

**شرکت**

**جان گریشام**

**ترجمه فریده مهدوی دامغانی**

نشر البرز

تهران ، ۱۳۷۳

این کتاب ترجمه‌ای است از :

**THE FIRM**

by

John Grisham  
Island Books  
New York, 1992

چاپ اول : ۱۳۷۳

شمار نسخه‌های این چاپ : ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

با سپاس از همکاری

دفتر ادبیات داستانی

لیتوگرافی : لیتوگرافی بهار

چاپ : چاپخانه آسمان



شریک ارشد، پرونده پیش رویش را برای صدمین مرتبه مورد مطالعه و بررسی قرار داد، اما هیچ نکته ناراحت کننده و یا منفی در باره «میچل وای. مک دیر»<sup>۱</sup> در آن نیافت؛ دست کم در داخل آن پرونده. آن مرد جوان باهوش، جاه طلب، خوش سیما و نیز گرسنه بود. به هر حال با نوع زندگی که داشت و با در نظر گرفتن زمینه و دورنمای زندگی گذشته اش چاره ای نداشت بجز گرسنگی کشیدن. او متأهل بود و این نکته اهمیت فراوانی داشت. شرکت هرگز وکیل مجرّد استخدام نمی کرد و همچنین از طلاق، مشروب خواری و داشتن روابط زیاد و افراطی با زنان، بی اندازه بیزار بود. در قرارداد استخدام، انجام یافتن آزمایش اعتیاد، یکی از نکات اساسی و اجباری شمرده می شد. آن مرد جوان مدرکی در حسابداری داشت و از سوی دیگر آزمون دریافت گواهینامه محاسبات عمومی<sup>۲</sup> را با توفیق گذرانده بود و ظاهراً خیال داشت وکیلی در زمینه مسایل مربوط به امور مالیاتی بشود. او سفیدپوست بود؛ شرکت هرگز وکیل سیاهپوست استخدام نکرده بود. آنها با سری و مخفی نگه داشتن کارهایشان موفق به انجام دادن این کار شده بودند. آنها همچنین از چاپ کردن آگهی پیشنهاد کار خودداری می ورزیدند و سعی می کردند با اشخاص زیادی مرادوات دوستانه برقرار نکنند و تا حدودی ظاهری بسته و مرموز داشته باشند. شرکتهای دیگر نه تنها آگهی استخدام چاپ می کردند، بلکه وکلای سیاهپوست را نیز به استخدام در می آوردند. اما «شرکت» آنها تنها در جستجوی وکلایی سفیدپوست بود و صرفاً سفیدپوستان را استخدام می کرد. از سوی دیگر، محل

---

1. *Mitchell Y. Mc Deere*

2. *Certified Public Accountant (C. P. A.)*

شرکت در شهر «مفیس» بود، حال آنکه وکلای بسیار مجرب سیاهپوست خواهان کار در شهرهایی همچون نیویورک، واشینگتن و یا شیکاگو بودند. مک دیر از جنس مذکور بود؛ هیچ وکیل زنی در شرکت کار نمی‌کرد. در اواسط سالهای هفتاد، یک همچو اشتباهی رخ داد و آنها دانشجوی ممتاز آن سال دانشگاه هاروارد را که تصادفاً یک زن بود و در کار مالیات بسیار خبرگی و مهارت داشت استخدام کرده بودند. آن زن تنها چهار سال پریاهو، در آن شرکت دوام آورده و بعدهم در یک حادثه اتومبیل جان خود را از دست داده بود.

در آن پرونده، خصوصیات کاری و اخلاقی آن مرد جوان بسیار خوب و رضایتبخش توصیف شده بود. او انتخاب اول آنها به شمار می‌رفت و در واقع، برای امسال هیچ شخص دیگری وجود نداشت. فهرست آنها بسیار کوتاه و مختصر بود: یا می‌بایست مک دیر را انتخاب می‌کردند، یا هیچ کس را.

شریک او، «رویس مک نایت» که مدیریت شرکت را به عهده داشت مشغول مطالعه و مرور پرونده‌ای به نام میچل وای. مک دیر از دانشگاه هاروارد بود. ضخامت آن پرونده تقریباً به سه سانتی متر می‌رسید و نوشته‌های داخلش بسیار ریز و کوچک بود و چند عدد عکس نیز در آن وجود داشت که به وسیله تعدادی از مأموران سابق سی. آی. ای. در یک سازمان خصوصی ضد اطلاعاتی واقع در «بتسند» تهیه و آماده شده بود. آنان از مشتریان شرکت بودند و هر سال این تحقیقات اولیه را برای شرکت به طور رایگان انجام می‌دادند. بنابه اظهارات آنان، این کار بسیار سهل و آسان بود و تهیه پرونده‌ای از تعدادی دانشجویان حقوق که هیچ اطلاع و آگاهی از این تحقیقات سری و محرمانه نداشتند، کار مشکلی به شمار نمی‌آمد. اعضای ارشد و عالی‌رتبه شرکت با کمک این پرونده محرمانه دریافته بودند که برای مثال، مک دیر ترجیح می‌داد منطقه شمال شرقی را ترک کند و اینکه در حال حاضر سه پیشنهاد کار به دستش رسیده بود: دو پیشنهاد در شهر نیویورک و یکی هم در شهر شیکاگو. آنان می‌دانستند که بالاترین حقوق پیشنهاد شده سالی هفتادوشش هزار دلار و پایتترین آن شصت و هشت هزار دلار بود. به خوبی می‌شد فهمید که آن مرد جوان خواهان بسیاری داشت. در سال دوم دانشگاه به او امکان تقلب در «امتحان اسناد» را داده بودند، اما مک دیر حاضر به تقلب نشده و بالاترین نمره را در



کلاس به دست آورده بود. دوماه پیش هم در یک مهمانی که به وسیله دانشجویان حقوق برگزار می‌شد، شخصی به او کوکائین تعارف کرده بود. مک دیر نه تنها مواد مخدر را نگرفته بود، بلکه به محض مشاهده آن وضع مهمانی را ترک گفته بود. ظاهراً تنها در بعضی مواقع آجوب می‌نوشید، زیرا نوشیدن هر نوع مشروب الکلی گران تمام می‌شد و او فقیر بود. وی نزدیک به بیست و سه هزار دلار به صندوق «وام دانشجویی» بدهکاری داشت. او کاملاً گرسنه بود.

رویس مک نایت صفحات پرونده را ورق زد و لبخندی بر چهره‌اش نمایان گشت: *بله! مک دیر مرد مورد نظرشان بود.*

«لامار کوئین»<sup>۱</sup> سی و دو سال داشت و هنوز یکی از شرکای شرکت به شمار نمی‌آمد، به این جهت از او تقاضای همکاری کرده بودند که ظاهری جوان، تصویری جوان و رفتاری جوان به اجتماع ارائه دهد و کیفیتی پُرشور و حال و جوان به شرکت حقوقی «بندینی»<sup>۲</sup>، «لامبرت»<sup>۳</sup> و «لاک»<sup>۴</sup> ببخشد، زیرا شرکت آنان شرکتی جوان به شمار می‌رفت، به ویژه که بیشتر شرکا در سنین جوانی بازنشسته می‌شدند؛ اکثرشان در اواخر چهل سالگی و اوایل پنجاه سالگی و با یک دنیا پول و ثروت که بنابه میل و خواسته‌شان خرج کنند... او نیز چندی بعد در آن شرکت، به عنوان یکی از شرکا انتخاب می‌شد. لامار با داشتن درآمدی شش رقمی که پرداخت آن تا آخر عمرش تضمین شده بود، به راحتی می‌توانست لباسها و کت و شلوارهایی بپوشد که دست کم هزار و دویست دلار قیمت داشت و با ظاهری بسیار شیک و برازنده، بدن بلند قامت و ورزشکارانه‌اش را می‌پوشاند.

او با ظاهری بی‌تفاوت و با لباسی هزار دلاری که هر روز عوض می‌کرد، به قسمت دیگر اتاق رفت و یک فنجان قهوه برای خود ریخت، سپس نگاهی به ساعتش انداخت و بعد هم نگاهی به شرکای ارشد شرکت. آنان در کنار یک میز کوچک کنفرانس، در نزدیک پنجره نشسته بودند.

دقیقاً در ساعت دوونیم، شخصی به در اتاقشان کوئید. لامار نگاهی به شرکای ارشد انداخت. آنان پرونده و خلاصه زندگی مرد جوان را در یک کیف دستی باز قرار دادند و

1. Lamar Quin

2. Bendini

3. Lambert

4. Locke

هرسه نفرکت و کراوات خود را مرتب کردند. لامار دگمه زیر گلویش را بست و در اتاق را گشود.

او با لبخندی به پهنای صورتش و درحالی که دستش را به جلو می آورد پرسید: «میچل مک دیر؟».

- بله.

آن دو با حرارت تمام دست یکدیگر را فشردند.

- از آشنایی با شما خوشحالم میچل. اسم من لامار کوئین است.

- خیلی خوشوقتم. لطفاً مرا «میچ» صدا کنید.

مرد جوان قدم به داخل اتاق نهاد و با سرعت نگاهی به محوطه وسیع و دلبازش انداخت.

- البته میچ.

لامار شانه مرد جوان را گرفت و او را از وسط اتاق گذراند. سپس نوبت معرفی شرکای ارشد شرکت رسید. آنان رفتاری بی اندازه گرم و صمیمانه داشتند و به او یک فنجان قهوه و سپس یک لیوان آب تعارف کردند. پس از آن همه دور میز ویژه کنفرانس که از چوب ماهوت بزاقی تهیه شده بود نشستند و با او احوالپرسی کردند و جملات محترمانه‌ای بینشان رد و بدل شد. مک دیر دگمه کنش را باز کرد و پاهایش را روی هم انداخت. او در زمینه پیدا کردن شغلی برای خود، تجربیات فراوانی اندوخته و در این کار مهارت لازم را به دست آورده بود. از سوی دیگر، به خوبی آگاهی داشت که آنان شدیداً به او نیازمند بودند. اعضای متقبض بدنش را منبسط کرد و آرامش خود را بازیافت. با داشتن سه پیشنهاد کار، از مشهورترین شرکتهای حقوقی کشور، او هیچ نیازی به این مصاحبه و نه حتی به این شرکت نداشت. او می توانست به خود اجازه دهد که تا حدودی اعتماد به نفس بیشتری از خود نشان دهد. او فقط برای کنجکاوای به آنجا آمده بود. ضمناً دلش هوای مناطق گرمسیری آن نواحی را داشت.

«الیور لامبرت»، شریک ارشد، آرنجهایش را روی میز فشرد و به جلو خم شد و رشته کلام سخنان مقدماتی را به دست گرفت. او ظاهری دلپسند و زبانی چرب و نرم داشت و صدایش ملایم، با طنینی تقریباً حرفه‌ای بود. او در شصت و یک سالگی،

پدر بزرگ آن شرکت محسوب می‌شد و بیشتر وقتش را صرف رسیدگی و توازن بخشیدن به غرور و خودخواهی عظیم و سیری‌ناپذیر بعضی از ثروتمندترین وکلای امریکا می‌کرد. او «پند دهنده» و مشاور عالی آن شرکت به شمار می‌رفت؛ همان شخصی که وکلای جوانتر برای یافتن حل مشکلاتشان به دیدن او می‌رفتند. ضمناً آقای لامبرت مسئولیت استخدام اعضای جدید برای شرکت را برعهده داشت و در آن لحظه مأموریت او بستن قرارداد با میچل. وای. مک دیر بود.

الیور لامبرت پرسید: «آیا از مصاحبه‌های کاری خسته شده‌اید؟»  
- نه چندان. جزو کارهای اساسی است.

بله. بله. آنان همه با او موافق بودند. گویی همین دیروز بود که خود آنان برای استخدام شدن پرونده‌هایشان را آورده بودند و مصاحبه انجام می‌دادند، درحالی‌که از شدت ترس و وحشت از اینکه کاری پیدا نکنند و سه سال کار و کوشش و زحمت و شکنجه‌شان بی‌دلیل و بیهوده از بین برود، برخورد می‌لرزیدند. آنان به خوبی می‌دانستند او درحال حاضر، در چه حالی به سر می‌برد.

میچ پرسید: «اجازه می‌دهید سؤالی از شما بپرسم؟»  
- البته.

- بله حتماً.

- هر سؤالی که بخواهید.

- به چه جهت مصاحبه‌تان را در این اتاق هتل انجام می‌دهید؟ شرکتهای دیگر مصاحبه‌هایشان را در دفتر مخصوص کاربایی در خود دانشگاه انجام می‌دهند.  
- بله، پرسش خوبی است.

همگی سرشان را به علامت تصدیق جنبانند و نگاهی به یکدیگر انداختند و دوباره با صدای بلند موافقت کردند که آن پرسش از جانب مزد جوان، سؤال بسیار خوب و قابل قبولی بود.

رویس مک نایت به عنوان مدیر شرکت و همین‌طور هم یکی از شرکای ارشد، گفت: «شاید من بتوانم به این سؤال شما پاسخ بدهم میچ. شما باید ماهیت و وضعیت شرکت ما را درک کنید. ما با سایر شرکتهای فرق داریم و به این موضوع افتخار می‌کنیم. ما در این شرکت چهل و یک وکیل مشغول به کار و فعالیت داریم، بنابراین در مقایسه با سایر شرکتهای، شرکت نسبتاً کوچکی به شمار می‌آییم. ما اشخاص زیادی را استخدام نمی‌کنیم.

در واقع سالی یک وکیل یا هر دو سال یک وکیل استخدام می‌کنیم. ما بالاترین حقوق و مزایای کاری را در شرکت‌مان می‌دهیم. این وضعیت ما در سراسر کشور به خوبی مشخص است و باور کنید که اصلاً مبالغه نمی‌کنم. به همین دلیل است که ما خیلی سختگیر و مشکل‌پسند هستیم. ما شما را انتخاب کرده‌ایم. نامه‌ای که ماه گذشته به دستتان رسید، پس از بررسی پرونده‌های دوهزار دانشجوی سال سوم دانشگاه حقوق از بهترین مراکز تحصیلی امریکا، برای شما ارسال شد. تنها یک نامه ارسال شد. ما هرگز آگهی استخدام چاپ نمی‌کنیم و هرگز میل و رغبتی به دریافت پیشنهاد کار از سوی وکلای جوان و تازه کاری که خواهان همکاری با ما هستند، نداریم. ما سعی می‌کنیم توجه دیگران را زیاد به خود جلب نکنیم و اصولاً کارها را به شکل و نحوه متفاوتی از دیگران انجام می‌دهیم. این توضیح ماست.»

- توضیح شما عاقلانه و منطقی است. شرکت شما از چه نوعی است؟

- شرکت مالیاتی است. البته مقداری از کارهای اسناد و املاک و بانکداری و سهامگذاری نیز انجام می‌دهیم، اما هشتاد درصد کار ما، در مورد مالیات است. به همین دلیل بود که ما میل داشتیم با شما ملاقات کنیم میچ. شما در امور مالیاتی اطلاعات و آگاهی بی‌نظیری دارید.

الیور لامبرت پرسید: «به چه علت به دانشگاه «وسترن کنتاکی» رفتید؟»

- خیلی ساده است. مقامات دانشگاه به من بورس کامل تحصیلی پیشنهاد کردند، به شرط آنکه در تمام طول تحصیل به فوتبال ادامه دهم. اگر این وضعیت وجود نداشت، ادامه تحصیل و اخذ مدرک دانشگاهی برایم کاملاً غیرممکن می‌شد.

- در باره خانواده‌تان برایمان حرف بزنید.

- به چه علت پاسخ به این پرسش برایتان اهمیت دارد؟

رویس مک نایت با صدای گرمی گفت: «این پرسش برای ما خیلی مهم است میچ». مک دیر با خود اندیشید: آنان همه همین پاسخ را می‌دهند، سپس با صدای بلند گفت:

- بسیار خوب. پدرم در یک معدن زغال‌سنگ کشته شد. من در آن زمان هفت سال داشتم. مادرم دوباره ازدواج کرد و اکنون در فلوریدا زندگی می‌کند. من دو برادر داشتم.

«راستی»<sup>۱</sup> در ویتنام کشته شد و اسم برادر زنده‌ام «ری مک دیر»<sup>۲</sup> است.

- او در کجا اقامت دارد؟

- متأسفانه باید بگویم هیچ ربطی به شما ندارد.

مرد جوان به رويس مک نایت خیره شد و شانه‌هایش را محکم و صاف نگه داشت. در پروندهٔ مک دیر مطالب چندانی در بارهٔ «ری» نوشته نشده بود.

مدیر شرکت با صدای ملایمی گفت: «متأسفم که ناراحتان کردم».

لامار گفت: «میچ، شرکت ما در شهر ممفیس واقع شده است. آیا این وضعیت برای شما ناراحت‌کننده نیست؟».

- ابدأ. من از هوای سرد اصلاً خوشم نمی‌آید.

- آیا تابه حال در ممفیس بوده‌اید؟

- خیر.

- ما به زودی از شما دعوت خواهیم کرد به آن شهر بیایید. از آنجا به طور حتم خوشتان خواهد آمد.

میچ لبخندی زد؛ سرش را جنباند و به روی خود نیاورد و سعی کرد همپای آنان در این بازی حساس گام بردارد. آیا این اشخاص واقعاً جدی بودند؟ او چگونه می‌توانست کار در آن شرکت کوچک را جدی بگیرد؟ به ویژه در یک شهر کوچک و دورافتاده؟ چطور می‌توانست پیشنهادهای بهتر و مهمتر دیگرش را نادیده بگیرد، به خصوص در هنگامی که خیابان «وال استریت»<sup>۳</sup> به انتظارش نشسته بود؟

آقای لامبرت پرسید: «در بین دانشجویان کلاستان، رتبهٔ چندم را به دست آوردید؟».

- جزو پنج دانشجوی ممتاز کلاس بودم.

او جزو پنج درصد از دانشجویان قبول شدهٔ کلاس نبود، بلکه جزو پنج دانشجوی ممتاز کلاسش به شمار می‌رفت. این پاسخ، خود به حد کافی برای تمام حاضران در اتاق پاسخی گویا و روشن بود. از میان سیصد دانشجو، او جزو پنج دانشجوی ممتاز بود! او می‌توانست بگوید که نفر سوم کلاسش شده بود، یعنی ذره‌ای عقبتر از نفر دوم و در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک با نفر اول. اما این مطلب را نگفت. همهٔ آنان از دانشگاههای کم

1. Rusty

2. Ray Mc Deere

۳. Wall Street خیابان مشهوری در نیویورک که محلهٔ تجاری و بازرگانی و قلب معاملات بزرگ بین‌المللی است. م.

اهمیت تری آمده بودند: شیکاگو، کولومبیا و واندربیلت. مرد جوان با مطالعه دقیق کتاب مشهور فهرست اسامی و نامهای وکلا و حقوقدانان سرشناس امریکایی، این اطلاعات را به دست آورده بود. او به خوبی می دانست که آنان هرگز و قششان را با دانشجویان ساده و معمولی تلف نمی کردند.

- شما به چه علت دانشگاه هاروارد را انتخاب کردید؟

- در واقع این دانشگاه هاروارد بود که مرا انتخاب کرد. من به چندین دانشگاه نامه نوشتم. و درخواست پذیرش کردم. تمام دانشگاهها مرا پذیرفتند، اما دانشگاه هاروارد بیش از سایر دانشگاهها از لحاظ مالی به من کمک و یاری می رساند. من با خود حساب کردم که آنجا بهترین دانشگاه است؛ البته هنوز هم بر عقیده ام مانده ام.

آقای لامبرت گفت: «شما به خوبی تحصیل کردید...».

اوبه عنوان تعریف از مرد جوان، از کارنامه های تحصیلی وی حرف زد. پرونده مرد جوان در زیر میز و در کیف مخصوص قرار داشت.

- متشکرم. من خیلی زحمت کشیدم.

- شما در دروسی همچون مالیات و اسناد رسمی، نمره های بی اندازه بالا و چشمگیری گرفته اید.

- علاقه من در همین رشته هاست.

- ما ضمناً کارهای کتبی شما را مورد بررسی قرار دادیم و باید بگویم که آنها به راستی خیره کننده و چشمگیر است.

- متشکرم. من از کارهای تحقیقاتی لذت می برم.

آنان سرشان را به علامت تصدیق جنباندند و در برابر این دروغ آشکار خم به ابرو نیاروندند. این کار جزو قسمتی از مراسم مصاحبه به شمار می رفت. هیچ دانشجویی در رشته حقوق، و اساساً هیچ وکیلی که از عقل و هوش و مغزی سالم برخوردار بود، از انجام دادن کارهای تحقیقاتی خوشش نمی آمد، با این حال همه وکلای جوانی که قصد استخدام شدن در یک شرکت دعاوی را داشتند خود را عاشق کارهای تحقیقاتی نشان می دادند.

رویس مک نایت با صدایی نسبتاً آرام و خجالتی گفت: «از همسران برای ما حرف بزنید».

آنان بار دیگر خود را آماده کردند که پاسخ دندان شکن دیگری از مرد جوان بشنوند،

اما این گونه پرسشها جزو پرسشهای همیشگی شرکتهای مهم به شمار می‌رفت و پرسیدن اطلاعاتی در باره وضع خانوادگی، کاری کفرآمیز تلقی نمی‌شد.

- نام همسر من «آبی» است. او فارغ‌التحصیل رشتهٔ تعلیم و تربیت کودکان دبستانی است و مدرک خود را از دانشگاه وسترن کنتاکی گرفته است. ما هر دو در یک هفته فارغ‌التحصیل شدیم و هفته بعد ازدواج کردیم. نزدیک به سه سال است که او در نزدیک دانشگاه بوستون، در یک مهد کودک خصوصی مشغول کار است.

- و آیا ازدواج شما...

- ما خیلی خوشبخت و راضی هستیم. ما از زمان دبیرستان یکدیگر را می‌شناختیم. لامار برای تغییر موضوع گفت‌وگو و بیرون آوردن آنان از یک موقعیت حساس پرسید: «شما در زمین بازی، چه مسئولیتی داشتید؟»

- من بازیکن خط حمله و هدایت کنندهٔ تیم بودم. فعالیت ورزشی من بی‌اندازه سنگین و زیاد بود و در خیلی از مسابقات شرکت کردم، اما در آخرین بازی که در دبیرستان انجام دادم، زانویم به شدت شکست. همهٔ طرفداران و هواخواهانم ناپدید شدند و هیچ کس باقی نماند مگر وسترن کنتاکی. من به مدت چهار سال به طور نامنظم به بازی و فعالیت پرداختم و حتی به عنوان بازیکن تیم جوانان شروع به کار و فعالیت کردم، اما زانویم تحمل کارهای شدید را نداشت.

- شما چطور موفق می‌شدید دائماً از تمام دروس نمرهٔ عالی بگیرید و در عین حال به بازی فوتبالتان ادامه دهید؟

- من درس و مطالعهٔ کتابهایم را بر هر کار دیگری ارجحیت داده بودم.

لامار با لبخندی ابلهانه و بدون آنکه حواسش جمع باشد، بی‌اراده گفت: «خیال نمی‌کنم وسترن کنتاکی دانشگاه بسیار باارزش و خوبی باشد».

او پس از اظهار این جمله، بلافاصله پشیمان شد و آرزو کرد ای کاش این حرف را بر زبان نیاورده بود. لامبرت و مک نایت با اخم به اشتباه او اعتراف کردند.

میچ پاسخ داد: «تقریباً می‌شود گفت شبیه دانشگاه کانزاس استیت است».

همهٔ حاضران اتاق، به استثنای خود میچ برجایشان خشک شدند و برای چند ثانیه، با حیرت و شگفتی تمام به یکدیگر نگر بستند. این مرد جوان، این مک دیر به خوبی

اطلاع داشت که لامار کوئین به دانشگاه کانزاس استیت رفته و مدرک دانشجویی خود را از آنجا گرفته بود! او هرگز به لامار کوئین ملاقات نکرده بود و اصلاً اطلاع نداشت که چه کسی به عنوان نماینده آن شرکت برای انجام دادن مصاحبه استخدام در پیش رویش ظاهر خواهد شد... با وجود این، از همه چیز باخبر بود. او به طور حتم به سراغ کتاب ویژه و کلا رفته و در باره یکایک آنان به تحقیق پرداخته بوده است. او به طور حتم، مشخصات فردی و تاریخچه حرفه‌ای تمام چهل و یک وکیل آن شرکت را مورد مطالعه قرار داده و در عرض یک ثانیه به خاطر آورده بوده که لامار کوئین که تنها یکی از چهل و یک وکیل شرکت به شمار می‌آمد، به دانشگاه کانزاس استیت می‌رفته است... لعنت بر شیطان! آنان به راستی که تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

لامار به عنوان عذرخواهی گفت: «گمان می‌کنم جمله‌ام به صورت دلنشینی بیان نشده باشد».

میچ لبخند گرمی زد و گفت: «هیچ عیبی ندارد.» ظاهراً همه چیز در مغز مرد جوان فراموش شد.

لیور لامبرت سینه‌اش را صاف کرد و تصمیم گرفت که دوباره در مورد مسایل شخصی به کندوکاو بپردازد.

- میچ، شرکت ما از مشروبخواری و زنبازی بی‌اندازه منزجر است. البته ما هیچ کداممان قدیس و زهبان پرهیزگار نیستیم، اما همه تصمیم گرفته‌ایم که برای کارمان بیش از هر چیز دیگری ارزش قایل شویم. ما چندان علاقه‌ای نداریم توجه دیگران را به خود جلب کنیم. خیلی سخت کار می‌کنیم و پول و ثروت فراوانی هم به دست می‌آوریم.

- برای من مشکلی وجود ندارد.

- ما این حق را به خود داده‌ایم که از متقاضیان خود و همین طور هم از تمام اعضای فعال شرکت آزمایش اعتیاد بگیریم.

- من از مواد مخدر استفاده نمی‌کنم.

- بسیار خوب است. مذهب شما چیست؟

- من جزو فرقه «متودیسیت»‌ها هستم.

- بسیار خوب. شما در شرکت ما با انواع گوناگون فرقه‌های مسیحیت روبه‌رو



خواهید شد، از کاتولیک گرفته تا «باپتیست»‌ها و پیروان کلیسای اسقفی و غیره... البته گرایش مذهبی شما هیچ ربطی به ما ندارد، اما به هر جهت میل داریم بدانیم. ما خواهان این هستیم که خانواده‌های ما از وضعیتی با ثبات داریم برخوردار باشند. وکلای خوشبخت همیشه وکلایی پرمفعت و سودمند از آب در می‌آیند. به همین دلیل است که چنین پرسشهایی می‌کنیم.

میچ سرش را جنباند و لبخند زد. او قبلاً نیز از این گونه حرفها شنیده بود. سه مرد مصاحبه‌کننده نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس رویشان را به سوی میچ برگرداندند. این به آن معنا بود که آنان به قسمتی از هدف مصاحبه رسیده بودند که شخص متقاضی می‌بایست یک یا دو پرسش هوشمندانه و منطقی از آنان می‌پرسید. میچ دوباره پاهایش را روی هم انداخت. پرسش مهم میزان دستمزد بود و بس، به ویژه آنکه در مقایسه با پیشنهادهای قبلی که از سایر شرکتها به دستش رسیده بود، تا چه اندازه چشمگیر و جالب بود. میچ با خود فکر کرد: اگر به اندازه کافی نباشد در این صورت باید از شما رفقای عزیزم خداحافظی کنم... آشنایی با شما به راستی که جالب توجه بود... برعکس، چنانچه حقوق پیشنهادی آنان توجهش را جلب می‌کرد آن وقت اجازه داشتند که در باره خانواده و همسر و ازدواج و فوتبال و کلیسا و مذهب از او سؤالاتی بپرسند... اما مرد جوان به خوبی می‌دانست که درست مانند دفعات گذشته که با شرکت‌های دیگری وارد مذاکره شده بود، ناچار بود آن قدر از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر بپرند و دور مسئله اصلی بچرخند تا اوضاع خودبه خود طوری شود که سرانجام مسئله پول و مقدار حقوق به میان آید. از سوی دیگر به خوبی می‌شد دید که آنان از هر دری حرف زده بودند، مگر پول... پس همان بهتر که پیش از پرسشهای اساسی، آنان را با سؤالی ساده و غیرزننده غافلگیر می‌کرد:

- من اساساً چه کارهایی باید انجام دهم؟

آنان سرشان را جنباندند و از این پرسش ظاهراً اظهار رضایت کردند. لامبرت و مک نایت نگاهی به سمت لامار انداختند. این پرسش را می‌بایست لامار پاسخ می‌داد.  
- ما دوره‌ کوتاهی داریم که به دوره کارآموزی دوساله بیشتر شبیه است، هر چند ما نام این دوره را دوره کارآموزی نمی‌گذاریم. ما شما را به سراسر کشور می‌فرستیم تا در

سمینارها و اجلاسهای ویژه مسایل وابسته به مالیات حضور به هم رسانید. آموزشهای شما هنوز پایان گرفته محسوب نمی‌شود. شما در زمستان آینده، باید برای حضور در جلسات «انجمن مالیات امریکا» دو هفته به واشینگتن بروید. ما به تجربیات و تخصص فنی بی‌اندازه‌ای که در این گونه زمینه‌ها داریم، مباحثات زیادی می‌کنیم. ضمناً تمرینها و آموزش و تعلیمات ما، همیشگی و دایم است. این نکته برای همه ما صدق می‌کند. چنانچه شما مایل باشید در همین رشته مالیات، فوق‌لیسانس بگیرید، ما تمام مخارجتان را پرداخت خواهیم کرد. اما در مورد انجام دادن کارهای حقوقی... باید بگویم که در دو سال اول کارتان در شرکت، موقعیتهای چندان جالب توجه و هیجان‌انگیزی نخواهید داشت. شما تا اندازه زیادی مشغول انجام دادن کارهای تحقیقاتی خواهید شد که اغلب کارهایی کسل‌کننده است، با این حال حقوق بسیار خوب و چشمگیری دریافت خواهید کرد.

- چقدر؟

لا مار نگاهی به رویس مک نایت انداخت که او نیز نگاهش را به میچ خیره ساخت و گفت: «هنگامی که به ممفیس آمدید در باره حقوق و مزایای دیگری که در انتظار شما خواهد بود، گفت و گو خواهیم کرد».

- من میل دارم از همین حالا مبلغ حقوقم را بدانم، وگرنه ممکن است اصلاً به ممفیس نیایم.

او سپس لبخندی زد که با قیافه‌ای مغرور و مطمئن به خود همراهی شد. با این حال هنوز هم ظاهر گرم و صمیمانه‌اش را حفظ کرد. وی درست همچون مردی سخن می‌گفت که سه پیشنهاد مهم کاری به او شده بود.

شرکای شرکت لبخندی با یکدیگر ردوبدل کردند و آقای لامبرت زودتر از همه لب به سخن گشود: «بسیار خوب. حقوق پایه شما در سال اول به اضافه پاداشها و مزایای شغلی ویژه، سالیانه هشتاد هزار دلار خواهد بود. در سال دوم به هشتاد و پنج هزار دلار افزایش خواهد یافت که باز آن نیز به اضافه پاداشها و مزایای شغلی ویژه خواهد بود. ضمناً به شما وامی داده خواهد شد تا بتوانید خانه‌ای برای خود بخرید. سود این وام خیلی پایین و ناچیز خواهد بود. از طرفی شما عضو دو کلوب مخصوص خواهید شد و می‌توانید یک اتومبیل «بی. ام. و.» برای خود انتخاب کنید. طبعاً انتخاب رنگ اتومبیل به عهده خودتان خواهد بود».

آنان نگاهشان را به لبان میچ دوختند و سپس به انتظار نمایان شدن چین و چروکهای مخصوصی شدند که از قسمت گونه‌ها آغاز می‌شد و به سمت دندانه‌ها امتداد می‌یافت. میچ سعی کرد از لبخند زدن، جداً بپرهیزد، اما این کار واقعاً غیرممکن بود. مرد جوان خنده‌ای کرد و زیر لب گفت: «این واقعاً باورنکردنی است».

درآمد هشتاد هزار دلاری در ممفیس، به اندازه درآمدی برابر صد و بیست هزار دلار در نیویورک بود. آیا آن مرد نام اتومبیل بی. ام. و. را آورده بود؟ اتومبیل او که یک «مزدای» قراضه بود، آن گونه که کیلومتر شمارش نشان می‌داد، چند میلیون کیلومتر کار کرده بود! اتومبیلی که به تازگی استارتش خوب کار نمی‌کرد، و او مشغول پس‌انداز مقداری پول بود تا یک استارت نو برایش بخرد.

- البته مزایای دیگری نیز هست که در باره آنها در ممفیس به بحث و مذاکره خواهیم پرداخت.

مرد جوان ناگهان احساس کرد میل شدیدی برای دیدن شهر ممفیس دارد. آیا آن شهر نزدیک یک رودخانه واقع نبود؟

لبخندش ناپدید شد و او دوباره وقار و جدیت خود را بازیافت و با صورتی عبوس و حالتی آمرانه، نگاهی به الیور لامبرت انداخت و طوری حرف زد که انگار تمام توضیحات آنان را در مورد حقوق و مزایای کاری و پیش‌قسط خانه و اتومبیل رویایش از خاطر برده بود: «از شرکستان برایم حرف بزنید».

- چهل و یک وکیل هستیم. سال گذشته، هریک از ما بیشتر از هر شرکت دعاوی هم‌اندازه و یا حتی بزرگتر از شرکت خودمان، درآمد داشتیم. این نکته شامل هر شرکت بزرگ و سرشناس موجود در این کشور است. ما فقط با مشتریان ثروتمند وارد کار می‌شویم. یعنی اشخاصی که صاحب شرکتهای و کارخانه‌های بزرگ هستند، بانکداران مهم و سرشناس کشور و خلاصه مردمی ثروتمند که دستمزد گزاف ما را بی‌هیچ‌گله و شکایتی می‌پردازند. ما ضمناً مهارت و تخصص ویژه‌ای در کارهای مالیاتهای بین‌المللی به دست آورده‌ایم که هم بسیار هیجان‌انگیز و جالب توجه و هم بسیار سودمند است. ما فقط با اشخاصی کار می‌کنیم که قادر به پرداخت پول ما هستند.

- چقدر طول خواهد کشید تا کسی بتواند به عنوان یکی از شرکای شرکت به فعالیت خود ادامه دهد؟

به طور متوسط ده سال. البته ده سال سراسر پر از کار و زحمت و کوشش فراوان.

به دست آوردن درآمدی بالغ بر نیم میلیون دلار در سال برای شرکای ما، امری غیر معمول نیست و اکثرشان پیش از پنجاه سالگی بازنشسته می شوند. البته شما نیز به همان نسبت باید کار و کوشش کنید و دست کم هشتاد ساعت در هفته کار کنید. اما هنگامی که قادر شدید به عنوان یکی از شرکای شرکت وارد عمل شوید، به نظر من ارزش تمام این زحمات را خواهد داشت.

لامار به جلو خم شد و گفت: «البته لزومی ندارد که شما حتماً یکی از شرکای شرکت بشوید تا درآمدی شش رقمی به دست بیاورید. خود من نزدیک به هفت سال می شود که با شرکت همکاری می کنم و در حدود چهار سال پیش، حقوقی بالغ بر صد هزار دلار دریافت می کردم.»

میچ برای لحظه ای به این موضوع اندیشید و با خود حساب کرد که با رسیدن به سی سالگی، او نیز خواهد توانست حقوقی بالغ بر صد هزار دلار دریافت کند... شاید حتی دویست هزار دلار! آن هم در سی سالگی!

آنان با دقت تمام او را برانداز می کردند و با اطمینان تمام می دانستند که مشغول محاسبه چه چیزهایی بود.

میچ پرسید: «یک شرکت مالیاتی بین المللی در ممفیس چه کار می کند؟»

این پرسش لبخندی را بر لبهای آن سه مرد ظاهر کرد. آقای لامبرت عینک ویژه مطالعه را از صورتش برداشت و گفت: «این پرسش بسیار خوبی است. آقای بندینی در سال ۱۹۴۴ این شرکت را تأسیس کرد. او یک وکیل مخصوص کارهای مالیاتی در شهر فیلادلفیا بود و در ناحیه جنوب<sup>۱</sup> تعدادی مشتریان ثروتمند و سرشناس برای خود دست و پا کرده بود. او ناگهان دست به کار حیرت انگیزی زد و به شهر ممفیس آمد. او به مدت بیست و پنج سال فقط به این اکتفا کرد که تعدادی وکلای مخصوص این زمینه کاری را استخدام کند؛ بعد هم نوبت شکوفایی شرکت رسید. هیچ یک از ما از اهالی شهر ممفیس نیستیم، اما همه یاد گرفته ایم که این شهر را همچون زادبوم خودمان دوست بداریم. ممفیس شهر بسیار قدیمی و قشنگی است و انسان را به یاد دوران شیرین گذشته می اندازد. آنجا یک شهر کاملاً جنوبی است. ضمناً این نکته را نیز بگویم که آقای بندینی در سال ۱۹۷۰ از دنیا رفتند.

۱. شهر ممفیس در ایالت تنسی (Tennessee) در جنوب آمریکا واقع شده است. م.

- در شرکت شما چند نفر شریک وجود دارند؟

- در حال حاضر بیست و کیل فعال. ما سعی می‌کنیم برای هر همکار اداری که به دست می‌آوریم، یک وکیل سابقه‌دارمان را شریک کنیم. این کار در وضعیت کنونی کشور خیلی نادر است، اما ما از انجام دادن این کار لذت می‌بریم. همان طور که قبلاً هم گفتیم ما دوست داریم کارها را به صورت متفاوتی از دیگران انجام بدهیم.

رویس مک نایت گفت: «تمام شرکای ما با رسیدن به چهل و پنج سالگی، مبدل به میلیاردرهایی سرشناس می‌شوند.»

- تمام آنها؟

- بله آقا. ما این را ضمانت نمی‌کنیم، اما چنانچه شما به شرکت ما ملحق شوید و با ما همکاری کنید، سپس ده سال از عمرتان را با جدیت هرچه بیشتر وقف کار کنید و تبدیل به یکی از شرکای شرکت بشوید و دوباره ده سال دیگر با کوشش تمام به کارتان ادامه دهید، به طور حتم مبدل به فردی بسیار ثروتمند خواهید شد. اما چنانچه در چهل و پنج سالگی هنوز میلیونر نشده باشید، باید اقرار کنم نخستین وکیل خواهید بود که پس از بیست سال به این موقعیت نرسیده است.

- این آماری که شما برای من گفتید واقعاً خیره‌کننده است.

الیور لامبرت گفت: «به این دلیل که شرکت ما از کیفیتی خیره‌کننده برخوردار است میج. ما خیلی به شرکت افتخار می‌کنیم. ما گروهی بسیار نزدیک و صمیمی نسبت به هم هستیم. ما زیاد پرجمعیت نیستیم، اما به وضعیت یکدیگر رسیدگی می‌کنیم و برای همدیگر اهمیت قایل می‌شویم. ما مثل شرکتهای بزرگ و مشهور در حال رقابت سخت و نامطبوع نیستیم. ما در انتخاب و استخدام اعضای شرکت از دقت و وسواس ویژه‌ای پیروی می‌کنیم و هدف نهاییمان این است که کاری کنیم هریک از وکلای جدید و جوان ما در اسرع وقت مبدل به یکی از شرکای شرکت شوند. ما برای رسیدن به این هدف، وقت بی‌اندازه زیاد و همین طور هم مبالغه‌گفتی پول سرمایه‌گذاری می‌کنیم؛ به ویژه برای کارمندان جدیدمان. به ندرت، تکرار می‌کنم، بسیار به ندرت پیش آمده است که وکیلی خواهان ترک شرکت ما شده باشد. اصلاً تا به حال کسی چنین درخواستی نکرده است. ما همیشه تا آخرین حد می‌کوشیم که آینده حرفه‌ای وکلای جوان ما در مسیری توفیق‌آمیز پیش برود. ما خواهان سعادت و خوشبختی کارمندان خود هستیم. به عقیده ما، بهترین راه برای منفعت بردن از امکانات و استعدادهای وکلای جوانمان، خوشبخت

کردن آنان است. این کار سود هنگفتی برای ما در پی خواهد داشت.»

آقای مک نایت اضافه کرد: «من می‌خواهم موضوع شگفت‌انگیز دیگری را به اطلاع شما برسانم. سال گذشته در شرکت‌هایی که به اندازه شرکت ما، و یا حتی بزرگتر از آن بودند، انتقال یا استعفای متوسط همکاران اداری معادل بیست و هشت درصد بوده، اما در شرکت بندینی، لامبرت و لاک صفر بوده است. سال قبل از آن نیز صفر بوده است. مدت‌های طولانی می‌شود که وکیلی شرکت ما را ترک نکرده است.»

آنان با دقت میچ را تماشا می‌کردند تا مطمئن شوند تمام این مطالب در ذهن مرد جوان فرو رفته است. هر جمله و هر یک از شروط الزامی استخدام حایز اهمیت بود، اما پذیرش قطعی و نهایی او بر سایر نکات آن فهرست بلندبالا ارجحیت داشت. به هر حال، در حال حاضر آنان به بهترین نحو توضیحات لازم را داده بودند. توضیحات بیشتر برای زمان بعد باقی می‌ماند.

البته آنان به مراتب از نکات بیشتری اطلاع داشتند، اما در حال حاضر قادر به گفتن مطالبی بیش از آن نبودند. برای نمونه، آنان به خوبی اطلاع داشتند که مادر مرد جوان در یک «تریلر»<sup>۱</sup> ارزاقیمت در یک پارک در ساحل پاناماسیتی زندگی می‌کرد. او ظاهراً با یک رانندهٔ بازنشستهٔ کامیون الکلی ازدواج کرده بود. آنان ضمناً می‌دانستند که آن زن، بابت انفجاری که در معدن زغال‌سنگ اتفاق افتاده و شوهرش را از دست داده بود، مبلغ چهل و یک هزار دلار دریافت کرده و مبالغ زیادی از آن را بیهوده به باد داده بود. آن زن بی‌نوا، ظاهراً پس از کشته شدن پسرش در ویتنام دیوانه شده بود. آنان به خوبی می‌دانستند که آن مرد جوان، به وسیلهٔ برادرش «ری» در فقر و تنگدستی و درحالی‌که یاری و کمک چندانی از مادرشان دریافت نمی‌کردند، بزرگ شده بود. سپس تعدادی از قوم و خویشهای مهربانشان، مرد جوان را نزد خود برده و تربیت او را به عهده گرفته بودند. اما از ری چیز زیادی پیدا نکرده بودند. فقر و مشقات اولیهٔ زندگی هرگز التیام نمی‌یافت و آنان با قوهٔ تشخیص بسیار دقیق و صحیحی حدس می‌زدند که این وضعیت باعث شده بود تا مرد جوان میل و خواستهٔ شدیدی برای پیروزی و رسیدن به توفیقی عظیم در خود پرورش دهد. او در یک فروشگاه که بیست و چهار ساعته باز بود هفته‌ای

۱. Trailer اتاقک‌های متحرکی که به تریلی‌هایی بسته می‌شود و تا حدودی به شکل کاروان است، اما به مراتب بزرگتر از آن. م.

سی ساعت کار می‌کرد و مخارج خود را با مشقت به دست می‌آورد. به بازی و تمرین فوتبال می‌پرداخت و مهمتر از همه نمره‌هایی چشمگیر و بالاتر از سایر دانشجویان کلاس کسب می‌کرد. آنان به خوبی می‌دانستند که او زیاد اهل خواب نبود و نیز می‌دانستند او حسابی فقیر و گرسنه است. وی مرد مورد نظرشان بود.

الیور لامبرت پرسید: «میل دارید به ملاقات ما بیایید؟»

میچ که از حالا در رؤیای نشستن در پشت یک بی. ام. و- ۳۱۸ سیاه‌رنگ که سقف کروکی داشت، فرو رفته بود، پرسید: «کی؟»

\*\*\*

مزدای قدیمی و کهنه، باسه لاستیک ساییده و فرسوده و شیشه جلویی ترک خورده، در قسمت پیاده‌رو در کوچه پارک شده و به سمت دیوار کوچه متمایل شده بود تا از سرازیر شدن آن به سمت پایین کوچه که بسیار شیب‌دار بود، ممانعت شود. آبی دستگیره در را گرفت و آن را دو بار محکم کشید و سرانجام موفق به باز کردن آن شد. او سوئیچ اتومبیل را داخل استارت کرد، سپس کلاچ را فشار داد و فرمان را گرداند تا چرخها به طرف جلو متمایل شود. مزد با سرعتی بسیار آهسته در سراسیمه‌ی به حرکت درآمد و همان طور که بر سرعتش اضافه می‌شد، آبی نفسش را در سینه حبس کرد و پایش را از روی کلاچ برداشت و آن قدر لبانش را گاز گرفت تا سرانجام موفق به شنیدن صدای ناهنجار و بلند موتور اتومبیل شد که تازه روشن شده بود.

با سه پیشنهاد کار، خریدن یک اتومبیل تازه برای چهار ماه بعد میسر می‌شد. تا آن زمان، او هنوز می‌توانست به وضعیت سخت خود ادامه دهد و مشکلات را تحمل کند. آنان به مدت سه سال در یک آپارتمان دو اتاقه دانشجویی، در اوج فقر و تنگدستی در خوابگاه دانشجویان اقامت کرده بودند. محوطه پارکینگ آن دانشگاه انباشته از انواع اتومبیل‌های آخرین مدل «پورشه» و «مرسدس بنز» های کروکی بود. آن دو بیشتر اوقات با اشخاص مغرور و پرافاده‌ای که در کلاسهای درس و یا در محیط کار، به عنوان همکلاس یا همکارشان مشغول کار و فعالیت بودند، در آن دژ استحکاماتی که ساحل شرقی امریکا و محل اصلی شکوفایی غرور و خودپسندی خانوادگی و اشراف‌زدگی امریکاییان ثروتمند محسوب می‌شد، رفتاری سرد و بی‌اعتنا از خود بروز داده بودند.

آنان روستاییانی از ایالت کنتاکی به شمار می‌آمدند با تعداد معدودی دوست و آشنا... با وجود این، آنان مشقات را تحمل کرده و به طرز مطبوع و دلپذیری موفق شده

بودند؛ توصیفی که تنها با کوشش و زحمت شخصیشان به دست آورده بودند. آبی ترجیح می داد به شهر شیکاگو یا نیویورک بروند، حتی اگر حقوق کمتری به آنان پیشنهاد می شد. او بدین سبب این وضع را بر دیگر راهها ترجیح می داد که آن شهرها، از بوستون دور بودند و به کنتاکی نزدیکتر می شدند. اما میچ همچنان مرموز باقی مانده بود و برطبق خصوصیات اخلاقی مشخص و ویژه اش، همه نکات را به خوبی سبک، سنگین کرده و موقعیتهای گوناگون را مورد سنجش قرار داده و اکثر نتیجه گیری هایش را برای خود نگه داشته بود. میچ از او خواهش نکرده بود که به همراهش به نیویورک یا شیکاگو بیاید و آبی از حدس زدن کاملاً خسته و بی حوصله شده و خواستار شنیدن پاسخی آشکار و قطعی بود.

آبی در یک محل توقف ممنوع در بالای تپه، در نزدیک آپارتمانشان پارک کرد و به اندازه دو چهارراه پیاده رفت. واحد مسکونی آنان یکی از سی ساختمان دوطبقه ای بود که به صورت مکعبهایی از آجر سرخ، در آن محوطه بنا شده بود. آبی در بیرون در خانه اش ایستاد و کیفش را گشود تا کلید خانه را بیابد. در خانه ناگهان باز شد. مرد جوان دست او را گرفت و وی را به داخل اتاق کوچک آپارتمان نقلیشان کشاند. با نگاهی عاشقانه به او خیره شد و موهایش را نوازش کرد و به آرامی گونه اش را بوسید. هنگامی که اظهار محبت آنان به پایان رسید، آبی پرسید: «خدای بزرگ! علت این کار چیست؟»

میچ پرسید: «آیا رایحه دلپذیر چیزی به مشامت نمی رسد؟»

آبی نگاهی به اطراف انداخت و بو کشید: «خب چرا... این بوی چیست؟»

- خوراک چینی مرغ «چو - مین»<sup>۱</sup> و تخم مرغ به سبک «فو - یونگ»<sup>۲</sup> ... آن هم از رستوران برادران «وانگ»<sup>۳</sup>

- به چه مناسبتی؟

- به اضافه یک بطری شراب شابلیس. من حتی یک در بازکن نیز خریده ام.

- میچ! تو دست به چه کارهایی زدی!؟

- دنبال من بیا!

در داخل آشپزخانه کوچک آنان که یک میز به همان نسبت کوچک و رنگی مشاهده

1 . Chow mein

2 . Fu - Yung

3 . Wong



می‌شد، یک بطری بزرگ شراب و تعدادی بسته‌های غذاهای آمادهٔ چینی در کنار اوراق و یادداشتهای حقوقی مشاهده می‌شد. آنها مدارک و اسناد و وسایل دانشگاه حقوق را به کناری گذاشتند و به ریختن غذاها در بشقابها پرداختند. میچ چوب‌پنبهٔ بطری را درآورد؛ در دو لیوان پلاستیکی شراب ریخت و گفت: «من امروز مصاحبهٔ بسیار خوبی انجام دادم».

- با کدام شرکت؟

- یادت هست ماه گذشته نامه‌ای از یک شرکت که محلش در شهر ممفیس بود به دستم رسید؟

- بله، اما تو از آن زیاد خوشت نیامده بود....

- آفرین! همان شرکت را می‌گویم! اما حالا خیلی از آن شرکت خوشم آمده است. تمام کار آن شرکت به امور مالیاتی خلاصه می‌شود و پس. ضمناً پولی که می‌دهند خیلی جالب توجه است.

- تا چه اندازه خوب؟

مرد جوان با قیافه‌ای جدی و رسمی، مقداری از خوراک چینی را از ظرف مخصوص آن که در روی میز قرار داشت داخل بشقابهایشان ریخت، سپس با همان قیافه سر بسته‌های کاغذی شس مخصوص غذا را باز کرد و روی خورش ریخت. آبی هنوز هم در انتظار پاسخ نشسته بود. مرد جوان به سراغ ظرف دوم خوراک چینی رفت، شرابش را مزه کرد و لبانش را به هم مالید.

دختر جوان پرسید: «چقدر پول می‌دهند؟».

- بیش از شیکاگو... بیش از خیابان وال استریت....

آبی یک جرعهٔ بزرگ از شرابش نوشید و با تأنی و نگاهی پر از سوءظن به شوهرش خیره شد. چشمهای قهوه‌ای رنگش باریک و براق شدند. ابروانش پایین آمدند و پیشانی‌ش چین خورد. او هنوز هم منتظر بود.

- چقدر؟

میچ درحالی‌که با قیافه‌ای بی‌اعتنا تکه‌های کرفس را داخل خوراک چینی تماشا می‌کرد، گفت: «هشتاد هزار دلار در سال اول به اضافهٔ پادشاهی کاری، و در سال دوم هشتاد و پنج هزار دلار به اضافهٔ پادشاهی کاری».

آبی با تعجب تکرار کرد: «هشتاد هزار دلار...».

- بله هشتاد هزار دلار عزیزم. هشتاد هزار دلار در شهری به نام ممفیس، واقع در ایالت تنسی... این مبلغ در نیویورک، معادل صد و بیست هزار دلار پول می شود.

دختر جوان پرسید: «کی دیگر به فکر نیویورک است؟»

- به علاوه وام مسکن برای خرید یک خانه....

واژه «وام مسکن»، مدتها می شد که در آن آپارتمان کوچک بیان نشده بود. در واقع، آبی در آن لحظه به هیچ وجه قادر نبود آخرین بحثشان را در باره خانه یا هر چیز دیگری که به خانه و مسکن آینده شان وابستگی داشت، به خاطر بیاورد. اکنون ماهها می شد که آنان پذیرفته بودند «به فکر اجاره» هیچ خانه یا آپارتمانی نیفتند. آن دو خیال داشتند تا زمانی که وضعی کاملاً متفاوت و تصورناپذیر نسبت به وضعی که داشتند، پیدا نکرده و به پول کافی و اوضاع خوب مالی نرسیده اند، فکر هیچ خانه یا مسکنی را در سر نپرورانند. تازه پس از رسیدن به مقدار پول کافی آنان واجد شرایط می شدند که خانه ای را رهن کنند.

آبی لیوان شرابش را روی میز نهاد و با صدایی حاکی از حقیقت گفت: «من صدای تو را نشنیدم».

- تکرار می کنم: یک وام مسکن با بهره ای بسیار ناچیز! شرکت آن قدر پول قرض می دهد تا کارمندانش موقتاً به خرید یک خانه بشوند. برای این اشخاص خیلی مهم است که زیردستان و همکارانشان ظاهری ثروتمند و متمول داشته باشند. به همین جهت آنها پول لازم را به ما به صورت وامی می دهند تا ما با یک بهره ناچیز، به آنها برگردانیم.

- منظور تو از «خانه» یک ساختمان بزرگ با چمنهایی منظم و مرتب و یک ردیف شمشادهای یک اندازه است؟

- بله! منظور من از خانه، آپارتمانهای بی اندازه گرانقیمت واقع در محله «مانهاتان»<sup>۱</sup> نیست، بلکه منظورم یک خانه سه اتاق خوابه در حومه شهر است. از آن نوع خانه هایی که یک جاده مخصوص برای رسیدن به نزدیک در خانه دارد و یک گاراژ بزرگ برای پارک کردن دو ماشین؛ گاراژی که می توانیم ماشین بی. ام. و خودمان را در آن پارک کنیم، و اکثراً دختر جوان برای یک یا دو لحظه به تأخیر افتاد، اما نهایتاً طاقت نیاورد و

۱. Manhattan محله ای بسیار شیک و هنری در شهر نیویورک. م.

پرسید: «بی. ام. و؟ کدام بی. ام. و؟».

- بی. ام. و خودمان عزیزم! بی. ام. و خودمان! شرکت تقبّل می‌کند که یک ماشین کاملاً نو از کارخانه بخرد و کلیدهای آن را به ما بدهد. این نوعی پاداش است که برای تازه‌کاران در نظر گرفته شده است. این ماشین برابر است با مبلغ پنج هزار دلار دیگر در سال. طبعاً انتخاب رنگ و مدل آن نیز با خودمان است. به نظر من رنگ مشکی خیلی قشنگ و شیک خواهد بود. نظر تو چیست؟

- دیگر از اجناس دست دوم، وسایل ازکار افتاده و قدیمی و چیزهایی که از دیگران به ما رسیده است خبری نخواهد بود!

آبی این جمله را گفت و سرش را آهسته تکان داد.

میچ یک لقمه ماکارونی مخصوص چینی بر دهان گذاشت و لبخندی به همسرش زد. او به خوبی قادر بود حدس بزند چه افکاری در مغز آبی شکل گرفته بودند: همسرش به طور حتم سرگرم فکر کردن به اثاث خانه و مبلمان مورد علاقه‌اش بود، همین طور هم مشغول انتخاب انواع کاغذهای دیواری و شاید یک استخر در حیاط خانه‌شان... و البته، به دنیا آوردن یک ردیف بچه... کودکانی با چشمانی کوچک و تیره و موهایی به رنگ قهوه‌ای روشن....

- ضمناً قرار است از پاداشها و مزایای دیگر نیز بعداً صحبت شود.

- من هیچ نمی‌فهمم میچ. آخر آنها به چه علت، تا این اندازه سخاوتمند هستند؟!

- من هم همین سؤال را کردم. ظاهراً آنها خیلی مشکل‌پسند و سختگیر هستند و به پرداخت حقوقی بالا به کارمندانشان افتخار می‌کنند. آنها به دنبال بهترین و کلامی‌گردند و از پرداختن مبلغی بالا و خرج کردن دلاریشان هیچ باکی ندارند. هیچ کارمندی از شرکت آنها تا به حال استعفا نکرده است. ضمناً، به نظر من، کشاندن و جذب کارمندان عالی و ماهر به شهر ممفیس خرج بیشتری به همراه دارد.

آبی بدون آنکه نگاهی به شوهرش بیندازد گفت: «از طرفی هم به خانه و زادگاهمان نزدیکتر خواهیم بود».

- من که هیچ خانه و زادگاهی ندارم. اگر منظورت نزدیکتر شدن به پدر و مادرت است، پس باید اعتراف کنم این نکته تاحدودی باعث نگرانی من شده است.

آبی به این موضوع اندیشید و واکنشی از خود بروز نداد. او هربار که شوهرش در باره خانواده وی اظهار نظری می‌کرد، این رفتار را از خود نشان می‌داد. سرانجام گفت: «تو هم

به ری نزدیکتر خواهی شد.»

مرد جوان سرش را به علامت تصدیق جنباند، یک کوفته تخم مرغ در دهان گذاشت و نخستین ملاقات پدر و مادر همسرش را در خانه جدیدشان در نظر مجسم کرد. لحظه‌ای شیرین... به ویژه هنگامی که آنان اتومبیل کادیلاک خود را در نزدیک خانه‌شان پارک خواهند کرد و با چهره‌ای حیرت‌زده و متعجب به ساختمان زیبایشان که به سبک دوران قدرت و نفوذ فرانسوی‌ها در مستعمرات ساخته شده است، نگاه خواهند کرد و متوجه وجود دو اتومبیل کاملاً نو در گاراژ خانهٔ دامادشان خواهند شد! آنان از شدت حسرت به تب و تاب خواهند افتاد و از خود خواهند پرسید که چگونه و چطور امکان دارد یک همچو پسر بی پول و فقیری که هیچ خانواده‌ای نداشت و از هیچ نام و شهرتی در اجتماع برخوردار نبود، قادر شده بود در بیست و پنج سالگی، آن هم درست پس از بیرون آمدن از دانشگاه حقوق، به چنان ثروت و مالی برسد... آنان به ناچار لبخندهایی دردناک خواهند زد و با صدای بلند اظهار خواهند داشت که همه چیز چقدر زیبا و دلپذیر است. سپس، بعد از مدتی کوتاه، آقای «سادلند»<sup>۱</sup> طاقتم نمی‌آورد و از او خواهد پرسید که قیمت آن خانه چقدر است. در آن هنگام است که میباید به او خواهد گفت این موضوع هیچ ربطی به او ندارد، سپس آن پیرمرد را به مرز جنون و دیوانگی خواهد رساند. آنان پس از ملاقاتی کوتاه، از خانه‌شان خواهند رفت و دوباره به کنتاکی مراجعت خواهند کرد. در آنجا، تمام دوستان و آشنایان خانوادگی‌شان به زودی خواهند شنید که داماد و دخترشان تا چه اندازه در شهر ممفیس موفق و ثروتمند شده‌اند....

آبی، از اینکه پدر و مادرش با شوهر او رفتار دوستانه و محبت‌آمیزی نداشتند احساس تأسف و اندوه می‌کرد، اما ناراحتیش را زیاد بروز نمی‌داد. آنان از همان آغاز، طوری با او رفتار کرده بودند که گویی بیماری جذام داشت. به نظر آنان، مرد جوان به قدری بی‌ارزش بود که حتی به خود زحمت برپا ساختن یک مجلس عروسی را نیز نداده بودند.

میچ پرسید: «آیا تا به حال به ممفیس رفتی؟»

- فقط یک بار. آن هم وقتی که دختر بچه‌ای بیش نبودم. نمی‌دانم برای چه بود... به نظرم برای یک اجلاس برای کلیسا بود. تنها چیزی که به خاطر می‌آورم، رودخانه

آنجاست.

- آنها مایل اند ما سری به آنجا بزنیم.

- ما؟! منظورت این است که مرا نیز دعوت کرده اند؟

- بله. آنها اصرار داشتند توهم همراهم بیایی.

- کی؟

- تا چند هفته دیگر. به هر حال آنها خیال دارند پنجشنبه بعدازظهر، برای تعطیلات

آخر هفته ما را نزد خود بپذیرند.

- من از حالا عاشق این شرکت شده‌ام!



ساختمان پنج طبقه، صد سال پیش توسط تاجر پنبه‌ای که با پسرانش شریک بود، بنا گردیده و در اوج شکوفایی محصول پنبه در شهر ممفیس مورد استفاده قرار گرفته شده بود. آن ساختمان در وسط محلهٔ «ردیف پنبه‌ها»<sup>۱</sup> در خیابان «فرانت» و در نزدیک رودخانهٔ شهر قرار داشت.

در داخل تالارها و سالنها و درهای متعدد این ساختمان، از روی میزهای کار آن محل، میلیونها محصول پنبه از ایالات «می‌سی‌سی‌پی»<sup>۲</sup> و «آرکانزاس»<sup>۳</sup> خریداری شده و به سراسر جهان فروخته شده بود. سپس آن ساختمان تخلیه شده و کسی به آن رسیدگی نکرده بود. پس از جنگ جهانی اول، آن ساختمان بارها و بارها تعمیر و نوسازی شده و سرانجام در سال ۱۹۵۱، به وسیلهٔ وکیلی تندرو و خشن به نام «آنتونی بندینی» خریداری شده بود. او بار دیگر آن محل را نوسازی کرد و اتاقهای طبقات آن را از انواع و کلاهی ماهر و مجرب انباشت. از آن پس، نام آن محل را «ساختمان بندینی» نهاد.

او نه تنها به آن ساختمان می‌رسید و توجه فراوانی به آن نشان می‌داد و به تمام نیازهای اولیهٔ آن رسیدگی می‌کرد، بلکه هر سال می‌کوشید لایهٔ ضخیمی از تجمّل و شکوه به استخوانبندی اصلی آن بیفزاید. او نه تنها آن ساختمان را با سیستمهای امنیتی ویژه‌ای مجهز ساخته بود، بلکه درهایی مستحکم و پنجره‌هایی که با میله‌های مخصوص محافظت می‌شد به آن ساختمان افزوده و برای حمایت و نگهداری از آن محل، نگهبانانی ورزیده و نیرومند استخدام کرده بود. او سپس تعدادی آسانسور، چشمهای الکترونیکی

1. Cotton Row  
3. Arkansas

2. Mississippi

با گداهای محرمانهٔ امنیتی، تلویزیون مدار بسته، یک اتاق ژیمناستیک و وزنه برداری، یک اتاق بخار یا سونا، تعدادی رختکن با کمد های قفل دار و نیز یک سالن ناهارخوری بسیار زیبا برای شرکای ارشد شرکت که در طبقهٔ پنجم واقع شده بود و منظرهٔ بسیار دلپذیری از رودخانهٔ شهر داشت، ساخته بود.

او در عرض بیست سال ثروتمندترین شرکت حقوقی مستقر در ممفیس را برپا ساخت و باید اقرار کرد که از نظر محرمانه نگه داشتن درد دل های مشتریان خود نیز، آرامترین و بی صداترین و مرموزترین شرکت به شمار می رفت. رازداری، عشق و علاقهٔ زندگی آن مرد بود. هر وکیل جدیدی که به وسیلهٔ شرکت استخدام می شد، از همان لحظهٔ نخست در بارهٔ مشکلات و ناراحتی هایی که یک «زبان» بی دقت به بار می آورد، آگاه می شد و از او تقاضا می کردند تا در هر شرایطی رازداری خود را حفظ کند و از اسرار کاری با هیچ کس حرفی نزنند. همه چیز محرمانه و سری تلقی می شد؛ از حقوق کارمندان گرفته تا ارتقای درجه و مهمتر از همه مشتریان بانفوذ شرکت. سخن گفتن از مسایل و پرونده های شرکت، باعث به تأخیر افتادن دریافت پاداش هر کارمند جوان و جاه طلب شرکت، یعنی رسیدن به مقام شراکت می شد. به کارمندان جوان همواره تأکید می شد که از هیچ مطلبی، حتی در خانه حرف نزنند. هیچ چیز نمی بایست از آن دژ استحکاماتی واقع در خیابان فرانت به بیرون درز پیدا می کرد. کارمندان می بایست از همسران خود بخواهند که هرگز هیچ پرسش و یا سؤال کاری از شوهران خود نکنند و یا در نهایت پاسخهای غیر واقعی به آنان داده شود. از وکلای جوان انتظار کاری سخت و تلاشی فراوان و همین طور هم ظاهری آرام و مرموز می رفت. از آنان انتظار می رفت که همراه حقوق زیاد و سخاوتمندانه شان را حسابی خرج کنند و لذت ببرند. تمام وکلای آن شرکت نیز بدون استثنا همین اعمال را انجام می دادند.

آن شرکت با چهل و یک وکیل فعال و زبردست، چهارمین شرکت مهم در شهر ممفیس به شمار می رفت. اعضای آن هرگز در مقام تبلیغ و آگهی مهارت کاری خود نبودند و اصلاً میل نداشتند مورد توجه دیگران قرار بگیرند. آنان فقط با همکاران شرکت دوستی و رفت و آمد خانوادگی داشتند و با وکلای دیگری که در سایر شرکتهای حقوقی مشغول فعالیت بودند، رفت و آمد نمی کردند. همسرانشان نیز فقط با همدیگر تنیس بازی می کردند، در بازیهای ورق شرکت می جستند و برای خرید از فروشگاهها به بیرون می رفتند. در واقع، بندینی، لامبرت و لاک خانوادهٔ بزرگ و پرجمعیتی به شمار می رفت؛

خانواده‌ای که باید اقرار می‌شد که از قشری ثروتمند تشکیل شده بود.

\*\*\*

در یک روز جمعه، در ساعت ده صبح، لیموزین شرکت در خیابان فرانت توقف کرد و آقای میچل وای. مک دیر از داخل آن پیاده شد. او با ادب و احترام تمام، از راننده تشکر کرد و شاهد دور شدن ماشین شد. این نخستین بار بود که او سوار یک اتومبیل «لیموزین»<sup>۱</sup> می‌شد. او در پیاده‌رو و نزدیک یک چراغ خیابان ایستاد و به تماشا کردن و تحسین محل کار و استقرار جالب و دیدنی و درعین حال با بهت شرکت بندینی و شرکا پرداخت. آنجا با آسمان‌خراشهای بلند و سر به فلک کشیده سراسر آهن و فولاد و شیشه بهترین شرکتهای حقوقی نیویورک و یا ساختمانهای عظیم استوانه‌ای مخصوص شهر شیکاگو تفاوت چشمگیری داشت، اما او بلافاصله احساس کرد که از آن محل بی‌اندازه خوشش آمده است. آنجا ماهیت ساده و کم‌ادعتری داشت و از این نظر به خودش بسیار شبیه بود.

لامار کوئین از در اصلی ساختمان بیرون آمد و از پله‌ها پایین دوید. او برای جلب نظر میچ فریادی کوتاه کشید و دستش را به سمت او تکان داد. شب پیش، او برای استقبال از آنان به فرودگاه رفته و آن دو را به هتل مشهور و معروف «پیبادی»<sup>۲</sup> برده بود؛ هتلی که عروس هتل‌های مناطق جنوبی آمریکا به شمار می‌رفت. آن دو همچون دو دوست قدیم دست یکدیگر را فشردند: «صبح به خیر میچ! شب قبل را خوب گذراندی؟»

- بله عالی بود. هتل خیلی خوبی است.

- ما می‌دانستیم تو از آنجا خوشت خواهد آمد. همه مردم از هتل پیبادی خوششان می‌آید.

آن دو به محوطه جلویی ورودی ساختمان قدم نهادند. میز کوچک و درازی که برای راهنمایی و نگهداری از آن ساختمان در کنار در نصب شده بود توجه مرد جوان را به خود جلب کرد. مسئول آن با آقای میچل وای. مک دیر سلام و احوالپرسی کرد. ظاهراً او آن

۱. این نوع اتومبیل‌ها دو برابر اندازه سایر اتومبیل‌های آمریکایی است و شش در دارد. این نوع وسایل نقلیه فقط برای حمل و نقل مردان سیاسی مشهور، هنرپیشگان و اشخاص بسیار ثروتمند و بانفوذ مورد استفاده قرار می‌گیرد. م.



روز مهمان و شخصیت برجسته آن ساختمان تلقی می‌شد. یک زن جوان بسیار شیکپوش، اما زشتی که به عنوان مسئول قسمت اطلاعات مشغول کار بود، با حرارت و گرمی بیش از اندازه‌ای با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت که نامش «سیلویا» است. او افزود که چنانچه آقای مک دیر در طی اقامتش در ممفیس، به چیزی نیاز داشته باشد می‌تواند او را در جریان امر بگذارد تا وی به کار او رسیدگی کند.

مرد جوان از او تشکر کرد. لامار وی را از راهرویی طویل عبور داد و سپس برای راهنمایی او به توضیح و نشان دادن قسمت‌های گوناگون آن ساختمان پرداخت. او طرح و نقشه کلی ساختمان را برای میچ تشریح کرد و او را با تعدادی از منشیها و همین‌طور هم دستیاران و کارآموزان وکلای شرکت، آشنا ساخت. در اتاق کتابخانه اصلی، واقع در طبقه دوم، تعدادی وکیل در اطراف میز بسیار عظیم و بزرگ کنفرانس جمع شده و مشغول نوشیدن قهوه و خوردن شیرینی بودند. به محض ورود مهمان روز به آن اتاق، سکوتی عمیق در میان حاضران حکمفرما شد.

الیور لامبرت پس از احوالپرسی با میچ او را به بقیه وکلای حاضر معرفی کرد. در آن اتاق روی هم رفته نزدیک به بیست وکیل که بیشترشان جزو وکلای تازه استخدام شده بودند، حضور داشتند. آنان ب فهمی نفهمی اندکی مستتر از میچ بودند و تفاوت سنی چندانی میان او و آنان وجود نداشت. لامار قبلاً به او توضیح داده بود که نیم دیگر وکلا، که جزو شرکای شرکت به حساب می‌آمدند، بیش از اینها سرشان مشغول و وقتشان گرفته بود تا در آن وقت از روز به استقبال او بیایند. بنابراین میچ در هنگام ناهار خصوصی که چند ساعت دیگر برگزار می‌شد، با آنان ملاقات می‌کرد. میچ ساکت در طرف مخالف میز کنفرانس در برابر آقای لامبرت ایستاد. لامبرت از حاضران تقاضا کرد که ساکت شوند و به سخنانش گوش فرا دهند:

- آقایان، اسم این مرد جوانی که در پیش رویتان می‌بینید میچل مک دیر است. شما به طور حتم، همه‌تان مطالبی درباره او شنیده‌اید. اینک با او از نزدیک آشنا می‌شوید. او انتخاب امسال ما، برای پذیرش وکیلی جدید در میان اعضای این شرکت محسوب می‌شود. در واقع باید بگویم تنها انتخاب امسال ماست. در حال حاضر، او مورد نوازش و وسوسه شیرین زبانی‌های پسرهای بانفوذ نیویورک و شیکاگو و خدا می‌داند چه شهرهای دیگری قرار گرفته است. بنابراین ما ناچاریم با کوشش و تلاش فراوان او را متقاعد کنیم که شرکت کوچک ما را در ممفیس انتخاب کند.

حاضران در اتاق لبخند زدند و سرشان را به علامت تصدیق جنبانندند. مهمان آن روز، آشکارا معذب شده بود.

- این مرد جوان تا دو ماه دیگر تحصیلاتش را در دانشگاه هاروارد به پایان می‌رساند و با نمره‌های عالی فارغ‌التحصیل می‌شود. او ضمناً دستیار سردبیر مجله «هاروارد لاریویو»<sup>۱</sup> نیز هست.

این جمله آخر تحسین همه شنوندگان حاضر در اتاق را برانگیخت و میچ به خوبی این را احساس کرد.

پیرمرد به حرفهای خود ادامه داد: «او همچنین در کالج وسترن کنتاکی تحصیل کرده و از آنجا نیز بابالاترین رتبه، مدرک خود را گرفته است».

ظاهراً این قسمت از سخنان لامبرت، تأثیر چندانی بر حاضران نگذاشت.

- ضمناً این مرد جوان مدت چهار سال فوتبال بازی می‌کرده و در سال سوم دانشگاه یکی از بازیکنان برجسته خط حمله در تیم جوانان دانشگاه بوده است.

این بار تمام حاضران تحت تأثیر قرار گرفته بودند. چند تن از وکلای جوان با چنان چهره حاکی از تحسین و حیرت‌زده‌ای به او می‌نگریستند که انگار او قهرمان فوتبال «جو نامات»<sup>۲</sup> بود!

شریک ارشد شرکت بازم به سخنان خود ادامه داد، درحالی‌که میچ با چهره‌ای معذب در کنار او ایستاده بود. لامبرت در باره خصوصیات ویژه آن شرکت به بحث پرداخت و دوباره اعلام کرد که آن شرکت تا چه اندازه مشکل‌پسند و سختگیر بود و اینکه چگونه میچل برای آن شرکت مناسب و شایسته به نظر می‌رسید. میچ که دست در جیب داشت به تماشا کردن آن گروه پرداخت: آنان همه جوان، با قیافه‌ای موفق و ثروتمند بودند. ظاهراً طرز انتخاب لباس تاحدودی خشک و جدی بود، اما این نکته هیچ فرقی با شرکتهای حقوقی واقع در نیویورک و شیکاگو نداشت. بیشترشان کت و شلوارهایی به رنگ تیره یا سرمه‌ای پوشیده و بلوزهایی سفید یا آبی به تن داشتند. همه آنان دگمه‌های کت‌های خود را بسته و کراوات‌هایشان آهارزده و از جنس ابریشم بود؛ هیچ کدامشان لباسی جسورانه یا وقیح و یا حتی غیرسستی نپوشیده بود. گرچه تعداد

۱. Harvard Law Review مجله حقوقی هاروارد.

معدودی به جای کراوات، پاپیون به یقه داشتند، جرئت انجام دادن کارهای جسورانه‌تر را نکرده بودند. ظاهراً پاکیزگی و برازندگی یکی از شرایط الزامی و اساسی کار در آن شرکت محسوب می‌شد. هیچ کدام از وکلا، نه ریش، نه سبیل، نه موهایی که بلند باشد و بر روی گوشها قرار بگیرد هیچ یک را نداشتند. در میانشان تنها چندتن مرد معمولی یا نسبتاً زشت وجود داشت، اما بیشترشان خوشقیافه و جذّاب بودند.

آقای لامبرت به پایان سخنرانش رسید: «و حالا لامار خیال دارد میچ را به اطراف ببرد و اتاقهای کار شرکت را نشانش دهد، بنابراین برای آشنایی و حرف زدن با او، بعداً فرصت بهتری پیدا خواهید کرد. بیایید همه به او خوشامد بگوییم و کاری کنیم که به خوبی احساس کند ورودش به این محل برای ما مطبوع و مغتنم است. امشب، او به همراه همسر زیبایش که باید اقرار کنم حقیقتاً زیبا هستند و آبی نام دارند، به رستوران «رانده - وو»<sup>۱</sup> دعوت هستند، تا از خوراک کباب استخواندار مشهور این ناحیه میل کنند. طبقاً فرداشب هم طبق معمول شام شرکت در خانه من برگزار خواهد شد. از شما انتظار دارم بهترین رفتار را از خود نشان بدهید آقایان».

او لبخندی زد و نگاهی به مهمان خود انداخت: «میچ، چنانچه از مصاحبت با لامار خسته شده‌ای به من اطلاع بده تا شخص مناسبتری را برایت در نظر بگیرم».

میچ دوباره مثل دقایق پیش، با یک یک حاضران در اتاق دست داد و کوشید تا آنجایی که برایش مقدور بود اسامی و چهره بیشتر آن وکلا را به خاطر بسپارد.

هنگامی که اتاق کنفرانس خالی شد، لامار گفت: «بیا قسمتهای مختلف را به تو نشان بدهم. این اتاق که در آن هستیم، کتابخانه است و درست شبیه اینجا در هر چهار طبقه این ساختمان وجود دارد. ما از این اتاق برای گردهمایی‌های پرجمعیت نیز استفاده می‌کنیم. نوع کتابهای هر کتابخانه، در هر طبقه فرق دارد، بنابراین هرگز نخواهی دانست کارهای تحقیقاتی تو را به کدام طبقه هدایت خواهد کرد. ما در این شرکت، دو مسئول کتابخانه داریم و به طرز بسیار پیشرفته‌ای از میکروفیلم و میکروفیش استفاده می‌کنیم. ما معمولاً، بنابه قانون ویژه‌ای، هیچ نوع کار تحقیقاتیمان را در بیرون از ساختمان شرکت انجام نمی‌دهیم. در این ساختمان نزدیک به صد هزار جلد کتاب، از جمله هنر نوع خدمات گزارش مالیاتی که در دنیا وجود دارد، در اختیار داریم. این رقم بیشتر از رقم بعضی از

دانشگاههای حقوق این کشور است! چنانچه تو به کتابی نیاز داشتی که ما نسخه‌ای از آن را نداشتیم، فقط کافی است به مسئول کتابخانه گزارش بدهی تا سفارش تو را انجام دهد».

آنان از کنار میز دراز و طویل کنفرانس و از میان یک دو جین ردیف کتابهای گوناگون گذشتند. میچل با تعجب زیر لب تکرار کرد: «صدهزار جلد کتاب!».

- بله! ما در سال تقریباً نیم میلیون دلار برای محافظت و نگهداری و خرید کتابهای جدید خرج می‌کنیم. شرکای ارشد شرکت همیشه نسبت به این موضوع حساسیت نشان می‌دهند، اما هرگز حتی فکر کم کردن مخارج آن نیز به مغزشان خطور نمی‌کند. این کتابخانه‌ها یکی از عظیمترین کتابخانه‌های خصوصی مربوط به مسایل حقوقی در سراسر این کشور است.

- واقعاً که جالب توجه است.

- ما سعی داریم کارهای تحقیقاتیمان را تا آنجا که مقدور است، با سهولت و راحتی انجام دهیم. تو حتماً خودت نیز به خوبی می‌دانی این گونه کارها تا چه اندازه کسل‌کننده است و برای یافتن مطالب مورد نظر، وقت هر وکیل تا چه اندازه به هدر می‌رود. در دو سال اول اقامت در این محل، ساعات زیادی را در این اتاقها سپری خواهی کرد، بنابراین ما می‌کشیم این محل را تا جایی که امکان دارد مطبوع و دلپذیر سازیم.

در پشت یک میز کار، در قسمت عقبی اتاق، یکی از مسئولان کتابخانه خود را به میچ معرفی کرد و راهنمای آنان برای نشان دادن اتاق کامپیوتر شد. در آنجا، یک دو جین دستگاههای بزرگ کامپیوتر، آماده به خدمت قرار داشت تا هر وکیل نیازمندی را با جدیدترین داده‌های تحقیقاتی یاری دهد. مرد مزبور پیشنهاد کرد یکی از جدیدترین پیشرفته‌ترین مدل‌های کامپیوتر به بازار آمده را به آنان نشان دهد و از نحوه کارکرد و کاربرد آن بگوید و توضیحاتی ارائه دهد، اما لامار گفت که شاید پس از بازدید از سایر قسمتها، فرصت پیدا کنند و به آنجا بیایند.

هنگامی که از اتاق کتابخانه خارج شدند، لامار گفت: «او مرد خوب و نازنینی است. ما سالی چهل هزار دلار به او می‌پردازیم تا فقط مسئول نگهداری از کتابهای ما و خرید جدیدترین کتابهای چاپ شده در طی سال باشد، واقعاً که شگفت‌انگیز است».

میچل با خود اندیشید: همین طور است، به راستی که شگفت‌انگیز است. طبقه دوم ساختمان شرکت، دقیقاً شبیه طبقه اول و سوم و چهارم بود. در مرکز هر

طبقه تعداد زیادی منشی و ماشین‌نویس در پشت میزهای کارشان نشسته بودند و انواع اقسام ماشینهای تحریر و زیراکس و فتوکپی، با تعداد زیادی کابینتهای ویژه نگهداری پرونده‌های مشتریان شرکت در اطرافشان به چشم می‌خورد. در یک قسمت دلباز، جایگاه کتابخانه قرار داشت و در قسمتی دیگر تعدادی اتاقهای کوچکتر کنفرانس و اتاقهای کار و دفترهای خصوصی مشاهده می‌شد.

لامار که در کنار میچ ایستاده و شاهد کار و فعالیت آن اشخاص بود، با صدای ملایمی گفت: «در اینجا از منشی زیبا و طنّاز هیچ خبری نیست. به نظر می‌رسد که این قاعده‌ای الزامی و اساسی در این محل است. الیور لامبرت همیشه با سعی و تلاش فراوان می‌کوشد تا زشت‌ترین و پیرترین منشیها را برای شرکت پیدا و استخدام کند. این نکته را هم بگویم که بعضی از این کارمندان، نزدیک به بیست سال است که در اینجا مشغول به کار هستند و بیش از ما که دانشجویان رشته حقوق هستیم از قانون و ماده‌های حقوقی و انواع و اقسام کارهای وکالت سررشته دارند.

میچ تقریباً برای خود اظهار نظر کرد و گفت: «آنها تاحدودی گوشتالو و تپل به نظر می‌رسند».

- بله... این نیز ظاهراً جزو خط منشی کلی مسئولان برای تشویق ما برای جدی ماندن و نگه داشتن دستهایمان در جیب کتمان است! در این محل، داشتن روابط نامشروع با خانمهای کارمند کاملاً ممنوع است و تا آنجا که من اطلاع دارم هرگز همچو اتفاقی نیفتاده است.

- و ... چنانچه یک همچو اتفاقی رخ دهد؟

- خدا می‌داند چه می‌شود. جای تردید نیست که آن منشی گناهکار بلافاصله اخراج خواهد شد و گمان می‌کنم که وکیل خطا کار نیز به سختی مجازات شود. حتی ممکن است باعث از دست رفتن فرصت او برای رسیدن به مقام شراکت در شرکت بشود. اما روی هم رفته هیچ وکیلی میل ندارد نتایج این خطا کاری‌ها را کشف کند، به ویژه با این گله گاوهای چاق و چله زشت!

- با این حال لباسهای شیکی پوشیده‌اند.

- خدای نکرده منظور مرا اشتباه درک نکرده باشی! ما بهترین منشیهای ممکن در زمینه حقوقی را استخدام می‌کنیم و حقوقی که به آنها می‌پردازیم از تمام شرکتهای دیگر بالاتر است. تو اکنون به بهترین منشیهای ساکن در این شهر نگاه می‌کنی. طبیعی است که

آنها الزاماً زیبا و خوشقیافه نیستند، اما در کارشان بی اندازه دقیق و ماهرند. تنها شرط ما، تجربه و پختگی است. ضمناً لامبرت هرگز زنی کمتر از سی سال استخدام نمی کند.

- هر وکیل یک منشی دارد؟

- بله تا زمانی که شریک بشوی. در آن هنگام یک منشی دیگر نیز به تو خواهند داد و باورکن که تا فرا رسیدن آن زمان، حتماً به یک منشی دیگر محتاج خواهی بود. برای نمونه «نیتان لاک»<sup>۱</sup> سه منشی دارد. هر سه زن بیش از بیست سال سابقه کار دارند و هنوز هم آنها را مورد آزار و اذیت قرار می دهد و دائماً از آنها کار می کشد و نمی گذارد که آرام بنشینند.

- دفتر او در کجا قرار دارد؟

- در طبقه چهارم. در منطقه خارج از محدوده واقع شده است.

میچ خواست از او چیزی پرسد، اما منصرف شد.

دفترهایی که در نبش و کنج راهروها قرار داشتند با ابعاد بیست و پنج در بیست و پنج محل کار شرکای ارشد سابقه دار بودند. لامار با چهره ای مشتاق و آرزومند آن دفترها را «دفترهای قدرت» نامید. هر اتاق بنا به میل و سلیقه شخصی مبلمان شده بود و کوچکترین اکراهی از سوی رؤسا برای خرج و مخارج مبلمان و وسایل اتاق ابراز نمی شد. هر وکیل آزاد بود تا هر مبلغ که میل داشت، برای تزئین دفتر کارش خرج کند. این دفترها تا زمان بازنشستگی و یا مرگ صاحبش در اختیار وکیل باقی می ماند و پس از آن شرکای جوانتر بر سر تصاحبش باهم به رقابت بر می خاستند.

لامار لامپ یکی از آن اتاقها را روشن کرد و هردو وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند. هنگامی که او و میچ به کنار پنجره های بزرگ اتاق رفتند و نگاهی به سمت رودی انداختند که در پایین پایشان به آرامی جاری بود، لامار گفت: «منظره قشنگی است، نه؟».

میچ درحالی که مشغول تماشا کردن قایقی تفریحی بود که از زیر پل رودخانه به سمت آرکانزاس حرکت می کرد پرسید: «چگونه می توان صاحب یک چنین دفتری شد؟».

- کمی وقت می برد و طبعاً هنگامی که به این دفتر برسی، حسابی ثروتمند شده ای و

سرت بسیار شلوغ خواهد بود. البته آن وقت دیگر فرصت لذت بردن از منظره بیرون را نخواهی داشت.

- این دفتر به چه کسی تعلق دارد؟

- «ویکتور میلیگان»<sup>۱</sup>. او رئیس امور مالیاتی و مرد بسیار خوبی است. اصل و نسبش از ایالت نیواینگلند است و نزدیک به بیست و پنج سال می‌شود که در اینجا زندگی می‌کند و ممفیس را زادگاه خود می‌داند.

لا مار دستهایش را در جیب کتش کرد و به قدم زدن در اتاق پرداخت. «پارکت اتاق به همراه سقف آن صدسال پیش درحین ساختن این بنا، به عنوان تزیینات اساسی اضافه شده است. بیشتر جاهای ساختمان مفروش است، اما در بعضی نقاط چوب پارکت‌ها هنوز ضایع و خراب نشده است. هنگامی که به این دفترها دست پیدا کنی، حق انتخاب میان فرش یا موکت را خواهی داشت».

- من از چوب خوشم می‌آید. این فرش چیست؟

- یک فرش عتیقه ایرانی است. من چیزی از تاریخچه آن نمی‌دانم. این میز کار هم به وسیله جد بزرگ میلیگان مورد استفاده قرار می‌گرفته است. ظاهراً او نوعی قاضی در رُرد آیلند بوده است؛ دست کم این چیزی است که خودش می‌گوید. او خیلی لاف می‌زند و انسان هرگز نمی‌تواند دروغ و حقیقت را از میان گفته‌هایش تشخیص دهد.

- او الان کجا است؟

- تصور می‌کنم در تعطیلات باشد. ببینم آیا در باره تعطیلات با تو حرف زده‌اند؟

- نه.

- در پنج سال اول کارت در این شرکت فقط سالی دو هفته تعطیلات خواهی داشت که طبعاً «مرخصی استحقاقی» است. سپس از سالی دو هفته به سالی سه هفته تغییر پیدا می‌کند تا آنکه سرانجام یکی از شرکای شرکت بشوی. در آن هنگام تا هر اندازه که بخواهی، می‌توانی از مرخصی و تعطیلات برخوردار باشی. شرکت دارای یک خانه ییلاقی در «ویل»<sup>۲</sup> و یک کلبه در کنار دریاچه زیبایی در «مانیتوبا»<sup>۳</sup> و همچنین دو ویلای تابستانی در ساحل «سون مایل»<sup>۴</sup> واقع در جزیره «گراند کی من»<sup>۵</sup> است. آنها همیشه خالی

1. Victor Milligan

2. Vail

3. Manitoba

4. Seven Mile

5. Grand Cayman

است، اما بایستی همیشه مدتی از پیش، جایی برای خود رزرو کنی. البته شرکای شرکت در این گونه مواقع ارجحیت دارند. بعد از آنها، زور هرکس بیشتر بود، زودتر به این جاهای بیلاقی می‌رود. جزیره‌کی من شدیداً مورد علاقه کارمندان شرکت است و هواخواهان بسیاری دارد. آنجا یک بهشت زیبای زمینی و محلی بی‌نظیر برای انجام دادن کارهای مالیاتی بین‌المللی است. ما مسافرت‌های زیادی به آنجا انجام می‌دهیم. خیال می‌کنم میلیون‌ها در حال حاضر در آنجا مشغول انجام دادن پاره‌ای از کارهای اداری و همین‌طور هم غواصی در زیر آب باشد.

میچ در یکی از درس‌های مربوط به امور مالیات دانشگاهش خوانده بود که جزایر کی‌من در نقطه‌ای در میان جزایر کارائیب واقع شده و برای کارهای مربوط به مالیات محلّ مشهوری است. او خواست در همان لحظه از لامار بپرسد محلّ دقیق آن جزیره در کجاست، اما منصرف شد و تصمیم گرفت خودش تحقیقاتی در این زمینه انجام دهد. به جای آن، از او پرسید: «پس گفتمی که فقط دو هفته؟»

- آه بله. آیا ایرادی در این کار می‌بینی؟

- نه... نه زیاد، اما شرکت‌های نیویورکی دست کم سه هفته تعطیلات به کارمندان خود می‌دهند.

اوطوری حرف زد که گویی در زمینه تعطیلات پرخرج متخصص است و این جمله را با حالتی بسیار دقیق و بی‌احساس برزبان آورد، حال آنکه اصلاً چنین چیزی نبود. میچ بجز تعطیلات بسیار کوتاه سه روزه‌ای که آن را «ماه‌عسل» خود نام گذاشتند و گردش‌های اتفاقی و معدودی که هرازگاه در ایالت نیویانگلند انجام می‌دادند هرگز به هیچ مسافرتی نرفته و هرگز پایش را از کشور بیرون نگذاشته بود.

- تو می‌توانی از یک هفته تعطیلات اضافی دیگر نیز برخوردار بشوی، البته این بار به خرج خودت.

میچ سرش را طوری جنباند که گویی موضوع پذیرفتنی و قابل قبول بود. آنان سرانجام از دفتر کار میلیون‌ها خارج شدند و به گشتن در طبقات ساختمان ادامه دادند. راهرو مقابلشان، به شکل مستطیل و درازی بود که دفترهای وکلای را در بیرون محوطه خود جای می‌داد، به طوری که تمام پنجره‌ها، تمام نور خورشید، تمام منظره دلپذیر بیرون نصیب دفترها می‌شد و راهرو از هیچ یک از این ویژگی‌ها بهره‌ای نمی‌برد. دفترهایی که پنجره‌هایش روبه رودخانه باز می‌شد و صاحبش را از چشم‌انداز زیبایی



بهره‌مند می‌ساخت کیفیت بهتری داشت و بنابه توضیح لامار برای شرکای ارشد شرکت در نظر گرفته شده بود. طبعاً یک فهرست انتظار برای اشغال اتاق نیز وجود داشت که اسامی برحسب ارجحیت مقام در آن نوشته شده بود.

سالنهای کنفرانس، کتابخانه‌ها و میزهای کار منشیهای دفتری، همه در قسمت داخلی آن راهرو جای داشت و از پنجره‌ها و مناظری که چشم را نوازش می‌داد، بسیار دور بود. دفترهای کارمندان و وکلای جوان، وسعتی به مراتب کمتر داشت؛ ابعاد آنها پانزده در پانزده بود اما همه این اتاقها از ویژگی مخصوصی برخوردار بود: همه آنها بی‌اندازه شیک و به طرز بسیار مجلل و باشکوهی مبلمان شده بود و از هر دفتر کار دیگری در سایر شرکت‌های واقع در شهرهایی همچون نیویورک و شیکاگو بالاتر و بهتر بود. لامار اظهار داشت شرکت آنها مبالغ هنگفتی برای استخدام انواع طراحان خانه و دفاتر پرداخت می‌کرد و در این زمینه بسیار سخاوتمند بود. ظاهراً پول آنان مانند برگ درختها می‌رویید که می‌توانستند آن قدر برای رفاه کارمندانشان خرج کنند! وکلای جوان شرکت ظاهری دوستانه و گرم داشتند و به نظر می‌رسید از آمدن مرد جوان به آنجا خوشحال بودند. اکثرشان از عالی‌بودن شرکت سخن گفتند و از شهر ممفیس تعریف کردند. هرکدامشان به نحوی به میچ می‌گفتند که زندگی در آن شهر قدیمی بسیار لذتبخش است و اینکه آنها هرکدامشان آهسته آهسته به آن عادت کرده و کم‌کم به آن شهر علاقه‌مند شده بودند. بنابه اظهاراتشان اشخاص بانفوذ و اشرافیت، و همین‌طور هم «کله‌گنده‌های» نیویورک و خیابان «وال استریت» خواهان استخدامشان بودند، اما آنان این شرکت را ترجیح داده بودند و اکنون کوچکترین پشیمانی از این کار خود احساس نمی‌کردند.

شرکای شرکت نیز خوش‌برخورد، اما سرشان شلوغتر از وکلای جوانتر بود. بارها و بارها به او تأکید شد که انتخاب او تصادفی نبوده است و اینکه او را با دقت و سواس تمام برگزیده و برای آن شرکت در نظر گرفته بودند. همه آنان امیدوار بودند که میچ خیلی زود به جمعشان ملحق شود. آنجا از آن نوع شرکت‌هایی بود که با خصوصیات روحی و اخلاقی مرد جوان سازگاری داشت. آنان به او قول دادند که در طول ناهار، توضیحات بیشتری بدهند و بیش از این با او گفت‌وگو کنند.

\*\*\*

ساعتی پیش، «کی کوئین»<sup>۱</sup> بچه‌هایش را با پرستار ویژه و مستخدمه خانه تنها گذاشته و برای صرف ناهار به دیدن آبی رفته و با او در طبقه همکف هتل پیبادی ملاقات کرده بود. او نیز، درست مثل آبی، دختری شهرستانی بود. پس از دانشگاه با لامار عروسی کرده و به مدت سه سال در «نشویل»<sup>۲</sup> اقامت گزیده بود تا شوهرش با خیالی آسوده در دانشگاه واندربیلت به تحصیل رشته حقوق ادامه دهد. لامار پس از استخدام شدنش آن قدر پول در می‌آورد که سرانجام «کی» از کار کردن دست برداشته و به فاصله چهارده ماه، صاحب دو فرزند شده بود. اکنون که دیگر کار نمی‌کرد و دوران بارداری و رسیدگی به نوزادانش به پایان رسیده بود، او بیشتر وقتش را در گاردن کلاب که نوعی مکان ورزشی ویژه بانوان بود، می‌گذراند. او در انجمن خیریه شهر فعالیت‌هایی داشت و در باشگاه بیلاقی و انجمن ویژه کلیسا نیز کارهایی انجام می‌داد و اوقاتش را به بهترین نحو سپری می‌کرد. وی با وجود ثروت و زندگی راحت و مرفه، هنوز هم زن جوان متواضع و فروتنی به نظر می‌رسید و ظاهراً خیال داشت هرطور شده به همین حالت باقی بماند و به توفیق کاری شوهرش هیچ توجهی نشان ندهد. آبی احساس کرد دوست خوبی یافته است.

آنان پس از صرف تعدادی نان «کروآسان»<sup>۳</sup> و خوردن نفری یک تخم مرغ عسلی، در طبقه همکف هتل در گوشه‌ای نشستند و بعد از نوشیدن قهوه و تماشا کردن اردکها<sup>۴</sup> در

### 1. Kay Quin

### 2. Nashville

۳. Croissant نان مخصوص صبحانه که به شکل هلال ماه است و نام آن به فرانسه نیز همان است. م.

۴. در شهر ممفیس، در این هتل مشهور مردی مدیر است که از چندین مرغابی اهلی نگهداری می‌کند و آنها را طوری تربیت کرده است که انواع کارهای دیدنی و خنده‌دار انجام می‌دهند و باعث شده‌اند تا هزاران جهانگرد از سراسر دنیا و از سراسر کشور آمریکا به دیدن این مرغابی‌ها بیایند. عادت روزانه این مرغابیها آن است که در ساعت یازده صبح بالاترین طبقه هتل که برای آنها ساخته و آماده شده است با آسانسور پایین می‌آیند و در برابر دیدگان مهمانان هتل و سایر جهانگردان در تمام محوطه پایین هتل گردش می‌کنند و دست به کارهای خنده‌دار می‌زنند و بعد هم در یک حوضچه بزرگ که ویژه آنها ساخته شده است استحمام روزانه‌شان را انجام می‌دهند و به قسمت باغ هتل می‌روند و پس از یک ساعت دوباره سوار آسانسور می‌شوند و به محل سکونت خود برمی‌گردند. این ماجرا از سالهای دهه سی، آغاز شده است و رئیس اصلی هتل که اکنون از دنیا رفته، وصیت کرده است تا زمانی که هتلی به نام پیبادی وجود دارد رفت و آمد و پرورش مرغابی‌ها نیز ادامه داشته باشد و هر مدیر جدیدی با این شرط اساسی استخدام می‌شود و این سنت همچنان ادامه دارد. م.

حوضچه ورودی هتل که مشغول آب‌بازی و شنا بودند، به گفت‌وگو پرداختند. کبی، قبلاً به آبی پیشنهاد کرده بود که گردش کوتاه مدتی در شهر ممفیس انجام دهند و پس از آن به نزدیک خانه او بروند و ناهار لذیذی صرف کنند. او همچنین پیشنهاد کرد که آن دو برای تماشای فروشگاهها و حتی کمی خرید به بازار بروند. کبی پرسید: «آیا آنها در مورد وام مسکن با بهره کم یا بهره زده‌اند؟»

- بله در همان اولین مصاحبه.

- آنها میل دارند هر وکیل، به محض انتقال به این شهر، قادر به خرید یک خانه بشود. اکثر دانشجویان حقوق، پس از بیرون آمدن از دانشگاه قادر به خریدن خانه نیستند، بنابراین شرکت با بهره بسیار ناچیزی وام مسکن چشمگیری به کارمندان می‌دهد و فقط به این اکتفا می‌کند که سند خانه را نگه دارد.

- این بهره تا چه اندازه ناچیز و کم است؟

- من نمی‌دانم. اکنون نزدیک به هفت سال می‌شود که ما به این شهر آمده‌ایم و از آن دوران تا به حال دومین خانه‌مان را نیز خریده‌ایم. اما باورکن که معامله بسیار سودمندی برای شما خواهد بود. شرکت همیشه تلاش می‌کند کارمندان در اسرع وقت صاحب خانه و زندگی بشوند. این نوعی قانون است، هرچند در هیچ کجا قید نشده است.

- آخر به چه جهت داشتن یک خانه مهم است؟

- این کار چند دلیل دارد. نخست آنکه آنها مایل هستند شما در همین شهر بمانید. آخر می‌دانید این شرکت خیلی مشکل‌پسند و سختگیر است و اغلب کسی را استخدام می‌کند که خواهان اوست. اما از آنجاکه شهر ممفیس شهر چندان دیدنی و بزرگی نیست، آنها ناچارند مزایای بیشتری در اختیار کارمندان قرار دهند. از سوی دیگر، این شرکت خیلی جدی و فعال است و انتظارات فراوانی از کارمندان دارد؛ به خصوص از کارمندان جوانش. فشار کاری آنها بسیار زیاد است و اغلب اضافه‌کاری خواهند داشت. آنها باید هفته‌ای هشتاد ساعت کار کنند و بیشتر وقتشان را خارج از محیط خانه بگذرانند. این اوضاع اصلاً برای زن خانه آسان و راحت نخواهد بود و رؤسای شرکت از این واقعیت به خوبی اطلاع دارند. آنها معتقدند یک ازدواج سعادت‌مند، به معنای یک وکیل راضی و خوشبخت است و طبعاً یک وکیل خوشبخت که هیچ مشکلی در خانه نداشته باشد، یک وکیل سودبخش و تولیدکننده برای شرکت است. بنابراین خودتان درک می‌کنید که نیت اصلی آنها بازهم برای سود و منفعت بیشتر مالی است. آنها همیشه

به فکر سود و منفعت خود هستند. ضمناً یک علت دیگر نیز وجود دارد: این مردان، آخر همه آنها مرد هستند و هیچ زن و کیلی در آنجا کار نمی‌کند، بگذریم، آنها به ثروت و تجملاتشان خیلی مباحثات و افتخار می‌کنند و از همه آنها انتظار می‌رود که ظاهری مرفه و ثروتمند داشته باشند. چنانچه یکی از کارمندان شرکت ناچار باشد در یک آپارتمان زندگی کند، این امر توهینی مستقیم به رؤسای شرکت خواهد بود. آنها مایل هستند شما هرچه زودتر صاحب یک خانه بشوید و پس از پنج سال در خانهٔ بازم بزرگتری زندگی کنید. چنانچه امروز بعد از ظهر وقت کافی پیدا کنیم، خانهٔ بعضی از شرکای ارشد شرکت را به شما نشان خواهیم داد. هنگامی که خانهٔ آنها را ببینید، دیگر اهمیت چندانی به هشتاد ساعت کار در هفتهٔ شوهرتان نخواهید داد.

- من از همین حالا نیز به آن عادت دارم.

- خیلی خوب است، اما دانشگاه حقوق شباهتی با کار آنها در شرکت ندارد و اصلاً قابل مقایسه نیست. گاهی اوقات در طول فصل رسیدگی به مالیاتها، آنها نزدیک به صد ساعت در هفته کار می‌کنند.

آبی لبخندی زد و سرش را طوری جنباند که انگار از شنیدن این مطلب خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است، سپس پرسید: «آیا کار هم می‌کنید؟».

- نه. اکثر ما کار نمی‌کنیم. از آنجا که از لحاظ مالی وضع راحت و بی‌دردسری داریم، مجبور به کار کردن نیستیم. از سوی دیگر شوهرانمان در امر تربیت و پرورش بچه‌هایمان کمک چندانی به ما نمی‌کنند، بنابراین ترجیح می‌دهیم در خانه بمانیم. البته باید اضافه کنم که کار کردن اصلاً ممنوع نیست.

- ممنوع؟! از سوی چه کسی؟

- از سوی شرکت.

- امیدوارم که همین طور باشد.

آبی آهسته و آهسته «ممنوع» را برای خود تکرار کرد و دیگر چیزی نگفت.

کی قهوه‌اش را سرکشید و به تماشا کردن اردکها ادامه داد. پسرک کوچکی از کنار مادرش دور شد و به سمت حوضچهٔ مخصوص اردکها رفت.

کی پرسید: «آیا خیال تشکیل خانوادهٔ بزرگتری دارید؟».

- شاید تا چند سال دیگر.

- داشتن بچه امری است که بسیار تشویق می‌شود.

- از سوی چه کسی؟

- از سوی شرکت.

- ببینم این موضوع که ما بچه داشته باشیم یا نه چه ربطی به شرکت دارد؟!

- بار دیگر برمی گردیم بر سر نکته قبلی: داشتن یک خانواده باثبات و پایدار، به دنیا آوردن یک نوزاد جدید در محیط کاری شوهرانمان واقعه بسیار مهمی تلقی می شود. آنها گل و هدایای گوناگون و بی اندازه ای به بیمارستان می فرستند و مانند یک ملکه با شما رفتار خواهند کرد. از طرفی شوهرتان نیز یک هفته مرخصی خواهد گرفت تا به کمک شما بیاید، اما سر شوهرانمان آن قدر شلوغ خواهد بود که هرگز فرصتی برای پذیرفتن این مرخصی پیدا نمی کنند. آنها هزار دلار هم در یک بانک مخصوص، برای خرج و مخارج تحصیل نوزاد شما کنار می گذارند. واقعاً که خیلی جالب توجه است.

- به نظر می رسد که این شرکت یک مؤسسه بزرگ خیریه است.

- بیشتر به یک خانواده پرجمعیت و بزرگ شبیه است. زندگی اجتماعی ما در اطراف شرکت دور می زند و این نکته اهمیت فراوانی دارد، زیرا هیچ یک از ما از اهالی شهر ممفیس نیستیم. ما همه از ایالات و شهرهای دیگر به اینجا آمده ایم.

- واقعاً جالب توجه است، اما من هیچ دوست ندارم کسی به من بگوید چه وقت کار کنم و چه وقت دست از کار کردن بکشم و چه وقت باردار و صاحب اولاد بشوم.

- نگران نباشید. آنها خیلی به یکدیگر می رسند و از کارمندان خود محافظت و حمایت می کنند، اما با وجود این شرکت دخالتی در این کارها نمی کند.

- کم کم به تردید افتاده ام.

- خونسرد باشید آبی! شرکت عین خانواده ماست. آنها مردمان بسیار خوبی هستند و ممفیس هم شهر تاریخی و بسیار قشنگی است و برای زندگی و تربیت و بزرگ کردن بچه ها محیط خیلی خوب و سالمی محسوب می شود. زندگی در اینجا به مراتب ارزانتر تمام می شود و سرعت آن آهسته تر از زندگی در شهرهای بزرگ و شلوغ است. شما به طور حتم در نظر دارید در شهرهای بزرگتر از اینجا به زندگی خود ادامه دهید. ما هم همین طور بودیم و عین عقاید شما را داشتیم، اما باور کنید من الان اصلاً حاضر نیستم شهر ممفیس را با هیچ یک از شهرهای بزرگتر و بهتر کشور عوض کنم.

- آیا می خواهید تمام شهر را به من نشان دهید؟

- اتفاقاً به همین دلیل است که اینجا آمده ام. با خودم گفتم بهتر است که گردش در شهر

را از قسمت پایین آن آغاز کنیم و بعد هم به سمت شرق شهر برویم تا شما بتوانید نگاهی به محله‌های اعیان‌نشین اینجا بیندازید. شاید فرصت کنیم به چند خانهٔ فروشی هم نگاه کنیم و بعد هم در رستوران مورد علاقه‌ام ناهار بخوریم.  
- به نظرم خوشایند می‌آید.

کی پول قهوه‌شان را پرداخت و با اتومبیل «مرسدس بنز» جدید خانوادگی‌ش، هتل پیبادی را ترک گفتند.

سالن ناهارخوری، تمام ضلع غربی طبقهٔ پنجم ساختمان بندینی را به خود اختصاص داده بود و در ارتفاع بلندی از رودخانهٔ شهر و همین‌طور هم خیابان «ریورساید درایو» قرار داشت. یک ردیف پنجره‌های بزرگ با دوونیم متر ارتفاع در امتداد دیوارها دیده می‌شد که منظرهٔ خیره‌کننده‌ای از رودخانه و قایق‌های تفریحی و کرجی‌ها و زورق‌های کوچک و لنگرگاه و پلهای متعدّد رودخانه را در دیدرس قرار می‌داد. آن اتاق برای وکلای کارکننده و سابقه‌داری که با جاه‌طلبی زیاد خود را به مقام شرکای ارشد شرکت ارتقا داده بودند، استراحتگاه امنی به شمار می‌آمد؛ وکلایی که با استعداد و مهارت و ارادهٔ آهنین خود را به اعضای اصلی شرکت بندینی مبدل ساخته بودند. آنان هر روز، برای صرف ناهار که به وسیلهٔ زن پیر سیاهپوستی به نام «جسی فرانسیس»<sup>۱</sup> تهیه و آماده می‌شد، گردهم جمع می‌شدند. آن زن آشپز بسیار درشت‌هیکل روحیه‌ای عجیب و زودرنج داشت و شوهرش «روزولت»<sup>۲</sup> به عنوان پیشخدمت سر میز، سالها می‌شد در آنجا مشغول خدمت بود. روزولت دستکش‌های سفیدی به دست می‌کرد و یک کت دنباله‌دار نسبتاً فرسوده و چروکیده که به وسیلهٔ آقای بندینی مرحوم مدتی پیش از فوتش داده شده بود، می‌پوشید که حالتی نسبتاً عجیب و غیرمعمول به او می‌بخشید. وکلای مزبور، گه‌گاه در اواسط روز نیز برای صرف قهوه و پیراشکی در این اتاق حاضر می‌شدند تا در بارهٔ رشته‌ای از کارها و امور مربوط به شرکت به بحث و گفت‌وگو بپردازند. در بعضی موارد نادر، در اواخر عصر، برای جشن گرفتن یک ماه پردرآمد و فعال، و یا برای جشن گرفتن دریافت پاداش بی‌اندازه سخاوتمندانه از جانب یکی از مشتریان‌شان، برای نوشیدن یک لیوان شراب گردهم می‌آمدند. اوقاتی نیز بود که آنان برای نرم کردن و

1. Jessie Frances

2. Roosevelt

متقاعد ساختن یک مشتری بی‌اندازه سرشناس و یا ثروتمند که در نظر داشت کارهای حقوقیش را به شرکت آنان بسپارد، از آن شخص دعوت می‌کردند به آن اتاق قدم گذارد و در بین آنها حضور به هم رساند.

وکلای جوان شرکت در سال فقط دوبار اجازه داشتند در آن سالن غذا بخورند: تنها دوبار. در قسمتی از شرکت، پرونده‌ای از تعداد دفعات غذا خوردن این وکلای جوان در آن سالن غذاخوری وجود داشت. ضمناً فقط با دعوت یک یا چندتن از شرکای شرکت بود که وکیل جوانی اجازه پیدا می‌کرد قدم به آن سالن بگذارد و با آنان هم‌نشین شود.

در کنار سالن غذاخوری، آشپزخانه کوچکی وجود داشت که جسی فرانسیس هنر آشپزی خود را در آن محل به همه نشان می‌داد. او بیست و شش سال پیش، نخستین ناهار آقای بندینی را در همان محل پخته و آماده کرده بود. بیست و شش سال می‌شد که او فقط به پختن غذاهایی به سبک جنوبی اشتغال داشت و درخواستهای پی‌درپی وکلای عالی‌رتبه را برای پختن غذاهایی جدید، نادیده می‌گرفت و از پختن غذاهایی که بنا به اظهاراتش، حتی قادر نبود اسم آنها را تلفظ کند، جداً اجتناب می‌کرد. پاسخ معمول و همیشگی او به این آقایان محترم چنین بود: «چنانچه از دست‌پخت من خوششان نمی‌آید، غذایم را نخورید!».

با در نظر گرفتن بشقابهای خالی و بی‌غذایی که روزولت هر روز از مقابل وکلا جمع می‌کرد تا به آشپزخانه برگرداند، کاملاً بدیهی بود که آنها از دست‌پخت جسی بی‌اندازه لذت می‌بردند و او را آشپزی بسیار زبردست می‌دانستند. او هر روز دوشنبه، در آغاز هفته، فهرست غذاهای آن هفته را به دیوار می‌چسباند و از آن آقایان محترم خواهش می‌کرد که چنانچه خواهان آوردن مهمانی بر سر میز غذا بودند، در ساعت ده صبح به او اطلاع دهند تا او با آگاهی به این موضوع غذا تدارک ببیند. چنانچه شخصی قرارش را لغو می‌کرد و یا برای صرف ناهار حاضر نمی‌شد آشپز پیر تا مدت‌های مدید که گاه تا چندین سال طول می‌کشید، با آن شخص بدقول قهر می‌کرد و کینه او را به دل می‌گرفت. او و شوهرش روزولت، روزی چهار ساعت کار می‌کردند و ماهی هزار دلار حقوق می‌گرفتند. میچ به همراه لامار کوئین، الیور لامبرت و رویس مک نایت بر سر میز غذا نشست. پیش‌غذای آن روز خوراک دنده‌گاوا از بهترین قسمت‌های ممکن با مقداری بامیه سرخ شده و کدوی آب‌پز بود. آقای لامبرت اعلام کرد: «مثل اینکه او امروز تصمیم گرفته است غذاهای کاملاً بی‌چربی به ما بدهد».

میچ گفت: «واقعاً که لذیذ است».

- آیا معده شما به چربی عادت دارد؟

- بله. در ایالت کنتاکی نیز همین طور غذا می‌پزند.

آقای مک نایت گفت: «من در سال ۱۹۵۵ به این شرکت، ملحق شدم. من از ایالت نیوجرسی می‌آیم؛ متوجه هستید؟ طبعاً من با سوءظن خاصی، از هر نوع غذای جنوبیها پرهیز می‌کردم و تا آنجا که ممکن بود چیزی که به عنوان غذای مخصوص جنوب باشد نمی‌خوردم. آخر می‌دانید، جنوبیها عادت دارند تمام غذاهایشان را با روغن حیوانی بپزند و یا سرخ کنند، متوجه هستید؟ سپس آقای بندینی مرحوم تصمیم گرفت این سالن غذاخوری را راه بیندازد. او جسی فرانسیس را استخدام کرد و اکنون نزدیک به بیست سال است که از سوزش معده و سوءهاضمه در رنج و غذاب! همه چیز را سرخ می‌کند: گوجه‌فرنگی سرخ شده، بادمجان سرخ شده، بامیه سرخ شده، کدوی سرخ شده، خلاصه همه چیز سرخ می‌شود. یک روز، یکی از همکاران ما به نام ویکتور میلیگان از وضع غذا بیش از اندازه گله و شکایت کرد. آخر می‌دانید، او از اهالی کانکتیکات است، متوجه هستید؟ جسی فرانسیس یک دیس ترشی شوید سرخ کرده بود. آیا باورتان می‌شود؟! ترشی شوید سرخ کرده! میلیگان حرف زشت و بی‌ادبانه‌ای به روزولت گفت و او هم بلافاصله آن حرف را به جسی فرانسیس گزارش داد. جسی از در عقبی آشپزخانه بیرون رفت و دیگر حاضر به کار نشد. او نزدیک به یک هفته کار نکرد. البته روزولت خواهان ادامه دادن به کارش بود، اما همسرش او را با حالتی قاطعانه در خانه نگه داشته بود. سرانجام آقای بندینی پادرمیانی کرد و همه را به هم آشتی داد، به شرط آنکه جسی دوباره بر سر کار خود برگردد. جسی هم موافقت کرد به شرط آنکه دیگر از هیچ کس گله و شکایتی نشنود. اما او از آن لحظه به بعد، مصرف روغن حیوانی را نیز تا حد زیادی کاهش داد. من که به شخصه معتقدم او با این کارش کمک کرد ما همه ده سال بیشتر زنده بمانیم!»

لا مار که مشغول کره زدن به نان خود بود گفت: «واقعاً که لذیذ است».

آقای لامبرت درحالی که به روزولت که غذاها را به سر میزها می‌برد نگاه می‌کرد، گفت: «غذاهای او همیشه لذیذ است. غذاهایی که می‌پزد تماماً چرب و چاق‌کننده است، اما ما به ندرت برای ناهار در اینجا حاضر نمی‌شویم».

میچ با احتیاط تمام غذا می‌خورد، درحالی که در گفت‌وگوهای دوستانه آنان شرکت



می‌جست و می‌کوشید قیافه‌ای کاملاً آرام و خونسرد داشته باشد. کار بسیار سختی بود. او که به وسیله تعدادی از وکلای سرشناس کشور که بی‌اندازه موفق و مشهور بودند و همه‌شان میلیونرهای ثروتمندی به شمار می‌آمدند احاطه شده بود، در آن اتاق بی‌اندازه مجلل که منحصرأً برای صرف ناهار این آقایان مورد استفاده قرار می‌گرفت، بسیار معذب بود و می‌پنداشت که هر لحظه امکان دارد زیر پایش خالی شود و در قعر چاهی فروافتد. حضور لامار و حتی روزولت برایش قوت قلب بود.

هنگامی که الیور لامبرت مطمئن شد میچ خوردن غذایش را به پایان رسانده است، دستمالش را به دهانش نزدیک کرد و پس از پاک کردن آن، به آهستگی از جایش برخاست و با قاشق چایخوری به فنجان چایش ضربه زد و اعلام کرد: «آقایان، ممکن است به حرفهای من توجه بفرمایید؟».

حاضران در اتاق ساکت شدند. در حدود بیست و کیل، سرشان را به جهتی که لامبرت ایستاده بود، چرخاندند و منتظر نشستند. همگی دستمال سفره‌هایشان را زمین گذاشتند و به مهمان ویژه خیره شدند. نسخه‌ای از پروندهٔ مرد جوان، بر روی میز کار هرکدامشان قرار داده شده بود. آنان دو ماه پیش همراهی شده بودند تا او را به عنوان وکیل آن سالشان انتخاب و استخدام کنند. همه‌شان به خوبی می‌دانستند که مرد جوان روزی شش کیلومتر می‌دوید، سیگار نمی‌کشید، به بعضی از داروها حساسیت داشت، لوزه‌هایش را عمل کرده بود، یک اتومبیل مزدای آبی‌رنگ داشت، مادرش دچار ناراحتی روانی بود و حتی یک بار موفق شده بود سه گُل پی‌درپی به دروازهٔ دشمن بزند. آنان می‌دانستند که او هیچ قرصی قویتر از اسپیرین نمی‌خورد و اینکه آن قدر فقیر و گرسنه است که حاضر خواهد بود هفته‌ای صد ساعت برایشان کار کند. آنان از او خوششان می‌آمد. او نه تنها خوشقیافه بود، بلکه ظاهری ورزشکارانه داشت؛ یک مرد واقعی، با ذهنی بسیار درخشان و اندامی ورزیده و لاغر.

- ... همان طور که مستحضر هستید، ما امروز از مهمان بسیار ویژه‌ای پذیرایی می‌کنیم: میچ مک دیر! این مرد جوان به زودی با رتبهٔ عالی از دانشگاه «هاروارد» فارغ‌التحصیل خواهد شد و....

تعدادی از وکلای مستتر که خودشان نیز از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده بودند برای طرفداری و تحسین از او فریاد زدند: «آفرین! آفرین! آفرین! زنده باد!».

لامبرت پس از سکوت آنان ادامه داد: «بله. متشکرم! بله داشتیم می‌گفتم که این مرد

جوان به اتفاق همسرش آبی، برای تعطیلات آخر هفته، در هتل پیبادی اقامت دارند و مهمانان عزیز ما تلفی می‌شوند. میچ جزو پنج شاگرد ممتاز یک کلاس سیصد نفره مدرک دانشگاهیش را اخذ خواهد کرد و باید بگویم که از حالا هواخواهان زیادی در شرکتهای دیگر برای خود پیدا کرده است. اما ما میل داریم او را برای خود نگه داریم و من می‌دانم که تا پیش از عزیمت او از این شهر، شما همگی فرصت خواهید داشت که با او گفت‌وگویی انجام دهید. امشب قرار است با لامار و کی کوئین شام صرف کنند و سپس فرداشب، همه برای شام، در منزل من دعوت هستید. از تمام شما خواهش می‌کنم در شام فرداشب حضور به هم رسانید».

میچ با حالتی معذب لبخند زد، درحالی‌که آقای لامبرت بار دیگر از خوب بودن شرکتهشان سخن گفت و زبان به تعریف و تمجید از محیط کاری آنجا گشود. هنگامی‌که سخنان لامبرت به پایان رسید، حاضران در اتاق دوباره به خوردن ادامه دادند و روزولت قهوه و پودینگ لذیذی سر میزها برد.

رستوران مورد علاقه کی، رستورانی بسیار زیبا و گرانقیمت در ناحیه شرقی شهر بود که جوانان ثروتمند شهر در آن دور هم جمع می‌شدند. هزاران گیاه سرخس از هر گوشه و کناری آویزان بود. از دستگاه پخش موسیقی که با انداختن سکه کار می‌کرد، نوایی به گوش نمی‌رسید، مگر ترانه‌های دهه شصت میلادی. در لیوانهای بلند و زیبایی برای آنان نوشیدنی آوردند.

کی به عنوان هشدار به آبی گفت: «یک لیوان از این نوشیدنی کافی است».

- من به هر حال زیاد اهل نوشیدن مشروبات الکلی نیستم.

آنان پس از سفارش دادن غذای روز که «کیش»<sup>۱</sup> بود، به نوشیدن مشروبات خود ادامه دادند.

- آیا میچ اهل نوشیدن هست؟

- نه. او خیلی کم می‌نوشد. میچ ورزشکار خوبی است و اهمیت بیش از اندازه‌ای به

بدنش می‌دهد. یک لیوان آبجو یا شراب، آن هم به ندرت، برایش کافی است. او هیچ

۱. *Quiche* نوعی خوراک که با خمیر و زرده تخم مرغ و کالباس و پنیر تهیه می‌شود و به صورت

سوفله خورده می‌شود. م.

چیز قویتر نمی نوشد. بینم لامار چطور است؟

- تقریباً مثل شوهر شماست. او آبجو را برای اولین مرتبه در دانشگاه نوشید. ضمناً او با وزن بدنش، دچار مشکل است. از سوی دیگر شرکت از مشروب خوردن کارمندان اصلاً خوشش نمی آید.

- آخر به شرکت چه مربوط است؟

- چون الکل و شغل و کالت، مثل خون و خون آشام، به یکدیگر علاقه مندند! اکثر و کلا مانند دایم‌الخمرها، مشروب می نوشند و در این شغل، اعتیاد به الکل بیماری مُسری و بسیار رایجی است. من خیال می کنم میل مفرط و کلا به نوشین مشروب از دانشگاه حقوق آغاز می شود. در دانشگاه و اندریلت همه دایماً مشغول نوشیدن آبجو بودند. احتمالاً این وضعیت در مورد دانشگاه هاروارد نیز صدق می کند. این شغل نیازمند قدرت تحمل فشار کاری بسیار زیادی است و این به آن معناست که هر وکیل به نوشیدن مقدار فراوانی مشروب نیاز پیدا می کند. البته کارمندان شرکت اصلاً دایم‌الخمر و مشروبخوار نیستند و بر این گرایش ناپسند به خوبی غلبه کرده اند. یک وکیل سالم و تندرست که به هیچ چیز اعتیاد نداشته باشد، وکیلی بسیار سودآور به شمار می رود. دوباره برمی گردیم بر سر مسئله اصلی: منظورم سود شرکت است!

- تصوّر می کنم توضیح منطقی و قابل قبولی باشد. میچ برایم تعریف کرد که هیچ کس تا به حال از شرکت بیرون نیامده است.

- بله کار در این شرکت تقریباً همیشگی است. من در طول هفت سال اقامتم در این شهر، اصلاً به خاطر نمی آورم شاهد رفتن کسی از شرکت باشم. حقوقی که می دهند عالی است و آنها در مورد شخصی که استخدام می کنند، بسیار دقیق و محتاط هستند. در ضمن اصلاً دوست ندارند شخصی را استخدام کنند که صاحب پول و ثروت خانوادگی باشد. خیال نمی کنم منظور شما را دقیقاً درک کرده باشم.

- آنها دوست ندارند وکیلی استخدام کنند که منبع درآمد دیگری به غیر از حقوق آنها داشته باشد. آنها همیشه خواهان وکلایی جوان و فقیر هستند. ظاهراً این امر با حس وفاداری و اخلاص این وکلای جوان به نخستین شرکتی که در آن به فعالیت می پردازند ارتباط دارد... چنانچه تمام درآمد شما از یک منبع باشد، آن وقت است که شما می کوشید نسبت به این منبع بسیار صادق و بااخلاص و وفادار باشید. آخر شرکت در مورد وفاداری و اخلاص کارمندان بی اندازه حساس است. لامار می گوید فکر ترک

کردن شرکت هرگز در بین نخواهد بود. آنها همه خوشبخت و راضی‌اند؛ یا در شرف ثروتمند شدن هستند و یا از حالا به این وضعیت دست پیدا کرده‌اند. چنانچه وکیلی خواهان ترک شرکت باشد، هرگز نخواهد توانست در شرکت دیگری، حقوقی مشابه حقوق این شرکت بگیرد. آنها حاضر خواهند بود هر مقدار حقوقی که می‌چ بگوید، به او پرداخت کنند به شرط آنکه شما را متقاعد سازند برای این کار به اینجا بیایید. آنها در پرداخت حقوقی که مبلغ آن از هر محل دیگری بیشتر است، بی‌اندازه احساس افتخار و غرور می‌کنند و به خود می‌بالند.

- به چه دلیل هیچ وکیل زنی در بین کارمندان شرکت وجود ندارد؟

- آنها یک بار آزمایش کردند. آن زن واقعاً خیلی شرور بود و دائماً محیط شرکت را در یک حالت بی‌نظمی و هرج و مرج نگه می‌داشت. اکثر وکلای زن، طوری راه می‌روند که انگار هر لحظه آمادهٔ جنگیدن با طرف مقابل خود هستند. کنار آمدن با آنها کار بسیار مشکلی است. لامار می‌گوید آنها از استخدام مجدد یک زن بسیار هراس دارند، زیرا چنانچه آن زن فعال نباشد و انتظارات کار آنها را برآورده نکند و هیچ نوع بازدهی مثبتی نداشته باشد آنها نخواهند توانست آن زن را اخراج کنند.

غذایشان را آوردند و آنان از سفارش دادن یک لیوان دیگر نوشیدنی خودداری کردند. صدها جوان فعال و پرشور در زیر انبوه سرخس‌ها جمع شده و رستوران حالتی شاد و شلوغ و بانشاط به خود گرفته بود. صدای ملایم «اسموکی رابینسون» هم از دستگاه پخش موسیقی رستوران به گوش می‌رسید.

کی گفت: «یک فکر به سرم زد. من یک خانم دلال معاملات ملکی بسیار خوب سراغ دارم. چطور است یک زنگ به او بزیم و ببینیم چه خانه‌هایی برای فروش دارد...»

- چه نوع خانه‌هایی؟

- خانه‌ای برای شما و می‌چ. منظور من برای جدیدترین کارمند شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک است. این خانم می‌تواند چندین خانهٔ مختلف، با توجه به بودجهٔ مالی شما، به ما نشان دهد.

- اما من مقدار بودجهٔ مالی‌مان را نمی‌دانم و اطلاع ندارم که حد و حدود آن چه مبلغ است.

- یک چیزی حدود صد تا صدوپنجاه هزار دلار... به تازگی یکی از کارمندان شرکت در محله «درختستان بلوط» یک خانه خریده و من مطمئنم که او یک همچو مبلغی پرداخت کرده است.

آبی به جلو خم شد و با صدای تقریباً آهسته‌ای پرسید: «آیا می‌دانید مبلغ بازپرداخت ماهیانه وام مسکن ما چقدر است؟».

- من نمی‌دانم. اما به هر صورت شما توان مالی پرداخت آن را خواهید داشت. تصور می‌کنم ماهی هزار دلار باشد، شاید هم کمی بیشتر.

آبی خیره به او نگریست و آب دهانش را با زحمت فرو داد. آپارتمانهای بسیار کوچک و تنگ محله مانهاتان نیویورک دو برابر این مبلغ اجاره خانه می‌گرفتند. آبی گفت: «بیا یک تلفن به او بزنیم».

همان گونه که انتظار می‌رفت، دفتر رویس مک نایت، یکی از آن «اتاقهای قدرت»، با چشم‌اندازی بی‌نظیر بود. دفتر او در یکی از گوشه‌های طبقه چهارم واقع شده بود و در راهرویی قرار داشت که به دفتر ویژه «نیتان لاک» منتهی می‌شد. لامار از آنان عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. شریک ارشد شرکت هم از میچ خواهش کرد بر روی یکی از صندلیهایی بنشیند که در نزدیک میز کنفرانس کوچکی در کنار یک میز کاناپه قرار گرفته بود از یک منشی خواهش شد تا قهوه بیاورد.

مک نایت در باره گردش او در محیط شرکت سوالاتی کرد و نظرش را در باره فضای کاری آنجا پرسید. میچ پاسخ داد که تا آن لحظه شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

- میچ، میل دارم شرایط و ویژگیهای دقیق پیشنهادمان را برایتان مطرح کنم و خیلی از جزئیات را روشن و آشکار برایتان بگویم.  
- بله البته.

- در نخستین سال کار در شرکت، حقوقی معادل هشتاد هزار دلار دریافت خواهید کرد. هنگامی که امتحان وکالت را با توفیق تمام گذرانید و قبول شدید، پنج هزار دلار به عنوان اضافه حقوق دریافت خواهید کرد. این به عنوان پاداش نیست، بلکه اضافه حقوقی واقعی و همیشگی است. بعضی اوقات، امتحان وکالت در ماه اوت برگزار می‌شود و شما ناچار خواهید شد تمام اوقات تابستانتان را صرف درس خواندن کنید. ما کلاسهای ویژه این آزمون را برای کارمندانمان تشکیل داده‌ایم و شما از یکی از شرکای

شرکت، کلیه جزئیات و مطالب یادگرفتنی را خواهید آموخت و آن شریک، حکم استاد خصوصی شما را خواهد داشت. این کارها اساساً برطبق ساعات کاری شرکت انجام خواهند شد. همان طور که می‌دانید، اکثر شرکتها شما را بلافاصله به کار وامی‌دارند و انتظار دارند که در اوقات فراغتتان درس بخوانید و خودتان را برای امتحان آماده کنید، اما ما این گونه رفتار نمی‌کنیم. هیچ یک از کارمندان این شرکت در مرحله اول آزمون وکالت رد نشده است و ما اصلاً هراسی در مورد شما در دل احساس نمی‌کنیم و می‌دانیم که شما سنت شکنی نخواهید کرد. بنابراین حقوق پایه شما هشتاد هزار دلار و پس از شش ماه کار به هشتاد و پنج هزار دلار افزایش می‌یابد. پس از آنکه یک سال از اقامت شما در این شرکت گذشت، حقوقتان را به نود هزار دلار افزایش می‌دهیم و در ماه دسامبر هر سال، پاداشی که بر اساس سود و منفعت و شایستگی کاری شما در طول آن سال محاسبه شده است، به شما پرداخت خواهد شد. سال گذشته، میانگین پاداش وکلای جوان و تازه‌کار ما به راستی جالب توجه و نادر بود، به طوری که همه را به تعجب انداخت. هر وکیل مبلغ نه هزار دلار پاداش دریافت کرد. همان طور که اطلاع دارید در شرکتهای حقوقی دیگر، رؤسا هرگز سود و منفعت کلی را با کارمندان تازه‌کار خود سهیم نمی‌شوند، ولی این گونه کارها در شرکت ما بسیار رایج است. آیا پرسش دیگری در باره حقوقتان دارید؟

- بعد از سال دوم، اوضاع چگونه می‌شود؟

- حقوق پایه شما سالیانه ده درصد افزایش می‌یابد تا آنکه بالاخره شما نیز جزو شرکا می‌شوید. البته نه اضافه حقوقها و نه پاداشهای کاری از پیش ضمانت شده نیست؛ تمام مزایای یاد شده به رفتار و تلاش و فعالیت کاری شما بستگی دارد و بر اساس آنها تنظیم می‌شود.

- این کاملاً عادلانه است.

- همان طور که می‌دانید، برای ما حایز اهمیت است که شما در اسرع وقت صاحب یک خانه بشوید. این وضعیت، به ثبات و تصویر اجتماعی شما می‌افزاید و ما به این نکات، به ویژه در مورد کارمندان جوانمان خیلی اهمیت قایل هستیم. شرکت یک وام مسکن با بهره بسیار کم که بازپرداخت آن سی ساله خواهد بود، با نرخ بهره‌ای مشخص و تغییرناپذیر در اختیار شما قرار می‌دهد. طبعاً چنانچه مایل باشید خانه‌تان را پس از چند سال بفروشید و به خانه دیگری نقل مکان کنید، شرکت هیچ ادعایی نخواهد داشت. این معامله‌ای عالی و سودمند است که تنها یک بار، آن هم برای خرید نخستین خانه‌تان، به

نفع شما انجام می‌شود. پس از آن، شما باید به تنهایی کارهایتان را انجام بدهید.

- بهره شما چه مبلغ خواهد بود؟

- بهره‌ای که از شما خواهیم گرفت، تا آنجا که امکان داشته باشد کم و ناچیز خواهد بود و صرفاً به این جهت از شما گرفته می‌شود که وزارت دارایی تصور نکند مشغول انجام دادن کارهایی غیرقانونی هستیم. نرخ بهره بازار کنونی در حدود ده تا ده و نیم درصد است. ما از شما بهره‌ای معادل هفت تا هشت درصد درخواست خواهیم کرد. ما نماینده تعدادی از بانکهای مهم هستیم و آنها در این زمینه به ما یاری می‌دهند. با حقوقی که شما دریافت می‌کنید، بدون هیچ مشکلی قادر به پرداخت این بهره ناچیز خواهید بود. در واقع، شرکت تقبل می‌کند در هنگام لزوم، ضامن شما نیز بشود.

- این واقعه عمل سخاوتمندانه‌ای از جانب شماست، آقای مک نایت.

- این موضوع برای ما خیلی مهم است. ضمناً ما هیچ ضرری نمی‌کنیم. هنگامی که شما خانه‌ای پیدا کردید، بخش معاملات ملکی ما تمام کارهای لازم را به عهده خواهد گرفت. تنها کاری که برای شما باقی می‌ماند این است که به داخل خانه نقل مکان کنید. - و در مورد اتومبیل بی. ام. و؟

آقای مک نایت خنده‌ای کرد و پاسخ داد: «ما در حدود ده سال پیش این برنامه را به مرحله اجرا در آوردیم و به نظر می‌رسد که طرح بسیار جالب توجه و توفیق‌آمیزی از آب در آمده است. موضوع خیلی ساده است: شما یک بی. ام. و برای خودتان انتخاب می‌کنید، البته یکی از مدل‌های پایین این اتومبیل را، بعد هم ما آن را به مدت سه سال برای شما کرایه می‌کنیم و کلید آن را به شما می‌دهیم. این ما هستیم که تمام مخارج اتومبیل، اعم از بیمه و مالیات و تعمیرات داخلی و خارجی آن را به عهده می‌گیریم. پس از سپری شدن سه سال شما می‌توانید آن را از شرکتی که آن را به شما کرایه داده است، برطبق نرخ روز بخرید. این کار ما نیز معامله بسیار پرمنفعتی برای شما خواهد بود و تنها یک بار صورت می‌گیرد.

- واقعاً که وسوسه‌انگیز است.

- بله ما نیز این را می‌دانیم.

آقای مک نایت، نگاهی به یادداشت مقابلش انداخت و افزود: «ما شما و تمام اعضای خانواده‌تان را بیمه درمانی شامل کارهای بیمارستانی، جراحی و حتی کارهای دندانپزشکی می‌کنیم. این بیمه بنام‌داری‌های خانمتان، معاینه‌های کامل ماهیانه و

همچنین ارتودونسی را نیز دربر می‌گیرد. تمام این مخارج به وسیله شرکت پرداخت خواهد شد.

میچ سرش را جنباند، اما تحت تأثیر قرار نگرفت. در تمام شرکتها این وضعیت و قاعده کلی وجود داشت.

- ما ضمناً برنامه بازنشستگی کاملاً بی‌نظیری داریم که هیچ شرکت دیگری قادر به رقابت با آن نخواهد بود. برای هر یک دلاری که شما پس‌انداز کنید، شرکت دو دلار برایتان پس‌انداز خواهد کرد، به شرط آنکه شما دست کم ده درصد از دریافتی پایه‌تان را پس‌انداز کنید. برای نمونه شما با هشتاد هزار دلار شروع به کار می‌کنید؛ چنانچه در سال اول هشت هزار دلار کنار بگذارید، شرکت نیز به سهم خود شانزده هزار دلار برایتان کنار می‌گذارد که این دو مبلغ جمعاً می‌شود بیست و چهار هزار دلار. یک سرمایه‌دار بسیار لایق و شایسته در نیویورک، پول شما را در جاهای امن و پرمفعت سرمایه‌گذاری خواهد کرد. برای مثال، سال گذشته اعضای بازنشسته ما نوزده درصد سود کلی به مبلغ اصلی خود افزوده بودند. این خیلی منفعت دارد، فقط لازم است که شما به مدت بیست سال سرمایه‌گذاری کنید. خواهید دید که در چهل و پنج سالگی که در مرز بازنشستگی قرار دارید، به یک میلیونر مبدل خواهید شد. تنها یک نکته هشدار دهنده: چنانچه شما پیش از بیست سال اصلی، پولتان را بگیرید، همه سود سالهای قبلیتان را از دست خواهید داد و فقط سرمایه اولیه‌تان را خواهید گرفت و دیگر هیچ نوع درآمد یا سودی که از این پول و سرمایه اولیه به دست آمده باشد، از آن شما نخواهد بود.

- ظاهراً مجازات خیلی سخت و خشونت‌آمیزی به نظر می‌رسد.

- نه این طور نیست... در واقع باید بگویم خلاف این قضیه صدق می‌کند و ما خیلی سخاوتمند هستیم. شما بگردید و برایم شرکتی پیدا کنید که در عوض هر یک دلار پس‌انداز شما دو دلار پرداخت کند. تا آنجا که من اطلاع دارم هیچ شرکتی در این کشور چنین کاری انجام نمی‌دهد. این روشی امن و بی‌خطر برای رسیدگی به وضعیت خودمان در دوران سالخوردگی است. اکثر شرکای ما در پنجاه سالگی بازنشسته می‌شوند و بعضی نیز در چهل و پنج سالگی. ما هیچ نوع شرط سنی نداریم. برخی از کارمندان ما مایل هستند تا شصت و یا حتی هفتاد سالگی به کار خود ادامه دهند. هرکس بنابه میل و سلیقه خود رفتار می‌کند. هدف ما فقط این است که مقرری خوب و کافی برای کارمندانمان در نظر بگیریم و این امکان را برای آنها پدید بیاوریم که در سنین جوانی،



بازنشسته بشوند.

- شما چند کارمند بازنشسته دارید؟

- در حدود بیست کارمند. شما می‌توانید آنها را گاه به گاه در گردهمایی‌های سالیانه تمام وکلای شرکت ملاقات کنید. آنها اغلب دوست دارند به اینجا بیایند و ناهاری با ما بخورند... بعضی از آنها هنوز هم دفترهای خود را حفظ کرده‌اند. آیا لامار از تعطیلات سالیانه‌تان حرفی زد؟

- بله.

- بسیار خوب. تنها پندی که می‌توانم بدهم این است که برای رفتن به «ویل» و یا جزایر «کی‌من»، همیشه سعی کنید زودتر از بقیه جایی برای خودتان رزرو کنید. شما فقط باید پول بلیت هواپیمایتان را بپردازید، و یلاهای آنجا کاملاً رایگان و در اختیار کارمندان شرکت است. ما در جزایر کی‌من برنامه‌های کاری بسیاری داریم و گه‌گاه ناچار خواهیم بود برای دو یا سه روز شما را به آنجا بفرستیم. طبعاً همه چیز به خرج شرکت خواهد بود. این مسافرت‌های کوتاه جزو تعطیلات شما به حساب نخواهد آمد و قاعدتاً سالی یک بار یا بیشتر عازم یکی از این سفرها خواهید شد. ما خیلی زحمت می‌کشیم و فعالیت کاری زیادی داریم میچ؛ ضمناً ارزش استراحت و آسایش را نیز به همان اندازه می‌دانیم.

میچ سرش را جنباند و در رؤیای یک ساحل شنی آفتابی در جزایر کائرابی فرو رفت... او یک لیوان «پینیا کولادا» خواهد نوشید و به تماشای شناگران خواهد نشست. - آیا لامار در مورد «یاداش هنگام انعقاد قرارداد» چیزی به شما گفت؟

- نخیر، اما به نظر جالب توجه می‌رسد.

- چنانچه شما به شرکت ما ملحق شوید، ما یک چک به مبلغ پنج هزار دلار به شما هدیه می‌دهیم. ما ترجیح می‌دهیم که شما کل این مبلغ را برای خریدن لباسهایی مرتب و تازه خرج کنید. پس از هفت سال پوشیدن شلوارهای جین و بلوزهای آستین کوتاه و کاموهای پشمی، کمد لباسهای کلاسیک و سنتی شما به طور حتم خالی است و ما به خوبی متوجه این امر هستیم. ظاهر شما و بقیه کارمندان، برای شرکت ما بسیار مهم است. ما توقع داریم که وکلایمان لباسهایی بسیار موقر و برازنده، با دوختی کلاسیک بپوشند. طبعاً قانون ویژه‌ای برای طرز لباس پوشیدن وجود ندارد و شما با نگاه کردن به سایر کارمندان می‌توانید تصویری کلی از نحوه پوشاک و لباس در این شرکت به دست بیاورید.

آیا او حقیقتاً درست شنیده بود؟ پنج هزار دلار برای خرید لباس و پوشاک؟ میچ روی هم رفته تنها دو کت و شلوار داشت و در حال حاضر یکی از آنها را بر تن کرده بود. او خم بر ابرو نیاورد و حتی لبخند هم نزد تا احساسات درونیش آشکار نشود.

- آیا پرسش دیگری دارید؟

- بله. در شرکت‌های بزرگ و سرشناس رسم بر این است که برای کارمندان تازه‌وارد خود اهمیت زیادی قایل نیستند و آنها را وادار به انجام دادن کارهای بسیار خسته‌کننده و کسالت‌آور می‌کنند؛ کوهی از کارهای تحقیقاتی دشوار و کسل‌کننده، آن هم در حالی که سه سال اول استخدامشان را در انواع کتابخانه‌ها و اتاقهای در بسته در حبس و اسارت می‌گذرانند. من هیچ میلی به این گونه کارها ندارم. البته من نیز هراندازه کار تحقیقاتی که سهم من باشد انجام خواهم داد و به خوبی آگاهم که در حال حاضر در رده‌بندی اعضای این شرکت از لحاظ اهمیت کاری و ارجحیت پایتترین فرد به حساب می‌آیم. اما من هیچ مایل نیستم برای تمام وکلای شرکت حکم محقق داشته باشم و اوقاتم را صرفاً برای تهیه انواع پرونده‌ها و توضیحات فرعی و نوشتن یک رشته مطالب بی‌اهمیت به هدر بدهم. من مایلیم با مشتریان واقعی و برای مشکلات واقعی آنها کار کنم و با آنها در تماس مستقیم قرار بگیرم.

آقای مک نایت با دقت تمام به سخنان میچ گوش داد و منتظر پایان گرفتن حرفهای او شد تا پاسخ از پیش آماده‌اش را به او بدهد:

- بله می‌فهمم میچ. حق با شماست، این مسئله در شرکت‌های بزرگ مشکلی واقعی است، اما در شرکت ما از این چیزها خبری نیست. برای سه ماهه اول ورودتان به شرکت، شما هیچ کار ندارید مگر درس خواندن برای قبول شدن در آزمون وکلا. هنگامی که این کار را به پایان بردید کار واقعی شما شروع می‌شود. برایتان وکیلگی انتخاب خواهد شد که جزو شرکای ارشد شرکت است و شما نوعی کارآموزی عملی را با این وکیل آغاز خواهید کرد. مشتریان این وکیل، درست مثل مشتریان خود شما خواهند بود. طبعاً بیشتر کارهای تحقیقاتی بر عهده شما خواهد بود و یک رشته کارهای تحقیقاتی شخصی خودتان را نیز باید به علاوه دیگر مسئولیتها انجام دهید. در ضمن، در بعضی موارد، از شما خواهش خواهند کرد دستیار وکیل دیگری نیز باشید تا او را در مورد کارهای تحقیقاتی و یا آماده و تهیه کردن یک پرونده کامل و بی‌نقص یاری دهید. ما خواهان رضایت و خوشحالی شما هستیم. ما از اینکه تا به حال هیچ یک از کارمندانمان از این

شرکت نرفته‌اند، به خود می‌بالیم و بیش از دیگران کوشش می‌کنیم تا مسیر حرفه‌ای وکلای جوانمان را هموار و بی‌دردسر سازیم. چنانچه شما نتوانید با وکیلی که برایتان انتخاب کرده‌ایم کنار بیایید، نگران نباشید، وکیل دیگری برایتان پیدا می‌کنیم. در ضمن اگر دیدید که از کارهای مالیاتی اصلاً خوشتان نمی‌آید، به شما این امکان را خواهیم داد که به قسمت بانکداری، یا سرمایه‌گذاری و یا اسناد و قراردادها منتقل بشوید. تصمیم نهایی با خود شما خواهد بود. شرکت ما قصد دارد مبالغ هنگفتی پول در شخص میچل مک دیر سرمایه‌گذاری کند و ما مایلیم که شما فردی سودمند، با استعداد تولیدی چشمگیر از آب دربیایید.

میچ قهوه‌اش را نوشید و در ذهنش به دنبال پرسش دیگری گشت. آقای مک‌نایت هم به فهرست مطالبی که می‌بایست دربارهٔ آنها با میچ گفت‌وگو کند نگاهی انداخت و افزود: - آه! ضمناً ما تمام مخارج حمل و نقل و سایر وسایل شخصی شما را تا ممفیس پرداخت خواهیم کرد.

- ما چیز زیادی نداریم. یک وانت کوچک کافی خواهد بود.

- آیا پرسش دیگری دارید، میچ؟

- نخیر آقا. من هیچ سؤال دیگری به فکرم نمی‌رسد.

فهرست آقای مک‌نایت تا شد و در داخل پرونده‌ای جای گرفت. شریک ارشد شرکت آرنجهایش را روی میز نهاد و به جلو خم شد:

- میچ، ما خیال نداریم شما را زیر فشار قرار بدهیم، اما احتیاج داریم که هرچه سریعتر پاسخ نهاییتان را بدانیم. چنانچه نخواهید در این شرکت کار کنید ما باید همچنان به مصاحبه با دیگران ادامه بدهیم. این کارها، مراحل طولانی و خسته‌کننده‌ای به همراه دارد و ما مایلیم کارمند جدیدمان حداکثر تا اول ژوئیه کار خود را آغاز کند.

- آیا ده روز برایتان کافی خواهد بود؟

- بله خوب است. آیا با تاریخ سی‌ام مارس موافقید؟

- بله البته. اما من زودتر از این موعد با شما تماس خواهم گرفت.

میچ سپس معذرت خواست و از اتاق خارج شد. لامار در راهرو بیرون دفتر مک‌نایت منتظر او ایستاده بود. آن دو موافقت کردند که برای ساعت هفت شب، به اتفاق همسرانشان برای صرف شام یکدیگر را ملاقات کنند.



در طبقه پنجم ساختمان بندینی، هیچ نوع دفتر وکالتی وجود نداشت. اتاق غذاخوری شرکای ارشد شرکت و آشپزخانه متصل به آن، ضلع غربی آن طبقه را به خود اختصاص داده بود و تعدادی اتاق خالی با دیوارهایی رنگ و رو رفته و بدون میلمان و تزیینات با درهایی قفل شده به عنوان اتاقهای انبار، در وسط آن طبقه قرار داشتند. پس از آنها دیوار بتونی بسیار ضخیمی، مابقی آن طبقه که یک سوم آنجا را تشکیل می داد، از سایر قسمتها جدا می ساخت. در آهنی کوچکی در دیوار مشاهده می شد. دگمه ای در کنار در قرار داشت و یک دوربین فیلمبرداری در مرکز دیوار و نزدیک سقف نصب شده بود. آن در به اتاق کوچکی باز می شد که یک نگهبان مسلح در گوشه ای از آن نشسته و مراقب در بود و تعدادی تلویزیون های مدار بسته در مقابل او قرار داشت. پس از آن اتاق راهرویی کوچک شروع می شد که همچون تونلی پیچ در پیچ، از تعدادی دفترهای کار شلوغ و متعدّد می گذشت و به مسیر خود ادامه می داد. در آن محیط شلوغ که پر از اتاقهای گوناگون بود، اشخاصی با چهره هایی مرموز در کمال سکوت مشغول انجام دادن کارهایشان بودند. آنان یا مشغول جمع آوری یک رشته اطلاعات بودند و یا به مطالعه و بررسی آن اطلاعات اشتغال داشتند. پنجره های آن طبقه با رنگ پوشیده شده و کرکره های ضخیمی روی آنها را گرفته بود. نور خورشید به هیچ وجه نمی توانست به آن قسمت که همچون دژ استحکاماتی بود، نفوذ کند.

«دواش» رئیس امور امنیتی، در بین آن دفترهای کار کوچک بزرگترین دفتر کار را به خود اختصاص داده بود. گواهینامه ای که در روی دیوارهای خالی از تزیینات اتاق او

مشاهده می‌شد، از سی سال کار صادقانه و پر از اخلاص و فداکاری به عنوان بازرس اداره پلیس شعبه شهر «نیوارلثان» حکایت می‌کرد. او مردی چهارشانه و تنومند بود با شکمی نسبتاً چاق، شانته‌های کلفت و سینه‌ای پهن و سری عظیم و کاملاً گرد. او به ندرت و با بی میلی تمام لبخند می‌زد، بلوز چروکیده‌اش در قسمت زیر یقه باز بود و اجازه می‌داد تا گردن کلفت او با راحتی تمام و بدون هیچ قیدوبندی از یقه بیرون بزند. یک کراوات ضخیم نایلون از گردنش آویزان بود و یک کت بلیزر بسیار کهنه بر تن داشت.

صبح روز دوشنبه، لامبرت پس از ملاقات با میچ مک دیر در مقابل در آهنی کوچک ایستاد و سرش را به طرف دوربین فیلمبرداری چرخاند؛ سپس دگمه را دو بار فشار داد و منتظر ایستاد. پس از لحظاتی چند، مأمور امنیتی در را برایش گشود. او با گامهایی سریع از راهرو پیچ در پیچ و شلوغ گذشت و داخل دفتر کار تنگ و خفه دواشر شد. بازرس سابق، پس از یک زدن به سیگار هلندی که بربل داشت، دود آن را به سمت یک زیرسیگاری تمیز بیرون داد و تعدادی اوراق و اسناد به هم ریخته را آن قدر جابه جا کرد تا یک قسمت میزش خالی از هرچیز شد.

- صبح به خیر «الی»! خیال می‌کنم برای خاطر مک دیر به اینجا آمده‌ای، نه؟  
دواشر تنها شخصی بود که در ساختمان بندینی جرئت می‌کرد جلو روی خود لامبرت، او را الی صدا بزند.

- بله، هم برای این موضوع و هم برای گفت‌وگو در باره مطالب دیگر.  
- خوب باید بگویم در این دو روز تعطیلی دوران خوشی داشت و ظاهراً شدیداً تحت تأثیر شرکت قرار گرفته و تا اندازه قابل قبولی از شهر ممفیس خوشش آمده است و احتمالاً موافقتش را به زودی اعلام خواهد کرد.

- افراد تو در کجا بودند؟

- ما اتاقهای دوطرف اتاق او را در هتل رزرو کرده بودیم و طبیعی است که در اتاقش میکروفون نصب کرده بودیم. همین طور هم در ماشین لیموزین و تلفنش مثل همیشه میکروفون گذاشته بودیم، الی.

- لطفاً یک کمی روشتتر حرف بزن.

- بسیار خوب. پنجشنبه شب، آنها دیر به اتاق برگشتند و مستقیم به بستر خواب

رفتند و مقداری حرف زدند. جمعه شب با همسرش، در باره شرکت و دفترهای کار و کارمندان حرف زد و گفت که تو واقعاً مرد خوب و خوش برخوردی به نظر می‌رسی. پیش خودم حدس می‌زدم حتماً از این نکته خوشت بیاید.

- به حرفهایت ادامه بده.

- او با همسرش در باره سالن ناهارخوری مجلل شما حرف زد و از ناهار لذیذی که با شرکای ارشد شرکت خورده بود تعریف کرد. بعد هم در باره شرایط استخدامی شرکت با جزئیات بیشتری با همسرش حرف زد. ظاهراً مزایای شرکت ما به مراتب بهتر از پیشنهادهایی بود که از سوی شرکتهای دیگر به او شده بود. همسرش آرزو دارد خانه‌ای مجلل با مقدار فراوانی گل و گیاه و درخت و همچنین جاده‌ای مخصوص و یک حیاط خلوت داشته باشد. مک دیر هم به همسرش گفت که هرچه بخواهد می‌تواند بخرد.

- آیا در باره شرایط شرکت یا خود شرکت مشکلی نداشت؟

- نه چندان. او در باره نبودن سیاهپوستان و زنان مقداری حرف زد، اما به نظر نمی‌آید این موضوع زیاد فکرش را مشغول کرده باشد.

- در مورد زنش چه مطالبی برای گفتن داری؟

- برای او همه چیز اینجا عالی بوده و از شهر خوشش آمده است و به همراه زن کوئین، به گردش و خرید رفتند. ظاهراً خیلی باهم صمیمی شده‌اند. جمعه عصر برای دیدن تعدادی خانه در شهر گشتند و زن مک دیر از تعدادی از آنها خوشش آمد.

- آیا نشانی مشخصی در اختیار داری؟

- البته الهی. صبح روز شنبه آنها ماشین لیموزین را صدا زدند و به گردش در خیابانهای شهر پرداختند. خیلی تحت تأثیر لیموزین قرار گرفته بودند. راننده ما، طبعاً از رفتن به محله‌های زشت و پست شهر اجتناب کرد و آنها بازم به تماشای تعدادی خانه‌های مسکونی پرداختند. به نظرم آنها در مورد یک خانه توافق کردند: خیابان «میلو - بروک» شماره ۱۲۳۱. آن خانه خالی است. نام زنی که از طرف بنگاه معاملات ملکی، برای نشان دادن آن خانه به آنجا رفته بود «بتسی بل» است. مبلغی که برای آن خانه می‌خواهد صد و چهل هزار دلار است، اما به نظرم حاضر است خانه را به کمتر از آن مبلغ نیز بفروشد. باید به کارها سرعت بخشید.

- آنجا محله بسیار خوبی است. آن خانه چند سال پیش ساخته شده است؟  
- حدود ده، پانزده سال پیش. نزدیک به هزار متر مربع است. تقریباً شبیه خانه‌های به سبک فرانسوی است. برای یکی از کارمندان شرکت خانه قشنگ و شایسته‌ای است.

- آیا مطمئنی این همان خانه‌ای است که مورد علاقه آنها قرار گرفته است؟  
- دست کم برای حالا. آنها گفتند که شاید یکی دو ماه دیگر به اینجا برگردند و باز هم خانه‌های دیگری ببینند. شاید مایل باشی به محض امضا کردن قرارداد، آنها را به اینجا فرابخوانی، نه؟ مگر این قاعده همیشه‌گی نیست؟

- چرا. ما به این کارها رسیدگی خواهیم کرد. در مورد حقوقش چه می‌گفت؟  
- خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. ظاهراً بالاترین حقوقی است که تا به حال دریافت کرده است. آنها تا مدت‌های مدید در باره پول حرف زدند. از حقوق و بازنشستگی و وام مسکن و ماشین بی. ام. و و پاداشهای کاری و خلاصه همه چیز حرف زدند. اصلاً باورشان نمی‌شد. این دو جوان، ظاهراً خیلی فقیر و تنگدست هستند.

- بله همین طور است. پس به نظرت می‌رسد که ما آنها را به چنگ آورده‌ایم، درست است؟

- بله حاضرم در این باره شرط ببندم. او حتی یک بار به همسرش گفت که امکان دارد این شرکت مثل شرکت‌های واقع در خیابان وال استریت مشهور و سرشناس نباشد، اما وکلایی که در آن کار می‌کنند، به اندازه وکلای وال استریت، آگاه و ماهر و زبردست هستند و همین طور هم به مراتب خوشروتر از آنها. بله. تصور می‌کنم به زودی قرارداد استخدامش را امضا خواهد کرد.

- آیا سوءظنی هم به چیزی پیدا کرد؟

- نه زیاد. ظاهراً کوئین به او گفته بود به نزدیک دفتر کار لاک نرود. او به همسرش گفت که هیچ کس هرگز به داخل دفتر لاک نمی‌رفت، مگر تعدادی منشی و همین طور تعداد معدود و مشخصی از شرکای ارشد. او گفت کوئین برایش نقل کرده بود که عادات و خصوصیات اخلاقی لاک تاحدودی غیر معمول و عجیب بودند و ظاهر زیاد دوستانه و گرمی هم نداشت. من خیال نمی‌کنم او نسبت به چیزی سوءظن پیدا کرده باشد. همسرش گفت که شرکت به بعضی کارهایی که اصلاً به آن مربوط نمی‌شد، دخالت‌های بیجا می‌کرد و به بعضی نکات توجه بیش از اندازه نشان می‌داد.

- مثلاً مثل چه کارهایی؟

- امور شخصی. داشتن اولاد، کار کردن همسران و کلا و غیره. ظاهراً تا اندازه‌ای ناراضی به نظر می‌رسید، اما به نظرم این حالت او صرفاً نوعی اظهار عقیده بود تا چیز دیگر. او صبح روز شنبه به میچ گفت که هرگز اجازه نخواهد داد یک مشت و کیل به او بگویند چه وقت باردار شود و چه وقت کار کند و چه وقت در خانه بماند، اما گمان نمی‌کنم مشکلی با او پیدا کنیم.

- آیا خود مک‌دیر درک کرده است که کار در اینجا، تا چه اندازه دایم خواهد بود؟  
- بله خیال می‌کنم. ظاهراً آنها در این فکر نبودند که چند سال در اینجا بمانند و کار کنند و بعد به شهر دیگری کوچ کنند. به عقیده من او به خوبی متوجه اوضاع شده است. او در نظر دارد روزی جزو یکی از شرکای ارشد شرکت بشود؛ درست مثل بقیه. او بی پول است و خواهان به دست آوردن آن.

- در مورد شام در منزل من چه مطالبی برای گفتن داری؟  
- آنها خیلی معذب شده بودند، اما بهشان خوش گذشته بود. شدیداً تحت تأثیر شکوه و جلال خانه شما قرار گرفته بودند. از همسرت واقعاً خوششان آمده بود.  
- در باره اوضاع زناشویی آنها چه مطالبی برای گفتن داری؟  
- آنها هر شب عین آنکه در ماه غسل باشند، رفتار می‌کنند.  
- مثلاً چه کار می‌کردند؟

- مثل اینکه یادت رفته است ما قادر به دیدنشان نبودیم. اما ظاهراً طبیعی بودند. هیچ کار عجیب و غریب نمی‌کردند. من به یاد تو افتاده بودم و اینکه تا چه اندازه از دیدن این گونه عکسها لذت می‌بری. دایماً به خودم نهیب می‌زدم که ای کاش به خاطر تو هم که شده، یک دور بین مخفی نصب کرده بودیم تا عکسهایی برای تو بگیریم.  
- خفه شو دواشر.

- شاید دفعه دیگر این کار را برایت بکنم.

آنان ساکت شدند. دواشر نگاهی به یادداشتش انداخت، سپس سیگارش را خاموش کرد و لبخندی زد و گفت: «باید بگویم روی هم رفته ازدواج آنها خیلی سعادت‌آمیز است. ظاهراً خیلی به هم وابسته‌اند. راننده‌ات می‌گفت در تمام این سه روز، آنها دایماً دست در دست یکدیگر داشتند. در این چندروز حتی یک کلمه حرف ناراحت‌کننده به یکدیگر نگفتند. این خیلی خوب است، مگر نه؟ اما مرا چه به این کارها؟! مگر نه اینکه خودم سه بار ازدواج کردم؟»



- این واقعاً قابل درک است. در مورد بچه چه می‌گفتند؟

- برای چند سال دیگر. همسرش می‌خواهد فعلاً کار کند، بعد باردار شود.

- نظرت در بارهٔ این مرد جوان چیست؟

- مرد جوان بسیار خوب و بسیار نجیبی است. ضمناً خیلی جاه طلب است. تصور

می‌کنم خیلی بااراده باشد و تنها پس از رسیدن به قلّه کامیابی دست از کار و تلاش

برخواهد داشت. اگر لازم باشد، حاضر است تا حدودی خطر بکند و بعضی از قوانین را

نادیده بگیرد و یا به نفع خودش تغییر دهد.

- الی لبخندی زد و گفت: «این دقیقاً همان چیزی بود که میل داشتم بشنوم».

- دوبار تلفن زدند. هر دویار، به مادر دختره در ایالت کنتاکی. چیزی جالب توجهی

نگفتند.

- در مورد خانوادهٔ مک دیر چه؟

- اصلاً نام آنها را نیز نیاوردند.

- هنوز اطلاعاتی در بارهٔ ری پیدا نکرده‌اید؟

- هنوز هم مشغول تحقیقات هستیم، الی. یک کمی به ما وقت بده.

- دواشر، پروندهٔ مک دیر را بست و پروندهٔ دیگری را گشود که به مراتب از پروندهٔ

قبلی کلفت تر بود. لامبرت شقیقه‌هایش را مالش داد و به زمین خیره شد، با صدای

ملایمی پرسید: «تازه‌ترین خبر چیست؟».

- زیاد خوشایند نیست الی. من مطمئنم که «هاج»<sup>۱</sup> و «کوزینسکی»<sup>۲</sup> باهم کار می‌کنند.

هفته گذشته، اف. بی. آی. حکم مخصوص گرفت و به خانهٔ کوزینسکی رفت و تمام

محیط خانه‌اش را مورد تجسس قرار داد و سرانجام موفق به یافتن میکروفونهای ما شد.

مأموران اف. بی. آی. به او گفتند که خانه‌اش زیر نظر بوده؛ طبعاً آنها نمی‌دانند چه کسی

عامل این کارها بوده است. جمعهٔ گذشته، کوزینسکی این قضایا را برای هاج تعریف کرد.

آنها خود را در کتابخانهٔ طبقهٔ سوم مخفی کرده بودند. ما در نزدیک آنها یک میکروفون

داشتیم و موفق به شنیدن بعضی از حرفهایشان شدیم. مطالب زیادی نگفتند، اما

به خوبی فهمیدیم که در بارهٔ میکروفونهای ما حرف می‌زدند. آنها دیگر شک ندارند که

همهٔ حرفهایشان به گوش ما می‌رسد و به ما مظنون هستند. در موقع حرف زدن خیلی

احتیاط می‌کنند که در کجا و در چه موقعیتی حرف بزنند.

- آخر به چه دلیل اف. بی. آی. به خود زحمت داده است یک حکم تجسس برای آن خانه بگیرد؟

- پرسش خوبی است. احتمالاً برای فریب دادن و گمراه ساختن ما؛ برای آنکه اوضاع از حالتی واقعی تر و قانونی تر برخوردار شود. آنها به ما احترام می‌گذارند.

- کدام مأمور بود؟

- «تارنس» بود. بدیهی است که او مسئولیت عملیات را به عهده دارد.

- آیا مأمور زرنگی است؟

- بد نیست. جوان است و خام و بیش از اندازه مقید به وجدان کاری خود، اما به هر حال مرد زرنگ و کارآزموده‌ای است. باتمام اینها با افراد ماصلاً قابل مقایسه نیست.

- او تا به حال چند مرتبه با کوزینسکی ارتباط برقرار کرده است؟

- اصلاً نمی‌شود حدس زد، آنها گمان می‌کنند که ما دائماً مشغول گوش دادن به حرفهایشان هستیم، بنابراین بی‌اندازه محتاط هستند. با وجود این از چهار ملاقات آنها که در ماه گذشته صورت گرفته است، خبر داریم. من به شخصه تصور می‌کنم ملاقاتهای دیگری نیز صورت گرفته است.

- کوزینسکی تا چه اندازه از اسرار ما را فاش کرده است؟

- امیدوارم اسرار زیادی فاش نکرده باشد. آنها هنوز مثل موش و گربه هستند. آخرین مکالمه‌ای که از آنها ضبط کرده‌ایم به یک هفته پیش مربوط می‌شود و کوزینسکی مطالب چندانی بر زبان نیاورد. او خیلی ترسیده است. آنها خیلی نازش را می‌کشند، اما اطلاعات زیادی به دست نیاورده‌اند. ظاهراً کوزینسکی هنوز تصمیم نگرفته است با آنها همکاری کند. فراموش نکن که این آنها بودند که خود را به کوزینسکی نزدیک کردند و وارد مذاکره شدند. آنها او را به طرز وحشتناکی به هراس انداختند و او حاضر شده بود تا با آنها معامله‌ای انجام دهد. اما ظاهراً تازگی به شک و تردید افتاده است. با وجود این او هنوز هم با آنها ارتباط دارد و این چیزی است که مرا نگران می‌سازد.

- آیا همسرش چیزی از قضیه می‌داند؟

- خیال نمی‌کنم. همسرش احساس کرده که شوهرش رفتار غیر معمول و عجیبی پیدا

کرده است، اما کوزینسکی می گوید این تغییر حالت او به دلیل فشار بیش از اندازه کار است.  
- در بارهٔ حاج چه می دانی؟

- تا آنجا که ما می دانیم هنوز با اف. بی. آی. وارد مذاکره نشده است. او و کوزینسکی خیلی باهم گفت و گو می کنند، یا شاید بهتر است بگویم خیلی باهم نجوا می کنند. حاج دائماً تکرار می کند از مأموران اف. بی. آی. بی اندازه می ترسد، و اینکه اکثر آنها عادلانه بازی نمی کنند و بیشترشان متقلب و به طرز کثیفی خائن هستند. او بدون کوزینسکی هرگز کاری انجام نخواهد داد.

- اگر کوزینسکی حذف شود آن وقت چه خواهد شد؟

- حاج تغییر رویه خواهد داد، اما من تصور نمی کنم به آن حد رسیده باشیم. لعنت بر شیطان الی! او که از آن جوانهای جسور و گستاخ نیست که سد راه کار ما شده باشد! او مرد جوان بسیار خوب و نجیبی است که زن و بچه دارد....

- احساس ترحم و همدردی تو واقعاً مرا تحت تأثیر قرار می دهد. نکنند خیال می کنی از انجام دادن این کار لذت می برم؟! لعنت بر شیطان! من تقریباً این پسرها را بزرگ کرده ام....

- در این صورت پیش از آنکه این اوضاع عمق پیدا کند، آنها را دوباره در مسیر قبلیشان بینداز و نگذار کارها بیش از این وخیم شود. نیویورک دارد به این مسئله بدگمان می شود، الی. دارند یک مشت سوالات گوناگون می پرسند.

- چه کسی؟

- لازارو!

- تو به آنها چه پاسخی دادی، دواشر؟

- من همه چیز را تعریف کردم؛ این شغل من است. آنها می خواهند پس فردا به نیویورک بروی تا در این باره با تو مذاکره کنند.

- از من چه می خواهند؟

- پاسخهایی قابل قبول و همین طور هم چندتایی طرح و نقشه.

- نقشه برای چه کاری؟

- نقشه های مقدماتی برای حذف کردن کوزینسکی، حاج و چنانچه لازم باشد

تارنس....

- تارنس! آیا دیوانه شده‌ای دواشر؟ ما که نمی‌توانیم یک پلیس را از بین ببریم! آن وقت یک لشکر به اینجا می‌فرستند.

- لازارو مرد احمقی است، الی. خودت هم این را می‌دانی. او یک ابله بی‌شعور است و من نمی‌دانم که آیا گفتن قضایا به او صحیح خواهد بود یا نه.

- گمان می‌کنم که اوضاع را برایش بازگو خواهیم کرد. من به نیویورک می‌روم و به او خواهیم گفت که دیوانه ابله‌ی بیش نیست.

- حتماً این کار را بکن الی. حتماً این کار را بکن.

الیور لامبرت از جایش برخاست و به سمت در رفت: «بازهم برای یک ماه دیگر مراقب مک دیر باش.»

- بسیار خوب الی. نگران نباش. او با تو قرار داد خواهد بست. حاضرم شرط ببندم.



آنان اتومبیل مزدا را به مبلغ دویست دلار فروختند و بیشتر پولی که به دست آوردند صرف مخارج کرایه یک وانت چهارمتری شد. این پول در ممفیس به آنان بازگردانده می شد. نیمی از مبلغ عجبیشان را یا به دیگران دادند و یا به دور انداختند و هنگامی که وانت را پر کردند، تنها یک یخچال، تخت، میز آرایش و یک کمد با یک تلویزیون کوچک رنگی و یک کارتن دیس و بشقاب و چندتایی چمدان لباس به اضافه یک کاناپه قدیمی که بیشتر یادآور خاطرات شیرین گذشته بود برداشتند که بی شک در محل جدید زندگیشان جای مناسبی پیدا نمی کرد.

هنگامی که میچ از شهر بوستون خارج می شد و به سمت جنوب می راند، ابی سگ دو رگه خود «هیرسی» را در بغل گرفته بود. میچ به سمت محل موعود در حرکت بود؛ مکانی که وعده چیزهای بهتر به آنان داده شده بود. آنان به مدت سه روز از جاده های فرعی بسیاری گذشتند و از مناظر روستایی اطرافشان لذت بردند. با ترانه هایی که از رادیوی اتومبیل پخش می شد، همصدا می شدند و در مثلهای ارزاقیمت توقف می کردند و پیوسته از خانه جدیدی که قرار بود در آن اقامت گزینند، همین طور هم از ماشین بی. ام. و، مبلغان جدیدی که خریداری خواهند کرد، بچه و ثروت و تمول سخن می گفتند. آنان پنجره های اتومبیلشان را پایین می کشیدند و اجازه می دادند تا باد به داخل بوزد. میچ بر پدال گاز فشار می آورد و گاه با سرعت حدود هفتاد و پنج کیلومتر در ساعت رانندگی می کرد.

هنگامی که در یکی از جاده های ایالت پنسیلوانیا در حال حرکت بودند ابی گفت

بدنبود که آنان برای یک دیدار کوتاه، به کنتاکی می‌رفتند. میچ حرفی نزد، اما جاده‌ای را انتخاب کرد که از میان ایالت‌های کارولینای شمالی و جنوبی و همچنین ایالت جرجیا می‌گذشت. او همواره سعی کرد در فاصله‌ای در حدود سیصد کیلومتری از مرز ایالت کنتاکی باقی بمانند و ابی نیز هیچ حرفی در این مورد نزد. آنان در صبح روز پنجشنبه به ممفیس رسیدند و همان‌طور که به آنان وعده داده بودند، یک بی. ام. و. ۳۱۸ سیاهرنگ در کنار گاراژ خانه معهود پارک شده و طوری به نظر می‌رسید که انگار همیشه به آن محل تعلق داشته است. میچ به ماشین خیره شد و ابی به خانه.

حیاط جلو خانه دارای چمنی بلند و انبوه و سبز بود که آن را با دقت تمام با ماشین چمن‌زنی مرتب کرده بودند. نوک شمشادها نیز مرتب و کوتاه شده بود. تمام گلهای همیشه بهار اطراف شکوفه داده بودند.

کلید خانه را در زیر سطلی در اتاق انبار پیدا کردند. همه چیز، همان‌طور که به آنان وعده داده شده بود، از آب درآمد. پس از آنکه با اتومبیل بی. ام. و یک دور آزمایشی زدند، وسایل داخل وانت را خالی کردند و کوشیدند تا همسایگان ثروتمندشان موفق به دیدن وسایل ساده و حقیرانه آنان نشوند. وانت کرایه‌ای را به شعبه بنگاه کرایه وانت برگرداندند و سپس یک بار دیگر به اتومبیل جدیدشان سوار شدند و آن را مورد آزمایش قرار دادند.

طراح خانه‌ای که قرار بود مبلمان دفترش را نیز انجام دهد و آن را بنابه میل و سلیقه میچ تزئین کند، کمی بعد از ظهر از راه رسید و نمونه‌هایی از انواع فرشها، موکتها، رنگ، کفپوش، پرده، ملافه، کاغذ دیواری و سایر وسایل تزئین یک خانه را همراه خود آورد. ابی، پس از آپارتمانی که در دهکده کمبریج در اختیار داشتند، از روبه رو شدن با یک طراح خانه به خنده افتاده بود، اما با سعی تمام جلو خنده خود را گرفت. میچ بلافاصله حوصله‌اش سررفت، و پس از عذرخواهی، برای یک دور دیگر رانندگی، سوار بی. ام. و جدیدش شد. او در خیابانهای آرام و سایه‌دار آن محله جذاب و دلنشین که با حاشیه‌ای از درختان کهنسال مزین شده بود، به گردش پرداخت. وی اکنون یکی از ساکنان این محله به شمار می‌آمد. هنگامی که تعدادی پسر بچه با دوچرخه‌هایشان در نزدیک اتومبیل او توقف کردند و با تحسین به سوت زدن پرداختند، میچ لبخندی زد و سپس به سوی پستچی که عرق‌ریزان در پیاده‌رو راه می‌رفت دستی تکان داد. او، میچل مک دیر، بیست و پنج ساله، درحالی‌که تنها یک هفته می‌شد که از دانشگاه حقوق بیرون آمده بود، در آن

شهر حضور داشت و می توانست به خود ببالد که در زندگی کاری و حرفه ای خود، کاملاً موفق شده است.

در ساعت سه، آنان به دنبال طراح خانه به یک فروشگاه رفتند که مبلمان گرانقیمت می فروخت. مدیر فروشگاه با احترام ویژه ای به آنان نزدیک شد و گفت که آقای الیور لامبرت قبلاً این کارها را برنامه ریزی کرده و اعتبار بسیار قابل قبولی به نام آنان باز کرده بود. چنانچه آنان تصمیم می گرفتند که مبلمان خانه شان را از آنجا بخرند، آزاد بودند هراندازه که میل داشتند میل و وسایل گوناگون خانه انتخاب کنند زیرا اعتبارشان نامحدود و در این مورد کاملاً آزاد بودند. آنان مقدار زیادی وسایل خانه خریداری کردند. میچ که گاه ابرو درهم می کشید و دوبار نیز نارضایتی خود را در مورد اجناسی اظهار کرد و گفت که آنها بیش از اندازه گرانقیمت است. گوش ابی بدهکار نبود و آن روز رئیس بود. طراح، بارها و بارها به ابی به خاطر سلیقه عالیش تبریک گفت و از او تعریف کرد، سپس به سمت میچ رو برگرداند و گفت که برای تزیین کردن دفترش روز دوشنبه به شرکت خواهد آمد. میچ در پاسخ گفت که بسیار خوب و عالی است.

\*\*\*

آنان با کمک نقشه شهر به راه افتادند تا خودشان نشانی منزل خانواده کوئین را پیدا کنند. ابی خانه آنان را در نخستین سفرش به ممفیس دیده بود، اما اصلاً به خاطر نداشت چگونه به آنجا می رفتند. خانه آنان در قسمتی از شهر واقع شده بود که به نام «چیکاسو گاردنز» شهرت داشت و ابی به خاطر می آورد که از مناطقی بسیار پردرخت، با منازلی عظیم که دارای باغهایی چشمنواز و منحصر به فرد بود، گذشته بودند. آنان سرانجام خانه مورد نظرشان را یافتند و اتومبیلشان را در پشت مرسدس بنز جدیدشان که آن هم در جلو مرسدس بنز قدیمی آنان پارک شده بود، متوقف ساختند.

مستخدمه خانه با ادب و احترام تمام، سرش را برای خوشامدگویی به آنان پایین آورد، اما لبخندی نزد. او آن دو را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و بعد هم تنهاشان گذاشت. خانه لامار کوئین، تاریک و ساکت بود؛ نه صدای بچه ای می آمد، نه صدای حرف زدن کسی به گوش می رسید و نه از هیچ کس خبری بود. آنان به تماشا کردن مبلمان اتاق پرداختند و منتظر نشستند. آهسته باهم صحبت می کردند، ولی سرانجام

کاسه صبرشان لیریز شد. به این نتیجه رسیدند که اشتباه نکرده‌اند. بله، آنها دقیقاً همان شب، پنجشنبه بیست و پنجم ماه ژوئن در ساعت شش بعدازظهر، برای صرف شام به آنجا دعوت شده بودند. میچ نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره در مورد بی ادبی مردم حرف زد و بازهم هردو به انتظار نشستند.

ناگهان از راهرو بیرون، کی ظاهر شد، درحالی که می کوشید لبخندی بزند. چشمهایش پُف کرده بود و می درخشید و ریمل چشمهایش از گوشه‌های صورتش به پایین سرازیر شده بود. قطرات اشک با شدت از گونه‌هایش جاری شده و دستمالی جلوی دهانش گرفته بود. او ابی را در آغوش گرفت و در کنارش روی مبل نشست. کی بازهم دستمالش را جلوی دهانش گرفت و با صدای بلندتری به گریستن ادامه داد.

میچ نزدیک او زانو زد و پرسید: «کی... چه خبر شده است؟».

زن جوان سرش را تکان داد و دستمالش را بازهم بیشتر به دهانش فشرد. ابی زانوی او را با محبت فشار داد و میچ هم ضربه دوستانه آرامی به زانوی دیگرش زد. آنان با ترس و نگرانی بسیار او را تماشا می‌کردند و به انتظار شنیدن خبری دلخراش بودند. آیا اتفاقی برای مالار یا یکی از بچه‌ها افتاده بود؟

او در میان هق‌هق آرام گریه‌اش گفت: «فاجعه غم‌انگیزی رخ داده است».

میچ پرسید: «مربوط به کیست؟».

کی چشمانش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید: «دونفر از اعضای شرکت: مارتی کوزینسکی و جو هاج، امروز کشته شدند. آنها از دوستان نزدیک ما بودند».

میچ روی میز کنار کاناپه نشست. او مارتی کوزینسکی را در دومین ملاقاتش در ماه آوریل دیده و با او آشنا شده بود. مرد جوان در یکی از رستورانهای خیابان فرانت برای صرف ناهاری ساده به او و لامار ملحق شده بود. قرار بود چندی بعد یکی از شرکای ارشد شرکت بشود، اما ظاهراً زیاد از این موضوع راضی به نظر نمی‌رسید. اما میچ اصلاً نتوانست چهره جو هاج را به خاطر بیاورد.

مرد جوان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟».

زن جوان دست از گریستن برداشت، اما هنوز هم چند قطره اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شد. او صورتش را پاک کرد و نگاهی به میچ انداخت: «اطلاع چندانی نداریم. آنها به جزایر کی من سفر کرده و در آنجا مشغول غواصی بودند. ظاهراً انفجاری در قایقشان رخ داده است و گمان می‌کنم که آنها غرق شده‌اند. لامار می‌گفت هنوز جزئیات



امر دقیقاً برایشان روشن نشده است. چند ساعت پیش اعضای شرکت را برای یک کنفرانس فوق العاده احضار کردند و گردهمایی سریعی برای گفت و گو در این باره تشکیل شد. آنها این خبر وحشتناک را به لامار و بقیه اعضای شرکت دادند. لامار که به خانه آمد بی اندازه ناراحت بود.

- الان کجا است؟

- در کنار استخر. منتظر شماست.

لامار در روی یک صندلی آهنی سفیدرنگ که ویژه نشستن در باغ بود، در کنار میز کوچکی نشسته بود. چتر کوچکی که حکم سایبان را داشت در بالای میز باز شده بود. لامار تنها چند متر از لبه استخر فاصله داشت. در نزدیک باغچه پرگل آپاش خودکاری که با فشار آب کار می کرد، آب شلنگ را با سرو صدا و فش فش فراوان به صورت نیم دایره ای بلند و کامل بر روی چمنها و گلها می پاشید و در ضمن میز و سایبان و صندلی و لامار کوئین را نیز بی نصیب نمی گذاشت. وکیل جوان کاملاً خیس شده و ظاهراً متوجه این وضعیت نبود، زیرا آب از بینی و گوشها و موهایش چکه می کرد. بلوز نخی آبی رنگ و همین طور هم شلوارش خیس شده بود. او نه جورابی به پا داشت و نه کفشی.

لامار بی حرکت نشسته بود و هر بار که آب به سمت او پاشیده می شد، کوچکترین واکنشی نشان نمی داد؛ گویی کاملاً بی احساس و کسرخ شده بود. ظاهراً شیئی در دوردست، در آن سوی پرچین خانه اش، تمام دقت و توجه او را به خود جلب کرده بود. یک بطری باز شده آبجو در حوض ایجاد شده از آب شلنگ بر روی زمین بتونی دیده می شد.

میچ نگاهی به حیاط عقبی خانه لامار انداخت تا مطمئن شود هیچ یک از همسایگان دوستش قادر به دیدن وضعیت اسفناک او نبودند. سپس با خیال راحت تر، سر جایش ایستاد. پرچین بلندی که نزدیک به دو متر ونیم ارتفاع داشت و از تعدادی درخت سرو تشکیل می شد، مانع از دیده شدن منظره کنار استخر از بیرون بود. میچ استخر را دور زد و در محلی که خیس نشده بود، ایستاد. لامار متوجه حضور او شد؛ سرش را به عنوان سلام جنابند و کوشید لبخند رقت انگیزی بزند. سپس به مرد جوان تعارف کرد بر روی یکی از صندلیهای خیس بنشیند. میچ صندلی را چند متر دور از محل پاشیده شدن آب برد و روی آن نشست. بار دیگر آپاش به سوی لامار چرخید و او را خیس کرد.

لامار بار دیگر نگاهش را به پرچین خانه دوخت و مجدداً به نقطه‌ای در دوردست خیره شد. آنان برای مدتی طولانی که گویی تا ابد به درازا کشید به همان شکل نشستند و بدون آنکه حرفی بزنند به صدای فش فش آب گوش دادند. لامار گه‌گاه سرش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد مطلبی زیر لب نجوا کند. میبچ با چهره‌ای معذب لبخند می‌زد و نمی‌دانست چه بگوید و اساساً آیا ذکر مطلبی صلاح بود یا نه.

سرانجام میبچ گفت: «لامار، من واقعاً خیلی متأسفم...»  
لامار گفته میبچ را شنید و به او نگاه کرد: «من هم همین طور».  
- کاشکی چیزی می‌توانستم بیان کنم.

نگاه لامار از نقطه دوردست منحرف شد و سرش را به یک سو خم کرد و به طرف جایی که میبچ نشسته بود نگاهی انداخت. موهای قهوه‌ای رنگش کاملاً خیس و روی چشمانش ریخته شده بود. چشمهایش نیز سرخ و غمگین بودند. او با نگاهی خیره انتظار می‌کشید... آن قدر صبر کرد تا آب دوباره بر سر و رویش ریخته شد، سپس پاسخ داد:

- می‌دانم. اما چیزی برای گفتن وجود ندارد. خیلی متأسفم که درست همین امروز این اتفاق افتاد. من و زنم اصلاً حوصله پخت و پز نداشتیم.  
- اصلاً به فکر غذا نباشید. من هم اشتهايم را از دست داده‌ام.  
لامار آبی را که به کنار لبهایش پاشیده شده بود، پاک کرد و پرسید: «آیا آنها را به خاطر می‌آوری؟»

- کوزینسکی را به خاطر دارم، اما حاج را به یاد نمی‌آورم.  
- مارتی کوزینسکی یکی از صمیمی‌ترین دوستان من بود؛ از زمان شیکاگو. او سه سال زودتر از من به شرکت ملحق شد و قرار بود به همین زودها جزو شرکا بشود. وکیل بسیار زبردست و با استعدادی بود. شخصی بود که همه ما تحسینش می‌کردیم و برای پند و اندرز به سراغش می‌رفتیم تا مشکلاتمان را با او مطرح کنیم. به طور حتم بهترین مذاکره‌کننده در کارهای حقوقی شرکت محسوب می‌شد. خیلی خونسرد و قوی بود؛ به خصوص هنگامی که زیر فشار قرار می‌گرفت.

لامار ابروهایش را با دستش خشک کرد و به زمین خیره شد. هنگامی که حرف می‌زد، آب از سر و بینیش به پایین سرازیر می‌شد و نمی‌گذاشت کلمات را صحیح ادا کند.

- سه بچه داشت. دخترهای دوقلویش یک ماه از پسر ما بزرگتر هستند و همیشه همبازی یکدیگر بوده‌اند.

لامار چشمانش را بست، لبانش را گاز گرفت و گریه را سر داد. پس از دقایقی چند، گریه او به پایان رسید، اما آب شلنگ که به وسیله آبپاش بر صورت او پاشیده می‌شد، همچنان او را خیس می‌کرد. میچ نگاهی به باغ خانه دلباز و وسیع دوستش انداخت تا شیر آب را پیدا کند. او دوبار به خود نهیب زد تا شجاعت پرسیدن اینکه آیا می‌توانست شیر آب را ببندد، پیدا کند. هر دوبار نیز به این نتیجه رسید که چنانچه لامار قادر و حاضر به تحمل این وضعیت بود، پس او نیز می‌توانست تحمل کند و دم نزند. شاید این کار به لامار کمک می‌کرد. او نگاهی به ساعتش انداخت. تا تاریکی شب یک ساعت و نیم بیشتر نمانده بود. سرانجام میچ پرسید: «ماجرا از چه قرار بوده است؟».

- ما نیز چیز زیادی نمی‌دانیم. آنها مشغول غواصی در زیر آب بودند که ظاهراً انفجاری در روی قایق رخ می‌دهد. مرتبی غواصی آنها نیز کشته شده است. او ظاهراً یکی از افراد بومی جزیره بوده است. آنها در حال حاضر سعی دارند اجساد را به خانه‌هایشان بفرستند.

- همسران آنها کجا بودند؟

- شکر خدا در خانه حضور داشتند. سفر آنها جنبه کاری داشت.

- اصلاً قادر نیستم چهره هاج را به خاطر بیاورم.

- جو مزدی بلندقامت با موهایی طلایی بود. او زیاد حرف نمی‌زد؛ از آن نوع افرادی بود که پس از ملاقات با آنها، قادر به شناختنشان نمی‌شوی. او نیز مثل تو از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود.

- چند سال داشت؟

- او و مارتی هر دو سی و چهار سال داشتند. قرار بود پس از مارتی، نوبت شریک شدن او برسد. آنها خیلی با یکدیگر صمیمی بودند. تصور می‌کنم ما همه باهم صمیمی بودیم و هستیم. خصوصاً در وضعیتی مثل حالا.

لامار با کمک انگشتان دستش، موهایش را به سمت عقب سرش شانه زد. از جایش برخاست و به سمت قسمت خشک استخر آمد. آب از تن و بدن و پاچه‌های شلوارش می‌چکید. در کنار میچ توقف کرد و نگاهی بی‌احساس به نوک درختان خانه همسایه

انداخت و پرسید:

- بی. ام. و جدیدت چطور است؟
- عالی است. ماشین خوبی است. از اینکه آن را برایم گرفتی ممنونم.
- چه وقت از راه رسیدید؟
- امروز صبح. تا حالا چهارصد و پنجاه کیلومتر با ماشین جدیدم راه رفته‌ام.
- آیا آن زن طراح به دیدنتان آمد؟
- بله. او و ابی حقوق سال آینده مرا نیز خرج کردند.
- خیلی خوب است. خانه‌قشنگی است. ما خیلی خوشحالیم از اینکه به این شهر آمدی میچ. فقط از حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاد متأسفم. نگران نباش از اینجا خوشتر خواهد آمد.
- لازم نیست عذرخواهی کنی.
- من هنوز هم باورم نمی‌شود... کاملاً سُست و کرخ شده‌ام. انگار فلج شده‌ام... از دیدن همسر و بچه‌های مارتی تم به رعشه می‌افتد. ترجیح می‌دادم صدها ضربه تازیانه به من می‌زدند، اما به خانه آنها نمی‌رفتم...
- همسران آنها از راه رسیدند، از راهرو چوبی ظریفی عبور کردند و به سوی استخر آمدند. کی، شیر آب را پیدا کرد و آن را بست.

آنان «چیکاسوگاردنز» را ترک گفتند و به سمت غرب و مرکز شهر رانندگی کردند. آفتاب درحال غروب بود. آن دو دست یکدیگر را گرفته بودند و حرف نمی‌زدند. میچ سقف اتومبیل را باز کرد و پنجره‌ها را پایین کشید. ابی از یک جعبه پر از نوارهای قدیمی آهنگ نواز «اسپرینگز تین»<sup>۱</sup> را انتخاب کرد. پخش صوت اتومبیل به خوبی کار می‌کرد و صدای ترانه «قلب تشنه محبت» از میان شیشه‌های پایین کشیده آن به بیرون می‌رفت. جاده باریکی که آنان در آن رانندگی می‌کردند، به رودخانه شهر منتهی می‌شد. با فرا رسیدن غروب و تاریکی گرما و حالت شرجی و چسبندگی هوای تابستان ممفیس فروکش کرد. زمینهای بازی کم‌کم جان گرفت و مردان تنومند تیمهای گوناگون با شلوارکهای چسبان نایلونی و پیراهنهای آستین کوتاه سبز کاهویی و زرد درخشان خود، به خط کشی زمین با

گچ پرداختند و خود را آمادهٔ بازی کردند. اتومبیل‌های انباشته از نوجوانان شهر، برای نوشیدن نوشابه و خوردن یک ساندویچ و بحث و صحبت در کافه رستورانهای ساده گرد هم آمده بودند و سعی می‌کردند جنس مخالف را به سمت خود جلب کنند. میچ خنده‌اش گرفت. او سعی کرد حال رقت‌انگیز لامار را فراموش کند و اتفاقی را که برای کوزینسکی و هاج افتاده بود از یاد ببرد. به چه علت می‌بایست احساس غم و اندوه می‌کرد؟ آن دو که دوست نزدیک او نبودند. وی بیشتر برای خانواده‌های آنان غمگین و متأسف بود، اما درکل این اشخاص را نمی‌شناخت. از سوی دیگر او، میچل مک دیر، جوانی فقیر و بدون خانواده دلایل بسیاری برای خوشحال بودن داشت. مگر نه آنکه او همسری بی‌اندازه زیبا، خانه‌ای جدید، اتومبیلی نو، کاری جدید و مدرک تحصیلی بسیار جدیدی از دانشگاه هاروارد داشت؟ مغزی بسیار درخشان با بدنی ورزیده که هرگز اضافه وزن نداشت و فقط نیازمند کمی خواب و استراحت بود... آن هم با حقوقی معادل هشتاد هزار دلار. تا دو سال دیگر حقوقش شش رقمی می‌شد و تنها کاری که از او انتظار می‌رفت این بود که هفته‌ای هشتاد تا نود ساعت کار کند. این که هیچ کاری نداشت!

میچ اتومبیل را به یک پمپ بنزین برد و باک آن را پر کرد و پس از پرداخت پول و خرید یک جین نوشابه از آنجا خارج و به جادهٔ اصلی وارد شد. هردو شاد و خندان بودند و ابی دو نوشابه را باز کرد.

میچ با لبخند گفت: «برویم شام بخوریم».

- اما ما که سرو وضع مرتبی نداریم.

میچ نگاهی به پاهای کشیده و قهوه‌ای رنگ همسرش انداخت. او دامن نخی سفیدی که تا بالای زانوهای می‌رسید، پوشیده و یک بلوز دگمه‌دار نخی به همان رنگ نیز برتن کرده بود. میچ نیز شلوارکی با کفش ورزشی و پیراهن آستین کوتاه کهنهٔ سیاهی پوشیده بود.

- با وضعی که تو داری می‌توانی ما را وارد هر رستورانی در نیویورک کنی، چه رسد

به این شهر!

- چطور است برویم رستوران «رانده‌وو»؟ مشتریان آنجا اهمیتی به لباس نمی‌دهند.

- فکر خوبی است.

آن دو به یک پارکینگ دولتی رفتند تا اتومبیلشان را جای امنی پارک کنند. سپس ناچار شدند دو خیابان راه بروند تا به یک کوچهٔ باریک برسند. بوی لذیذ خوراکی

«باربکیو» با رایحه دل‌انگیز شبهای تابستان درهم آمیخته و همچون مهبی غلیظ در آن کوچه، به مشام می‌رسید. آن رایحه مطبوع از منقدهای بینی و دهان و چشم به داخل بدن نفوذ می‌کرد و حالت گرسنگی و لرزش عجیبی را در معده پدید می‌آورد. از هواکش رستوران که هوای آشپزخانه را به بیرون می‌داد دود زیادی بیرون می‌زد و از اجاقهای عظیم و متعددی خبر می‌داد که بهترین دنده‌های گاو یا خوک، با بهترین روش سنتی جنوبی روی آنها کباب می‌شد و در بهترین رستوران شهر که غذای لذیذش در سراسر کشور مشهور و پرآوازه بود، به مشتریان همیشگی عرضه می‌شد. رستوران «رانده‌وو» در طبقه پایین قرار داشت، یعنی دقیقاً در زیر سنگفرشهای آن کوچه باریک، در زیر ساختمان بسیار قدیمی آجری که می‌بایست دهها سال پیش به وسیله شهرداری خراب می‌شد، اما چون رستوران مشهوری در زیرزمین آن قرار داشت، همچنان سالم و پابرجا باقی مانده بود.

در آنجا همیشه لیست انتظار بلندبالایی وجود داشت و مشتریان بسیاری به آنجا رفت و آمد می‌کردند، اما شبهای پنجشنبه معمولاً آرامتر و خلوت‌تر از بقیه شبها بود. آن دو از میان میزهای متعدد رستوران که در آن سرو صدای زیادی به گوش می‌رسید، به صورت پیچ در پیچ گذشتند و به میز کوچک دونفره‌ای با یک رومیزی شطرنجی سفید و قرمز راهنمایی شدند. درحین عبور از کنار میزها، مشتریان همیشگی چشم از آنان برنمی‌داشتند و یکسره تماشایشان می‌کردند. مردها از خوردن غذایشان دست کشیدند و مات و متحیر ماندند، آنان فراموش کردند لقمه غذایشان را بخورند و فرو بدهند. ابی مک دیر، مثل همیشه، همچون مانکن خوش‌اندام و معروفی به راه خود ادامه داد. او حتی یک بار در یکی از خیابانهای بوستون باعث ایجاد راهبندان شده بود! زن و شوهر به صدای سوت تحسین و متلک‌پرانی عادت کرده بودند و میچ هم به این نکات و واکنش‌ها خو گرفته بود و به نگاه مردان به همسرش اهمیتی نمی‌داد. او درضمن به داشتن چنین همسر زیبایی افتخار می‌کرد.

مرد سیاهپوست بسیار عصبی و خشمگینی از راه رسید. او پیشبند قرمزرنگی دور کمرش بسته بود و با صدای بلندی گفت: «بفرمایید آقا».

۱. *Barbecue* خوراک ویژه ایالات جنوبی امریکا. گوشت گاو یا خوک را درحالی‌که استخوانهای آن را نگرفته‌اند، با زغال کباب می‌کنند و سس مخصوصی که از گوجه‌فرنگی تهیه شده است روی آن می‌مالند. م.

صورت غذای رستوران روی میز قرار داشت و معمولاً کاملاً بی‌فایده بود، زیرا همه فقط عادت به خوردن کباب داشتند و بس. میچ هم با صدای بلندی سفارش غذا را داد: «دو غذای کامل، یک بشقاب پنیر یا نوشیدنی».

پیشخدمت هیچ چیز ننوشت و فقط به این اکتفا کرد که سرش را به سمت آشپزخانه بچرخاند و فریاد بزند: «دو غذا با پنیر و نوشیدنی!».

پس از رفتن پیشخدمت از کنار میزشان، میچ از زیر میز پای همسرش را گرفت. ابی محکم روی دست شوهرش زد.

مرد جوان گفت: «تو خیلی زیبایی! ببینم آخرین باری که به تو گفتم خیلی خوشگلی چه وقت بود؟».

- در حدود دو ساعت پیش.

- دو ساعت! چه قدر من بی‌فکرم!

- دیگر تکرار نشود!

میچ دوباره پای ابی را گرفت و زانویش را نوازش داد. ابی چیزی نگفت، فقط لبخندی فریبنده به او زد که در نتیجه دو فرورفتگی بسیار زیبا بر روی گونه‌هایش به وجود آمد و دندانهایش در زیر نور ضعیف رستوران درخشید. چشمان قهوه‌ای کمرنگش با حالتی لطیف و ملایم برق می‌زدند. گیسوان قهوه‌ای رنگ صافش با حالتی بسیار زیبا بر روی شانه‌هایش فرو ریخته بود.

نوشیدنی آنان را آوردند و پیشخدمت بدون اظهار جمله‌ای بطریهای آبجو را در لیوانهایشان ریخت. ابی جرعه کوچکی نوشید و دست از لبخند زدن برداشت و پرسید: «به نظرت آیا حال لامار خوب است؟».

- نمی‌دانم. اول خیال کردم مست کرده است. درحالی که شاهد خیس شدن او با آب شلنگ بودم احساس می‌کردم مثل یک احمق هستم.

- مرد بیچاره. کی گفت مراسم تشییع جنازه، احتمالاً در روز دوشنبه خواهد بود؛ البته چنانچه بتوانند اجسادشان را به موقع به اینجا بیاورند.

- بیا در باره موضوع دیگری حرف بزنیم. من از مراسم تشییع جنازه هیچ خوشم نمی‌آید، هر تشییع جنازه‌ای که می‌خواهد باشد؛ حتی اوقاتی که ناچارم برای ادای احترام در یکی از مراسم شرکت کنم آن هم درحالی که شخص مرحوم را اصلاً نمی‌شناسم... من خاطرات چندان خوشایندی از مراسم تشییع جنازه ندارم...

غذایشان را بر سر میز آوردند. کبابهای استخواندار را درون بشقابهای یک‌بار مصرف با یک روکش فویل نهاده بودند تا چربی آنها گرفته شود. یک بشقاب کوچک سالاد و همین طور هم خوراک لویپاجیتی در کنار دنده‌های کباب شده که با سُس مشهور آن رستوران خوش طعم شده بود دیده می‌شد.

ابی پرسید: «دوست داری در بارهٔ چه موضوعی حرف بزنیم؟»

- حامله شدن تو.

- اما من خیال می‌کردم موافقت کرده‌ایم که باز هم چند سالی صبر کنیم.

- همین طور است، اما من معتقدم ما باید تا رسیدن وقت مناسب حامله شدن تو، با جدیت این کار را تمرین کنیم.

- ما این تمرین را در تمام متلهای بین راه از بوستون تا ممفیس انجام داده‌ایم.

- بله، اما نه در خانهٔ جدیدمان.

میچ استخوان را به دونیم کرد و مقداری سُس روی چشمها و ابروانش پاشید.

- اما ما تازه همین امروز صبح به این خانه نقل مکان کردیم.

- بله می‌دانم، اما مگر اشکالی دارد؟!

- میچ تو طوری رفتار می‌کنی که انگار مدت‌هاست محروم مانده‌ای.

- همین طور است! از امروز صبح، من پیشنهاد می‌کنم به محض رسیدن به خانه و

برای جشن گرفتن خرید خانه‌مان، این تمرینات را در اسرع وقت انجام بدهیم.

- خواهیم دید.

- آیا موافقی؟ بگو ببینم آیا آن مردی را که آنجا نشسته است می‌بینی؟ دارد گردنش را

می‌شکند تا اندکی از ساق پای تو را ببیند. بدم نمی‌آید بروم به سر میزش و دمار از روزگارش در بیاورم.

- بله با تو موافقم. ضمناً نگران آن مردها نباش. آنها دارند به تو نگاه می‌کنند! به نظر

آنها تو خیلی بامزه و ملیحی.

- خیلی بامزه شده‌ای.

میچ تمام غذایش را و سپس نیمی از غذای ابی را خورد. پس از نوشیدن نوشابه‌اش

پول صورت‌حساب را پرداخت کرد و دوباره داخل کوچه شدند. او با احتیاط تمام از میان

خیابانهای شهر گذشت. نام یکی از خیابانها را شناخت، زیرا در طول آن روز، چندین

مرتب از آن محل عبور کرده بود. سرانجام پس از دو چرخش غلط به کوچه‌های اشتباهی،



خیابان میدوبروک را پیدا کرد و در برابر منزل آقا و خانم میچل وای. مک دیر متوقف شد.

تشکی فتری در روی زمین انداختند. اتاق خواب اصلیشان انباشته از انواع جعبه‌ها و کارتنهای باز نشده بود. سگ دورگه، خود را در پشت چراغ خوابی که در روی زمین قرار داده بودند، مخفی کرد و زوج جوان نیز به بستر رفتند.

چهار روز بعد، درست در روزی که میچ می‌بایست برای نخستین بار برای کار به دفترش در ساختمان بندینی برود، او به همراه همسر زیبایش به سی ونه عضو دیگر شرکت ملحق شدند و آخرین احترامات خود را به مارتین. اس. کوزینسکی ابراز کردند. کلیسای جامع شهر پر از جمعیت شده بود و همسران تمام کارمندان شرکت برای حضور در مراسم خاکسپاری شرکت کرده بودند. الیور لامبرت با چنان حرارت و استعدادی در باره آن مرحوم سخنرانی کرد که دل همه را به درد آورد؛ به طوری که حتی میچ که پدر و یکی از برادرانش را به خاک سپرده بود، طاقت نیاورد و تحت تأثیر حرفهای غم‌انگیز او قرار گرفت. چشمان ابی، با مشاهده بیوه کوزینسکی و اطفال کوچک او، از اشک پر شدند. همان بعدازظهر، تمام حاضران در کلیسای جامع، دوباره با همدیگر ملاقات کردند. این بار در کلیسای پرسبیتی در ناحیه شرقی ممفیس، تا با دوست عزیزی که از دست داده بودند، یعنی با جوزف ام. هاج وداع کنند.



هنگامی که میچ بنابه قرار قبلی دقیقاً در ساعت هشت و سی دقیقه صبح به اتاق نشیمن کوچک بیرون دفتر رویس مک نایت رسید، آنجا را خالی یافت. او سرفه صداداری کرد و با اضطراب تمام به انتظار ایستاد. از پشت دو کابینت پرورنده، منشی بسیار سالخورده‌ای که گیسوانش را به رنگ آبی مایل به بنفش رنگ کرده بود، سر بیرون آورد و نگاهی عبوس به میچ انداخت. هنگامی که میچ آشکارا دریافت که آن خانم از حضورش چندان خشنود نیست، خود را معرفی کرد و توضیح داد که در آن ساعت با آقای مک نایت قرار قبلی دارد. منشی لبخندی زد و گفت که اسمش «لوئیز» است و مدت سی و یک سال است که سمت منشیگری خصوصی آقای مک نایت را برعهده دارد. او از آقای مک دیر پرسید که قهوه میل دارند؟ و وی در پاسخ گفت بله، لطفاً سیاه و تلخ باشد. منشی برای لحظاتی چند ناپدید شد و سپس با یک فنجان و نعلبکی برگشت. او با دستگاه آیفون، ورود آقای مک دیر را به رئیسش اطلاع داد و از میچ خواهش کرد بنشیند.

او تازه مرد جوان را شناخته بود. روز قبل، یکی از منشیهای شرکت، میچ را آهسته با انگشتانش به او نشان داده و مرد جوان را به عنوان کارمند جدید شرکت معرفی کرده بود. لوئیز از فضای غمزده شرکت پوزش خواست و توضیح داد که از بعد از مراسم تشییع جنازه دیروز، هیچ کس میل و اشتیاقی برای کار کردن ندارد و احتمالاً روزها و یا شاید هم هفته‌ها بگذرد تا همه چیز دوباره به روال طبیعی و معمول خود بازگردد و آنها قادر به فراموش کردن آن فاجعه بشوند. آن مرحومان، جوانان بسیار خوب و نازنینی بودند. تلفن زنگ زد و او گفت که آقای مک نایت در یک کنفرانس بسیار مهم حضور دارد و به هیچ

وجه نمی‌توان مزاحم او شد. تلفن بار دیگر زنگ زد و لوئیز مدتی در سکوت به سخنان مخاطب تلفنیش گوش سپرد، سپس میچ را به دفتر مدیر شرکت راهنمایی کرد.

الیور لامبرت و رویس مک نایت پس از سلام و احوالپرسی با میچ، دو وکیل دیگر را به او معرفی کردند که هردو جزو شرکای ارشد شرکت به شمار می‌رفتند: ویکتور میلیگان و «اوری تالر»<sup>۱</sup>. آنان در پشت یک میز کوچک کنفرانس نشسته بودند. لوئیز را صدا زدند تا بازهم قهوه بیاورد. میلیگان سرپرست امور مالیاتی شرکت بود و تالر که چهل و یک سال داشت، یکی از شرکای جوان شرکت به حساب می‌آمد.

مک نایت گفت: «میچ خیلی متأسفیم از اینکه آغاز کار شما با جوئی تأسف‌انگیز و غمگین همزمان شد. از اینکه دیروز در مراسم تشییع جنازه حضور به هم رساندید، خیلی ممنون هستیم و خیلی متأسفیم که نخستین روز کار شما در شرکت ما، روزی ناراحت‌کننده و تأثرانگیز از آب درآمد».

میچ گفت: «احساس می‌کردم من نیز جزو عزاداران هستم».

ما خیلی به شما افتخار می‌کنیم و نقشه‌ها و برنامه‌های بسیار عالی و درخشانی برایتان در نظر داریم. ما تازه دو وکیل عالی را از دست داده‌ایم. می‌شود گفت آن دو از بهترین وکلای ما در شرکت بودند. متأسفانه هردویشان در کارهای مربوط به مالیات بودند، بنابراین به ناچار از شما توقع کار و تلاش بیشتری خواهیم داشت. همه ما ناچار خواهیم بود زحمت بکشیم و فعالیت بیشتری بکنیم.

لوئیز با یک سینی فنجان قهوه داخل شد. یک قوری نقره قهوه با تعداد فنجانهای چینی مرغوب بر روی میز نهاده شد.

الیور لامبرت گفت: «ما واقعاً خیلی اندوهگین و غم‌زده هستیم. بنابراین خواهش داریم با خلق و خوی ما راه بیایید و تحمل‌مان کنید».

همگی سر جنبانندند و اخم کردند. رویس مک نایت به چند ورق یادداشت که در مقابلش بود نگاهی انداخت و گفت: «میچ، گمان می‌کنم قبلاً هم در این باره گفت‌وگو کرده بودیم. ما در این شرکت، برای هر شریک ارشد، یک وکیل تازه کار و جوان در نظر می‌گیریم و کاری می‌کنیم تا وکیل سابقه‌دار، همچون یک استاد و یک ناظر بر کارها، در نظر گرفته شود. این روابط متقابل بسیار حایز اهمیت است. ما سعی داریم برایتان

شریکی پیدا کنیم که از لحاظ خصوصیات اخلاقی و بسیاری نکات دیگر، با شما وجه تشابه و هماهنگی داشته باشد؛ به طوری که قادر بشوید ساعات زیادی را باهم کار کنید و از حضور یکدیگر ناراحت نباشید و درکمال صلح و صفا به فعالیتهای وابسته به شرکت بپردازید. ما بیشتر اوقات انتخاب صحیحی انجام می‌دهیم، البته باید بگویم که در گذشته بارها مرتکب اشتباهاتی در قوه تشخیص خود شده‌ایم؛ حال می‌خواهید نام این را نوعی ناهماهنگی روحیه بگذارید یا هرچیز دیگر. به هر حال، هنگامی که چنین وضعیتی پیش می‌آید، ما بلافاصله جای وکیل تازه کارمان را عوض می‌کنیم و او را به دست شریک ارشد دیگری می‌سپاریم. ما تصمیم گرفته‌ایم که اوری تالر را به عنوان ناظر و مربی شما در نظر بگیریم.

میچ به شریک جدیدش نگاهی کرد و لبخندی اجباری همراه با شرم زد.  
- شما زیر فرمان و رهبری او قرار خواهید گرفت و تمام پرونده‌ها و موارد حقوقی که شما روی آنها کار خواهید کرد، متعلق به کارهای او خواهند بود. باید اضافه کنم اکثر کارهای شما در زمینه امور مالیاتی است.

- بسیار خوب.

تالر گفت: «پیش از اینکه یادم برود باید بگویم که میل دارم امروز ظهر ناهار را باهم بخوریم.»

میچ گفت: «بله البته.»

آقای لامبرت گفت: «لیموزین مرا بردارید.»

تالر گفت: «اتفاقاً من نیز همین قصد را داشتم!»

میچ پرسید: «من چه وقت می‌توانم صاحب یک لیموزین شوم؟»

همه خنده‌شان گرفت و ظاهراً از این شوخی که فضای غم‌آلود اتاق را شاد می‌کرد، خوششان آمد. آقای لامبرت گفت: «در حدود بیست سال دیگر».

- می‌توانم تا آن زمان صبر کنم.

ویکتور میلیگان پرسید: «ماشین بی. ام. و چطور است؟»

- عالی است. برای سرویس هفت هزار و پانصد کیلومتر اولیه‌اش آماده شده است.

- آیا به راحتی نقل مکان کردید؟

- بله. همه چیز عالی است. از کمکهای شرکت و زحماتی که در این راه کشید، بی‌نهایت سپاسگزارم. این کار خوشامدگویی بسیار گرمی برای ما بود. من و اِبی،

بی‌اندازه ممنون هستیم.

مک نایت بار دیگر چهره‌ای مصمم به خود گرفت و به سراغ یادداشت‌هایش رفت: «همان طور که قبلاً نیز به شما گفته بودم، آزمون وکالت شما بر هر چیزی ارجحیت دارد. شما شش هفته فرصت خواهید داشت تا درس بخوانید و ما همکاری که از دستمان بریاید برای یاری و پیشرفت شما انجام می‌دهیم. ما کلاسهای درس ویژه‌ای نیز در این زمینه داریم که به وسیلهٔ اعضای شرکت مدیریت و رهبری می‌شود. تمام قسمت‌های گوناگون این آزمون، مورد بحث و توضیح قرار خواهد گرفت و پیشرفتهای شما کاملاً دنبال خواهد شد؛ به ویژه به وسیلهٔ اوری. دست کم نیمی از هر روز شما در شرکت، صرف مرور مطالب آزمون خواهد شد و در بیشتر اوقات بیکاریتان باید خود را وادار به درس خواندن کنید. هیچ یک از اعضای این شرکت در نخستین باری که این آزمون را انجام دادند، مردود نشده‌اند.

- من اولین شخصی نخواهم بود که این رسم را بشکنم.

تالر با لبخند نامحسوسی گفت: «چنانچه در آزمون مورد نظر رد بشوید، ما ماشین بی. ام. و شما را پس خواهیم گرفت».

مک نایت به سخنانش ادامه داد: «منشی شما خانمی به نام «نینا هاف» خواهد بود. او اکنون هشت سال است که در این شرکت به کار اشتغال دارد. تا اندازه‌ای بد اخلاق و زشت‌روست، اما زن بسیار زرنگ و قابل‌ی است. او از قوانین حقوقی اطلاع و سررشتهٔ فراوانی دارد و عادت کرده است که دائماً به دیگران پند و اندرز بدهد، به خصوص هنگامی که سروکارش با وکلای جوان می‌افتد. این مسئولیت شما خواهد بود که او را بر سر جایش نگه دارید. چنانچه نتوانستید با او کنار بیایید، وی را با شخص دیگری عوض خواهیم کرد».

- دفتر من کجا خواهد بود؟

- در طبقهٔ دوم، در انتهای راهرو، نزدیک دفتر اوری. آن خانم طراح، امروز بعد از ظهر برای گرفتن سفارش از شما و خرید میز کار و سایر مبلمان دفترتان، به اینجا خواهد آمد. تا آنجا که برایتان مقدور است، سعی کنید نصایح او را بپذیرید.  
دفتر لامار نیز در طبقهٔ دوم بود و در آن لحظهٔ بخصوص، این فکر باعث تسکین

خاطر میچ شد. او به یاد دوستش افتاد درحالی که با سرو رویی خیس، در کنار استخر خانه اش نشسته بود و هر دم جملاتی نامربوط برزبان می راند.  
 مک نایت گفت: «میچ، متأسفانه من یادم رفته بود از نکته ای حرف بزنم که می بایست در همان ملاقات اول، در باره اش حرف می زدم».  
 میچ لحظه ای ساکت ایستاد و سرانجام گفت: «بسیار خوب، در مورد چه موضوعی است؟».

شرکای ارشد شرکت با دقت به مک نایت خیره شده بودند.  
 - ما هرگز اجازه نداده ایم یکی از کارمندان تازه کارمان، حرفه اش را با داشتن وامها و بدهیهای دانشجویی آغاز کند. ما ترجیح می دهیم شما به جای اینکه وقتتان را به فکر کردن در باره بدهیهایتان بگذرانید، نگران مسایل دیگری باشید. ما ترجیح می دهیم شما با حقوقی که می گیرید ناچار نشوید بدهیهایتان را بدهید و حقوقتان را برای تفریح و لذت خرج کنید. ممکن است بگویید چه مبلغ بدهی دارید؟  
 میچ قهوه اش را نوشید و پس از محاسبه ای سریع پاسخ داد: «نزدیک به بیست و سه هزار دلار».

- اسناد و اوراق مربوط به این بدهیهایتان را فردا صبح به لوئیز بدهید.  
 - یعنی... آه... شرکت پرداختن این بدهیها را تقبل می کند؟  
 - این جزو سیاست کاری ماست؛ مگر آنکه ایرادی برای شما داشته باشد.  
 - هیچ ایرادی ندارم. من دقیقاً نمی دانم چه بگویم.  
 - لازم نیست چیزی بگویید. ما این کار را برای تمام کارمندانمان در پانزده سال اخیر انجام داده ایم. فقط کافی است اسناد مربوط را به لوئیز بدهید.  
 - واقعاً خیلی لطف سخاوتمندی می کنید آقای مک نایت.  
 - بله همین طور است.

اوری تالر پیوسته حرف می زد و لیموزین شرکت در ترافیک ظهر به آهستگی در حرکت بود. بنابه اظهارات تالر، میچ او را به یاد خودش می انداخت: جوان فقیری از خانه ای به هم ریخته، درحالی که به وسیله خانواده های ناتنی بزرگ شده و تمام دوران کودکی را در جنوب غربی تگزاس سپری کرده بود. پس از دوران دبیرستان نیز در خیابانهای شهر، ولگرد و آواره رها شده و تنها و بی کس مانده بود. او شبها در یک کارخانه کفشدوزی به

کار پرداخته و پول رفتن به دانشگاه را پس انداز کرده بود. سرانجام یک بورس تحصیلی در دانشگاه تگزاس، درهای کامیابی را به رویش باز کرده بود. او با زتبه عالی از دانشگاه فارغ التحصیل شده و بعد هم به یازده دانشگاه حقوق رجوع کرده و سرانجام دانشگاه استانفورد را برگزیده بود. تالر در کلاسش رتبه دوم را به دست آورده و پیشنهاد کار تمام شرکتهای ساحل غربی کشور را نادیده انگاشته بود: او شیفته کارهای مالیاتی بود و هیچ چیز را به اندازه کارهای مالیاتی دوست نداشت. الیور لامبرت، در حدود شانزده سال پیش او را استخدام کرده بود. در آن دوران تعداد وکلا به کمتر از سی نفر می رسید.

تالر همسر و دو بچه داشت، اما در باره خانواده اش توضیح بیشتری نداد. او بیشتر از پول حرف می زد. بنابه اظهارات خودش، پول تنها عشق و شیفتگی او در این عالم به شمار می آمد. نخستین میلیونش را در بانک جای داده بود. دومین میلیونش هم تا دو سال دیگر تکمیل می شد. با حقوقی معادل چهارصد هزار دلار در سال، این کار زیاد پردردسر و دشوار به نظر نمی رسید. تخصص او در تشکیل شراکتها میان مشتریان بود تا «سوپر - تانکرهای» عظیم خریداری کنند. او نخستین متخصص در این زمینه بخصوص بود و ساعتی سیصد دلار دستمزد می گرفت و روی هم رفته بین شصت تا گاهی هفتاد ساعت در هفته فعالیت داشت.

میچ کار خود را با ساعتی صد دلار آغاز خواهد کرد؛ با دست کم پنج ساعت در روز تا آنکه آزمون کانون وکلا را با سهولت تمام بگذراند و قبول شود و جواز کار کردنش را به دست آورد. سپس از او انتظار می رفت حداقل روزی هشت ساعت با مبلغ صد و پنجاه دلار کار کند. ساعت زدن در بین اعضای شرکت، کاری رایج و بسیار حایز اهمیت بود. همه چیز بر محور این نکته ویژه می چرخید: ارتقای مقام، اضافه حقوق، پاداشهای سالیانه، توفیق و مقاومت و تحمل؛ خلاصه همه چیز به این موضوع ختم می شد و بس، به ویژه برای کارمندان تازه وارد. سریعترین راه برای ملامت شنیدن از رؤسا، نادیده گرفتن و ثبت نکردن روزانه ساعات کار برای شرکت بود. اوری به یاد داشت که کسی برای انجام دادن این عمل روزانه، مورد سرزنش و توبیخ قرار گرفته باشد. اصلاً تابه حال همچو مسئله ای رخ نداده بود. هیچ یک از اعضای شرکت «ساعت زدن» را از خاطر نمی برد.

میانگین دستمزد برای کارمندان تازه کار، برابر صد و هفتاد و پنج دلار در ساعت بود. برای شرکای شرکت، این مبلغ به سیصد دلار در ساعت افزایش می یافت. میلیگان از

بعضی از مشتریانش، چهارصد دلار در ساعت نیز دریافت می‌کرد. یک بار نیتان لاک برای یک رشته کارهای مربوط به مالیات مشتریانش، مبلغ پانصد دلار در ساعت نیز دریافت کرده بود. البته کار دشواری برعهده داشت و می‌بایست سرمایه مشتریانش را که در چندین کشور خارجه پراکنده بود، ارزشیابی کند.

پانصد دلار در ساعت! اوری از فکر این مبلغ دستخوش لذتی وافر شد. سپس بی‌درنگ مبلغ پانصد را ضرب در پنجاه ساعت کار در هفته و پنجاه هفته در سال کرد: یک میلیون و دویست و پنجاه هزار دلار در سال! انسان می‌بایست تنها با این روش و با این شیوه پول در بیاورد! کافی است شرکتی تشکیل دهی و تعدادی وکیل که ساعتی کار می‌کنند در آنجا گرد هم آوری تا حکومتی داشته باشی و سلسله‌ای مقتدر که بر آن فرمان برانی! هر قدر تعداد وکلا بیشتر باشد، سود بیشتری نصیب شرکای شرکت می‌شود!

او به میچ هشدار داد که هرگز «ساعت زدنش» را از خاطر نبرد. این نخستین قانون بقا به شمار می‌رفت. چنانچه هیچ پرونده‌ای برای کار کردن بر رویش وجود نداشت، بایستی بی‌درنگ این موضوع را به دفترش اطلاع بدهد. او پرونده‌های بی‌شماری در اختیار داشت که می‌توانست به میچ بدهد. ضمناً در روز دهم هرماه، شرکای شرکت حسابرسی کلی ماه گذشته را به انجام می‌رسانند. این برنامه در طول ناهار صورت می‌گرفت و بنابه اظهارات اوری، این برنامه ظاهراً واقعه‌ای بسیار مهم و جدی تلقی می‌شد: روئیس مک‌نایت، نام هر یک از شرکا را بلند می‌خواند و بعد هم ساعت زدن آن ماه او را اعلام می‌کند. رقابت در میان شرکا، بی‌اندازه شدید و فشرده بود، اما هیچ‌یک از آنان این کار را با روحیه‌ای شورورانه یا منفی انجام نمی‌داد و همیشه دوستی و صمیمیت باقی می‌ماند. مگر نه آنکه همه آنها به اندازه خود، ثروتمندتر از ماه قبل می‌شدند؟ پس نیازی به حسادت نبود. هرکس با انگیزه پول درآوردن بیشتر، قوت می‌گرفت.

اما در مورد وکلای جوان: معمولاً هیچ حرفی زده نمی‌شود، به ویژه به وکیلی که از همه کمتر ساعت زده است، مگر آنکه دو ماه پی‌درپی همین وضع را داشته باشد. در آن صورت الیور لامبرت، به شخص خاطی تذکری سطحی می‌دهد. هیچ وکیلی در شرکت نبوده است که سه ماه پی‌درپی، به عنوان کم‌کارترین وکیل شناخته شده باشد. در بعضی مواقع، به وکیل جوانی که به گونه خیره‌کننده‌ای کار و تلاش کرده و ساعات کارش بی‌اندازه بالا بوده است، مقداری پاداش تعلق می‌گیرد. شراکت، براساس گزارشهای همیشه رضایتبخش کارمند، برای ایجاد پول بیشتر برای شرکت و پدید آوردن منفعت و



سودی چشمگیر در نظر گرفته می‌شود. اوری دوباره به عنوان هشدار به میچ تکرار کرد: پس این موضوع را نادیده نگیر. این وضعیت همیشه باید بر سایر چیزها ارجحیت پیدا کند: ایجاد سود و منفعت برای شرکت، روشی مطمئن برای ارتقای کاری محسوب خواهد شد؛ البته پس از گذراندن آزمون ویژه وکلا.

بنابراین اظهارات اوری، امتحان وکالت موضوعی کسالت‌آور و شکنجه‌ای به راستی بیهوده بود که هر وکیل تازه کاری می‌بایست آن را تحمل می‌کرد. ضمناً آن آزمون چیزی نبود که یک دانشجوی هاروارد ترس و وحشتی از آن به دل راه بدهد. فقط کافی بود توجه میچ به دروسی که می‌بایست مرور می‌کرد، متمرکز می‌شد و می‌کوشید همه نکات و مطالبی را که در دانشگاه حقوق آموخته بود، در ذهن خود نگه دارد؛ فقط همین.

لیموزین وارد کوچه‌ای فرعی شد و از میان دو ساختمان بسیار مرتفع گذشت و در برابر در فلزی سیاه‌رنگی توقف کرد. اوری نگاهی به ساعتش انداخت و به راننده گفت: «سر ساعت دو اینجا منتظر باش».

میچ با خود اندیشید: دو ساعت برای صرف ناهار! این می‌شود ششصد دلار! عجب وقتی که بیهوده به هدر می‌رود.

کلوب مانهاتان در طبقه بالای ساختمان اداری ده طبقه‌ای واقع شده بود. این ساختمان در اوایل دهه پنجاه میلادی به وسیله اداره‌های گوناگون اشغال شده بود، اما اکنون تا حدودی کهنه به نظر می‌رسید. اوری عقیده داشت که نمای ساختمان به راستی زشت و قدیمی است، اما به همان سرعت افزود که آن کلوب یکی از بهترین پناهگاه‌های شهر برای صرف ناهار یا شام کاری به شمار می‌رفت. در آنجا که فضایی سراسر سفید و مجلل و مشتریانی تماماً از مردان ثروتمند و بانفوذ شهر داشت، خوراکی لذیذ به مهمانان عرضه می‌کردند. ناهارهایی عالی و پرفوت، برای مردانی ثروتمند و مقتدر... مردانی که بیشترشان بانکدار، وکیل، رؤسای شرکت، مقاطعه‌کاران گوناگون، سیاستمدار و حتی تعدادی نیز اشرافزاده بودند.

آسانسوری با روکش طلائی، در بین طبقات ساختمان پیوسته در حال پایین و بالا رفتن بود. سرپیشخدمت آنجا آقای تالر را با نام صدا زد و از حال دوستان خوب ایشان: الیور لامبرت و نیتان لاک جو یا شد. او برای مرگ آقایان کوزینسکی و هاج اظهار تأسف کرد و تسلیت گفت. اوری نیز ضمن تشکر از او جدیدترین کارمند شرکت را به وی معرفی کرد. میز مورد علاقه اوری انتظارش را می‌کشید. پیشخدمت بسیار موثر و

شایسته سیاهپوستی به نام «الیس»<sup>۱</sup> ورقه صورت غذا را به آن دو نشان داد و منتظر ایستاد. اوری با باز کردن ورقه تاشده صورت غذایش گفت: «شرکت اجازه نمی دهد که با ناهار مشروب نوشیده شود».

- من کلاً هنگام خوردن ناهار مشروب نمی نوشم.

- چه قدر خوب... پس چه می خواهی؟

- یک لیوان چای سرد

- یک لیوان چای سرد برای ایشان و برای من هم یک لیوان «مارتینی»<sup>۲</sup> با یخ به همراه سه عدد زیتون بیاورید.

میچ لبهایش را محکم به هم فشرد تا از خندیدن خودداری کند و سرش را پشت ورقه صورت غذا پنهان کرد.

اوری زیر لب غرولند کنان گفت: «ما قانونهای زیادی وضع کرده ایم...».

پس از خالی شدن نخستین لیوان مارتینی، دومین لیوان نیز سفارش داده شد، اما پس از خالی شدن آن، وکیل مستتر چیزی سفارش نداد. او ضمناً به جای هردو نفرشان سفارش غذا داد: نوعی ماهی آب پز. ظاهراً غذای ویژه روز بود. اوری به عنوان توضیح گفت که خیلی مراقب است و زنتش زیاد نشود. او ضمناً هرروز در یک باشگاه ورزشی، ورزش می کرد. در واقع آن باشگاه به خودش تعلق داشت... اوری از میچ دعوت کرد که به آن باشگاه بیاید و به اتفاق یکدیگر عرق بریزند و وزن کم کنند؛ شاید پس از امتحان وکالت. طبعاً پرسشهای معمول و همیشگی در باره بازی فوتبال در دانشگاه از او پرسیده شد و مرد جوان طبق معمول، با تواضع تمام هر نوع تمجیدی را رد کرد. میچ از اوری در باره بچه هایش پرسید و او پاسخ داد که آنها به همراه مادرشان زندگی می کنند.

خوراک ماهی، خام و سیب زمینی آب پز، بی اندازه سفت بود. میچ وانمود کرد درحال خوردن است، اما به آهستگی سالادش را خورد و در سکوت به سخنان اوری گوش سپرد که در باره تمام افراد حاضر در سالن ناهارخوری اطلاعاتی در اختیار او گذاشت. آقای شهردار با تعدادی ژاپنی دور میز بسیار بزرگی نشسته بود و یکی از بانکداران شرکت، در کنار میز پهلویی آنان جای گرفته بود. در یک طرف سالن

1. Ellis

۲. Martini نوعی مشروب

غذاخوری، تعدادی از وکلای بسیار سرشناس، به همراه چندتن از رؤسای شرکتهای مهم با چهره‌هایی از خود راضی با حالتی خشمگین و عجولانه مشغول خوردن ناهارشان بودند. فضای آنجا گرفته و خفقان آور بود. بنابه اظهارات اوری، هریک از اعضای کلوب، دارای ارزش فراوانی بود؛ نیرویی مقتدر هم در کار خود و هم در شهر ممفیس. اوری در آنجا احساس امنیت و راحتی می‌کرد.

هر دو نفر از خوردن دسر منصرف شدند و سفارش قهوه دادند. از او انتظار می‌رفت هرروز صبح در ساعت نه، به اداره بیاید. اوری این نکته را هنگام روشن کردن سیگارشان بر زبان آورد و سپس افزود که منشیها ساعت هشت و سی دقیقه صبح بر سر کار می‌آیند. ساعت کار اداری از نه صبح تا پنج بعدازظهر بود، اما هیچ کس نبود که تنها به هشت ساعت کار قناعت کند. خود او از ساعت هشت صبح به دفترش می‌آمد و به ندرت پیش از ساعت شش آنجا را ترک می‌کرد. او می‌توانست روزی دوازده ساعت به کارت کارش بزند، بدون آنکه به ساعات واقعی کاری که در طی آن روز انجام داده بود اهمیتی بدهد. روزی دوازده ساعت، ضرب در پنج روز در هفته، از قرار ساعتی سیصد دلار، به مدت پنجاه هفته می‌شد نهصد هزار دلار! آن هم تنها برای زمانی که ساعت زده بود! این کار، هدف اصلی آن سال اوری محسوب می‌شد. او سال گذشته هفتصد هزار دلار درآمد داشت، اما گرفتار پاره‌ای مشکلات خانوادگی شده بود. شرکتشان اهمیتی نمی‌داد کارمندانش در چه ساعتی از روز بر سر کار می‌آمدند. میچ می‌توانست ساعت شش و یا همان ساعت نه صبح به اداره بیاید.

میچ پرسید: «در چه ساعتی درهای شرکت را باز می‌کنند؟»

اوری توضیح داد هریک از کارمندان شرکت، کلیدی برای خود داشت، به طوری که هرکس می‌توانست در هر وقت از روز یا شب که مایل بود به آنجا برود یا از آنجا بیرون بیاید. اقدامات امنیتی ساختمان بسیار شدید بود، اما نگهبانان ساختمان به کارمندانی که مثل دایم‌الکمرهاکه به مشروب عشق می‌ورزند، شیفته‌کار هستند، عادت کرده بودند و از هیچ برنامه‌ای به تعجب نمی‌افتادند. بعضی از عادات برخی از کارمندان شرکت، مشهور و جالب توجه بود. برای نمونه ویکتور میلیگان، در دوران جوانی، روزی شانزده ساعت کار می‌کرد و این رفتار را تا زمانی که جزو شرکای آنجا شد، رها نکرد؛ به ویژه آنکه هر هفت روز هفته را کار می‌کرد. وی پس از رسیدن به مقام شراکت، روزهای یکشنبه به استراحت پرداخت، سپس دچار یک حمله قلبی شد و به ناچار روز شنبه را

نیز تعطیل کرد. بعد هم طبیب معالجتش از او خواست که روزی ده ساعت و پنج روز در هفته کار کند. اما ظاهراً از دوران بیماریش دیگر احساس رضایت و خوشبختی نمی‌کرد و از اینکه ناچار بود تنها پنج روز در هفته فعالیت داشته باشد، احساس بدبختی می‌کرد. مارتی کوزینسکی تمام نگهبانان را با نام کوچکشان صدا می‌زد. او از آن نوع مردهایی بود که سر ساعت نه به سر کار می‌آمد و مایل بود با همسر و بچه‌هایش صبحانه صرف کند. او عادت داشت ساعت نه صبح بیاید و ساعت دوازده بعداز نیمه شب از سر کار به خانه برمی‌گشت. نیتان لاک نیز مدعی بود که بعد از ورود منشیهایش قادر به کار نبود، بنابراین ساعت شش صبح سر کار می‌آمد. شروع کار در یک ساعت دیرتر، برای او حکم عملی شرم‌آور را داشت. او مردی با شصت و یک سال سن به ارزش ده میلیون دلار بود، با وجود این از ساعت شش صبح تا هشت شب، آن هم پنج روز در هفته و همین طور هم نصف روز شنبه، به کار و فعالیت می‌پرداخت. به عقیده او، چنانچه نیتان لاک دست از کار می‌کشید، به طور حتم از غصه دق می‌کرد.

اوری توضیح داد که هیچ کس عمل ساعت زدن را در ساعت معینی انجام نمی‌داد؛ هرکس هرطور میل داشت به آن شرکت رفت و آمد می‌کرد؛ فقط به شرط آنکه کارش به خوبی و به بهترین نحو صورت بگیرد.

میچ پاسخ داد که اوضاع و موقعیت شرکت را به خوبی درک کرده بود. شانزده ساعت کار در روز، برایش امری تازه به شمار نمی‌رفت.

اوری از کت و شلوار جدید او تعریف کرد. چند قاعده کلی در مورد نحوه لباس پوشیدن وجود داشت که همه از آن پیروی می‌کردند و به خوبی پیدا بود که میچ نیز متوجه این قاعده کلی شده و بنابه تناسب اوضاع لباس پوشیده بود. اوری افزود که در قسمت جنوبی ممفیس خیاطی را سراغ دارد که پیرمرد گره‌ای بسیار با استعدادی است و می‌تواند سفارش میچ را به او بکند؛ البته وقتی که مرد جوان توانایی خرید لباسهای گرانتری پیدا کند. آن خیاط برای حرکت و شلوار هزار و پانصد دلار پول می‌گرفت.

میچ در پاسخ گفت که ترجیح می‌دهد یکی دو سال صبر کند.

وکیلی از یکی از شرکتهای بزرگتر ممفیس به میان حرف آن دو دوید تا با اوری گفت‌وگو کند. او ضمن اظهار همدردی با اوری، در باره خانواده‌های آن دو مرحوم مطالبی پرسید، زیرا سال گذشته او و هاج در یک پرونده باهم کار کرده بودند و اصلاً باورش نمی‌شد که مرد جوان از دنیا رفته باشد. اوری میچ را به او معرفی کرد. وکیلی

مزبور گفت که او را در مراسم ختم دیده است. آنان منتظر ماندند تا مرد وکیل میزشان را ترک کند، اما او بازم به حرفهایش ادامه داد و تکرار کرد تا چه اندازه متأسف و ناراحت است. بدیهی بود که وکیل خواهان شنیدن جزئیات بیشتر حادثه بود. اوری هیچ توضیحی نداد و مرد به ناچار، پس از مدتی آن دو را ترک کرد و بر سر میز خود برگشت. در ساعت دو، رستوران مزبور که تا آن لحظه جایگاه قدرت به شمار می آمد، خلوت شد. اوری صورتحساب را امضا کرد و سرپیشخدمت تا نزدیک در به بدرقه شان آمد. راننده لیموزین با شکیبایی هرچه بیشتر در اتومبیل انتظارشان را می کشید. میچ بر روی صندلی عقب اتومبیل خزید و به پُشتی چرمی و نرم آن تکیه داد و دوباره به تماشا کردن ساختمانها و عبور و مرور درهم فشردۀ اتومبیلها پرداخت. او به عابران پیاده ای که با عجله و شتاب، در پیاده رویهای گرم مشغول رفتن بر سر کارهای خود بودند، خیره شد و از خود پرسید چند نفر از آنان سوار یک لیموزین شده و یا قدم به داخل رستوران کلوب مانها تان نهاده بودند؟ چند نفر از آنان تا ده سال دیگر ثروتمند می شدند؟ او لبخندی زد و از درون احساس شادی دلپذیری کرد. دانشگاه هاروارد میلیونها کیلومتر از او فاصله داشت؛ هاروارد و همین طور هم وام دانشجویی... ایالت کنتاکی هم در عالم دیگری سیر می کرد. گذشته اش به کلی فراموش شده و او اکنون مرد موفق بود با آینده ای درخشان.

طراح تزیینات در دفترش انتظارش را می کشید. اوری از او معذرت خواست و از میچ درخواست کرد تا یک ساعت دیگر به دفترش بیاید و کارش را آغاز کند. طراح زن، تعدادی کتابچه حاوی انواع عکسهای ویژه مبلمان دفتر کار و اداره ها را به همراه خود آورده بود و از هر چیزی، نمونه ای داشت. میچ از او نظر خواست و تا آنجا که برایش مقدور بود سعی کرد به گفته های آن زن توجه و دقت نشان دهد. سپس گفت که به قوه قضاوت او اطمینان کامل دارد و دیگر اینکه، وی آزاد است هر آنچه میل دارد و تصور می کند برای دفترش مناسب است، انتخاب کند. آن زن گفت که میز کاری از چوب درخت گیلاس، بسیار دلپذیر و زیبا از آب در خواهد آمد؛ میزی بی هیچ کشو، درحالی که صندلیهایی به رنگ چرم آلبالویی و یک فرش بسیار گرانبه قیمت شرقی، بقیه مبلمان را تکمیل خواهد کرد. میچ پاسخ داد که عالی خواهد بود.

طراح او را تنها گذاشت و میچ در پشت میز کار کهنه ای نشست. میزی که ظاهری خوب و محکم داشت و به طور حتم برای او کافی بود، اما بنابر معیارهای آن شرکت،

میزی دست دوم و کارکرده به شمار می‌آمد و در نتیجه اصلاً شایسته و کیل تازه استخدام شده شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک نبود. اندازه و ابعاد دفترش در حدود چهارونیم در چهارونیم متر بود و ضمناً دو پنجره بزرگ داشت به ارتفاع تقریبی دو متر که رویه سمت شمال و کاملاً در جهت طبقه دوم ساختمان قدیمی پهلویی ساختمان شرکت باز می‌شدند. منظره چندان خوشایندی نبود؛ میچ با سرک کشیدن فراوان شاید می‌توانست منظره‌ای از رودخانه و منطقه شمال شرقی شهر را مشاهده کند. دیوارهای اتاق خالی و برهنه بودند و طراح زن، تعدادی تابلو و کارهای هنری برایش انتخاب کرده بود. میچ تصمیم گرفت میز کارش را به طرف آن دیوار برهنه بچرخاند و در پشت صندلیهای چرمی قرار بگیرد. سپس می‌بایست مدارک تحصیلی و افتخارنامه‌هایش را قاب می‌کرد و از دیوارها می‌آویخت. دفتر او، برای یک کارمند جوان و تازه کار، خیلی دلپاز و وسیع بود. به مراتب بزرگتر از لانه‌های زنبوری که به وکلای جوان نیویورک یا شیکاگو می‌دادند. این دفتر تا چند سال آینده برایش کافی بود. سپس نوبت دفتری می‌رسید که منظرهٔ بهتری داشت، بعد هم نوبت یکی از آن دفترهای کنج راهروها می‌رسید: یکی از آن «دفترهای قدرت».

دوشیزه نینا هاف، ضربه‌ای به در دفتر میچ کوبید و پس از وارد شدن به اتاق خود را به عنوان منشی خصوصی او معرفی کرد.

او زن درشت هیكل میانسانی بود که حدوداً چهل و پنج سال داشت. با یک نگاه می‌شد فهمید به چه دلیل مجرد مانده بود. چون خانواده‌ای نداشت که مجبور به نگهداری و سرپرستی از اعضای آن باشد، بدیهی بود که پولهایش را صرف خریدن لباس و لوازم آرایش گوناگون می‌کرد که البته تماماً بیهوده مورد استفاده قرار می‌گرفت. میچ از خود پرسید که به چه علت او از مربی ورزش کمک نمی‌گرفت و به چه دلیل با کمک رژیم مناسب ورزشی، وزن بدنش را کاهش نمی‌داد؟ زن در کمال صراحت و بدون اتلاف وقت به مرد جوان گفت که نزدیک به هشت سال و نیم از اشتغال به کارش در آن شرکت می‌گذرد و اینکه از تمام مطالبی که می‌بایست در بارهٔ مراحل و نحوهٔ عملکرد اداری بداند آگاه بود و هیچ مشکلی نداشت. از میچ خواست که چنانچه پرسشی دارد مطرح کند تا وی به آن پاسخ بگوید. میچ از این بابت از او تشکر کرد و آن زن افزود که در هر شرایط و موقعیتی، میچ می‌توانست در هر موردی از او کمک بگیرد و توضیحاتی بخواهد. او اضافه کرد که به عنوان ماشین‌نویس مشغول به کار بوده است و از اینکه دوباره به کارهای

منشیگری و رسیدگی به امور دفتری تنها یک نفر گماشته شده بود احساس بسیار حقشناسانه‌ای داشت. میچ طوری سرش را جنباند که انگار گفته‌های او را کاملاً درک کرده بود. زن منشی از او پرسید که آیا با نحوه کارکرد وسیله دیکته کردن نامه‌ها با دستگاه الکتریکی آگاهی دارد یا خیر؟

میچ پاسخ داد بله. در واقع، او سال گذشته در شرکت عظیمی که سیصد نفر کارمند داشت در خیابان وال استریت مشغول به کار شده بود و اینکه آن شرکت به جدیدترین و پیشرفته‌ترین تجهیزات و وسایل اداری برقی و غیربرقی مجهز بود. اما قول داد که چنانچه به مشکلی برخورد به طور مسلم از او کمک خواهد گرفت.

منشی پرسید: «نام همسر تان چیست؟».

میچ پرسید: «این سؤال به چه دلیل برایتان مهم است؟».

- میل دارم نام ایشان را بدانم تا وقتی که به دفتر شما تلفن می‌زنند بتوانم در پشت خط تلفن با ایشان رابطه‌ای دوستانه داشته باشم و خیلی مهربان و صمیمانه رفتار کنم.

- ایی.

- قهوه‌تان را چگونه دوست دارید بنوشید؟

- بدون شیر. اما من خودم آن را آماده می‌کنم.

- آماده کردن قهوه‌تان برای من ناراحت کننده نیست. این کار جزو وظایف من است.

- من خودم آن را آماده می‌کنم.

- اما تمام منشیها مسئول انجام دادن این کار هستند!

- اگر ببینم به فنجان قهوه‌ام دست زده باشید، کاری می‌کنم تا شما را به قسمت

بایگانی نامه‌ها بفرستند تا تمبر بچسباند.

- ما در این شرکت یک دستگاه خودکار داریم که تمبرها را روی پاکتها می‌چسباند. آیا

در خیابان وال استریت تمبرها را با آب دهان می‌چسباندند؟

- این حرف را برای مثال گفتم.

- بگذریم. من نام همسر تان را به خاطر سپردم و در مورد قهوه هم که به توافق

رسیده‌ایم بنابراین گمان می‌کنم آماده کار باشم.

- صبحها ساعت هشت و نیم به دفتر بیایید.

- بله رئیس.

او اتاق میچ را ترک کرد و مرد جوان لبخندی پنهانی زد. آن زن واقعاً خیلی تیز و زرنگ بود. کار کردن با او اصلاً کسالت آور نخواهد بود.

لامار دومین نفری بود که به دفترش سر زد. او برای ملاقاتی با نیتان لاک دیر کرده بود، اما میل داشت برای لحظاتی چند به دفتر میچ سر بزند و از حال دوستش جوینا شود. او از اینکه دفترهایشان نزدیک یکدیگر قرار داشت خوشحال بود. لامار بار دیگر از به هم خوردن قرار شام پنجشنبه شب عذرخواهی کرد و به میچ گفت که به همراه کی و بچه‌ها، در ساعت هفت آن شب، برای دیدار از خانه و مبلمان جدیدشان به منزل آنان خواهند آمد.

«هاتر»<sup>۱</sup> کوئین پنج سال داشت و خواهرش «هالی»<sup>۲</sup> هفت ساله بود. هر دو بشقاب اسپاگتی خود را با ادب و وقاری تمام خوردند و وظیفه شناسانه از گوش کردن به گفت‌وگوی بزرگترها که در اطراف میز ناهارخوری جدید خانواده مک دیر صورت می‌گرفت، پرهیز کردند و به کارهای شخصی خود پرداختند. آبی که محو آن دو بچه شده بود، به رؤیای نوزادانی کوچک و ملیح فرو رفت و به خیالپردازی پرداخت. از نظر میچ آن دو ملوس و دوست‌داشتنی بودند، اما اصلاً به فکر بچه و بچه‌دار شدن نیفتاد. او بیش از اینها سرش شلوغ بود که به این جزئیات بپردازد. وی سرگرم تعریف کردن وقایع آن روزش بود.

زنها با سرعت شام خوردند، بعد هم به سراغ وسایل و مبلمان جدید خانه رفتند تا نگاهی به آنها بیندازند و در باره طراحى خانه حرف بزنند. بچه‌ها هم سگ آنان را به باغ خانه بردند تا با او بازی کنند.

لامار که با دستمال سفره‌ای، دهانش را پاک می‌کرد گفت: «تاحدودی تعجب کردم وقتی دیدم تو را با تالر گذاشته‌اند».

- چرا؟

- آخر تصوّر نمی‌کنم او تا به حال دستیاری داشته و اساساً نظارت و رهبری این‌گونه کارها را برعهده داشته است.

- آیا دلیل بخصوصی برای این کار وجود دارد؟



- نه چندان. او مرد خوبی است، اما زیاد اهل درد دل و داشتن شریک کار برای خود نیست. او تقریباً تکرر است و ترجیح می‌دهد به تنهایی کار کند. تالر و همسرش مدتی است دچار مشکلات زناشویی شده‌اند و شایع است که از هم جدا زندگی می‌کنند، اما او این مطلب را به کسی بروز نمی‌دهد و مشکلاتش را بازگو نمی‌کند.

میچ بشقابش را عقب کشید و چای سردش را نوشید: «آیا حداقل وکیل خوبی است؟».

- بله. وکیل بسیار عالی و درخشانی است. اگر وکیلی را دیدی که موفق شده به مقام شراکت برسد، باید بدانی که به طور حتم وکیل بسیار ماهر و زبردستی بوده است. اکثر مشتریان مردمی بسیار ثروتمند هستند که پول فراوانی دارند که خواهان پنهان ساختن آنها از مأموران اداره مالیات هستند. او در تنظیم شراکتهای با مسئولیت محدود استاد است. بسیاری از پوششهای مالیاتی او پرخطر است و این گونه شهرت دارد که در هر لحظه آمادگی خطر کردن و مبارزه و جنگ و دعوا با اداره مالیات کشور را دارد. بیشتر مشتریان مردانی هستند که در تمام طول عمرشان انواع خطرهای عجیب و غریب را قبول کرده و دست به هر قماری زده‌اند. تو به طور حتم کار تحقیقاتی فراوانی در مورد راهها و نحوه‌هایی برای استفاده کردن از قوانین مالیاتی انجام خواهی داد. کارت خالی از تفریح نخواهد بود.

- او نیمی از وقت نهار را صرف تبلیغ کردن در باره ساعت زدن وقت کارمان در شرکت کرد.

- بله این موضوع به راستی حیاتی است. همیشه نوعی فشار کاری وجود خواهد داشت، به طوری که باید دائماً ساعت بزنی تا ساعات کارت بالا برود. تنها چیزی که ما باید انجام بدهیم این است که وقت خود را بفروشیم. پس از گذراندن امتحانت، ساعت زدن کاری تو به طور هفتگی، به وسیله خود تالر و رویس مک نایت، رهبری و تنظیم خواهد شد. همه چیز این شرکت کامپیوتری است و آنها قادرند بدانند تو تا چه اندازه برایشان سودآور و پرمفعت بودی. از تو انتظار خواهند داشت برای شش ماه اول کارت با شرکت دست کم بین سی تا چهل ساعت در هفته، ساعت بزنی که این مدت پس از چند سال به پنجاه ساعت در هفته خواهد رسید. قبل از آنکه آنها تو را به عنوان وکیلی احتمالی برای رسیدن به مقام شراکت ارشد اینجا در نظر بگیرند، تو بایستی دست کم شصت ساعت در هفته کار سودمند انجام بدهی، آن هم به طور دایم و به مدت چند سال.

هیچ یک از شرکای فعال شرکت کمتر از شصت ساعت در هفته، ساعت نمی‌زنند. گذشته از اینها، بیشترشان با بالاترین نرخ حاضر این ساعات را ثبت می‌کنند.

- ساعات کار بسیار زیادی خواهد بود.

- به نظر این طور می‌رسد، اما ظاهری فریبکارانه دارد. اکثر وکلای خوب و فعال قادرند تنها هشت تا نه ساعت در روز کار کنند و حداکثر دوازده ساعت برای خود ساعت بزنند. به این کار می‌گویند تقلب و دست بردن در کارها. این کار در برابر مشتری اصلاً عادلانه نیست، اما به هر حال کاری است که هر وکیلی انجام می‌دهد. شرکت‌های بزرگ و مشهور امروزی، با پرونده‌سازی به این شیوه بوده است که تبدیل به شرکت‌های سزشناس شده‌اند؛ یعنی با اضافه نوشتن ساعات کار یک وکیل بر روی پرونده یک مشتری. این بازی قاعده‌ای دارد که همه از آن آگاه‌اند.

- به نظر اخلاقی نمی‌آید.

- به همین دلیل است که اوضاع به این صورت در آمده است. به همان نسبت نیز گرفتن حقوق یک وکیل از مشتری که خود وکیل می‌داند آدم فاسدی است، کار غیراخلاقی به شمار می‌رود، به ویژه آنکه وکیل مزبور به خوبی می‌داند آن پول حلال نیست و از منابع غیرقانونی به دست مشتری رسیده است و درعین حال به مشتری می‌گوید که پاداش خدماتش را فقط به صورت نقدی خواهد گرفت. بسیاری از کارها و اعمال امروزی، غیراخلاقی است. نظرت در باره پزشکی که روزانه صدها بیمار را که باید به طور رایگان معالجه شوند، معاینه می‌کند و از آنها ویزیت می‌گیرد و یا آن جراحی که دست به یک عمل جراحی کاملاً بیهوده می‌زند چیست؟ بعضی از پست‌ترین افرادی که فاقد کوچکترین شعور و وجدان کاری هستند، همین مشتریان خودم بوده‌اند... دستکاری کردن یک پرونده آن هم وقتی که انسان به خوبی می‌داند مشتریش فردی میلیونر است، به راحتی امکان دارد، به ویژه که انسان بداند مشتری مزبور در نظر دارد سپ دولت را شیره بمالد و آن قدر باهوش است که می‌خواهد این کار غیرقانونی را به صورت کاری قانونی جلوه دهد. ما همه دست به چنین کارهایی می‌زنیم.

- آیا این کارها را به وکلا تعلیم می‌دهند؟

- نه. خود انسان کم‌کم به امور وارد می‌شود. تو به عنوان یک وکیل تازه کار شروع به کار خواهی کرد؛ ساعتی زیاد و خسته کننده، اما سرانجام روزی می‌رسد که قادر نخواهی بود به این کارت ادامه دهی. بنابراین تصمیم می‌گیری از بیراهه به مقصد برسی. باور کن

میچ، بعد از آنکه یک سال از کار کردنت بگذرد، یاد گرفته‌ای که چگونه فقط ده ساعت کار کنی و دو برابر آن زمان را ساعت بزنی. این نوعی حس ششم است که تمام وکلا به طور غریزی می‌آموزند.

- دیگر چه کارهایی یاد خواهیم گرفت؟

لامار یخ لیوانش را به هم زد و برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

- تا اندازه‌ای وقیح و بدبین خواهی شد. این حرفه روی انسان تأثیر می‌گذارد. هنگامی که انسان در دانشگاه حقوق درس می‌خواند طبیعتاً دارای افکار و آرمانهایی عالی و شریف است. تصویریک وکیل شریف، انسان را غلغلک می‌دهد و او خود راقهرمان کسب حقوق پامال شده مردم تصور می‌کند. خود را حامی و مدافع سرسخت قانون اساسی می‌داند و به عنوان نگهبان و ناجی مردم محروم به فعالیت می‌پردازد. انسان مایل است خود را طرفدار و وکیل اصول اعتقاداتی مشتری‌ش بداند، اما پس از شش ماه کار و فعالیت به زودی متوجه خواهی شد که ما هیچ چیز نیستیم، مگر تفنگی که به وسیله شخص یا اشخاصی کرایه شده است؛ بلندگویی برای فروش به کسی که بیشترین و بالاترین مبلغ را در بازار مکاره قانونی پیشنهاد می‌کند... ما در دسترس همه قرار می‌گیریم؛ از پشت هم اندازه‌های دغل‌باز گرفته تا پست فطرت‌ترین افراد اجتماع که پول فراوان برای پرداخت حقوق‌های بی‌اندازه بالای ما دارند. دیگر هیچ چیز تو را به تعجب و حیرت نخواهد انداخت. این شغل، در ظاهر حرفه‌ای بسیار شرافتمندانه و آبرومند است، اما تو به زودی با وکلای فراوانی آشنا خواهی شد؛ وکلایی که هیچ فرقی با مشتریانشان ندارند و به همان اندازه فاسد و دزد و فریبکارند. آن وقت دلت می‌خواهد از این شغل استعفا کنی و به دنبال شغل محترمانه و آبرومندی بروی. بله میچ، به زودی وقاحت خاصی پیدا خواهی کرد، و باور کن که این خیلی غم‌انگیز است.

- تو نباید در این مرحله از زندگیم، درحالی که تازه قدم به این شغل گذاشته‌ام، این مطالب را به من بگویی.

- گذشته از اینها، پولی که به دست می‌آوری جبران تمام این ناراحتیها را می‌کند. واقعاً شگفت‌انگیز است که انسان با حقوق دویست هزار دلار در سال حاضر می‌شود چه کثافتکاری‌هایی را تحمل کند و دم نزند.

- کثافتکاری؟ تو داری نگرانم می‌کنی.

- متأسفم البته به این بدی نیست. دید و عقیده باطنی من از روز پنجشنبه گذشته به

ناگهان تغییر یافت.

میل داری نگاهی به خانه بیندازی؟ واقعاً محشر شده است.

- شاید یک وقت دیگر. بیا فقط حرف بزنیم.



در ساعت پنج صبح، زنگ ساعت در روی پاتختی جدید در زیر نور چراغ خواب، به صدا درآمد و میچ بی‌درنگ آن را خاموش کرد. او در خانه تاریک به راه افتاد و سگشان، هیرسی را در پشت در عقبی خانه مشاهده کرد. مرد جوان در را برایش گشود و به سمت دوش رفت. بیست دقیقه بعد، او همسرش را که در زیر ملافه‌ها خوابیده بود، بوسید و از او خداحافظی کرد. ابی واکنشی نشان نداد.

میچ با گذشتن از خیابانهای خلوت، در عرض ده دقیقه به شرکت رسید. او تصمیم گرفته بود کارش را صبحها از ساعت پنج و نیم آغاز کند، مگر آنکه شخصی از او زودتر می‌آمد. در آن صورت وی خود را در ساعت پنج صبح به اداره می‌رساند و چنانچه لازم می‌شد در ساعت چهار و نیم به شرکت می‌رفت. به هر حال او سعی داشت همیشه زودتر از بقیه به اداره بیاید: او نخستین وکیل خواهد بود که قدم به ساختمان بندینی خواهد گذاشت، و این وعده از همان روز آغاز می‌شد، تا آنکه تبدیل به یکی از شرکای ارشد شود. چنانچه برای بقیه رسیدن به آن مرحله ده سال به درازا می‌کشید، او رسیدن به هدفش را سه سال کاهش می‌داد و این کار را در عرض هفت سال به انجام می‌رساند. او خیال داشت جوانترین شریک در دوران فعالیت شرکت بشود.

جای پارک اتومبیل‌های اعضای شرکت، قطعه‌ای زمین در نزدیک ساختمان بندینی بود. آنجا یک نرده زنجیری گذاشته بودند که سه متر درازا داشت و نگاهیانی در نزدیک ورودی آن کشیک می‌داد. در داخل پارکینگ، یک جای خالی به چشم می‌خورد که نام او را در کنار خط کشی ویژه زردرنگی که برای هر اتومبیل در نظر گرفته شده بود، نوشته بودند. او در کنار دروازه توقف کرد و منتظر نشست. نگهبان که لباس مخصوصی به تن داشت از دل تاریکی بیرون آمد و به سمت در راننده نزدیک شد. میچ دگمه‌ای را فشار

داد، پنجره اتومبیلش را به طور خودکار پایین کشید و یک کارت شناسایی که عکسش روی آن چسبیده شده بود، از پنجره بیرون داد، نگهبان کارت را نگاه کرد و گفت: «شما باید کارمند جدید باشید».

- بله. میچ مک دیر.

- سواد دارم. می بایست از ماشینتان شما را می شناختم.

- میچ پرسید: «اسم شما چیست؟».

- «داچ هندریکس»<sup>۱</sup> و مدت سی و سه سال در اداره پلیس ممفیس خدمت می کردم.

- از ملاقات و آشنایی با شما خوشحالم.

- بله، من هم همین طور. صبح خیلی زود سر کار آمده‌اید، این طور نیست؟

میچ لبخندی زد و کارت شناسایی خود را پس گرفت: «نه. من تصور می کردم همه

سرکار خواهند بود».

داچ لبخندی زد و گفت: «شما نخستین شخصی هستی که به شرکت آمده‌اید. آقای

لاک هم به زودی از راه خواهند رسید».

مانع جلو در بالا رفت و داچ به او علامت داد که وارد پارکینگ شود. میچ نامش را که

با رنگ سفید روی آسفالت زمین نوشته بودند، پیدا کرد و اتومبیلش را در ردیف سوم از

سمت ساختمان پارک کرد. او کیف چرمی خالیش را که به رنگ آلبالویی بود از صندلی

عقب اتومبیل برداشت و با ملایمت در آن را بست. نگهبان دیگری در قسمت خروجی

ایستاده بود. میچ بار دیگر خود را معرفی کرد و شاهد باز شدن قفل در شد. او نگاهی به

ساعتش انداخت: ساعت دقیقاً پنج و نیم بود. او از اینکه آن وقت برای سایر کارمندان

شرکت، هنوز زود به حساب می آمد خوشحال بود. آنان به طور حتم همه شان در خواب

ناز بودند.

میچ چراغ دفترش را روشن کرد و کیفش را روی میز کار خالی خود گذاشت. اوضاع

همیشه به این شکل نمی ماند: میزش خیلی زود شلوغ می شد. او به سمت کافه تریا که در

انتهای راهرو قرار داشت به راه افتاد و درحین راه رفتن چراغهای اطراف را روشن می کرد.

دستگاه ویژه تهیه قهوه، از آن نوع دستگاههای مدرن و بزرگ صنعتی بود که چند قوری و

قهوه جوش، با چند دستور کاری مختلف داشت. ضمناً هیچ توضیحی بر روی دگمه‌های

این دستگاه دیده نمی‌شد تا مرد جوان قادر به راه‌اندازی آن بشود. او برای مدتی دستگاه را تماشا کرد و سپس یک بسته قهوه را داخل صافی ویژه‌ای ریخت و از راه یکی از سوراخهای دستگاه که در قسمت بالا قرار داشت، درون آن آب ریخت و پس از لحظاتی چند، لبخندی زد و با خوشحالی مشاهده کرد که از شیر خروجی قطره قطره قهوه می‌چکد.

در یک گوشه از دفترش، سه جعبه بزرگ پر از کتاب و پرونده و یادداشتهای حقوقی و یادداشتهای دوران تحصیلش قرار داشت. او این وسایل را در سه سال اخیر جمع‌آوری کرده بود. او جعبه اول را روی میز گذاشت و به تخلیه محتویات آن پرداخت. وسایل داخل جعبه را طبقه‌بندی کرد و در دسته‌های مرتب و منظم در اطراف میزش چید. میچ پس از خوردن دو فنجان قهوه سرانجام موفق شد در جعبه سوم، تمام کتابها و جزوه‌های ویژه آزمون وکالت را پیدا کند. او به سوی پنجره رفت و کرکره‌ها را گشود. هوا هنوز تاریک بود. او متوجه مردی گردید که در آستانه در آتاقش نمایان شد.

- صبح به خیر!

میچ باعجله به عقب برگشت و نگاهی به مرد ناشناس انداخت و درحالی که نفس عمیقی می‌کشید گفت: «شما مرا ترساندید!».

- خیلی متأسفم. من نیتان لاک هستم. تصور نمی‌کنم پیش از این با یکدیگر ملاقات کرده باشیم.

- من میچ مک دیر هستم. کارمند جدید شرکت.

آنان دست یکدیگر را فشردند و لاک گفت: «بله می‌دانم. از اینکه زودتر از اینها با شما ملاقات نکردم پوزش می‌خواهم. در طول ملاقاتهای قبلی شما، سر من بی‌اندازه شلوغ بود، اما به گمانم در روز دوشنبه، شما را در مراسم خاکسپاری دیدم.

میچ سرش را به علامت تصدیق جنبانید درحالی که کاملاً مطمئن بود هرگز در نزدیکی نیتان لاک نبود، زیرا در این صورت چهره او را به خاطر می‌سپرد، چون او چشمانی داشت که در خاطر می‌ماند: چشمانی سرد و سیاه‌رنگ با لایه‌ای از چین و چروکهایی تیره که دور تادور چشمان او را احاطه کرده بود. چشمانی دیدنی و فراموش نشدنی... موهای او به رنگ سفید و در قسمت جلو تا حدودی کم‌پشت بود، اما این وضعیت در قسمت گوشها و پشت سر وجود نداشت و در آن قسمتها موهایی انبوه و مجعد رویده بود. سفیدی موهای آن مرد، با مابقی صورتش تناقض و تضاد فراوانی

داشت. هنگامی که لاک لب به سخن می‌گشود، چشمانش را تنگ و باریک می‌کرد و عدسیهای بسیار سیاهش، با شدتی تمام می‌درخشیدند. او دارای چشمانی ترسناک و شوم بود؛ چشمانی که انگار از تمام اسرار انسان آگاهی داشت.

میچ که به وسیلهٔ شیطانی ترین و خبیث‌ترین چهره‌ای که تا به حال به عمرش دیده بود جذب می‌شد، پاسخ داد: «بله ممکن است، بله... ممکن است».

- می‌بینم که جوان سحرخیزی هستید.

- بله قربان.

- خوب... از کار کردن شما در این محل خوشحالم.

نیتان لاک از کنار در اتاق دور شد و به راه خود ادامه داد. میچ نگاهی به راهرو انداخت و سپس در اتاقش را بست. او با خود اندیشید: جای تعجبی نداشت که سایر رؤسای شرکت، لاک را در طبقهٔ چهارم و دور از بقیهٔ کارمندان، نگه می‌داشتند! او اکنون می‌فهمید به چه علت تا پیش از امضای قرارداد کار با نیتان لاک رویارو نشده بود؛ امکان داشت دچار تردید و دودلی بشود... بی‌شک او را از تمام کارمندان جدید شرکت دور نگه می‌داشتند تا کسی با چهرهٔ او رویارو نشود. آن مرد، بدون کوچکترین تردیدی، دارای شروترین و خبیث‌ترین صورت و برخوردی بود که در این دنیا وجود داشت! میچ تا به حال در عمرش احساسی این‌گونه نداشت. او درحالی‌که پاهایش را روی میز کارش قرار می‌داد و قهوه‌اش را جرعه‌جرعه سر می‌کشید بار دیگر باخود اندیشید که تمام این چیزها، به خاطر چشمان آن مرد بود... فقط و فقط چشمانش....

همان طور که میچ توقع داشت، نیتا در ساعت هشت و نیم به سر کار آمد و مقداری خوراکی نیز باخود آورد. او یک پیراشکی به میچ تعارف کرد، اما مرد جوان دو پیراشکی برداشت. نیتا از او پرسید آیا لازم است هرروز به عنوان صبحانه خوراکی برای وی بیاورد یا نه؟ میچ نیز پاسخ داد که اگر نیتا چنین کاری بکند واقعاً لطف بسیار بزرگی است در حق او.

نیتا یادداشتها و اسناد و کاغذهای گوناگونی را که روی میز چیده شده بود، با انگشت نشان داد و پرسید: «اینها چیست؟».

- این برنامهٔ امروز ماست. ما باید این اوراق و پرونده‌ها را با دقت تمام بچینیم و طبقه‌بندی کنیم.



- یعنی نیازی به دیکته کردن مطلبی نخواهد بود؟  
 - هنوز نه. من هرروز برای چند دقیقه، با اوری ملاقات می‌کنم و احتیاج دارم که هرچه زودتر این پرونده‌ها را مرتب و منظم شده، در اختیار داشته باشم.  
 نینا درحالی‌که به سمت آبدارخانه می‌رفت، گفت: «وای خدا! چه کار هیجان‌انگیزی!».

اوری تالر با یک پرونده قطور و سنگین، منتظر آمدن میچ به دفترش بود. او پرونده را به مرد جوان داد و گفت: «این پرونده «کپز» است. دست کم قسمتی از پرونده اصلی. نام مشتری ما «سانی کپز»<sup>۱</sup> است. او اکنون در «هوستون»<sup>۲</sup> زندگی می‌کند، اما در ایالت آرکانزاس بزرگ شده است. ارزش این مشتری برابر است با سی میلیون دلار، اما خیلی خسیس است و حساب تمام پولهایش را دارد. پدرش مدتی پس از مرگ خود، یک کرجی کهنه و قدیمی به عنوان ارثیه، برای او برجا گذاشت و پسرش آن را به مهم‌ترین بزرگترین تشکیلات خدماتی قایقرانی و کشتیرانی در سراسر رود «می‌سی‌سی‌پی» تبدیل کرد. او اکنون صاحب انواع کشتیها و قایقها در سراسر دنیاست. ما در حدود هشتاد درصد از کارهای حقوقیش را انجام می‌دهیم؛ به غیر از دادخواهی و رسیدگی به کارهای مربوط به تعقیبهای قانونی او. او خیال دارد یک شرکت محدود دیگر تأسیس کند تا تعدادی تانکرهای غول‌پیکر بخرد و می‌خواهد این تانکرها را از خانواده مقتدری که در هنگ‌کنگ اقامت دارند و چینی هستند خریداری کند. کپز معمولاً شریک فعال محسوب می‌شود و گاه تا بیست و پنج شریک با مسئولیت محدود، به کار می‌گیرد تا خطرهای احتمالی را کاهش دهد و از سرمایه و امکانات همه آنها برخوردار شود. معامله مورد بحث نزدیک به شصت و پنج میلیون دلار ارزش دارد. من تا به حال چندین شرکت با مسئولیت محدود برای او تأسیس کرده‌ام که هریک با دیگری فرق دارد و همه هم کاملاً متفاوت و پیچیده است. ضمناً او مردی است که کار کردن با وی صبر و شکیبایی زیادی می‌طلبد و خیلی مشکل‌پسند است. او عاشق کمال و کارهای بی‌نقص است و عقیده دارد از من به مراتب مطلع‌تر و هشیارتر است. لزومی ندارد که تو با او طرف شوی. در واقع، در این شرکت هیچ کس با او مذاکره نمی‌کند، مگر خود من. مذاکرات به وسیله خود من پیش برده خواهد شد. این پرونده قسمتی از آخرین پرونده‌ای است که برای یکی از شرکتهایش

1. Sonny Capps

2. Houston

آماده کرده بودم. این پرونده، به غیر از تعدادی اسناد و اوراق مربوط به کار، شامل توافقنامه‌ای برای تأسیس یک شراکت محدود، یک اظهارنامه، نامه‌هایی اداری، یک اطلاع‌نامه و همچنین قراردادی برای تشکیل یک شراکت با مسئولیت محدود است. تو باید تمام این اوراق را بخوانی و همه جزئیات و کلمات به کار برده شده در آنها را حفظ کنی. پس از این کار، مایلم یک چرکنویس از توافقنامه‌ای که می‌خواهیم برای این معامله جدید تهیه کنیم، برایم آماده کنی.»

پرونده که در دستهای میچ قرار داشت، ناگهان سنگینتر به نظر رسید. شاید در سی و پنج سالگی هم موفق به رسیدن به بالاترین مقام این شرکت نشود... شاید میچ به وقت بیشتری نیاز داشت...

شریک ارشد شرکت به سخنانش ادامه داد و گفت: «بنابه اظهارات کیز، ما چهل روز بیشتر وقت نداریم، بنابراین از همین حالا هم عقب افتاده‌ایم. مارتی کوزینسکی در این پرونده بخصوص مرا یاری می‌داد. به محض آنکه نگاهی به این پرونده انداختم آن را به تو خواهم داد. آیا پرسشی درباره این پرونده داری؟»

- پس کارهای تحقیقاتی آن چه می‌شود؟

- اکثر آنها تحقیقاتی جدید و تازه است، اما لازم است که آنها را بازهم جدیدتر و تازه‌تر از آب در بیاوری و اطلاعات بیشتری کسب کنی. سال گذشته کیز نزدیک به سه میلیون دلار سود خالص داشت، اما یک مبلغ جزئی و ناچیزی به عنوان مالیات پرداخت کرد. او به پرداخت مالیات اعتقاد چندانی ندارد و هر پولی که به اداره مالیات پرداخت می‌شود او شخصاً مرا مسئول می‌داند. البته کارهای ما تماماً جنبه قانونی دارد، اما نظر من این است که این کار، به عنوان یک پرونده بسیار سخت و مشکل در نظر گرفته شود و تمام وقت و توجهت را وقف آن کنی. میلیونها دلار سرمایه‌گذاری و پس‌انداز درخطر است. این معامله به وسیله دولت مورد بررسی قرار خواهد گرفت. این موضوع نه تنها شامل دولت امریکاست، بلکه دولتهای دست کم دو کشور دیگر را نیز باید در نظر گرفت. بنابراین خیلی احتیاط کن.

میچ نگاهی به اسناد داخل پرونده انداخت و گفت: «قرار است چند ساعت از روزم را صرف این کار کنم؟»

- تا آنجاکه برایت مقدور است. من به خوبی اطلاع دارم که آزمون وکالت خیلی مهم است، اما پرونده سانی کیز هم اهمیت ویژه‌ای دارد. سال گذشته او نزدیک به نیم میلیون

دلار پول به عنوان حقوق به ما پرداخت کرد.

- این کار را در اسرع وقت انجام خواهم داد.

- می‌دانم انجام خواهی داد. همان طور که به تو گفتم، نرخ کار تو ساعتی صد دلار است. نینا از همین امروز، ساعات کار تو را بر روی این پرونده، یادداشت خواهد کرد. فراموش نکن که تا هراندازه می‌توانی، ساعت بزنی.

- چطور می‌توانم این را فراموش کنم؟

لیور لامبرت و نیتان لاک که در برابر در آهنی طبقه پنجم ایستاده بودند، چهره‌شان را به سمت دوربین بالای سرشان چرخاندند. صدای کلیک بلندی به گوش رسید و در باز شد. نگاهی سرش را به عنوان احوالپرسی تکان داد. دواشر در دفترش انتظارآنان را می‌کشید. او درحالی‌که شریک دیگر را نادیده می‌گرفت به لامبرت رو کرد و گفت: «صبح به خیر الی».

لاک بدون آنکه نگاهی مستقیم به صورت دواشر بیندازد، رویش را به سمت او چرخاند و با بدخلقی پرسید: «آخرین خبر رسیده چیست؟».

دواشر با صدایی آرام و خونسرد پرسید: «از کجا؟».

- از شیکاگو.

- «نت»، آنها برخلاف عقیده شما، خیلی اظهار نگرانی می‌کنند. آنها اصلاً مایل نیستند دستهایشان را در بعضی کارها کثیف کنند. ضمناً با صراحت بگویم که آنها اصلاً نمی‌فهمند به چه علت ناچار به این کارها هستند.

- منظورت چیست؟

- آنها شروع به پرسیدن سوالاتی عجیب و غریب کرده‌اند. برای نمونه مرتب می‌پرسند به چه دلیل ما قادر نیستیم کارمندانمان را در نظم و انضباط همیشگی نگه داریم؟

- و تو به آنها چه پاسخی داده‌ای؟

- گفتم همه چیز بروفوق مراد است. گفتم همه چیز عالی است. گفتم شرکت بندینی مثل همیشه مقتدر و نیرومند است. گفتم تمام درزها گرفته شده و کارها به روال طبیعی

خود برگشته است و دیگر هیچ مشکلی نداریم.

الیور لامبرت پرسید: «آنها تا چه حد خرابی به بار آورده بودند؟»

- زیاد مطمئن نیستیم. ما هرگز نخواهیم فهمید آنها تا چه اندازه حرف زده بودند، اما من به شخصه معتقدم که آنها چیز زیادی بروز نداده‌اند. البته جای هیچ گونه شکی نیست که آنها خیال داشتند به زودی دست به چنین کاری بزنند، اما تصور نمی‌کنم تا آخر پیش رفته باشند. ما این اطلاعات را از یک منبع بسیار خوب کسب کرده‌ایم و می‌دانیم که در روز حادثه تعدادی از مأموران اف. بی. آی. عازم جزیره بوده‌اند، بنابراین به این نتیجه رسیدیم که آنها احتمالاً می‌خواستند در آنجا، سفره دلشان را باز کنند و همه چیز را برزبان آورند.

لاک پرسید: «این موضوع را از کجا می‌دانی؟»

- بس کن نت... ما منابع بسیار خوبی در هرکجا که بخواهی داریم. ضمناً تعدادی از افرادمان را در جزیره پخش و پلا کرده بودیم. می‌دانی، ما کارمان را به نحو احسن انجام می‌دهیم.

- بدیهی است.

- آیا سخت بود؟

- نه. نه. ما کارمان را با مهارت تمام و بدون جلب کوچکترین سوءظنی انجام دادیم.

- آن بومی چطور وارد ماجرا شد؟

- ما ناچار شدیم اوضاع را طبیعی جلوه بدهیم، الی.

- مقامات جزیره چه گفتند؟

- کدام مقامات؟ آنجا جزیره بسیار کوچک و آرامی است، الی. سال گذشته تنها یک

قتل و چهار حادثه درحین غواصی داشتند. تا آنجا که به آنها مربوط می‌شود، این حادثه

نیز تصادف ساده دیگری به شمار می‌آید: سه مرد جوان که به طور تصادفی غرق شدند.

همین و بس.

لاک گفت: «اف. بی. آی چه می‌گوید؟»

- من چه می‌دانم؟

- تصور می‌کردم تو یک منبع اطلاعاتی عالی در آنجا داری.

- همین طور است، اما درحال حاضر قادر به یافتن او نیستیم. تا دیروز هیچ خبر

جدیدی به دست ما نرسیده است. افراد ما هنوز هم در جزیره هستند و هنوز متوجه هیچ

چیز غیر عادی نشده‌اند.

- خیال داری تا چند وقت دیگر در آنجا نگهشان داری؟

- حدود چند هفته.

لاک پرسید: «اگر اف. بی. آی. ناگهان به آنجا بیاید، چه خواهی کرد؟».

- ما از نزدیک مراقب اعمالشان خواهیم بود و از زمانی که پایشان را از فرودگاه بیرون بگذارند زیر نظرشان خواهیم گرفت. بعد هم آنها را تا اتفاقاتی هتلسان تعقیب خواهیم کرد. شاید حتی به مکالمات تلفنی آنها در اتاقشان نیز گوش بدهیم. آن وقت نه تنها از صبحانه‌شان مطلع خواهیم شد، بلکه از حرفها و گفت‌وگوهای آنان نیز آگاه می‌شویم. برای هر یک از مأموران اف. بی. آی. سه نفر از افرادمان را در نظر خواهیم گرفت و حتی در هنگامی که به دستشویی بروند، از این کارشان نیز باخبر خواهیم شد. آنها هیچ مدرکی پیدا نخواهند کرد، نت. من که به تو گفتم کار ما بسیار تمیز و بسیار تخصصی و عالی بود. هیچ مدرکی برضد ما وجود ندارد. خونسرد باش.

لامبرت گفت: «حالم از این اوضاع به هم می‌خورد».

- تو خیال می‌کنی من از این کارها خوشم می‌آید، الی؟ دوست داشتی چه کار دیگری می‌کردیم؟ می‌گذاشتیم آنها برگردند و به کارشان ادامه دهند؟ درحالی‌که تمام اسرار شرکت را فاش کرده بودند؟ آیا می‌بایست به پستی‌های صندلیمان تکیه می‌دادیم و واکنشی نشان نمی‌دادیم؟ بس کن الی! ما همه انسان هستیم. من هیچ میلی به انجام دادن این کار نداشتم، اما «لازارو» دستور این کار را داده بود. اگر خیال جزو بحث با لازارو را داری، آزادی؛ آن وقت به زودی جسد تو را در کنار ساحل دریا پیدا خواهیم کرد. آن دو مرد جوان هیچ نیت خوبی نداشتند و پا در کاری گذاشته بودند که اصلاً نتیجه خوبی برای ما نداشت. آنها می‌بایست ساکت می‌ماندند و حرف نمی‌زدند. آنها می‌بایست به رانندگی اتومبیل‌های قشنگشان ادامه می‌دادند و نقش وکلای سرشناس و پرنفوذ را بازی می‌کردند. این آقایان به جای این کارها، ناگهان پرهیزگار و متقی شدند.

نیتان لاک سیگاری روشن کرد و دود غلیظ آن را به سمت دواشر از دهان بیرون داد. هر سه نفرشان برای مدتی در سکوت نشستند و دود سیگار بر روی سطح میز کار رئیس پلیس سابق از لثان پخش شد. دواشر نگاهی خشمگین به «چشم‌سیاه» انداخت اما چیزی نگفت.

لیور لامبرت ایستاد و نگاهی به دیوار سفید کنار در انداخت و پرسید: «به چه علت

می خواستی ما را ببینی؟».

دو اشرف نفس عمیقی کشید و گفت: «شیکاگو دستور داده است در منزل تمام کارمندان جوان و تازه کار شرکت میکروفون نصب کنیم».

لامبرت به لاک رو کرد و گفت: «دیدی؟ من همین موضوع را به تو گفته بودم».  
- البته این فکر از من نبوده است، اما آنها در این کار اصرار ورزیده اند. آنها در آن شهر، خیلی اظهار نگرانی می کنند و خیال دارند احتیاط بیشتری به خرج دهند. به هر حال انسان نمی تواند سرزنششان کند.

لامبرت پرسید: «گمان نمی کنید دارید تا اندازه ای مبالغه می کنید؟».  
- بسله. این کارها، کاملاً غیر ضروری است، اما شیکاگو با ما هم عقیده نیست.

لاک پرسید: «چه وقت؟».

- هفته بعد. چند روز بیشتر وقت نمی گیرد.

- تمام خانه ها را؟

- بله. این چیزی بود که آنها دستور دادند.

- حتی خانه مک دیر؟

- بله حتی خانه مک دیر. من خیال می کنم تارنس دوباره سعی خودش را خواهد کرد. ممکن است این بار از تازه ترین کارمند شرکت شروع کند.

لاک گفت: «امروز صبح با او ملاقات کردم. او قبل از من به اینجا رسیده بود».

دو اشرف گفت: «ساعت پنج و سی و دو دقیقه بود».

وسایل دوران دانشجویی میچ از روی زمین برداشته شد و پرونده کپز روی میز قرار گرفت. نینا، پس از صرف ناهارش، یک ساندویچ مرغ و کاهو برای رئیسش آورد و مرد جوان در حین مطالعه پرونده ساندویچش را خورد و نینا هم تمام پرونده ها و اسناد و کاغذها و کتابهای حقوقی او را جمع آوری کرد و در گنجینه های مخصوص جای داد.  
کمی پس از ساعت یک، «والی هادسن»<sup>۱</sup> یا همان «جی. والتر هادسن»<sup>۲</sup> که حروف طلائی رنگ نامش بر روی در شرکت نمایان بود، از راه رسید تا درباره آزمون و کلا

درسهایی به میچ بیاموزد و با او کمی کار کند. تخصص وی در قراردادهای او پنج سال می‌شد که در آن شرکت کار می‌کرد و تنها کارمند اهل ایالت ویرجینیا بود. این نکته همیشه به نظرش عجیب می‌آمد، زیرا بنابه عقیده او، ایالت ویرجینیا دارای بهترین دانشگاهها، به ویژه دانشکده حقوق در امریکا بود. او دو سال اخیر را صرف تهیه و توسعه دادن روش مطالعاتی جدید درسی برای بخش «قراردادها» کرده بود که در آن آزمون به امتحان‌دهندگان ارائه می‌شد. او خیلی مشتاق بود این روش جدید درسی را روی شخصی آزمایش کند و از قضا مک دیر مرد مورد نظر او از آب درآمد. او کتابچه سیمی قطوری به میچ داد. ضخامت و قطر آن کتابچه دست کم دوازده سانتیمتر بود و درست به اندازه پرونده کپز وزن داشت.

آزمون مورد نظر، به مدت چهار روز به طول می‌انجامید و شامل سه قسمت می‌شد. نخستین روز آزمون، جلسه‌ای چهار ساعته در مورد آیین و قوانین حقوقی بود. چند پاسخ برای هر پرسش ارائه می‌شد و شخص می‌بایست یکی از آنها را برمی‌گزید. «گیل وان» که یکی از شرکای شرکت به شمار می‌رفت، در این مورد استاد متخصص بود و چندی بعد مسئولیت آموزش این قسمت را به عهده می‌گرفت. روز دوم، آزمونی هشت ساعته انجام می‌شد که به آزمون «متفرقه» معروف بود. این آزمون تمام مسایل مربوط به قوانین عمده و عمومی تمام ایالت‌های کشور امریکا را شامل می‌شد. پاسخ این پرسشها نیز چند جوابه بود و شخص می‌بایست یکی از پاسخهای صحیح را پیدا کند و علامت بزند. متأسفانه پرسشهای امتحانی این بخش از آزمون بسیار سخت و گمراه کننده بود. سپس نوبت آزمونهای سخت می‌رسید: روزهای سوم و چهارم، هرکدام هشت ساعت به طول می‌انجامیدند و شامل پانزده مبحث جداگانه در باره قوانین اصولی بود: قرارداد، اسناد، مجموعه قوانین تجاری بازرگانی ثابت، معاملات ملک و زمین، قوانین روابط خانوادگی، وصیتنامه و ارثیه، خانه و باغ و اراضی کشاورزی، مالیات، خسارات کارگران، قانون اساسی، مراحل گوناگون دادگاه ایالتی، مراحل برخورد با مجرمان قانون، تأسیس شرکتهای مختلف، شراکت، بیمه، و روابط طلبکار و بدهکار. تمام پاسخها به شکل مقاله ارائه می‌شد و اکثر پرسشها درباره قوانین ایالت تنسی بود. شرکت یک برنامه مطالعاتی و مرور تمام دروس، به ویژه در باره هر یک از آن پانزده بخش مختلف داشت.

میچ یادداشت سنگین را برداشت و پرسید: «منظور شما این است که از این کتابچه‌ها نزدیک به پانزده جلد در اختیار دارید؟».

والی لبخندی زد و گفت: «بله. ما همه کارهایمان را با دقت و وسواس تمام انجام می‌دهیم. هیچ یک از اعضای این شرکت تابه حال در این امتحان مردود نشده‌اند و...».

- بله بله می‌دانم. من نیز اولین نفر نخواهم بود.

- من و شما دست کم هفته‌ای یک بار با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد. این وضع تا شش هفته آینده ادامه خواهد داشت. به این ترتیب موفق خواهیم شد این درس را باهم مرور کنیم. هر جلسه حدوداً دو ساعت طول خواهد کشید. به این ترتیب شما می‌توانید با آگاهی به این نکات برنامه روزانه‌تان را تنظیم کنید. من به شما پیشنهاد می‌کنم هر چهارشنبه در ساعت سه با همدیگر ملاقات کنیم.

- صبح یا عصر؟

- عصر

- بسیار خوب.

- همان طور که می‌دانید تهیه قراردادها و مجموعه قوانین تجاری بازرگانی ثابت عین عم است، بنابراین من مبحث دوم را در مبحث اول ادغام کرده‌ام. ما هر دوی این مباحث را باهم مرور خواهیم کرد. طبیعاً وقت بیشتری خواهد گرفت. یک امتحان معمولی و کلا، سراسر مملو از معاملات تجاری است. این مسایل حقوقی باعث می‌شود تا پرسشهای امتحانی بسیار عالی برای این آزمون پدید بیاید. بنابراین مطالعه این کتابچه خیلی به درد شما خواهد خورد. من به غیر از یک رشته توضیحات، پرسشهای آزمونهای سالهای گذشته را نیز ادغام کرده‌ام تا شما دیدی کلی در باره پرسشهایی که ممکن است در امتحان بیاید به دست آورید. من پاسخهای هریک از پرسشها را نیز نوشته‌ام. مطالعه آنها به راستی که جالب توجه است.

- من که دارم از شوق خواندن آنها می‌میرم!

- برای جلسه هفته آینده من هشتاد صفحه اول کتابچه را مطالعه کنید. شما با پرسشهایی مواجه خواهید شد که نیاز به پاسخگویی آنها پیدا خواهد شد. کار شما این است.

- منظورتان این است که به من مشق می‌دهید؟

- بله البته! من هفته آینده نمره خواهم داد. بسیار حایز اهمیت است که شما هر هفته



از این پرسشها به صورت تمرین کمک بگیرید و پاسخ آنها را در توضیحات کتابچه بنویسید.

- اینکه بدتر از دانشکده حقوق خواهد بود!

- برعکس! این کارها به مراتب مهمتر از مشقهای دانشکده حقوق است. ما این کارها را خیلی جدی می‌گیریم. ما کمیته ویژه‌ای داریم که از حالا تا زمان آزمون شما، تمام برنامه‌های درسیتان را به دقت طرح‌ریزی می‌کند و بر آنها نظارت خواهد داشت. ما با دقت تمام مراقب پیشرفتهای درسی شما خواهیم بود.

- چه کسی در این کمیته حضور دارد؟

- من، اوری تالر، رویس مک نایت، «راندال دانبار»<sup>۱</sup> و نیز «کندال می‌هان»<sup>۲</sup>. قرار است ما هرجمعه باهم ملاقات کنیم تا در باره پیشرفت شما به بحث و گفت‌وگو بپردازیم. والی دفتر یادداشت کوچکتری را روی میز کار مرد جوان نهاد و گفت: «این هم دفتر ثبت روزانه شما خواهد بود. شما باید تمام ساعاتی را که به درس خواندن گذرانده‌اید، در این دفترچه ثبت کنید و در باره مبحثهایی که مطالعه کرده‌اید، بنویسید. من این یادداشت را هر روز جمعه از شما می‌گیرم تا به اعضای کمیته رسیدگی به امور شما تحویلش بدهم، آیا سؤالی دارید؟».

میچ دفترچه را روی کتابچه درسی خود گذاشت و گفت: «درحال حاضر هیچ سؤالی به فکرم نمی‌رسد».

- بسیار خوب. پس هفته آینده، در ساعت سه شما را می‌بینم.

درست ده ثانیه پس از عزیمت او، راندال دانبار با کتابچه قطوری که از بسیاری جهات به کتابچه والی شبیه بود به داخل دفتر کار میچ گام نهاد. درواقع هر دو کتابچه مانند هم بودند، اما خوشبختانه کتابچه دوم به اندازه اولی قطور و ضخیم نبود.

دانبار سرپرست امور خرید و فروش زمین و مسئول خریدن خانه مک دیر در ماه مه بود. او کتابچه‌اش را به میچ داد. روی آن جمله "قوانین ویژه معاملات ملک و دارایی غیرمنقول" نوشته شده بود. او به میچ توضیح داد که چگونه تخصص او در این زمینه بخصوص، مهمترین و حادثترین بخش در آزمون وکلا به شمار می‌آید. او گفت، همه چیز در نهایت به ملک و زمین برمی‌گردد. او برای مرد جوان دروسی را آماده و تنظیم

1. Randall Dunbar

2. Kendall Mahan

کرده بود که شامل تمام تجربیات ده ساله اخیر او می‌شد. وی اعتراف کرد که اغلب به این فکر بوده که تمام آن نوشته‌ها را به صورت یک کتاب راهنما در باره حقوق ملکی و سرمایه‌گذاری روی زمینها و اراضی به چاپ برساند و آن را منتشر کند. او به دست کم هفته‌ای یک ساعت کار با میچ نیاز داشت تا تمام مطالب مورد نیاز را به او بیاموزد. راندال ترجیح می‌داد روزهای سه‌شنبه عصر باهم ملاقات کنند. او در حدود یک ساعت در باره تفاوت‌هایی که میان امتحانات امروزی با آزمونی که او سی سال پیش گذرانده بود، وجود داشت، سخن گفت و سرانجام مرد جوان را تنها گذاشت. بعد هم نوبت آمدن کیندل می‌هان رسید. او نیز پاره‌ای مطالب اضافی به میچ گفت و برعکس دو نفر قبلی میل داشت روزهای شنبه صبح زود، مثلاً ساعت هفت و نیم با او ملاقات کند. میچ کتابچه او را نیز گرفت و به بقیه کتابچه‌ها اضافه کرد و پاسخ داد: «هیچ مسئله‌ای نیست».

کتابچه آخر در باره قانون اساسی بود که مبحث مورد علاقه کیندل به شمار می‌آمد. وی گفت با وجود این، به ندرت می‌شد از قانون اساسی کمک گرفت. او همچنین اظهار کرد که آن مبحث، مهمترین قسمت از امتحان وکلا به شمار می‌رفت، دست کم این وضعیت بود که او پنج سال پیش مشاهده کرده بود. او در مجله «کولومبیا لایو»<sup>۱</sup>، مقاله‌ای در باره حقوق ماده‌های اصلاحیه اولیه قانونی، در آخرین سال دانشگاه به چاپ رسانده بود. چنانچه میچ میلی به خواندن آن مقاله داشت، نسخه‌ای از آن در کتابچه‌ای که به مرد جوان داده بود، وجود داشت. میچ قول داد به محض آنکه او اتاق را ترک کند، این مقاله را مطالعه خواهد کرد.

رفت و آمد وکلا به دفتر کار میچ تا اواخر عصر ادامه یافت، به طوری که سرانجام نیمی از شرکت با کتابچه‌های ویژه خود به دیدن او آمدند و هریک از آنها سرمشق‌هایی به میچ دادند و برای ملاقاتهای هفتگی‌شان با او زمانی را تعیین کردند. دست کم شش نفر از آنان به میچ یادآوری کردند که هیچ یک از اعضای شرکت تا به حال در آن امتحان مردود نشده بود.

هنگامی که منشی میچ، در ساعت پنج با او خداحافظی کرد و رفت میز کار کوچکش به قدری پر از جزوه و یادداشت و کتابچه‌های قطور درسی شده بود که یک شرکت

کوچک نیز که از ده کارمند تشکیل شده بود، قادر به مطالعه و بررسی آن اوراق و اسناد نمی‌شد. میچ که قادر به حرف زدن نبود، تنها به این اکتفا کرد که لبخندی به نینا بزند و دوباره به سراغ کتابچهٔ اول که والی برایش آورده بود، برگشت. یک ساعت پس از رفتن نینا فکر خوردن غذا به ذهنش آمد، سپس برای نخستین بار بعد از دوازده ساعت، به فکر ابی افتاد. تلفن را برداشت و به او زنگ زد و گفت: «من هنوز به خانه نمی‌آیم».

- اما دارم شام می‌پزم.

میچ با صدایی نسبتاً کوتاه پاسخ داد: «خب آن را روی اجاق گاز بگذار بماند». سکوتی حکمفرما شد. ابی پس از لحظاتی با جملاتی آهسته و دقیق پرسید: «چه وقت به خانه برمی‌گردی؟».

- تا چند ساعت دیگر.

- تا چند ساعت دیگر؟ اما تو تمام روزت را در آنجا به سر برده‌ای.

- درست است و هنوز هم کارهای زیادی دارم.

- اما این اولین روز کار توست!

- اگر اوضاع را برایت تعریف کنم باورت نمی‌شود.

- حالت خوب است؟

- بد نیستم. بعداً می‌آیم خانه.

صدای موتور اتومبیل داچ هندریکس رالز خواب بیدار کرد و او از جایش برخاست. مانع جلو در بالا رفت و نگهبان در کنار آن ایستاد تا آخرین اتومبیل پارکینگ نیز آنجا را ترک کند. اتومبیل در کنار او ایستاد و میچ گفت: «شب به خیر داچ».

- تازه حالا دارید به خانه می‌روید؟

- بله. روز پُرکاری داشتم.

داچ چراغ قوه‌اش را به سمت ساعت مچی خود انداخت؛ یازده و نیم شب بود. او گفت: «خب دیگر، احتیاط کنید».

- حتماً. تا چند ساعت دیگر می‌بینمت.

اتومبیل بی. ام. و به خیابان فرانت پیچید و در تاریکی شب با سرعت به راه افتاد. داچ باخود اندیشید: تا چند ساعت دیگر...؟ این وکلا واقعاً انسانهای عجیبی بودند. آنان

هجده تا بیست ساعت در روز، آن هم شش روز در هفته کار می‌کردند. گاهی اوقات هر روز هفته! آنها هم خیال داشتند مشهورترین و بهترین وکیل در دنیا بشوند و یکشنبه ره صدساله بروند و صاحب میلیونها دلار پول شوند! در بعضی مواقع آنها بیست و چهار ساعت بی‌وقفه کار می‌کردند و حتی برای استراحت نیز به خانه‌هایشان بر نمی‌گشتند و در دفتر کارشان می‌خوابیدند! او از همه رنگ دیده بود! اما هیچ کدام از آنان زیاد دوام نمی‌آوردند. بدن آدمی برای این‌گونه افراط‌کاریها، خلق نشده است. پس از نزدیک به شش ماه کار و فعالیت با این حدت و شدت، آنان از پا می‌افتادند و ساعات کارشان را به روزی پانزده ساعت و فقط شش روز در هفته کاهش می‌دادند. سپس به پنج روز و نیم با روزی دوازده ساعت!

هیچ کس قادر نبود هفته‌ای صد ساعت کار کردن را بیش از شش ماه ادامه دهد. هیچ کس!



یکی از منشیها، کشو کابینت پرونده‌ها را بیرون کشید و به جستجوی پرونده‌ای پرداخت که مورد نیاز اوری بود. منشی دیگرش، با یک یادداشت در برابر میز کارش ایستاده بود و دستورهایی را که گه‌گاه از جانب اوری به او صادر می‌شد یادداشت می‌کرد. اوری درحالی‌که گوشی تلفن را در دست داشت بی‌وقفه دستورهایی را با نعره صادر می‌کرد و هر چند دقیقه یک بار ساکت می‌ماند و به مطالبی که از آن سوی سیم به او گفته می‌شد، گوش می‌کرد. سه چراغ سرخ‌رنگ در کنار تلفن او چشمک می‌زد. هنگامی که اوری با تلفن حرف می‌زد، منشیهایش با خشونت و کج خلقی با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. میچ در میان این غوغا و مهممه، آهسته داخل اتاق شد و در کنار در دفتر ایستاد. اوری به یکی از منشیهایش فریاد زد: «آرام باشید!».

منشی که سرگرم یافتن پرونده موردنظر اوری بود در کشو را محکم بست و به سراغ کابینت بعدی رفت. او سرش را داخل کشو خم کرد و درحالی‌که آخرین کشو پایینی را می‌گشت، به جستجوی پرونده مزبور پرداخت. اوری با انگشتش بشکن زد و توجه منشی دیگرش را جلب کرد و با اشاره تقویم روی میزش را نشان داد. او بدون آنکه خداحافظی کند، گوشی را گذاشت و درحالی‌که پرونده‌ای را از کشو میزش بیرون می‌کشید پرسید:

- برنامه امروز من کجاست؟

- ساعت ده باید به اداره مالیات بروید. ساعت یک با نیتان لاک قرار دارید تا در باره پرونده «اسپینوزا» گفت‌وگو کنید. ساعت سه و نیم ملاقات شرکای ارشد شرکت است.

فردا شما دادگاه دارید و تمام روزتان اشغال خواهد بود. ضمناً قرار است تمام پرونده‌ها و کارهایتان را همین امروز آماده کنید.

- عالی شد! فقط همین را کم داشتیم! تمام برنامه‌ها را لغو کن. ساعت پروازهای شنبه عصر را به مقصد هوستون پیدا کن. یک بلیت برگشت هم برای صبح زود روز دوشنبه برابم تهیه کن.

- بله قربان.

- میچ! پرونده کپز کجاست؟

- روی میز کارم است.

- چه قدر کار انجام داده‌ای؟

- من بیشتر مطالب آن را مطالعه کردم.

- لازم شده با سرعت بیشتری به کارها برسیم. همین الان با سانی کپز حرف می‌زدم. او مایل است صبح روز شنبه مرا در هوستون ملاقات کند و یک طرح کلی در باره توافقنامه انعقاد یک شراکت با مسئولیت محدود می‌خواهد.

میچ درد عصبی شدیدی در معده خالی اش احساس کرد. چنانچه درست به خاطر داشت، آن توافقنامه حدود چهل صفحه بود.

اوری اشاره‌ای به یکی از منشیهایش کرد و افزود: «فقط یک طرح کلی، نه بیشتر».

میچ با صدای پراطمینانی که می‌کوشید هیچ چیز از تلاطم درونیش را برملا نسازد، پاسخ داد: «مشکلی در بین نخواهد بود. البته بدیهی است که چیز کامل و بی نقصی از آب در نخواهد آمد، اما من یک طرح کلی برایتان آماده می‌کنم».

- من آن را برای ظهر شنبه احتیاج دارم. تا آنجا که می‌توانی آن را خوب و بی نقص آماده کن. من به یکی از منشیهایم خواهم گفت به نینا نشان بدهد که فرمهای مخصوص توافقنامه‌ها در کجای بانک حافظه قرار دارد. این کار از خیلی اعمال تایپی بیهوده جلوگیری خواهد کرد و تو را به جلو می‌اندازد. من به خوبی واقفم که دارم از تو تقاضایی غیرممکن می‌کنم و به خوبی می‌دانم که خواهش عادلانه‌ای نیست، اما در مورد سانی کپز هیچ چیز منصفانه و براساس عدالت نیست! او مرد خیلی پرتوقعی است و به من گفت این معامله باید تا بیست روز دیگر صورت بگیرد، وگرنه همه چیز از بین می‌رود. همه مسئولیتها بر روی شانه‌های ما افتاده است.

- من کارم را انجام خواهم داد.

- آفرین. پس بیا فردا صبح ساعت هشت با یکدیگر ملاقات کنیم تا ببینیم اوضاع چگونه پیش رفته است.

اوری یکی از دگمه‌های سرخ‌رنگ را به پایین فشار داد و بلافاصله با مخاطبش به جزو بحث پرداخت. میچ به دفتر کارش برگشت و نگاهی به پرونده کپز انداخت که در زیر پانزده جلد کتابچه قطور قرار داشت. نینا سرش را از میان در اتاق به داخل آورد و گفت: «الیور لامبرت مایل است شما را ببیند».

- کی؟

- به محض آنکه فرصت کنید.

میچ نگاهی به ساعتش انداخت. تازه سه ساعت می‌شد که به شرکت آمده بود، از حالا کارهای زیادی انتظارش را می‌کشید: «آیا نمی‌تواند صبر کند؟».

- تصور نمی‌کنم. آقای لامبرت معمولاً به انتظار کسی نمی‌نشینند.

- آه! فهمیدم.

- بهتر است همین حالا بروید.

- از جان من چه می‌خواهد؟

- منشی او چیزی نگفت.

میچ کتتش را پوشید و کراواتش را مرتب کرد و با سرعت به طبقه چهارم رفت. در آنجا، منشی آقای لامبرت انتظارش را می‌کشید. او خود را به مرد جوان معرفی کرد و به اطلاع وی رساند که نزدیک به سی و یک سال می‌شد که در آن شرکت مشغول به کار بود. در واقع، او دومین منشی بود که آقای آنتونی بندینی مرحوم، پس از آمدنش به ممفیس استخدام کرده بود. نام او «آیدا رنفرو» بود، اما همه او را «خانم آیدا» صدا می‌زدند. او مرد جوان را به اتاق رئیسش راهنمایی کرد و در را پشت سر او بست.

الیور لامبرت که در پشت میز کارش ایستاده بود، با مشاهده میچ عینک مطالعه‌اش را از صورت برداشت و با حالتی گرم و پرحرارت به او لبخند زد و پیشش را در جای مخصوصی قرار داد. او با صدایی آرام و شمرده و به گونه‌ای که انگار زمان کوچکترین اهمیتی برایش نداشت گفت: «صبح به خیر میچ.» سپس به کاناپه‌ای اشاره کرد و افزود: «بیا آنجا بنشینیم.»

وی پس از لحظه‌ای پرسید: «آیا یک فنجان قهوه میل دارید؟».

- نخیر، متشکرم.

میچ روی کاناپه نشست و مرد مستر هم روی یک صندلی سفت دسته‌دار که نزدیک یک متر از او فاصله داشت و به اندازه یک متر هم بالاتر از سطح کاناپه بود. میچ دگمه‌های کتتش را گشود و سعی کرد خونسردیش را بازیابد. او پاهایش را روی هم انداخت و نگاهی به کفش جدیدش کرد که از بوتیک «گل - هانس»<sup>۱</sup> خریداری کرده بود. دوست دلار پول آنها را داده بود! این معادل دو ساعت کار او در آن کارخانه پول‌سازی و چاپ اسکناس محسوب می‌شد.

میچ باز هم کوشید خونسردیش را به دست بیاورد، اما قادر بود صدای مضطرب و شتابزده آوری را آشکارا در گوشه‌هایش بشنود و حالت ناامیدی موجود در چشمان او را به خاطر بیاورد. به ویژه در هنگامی که گوشی تلفن را در دست نگه داشته بود و به سخنان آن مردک، کپز، که در آن سوی سیم تلفن حرف می‌زد، گوش می‌کرد. آن روز، دومین روز پُرکار او در آن شرکت بود و از حالا سرش درد می‌کرد و معده‌اش هم می‌سوخت.

آقای لامبرت لبخندی زد و چهره‌اش را مانند پدر بزرگی صمیمی درآورد. ظاهراً وقت دادن چند پند و اندرز رسیده بود. او بلوز بسیار سفید و درخشانی برتن داشت که تمام دگمه‌هایش را با دقت بسته و یک پایون کوچک و تیره‌رنگ از جنس ابریشم زده بود. این پایون باعث می‌شد چهره‌ای پر از خرد و عقل و فضل پیدا کند. او طبق معمول، بیش از اندازه قابل قبول و معقول و آفتاب‌سوخته به نظر می‌رسید. این وضعیت به طور حتم از آفتاب گرم تابستانی شهر ممفیس پدید نیامده بود. دندانهای لامبرت همچون الماس می‌درخشیدند. او بی‌اندازه شبیه یک مانکن مرد شصت ساله به نظر می‌رسید:

- میل داشتیم در مورد چند نکته کوچک با شما گفت‌وگو کنیم میچ. شنیده‌ام شما سرتان خیلی شلوغ شده است.

- بله قربان. همین طور است.

- همان طور که می‌دانید دلهره و اضطراب و شتاب، در هر شرکت حقوقی چیزی بسیار عادی به شمار می‌رود و مشتریانی همچون سانی کپز قادرند به سرعت انسان را به



زخم معده دچار کنند. مشتریهای ما تنها منفعت و سود ما هستند، بنابراین ما حاضریم خود را در راه آنان فدا کنیم.

میچ در عین حال که لبخند می‌زد، ابرو درهم کشید و ساکت ماند.

- می‌خواستم در بارهٔ دو نکته با شما حرف بزنم، میچ. نخست اینکه من و همسرم مایلم شنبه شب، شما و ابی را برای صرف شام به بیرون دعوت کنیم. ما اغلب بیرون شام می‌خوریم و از داشتن دوستانی به همراه خود لذت فراوان می‌بریم. من خودم در آشپزی و پخت و پز استاد هستم و از غذای خوب و نوشیدنی گوارا لذت وافری می‌برم. ما بیشتر اوقات میز بزرگی در یکی از رستورانهای مورد علاقه‌مان رزرو می‌کنیم و از بعضی از دوستانمان دعوت می‌کنیم شام را در کنار هم بخوریم. شامی که شامل نه غذای مختلف با بهترین مشروبهاست. آیا شنبه شب برنامهٔ دیگری ندارید؟

- نخیر قربان.

- کندال می‌هان، والی هادسن و لامار کوئین نیز به اتفاق همسرانشان به جمع ما ملحق خواهند شد.

- باعث افتخار ما خواهد بود.

- عالی شد. رستوران مورد علاقهٔ من در ممفیس، «ژوستین» است. آنجا یک رستوران قدیمی فرانسوی است که غذاهایش بی‌اندازه لذیذ است و فهرست مشروبهایش به راستی چشم انسان را خیره می‌کند. پس برای ساعت هفت شب شنبه؟

- بله قربان. حتماً به آنجا خواهیم آمد.

- نکتهٔ دوم: مطلبی هست که میل داشتم در بارهٔ آن با شما گفت‌وگو کنم. البته من به خوبی مطلعم که شما به این نکات آگاهی کامل دارید، اما تکرار آن ضرری نخواهد داشت: این مطلب برای ما از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. من به خوبی می‌دانم که در دانشکدهٔ حقوق هاروارد به شما آموخته‌اند که نوعی رابطهٔ بسیار محرمانه میان وکیل و مشتری وجود دارد. این رابطه، رابطه‌ای ساده و معمولی نیست و بسیار مقدس و مهم است. هرگز کسی شما را مجبور نخواهد ساخت تا از اسرار مشتریتان با کسی حرف بزنید و نباید هم اجازهٔ یک چنین کاری را بدهید. این رابطه و تمام مطالبی که مشتریتان به شما اقرار خواهد کرد، کاملاً سری و محرمانه است. چنانچه یک نفر از ما، دربارهٔ اسرار

یکی از مشتریهایمان با شخص دیگری حرف بزیم، کاری خلاف و تجاوز به اصول اخلاقی از جانب ما محسوب خواهد شد. طبعاً این وضعیت در مورد تمام وکلا صدق می‌کند. با وجود این، ما در این شرکت، روابط کاریمان را با جدیت به مراتب بیشتری در نظر می‌گیریم. ما در مورد کارهای مشتریهایمان با هیچ کس حرف نمی‌زنیم و در باره آن گفت‌وگو نمی‌کنیم؛ حتی با وکلای دیگر و حتی با همسران خودمان. حتی در بعضی مواقع با کارمندان دیگر همین شرکت. بنا به یک قاعده کلی، ما در باره کارمان، در خانه با همسرانمان حرف نمی‌زنیم و آنها نیز یاد گرفته‌اند چیزی نپرسند و کنجکاوی به خرج ندهند. هر قدر کمتر حرف بزنید برای خودتان بهتر خواهد بود. آقای بندینی مرحوم، اعتقاد فراوانی به رازداری و حفظ اسرار مردم داشت. او درس خوبی به ما آموخته است، شما هرگز نخواهید دید یکی از اعضای این شرکت در خارج از این ساختمان، در باره کارها و پرونده‌های حقوقی شرکت مطلبی به کسی بگوید، چه رسد به افشای نام یکی از مشتریان ما! بنابراین ملاحظه می‌کنید که تا چه اندازه در این مورد بخصوص جدی و حساس هستیم.

میچ در دل از خود سؤال کرد: می‌خواهد چه چیزی را به اثبات برساند؟ هر دانشجویی که تا سال دوم دانشکده درس خوانده باشد، از این مطالب آگاهی و اطلاع دارد... او با صدای بلند گفت: «بله می‌فهمم آقای لامبرت. لازم نیست در این مورد از جانب من نگران باشید».

- شعار همیشگی آقای بندینی این بود: «آدم دهان‌لق، دعوی‌های حقوقی را به شکست می‌کشاند.» او این شعار را در هر کاری سرلوحه قرار می‌داد. ما درباره هیچ یک از کارهای مشتریمان با کسی حرف نمی‌زنیم و این شامل حال همسرانمان نیز می‌شود. ما خیلی رازدار هستیم، و از این روش و شیوه رفتار بسیار راضی و خرسندیم. شما به زودی با سایر وکلای این شهر آشنا خواهید شد و دیر یا زود آنها مطالبی در باره شرکت و نحوه کارمان از شما خواهند پرسید. شاید هم اطلاعاتی در مورد یک یا چند تن از مشتریان ما از شما بخواهند، اما شما به هیچ وجه نباید چیزی بروز بدهید؛ متوجه هستید؟

- البته آقای لامبرت!

- آفرین! ما به شما خیلی افتخار می‌کنیم میچ. ظاهراً وکیل بسیار کارآمدی خواهید شد. همین طور هم مردی بسیار ثروتمند. پس شنبه شب می‌بینمتان.

خانم آیدا پیغامی برای میچ داشت: آقای تالر همان لحظه به او نیاز داشت. میچ از آن

زن تشکر کرد و با سرعت به طبقهٔ پایین دوید. از راهرویی که دفترش در آن قرار داشت گذشت و به سوی دفتر کار بزرگی که در کنج راهرو واقع بود، حرکت کرد. هنگامی که میچ به آنجا وارد شد، مشاهده کرد که سه منشی مشغول کار و فعالیت و نجوا با یکدیگر بودند، درحالی که رئیسشان همچنان مشغول حرف زدن با تلفن بود و پوسته نعره می کشید. میچ جای امنی را در یک صندلی در کنار در دفتر یافت و به تماشای آن غوغا و همهمه پرداخت. زنها تعدادی پرونده در می آوردند، از آنها یادداشت برمی داشتند و با صدایی آهسته و به زبانی عجیب با یکدیگر نجوا می کردند. اوری گه گاه با انگشتش به نقاط نامشخصی در هرسو اشاره می کرد و زنها همچون خرگوشهایی وحشتزده، از جا می پریدند.

پس از چند دقیقه اوری گوشی تلفن را گذاشت و دوباره بدون خداحافظی مکالمه اش را قطع کرد و با نگاهی خشمگین به میچ خیره شد و گفت: «باز هم سانی کپز بود. چینی های طرف معامله هفتاد و پنج میلیون دلار پول می خواهند و کپز هم پرداختن این مبلغ را قبول کرده است. به جای بیست و پنج شریک همیشگی، چهل و یک شریک با مسئولیت محدود خواهد بود. ما فقط بیست روز وقت داریم وگرنه معامله به هم می خورد».

دونفر از منشیها به سمت میچ رفتند و تعدادی پرونده های قطور را به او دادند. اوری با صدایی نسبتاً تحقیرآمیز پرسید: «آیا قادری از پس این پرونده ها بریایی؟». منشیها نیز او را تماشا کردند. میچ پرونده ها را گرفت و به سمت در اتاق رفت و گفت: «البته که از پس آنها برمی آیم. غیر از اینها چیزی نیست؟».

- همانها هم کافی است. میل ندارم به پرونده ای به غیر از این پروندهٔ بخصوص رسیدگی کنی. دست کم تا روز شنبه، فهمیدی؟  
- بله رئیس.

میچ در دفترش، تمام کتابچه های درسی خود را به کناری کشید و آنها را در گوشه ای مرتب چید. پروندهٔ کپز را با دقت و نظم تمام روی میزش گشود، سپس نفس عمیقی کشید و به مطالعهٔ آن پرداخت. ناگهان ضربه ای به در اتاقش خورد.  
- بفرمایید!

نینا سرش را به داخل اتاق آورد و گفت: «از گفتن این مطلب متأسفم، اما مبلمان جدید شما را آورده اند».

میچ شقیقه‌هایش را مالید و زیر لب چیزهایی گفت. نینا گفت: «شاید بهتر باشد چند ساعتی به کتابخانه بروید».

- بله شاید...

آن‌بار دیگر پرونده کپز را جمع کردند و پانزده کتابچهٔ درسی میچ را به راهرو منتقل ساختند. در آنجا دو مرد سیاهپوست درشت هیكل با یک ردیف جعبه‌های مقوایی حجیم و بزرگ انتظار می‌کشیدند. در کنارشان یک فرش ایرانی لوله شده نیز به چشم می‌خورد.

نینا تا کتابخانهٔ طبقهٔ دوم، میچ را همراهی کرد. مرد جوان گفت: «قرار بود امروز ساعت دو با لمار کوئین ملاقات کنم تا باهم برای امتحان وکلا درس بخوانیم. به او تلفن کن و قرارمان را به هم بزن. به او بگو بعداً توضیح خواهم داد».

نینا گفت: «شما ضمناً یک قرار ملاقات دیگر هم برای ساعت دو با گیل وان داشتید».

- آن قرار را نیز به هم بزن.

- اما او یکی از شرکای ارشد است.

- آن قرار را نیز به هم بزن. بعداً یک قرار دیگر خواهم گذاشت.

- کار عاقلانه‌ای نیست.

- هرکار می‌گوییم بکن.

- شما رئیس هستید.

- متشکرم!

شخصی که برای چسباندن کاغذهای دیواری به خانه آمده بود، زن کوتاه قامت عضلانی و سالخورده‌ای بود که به کارهای سخت عادت داشت و برای آن تمرین کرده بود. او در کارش نظیر نداشت و محض اطلاع ابی به او گفت که نزدیک به چهل سال می‌شد که کارش چسباندن بهترین انواع کاغذهای دیواری در مجلّترین خانه‌های مسکونی ممفیس بوده است. او پیوسته حرف می‌زد و هیچ یک از حرکاتش بی‌هوده انجام نمی‌گرفت. او کاغذها را با دقت برش می‌داد و همچون جراح ورزیده‌ای عمل می‌کرد. سپس روی کاغذها را هنرمندانه چسب می‌مالید. در مدتی که چسب خشک می‌شد، او متر خود را از جیب بیرون می‌آورد و به اندازه‌گیری گوشهٔ اتاق ناهارخوری می‌پرداخت. او ارقامی را زیر لب می‌گفت که متأسفانه ابی چیزی از آنها نمی‌فهمید. آن زن، درازا و بلندی چهار

قسمت مختلف خانه را اندازه گرفت و تمام آن اندازه‌ها را به حافظه‌اش سپرد. او سپس از نردبان بالا رفت و به ابی دستور داد تا یکی از لوله‌های کاغذی را به او بدهد. کاغذ دیواری به طرز عالی و دقیق در جای خود چسبید. زن، کاغذ را با تحکم به دیوار فشرد و برای صدمین بار در باره زیبایی آن کاغذ دیواری اظهار نظر کرد و گفت که چه کاغذ گرانبه‌ای است و اینکه چه قدر ظاهر آن خانه را تغییر خواهد داد و چه دوامی خواهد داشت. او از رنگ آن نیز خوشش آمده بود، چون با رنگ پرده‌ها و موکت روی زمین هماهنگی و تناسب خوشایندی داشت. ابی از مدتی پیش از تشکر کردن دست کشیده بود و فقط سرش را می‌جنباند و به ساعتش نگاه می‌کرد. وقت درست کردن شام رسیده بود.

پس از پایان چسباندن کاغذ دیوارها، ابی به آن زن اطلاع داد که وقت رفتن اوست، و از وی خواش کرد که ساعت نه صبح روز بعد به آنجا بیاید. زن سری به علامت تصدیق تکان داد و به جمع‌آوری وسایلش پرداخت. به او ساعتی دوازده دلار نقد پرداخت می‌کردند و نسبت به هر موضوعی خوشرفتار و موافق بود. ابی از اتاق تعریف کرد. قرار بر آن شد که کار اتاق را تا روز بعد به اتمام برسانند. آن وقت کار کاغذ دیواری کردن خانه تمام می‌شد و فقط دو حمام خانه با اتاق انباری باقی می‌ماند که قرار بود کارهای نقاشی آنها نیز هفته آینده آغاز شود. بوی چسب کاغذهای دیواری و بوی ورنی خیسی که از تاقچه ساطع می‌شد، به همراه بوی تازه میلمان خانه، دست به دست هم داده رایحه باطراوت و خوشایندی در فضای آن خانه پدید آورده بود؛ بوی خانه‌ای تازه و جدید به مشام می‌رسید.

ابی با آن زن خداحافظی کرد و به اتاق خواب رفت، لباسهایش را درآورد و روی تخت دراز کشید. او به شوهرش تلفن زد و برای لحظه‌ای با نینا حرف زد و منشی شوهرش به او گفت که میچ در یک جلسه حضور دارد و مدتی طول خواهد کشید تا با او تماس بگیرد. نینا به او قول داد که به میچ خواهد گفت که با او تماس تلفنی بگیرد. ابی، پاهای بلند و کشیده و خسته‌اش را دراز کرد و شانه‌هایش را اندکی مالش داد. پنکه سقفی آهسته در بالای سرش می‌چرخید. سرانجام میچ به خانه خواهد آمد. قرار بود که او هفته‌ای صد ساعت کار کند، بعد هم آن را به هشتاد ساعت تخفیف دهد. ابی با خود فکر کرد که می‌تواند این مدت را به طور موقت تحمل کند.

او یک ساعت بعد از خواب برخاست و از تخت پایین پرید. ساعت نزدیک به شش شده بود. خوراک اسکالپ گوساله به سبک ایتالیایی. بله! خوراک اسکالپ گوساله به

سیک ایتالیایی، با سُس تند. او یک شلوار کوتاه سربازی پوشید و یک پیراهن آستین کوتاه سفید هم بپوشید، سپس با سرعت به آشپزخانه دوید. همه کار آشپزخانه به غیر از رنگ دیوارها و آویختن پرده‌هایی که قرار بود هفته آینده تحویل او داده شود، به پایان رسیده بود. ابی غذای مورد نظرش را در یک کتاب آشپزی ایتالیایی پیدا کرد و تمام مواد غذایی لازم را با نظم و ترتیب روی میز چید تا شروع به آشپزی کند. آنان در دوران دانشکده حقوق گوشت سرخ به مقدار کم خورده و شاید گه‌گاه یک ساندویچ همبرگر تهیه کرده بودند. در آن دوران دانشجویی، همواره خوراک مرغ یا ساندویچ مرغ یا سالاد مرغ می‌خوردند و بیشتر اوقات ساندویچهای ساده مثل سوسیس و غیره تهیه می‌کردند. اما اکنون با این ثروت عظیمی که خداوند به آنان عطا کرده بود، وقت پخت‌وپز و آموزش و تعلیم آشپزی رسیده بود. در هفته اول ورودشان به خانه، ابی عادت کرده بود هر شب برای خودش و شوهرش غذا بپزد، از این رو هر شب شامی تازه و گرم آماده می‌کرد و هر وقت شوهرش به خانه می‌رسید غذایشان را می‌خوردند. ابی عادت کرده بود که برای غذاهایش برنامه هفتگی تهیه کند. به مطالعه کتابهای آشپزی می‌پرداخت و انواع سُسها را آماده می‌کرد. میچ بدون هیچ دلیل آشکاری عاشق غذای ایتالیایی بود. ابی انواع اسپاگتی‌ها و خوراکیهای خوک را آماده می‌کرد و در پختن آنها مهارت کسب کرده بود. اکنون نوبت پختن خوراک گوساله رسیده بود. ابی آن قدر با گوشتکوب روی گوشت زد تا آنکه برشهای گوشت گوساله کاملاً نازک شد. سپس برشها را در آرد و نمک و فلفل خواباند، بعد هم یک قابلمه آب روی اجاق گاز گذاشت و یک لیوان شراب برای خود ریخت و رادیو را روشن کرد. او از ظهر تا آن وقت دو بار به شرکت زنگ زده، اما میچ هنوز فرصت پیدا نکرده بود به خانه زنگ بزند. ابی به این فکر افتاد که یک بار دیگر زنگ بزند، اما از این کار منصرف شد. نوبت میچ بود که به او تلفن بزند. شام خیلی زود آماده می‌شد، و هر وقت که شوهرش از راه می‌رسید، می‌توانستند شامشان را بخورند.

برشهای گوشت در روغن داغ سرخ شد. این کار فقط سه دقیقه طول کشید، زیرا گوشتها کاملاً نازک و نرم شده بود. ابی آنها را از داخل ماهیتابه برداشت، سپس روغن استفاده شده را دور ریخت و مقداری شراب و آب لیموی تازه داخل ماهیتابه ریخت و گذاشت تا به جوش بیاید. او سُس غذا را مدتی به هم زد تا خوب غلیظ شد، سپس گوشتهای سرخ شده را دوباره داخل ماهیتابه چید، مقداری قارچ و مارچوبه اضافه کرد و کمی کره ریخت. او در ماهیتابه را بست و گذاشت تا خوراکش برای دقایقی چند بپزد.

ابی مقداری گوشت خوک سرخ کرد، تعدادی گوجه فرنگی برید و رشته‌های نسبتاً پهن ماکارونی را در آب جوش روی گاز ریخت؛ آن را آبکش کرد و بازهم یک لیوان دیگر شراب برای خود ریخت. در ساعت هفت شب، شامش کاملاً آماده شده بود. گوشت خوک سرخ شده و سالاد گوجه فرنگیش نیز در یخچال بود. او مقداری پودر سیر روی نان پاشید و سینی نان را در فر گذاشت، اما هنوز هیچ خبری از میچ نبود. ابی لیوان شرابش را برداشت و به حیاط عقبی خانه رفت و نگاهی به اطراف خود انداخت. سگشان، هیرسی، از میان درختان حیاط بیرون پرید. ابی به اتفاق سگش در امتداد حیاط به قدم زدن پرداخت و سرانجام در زیر دو درخت کهنسال و بسیار بزرگ بلوط ایستاد. بقایای یک خانه کوچک چوبی در میان شاخ و برگهای میانی بزرگترین درخت بلوط آن قسمت به چشم می‌خورد. مدتها می‌شد که آن خانه کوچک خالی و مخروبه باقی مانده بود و حروف اول اسم و اسم خانوادگی صاحب خردسال آن، زوی دیوار بیرونیش به چشم می‌خورد. یک تکه طناب از درخت دوم به پایین آویزان بود. ابی یک توپ لاستیکی یافت و آن را پرتاب کرد و شاهد دیدن سگش برای گرفتن آن شد. منتظر بود که از پنجره باز آشپزخانه صدای زنگ تلفن را بشنود، اما هیچ کس به او تلفن نکرد.

هیرسی لحظه‌ای بر زمین می‌خکوب و بی‌حرکت شد، سپس به چیزی که در خانه پهلویی آنها وجود داشت نگاهی غضبناک انداخت. آقای «رایس» از یک ردیف شمشاد کاملاً منظم و مرتب که دور تا دور حیاطش را گرفته بود، نمایان شد. عرق از سرو بینی او جاری بود و عرقگیر نخیش کاملاً خیس به نظر می‌رسید. او دستکشهای سبزرنگش را برداشت و از بالای پرچین انبوه و زنجیرمانندش، متوجه حضور ابی شد. زن جوان در زیر درختی ایستاده بود. مرد همسایه لبخندی زد. سپس نگاهی به پاهای آفتابسوخته ابی انداخت و بازهم لبخند زد. رایس پیشانی خود را با بازوی عرق کرده‌اش پاک کرد و به سوی پرچین آمد.

مرد همسایه درحالی که نفس عمیقی می‌کشید پرسید: «حال شما چطور است؟».

موهای پرپشت خاکستری رنگش خیس شده و به مغز سرش چسبیده بود.

- خوب هستم آقای رایس. حال شما چطور است؟

- گرمم است. گمان می‌کنم صد درجه فارنهایت باشد.

ابی آهسته به سوی پرچین رفت تا با همسایه‌شان گفت‌وگو کند. اکنون نزدیک به یک هفته می‌شد که متوجه نگاههای او به سمت خانه‌شان شده بود، اما اهمیتی به این نکته

نمی داد. او دست کم هفتاد سال داشت و احتمالاً مرد بی آزاری بود. بگذار به خانه شان نگاه کند. مهمتر از همه آنکه، او موجودی زنده و درقید حیات به شمار می آمد، هر چند عرق می ریخت! موجودی که قادر به حرف زدن با او بود. ابی می توانست دست کم مکالمه ای نسبتاً ساده و عادی با او بکند و از تنهایی دریابد. زنی که برای چسباندن کاغذهای دیواری به خانه اش آمده بود، تنها انسانی بود که از زمان رفتن میچ به شرکت در صبح زود، با او حرف زده بود.

ابی گفت: «باغ خانه شما عالی است».

مرد عرق صورتش را پاک کرد و آب دهانش را بر زمین انداخت: «عالی است؟ شما نام این را عالی می گذارید؟ این باغ درست مثل عکسهای مجلات باغبانی است. من تابه حال چمنی به این پرنگی ندیده ام. حق من است که این ماه به عنوان "باغبان نمونه" معرفی بشوم. اما آنها هرگز این عنوان را به من نخواهند داد. ببینم شوهر شما کجاست؟» - دفتر است. تا دیروقت کار می کند.

- ساعت نزدیک هشت است! به طور حتم امروز صبح پیش از درآمدن آفتاب از خانه خارج شده است. من معمولاً ساعت شش و نیم می روم گردش روزانه ام را انجام می دهم، اما او پیش از من از خانه خارج شده بود. ببینم او چرا این کار را می کند؟ - از کار کردن خوشش می آید.

- اگر من همسری مثل شما داشتم، از خانه تکان نمی خوردم و هیچ چیز و هیچ کس قادر به بیرون کردن من از خانه نمی شد.

ابی در برابر این تعریف لبخندی زد و پرسید: «حال خانم رایس چگونه است؟».

مرد اخمی کرد و چینی به پیشانی انداخت، سپس علف هرزی را از زمین کند و پاسخ داد: «حالش زیاد خوب نیست. متأسفانه حالش تعریفی ندارد».

مرد نگاهش را به جهت دیگری دوخت و لبانش را گاز گرفت. خانم رایس تقریباً در مراحل آخر بیماری سرطان بود. آنان هرگز صاحب اولاد نشده بودند و بنا به گفته دکترها، همسرش تنها یک سال دیگر زنده می ماند. حداکثر یک سال... پزشکان قسمت زیادی از معده اش را برداشته بودند، اما غده های بدخیم به ریه های همسرش منتقل شده بود. او بیش از سی کیلو وزن نداشت و به ندرت بسترش را ترک می کرد. در نخستین روز آشنایی ابی با آقای رایس، مرد بیچاره پس از حرف زدن در باره بیماری علاج ناپذیر همسرش به گریه افتاد و تعریف کرد که چگونه پس از پنجاه و یک سال زندگی مشترک چندی بعد



تنها می شد.

- نخیر... آنها هرگز باغ خانه مرا به عنوان "باغ نمونه ماه" معرفی نخواهند کرد. آخر ما در بخش بی اهمیتی از شهر ساکن هستیم. آنها همیشه این جایزه را به خانواده‌های ثروتمندی اعطا می‌کنند که انواع و اقسام باغبانهای جوان کارهای باغبانی آنها را انجام می‌دهند. کسانی که خودشان دست به هیچ چیز باغشان نمی‌زنند و فقط به این اکتفا می‌کنند که در کنار استخرشان بنشینند و مشروب بنوشند. اما قبول کنید که ظاهر باغ من واقعاً قشنگ و تمیز و زیباست، مگر نه؟

- همین طور است! واقعاً باورنکردنی است بینم چندبار در هفته چمنهای باغتان را کوتاه می‌کنید؟

- سه یا چهار بار. بستگی به باران دارد. آیا میل دارید چمنهای خانه‌تان را کوتاه و مرتب کنم؟

- نه من می‌خواهم میچ این کار را بکند.

- به نظر بنده که ظاهراً او وقت انجام دادن این کارها را ندارد. من مراقب چمنهای باغتان خواهم بود، اگر نیازی به کوتاه کردن پیدا کنند، به باغ شما می‌آیم و این کار را برایتان انجام خواهم داد.

ابی چرخ‌سی زد و نگاهی به پنجره آشپزخانه‌اش انداخت: «آیا صدای تلفن بود؟». آبی از آنجا دور شد و آقای رایس نیز به عنوان پاسخ سمعکهایش را نشان داد و پوزش خواست.

ابی با او خداحافظی کرد و به سمت خانه دوید. هنگامی که گوشی تلفن را برداشت، زنگ تلفن قطع شد. ساعت هشت و نیم را نشان می‌داد و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. ابی به شرکت زنگ زد، اما هیچ کس پاسخی نداد. شاید میچ داشت به خانه می‌آمد.

یک ساعت پیش از نیمه شب، زنگ تلفن به صدا درآمد. به غیر از صدای زنگ و صدای وزوز لامپ مهتابی، طبقه دوم ساختمان بندینی در سکوت مطلق فرو رفته بود. پاهای مرد جوان روی میز جدیدش قرار داشت. او آنها را در قسمت میچ پا روی هم انداخته و مدتی می‌شد که هردو پایش کرخ و بی حس شده بود. بقیه بدنش در صندلی چرم نرم و بزرگ مخصوص پشت میز به آسودگی رها شده بود.

میچ به یک پهلو چرخید؛ طوری تنفس می‌کرد که نشان می‌داد در خواب عمیقی فرو

رفته است. پرونده کپز روی میزش دیده می شد و مقداری اوراق و اسناد قطور روی شکمش قرار گرفته بود و بر معده اش فشار می آورد. کفشهایش روی زمین بود. او آنها را در نزدیک اوراق و اسنادی که به پرونده کپز مربوط می شد، گذاشته بود. یک بسته پاره شده خالی چیپس در میان کفشها افتاده بود.

پس از حدود یک دوچین بار زنگ زدن تلفن، میچ از خواب پرید و باعجله به سوی تلفن روی میزش هجوم برد. همسرش بود.

آبی با صدایی سرد و عبوس و درعین حال لحنی که حاکی از نگرانی و دلواپسی او بود، پرسید: «چرا به من تلفن نکردی؟».

- خیلی متأسفم. نمی دانم چرا خوابم برد! ساعت چند است؟
- او چشمهایش را مالید و نگاهی خوابالود به ساعتش انداخت. آبی گفت:
- ساعت یازده شب است. کاشکی یک زنگ به خانه می زدی.
- من تلفن کردم، اما هیچ کس بر نداشت.
- کی؟

- بین ساعت هشت و نه. تو خودت کجا بودی؟

آبی پاسخی نداد. اندکی منتظر ماند و پرسید: «آیا به خانه می آیی؟».

- نه. لازم است تمام شب را کار کنم.

- تمام شب را؟ تو که نمی توانی تمام شب را کار کنی میچ!

- البته که می توانم تمام شب را کار کنم. از این کارها اینجا پیش می آید، باید انتظارش را داشت.

- من منتظر بودم به خانه بیایی میچ... کمترین کاری که می توانستی انجام بدهی این بود که یک تلفن به خانه بزنی. غذای من هنوز هم روی اجاق مانده است.

- خیلی متأسفم. درحال حاضر تا سروگردن غرق اسناد و اوراق و پرونده های کاری هستم. برای همین گذشت زمان را فراموش کرده بودم. از تو معذرت می خواهم.

سکوتی حکمفرما شد و آبی به معذرت خواهی میچ اندیشید، سپس پرسید: «میچ، آیا قرار است این کار تو بازهم تکرار شود و به صورت عادت درآید؟».

- ممکن است.

- متوجه شدم. گمان می کنی چه وقت بتوانی به خانه برگردی؟

- آیا از تنها خوابیدن می ترسی؟

- خیر من نمی ترسم. می خواهم همین حالا بروم و بخوابم.  
 - من برای استحمام، حدود ساعت هفت به خانه برمی گردم.  
 - چقدر عالی! چنانچه خواب بودم لطفاً مرا بیدار نکن!  
 ابی با عصبانیت گوشی تلفن را گذاشت. میچ نگاهی به گوشی تلفنش انداخت، سپس آن را سر جایش نهاد. در طبقه پنجم، یکی از ماموران امنیتی زیر لب خندید و با خود تکرار کرد: «لطفاً مرا بیدار نکن! چه جالب!»  
 او سپس دکمه یک دستگاه ضبط صوت کامپیوتری را فشرد و سپس سه دکمه دیگر را فشار داد و در یک میکروفون کوچک گفت: «آهای داچ! بلند شو مرد».  
 داچ از خواب برخاست و به سمت یک میکروفون خم شد: «بله؟ چه خبر است؟»  
 - من «مارکوس» از طبقه بالا هستم. گمان می کنم آقای سرمان قصد داشته باشد تمام شب را در دفترش بماند.  
 - مشکلت چیست؟  
 - در حال حاضر همسرش! ظاهراً یادش رفته بود به او تلفن بزند، در حالی که همسرش یک شام عالی برایش تدارک دیده بود.  
 - آه! چقدر بد شد! ما قبلاً هم از این دعاها شنیده ایم، مگر نه؟  
 - بله تمام وکلای این شرکت در هفته اول کارشان همین کار را می کنند. بگذریم، به هر حال او به همسرش اطلاع داد که قصد ندارد به خانه برگردد و فقط صبح زود می آید تا به حمام برود، بنابراین با خیال راحت بخواب.  
 مارکوس تعدادی دکمه های دیگر را فشار داد و دوباره به سراغ مجله ای رفت که پیش از آن مطالعه می کرد.

هنگامی که پرتو خورشید از لابه لای شاخه های درختان بلوط به داخل خانه تابید، ابی در انتظار آمدن شوهرش بود. او قهوه اش را با جرعه هایی کوتاه، آهسته آهسته می نوشید و سگش را در بغل گرفته بود و به سرو صدای آهسته همسایگانش که تازه از خواب بلند می شدند گوش می داد. او خواب کاملی نکرده بود؛ حتی پس از شست و شوی بدن با آب گرم نیز خستگی شب گذشته از بدنش بیرون نرفته بود. او جامه راحتی حوله ای سفید شوهرش را بر تن داشت. گیسوانش خیس و به عقب بسته شده بود.  
 صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی به گوش رسید. پوزه سگ به سمت در خانه

چرخید. ابی صدای بازشدن در آشپزخانه را شنید و لحظاتی بعد صدای در حیاط به گوش رسید. میچ کتش را روی نیمکتی در نزدیک در گذاشت و به سوی همسرش آمد و پس از گفتن صبح به خیر روی یکی از صندلیهای کنار میز صبحانه نشست. ابی لبخندی مصنوعی تحویل شوهرش داد و گفت: «صبح تو هم به خیر!» میچ درحالی که می‌کوشید لحن صدایش شاد و دوستانه باشد گفت: «صبح زود از خواب بلند شده‌ای».

اما موفق نشد تأثیر مطلوبی برجای بگذارد. ابی دوباره لبخندی زد و به نوشیدن قهوه‌اش ادامه داد.

میچ نفس عمیقی کشید و نگاهی به باغ خانه انداخت: «می‌بینم که هنوز هم در مورد دیشب عصبانی هستی».

- نه چندان. من زن کینه‌توزی نیستم.

- من که به تو گفتم متأسفم. باور کن آن را از صمیم قلب می‌گفتم. من سعی کردم یک بار با تو تماس بگیرم.

- تو می‌توانستی دوباره زنگ بزنی.

- خواهش می‌کنم ابی از من طلاق نگیر! قسم می‌خورم که دیگر همچو وضعی تکرار نشود! فقط قسم بخور که مرا ترک نخواهی کرد. آه ابی!

ابی این بار لبخندی واقعی زد و گفت: «قیافه‌ات وحشتناک است!».

- ببینم زیر حوله‌ات چیست؟

- هیچ چیز

- بگذار ببینم

- چرا یک کمی استراحت نمی‌کنی؟ قیافه‌ات خسته است.

- متشکرم. اما برای ساعت نه صبح قرار ملاقاتی با اوری دارم. ضمناً ساعت ده صبح

هم قرار است دوباره با اوری ملاقات کنم.

- نکنند آنها خیال دارند تو را در همان هفته اول بکشند؟

- بله، اما از پس این کار برنخواهند آمد. من بیش از اینها مرد هستم که اجازه‌ی همچو

کاری را بدهم. بیا برویم باهم دوش بگیریم.

- من دوش گرفته‌ام

- بدون هیچ پیراهنی؟

- بله.

- برایم تعریف کن. تمام جزئیات را برایم بگو.

- چنانچه سروقت به خانه آمده بودی، این طور احساس گرسنگی و عطش نمی‌کردی!

- من شک ندارم که این وضعیت دوباره تکرار خواهد شد عزیزم. لازم است آگاه باشی که بازهم از این شبها برایم وجود خواهد داشت. هنگامی که در دانشکده حقوق درس می‌خواندم و گاهی شبانه روز به مطالعهٔ دروسم می‌پرداختم، تو هرگز شکایتی نداشتی.

- آن زمان فرق می‌کرد. من از این لحاظ دانشکده حقوق را تحمل کردم که می‌دانستم به زودی پایان خواهد گرفت. اما تو اکنون وکیل شده‌ای و قرار است برای مدتهای مدید به این وضع بمانی. آیا این جزو برنامه‌های تو بوده است؟ آیا خیال داری تا ابد هفته‌ای هزار ساعت کار کنی؟

- ابی این نخستین هفتهٔ کار من است.

- اتفاقاً همین موضوع مرا بیشتر نگران کرده. اوضاع روزبه روز بدتر خواهد شد.

- البته که بدتر خواهد شد. این جزو برنامه‌های این شرکت است ابی. حرفهٔ وکالت، شغلی بسیار حساس است. ضعفا و افراد مظلوم بنا سرعت حیرت‌انگیزی طعمهٔ قدرتمندان و ظالمان خواهند شد و تنها افراد نیرومند و مقاوم هستند که ثروتمند می‌شوند. این یک مسابقهٔ استقامت است. کسی که بیشتر از دیگران تحمل بیاورد برندهٔ مدال طلا می‌شود.

- و در خط پایان به هلاکت می‌رسد.

- من به این حرف تو اعتقاد ندارم. ما تازه هفتهٔ پیش به این خانه نقل مکان کردیم و تو از حالا نگران سلامت من هستی!

ابی به نوشیدن قهوه‌اش ادامه داد و سگش را بازهم نوازش کرد. او به راستی زیبا بود. با آن چشمان خسته، بدون آرایش، با آن گیسوان خیس، به راستی طنّاز و زیبا بود! میچ از جایش برخاست، به عقب صندلی ابی رفت، خم شد و گونه‌اش را بوسید و زمزمه کرد: «دوستت دارم».

ابی دست شوهرش را روی شانه‌اش نگه داشت و گفت: «برو حمام، الان صبحانه‌ات را درست می‌کنم».

میز صبحانه در کمال زیبایی چیده شد. ابی برای نخستین بار ظروف چینی متعلق به مادر بزرگش را از گنجۀ ظروف بیرون آورده و در خانۀ جدیدشان مورد استفاده قرار داده بود. شمعهایی در شمعدانهای نقره روشن کرد و آب "گریپ فروت" در دو لیوان کریستال بسیار زیبا ریخت. دستمال سفره‌هایی پارچه‌ای را که با همان پارچه رومیزی تهیه شده بود تا کرد و در دو بشقاب قرار داد. هنگامی که میچ استحمامش را به پایان برد و در یک لباس تازه بر سر میز صبحانه آمد، با مشاهده میز صبحانه سوتی کشید و پرسید: «بینم خبری شده؟».

- صبحانه مخصوص، برای شوهر مخصوص!

میچ پشت میز نشست و از ظرفهای چینی تعریف کرد. غذا در یک سینی نقره سرپوشیده گرم نگه داشته شده بود. میچ آب دهانش را قورت داد و پرسید: «چه پخته‌ای؟».

ابی به سینی نقره اشاره کرد. میچ سرپوش آن را برداشت و نگاهی به غذا انداخت، سپس بدون آنکه نگاهی به همسرش بیندازد پرسید: «این دیگر چیست؟».

- خوراک گوساله با سس ایتالیایی.

- خوراک چی؟

- خوراک گوساله با سس ایتالیایی.

میچ نگاهی به ساعتش انداخت: «اما من گمان می‌کردم وقت خوردن صبحانه است».

- من این غذا را دیشب پخته‌ام و به تو پیشنهاد می‌کنم که آن را بخوری.

- خوراک گوساله برای صبحانه؟

ابی لبخند محکمی زد و سرش را آهسته جنباند. میچ دوباره نگاهی به غذا انداخت و

برای یکی دو ثانیه موقعیت را سنجید و سرانجام گفت: «چه بوی خوبی دارد!».



صبح روز شنبه میچ مثل هرروز از خواب برنخاست و به خوابیدن ادامه داد، به طوری که در ساعت هفت صبح به اداره رسید. او صورتش را تراشید و با شلوار جین و یک پیراهن ساده دگمه دار، بدون جوراب و با یک جفت کفش ورزشی ساده به سر کار رفت. لباس و سرو وضع دوران دانشجوییش.

توافقنامه کپز در ساعات پایانی روز جمعه نوشته و دوباره از نو تصحیح شده بود. میچ جملات دیگری به آن افزوده و نینا آن را مجدداً در ساعت هشت شب جمعه تایپ کرده بود. میچ به این نتیجه رسیده بود که نینا در دنیای بیرون از شرکت سرگرمی چندانی ندارد، بنابراین تردید نشان نداده و از او خواسته بود اضافه کاری کند. نینا گفت که از اضافه کاری بدش نمی آید، بنابراین مرد جوان خواسته بود که برای صبح روز شنبه نیز به سر کار بیاید.

نینا ساعت نه صبح به دفتر رسید، درحالی که یک شلوار جین گشاد به پا کرده بود. میچ توافقنامه را به دست او سپرد؛ دویست و شش صفحه. در آن مقداری تغییرات و تصحیحات جدید مشاهده می شد. میچ از نینا خواهش کرد آن را برای چهارمین مرتبه تایپ کند. قرار بود ساعت ده صبح با اوری ملاقات کند.

وضعیت شرکت در روزهای شنبه کاملاً تغییر می یافت. تمام کارمندان تازه کار در آن روز به شرکت می آمدند؛ همین طور هم اکثر شرکای ارشد. برخی از منشیها نیز دیده می شدند. از آنجا که شرکت از لحاظ قانونی تعطیل بود، از مشتریان همیشگی خبری نبود و در نتیجه هیچ کس اجباری نداشت از قانون همیشگی لباس پوشیدن پیروی کند. آن قدر افراد شلوار جین پوشیده در راهروها و اتاقها دیده می شدند که می شد با آن افراد یک گله بزرگ گاو را هدایت کرد، زیرا گاوچرانها همیشه شلوار جین می پوشیدند.

هیچ کس کراوات نزده بود و بعضی از وکلای شیکپوش، بهترین شلوارهای جین خود را به همراه بهترین پیراهنهای ورزشی و آهاردار برتن داشتند، به طوری که انسان می توانست هنگام راه رفتن صدای شکسته شدن آهار و خط اتوی شلوارهای آنان را بشنود!

اما فشار کاری هنوز هم به خوبی محسوس بود، دست کم برای میچل وای. مک دیر که جدیدترین کارمند شرکت به شمار می رفت. میچ تمام قرارهای درسی خود را در روزهای پنجشنبه و جمعه و شنبه به هم زده بود و کتابچه های مخصوص آزمون وکالت که جمعشان به پانزده جلد می رسید، در روی یکی از تاقچه های دفترش، خاک می خورد. او پیوسته در این فکر بود که نکند به راستی نخستین وکیلی باشد که در امتحان وکلا مردود شناخته خواهد شد؟

در ساعت ده صبح، چهارمین توافقنامه تکمیل شد و نینا با جدیت تمام آن را روی میز میچ قرار داد و به سمت آبدارخانه رفت. توافقنامه به دویست و نوزده صفحه رسیده بود. میچ هر کلمه از آن را چهار مرتبه مرور کرده و به تحقیق در باره تمام قوانین مالیاتی و مقررات مربوط به آن پرداخته بود به طوری که همه جملات توافقنامه را در ذهن خود داشت. میچ از راهرو گذشت و به سمت دفتر شریکش رفت و توافقنامه را روی میزش گذاشت. یکی از منشیها مشغول جمع کردن و بسته بندی یک کیف چرمی از وسایل رئیسش بود، درحالی که اوری با تلفن حرف می زد. اوری پس از گذاشتن گوشی تلفن پرسید: «چند صفحه؟».

- بیش از دویست صفحه.

- خیلی خوب شد. خیلی سخت بود؟

- نه چندان. این چهارمین توافقنامه ای است که از دیروز صبح آماده کرده ام. باید

بگویم که نسبتاً کامل است.

- خواهیم دید. من آن را در هواپیما مطالعه خواهم کرد، بعد هم کپی با یک ذره بین عظیم آن را مرور خواهد کرد. اگر با یک اشتباه یا اشکال روبه رو شود، تا یک ساعت نمره خواهد زد و دنیا را بر سرم خراب خواهد کرد؛ بعد هم تهدید خواهد کرد که هیچ پولی از این بابت به ما نمی پردازد. ببینم چند ساعت از وقت را صرف این کار کرده ای؟

- پنجاه و چهار ساعت و نیم از روز چهارشنبه.

- خیلی خوب می دانم که تو را به شتاب در کار واداشتم و از این بابت پوزش



می‌خواهم. اولین هفته کاریت واقعاً سخت بود. اما مشتریان ما گه‌گاه این گونه رفتار می‌کنند و ما را در بن‌بست کاری قرار می‌دهند. ضمناً این را فراموش نکن که این آخرین باری نخواهد بود که ما ناگزیریم جانمان را برای شخصی که حاضر است وقت ما را به ساعتی دویست دلار بخرد به خطر بیندازیم. این جزو حرفه و شغل ماست.

- برای من مشکلی وجود ندارد. من برای مرور درسهای آزمون وکالت حسابی عقب افتاده‌ام، اما می‌توانم خود را برسانم.

- ببینم نکنند این مردک ابله، هادسن دارد اذیتت می‌کند؟  
- نه.

- اگر اذیتت کرد به من اطلاع بده. او تنها پنج سال است در اینجا کار می‌کند و از بازی کردن نقش استاد‌های دانشگاه لذت می‌برد. خیال می‌کند یک پروفیسور واقعی است. من از او چنددان خوشم نمی‌آید.

- او مشکلی برای من ایجاد نمی‌کند.

اوری توافقنامه را در کیف کاری‌اش گذاشت و پرسید: «ببینم سایر اوراق و اسناد و اطلاع‌نامه از کارهای درحال انجام شدن کجاست؟»

- من پیش‌نویس ساده‌ای از هر یک از آنها تهیه کرده‌ام. شما گفته بودید که ما نزدیک به بیست روز فرصت خواهیم داشت.

- همین طور است، اما ضروری ندارد این کارها را هم به پایان برسانیم. کپز همیشه پیش از موعد مقرر کارهایش را درخواست می‌کند. آیا فردا کار می‌کنی؟

- من قصد کار کردن نداشتم. در واقع همسرم اصرار داشت به کلیسا برویم.

اوری سرش را تکان داد و بدون آنکه انتظار پاسخ میچ را داشته باشد گفت: «این زنها واقعاً سدّ راه مردها هستند، این طور نیست؟»

میچ پاسخی نداد.

- بسیار خوب، پس بهتر است تا شنبه هفته آینده، پرونده کپز را به اتمام برسانیم.

- بسیار خوب. مشکلی در بین نخواهد بود.

اوری درحالی‌که مشغول جستجوی چیزی در یک پرونده بود، پرسید: «آیا قبلاً در باره پرونده «کوکرهاکنز» باهم حرفی زده بودیم؟»

- نه.

- بیا این را بگیر. کوکر هانکز مقاطعه کار بسیار معروف و سرشناسی است از اهالی کانزاس سنتی. نزدیک به صد میلیون دلار برای کارهایش سرمایه گذاری کرده است و در سراسر کشور فعالیت دارد. یک سازمان که پایگاهش در شهر «دنور» است و به اسم برادران «هالووی»<sup>۱</sup> شهرت دارد پیشنهاد خریدن تعدادی از سهام و امتیازهای کاری و قراردادهای کوکر هانکز را کرده اند. آنها تمایل دارند مقداری سرمایه گذاری کنند معامله نسبتاً سخت و پیچیده ای خواهد بود. سعی کن این پرونده را بخوانی و با آن آشنا شوی، بعد هم روز سه شنبه صبح، هنگامی که از سفر برگشتم در این باره باهم گفت و گو خواهیم کرد.

- چقدر وقت داریم؟

- سی روز.

آن پرونده، به اندازه کپز قطور نبود، اما همان اهمیت و ابهت را داشت. میچ زیر لب زمزمه کرد: «سی روز».

- معامله مزبور نزدیک به هشتاد میلیون دلار ارزش دارد و قرار است دو بیست هزار دلار به ما پرداخت شود. معامله پرمفعتی خواهد بود. هر بار که به این پرونده نگاهی انداختی، یک ساعت برای خودت ساعت بزن. هر وقت که می توانی روی این پرونده کار کن. در واقع، حتی اگر نام کوکر هانکز به مغزت راه یافت، آن هم درحالی که مشغول رانندگی بودی، یک ساعت برای خودت ساعت بزن! برای این پرونده ویژه هیچ محدودیتی قابل نشو.

اوری از فکر یک مشتری سخاوتمند و دست و دلباز که از پرداختن حقوق وکلایش اصلاً ناراحت و عصبانی نمی شد، لذت عجیبی می برد. میچ با او خداحافظی کرد و به دفتر کارش برگشت.

هنگامی که نوشیدن نوشابه های اشتها آور به پایان رسید و در مدتی که مهمانان رستوران مشغول بررسی فهرست شرابه های آن محل بودند و به سخنان الیور لامبرت در باره تفاوت های موجود میان هر شراب فرانسوی گوش می کردند و در این باره اطلاعاتی

به دست می آوردند و خلاصه، در زمانی که میچ و ابی کم کم به این نتیجه می رسیدند که ای کاش در خانه مانده و به تماشای تلویزیون و خوردن یک پیتزای ساده اکتفا کرده بودند، دو مرد ناشناس، با کلیدی که همراه داشتند به اتومبیل سیاه رنگ و تمیز بی.ام.و. متعلق به میچ که در پارکینگ رستوران ژوستین پارک شده بود، داخل شدند. آنان کت پوشیده و کراوات زده بودند و ظاهری عادی داشتند. آن دو بی درنگ اتومبیل را روشن کردند و با حالتی معصومانه به سمت مرکز شهر، یعنی به سوی خانه جدید خانم و آقای مک دیر رهسپار شدند. آنان اتومبیل را در جای همیشگی آن متوقف کردند. راننده اتومبیل یک کلید دیگر از جیب خود بیرون آورد و هر دو نفر به خانه وارد شدند. هیرسی در بستویی در دستشویی حبس شد.

آنان در میان تاریکی حاکم بر خانه کیف چرمی کوچکی را روی میز ناهارخوری قرار دادند و پس از به دست کردن دستکشهای لاستیکی یک بار مصرف چراغ قوه هایشان را روشن کردند. یکی از آنان گفت: «اول برو سر وقت تلفنها».

هر دو با سرعت و مهارت تمام در تاریکی به کار پرداختند. سیم دستگاه تلفن آشپزخانه را از پرز بیرون کشیدند و روی میز گذاشتند. میکروفون آن را باز کردند و برای چند لحظه نگاهی به آن انداختند سپس فرستنده بسیار کوچکی که به اندازه یک کشمش بود در سوراخ گوشی تلفن نصب کردند و مرد مزبور آن را به مدت ده ثانیه محکم به جداره گوشی فشار داد. پس از آنکه حسب فرستنده سفت شد، گوشی تلفن را دوباره روی دستگاه تلفن گذاشتند و دوشاخه آن را دوباره به پرز زدند. بعد هم آن را به دیوار آشپزخانه آویختند و کارشان را به پایان رساندند. از آن لحظه به بعد تمام صداها به وسیله آن فرستنده به گیرنده بسیار کوچکی که در اتاق انباری جاسازی می شد، ارسال می گشت. یک فرستنده بزرگتر که در نزدیک آن گیرنده قرار می گرفت، آن صداها را بلافاصله به آن سوی شهر می فرستاد: دقیقاً به یک آنتن مرتفع که در بالای ساختمان بسندینی قرار داشت. با استفاده از خطوط «ای. سی.» به عنوان یک منشأ نیرو، میکروفونهای کوچکی که در داخل تلفنها نصب شده بود، ارسال علایم را به طور پیوسته انجام می داد.

- برو سراغ میکروفونهای دیگر.

کیف چرمی کوچک را از روی میز، به روی یک کاناپه منتقل ساختند. آنان در بالای مبل راحتی، بر روی دیوار اتاق، میخ بسیار کوچکی فرو کردند و سپس بیرون کشیدند و

بعد لوله بسیار باریک و نازک سیاهرنگی را که قطرش کمی بیش از یک میلیمتر و طولش دو ونیم سانتیمتر بود با دقت داخل سوراخ ایجاد شده فرو کردند و با کمک ماده ویژه سیاهرنگی رویش را پوشانیدند. میکروفون آنان اصلاً قابل رؤیت نبود. سپس سیمی که به ضخامت تار موی انسان بود، با ظرافت تمام به لبه دیوار اتاق فشرده و تا سقف اتاق کشیده شد. قرار بود آن سیم را به گیرنده‌ای که در اتاق انبار نصب می‌کردند، اتصال دهند.

میکروفونهای مشابهی در دیوارهای هریک از اتاقهای آن خانه نصب شد. آن دومرد، پله‌های تاشو را در بالای راهرو اصلی یافتند و با پایین کشیدن آن پله‌ها، به اتاق زیر شیروانی راه یافتند. یکی از آن دو مرد گیرنده و فرستنده اصلی را از داخل جعبه مخصوصی بیرون آورد، درحالی‌که نفر دوم با زحمت تمام می‌کوشید سیمهای باریک و نازک موجود در آنجا را از دیوارها بکنند. هنگامی که سر تمام سیمها را در دست گرفت، آنها را به همدیگر بست و از زیر پوشش عایق تنظیم حرارت و دمای خانه عبور داد و به گوشه‌ای برد که مرد دوم مشغول نصب و جاسازی فرستنده اصلی در یک جعبه قدیمی و کهنه مقوایی بود. یک سیم «ای. سی.» را به دو نیم کرد و آن را به واحدی متصل ساخت که نیرو و وسیله ارسال به گیرنده مادر را فراهم می‌کرد. آنتن کوچکی را در دو سانتی متری لبه شیروانی بالا کشیدند.

در آن زیر شیروانی خفه و گرم، تنفس آنان کم‌کم سنگینتر و آهسته‌تر می‌شد. روکش پلاستیکی یک رادیوی قدیمی و کوچک و همچنین مقداری پشم شیشه و لباسهای کهنه غیر قابل استفاده را روی فرستنده گذاشتند. فرستنده به گونه‌ای و در جایی قرار داشت که ماهها و حتی شاید سالها از چشم صاحبان خانه دور می‌ماند. گذشته از اینها اگر هم آن را پیدا می‌کردند، به عنوان شیئی کهنه و به درد نخور داخل کیسه زباله می‌انداختند، بدون اینکه کوچکترین گمان بدی ببرند. دو مرد لحظه‌ای به سراسر اتاق زیر شیروانی نظر انداختند و با احساس رضایت از کارشان که با مهارت انجام گرفته بود، آنجا را ترک کردند و دریچه آن را بستند.

آنان با دقت و وسواس فراوان سعی کردند کوچکترین رد پنا و نشانه‌ای برجای نگذارند، سپس در عرض ده دقیقه تمام کارهایشان را به اتمام رساندند. پس از آن سگ خانه را از پستوی بیرون آوردند و با احتیاط تمام به سمت پارکینگ خانه رفتند و سوار اتومبیل شدند و پس از روشن کردن آن دور زدند و با آخرین سرعت در تاریکی شب

ناپدید گشتند.

هنگامی که غذای مخصوص رستوران که خوراک ماهی آب‌پز بود، بر سر میز مهمانان آقای لامبرت آورده می‌شد، اتومبیل بی. ام. و متعلق به میچ بار دیگر در جای اول خود پارک شد. راننده ناشناس از آن پایین آمد و به جستجوی کلید اتومبیل جاگوار قهوه‌ای رنگی پرداخت که به آقای کندال می‌هان تعلق داشت. دو مرد ناشناس در اتومبیل بی. ام. و را قفل کردند و بر اتومبیل جاگوار سوار شدند. خانواده می‌هان در محله نزدیکتری ساکن بودند و بر طبق نقشه خانه‌ای که آن دو در دست داشتند، مطمئن بودند که کارشان زودتر از خانه مک دیر به پایان خواهد رسید.

در طبقه پنجم ساختمان بندینی، مارکوس به ردیفی از چراغهای الکترونیکی مخصوصی که در برابرش چشمک می‌زدند، خیره شده و منتظر دریافت علایمی از خانه مسکونی واقع در خیابان میدو بروک شرقی شماره ۱۲۳۱ بود. مهمانی آقای لامبرت سی دقیقه پیش به پایان رسیده و اکنون وقت گوش دادن به مکالمات ساکنان خانه‌ها رسیده بود.

یک چراغ کوچک زردرنگ، با نوری ضعیف روشن و خاموش می‌شد. مارکوس گوشی ویژه‌ای را به گوشه‌هایش گذاشت و دگمه‌ای را برای ضبط کردن حرفهای ساکنان خانه فشار داد و منتظر نشست. چراغ سبزرنگی که در نزدیک کلید رمز «مک دیر-۶» قرار داشت، شروع به چشمک زدن کرد. ظاهراً از دیوار اتاق خواب می‌آمد. علایم قویتر شد و صداها که ابتدا بسیار ضعیف بود، به ناگهان واضح و رسا شد. مارکوس با چرخاندن دگمه‌ای صدای ساکنان خانه را بلندتر کرد و گوش داد. صدای زن مک دیر به گوش رسید: - جیل می‌هان یک آکله به تمام معنا بود. هر قدر بیشتر مشروب نوشید، سلیطه‌تر شد!

آقای مک دیر پاسخ داد: «تصور می‌کنم از آن اشرفزاده‌های اصیل باشم».

خانم مک دیر گفت: «شوهرش مرد خوبی بود، اما خودش خیلی بی‌شرم است».

آقای مک دیر پرسید: «بینم نکنند مست کرده‌ای؟».

- تقریباً. من برای هر نوع کار وحشیانه آمادگی دارم.

مارکوس دگمه صدا را برای بلندتر کردن آن چرخاند و به سمت چراغهای چشمک

زن خم شد.

خانم مک دیر دستور داد: «لباسهایت را در بیاور».  
 مک دیر گفت: «مدتها بود از این کارها نکرده بودیم».  
 مارکوس از جایش برخاست و در بالای دستگاههای الکترونیکی خود گوش به زنگ ایستاد.

خانم مک دیر پرسید: «تقصیر کیست؟».  
 - من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام. تو واقعاً معرکه‌ای.  
 - برو سر جاییت.

مارکوس دگمه صدا را آن قدر چرخاند که به آخرین حد خود رسید. او لبخندی زد و تنفسش سریعتر شد. او از وکلای جوان خیلی خوشش می‌آمد. آنان تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و از شور و حال جوانی و انرژی سرشاری برخوردار بودند. درحالی‌که به صدای نجواهای آنان گوش فرا می‌داد، لبخندی بر چهره‌اش نشست. او چشمانش را بست و آنان را در پرده خیالش مجسم کرد.

\*\*\*



بحران کپز پس از دو هفته سپری شد بدون آنکه کوچکترین فاجعه‌ای رخ دهد. این امر به دلیل زحمات بی‌وقفه و پیگیر جدیدترین عضو شرکت عملی شد. کارمند جوانی که در روز هجده ساعت بی‌وقفه کار می‌کرد، درحالی‌که هنوز آزمون ویژه وکلارا نگذراننده و از فرط پرکاری هنوز فرصت نیافته بود لای کتابهای درسی خود را باز کند و پیوسته مشغول انجام دادن حرفه وکالت بود. او در ماه ژوئیه، هفته‌ای پنجاه و نه ساعت کارکرد و این برای کارمندی که هنوز جواز وکالت نیز اخذ نکرده بود امری بی‌سابقه به شمار می‌آمد. در جلسه ماهیانه‌ای که اعضای شرکای ارشد شرکت تشکیل می‌دادند، اوری تالر با غرور و سربلندی از کارهای به راستی ارزنده مک دیر تعریف و تمجید کرد و گفت که کارش برای یک وکیل تازه کار به راستی نمونه و چشمگیر بود. پرونده کپز سه روز زودتر از موعد مورد نظر بسته شده بود که این موضوع صرفاً به دلیل تلاشهای بی‌پایان مک دیر صورت گرفته بود. تمام اوراق و اسناد مربوط به این پرونده به چهارصد صفحه رسیده بود که به راستی کامل و بی‌نقص به نظر می‌رسید. کاملاً بدیهی بود که مک دیر برای آماده ساختن این پرونده با وسواس و دقت تمام دست به تحقیقات لازم زده بود و بارها و بارها پرونده را از نو تصحیح کرده و مطالب تازه‌تری به آن افزوده بود. از سوی دیگر پرونده کوکر هانکز نیز تا یک ماه دیگر بسته می‌شد که آن هم به سبب زحمات مک دیر میسر و ممکن گردیده بود. شرکت حقوقی آنها نزدیک به دوست و پنجاه هزار دلار سود خالص به دست آورده بود. میچ به راستی یک ماشین پرکار بود!

لیور لامبرت در باره عادات درس خواندن مرد جوان اظهار نگرانی کرد. آزمون وکالت کمتر از سه هفته دیگر برگزار می‌شد و بر همه به خوبی آشکار بود که مک دیر برای این آزمون اصلاً آمادگی نداشت. او نیمی از جلسات درسش را در ماه ژوئیه تعطیل

کرده و کمتر از بیست ساعت در دفتر یادداشت ساعات درس خواندنش ثبت کرده بود. اوری پاسخ داد که نیازی به نگرانی نیست، چون شریک جوانش آمادگی لازم را به دست خواهد آورد.

پانزده روز پیش از روز آزمون، سرانجام میچ زبان به شکوه و گلایه گشود؛ او در سر میز ناهار، در کلوب مانهاتان به اوری گفت که به دلیل کار زیاد نزدیک است در آزمون مردود شود و دیگر اینکه به وقت کافی برای درس خواندن احتیاج دارد. او افزود که می‌تواند برای دو هفته آینده با پشتکار تمام به درس خواندن بپردازد و نمره قابل قبول بگیرد، اما لازم است کسی مزاحم وقت او نشود و برای مدتی آزاد و تنها بماند. دیگر انتظار بحرانهای کاری و بروز انواع وضعیتهای غیرمعمول و اضطراری را نداشت. دیگر میل نداشت مهلهتهای کوتاه مدت به او داده شود تا پرونده‌های مشتریان سرشناس را در اسرع وقت روبه راه کند. دیگر حوصله نداشت تمام مدت شب را در شرکت بماند و فرصت خوابیدن پیدا نکند. او به التماس افتاد. اوری با دقت به حرفهایش گوش داد و معذرت خواست. او سپس به میچ قول داد تا به مدت دو هفته او را نادیده بگیرد و کاری به کارش نداشته باشد. میچ هم از او تشکر کرد.

در نخستین دوشنبه ماه اوت، جلسه‌ای در سالن کتابخانه اصلی واقع در طبقه اول شرکت برپا شد. آنجا اتاق کنفرانس اعضای شرکت بود، زیرا از سالنهای کتابخانه‌های طبقات دیگر وسعت به مراتب بیشتری داشت و همچون نمایشگاهی زیبا به نظر می‌رسید. بیش از نیمی از وکلای شرکت در اطراف میز کنفرانس سالن که از چوب درخت گیلان ساخته شده و دارای بیست صندلی بود، نشستند. بقیه وکلا، نزدیک به قفسه‌های کتابخانه که انباشته از هزاران کتاب حقوقی با جلد چرمی بود، ایستادند و یا به آنها تکیه دادند. بسیاری از آن کتابها سالها دست نخورده مانده و کسی حتی یک بار آنها را باز نکرده بود و تنها به عنوان اشیای تزئینی در آن سالن مخصوص قرار داشت. تمام اعضای شرکت حضور داشتند؛ حتی نیتان لاک نیز در آنجا دیده می‌شد. او دیرتر از دیگران رسید و در کنار در ورودی، به تنهایی ایستاد و جلوتر نرفت. او با هیچ کس حرف نزد و کسی هم نگاهی به او نینداخت. میچ، هربار که برایش امکانی پیش می‌آمد، نگاهی مخفیانه به "چشم سیاه" می‌انداخت.

روحیه اعضای شرکت تا حدودی کسل بود. هیچ کس لبخند نمی‌زد. خانم بت



کوزینسکی و خانم لورا/هاج، به همراه لیور لامبرت وارد آنجا شدند. آنان را در برابر دیوار اتاق نشانند، به گونه‌ای که چهره‌شان روبه سوی دو تابلو نقاشی قرار داشت که از دیوار آویخته شده و با پارچه‌ای رویشان را پوشانده بودند. آنان دستهای همدیگر را گرفته بودند و سعی می‌کردند لبخند بزنند. آقای لامبرت روبه حاضران در سالن و پشت به دیواری ایستاد که تابلوهای نقاشی از آن آویخته شده بود.

او با صدایی ملایم و آرام لب به سخن باز کرد. صدای بم و دلپذیرش باعث پدید آمدن حس همدردی و ترحم در حاضران می‌شد. او ابتدا با صدای بسیار آهسته و پایین حرف می‌زد، اما قدرتی که در صدایش بود سبب می‌شد کلامش و همه‌واژه‌های آن با حالتی واضح و رسا و بلیغ به سراسر سالن برسد. او نگاهی به آن دو زن بیوه انداخت و در بارهٔ اندوه و ماتم عمیقی که تمام اعضای شرکت در دل احساس می‌کردند سخن گفت و افزود تا زمانی که شرکت آنها پایدار و مستقر است، از آنان حمایت لازم انجام خواهد گرفت و همیشه مراقب و مواظب آنها خواهند بود. او از مارتی و جو حرف زد و از سالهای نخستین کارشان در آن شرکت. او از اهمیت آن دو مرد جوان برای شرکت و همین طور هم از خلأ عظیمی که مرگشان در آن محیط کاری دوستانه پدید آورده بود سخن گفت و نیز از عشق آنان به همسر و فرزندانشان و همین طور هم از اخلاص و حس وفاداریشان به کانون گرم خانوادهٔ خود.

آن مرد به راستی که ناطق زیردستی بود. او با نوعی استعداد ذاتی سخن می‌گفت و طوری رفتار می‌کرد که گویی خودش نیز نمی‌دانست جملهٔ بعدیش چه خواهد بود. دو زن بیوهٔ بینوا به آهستگی و بدون صدا اشک می‌ریختند و با حالتی رقت‌آور، چشمان خود را پاک می‌کردند. سپس نوبت سخنرانی چندتن از دوستان صمیمی آن دو عزیز از دست رفته فرارسید: لامار کوئین و «داگ تورنی»<sup>۲</sup> با صدایی بغض‌آلود سخن آغاز کردند. بار دیگر لامبرت رشتهٔ سخن را به دست گرفت و پس از آنکه از آن دو مرحوم قدردانی به عمل آورد از تابلو نقاشی که از چهرهٔ مارتین کوزینسکی ترسیم شده بود، پرده برداشت. لحظه‌ای حساس و شورانگیز فرارسید و حضار به گریه افتادند. قرار بود بورس تحصیلی ویژه‌ای در دانشکده حقوق شیکاگو به نام او ایجاد شود. از طرفی، اعضای شرکت تصمیم گرفته بودند مبلغ معتنی بپی پول برای خرج و مخارج تحصیلی

فرزندانش کنار بگذارند. ضمناً از خانواده او نیز با دقت و علاقه فراوان نگهداری و مراقبت به عمل آید و کاری کنند تا همسر و فرزندانش از هیچ چیز کم و کاست نداشته باشند و هرگز در مضیقه نمانند. بت لبانش را به دندان گزید و بازهم با صدای بلندتری به گریه افتاد. طرفهای معامله شرکت بانفوذ و سرشناس بندینی که همه مردانی زمخت و خشن بودند، با مشاهده این صحنه آب دهانشان را قورت می دادند و می کوشیدند از نگاه کردن در چشمان یکدیگر خودداری کنند. تنها کسی که خونسرد و بی احساس باقی مانده بود همان نیتان لاک بود. او با چشمان بانفوذ که گویی پرتوهای لیزر از آنها بازمی تابید، به دیواری که تابلو و کیل از دنیا رفته از آن آویخته شده بود، نگاه می کرد و کاری به مراسم سوگواری نداشت و اهمیتی به حاضران در سالن نمی داد.

سپس از تابلو نقاشی جو هاج، پرده برداشته شد و شرح حالش به تفصیل بیان گردید و بورس تحصیلی مشابهی نیز به نام او اعلام شد و لامبرت مطالبی را که قبلاً برای بت گفته بود، برای همسر جو هاج نیز تکرار کرد و بار دیگر بر روی کمک بی دریغ و صمیمیت اعضای شرکت به او و فرزندانش تأکید ورزید. میچ شایعه‌ای شنیده بود مبنی بر آنکه هاج چهارماه پیش از مرگش خود را به مبلغ دو میلیون دلار بیمه عمر کرده بود. هنگامی که بزرگداشت آن دو مرحوم به پایان رسید، نیتان لاک از در سالن خارج شد و نساپدید گشت. وکلای دیگر، بیهوهای نگونبخت را احاطه کردند و جملات تسلیت آمیزی به آنان گفتند. برخی نیز آنان را در آغوش گرفتند و اظهار همدردی عمیقتری کردند. میچ آنها را نمی شناخت و چیزی برای گفتن به ایشان نداشت. او به سمت دیوار کتابخانه رفت و به تماشای تابلوهای نقاشی کوزینسکی و هاج پرداخت. در کنار آنها سه تابلو دیگر که تاندازه‌ای کوچکتر از دو تابلو جدید بود، به چشم می خورد. در چهره‌های نقاشی شده آن تابلوها نیز حالتی از وقار و تشخیص دیده می شد. تابلو زنی، توجه میچ را به خود جلب کرد. در پایین تابلو، یک پلاک برنجی قرار داشت که این جمله رویش نوشته شده بود: «آلیس کناس<sup>۱</sup> ۱۹۴۸-۱۹۷۷».

اوری نزدیک دستیارش ایستاد و زیر لب گفت: «آوردن او به این شرکت اشتباه محض

بود».

میچ پرسید: «منظورتان چیست؟».

- از آن نوع وکلای زن اعصاب خردکنی بود که در نوع خود بی نظیرند. از هاروارد فارغ التحصیل شده و در کلاسش رتبهٔ اول را به دست آورده بود و خیلی به خود می بالید، زیرا تنها زن در بین ما بود. پیش خود تصوّر می کرد تمام مردهای دنیا فاسد و تنها به فکر عشقبازی و این گونه کارها هستند. اعتقاد داشت که مأموریتش در زندگی نابود ساختن هر نوع تبعیض و تعصّب است. از آن زنهای بی شرم و حیا بود. شش ماه پس از آمدنش به این شرکت همه از او نفرت داشتیم، اما اصلاً قادر به خلاص شدن از شرّش نبودیم. او آن قدر آزار و اذیت کرد که دو تن از شرکای ارشد شرکت ناچار شدند زودتر از موعد خود را بازنشسته کنند تا از دست او راحت شوند. میلیگان هنوز هم او را به دلیل حملهٔ قلبیش، ملامت و سرزنش می کند. آخر میلیگان شریک او و آن زن دستیارش بود.

- آیا وکیل خوبی بود؟

- عالی بود، اما تعیین ارزش کار و استعدادش به راستی امکان نداشت. او بیش از اندازه مغرور و پرافاده بود و نسبت به هر چیزی فخر می فروخت و خود را بالاتر از بقیه می پنداشت.

- چه اتفاقی برایش افتاد؟

- حادثهٔ اتومبیل. ظاهراً به وسیلهٔ یک رانندهٔ کامیون مست به قتل رسید. واقعاً که حادثهٔ دلخراشی بود.

- آیا او نخستین وکیل زن در این محل بود؟

- بله همین طور هم آخرین! مگر آنکه دوباره فریب ظواهر را بخوریم!

میچ با تکان دادن چانه اش، تابلو بعدی را نشان داد و پرسید: «او که بود؟»

- رابرت لام<sup>۱</sup>. او یکی از دوستان خوب من به شمار می آمد. از دانشکدهٔ حقوق

«اموری»<sup>۲</sup> در آتلانتا فارغ التحصیل شده بود. او حدوداً سه سال جلوتر از من بود.

- چه حادثه ای برای او رخ داد؟

- هیچ کس دقیقاً نمی داند. او یک شکارچی کارکشته بود. یک سال زمستان در ایالت

وایومینگ باهم به شکار گوزن پرداختیم. در سال ۱۹۷۲ در آرکانزاس مشغول شکار

گوزن بود که ناپدید شد. یک ماه بعد جسد او را در پایین یک درّه پیدا کردند، درحالی که

گلوله ای در سرش خالی شده بود. پس از کالبدشکافی اعلام کردند گلوله ای که از پشت

سرش شلیک شده قسمت بیشتر صورت او را متلاشی کرده و از بین برده بود. آنان حدس زدند که آن گلوله از تفنگی بسیار قدرتمند و از فاصله دور شلیک شده بود. احتمالاً یک تصادف بیشتر نبوده، اما به هر حال هرگز به اصل ماجرا پی نخواهیم برد. اصلاً به فکر نمی‌رسد چه کسی حاضر بود بابتی لام را به قتل برساند.

آخرین تابلو نقاشی، به شخصی به نام «جان میکُل»<sup>۱</sup> تعلق داشت: ۱۹۵۰-۱۹۸۴. میچ زیر لب پرسید: «چه بلایی سر این یکی آمد؟».

- احتمالاً دلخواش‌ترین بلا بر سر این بینوا آمد. او مرد چندان قدرتمندی نبود و فشار کاری بیشتر از صبر و تحملش بود. او زیاد مشروب می‌خورد و پس از مدتی هم به استعمال مواد مخدر پرداخت. بعد هم همسرش او را ترک کرد و طلاق بسیار ناراحت‌کننده‌ای از هم گرفتند. شرکت ما خیلی از این بابت معذّب شده بود. بعد از آنکه ده سال از ورودش به این شرکت می‌گذشت، ناگهان به این فکر افتاد که نکند هرگز به مقام شراکت نرسد... وضعیت مشروب‌خواریش بدتر از پیش شد. مبالغه‌هنگفتی صرف درمانش کردیم و او را به انواع مؤسسات ترک مشروب و اعتیاد فرستادیم و نزد بهترین روانپزشکان این کشور روانه‌اش کردیم. خلاصه هرکاری که از دستمان ساخته بود برایش انجام دادیم، اما انگار هیچ یک از آنها فایده نداشت. او به مردی افسرده و غمگین مبدل شد و تمایل به خودکشی پیدا کرد و آخر هم پس از نوشتن یک نامه هفت صفحه‌ای مغز خود را با تفنگ متلاشی کرد.

- وحشتناک است.

- بله واقعاً همین طور است.

- آنها او را در کجا پیدا کردند؟

اوری سینه‌اش را صاف کرد، نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «در دفتر تو».

- چه گفتی؟

- بله، اما اتفاق تو را از مدت‌ها قبل تمیز و مرتب کرده بودند.

- شوخی را بگذار کنار!

- نه باور کن جدی می‌گویم! این مسئله مال سالها پیش است و از آن زمان به بعد،

بارها و بارها از دفترت استفاده کرده‌اند. باور کن هیچ چیزی در آن محل وجود ندارد.

میچ قدرت تکلم را از دست داده بود. اوری ناگهان با لبخندی شرورانه پرسید: «بینم نکنند خرافاتی باشی، هان؟».

- البته که نه.

- حدس می‌زنم که باید زودتر از اینها در این باره با تو حرف می‌زدیم، اما این مسئله چیزی نیست که ما در باره آن زیاد گفت‌وگو کنیم.

- آیا امکان دارد من دفترم را عوض کنم؟

- البته. فقط کافی است در آزمون وکالت رد شوی، آن وقت یکی از دفترهای زیرزمین شرکت را به تو خواهیم داد. از آن دفترهایی که برای دانشجویان حقوق کارآموز در نظر گرفته شده است؛ دانشجویانی که هنوز مدرک تحصیلی خود را نگرفته‌اند.

- اگر در آزمون رد شوم، تمام تقصیر شما خواهد بود.

- بله، اما تو در آن آزمون رد نخواهی شد، مگر نه؟

- چنانچه شما موفق شدید در آن آزمون قبول بشوید، من نیز قبول خواهم شد!

از ساعت پنج تا هفت صبح، ساختمان بندینی خالی و آرام بود. نیتان لاک در حدود ساعت شش به شرکت رسید و مستقیماً به دفترش رفت و در را پشت سرش قفل کرد. در ساعت هفت، وکلای تازه‌کار از راه رسیدند و سر و صدای رفت و آمدشان به گوش می‌رسید. در ساعت هفت و نیم اکثر کارمندان و همین‌طور هم تعدادی از منشیها از راه رسیده و کار را آغاز کرده بودند. با فرا رسیدن ساعت هشت، سالنها پر از جمعیت شده بود و همه‌ی همیشگی موجود در محیط کار به گوش می‌رسید. دخالت‌های گوناگون از سوی بقیه به عنوان امری روزانه و عادی آغاز گردید و تمرکز پیدا کردن بر روی کار دشوار شد. صدای زنگ تلفن‌ها قطع نمی‌شد. در ساعت نه صبح، تمام وکلا، تمام کارآموزان، تمام منشیها، تمام کارمندان سطح پایین شرکت در آن ساختمان حاضر بودند و غایبان نیز عذری موجه داشتند.

میچ از سکوت و خلوت ساعت‌های غیراداری لذت وافر می‌برد. او تصمیم گرفت ساعتش را برای نیم ساعت زودتر تنظیم کند و از آن روز به بعد، داج را به جای ساعت پنج و نیم، در ساعت پنج از خواب بیدار می‌کرد.

میچ پس از تهیه دو قوری قهوه تازه، از راهروهای تاریک رد شد و چراغهای اطراف را روشن کرد و به بازرسی و تماشای گوشه و کناره‌های ساختمان محل کارش پرداخت.

وی گه گاه، در یک صبح دلپذیر، در کنار پنجرهٔ دفتر لامار می ایستاد و به طلوع خورشید از بالای رودخانهٔ می سی سی پی نظاره می کرد و به تماشا و شمارش کرجیها و قایقهای می پرداخت که با نظم و ترتیب تمام در برابر اسکله، به ردیف پارک شده بودند، و یا به آهستگی در جریان رود به سوی بالا می رفتند. او ضمناً کامیونهای را که از بالای پلها می گذشتند نگاه می کرد، اما وقت چندانی به هدر نمی داد و بلافاصله شروع به دیکته کردن تعدادی از نامه ها، آماده ساختن اسناد و نوشتن پیش نویس های گوناگون می کرد و در حدود صد اوراق و پروندهٔ مختلف به نینا می داد که آنها را ماشین کند و آماده سازد تا به دفتر اوری برسد و به او عرضه کند. او ضمناً با شدت و پشتکار تمام به درس خواندن می پرداخت و خود را برای آزمون آماده می ساخت.

صبح روز پس از مراسم بزرگداشت وکلای مرحوم شرکت میچ خود را در کتابخانهٔ طبقهٔ اول یافت و بار دیگر توجهش به آن پنج تابلو نقاشی معطوف شد. او به سوی تابلوها رفت و به آنها نگریست، درحالی که توضیحات خلاصهٔ اوری را در مورد هر یک از آنها به خاطر می آورد. پنج وکیل که در عرض بیست سال کشته شده بودند. عجب جای خطرناکی برای کار کردن به شمار می رفت! او بر روی یک کاغذ اداری اسم کوچک و اسم خانوادگی آنان را به همراه تاریخ مرگشان یادداشت کرد. ساعت پنج و نیم صبح بود.

ناگهان چیزی در راهرو به حرکت درآمد و میچ به سمت راست پیچید. در تاریکی راهرو، "چشم سیاه" را دید که مشغول تماشا کردن او بود. وی قدمی به جلو گذاشت و به میچ خیره شد و پرسید: «داشتید چه کار می کردید؟»

میچ روبه روی او ایستاد و سعی کرد لبخندی بزند: «صبح به خیر. من مشغول درس خواندن و مرور کتابهایم برای آزمون هستم».

لاک نگاهی به تابلوهای نقاشی انداخت و بعد دوباره به سوی میچ رو برگرداند: «که این طور... به چه علت تا این اندازه به این تابلوها توجه نشان می دهید؟»

- فقط کنجکاو هستم. به نظرم این شرکت هم از وقایع و رویدادهای غم انگیز در امان نبوده است...

- آنها همه مرده اند. فاجعهٔ واقعی هنگامی رخ خواهد داد که شما در آزمون مورد نظران قبول نشوید.

- قصد دارم قبول شوم.

- بنده مطالب دیگری شنیده ام. ظاهراً عادات عجیب و نامرتب شما برای درس

خواندن باعث بروز نگرانی و دلواپسی در میان اعضای شرکت شده است.

- آیا شرکای ارشد شرکت از ساعت زدن بیش از اندازه من ناراحت هستند؟

- سعی نکن خودت را به آن راه بزنی. به شما بارها تأکید شده بود که آزمون موردنظر بر همکاری ارجحیت دارد. کارمندی که جواز کار نداشته باشد به هیچ درد شرکت ما نمی خورد.

میچ به فکر هزاران پاسخ دندان شکن افتاد، اما منصرف شد و چیزی نگفت.

لاک گامی به عقب برداشت و ناپدید شد. میچ در دفتر کارش و درحالی که در را بسته بود، اسامی وکلای مرده را در یک کشو پنهان کرد و یکی از کتابچه‌های درسی خود را که به درس قانون اساسی اختصاص داشت، گشود.



روز شنبه، پس از آزمون وکالت، میچ از رفتن به اداره و ماندن در اتاقهای خانه اجتناب کرد و به باغبانی و کاشتن بوته‌های گل در باغ خانه‌اش پرداخت و به انتظار نشست. خانه آنان دیگر کاملاً از نو طراحی و مبلمان شده و قابل زندگی گشته بود و طبعاً نخستین مهمانانی که می‌خواستند به آن خانه دعوت کنند، پدر و مادر ابی بودند. ابی به مدت یک هفته، تمام اتاقها و سالنهای خانه را تمیز کرده و برق انداخته بود و اکنون وقت آمدن آنان رسیده بود. ابی قول داده بود که آنان مدت زیادی نزدشان نخواهند ماند و تنها چند ساعت از وقتشان را در کنار او و میچ سپری خواهند کرد. میچ هم قول داد تا آنجا که برایش مقدور بود، رفتار خوشایندی با آنان داشته باشد.

میچ هر دو اتومبیل جدید را شسته و برق انداخته بود، به طوری که انگار همان لحظه از نمایشگاه فروش اتومبیل بیرون آورده شده بودند. چمنهای باغ به وسیله یکی از پسر بچه‌های محله، کوتاه و مرتب شده بود. آقای رایس هم در یک ماه اخیر، دائماً پای گلها کود ریخته و مراقبت از باغ را عهده‌دار شده بود. اکنون چمنها طوری سبز و پر پشت شده بود که انگار قوطیهای رنگ سبز را روی زمین پاشیده بودند!

آنان در ساعت دوازده ظهر از راه رسیدند و میچ با بی میلی تمام گلهایش را رها کرد تا به استقبالشان برود. او لبخند زد و با آنان احوالپرسی کرد و بعد هم معذرت خواست و گفت که بهتر است برود و لباسهایش را عوض کند. او به وضوح می‌دید که پدر و مادر ابی ظاهری معذب پیدا کرده بودند و میچ هم دقیقاً خواهان همین حالت بود. او استحمامی طولانی کرد و در طی این مدت ابی تمام قسمتهای گوناگون آن خانه و همین طور هم تمام مبلمان و تمام طراحی خانه و حتی کاغذهای دیواری را نیز به آنان نشان داد. این گونه چیزها، زوج سادرلند را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌داد. چیزهای کوچک و



جزئی همیشه این حالت را در آنان پدید می‌آورد و عادت داشتند همیشه از چیزهایی حرف بزنند و بحث کنند که دیگران یا داشتند و یا نداشتند. پدر ابی، رئیس یک بانک کوچک استان بود؛ بانکی که نزدیک به ده سال می‌شد در مرز ورشکستگی قرار داشت. مادرش هم مغرورتر از این حرفها بود که بخواهد تن به کار بدهد و تمام مدت عمرش را صرف کسب موقعیت ممتاز اجتماعی و پیشرفت فردی کرده بود، آن هم در شهر کوچکی که اصلاً از موقعیت اجتماعی و این قبیل چیزها خبری نبود. مادر ابی اجدادش را به یکی از خاندان سلطنتی کشورهای قدیم اروپایی نسبت می‌داد و این نکته همیشه موجب حیرت و شگفتی کارکنان معدن شهر «دینز بورو»<sup>۱</sup> واقع در ایالت کنتاکی می‌شد. او با آن همه خون آبرنگ که در رگهایش جاری بود وظیفه اصلی خود می‌دانست که هرگز هیچ کاری نکند، مگر نوشیدن چای داغ، پرداختن به بازی بریج، تعریف کردن از پول و ثروت شوهرش، بدگفتن از انسانهای فقیر و کم‌شانس‌تر از خودش و ملامت کردن آنان و خلاصه فعالیت خستگی‌ناپذیر در کلوب بیلاقی.

پدر ابی نیز از مردهای پرفیس و افاده‌ای بود که بیشتر به افراد لافزن مشابهت داشت تا چیز دیگر. او با نعره‌ای که از دهان همسرش خارج می‌شد، از جا می‌جهید و پیوسته در ترس و وحشت به سر می‌برد که مبادا همسرش را خشمگین سازد. آن دو به عنوان یک زوج، دخترشان را با بی‌انصافی تمام از همان بدو تولد وادار ساخته بودند که بهترین باشد، بهترین را به دست آورد. مهمتر از همه آنکه آنان از همان آغاز کار مایل بودند دخترشان با فردی با بهترین موقعیت و ثروت ازدواج کند. دخترشان با این برنامه‌ریزیها مخالفت کرده و سر به شورش گذاشته بود. او برخلاف میل و انتظار پدر و مادرش، با مرد جوان فقیر و بی‌خانمانی ازدواج کرده بود، مرد جوانی که هیچ چیز نداشت بجز مادری دیوانه و برادری جنایتکار.

آقای سادرلند برای شکستن سکوت سرد و گرم کردن مجلس گفت: «عجب محل قشنگی برای زندگی دارید، میچ».

آنان پشت میز ناهار نشستند و شروع به ردوبدل کردن دیسهای غذا کردند.  
- متشکرم.

هیچ چیز دیگری نگفت. فقط: «متشکرم». توجه میچ به خوراکیهای روی میز متمرکز

شده بود. قصد داشت سر میز ناهار هیچ لیخندی به آنان نزند. هر قدر کمتر حرف می زد آنان بیشتر معذب و مضطرب می شدند. او دلش می خواست آنان را دچار عذاب و ناراحتی کند به طوری که در دلشان احساس گناه پدید آید. او میل داشت عرق شرم از سر و رویشان جاری شود و به جای عرق خون از صورتشان بچکد. آنان مراسم ازدواج او و ابی را تحریم کرده بودند. این خود آنان بودند که نخستین سنگ را به سمت او پرتاب کرده بودند؛ نه او.

مادر ابی به سمت میچ رو کرد و گفت: «همه چیز زیبا و دوست داشتنی است».  
- متشکرم.

ابی گفت: «ما خیلی از این بابت احساس افتخار می کنیم».  
گفت و گویشان بلافاصله به موضوع طراحی و دکوراسیون خانه کشیده شد. مردها در سکوت غذا می خوردند و زنها به پرحرفی ادامه می دادند و از کارهایی که طراح خانه برای فلان یا فلان قسمت خانه انجام داده بود، صحبت می کردند. در بعضی اوقات، ابی با ناامیدی تمام می کوشید دقایق ساکت و خاموش اطرافش را با هر موضوعی که به مغزش راه می یافت، پُر کند و سردی را از بین ببرد. میچ تاحدودی دلش برای همسرش می سوخت، با این حال نگاهش را روی میز متمرکز ساخت. فقط با کارد مخصوص کره که روی میز بود می توانستند پرده سکوت و خشم موجود در فضای اتاق ناهارخوری را از هم بدرند و از بین ببرند.

خانم سادرلند پرسید: «خب پس عاقبت کاری برای خودت پیدا کردی؟»  
- بله. تا یک هفته دیگر، یعنی از روز دوشنبه شروع به کار خواهم کرد. قرار است به بچه های کلاس سوم مدرسه مذهبی «سنت آندریو»<sup>۱</sup> درس بدهم.  
پدرش ناگهان گفت: «اما شغل معلمی که درآمد چندانی ندارد».  
میچ با خود اندیشید: «واقعاً که عوض نمی شود!».

- من اهمیتی به پول نمی دهم. پدر. من معلم هستم. این حرفه، برای من مهمترین شغل در دنیاست. چنانچه مایل به داشتن درآمدی خوب و چشمگیر بودم، به دانشکده طب می رفتم.

مادرش گفت: «بچه های کلاس سوم؟ آنها در سن بسیار خوبی هستند. به طور حتم

خودت هم پس از مدتی به بچه‌دار شدن علاقه‌مند می‌شوی».

میچ از مدت‌ها قبل به این نتیجه رسیده بود که چنانچه قرار باشد چیزی به طور پیوسته موجب آمدن آنان به ممفیس شود، وجود تعدادی نوه است. بنابراین به این عقیده بود که برای بچه‌دار شدن فرصت زیادی دارد و هیچ عجله و شتابی برای این کار نداشت. خود او هرگز با بچه‌های کوچک صمیمی نشده بود. او نه خواهرزاده و نه برادرزاده‌ای داشت تا در این باره تجربه‌ای داشته باشد. هرچند شاید ری چندتایی فرزند نامشروع و ناشناس در نقاط مختلف کشور داشته باشد... میچ دقیقاً به همین دلایل هرگز هیچ علاقه و میلی به داشتن بچه پیدا نکرده بود.

- شاید تا چند سال دیگر مادر.

میچ با خود اندیشید: شاید پس از آنکه هردویشان بمیرند.

مادرزن میچ پرسید: «بینم شما که به طور حتم از داشتن یک فرزند خوشحال خواهید شد میچ، این طور نیست؟».

- شاید برای چند سال دیگر.

آقای سادرلند بشقاب غذایش را به کناری زد و سیگاری روشن کرد. بر روی مسئله سیگار از چند روز پیش از آمدنشان به خانه میچ و ابی، بحث شده بود. میچ اصلاً مایل نبود کسی در خانه‌اش سیگار بکشد و این کار را در چهار دیوار خانه‌اش ممنوع اعلام کرده بود؛ به ویژه برای پدر و مادر ابی. آنان در این باره بحثی طولانی و شدید کرده بودند و سرانجام ابی از این مبارزه پیروز بیرون آمده بود.

پدرزن میچ پرسید: «آزمون چطور بود؟».

میچ با خود اندیشید: اوضاع دارد کم‌کم جالب می‌شود... سپس با صدای بلند پاسخ

داد: «وحشتناک».

ابی با قیافه‌ای نگران و عصبی غذایش را می‌خورد.

- به نظر شما، آن را خوب دادید؟

- امیدوارم.

- چه وقت نتیجه را اعلام خواهند کرد؟

- بین چهار تا شش هفته دیگر.

- آزمون چه مدت طول کشید؟

- چهار روز

آبی گفت: «میچ از زمان اسباب کشی به این خانه هیچ کاری بجز درس خواندن و رفتن به شرکت انجام نداده است. من امسال تابستان زیاد فرصت دیدن او را نداشتم.»  
میچ لبخندی به همسرش زد. موضوع ساعات کار او و دورماندنش از خانه، از حالا بحثی حساس و عذاب آور به شمار می‌رفت و مشاهده آبی درحالی که از او شکایت می‌کند، سرگرم کننده و جالب توجه بود.

پدر آبی پرسید: «اگر در آزمون قبول نشوید چه اتفاقی می‌افتد؟»

- نمی‌دانم. اصلاً به این موضوع فکر نکرده‌ام.

- آیا هنگامی که در آزمون قبول شدید، اضافه حقوق نیز به شما خواهند داد؟

میچ تصمیم گرفت همان طور که قبلاً قول داده بود، رفتار خوشایندی با آنان داشته باشد، اما این کار واقعاً دشوار می‌نمود.

- بله. یک اضافه حقوق عالی با یک پاداش عالی.

- چند نفر وکیل در شرکت شما مشغول به کار هستند؟

- چهل وکیل.

خانم سادرلند گفت: «خدای من!» وی سپس سیگاری روشن کرد و افزود: «در شهر

ما، چنین تعدادی وجود ندارد.»

پدر آبی پرسید: «دفتر شما در کجا واقع شده است؟»

- در مرکز شهر.

مادر آبی پرسید: «آیا امکان دیدن آن هست؟»

میچ از پاسخی که داد احساس رضایت کامل کرد: «شاید وقتی دیگر. شرکت ما در

روزهای شنبه برای ملاقات کنندگان تعطیل است.»

او جمله‌اش را طوری برزبان آورد گویی از یک موزه حرف می‌زند.

آبی احتمال بروز فاجعه‌ای را حدس زد و به سخن گفتن در باره کلیسایی پرداخت که

آنان تصمیم گرفته بودند به عضویتش درآیند. آن کلیسا دارای چهارهزار عضو و یک

سالن ورزشی و یک محوطه ویژه بازی «بولینگ» بود. آبی توضیح داد که در گروه کُر

کلیسا آواز می‌خواند و به بچه‌های هشت ساله محله‌شان، در کلاس درس روزهای

یکشنبه تعلیمات دینی درس می‌داد. میچ هر وقت فرصت داشت به همراه او می‌آمد، اما

تا آن لحظه، اکثر یکشنبه‌ها در شرکت به کار مشغول بوده است.

پدرش با لحنی پرهیزگارانانه گفت: «خیلی خوشحالم از اینکه می‌بینم کلیسای خوبی

برای خودت یافته‌ای آبی».

سالها می‌شد که در روزهای یکشنبه، نخستین دعا و نیایش در کلیسای فرقه «متودیست»<sup>۱</sup> در شهر دینز بورو به وسیله او آغاز می‌گشت. او شش روز بقیه هفته را به انجام دادن کارهای جالب توجهی مثل پیش بردن طرحهای آزمندانه و کلاهبرداری کردن از مردم می‌پرداخت. او ضمناً در کمال ثبات و آرامش به تعقیب زنان و مشروبخواری درخفا ادامه می‌داد و سعی داشت رسوایی به بار نیاورد.

گفت‌وگویشان به پایان رسید و سکوت عذاب‌آوری مستولی شد. دیگر موضوعی برای حرف زدن نمانده بود. پدر آبی سیگار دیگری روشن کرد. میچ اندیشید: بکش پیرمرد... سیگار بکش... بجنب! بازهم بکش.

آبی به جمع‌آوری ظروف روی میز پرداخت و گفت: «بهتر است دسر را در کنار باغ بخوریم».

آنان مدتی از استعداد میچ در باغبانی سخن گفتند و مرد جوان در سکوت تعریف و تمجیدشان را پذیرفت و چیزی نگفت. همان پسری که چمنهای خانه را کوتاه و مرتب کرده بود، به درختها آب داده، علفهای هرز را از زمین کنده و نوک شمشادها را مرتب کرده و برگهای خشک کنار حیاط را جارو زده بود. میچ فقط در و جین کردن و تخلیه محوطه چمن خانه‌اش از کثافت‌های سگشان استاد بود و بس. او ضمناً بلد بود چگونه آبپاش باغ را به کار بیندازد، اما بیشتر اوقات این کار را نیز به آقای رایس واگذار می‌کرد.

آبی کیک توت فرنگی با خامه و قهوه روی میز چید. او با نگاهی ناامیدانه به شوهرش می‌نگریست، اما میچ اصلاً به روی خود نیاورد.

پدر آبی برای سومین بار از زمان ورودش به آن خانه و درحالی‌که نگاهی به اطراف می‌انداخت گفت: «اینجا واقعاً محلّ قشنگی است که برای خودتان دست و پا کرده‌اید».

میچ قادر بود به سهولت دریابد که در ذهن پدرزنش چه می‌گذشت. او به طور حتم ابعاد خانه و زیربنای ملک و موقعیت آن را با توجه به همسایگانی که داشت حساب کرده بود. کنجکاو او دیگر کاملاً تحمل ناپذیر شده بود. آن خانه چه قدر قیمت داشت؟ لعنت بر شیطان! این پرسشی بود که پدر آبی میل داشت هرچه زودتر بداند. چه مقدار پول پیش داده بودند و چه مبلغ پول، به طور ماهیانه می‌بایست پرداخت می‌کردند؟

خلاصه دوست داشت از تمام زیرویم کار باخبر شود. او خیال داشت آن قدر از این در و آن در حرف بزند تا سرانجام بتواند پرسشهای موردنظرش را مطرح کند. مادر ابی برای دهمین بار گفت: «اینجا واقعاً خانهٔ زیبایی است». پدر ابی پرسید: «این خانه چه وقت بنا شده است؟». میچ بشقاب دسرش را روی میز نهاد و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «نزدیک پانزده سال پیش».

به خوبی حس می‌کرد که پرسشهای موردنظر پدر ابی دارد یکی یکی از راه می‌رسد. او دوباره پرسید: «ابعاد این خانه چقدر است؟». این بار این ابی بود که با چهره‌ای ناراحت و عصبی پاسخ داد: «حدود هزار متر مربع است».

میچ نگاه خشمگینی به او انداخت. آرامش و وقار میچ داشت کم‌کم از بین می‌رفت و محو می‌شد. مادر ابی با صدای امیدواری سخن خود را ادامه داد: «اینجا محلهٔ بسیار خوبی است...».

پدر ابی درست مثل آنکه از یک نفر تقاضاکنندهٔ وام که سرمایهٔ کمی دارد، پرسش می‌کند، به سوالاتش از آن دو ادامه داد: «آیا وام مسکن گرفتید یا خودتان آن را با پول نقد خریده‌اید؟».

میچ گفت: «وام مسکن گرفته‌ایم.» و سپس منتظر ایستاد. ابی هم مثل شوهرش منتظر ماند و در دل دعا کرد.

پدر ابی دیگر منتظر نماند، یعنی نتوانست منتظر بماند: «چه مبلغ پول پرداخت کردید؟».

میچ نفس عمیقی کشید و می‌خواست بگوید: «مبلغ کلانی پرداخت کردیم.» اما ابی سریعتر از او پاسخ داد: «پول زیادی پرداخت نکردیم پدر...» و سپس با چهره‌ای درهم و با تحکم افزود: «ما می‌دانیم چگونه از پولمان مواظبت کنیم».

میچ با زحمت تمام کوشش کرد لبخندی بزند، درحالی‌که زبانش را در دهان گاز می‌گرفت.

خانم سادرلند از جایش برخاست و گفت: «بهرتر است برویم ماشین سواری، باشد؟ میل دارم رودخانهٔ شهر را ببینم، خصوصاً هرم جدیدی که در نزدیک آن ساخته‌اند...»

قبول است؟ بلند شوید برویم هارولد!».

هارولد میل داشت اطلاعات بیشتری در باره خانه دامادش کسب کند، اما همسرش شروع به اصرار و کشیدن بازویش کرده بود.

ابی گفت: «فکر خوبی است!».

همگی سوار بی. ام. و تمیز و براق میچ شدند و به گردش و تماشای رودخانه شهر ممفیس رفتند. ابی از آنان خواست در داخل اتومبیل جدیدشان سیگار نکشند. میچ در سکوت به رانندگی پرداخت و کوشید رفتاری دلپذیر و خوشایند داشته باشد.



نینا با شتاب وارد دفتر میچ شد، درحالی که مقدار فراوانی اسناد و اوراق در بغل داشت. او آنها را روی میز کار میچ گذاشت و درحین دادن یک خودنویس به رئیسش، گفت: «من به چند امضای شما نیاز دارم».

میچ مطیعانه چند کاغذ را امضا کرد و پرسید: «این اسناد چیست؟».

- سؤال نکنید و فقط به من اعتماد داشته باشید.

- من یک لغت غلط در توافقینامه «لند مارک»<sup>1</sup> و شرکا پیدا کردم.

- تقصیر کامپیوتر است

- بسیار خوب. کامپیوتر را تعمیر کنید.

- امشب می خواهید تا چه ساعت کار کنید.

میچ نگاهی به اوراق و اسناد انداخت و پس از امضای آنها گفت: «نمی دانم. چطور مگر؟».

- قیافه تان خسته به نظر می رسد. چطور است امشب زود به خانه بروید... مثلاً برای

ساعت ده یا ده و نیم و کمی استراحت کنید؟ چشمهای شما دارد کم کم شبیه چشمهای نیتان لاک می شود.

- خیلی بامزه شده ای!

- همسرتان تلفن کرد.

- الان به او زنگ می زنم.

هنگامی که کار امضا کردن میچ به پایان رسید، نینا اوراق را جمع آوری کرد و گفت:



«ساعت پنج است. من می‌روم خانه. الیور لامبرت در کتابخانه طبقه اول منتظر شماست».

- الیور لامبرت منتظر من است؟

- این چیزی بود که گفتم. او حدود پنج دقیقه پیش تلفن کرد و گفت کار بسیار مهمی دارد.

میچ کراواتش را مرتب کرد و از راهرو گذشت. از پله‌ها پایین رفت و با قیافه‌ای خونسرد وارد اتاق کتابخانه طبقه اول شد. لامبرت، اوری و تقریباً اکثر شرکای ارشد شرکت در اطراف میز بزرگ کنفرانس نشسته بودند. تمام کارمندان تازه‌کار نیز در پشت سر آنان حضور داشتند. تنها یک صندلی، در بالای میز کنفرانس خالی مانده بود و انتظار شخصی را می‌کشید. سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما بود. سکوتی نسبتاً رسمی و جدی. هیچ کس لبخند نمی‌زد. لامار نزدیک میچ ایستاده بود، اما از نگاه کردن به او اجتناب می‌کرد. اوری ظاهری آرام و تاحدودی درهم پیدا کرده بود. والی هادسن دایماً به انتهای کراواتش دست می‌زد و سرش را آهسته تکان می‌داد.

آقای لامبرت با صدایی جدی گفت: «لطفاً بنشین میچ. ما می‌خواستیم در باره مطلبی با شما حرف بزنیم».

داگ تونی در سالن کنفرانس را بست. میچ روی صندلی نشست و در جستجوی کوچکترین علامت یا نشانه‌ای از دوستی یا اطمینان خاطر به چهره‌ها نگاه کرد، اما هیچ نشانه‌ای ندید.

شرکای شرکت صندلیهایشان را به سمت او چرخاندند. وکلای جوان شرکت هم میچ را احاطه کرده و به او خیره شده بودند.

میچ با نگاهی ناامیدانه به سمت اوری، با صدایی ضعیف پرسید: «چه خبر شده؟». قطرات ریز عرق در بالای ابروانش نمایان شد. قلبش با سرعت هرچه تمامتر می‌تپید و تنفسش مقطع و نامیزان شده بود.

الیور لامبرت به جلو خم شد و عینک ذره‌بینی خود را از صورتش برداشت و درحالی‌که با چهره‌ای حاکی از صداقت، اخم می‌کرد با لحنی که گویی می‌خواست درد و ناراحتی درونیش را بیان کند، گفت: «میچ، ما همین الان تلفنی از «نشویل» داشتیم و ما یلیم درباره موضوعی که به ما اطلاع داده شد، با شما گفت‌وگو کنیم».

آزمون وکالت! آزمون وکالت! آزمون وکالت! سرانجام نخستین نفری که در دوران

شرکت بندینی برخلاف دیگران عمل کرده بود، شناسایی شد! برای نخستین بار کارمند تازه کاری در شرکت بزرگ و معروف بندینی در "آزمون وکالت" مردود شده بود! او نگاهی خشمگین به سمت اوری انداخت و دلش می خواست با صدای بلند فریاد بزند: «تمامش تقصیر توست!».

اوری چشمانش را به نقطه ای در زمین دوخت، طوری که انگار دچار میگردن شده است و نگاه کردن به دیگران ناراحتش می کند. لامبرت نگاهی به شرکای شرکت انداخت و با قیافه ای مردد آنان را از نظر گذراند و دوباره به مک دیر خیره شد.

- ما خیلی می ترسیدیم نکند این اتفاق رخ دهد.

میچ مایل بود توضیحاتی بدهد و اعلام کند که هنوز هم مستحق یک فرصت دیگر است. میل داشت بگوید که آن آزمون شش ماه دیگر دوباره برگزار می شود و اینکه این بار در آن قبول خواهد شد و دیگر هرگز موجبات شرمندگی هیچ یک از اعضای آن شرکت را فراهم نخواهد کرد. درد شدیدی در زیر شکم خود احساس کرد.

میچ با صدایی مغلوب و شکست خورده گفت: «بله قربان».

لامبرت تیر خلاص را به سوی شکارش شلیک کرد و گفت: «البته قرار نبود به این زودی از این مطلب خبردار شویم، اما... کارکنان وزارت دادگستری نشویل به ما اطلاع داده اند که شما بالاترین نمره را در آزمون به دست آورده اید! تبریک عرض می کنم آقای وکیل!».

ناگهان تمام سالن کنفرانس از صدای تحسین و آفرین و خنده و شادی پر شد. آنان در اطراف میچ جمع شدند و دستش را گرفتند و به او تبریک گفتند. برخی از کارمندان ضربه ای دوستانه به شانه یا پشتش می زدند و برخی دیگر با او رسماً دست می دادند و بعضی نیز به او می خندیدند. اوری با عجله تمام، درحالی که دستمالی روی پیشانی اش می کشید به سمت او دوید. کندال می هان هم سه بطری شامپانی مرغوب باز کرد و به ریختن آنها در لیوانهای روی میز پرداخت. او برای تمام وکلای حاضر در آن سالن مشروب ریخت. میچ سرانجام نفس عمیقی کشید و موفق شد لبخندی بزند. او لیوان شامپانی خود را با یک جرعه سرکشید و آنان لیوانش را از نو پر کردند.

الیور لامبرت، بازویش را با ملایمت و محبت تمام دور گردن میچ انداخت و گفت: «میچ، ما همه به تو خیلی افتخار می کنیم. این کار باعث شد یک پادشاه برایت در نظر گرفته شود. من در اینجا یک چک به مبلغ دو هزار دلار دارم که مایلیم آن را برای اظهار

تشکر به تو تقدیم کنم».

حاضران در سالن شروع به آفرین گفتن و سوت زدن کردند.

- طبیعاً اضافه حقوق تو از همین امروز قابل پرداخت خواهد بود.

باز هم صدای سوت و خنده و تحسین بلند شد. میچ چک را از دست لامبرت گرفت،

اما نگاهی به رقم آن نینداخت.

آقای لامبرت دستش را به نشانه دعوت به سکوت بالا برد و گفت: «از طرف تمام

کارکنان شرکت میل دارم این هدیه ناقابل را به شما تقدیم کنم».

او جعبه بسته‌بندی شده قهوه‌ای رنگی را به میچ داد، اما خود لامبرت کاغذ کادو را

باز کرد و گفت: «این یک تابلوی برنزی کوچک است که ما از مدتی پیش دستور ساختن

آن را داده بودیم. همان طور که ملاحظه می‌کنید این پلاک برنزی درست شبیه تابلوی

برنزی است که در طبقه همکف ساختمان بندینی نصب شده و اسامی تمام اعضای

شرکت روی آن حک شده است. شما می‌توانید ببینید که ما نام میچل وای. مک دیر را

نیز به اسامی قبلی اضافه کرده‌ایم و اینکه شما دیگر عضو رسمی این شرکت به حساب

می‌آیید».

میچ با چهره‌ای معذب هدیه‌اش را گرفت. رنگ رخسارش دوباره حالت معمول و

طبیعی خود را بازیافته بود و طعم شامپانی کم‌کم به مذاقش خوش می‌آمد. او با صدای

ملایمی گفت: «سپاسگزارم».

سه روز بعد، روزنامه ممفیس اسامی قبول شدگان آزمون وکالت را چاپ و منتشر

ساخت. ابی مقاله روزنامه را پاره کرد و یکی از نسخه‌ها را برای دفتر خاطرات و

یادگارش نگه داشت، یک نسخه را برای پدر و مادرش و نسخه سوم را برای "ری"

فرستاد.

میچ به تازگی کافه رستوران کوچکی را یافته بود که تنها سه خیابان با ساختمان

بندینی فاصله داشت. آن کافه رستوران بین خیابان فرانت و خیابان ریورساید درایو واقع

شده و در نزدیکی رودخانه شهر بود. آنجا مکانی بود تاریک و خفه با تعداد انگشت

شماری مشتری. غذایی که در آنجا عرضه می‌کردند اغلب شامل ساندویچ سوسیس یا

خوراک لویپاچیتی تند و چرب می‌شد و بس. او بدین سبب از آن محل خوشش می‌آمد

که می‌توانست برای مدتی دور از شرکت باشد و با خیال راحت پرونده‌ها و اوراق مربوط

به کارهای روزانه‌اش را به هنگام خوردن ناهار، مطالعه کند. اکنون که دیگر یکی از اعضای رسمی شرکت به شمار می‌رفت، حق داشت ساندویچ سوسیس بخورد و مدت ناهار خوردنش را ساعت بزند، آن هم ساعتی صد و پنجاه دلار.

یک هفته پس از آنکه نامش در روزنامه‌ها چاپ شده بود، او در کنار میزی، در قسمت عقب کافه رستوران نشسته و مشغول خوردن خوراک لوبیاچیتی تند بود. در کافه رستوران کسی دیده نمی‌شد و او مشغول مطالعه پرونده‌ای قطور حاوی جزئیات کارش بود. مرد یونانی الاصلی صاحب رستوران در پشت صندوق پولش چرت می‌زد.

ناگهان غریبه‌ای به میز او نزدیک شد و چند سانتیمتر دورتر از او ایستاد. مرد ناشناس یک آب‌نبات از جیبش بیرون آورد و تا آنجا که برایش ممکن بود، با سرو صدای فراوانی، کاغذ آن را باز کرد و آب‌نبات را به دهان گذاشت. هنگامی که کاملاً مطمئن شد کسی متوجه کارهای او نیست، به سمت میز میچ آمد و روبه روی او روی صندلی نشست.

میچ از بالای رومیزی شطرنجی سفید و قرمز میز نگاهی به مرد انداخت و سپس پرونده‌ای را که در دست داشت در کنار چای سردش روی میز گذاشت و پرسید: «آیا کمکی از دستم ساخته است؟».

مرد ناشناس نگاهی به مرد یونانی انداخت و سپس به میزهای خالی رستوران نگاه کرد و حتی برای یک لحظه پشت سرشان را نیز از مد نظر گذراند و پرسید: «شما مک دیر هستید، این طور نیست؟».

لهجه مرد خیلی غلیظ و بدون کوچکتترین تردید از ساکنان محله «بروکلین»<sup>۱</sup> واقع در نیویورک بود. میچ با دقت سراپای مرد را ورنده کرد. مرد غریبه حدوداً چهل سال داشت و موهای سرش در دو طرف صورتش مانند نظامیان، کوتاه بود. با وجود این دسته‌ای موی خاکستری رنگ در جلو پیشانی‌اش مشاهده می‌شد. کت و شلوارش به رنگ سرمه‌ای و نود درصد جنس آن از الیاف پلاستیک تشکیل شده بود. کراواتش تقلید بسیار رقت‌انگیزی از یک کراوات ابریشم اصل بود. ظاهراً سلیقه زیادی در لباس پوشیدن نداشت، اما گونه‌ای تمیزی و نظم ویژه در وجودش حس می‌شد؛ همین طور هم نوعی

۱. Brooklyn محله شلوغ و تقریباً پست نیویورک که بیشتر ساکنانش را مهاجران ایتالیایی، پورتوریکویی و مکزیکی تشکیل می‌دهد. م.

جسارت و گستاخی.

میچ پاسخ داد: «بله. شما کی هستید؟».

مرد دست به جیبش برد و یک کارت شناسایی از آن بیرون آورد و به او نشان داد: «تارنس». «وین تارنس»<sup>۱</sup> مأمور ویژه از اداره اف. بی. آی.».

او ابروانش را بالا برد و منتظر واکنشی از جانب مرد جوان ماند. میچ گفت: «لطفاً بنشینید».

- از اینکه نشسته‌ام ناراحت نشوید.

- ببینم قصد دارید مرا دستگیر کنید؟

- فعلاً نه. این می‌ماند برای بعد. من فقط می‌خواستم با شما ملاقات کنم. نام شما را در روزنامه دیدم و خبردار شدم که کارمند جدید شرکت بندینی، لامبرت و لاک هستید.

- این موضوع از چه لحاظ باید مورد توجه اف. بی. آی. قرار بگیرد؟

- تمام کارهای این شرکت را زیر نظر و مراقبت ویژه داریم.

اشتهای میچ کور شد و تصمیم گرفت دیگر لب به لوبیایش نزند. او بشقاب غذا را به کناری زد. سپس کمی شکر به چای سردش اضافه کرد و پرسید: «آیا مایلید نوشیدنی سفارش بدهم؟».

- نه متشکرم.

- به چه علت شرکت بندینی را زیر نظر دارید؟

تارنس لبخندی زد و نگاهی به سمت مرد یونانی انداخت: «در این مقطع از زمان من واقعاً نمی‌توانم چیز زیادی به شما بگویم. ما بنابه دلایلی این کار را انجام می‌دهیم، اما من به اینجا نیامده‌ام تا در این باره با شما حرف بزنم. من فقط برای ملاقات و آشنایی با شما و همین‌طور هم برای هشدار دادن پیشتان آمده‌ام».

- برای هشدار دادن به من؟

- بله می‌خواستم در مورد شرکتی که در آن کار می‌کنید، به شما هشدار بدهم.

- گوشم با شماست.

- سه نکته را به خاطر داشته باشید: نکته اول، به هیچ کس اعتماد نداشته باشید. در شرکتی که کار می‌کنید حتی یک نفر که قابل اطمینان باشد، وجود ندارد. این را هرگز

فراموش نکنید، بعدها برایتان اهمیت فراوانی خواهد داشت. نکتهٔ دوم: هر حرفی که شما بر زبان می‌آورید، حال می‌خواهید در خانه باشید یا در دفتر کارتان، خلاصه در هر مکانی در ساختمان بندینی باشید، به وسیلهٔ دیگران ضبط و شنیده می‌شود. شاید حتی میکروفونی هم در ماشینتان نصب کرده باشند.

میچ با دقت بیش از اندازه به مرد خیره شده و به سخنانش گوش سپرده بود. تارنس از این امر لذت وافر می‌برد.

میچ پرسید: «و... نکتهٔ سوم؟».

- نکتهٔ سوم: پول بدون جهت از روی درختها نمی‌روید.

- ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید؟

- در حال حاضر نمی‌توانم. تصوّر می‌کنم من و شما خیلی نزدیک و صمیمی خواهیم شد. ما یلبم شما به من اعتماد کامل داشته باشید. هرچند به خوبی آگاهم که باید نخست اعتماد و اطمینان شما را به خودم جلب کنم. بنابراین هیچ مایل نیستم با سرعت و شتاب عمل کنم. ما نمی‌توانیم در دفتر شما و یا در دفتر من با یکدیگر ملاقات کنیم. از طرفی با تلفن نیز نمی‌شود از این گونه مطالب حرف زد. به همین جهت من خودم گاه به گاه به ملاقات شما می‌آیم. در طول این مدت، سه نکته‌ای را که به شما گفتم از خاطر نبرید و خیلی احتیاط کنید و مراقب خودتان باشید.

تارنس از جایش برخاست و دستش را به داخل کیف پولش برد و چیزی از آن بیرون کشید: «این کارت من است. شمارهٔ تلفن من در پشت کارت نوشته شده است. تنها اوقاتی که از یک تلفن عمومی استفاده می‌کنید، می‌توانید با این شماره‌ها تماس بگیرید».

میچ به کارت او نگاه کرد و پرسید: «به چه علت بایستی با شما تماس بگیرم؟».

- در حال حاضر و برای مدتی، نیازی به این کار نخواهید داشت. با این حال بد نیست این کارت را دم دست داشته باشید.

میچ آن را در جیب پیراهنش گذاشت. تارنس گفت: «راستی یک نکتهٔ دیگر نیز هست. ما شما را در مراسم تشییع جنازهٔ هاج و کوزینسکی دیدیم. غم‌انگیز بود. واقعاً خیلی غم‌انگیز بود. مرگ آنها تصادفی نبود».

تارنس در حالی که هر دو دستش را در جیب کتش فرو می‌کرد نگاهی به میچ انداخت و لبخندی زد.

- منظور شما را نمی فهمم.

تارنس به سمت درکافه رستوران رفت: «وقت کردید زنگی به من بزنید، اما احتیاط رافاموش نکنید و به خاطر داشته باشید که آنها به صدای شما گوش می دهند».

دقایقی پس از ساعت چهار، صدای بوق اتومبیلی بلند شد و داچ از جا پرید. به زمین و زمان ناسزا گفت و به جلو نور چراغهای اتومبیل رفت و غرید: «لعنت بر شیطان! میچ، ساعت چهار صبح است! اینجا چه می کنی؟».

- متأسفم داچ. قادر به خوابیدن نبودم. شب بدی را گذراندم.

میله مانع مدخل پارکینگ بالا رفت.

او تا ساعت هفت و نیم آن قدر پیش نویس نامه برای نینا نوشته بود که زن بینوا را به مدت دو روز فعال و مشغول نگه می داشت. هر وقت کار نینا زیاد بود، کمتر فرصت پیدا می کرد فضولی کند. هدف کنونی میچ این بود که نخستین کارمند تازه کاری باشد که دو منشی دارد.

در ساعت هشت صبح، او جلو دفتر لامار ایستاد و به انتظار ماند. برای گذراندن وقت، قراردادی را مطالعه کرد و قهوه ای نوشید. بعد هم به منشی لامار گفت که کاری به کار او نداشته باشد و راحتش بگذارد. لامار ساعت هشت و پانزده دقیقه به دفترش رسید. میچ در اتاق دوستش را بست و گفت: «لازم است گفت وگویی خصوصی داشته باشیم». چنانچه گفته های تارنس حقیقت داشت، آن دفتر نیز دارای میکروفون مخفی بود و طبعاً گفت و شنودشان ضبط می شد. میچ دیگر نمی دانست به چه کسی اعتماد داشته باشد و یا حرفهای کدام شخص را باور کند.

لامار گفت: «لحن صدایت خیلی جدی است».

- تابه حال اسم مردی به نام تارنس را شنیده بودی؟ وین تارنس؟

- نه.

- از اف. بی. آی.

لامار چشمهایش را بست و زیر لب گفت: «اف. بی. آی».

- همین طور است. او کارت شناسایی هم با خودش داشت.

- کجا با او ملاقات داشتی؟

- او مرا در کافه رستوران «لانسکی»<sup>۱</sup> واقع در خیابان «یونیون» پیدا کرد. او به خوبی می دانست من کی هستم. می دانست تازه در این شرکت استخدام شده‌ام. می گفت از تمام کارهای شرکت خبر دارد. ظاهراً شرکت ما را زیر نظر دارند.

- آیا در این باره با اوری حرف زده‌ای؟

- نه. با هیچ کس بجز تو. من مطمئن نبودم چه کار بایستی انجام دهیم.

لامار گوشی تلفن را برداشت: «لازم است این موضوع را با اوری در میان بگذاریم و همه چیز را برایش تعریف کنیم. خیال می‌کنم چنین وضعیتی قبلاً هم پیش آمده بود».

- ببینم لامار اینجا چه خبر است؟

لامار با منشی اوری حرف زد و گفت که موضوع اضطرابی است. در عرض چند ثانیه اوری پشت خط تلفن آمد. لامار گفت: «اوری ما مشکل کوچکی پیدا کرده‌ایم. یک مأمور اف. بی. آی. دیروز با میچ ملاقات کرده است. او همین حالا در دفتر من است».

لامار به حرفهای او گوش داد، بعد هم به میچ رو کرد و گفت: «گفت گوشی را نگه دارم. دارد به لامبرت زنگ می‌زند».

میچ گفت: «پس این طور نتیجه می‌گیریم که اوضاع جدی است».

- بله، اما جای نگرانی نیست. توضیحی برای این کار هست. قبلاً هم از این اتفاقات افتاده بود.

لامار گوشی تلفن را دوباره به گوشش نزدیک کرد و به دستورهایی که به او داده می‌شد گوش سپرد؛ بعد هم گوشی را گذاشت و گفت: «باید تا ده دقیقه دیگر به دفتر لامبرت برویم».

اوری، رویس مک نایت، الیور لامبرت، «هارولد ا. کین»<sup>۲</sup> و نیتان لاک در دفتر لامبرت حضور داشتند. آنان با قیافه‌ای عصبی و دلواپس در اطراف میز کنفرانس کوچک ایستاده بودند و سعی می‌کردند ظاهری آرام و خونسرد داشته باشند. میچ با یک نگاه اوضاع را بررسی کرد. نیتان لاک با لبخندی خشک و مصنوعی گفت: «لطفاً بفرمایید بنشینید. ما میل داریم شما تمام موضوع را برای ما تعریف کنید».

میچ به دستگاه کوچک ضبط صوتی که در وسط میز قرار داده شده بود اشاره کرد و پرسید: «این دیگر چیست؟».



لاک درحالی که به یک صدلی خالی اشاره می کرد گفت: «ما می خواهیم تمام مطالب اظهارشده را به خاطر بسپاریم».

میچ بر روی صدلی نشست و به آن سوی میز، به "چشم سیاه" خیره شد. اوری میان آن دو نشست. از هیچ کس صدایی شنیده نمی شد.

- بسیار خوب. من دیروز در کافه رستوران لانسکی مشغول خوردن ناهار بودم. ناگهان مردی از راه رسید و روبه روی من نشست. از اسم من خبر داشت. کارت شناسایی خود را نشانم داد و گفت که نامش وین تارنس و مأمور ویژه اف. بی. آی. است. من به کارت شناسایی او نگاهی انداختم و دیدم واقعی است. به من گفت میل داشته با من ملاقات کند، زیرا به زودی با یکدیگر صمیمی خواهیم شد. او گفت که آنها شرکت را کاملاً زیر نظر دارند و به من هشدار داد که به هیچ یک از شما اعتماد نکنم. از او پرسیدم چرا؟ او هم جواب داد فرصت توضیح دادن این مطالب را ندارد، اما به زودی فرصتی به دست خواهد آورد و ماجرا را برایم نقل خواهد کرد. من نمی دانستم چه بگویم، بنابراین فقط ساکت ماندم و به حرفهایش گوش دادم. او گفت بعداً با من تماس خواهد گرفت. بعد هم از جایش بلند شد که برود، اما ناگهان به من گفت که مرا قبلاً در مراسم تشییع جنازه کوزینسکی و هاج دیده و اینکه مرگ آنها اصلاً تصادفی نبوده است. بعد هم رستوران را ترک کرد و رفت. تمام این گفت و گو کمتر از پنج دقیقه طول کشید.

چشم سیاه با نگاهی غضبناک به او خیره شده، گویی هریک از کلمات او را می بلعید.

- آیا تابه حال آن مرد را دیده بودید؟

- هرگز.

- این موضوع را با چه کسی در میان گذاشتید؟

- فقط با لامار. من این موضوع را همین امروز با او مطرح کردم.

- همسرتان؟

- نخیر.

- آیا شماره تلفنی هم به شما داد که با او تماس بگیرید؟

- نخیر.

لاک با صدای آمرانه ای گفت: «من می خواهم تمام حرفهایی را که بین شما رد و بدل شده است، بدانم».

- من که هرچه به خاطر داشتم برایتان گفتم. من نمی توانم گفته های او را موبه مو

به خاطر بیاورم.

- آیا مطمئن هستید؟

- صبر کنید فکر کنم.

میچ قصد داشت بعضی از مطالب را برای خودش نگه دارد. او به چشم سیاه خیره شد و فهمید که لاک جرف او را باور ندارد و حدس می‌زند که مطالب دیگری نیز رد و بدل شده است.

- صبر کنید ببینم... او گفت نام مرا در روزنامه‌ها خوانده است و می‌دانست که کارمند تازه استخدام شده شرکت هستم. فقط همین. من تمام حرفهای او را برای شما گفتم. گفت وگویی ما بسیار کوتاه مدت بود.

لاک باز هم اصرار ورزید: «سعی کنید همه مطالب را به خاطر بیاورید».

- از او پرسیدم آیا نوشیدنی میل دارد، اما او مخالفت کرد.

دگمه خاموش شدن ضبط صوت را فشار دادند و شرکای شرکت با قیافه‌ای آسوده‌تر در جایشان جابه‌جا شدند. لاک به سوی پنجره اتاق رفت و گفت: «میچ، ما قبلاً هم با اداره اف. بی. آی. و همین طور هم اداره مالیات مشکلاتی داشته‌ایم. اکنون سالهاست که این وضع ادامه دارد. بعضی از مشتریان ما، مردان بسیار سرشناس و ثروتمندی هستند: افرادی که به راحتی قادرند میلیونها دلار درآمد کسب کنند و در عین حال میلیونها دلار خرج کنند، بدون آنکه میلی به پرداختن مالیاتهای سالیانه خود داشته باشند. آنها صدها هزار دلار پول به ما می‌دهند تا ما آنها را به صورت قانونی از پرداخت مالیات معاف کنیم. شهرت ما به عنوان وکلایی بسیار خشن سرآمد همه است و چنانچه مشتریان ما مایل باشند، از قبول خطر و انجام دادن کارهای متهورانه اصلاً واهمه‌ای نداریم. ما داریم از سرمایه‌گذاران بسیار سرشناس و بانفوذی حرف می‌زنیم که از هر نوع کار مخاطره‌آمیز به خوبی خیر دارند و هرگز عقب‌نشینی نمی‌کنند. آنها حاضرند مبالغ هنگفتی پول به ما پرداخت کنند تا ما با قوه خلاقیت خود، آنها را از مخصصه نجات بدهیم. بعضی از مدارک و اسناد و پرونده‌هایی که تنظیم کرده‌ایم مورد بازخواست اداره مالیات قرار گرفته است و در بیست سال اخیر، ما بارها و بارها در دعوای حقوقی و قانونی با اداره مالیات، «دست به یقه» شده‌ایم و آشکارا به مبارزه پرداخته‌ایم. بعضی از مشتریان ما، از درجه والایی از اصول اخلاقی برخوردار نبوده و نیستند و بارها به وسیله اداره اف. بی. آی. مورد بازجویی و آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. در سه ساله اخیر، این اداره شرکت ما را نیز

مورد انواع اذیتها قرار داده است. تارنس کارمند جدید این اداره است که دلش برای شهرت لک می‌زند. او کمتر از یک سال پیش به اینجا آمده و از آن زمان به بعد، باعث آزار و زحمت ما شده است. شما دیگر هرگز نبایستی با این مرد هم‌صحبت بشوید. به طور حتم، گفت‌وگوی کوتاه شما دیروز ضبط شده است. او خیلی خطرناک است، بسیار خطرناک. به اصول انسانی و جوانمردی پایبند نیست و به زودی خواهید فهمید که اکثر کارمندان اف. بی. آی. عادلانه رفتار نمی‌کنند.

- تا به حال چند نفر از مشتریان شرکت مجازات شده‌اند؟

- هیچ کدام آنها مجازات نشده‌اند. در ضمن ما همیشه هم، در هر دعوی حقوقی با اداره مالیات برنده نشده‌ایم.

- در مورد کوزینسکی و هاج چه مطلبی برای گفتن دارید؟

- پرسش خوبی است.

لیور لامبرت رشته سخن را به دست گرفت و ادامه داد: «ما دقیقاً نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است. در وهله اول چنین به نظر رسیده بود که ماجرا تصادف ساده‌ای بوده است، اما حالا زیاد از این بابت مطمئن نیستیم. در روی عرشه کشتی تفریحی، یک نفر از اهالی جزیره نیز به همراه مارتی و جو حضور داشت. او ناخدای کشتی و استاد غواصی آنها بوده است. مقامات محلی جزیره اخیراً به ما گفتند که آنها به آن ناخدا بدگمان بودند و تصور می‌کنند که او در یک رشته معاملات قساقاق مواد مخدر که پایگاهش در جامائیکاست مهتره اصلی به شمار می‌رفته است و احتمالاً انفجار کشتی برای از بین بردن او در نظر گرفته شده بود. گفتن این موضوع لازم نیست که او نیز در آن انفجار کشته شده است.»

رویس مک نایت اضافه کرد: «گمان نمی‌کنم روزی از اصل قضایا خبردار بشویم. مقامات انتظامی آن جزیره مثل پلیس اینجا کارکشته و ماهر نیستند. ما نیز به سهم خود تصمیم گرفتیم از خانواده‌های داغ‌دیده آنها مراقبت کنیم و رسیدگی لازم را به عمل بیاوریم و تا آنجا که به ما مربوط می‌شود این حادثه دلخراش و غم‌انگیز را صرفاً یک تصادف در نظر بگیریم. راستش را بخواهید ما خودمان هم نمی‌دانیم چگونه و چطور با این اوضاع برخورد کنیم.»

لاک دستور داد: «لطفاً در این باره با هیچ کس حرف نزنید. از تارنس تا حد امکان دور بمانید و از او اجتناب کنید. چنانچه بار دیگر با شما ارتباط برقرار کرد، بلافاصله ما را

در جریان امور قرار بدهید. متوجه هستید؟».

- بله قربان.

اوری گفت: «در باره این موضوع حتی با همسرت نیز حرف زن».

میچ سرش را به علامت موافقت جنباند. محبت و حرارت همیشگی و پدر بزرگ مآبانۀ لامبرت دوباره ظاهر شد و با لبخندی عینک ذره‌بینی خود را دور انگشتانش چرخاند و گفت: «میچ، من خوب می‌دانم تمام این قضایا تا حدودی هراس‌انگیز است، اما ما به این وضع عادت کرده‌ایم. شما بگذارید ما خودمان به این کار رسیدگی کنیم. فقط به ما اعتماد داشته باشید. ما نه از آقای تارنس می‌ترسیم، نه از اف. پی. آی. و نه از اداره مالیات و نه از هیچ‌کس دیگر، زیرا مرتکب هیچ کار خطایی نشده‌ایم. آنتونی بندینی این شرکت را با کار و تلاش فراوان و اصول اخلاقی بسیار والایی تأسیس کرد و در حال حاضر همه ما هم از آن اصول به خوبی پیروی می‌کنیم. بعضی از مشتریان ما افرادی پاک و شریف نیستند، اما کدام و کیل است که می‌تواند به مشتری اصول اخلاقی صحیح بیاموزد و او را به کارهای شرافتمندانه و ادار سازد؟ ما اصلاً مایل نیستیم که شما در این زمینه نگران چیزی باشید. بهتر است از این مرد دوری کنید. او خیلی خیلی خطرناک است. چنانچه به او راه بدهید، دفعه بعد با گستاخی بیشتری با شما برخورد خواهد کرد و سرانجام تبدیل به یک مزاحم خواهد شد».

لاک انگشت کج و پیر خود را به سمت میچ نشانه گرفت و گفت: «ارتباط بیشتر با تارنس موجب خواهد شد تا آینده کاری شما در این شرکت به خطر بیفتد».

میچ گفت: «بله متوجه هستم».

اوری در مقام دفاع از مرد جوان افزود: «او خیلی خوب می‌فهمد».

لاک نگاهی خشمالود به سمت تالر انداخت.

لامبرت برای حسن ختام گفت: «بسیار خوب میچ، دیگر کاری با شما نداریم. احتیاط کنید».

میچ و لامار از در بیرون رفتند و به نزدیکترین پلکان رسیدند و به دفترهای خود رفتند. لاک به لامبرت که مشغول گرفتن شماره‌ای بود رو کرد و گفت: «هرچه زودتر با دواشر تماس بگیر».

در عرض دو ثانیه، دو شریک ارشد شرکت به محل کار دواشر رسیدند و در برابر او ایستادند.

لاک پرسید: «آیا گوش دادی؟».

- البته که گوش دادم نت. ما تمام حرفهایی را که پسرک زد شنیدیم. تو واقعاً برخورد بسیار خوب و خوشایندی داشتی. تصور می‌کنم پاک ترسیده باشد و به طور حتم از دیدرس تارنس فرار خواهد کرد.

- لازارو چه می‌شود؟

- ناچارم این موضوع را به او گزارش بدهم. او رئیس است. ما نمی‌توانیم وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده است.

- آنها چه کار خواهند کرد؟

- هیچ کار جدی نخواهند کرد. ما پسرک را شبانه روز زیر نظر خواهیم گرفت و به تمام تماسهای تلفنی او گوش خواهیم کرد. بعد هم منتظر می‌مانیم. مطمئن باشید او یک قدم نادرست برنخواهد داشت. این به تارنس بستگی خواهد داشت. او باز هم سراغ پسرک خواهد رفت، اما این بار ما مراقب خواهیم بود و در نزدیکی او حضور خواهیم داشت. سعی کنید تا آنجا که برایتان مقدور است، مک دیر را در داخل ساختمان نگه دارید. هر بار که ساختمان را ترک می‌کند، مرا در جریان بگذارید. البته چنانچه برایتان مقدور باشد. من که تصور نمی‌کنم اوضاع آن طور که شما فکر می‌کنید، بد باشد.

لاک پرسید: «به چه علت مک دیر را انتخاب کرده‌اند؟».

- به گمانم شیوه کاری جدیدی باشد. فراموش نکنید که کوزینسکی و هاج به گروه آنها پیوسته بودند. شاید بیشتر از آنچه خیال می‌کردیم حرف زده‌اند. من که نمی‌دانم... شاید پیش خود خیال می‌کنند مک دیر از همه آسیب‌پذیرتر است، زیرا تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل شده و سرشار از افکار آرمانگرایانه است. همین طور هم فردی پایبند به اصول اخلاقی... درست مثل دوست و رفیق عزیزمان الی که در اینجا حضور دارد. آن جملات خیلی خوب بود الی! واقعاً معرکه بود!

- خفه شود دواشر.

دواشر دست از خندیدن برداشت و لب زیرینش را گاز گرفت، اما چیزی نگفت. او به لاک نگاهی انداخت و گفت: «تو که می‌دانی قدم بعدی چیست، مگر نه؟ چنانچه سر و کله تارنس باز هم پیدا شود، آن وقت این لازارو ابله به من زنگ خواهد زد و از من خواهد خواست که تارنس را از فهرست زندگان حذف کنم. مثلاً او را در بشکه‌ای بیندازم و آن بشکه را به خلیج پرتاب کنم. آن وقت هنگامی که این حادثه رخ دهد، تمام شما آقایان

محترم و سرشناس ناچار خواهید شد زودتر از موعد مقرر بازنشسته شوید و کشور را به مقصد نامعلوم ترک کنید».

- لازارو هرگز دستور کشتن یک مأمور را نخواهد داد.

- آه بله! این عمل ابلهانه‌ای خواهد بود، اما مشکل ما در این است که لازارو خودش هم ابله است. او بیش از اندازه نگران اوضاع این شرکت است. او بیشتر وقتها به اینجا زنگ می‌زند و پرسشهای گوناگونی می‌کند و من هم انواع و اقسام پاسخهای مختلف را به او می‌دهم. بعضی اوقات به حرفهایم گوش می‌دهد، بعضی اوقات لعنت می‌فرستد. در بعضی مواقع هم می‌گوید باید در این باره با اعضای هیئت مدیره مذاکره کند. اما چنانچه دستور قتل تارنس را صادر کند، آن وقت واقعاً مجبوریم تارنس را از بین ببریم. لامبرت گفت: «این کارها دلم را به هم می‌زند».

- اگر می‌خواهی دلت به هم نخورد باید مواظب باشی و کلای ابله تو که هرکدامشان پول زیادی خرج لباسهایشان می‌کنند و کفش «گوجی»<sup>۱</sup> می‌پوشند با شخصی به نام تارنس رفیق و یار غار نشوند و پیش او درد دل نکنند. آن وقت حالت به مراتب بدتر از یک دل به هم خوردگی عادی خواهد شد. اینک به شما دونفر پیشنهاد می‌کنم مک دیر را آن قدر مشغول نگه دارید که فرصت فکر کردن به تارنس را پیدا نکنند.

خدای بزرگ! دواشر، او دارد روزی بیست ساعت کار می‌کند! او مثل یک گلوله آتش شروع به کار کرده و هنوز خسته و ضعیف نشده... او مثل بقیه پس از گذشت چند هفته، هنوز از سرعت کارش نکاسته است.

- به درحال شدیداً مراقبش باشید. به لامار کوئین بگویید با او حسابی رفیق بشود به طوری که اگر چیزی برای درد دل کردن داشته باشد، مستقیماً به سراغ او برود.

لاک گفت: «فکر خوبی است.» سپس نگاهی به الی انداخت و افزود: «بهرتر است گفت‌وگویی درست و حسابی با کوئین داشته باشیم. او از همه بیشتر با مک دیر رفیق است، شاید بتواند بازهم بیشتر از حالا با او صمیمی بشود».

دواشر گفت: «ببینید رفقا، مک دیر درحال حاضر حسابی وحشت کرده است. او دست به هیچ کاری نخواهد زد. چنانچه تارنس با او ارتباط برقرار کند، او درست کاری را

۱. Gucci طراح لباس ایتالیایی که همپایه «دیور» و «پیرکاردن» و «تد لاپیروس» است و در طراحی کفش و کیف شهرت بسزایی دارد. م.

انجام خواهد داد که امروز کرد: یعنی مستقیماً می رود سراغ لامار کوئین. او به روشنی نشان داد به چه کسی اعتماد دارد و درد دلش را به چه کسی می کند.

لاک پرسید: «آیا این جریان را دیشب برای همسرش تعریف کرده است؟»  
- همین حالا داریم این موضوع را بررسی می کنیم. حدوداً یک ساعت طول می کشد تا بفهمیم. ما در سرتاسر این شهر آن قدر میکروفون نصب کرده ایم که به شش کامپیوتر احتیاج داریم تا چیزی پیدا کنیم!

میچ از پنجره دفتر لامار به بیرون نگرست و کلماتش را با دقت ویژه ای برگزید. او مطالب چندانی را بر زبان نیاورد. با دادن این احتمال که گفته های تارنس درست و صحیح بود، نمی توانست خطر کند... شاید حقیقتاً در همه اتاقها میکروفون نصب کرده بودند. لامار پرسید: «آیا حالت بهتر شد؟»

بله. خیال می کنم. همه چیز معنا و مفهوم عاقلانه ای پیدا کرد.  
- از این حوادث قبلاً نیز اتفاق افتاده بود. درست همان طور که لاک می گفت.  
- با چه کسی؟ قبلاً با چه کسی تماس گرفته بودند؟  
- به خاطر ندارم. به نظرم سه یا چهار سال پیش بود.  
- تو به خاطر نداری با چه کسی ارتباط برقرار کردند؟  
- نه. این موضوع از چه لحاظ برایت مهم است؟  
- فقط دوست دارم بدانم. من اصلاً نمی فهمم برای چه مرا انتخاب کرده اند: جدیدترین عضو این شرکت؛ دقیقاً وکیلی که از چهل وکیل این شرکت، کمترین چیز را در مورد مشتریهای شرکت و اساساً خود شرکت می داند. به چه علت مرا انتخاب کردند؟

- من نمی دانم میچ. ببین، چرا همان طوری که لاک به تو گفت رفتار نمی کنی؟ سعی کن این موضوع را فراموش کنی و به تارنس نزدیک نشوی. تو ناچار نیستی به حرفهایش گوش کنی، مگر آنکه او با خود ورقه مخصوصی داشته باشد که تو را موظف می گرداند به پرسشهای پاسخ بدهی. اگر بار دیگر بر سر راهت قرار گرفت به او بگو گورش را گم کند و برود. او مرد خطرناکی است.

میچ لبخندی اجباری و مصنوعی زد و درحالی که به سمت در می رفت گفت: «بله... حق با توست. ببینم هنوز هم دعوت به شام فرداشب شما پابرجاست؟»

- البته! کی می خواهد در کنار استخر استیک زغالی بپزد، بهتر است دیر بپایید. مثلاً  
حوالی ساعت هفت ونیم... چطور است؟  
- فرداشب می بینمت.



نگهبان آن قسمت نامش را با صدای بلند اعلام کرد. او را مورد بازرسی بدنی قرار داد و بعد هم وی را به سالن وسیعی که یک ردیف نیمکتهای کوچک یکنفره در آن قرار داشت راهنمایی کرد. تعدادی ملاقات کننده، از میان شیشه قطوری که دور تا دور آن حاشیه فلزی داشت، با عزیزان خود صحبت می‌کردند.

نگهبان مزبور با دست اشاره کرد و گفت: «شماره چهارده».

میچ به سمت نیمکت شماره چهارده رفت و روی آن نشست. یک دقیقه بعد، ری نمایان شد و در میان زندانیان دیگر، در آن سوی شیشه جای گرفت. چنانچه زخمی بر روی پیشانی ری وجود نداشت و مقداری چین و چروک در اطراف چشمانش نبود، به راحتی امکان داشت که آن دو را دوقلو تصور کرد. قد هر دو نفرشان صد و هشتاد و پنج سانتیمتر و وزنشان هم در حدود نود کیلو بود. هر دو نفرشان موهای قهوه‌ای روشن با چشمانی آبی، و گونه‌های برجسته و چانه‌هایی چهارگوش داشتند.

همیشه به آنان گفته بودند مقداری خون سرخپوستی در رگهای خانواده‌شان جاری است، اما پوست تیره سرخپوستان، با گذشت سالهای متمادی زندگی و کار در معادن زیرزمینی و ازدواج با سفیدپوستان، از بین رفته و چیزی از آن در چهره و پوست میچ و ری مشاهده نمی‌شد.

نزدیک به سه سال می‌شد که میچ به «براشی ماتین»<sup>۱</sup> نیامده بود. سه سال و سه ماه. آن دو ماهی دوبار نامه رد و بدل می‌کردند و این کار را به مدت هشت سال پی در پی انجام داده بودند.

1 . Brushy Mountain

میچ سرانجام به حرف آمد و پرسید: «زبان فرانسه‌ات چطور است؟»  
 در پرونده نظامی ری، نوشته شده بود که استعداد شگفت‌آوری برای فراگیری زبانهای  
 زنده دنیا دارد. او به مدت دو سال، به عنوان مترجم و یتنامی در جنگ خدمت کرده بود.  
 سپس در عرض شش ماه بر زبان آلمانی تسلط کامل پیدا کرده و بعد هم به فراگیری زبان  
 اسپانیایی پرداخته بود. این کار او چهار سال به طول انجامیده بود، آن هم به این دلیل که  
 این زبان آخر را در کتابخانه عمومی زندان و با کمک کتابهای دستور زبان و فرهنگ لغات  
 آموخته بود. زبان فرانسه تازه‌ترین زبانی محسوب می‌شد که ری می‌خواست بیاموزد.  
 ری پاسخ داد: «گمان می‌کنم دیگر به خوبی قادر به تکلم آن باشم. البته گفتن این  
 موضوع در اینجا تا حدودی مشکل است؛ آخر من تمرین چندانی ندارم. ظاهراً در  
 برنامه‌های زندان خبری از تدریس و آموزش زبان فرانسه نیست، به طوری که اکثر  
 برادرهایم در این محل تنها قادر به تکلم به یک زبان هستند و بس. ولی باورکن این زبان  
 قشنگترین زبان دنیاست.»

- آیا آسان است؟

- به اندازه آلمانی آسان نیست. البته یاد گرفتن زبان آلمانی به مراتب برایم سهلتر بود،  
 زیرا در همان کشور زندگی می‌کردم و همه به آن زبان حرف می‌زدند. آیا می‌دانستی پنجاه  
 درصد از زبان ما از زبان آلمانی ریشه می‌گیرد، زیرا زبان انگلیسی قدیمی با آلمانی  
 همخانواده است؟

- نه من از این موضوع اطلاع نداشتم.

- اما این حقیقت دارد. زبان انگلیسی و آلمانی مثل دو پسرعمو هستند.

- خیال داری بعد از فرانسه چه زبان دیگری بیاموزی؟

- احتمالاً زبان ایتالیایی. زبان ایتالیایی زبان عشق و عاشقی و شعر است. درست

مثل فرانسه و اسپانیایی و پرتغالی. شاید هم بروم سراغ زبان روسی یا یونانی. مدتی  
 است در باره جزایر یونان مطلب می‌خوانم. خیال دارم پس از آزادی به آن مناطق بروم.

میچ لبخندی زد. او دست کم هفت سال دیگر می‌بایست در زندان می‌ماند.

ری پرسید: «تو خیال می‌کنی من دارم شوخی می‌کنم، نه؟ من می‌خواهم از اینجا

بیرون بیایم میچل، و مطمئن باش به زودی این کار را عملی خواهم کرد.»

- نقشه‌ات چیست؟

- نمی‌توانم حرفی بزنم، اما دارم روی آن کار می‌کنم.

- این کار را نکن ری.

- من به کمک کسی خارج از اینجا نیاز دارم، همین طور هم مقداری پول برای خروج از کشور. احتمالاً هزار دلار کافی خواهد بود. تو می توانی این مبلغ را به من بدهی، این طور نیست؟ خیالت مطمئن باشد، تو را درگیر نخواهم کرد.

- آیا به حرفهای ما گوش نمی دهند؟

- چرا بعضی وقتها.

- بیا در باره مسئله دیگری حرف بزنیم.

- البته. حال ای چطور است؟

- حالش خوب است.

- کجاست؟

- در حال حاضر در کلیساست. میل داشت به اینجا بیاید، اما به او گفتم موفق به دیدن تو نخواهد شد.

- من هم خیلی مایلم او را از نزدیک ببینم. از نامه هایت پیداست که وضعیتان خیلی خوب شده است. خانه جدید، ماشینهای جدید، کلوب ورزشی و کلوب بیلاقی. من خیلی به تو افتخار می کنم. تو نخستین فرد از خانواده مک دیر در این دو نسل اخیر هستی که به یک جایی رسیده ای.

- پدر و مادر ما افراد خوبی بودند، ری. آنها هیچ وقت با موقعیت مناسبی در زندگی شان برخورد نکردند و همیشه بدشانسی می آوردند. آنها تمام سعی خود را کردند. ری لبخندی زد و نگاهش را از برادرش برگرفت: «بله... شاید این طور باشد. آیا با مادر حرف زده ای؟»

- نه، خیلی وقت است این کار را نکرده ام.

- آیا هنوز هم در فلوریدا است؟

- خیال می کنم.

آن دو لحظه ای در سکوت به انگشتانشان خیره شدند؛ به فکر مادرشان افتاده بودند. افکاری که بیشتر اوقات ناراحت کننده و غم انگیز بود. هنگامی که آنان هنوز بچه بودند و پدرشان نیز زنده بود، روزگار شادتری داشتند. مادرشان هرگز از درد ناشی از مرگ شوهرش بهبود نیافت و هنگامی که «راستی» در ویتمام کشته شد، خویشاوندانش وی را به آسایشگاه روانی فرستادند.

ری انگشتش را روی شیشه حایل بین او و برادرش گذاشت و با آن رشته سیمهای درون شیشه را به دقت تعقیب کرد. او درحالی که چشم از انگشتش برنمی داشت گفت: «بیا از یک موضوع دیگر حرف بزنیم».

میچ سرش را به علامت موافقت تکان داد. آن دو مطالب گفتنی فراوانی داشتند، اما همه چیز به دوران گذشته تعلق داشت. آنان هیچ وجه اشتراکی، مگر زمان گذشته با یکدیگر نداشتند، حال آنکه حرف نزدن از گذشته بهتر از هر کاری بود.

- تو در یکی از نامه‌های نوشته بودی یکی از همسلول‌های قدیمت یک کارآگاه خصوصی است که در ممفیس کار می‌کند.

- بله. «ادی لوماکس»<sup>۱</sup> او نه سال در اداره پلیس «ممفیس» خدمت کرده بود تا آنکه به جرم تجاوز به اینجا فرستاده شد.

- تجاوز؟

- بله. اوقات سختی در اینجا داشت. در این محل نسبت به مردانی که تجاوز می‌کنند نظر خوبی ندارند و ضمناً از پلیسها هم متنفرند. نزدیک بود او را در همین جا به هلاکت برسانند که من دخالت کردم و نگذاشتم. الان نزدیک به سه سال است که آزاد شده است. او تمام مدت برایم نامه می‌نویسد. بیشتر تحقیقات کارآگاهیش را برای پرونده‌های طلاق انجام می‌دهد.

- آیا شماره تلفنش در دفترچه تلفن هست؟

- ۳۸-۳۸-۹۶۹. برای چه کاری به او نیاز داری؟

- من رفیق و کیلی دارم که همسرش ظاهراً با مرد دیگری رابطه نامشروع دارد، اما دوست من قادر به گیرانداختن آنها نیست. آیا کارش خوب است؟

- برطبق گفته خودش کارش حرف ندارد. ظاهراً پولی هم جمع کرده است.

- آیا می‌توانم به او اطمینان کنم؟

- شوخی می‌کنی؟ فقط کافی است به او بگویی برادرم هستی، آن وقت حاضر است به خاطر تو آدم بکشد! ضمناً لازم است بدانی که او در بیرون آوردن من از زندان کمکم خواهد کرد، هرچند خودش هم هنوز از این موضوع اطلاعی ندارد! شاید بهتر باشد این نکته را نیز به اطلاع او برسانی.

- کاشکی دست از این کارها برمی داشتی.

نگهبانی به پشت سر میچ آمد و گفت: «سه دقیقه دیگر وقت دارید».

میچ پرسید: «به چه چیز احتیاج داری تا برایت بفرستم؟».

- میل دارم لطف بزرگی در حقم بکنی؛ البته چنانچه برایت مانعی نداشته باشد.

- هر چه می خواهی بگو.

- لطفاً به یک کتابفروشی برو و یکی از آن نوارهای درسی برای آموزش زبان یونانی در عرض بیست و چهار ساعت را برایم بخر. ضمناً یک فرهنگ لغات یونانی به انگلیسی خیلی به دردم خواهد خورد.

- من هفته آینده این چیزها را برایت خواهم فرستاد.

- نوار ایتالیایی هم می فرستی؟

- البته! هیچ اشکالی برایم نخواهد داشت.

- من هنوز تصمیم نگرفته ام که به جزیره سسیل بروم یا به جزایر یونان... این مسئله مرا واقعاً پریشان کرده است. من در این باره با کشیش زندان نیز حرف زده ام و از او درخواست کمک کرده ام، اما او نیز قادر به یاری من نشد. من سرانجام به این نتیجه رسیده ام که باید به دیدن رئیس و سرپرست زندان بروم و با او مشورت کنم. نظر تو چیست؟

میچ خنده ای کرد و سرش را تکان داد: «چرا به استرالیا نمی روی؟».

- فکر بکری است. در این صورت یک نوار درسی استرالیایی هم برایم بفرست.

فرهنگ لغاتش را نیز از خاطر نبر.

هر دو لبخندی زدند و بعد هم آرام نشستند و با دقت یکدیگر را تماشا کردند و به انتظار صدای نگهبان ماندند که پایان وقت ملاقات را اعلام کند. میچ نگاهی به زخم روی پیشانی برادرش انداخت و به یاد «بار»ها و کافه رستورانهای متعددی افتاد که برادرش به آنها رفت و آمد می کرد و در آنجاها هزاران بار دعوا به راه انداخته بود. او آن قدر به این کارها ادامه داده بود که سرانجام کاری که نباید می شد اتفاق افتاد و ری شخصی را تصادفاً به قتل رساند. بنابه اظهارات ری، او صرفاً از خودش دفاع کرده بود. سالها می شد که میچ میل داشت برادرش را به دلیل این حماقتش کتک بزند و نفرین کند، اما خشم و غضب میچ کم کم از بین رفته بود. او اکنون میل داشت برادرش را در آغوش بکشد و او را به خانه اش ببرد و به او در پیدا کردن شغل و حرفه ای مناسب، یاری برساند.

ری گفت: «لازم نیست دلت به حال من بسوزد».

- ابی میل دارد با تو نامه نگاری کند.

- خیلی از این بابت خوشحالم. من نمی توانم به درستی قیافه او را به خاطر بیاورم. او در آن دوران در دینزیورو دختر بچه کوچکی بود و همیشه در اطراف بانک پدرجانش در خیابان اصلی شهر پرسه می زد. به او بگو یکی از عکسهایش را برایت بفرستد. یک عکس هم از خانه تان برایت بفرستید. تو نخستین فرد از اعضای خانواده مک دیر در این صدسال اخیر هستی که صاحب یک ملک هستی!

- باید دیگر بروم.

- یک لطف در حقم بکن. به نظرم لازم باشد به سراغ مادرمان بروی تا مطمئن بشوی هنوز زنده است یا نه. حال که از دانشکده بیرون آمده ای، شاید خوب باشد به دیدن او بروی.

- من هم در این باره فکر کرده بودم.

- باز هم در این باره فکر کن، باشد؟

- حتماً. من تا یک ماه دیگر تو را می بینم.

دواشر سیگار برگ خود را به دهان نزدیک کرد، پیک عمیقی به آن زد و دودش را به سمت دستگاه تهویه بیرون فرستاد. او با صدایی مغرور و پرافتخار گفت: «ری مک دیر را پیدا کردیم».

الی پرسید: «کجا؟».

- زندان ایالتی براش ماتن. متهم به قتل مردی در نشویل است. البته قتل او از نوع درجه دوم است و محکوم به حبس ابد نیست. این واقعه هشت سال پیش اتفاق افتاد و دادگاه او را به پانزده سال زندان، بدون امکان عفو، محکوم کرد. اسم اصلیش ریموند مک دیر است؛ سی و یک ساله و مجرّد. سه سال در ارتش خدمت کرده و با بی آبرویی تمام آن آنجا اخراج شده است. یک پاکباخته واقعی است.

- چگونه موفق به یافتن او شدید؟

- دیروز برادر کوچکش به ملاقات او رفت. ماهم تصادفاً مشغول مراقبت از مک دیر

بودیم... حتماً به خاطر داری که او را کاملاً زیر نظر قرار داده‌ایم و بیست و چهار ساعته مواظبش هستیم.

- پروندهٔ محکومیت او که در بایگانی دادگستری هست. شما می‌بایست زودتر از اینها، پی به این قضیه می‌بردید!

- بله همین طور است الی. البته چنانچه این موضوع برای ما مهم بود، اما این موضوع که زیاد مهم نیست. ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

- پانزده سال؟ مگر چه کسی را کشته بود؟

- مثل پرونده‌های معمول. تعدادی مشروب‌خوار همیشه مست بر سر یک زن دعوا کردند. باین حال خبری از هیچ نوع اسلحه نبوده است. در گزارش پلیس و همین طور هم گزارش کالبدشکافی آمده است که او با دو ضربهٔ مشت که به سر مقتول وارد آورده استخوان جمجمهٔ او را خرد کرده بود.

- چرا با بی‌آبرویی از ارتش اخراج شده است؟

- نافرمانی بیش از اندازه. ضمناً به یک افسر ارشد حمله کرده و او را حسابی کتک زده بود. تعجب می‌کنم چطور و چگونه در یک دادگاه نظامی محاکمه نشد. به نظرم اخلاق چندان جالب توجه و دوستانه‌ای نداشته باشد.

- حق با توست. قضیهٔ او زیاد مهم نیست. دیگر چه چیزهایی می‌دانی؟

- چیز زیادی نمی‌دانم. ما تمام خانهٔ مک دیر را زیر نظر داریم و به مکالمات تلفنی او هم گوش می‌دهیم. او هرگز چیزی در بارهٔ تارنس به همسرش نگفته است. در واقع ما شبانه روز به صدای این بچه گوش می‌دهیم. او نام تارنس را تا به حال پیش هیچ کس تکرار نکرده است.

الی لیخندی زد و سرش را به علامت رضایت جنباند. او به مک دیر افتخار می‌کرد. عجب وکیل کاملی!

- از لحاظ جنسی چطور است؟

- تنها کاری که از دست ما برمی‌آید این است که به صدایشان گوش بدهیم الی. اما به هر حال ما با دقت تمام گوش می‌دهیم و تصور نمی‌کنم در این دو هفتهٔ اخیر خبری بین آنها بوده است. خب این خیلی طبیعی است. مگر نه اینکه او شانزده ساعت از روزش را در این شرکت می‌گذراند و مثل بقیهٔ شما که معتاد به کار و فعالیت هستید، پرونده‌ها و کارهای روزانهٔ فراوانی دارد که باید به آن رسیدگی کند؟ البته به نظر من همسرش از این

وضعیت خسته و بی حوصله شده است که امکان دارد بحران همیشگی و معمول تمام زندهای وکلای این شرکت باشد. دائماً به مادرش تلفن می‌کند. آن هم به صورت «کولکت»، به طوری که شوهرش بویی از ماجرا نبرد. او به مادرش می‌گوید که اخلاق شوهرش عوض شده است و از این مزخرفات... به نظر او شوهرش بی جهت دارد خود را هلاک می‌کند و نباید تا این اندازه کار کند. این مطالبی است که ما می‌شنویم. ضمناً بنده از کارهایشان عکس نگرفته‌ام، الی... باورکن که خیلی از این بابت متأسفم، چون به خوبی می‌دانم تا چه حد از تماشا کردن این گونه عکسها لذت می‌بری. به محض آنکه موقعیتی پیش بیاید، تعدادی عکس برایت می‌گیرم.

الی نگاهی خشمگین به جانب او انداخت، اما چیزی نگفت.

گوش کن الی، من تصوّر می‌کنم لازم باشد این بچه را به بهانه کار همراه اوری به جزایر گراند کی من بفرستیم. بین کاری از دست ساخته است یا نه.

- هیچ مشکلی وجود ندارد. ممکن است از تو بیرسم چرا؟

- فعلاً چیزی نپرس. بعدها خواهی فهمید.

ساختمان مورد نظر میچ در یک محله ارزانقیمت تجاری واقع شده بود. آنجا محله‌ای بود که دفاتر اداری را با نرخ پایینی اجاره می‌دادند و در سایه ساختمانهای عظیم و آسمانخراشهای آهنی و شیشه‌ای محلات اعیان نشین قرار داشت. علامتی در روی دری چسبانده شده بود که از مراجعه کننده محترم درخواست می‌شد به طبقه بالا برود. ادی لوماکس، کارآگاه خصوصی چند سال می‌شد که در آن ساختمان دفتری برای خود داشت و ملاقات با او تنها با وقت قبلی ممکن بود. در کنار در ورودی تابلویی دیده می‌شد که بر روی آن تخصصهای شغلی ادی لوماکس نوشته شده بود: از طلاق گرفته تا رسیدگی به حوادث و تصادمهای مختلف، پیدا کردن اشخاص گمشده و یا ناپدید شده، مراقبت ویژه از شخص یا اشخاص، زیر نظر گرفتن افراد و غیره. در آگهی چاپ شده در دفتر تلفن و در کنار شماره تلفنش آمده بود که او سابقه کار در اداره پلیس را نیز داشته است. با وجود این هیچ نکته‌ای در باره قطع ارتباط کاریش با اداره پلیس قید نشده بود.

۱. Collect به این معنی که شخص تلفن کننده خرج تلفن را به عهده شخصی می‌گذارد که با او تماس تلفنی برقرار کرده است. م.



ادی لوماکس به غیر از کارهای یاد شده بر روی تابلو، استراق سمع، محافظت از شخص یا اشخاصی که امنیت جانی نداشتند، به دست آوردن مدرک برای پدر و مادراتی که می‌خواستند پس از طلاق حق نگهداری از فرزند را از همسر خود بگیرند، گرفتن انواع عکسهای گوناگون در شرایط مختلف، پیدا کردن مدارک دادگاهی، تجزیه و تحلیل صدای افراد، پیدا کردن ملک و نشانی اشخاص، رسیدگی به ادعاهای قانونی و یا متعلق به شرکت بیمه و خلاصه انجام دادن یک رشته تحقیقات برای شناختن زن یا شوهر آینده را به راحتی انجام می‌داد تا امرار معاش کند. او کارآگاهی بود با جواز قانونی که بیست و چهار ساعته در دسترس مشتریان قرار داشت. او مردی پایبند به اصول اخلاقی، قابل اعتماد، مطمئن، رازدار و خلاصه آرام و بی‌دردسری بود.

میچ تحت تأثیر آن همه صفات برجسته قرار گرفته بود؛ به ویژه «رازداری» او که تا آن حد در باره‌اش تبلیغ شده بود. او که با لوماکس برای ساعت پنج بعدازظهر قرار داشت، دقایقی زودتر از موعد به آنجا رسید. یک زن بسیار خوش هیكل که دارای گیسوانی به رنگ طلایی بسیار روشن بود، نامش را پرسید و به او اشاره کرد که بر روی یک صندلی نارنجی رنگ شادی که در کنار پنجره قرار داشت بشینند تا نوبتش برسد. او که یک دامن چرمی بسیار تنگ بر تن داشت و یک جفت چکمه سیاه به پا کرده بود به میچ گفت که «ادی» به زودی با او ملاقات خواهد کرد. میچ نگاهی به صندلی انداخت و متوجه شد که لایه نازکی از خاک بر روی صندلی نشسته است و در چند جای آن نشانه‌هایی از چربی مشاهده می‌شد... میچ از نشستن خودداری کرد و گفت که کمرش درد می‌کرد. منشی لوماکس که «تمی» نام داشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره به جویدن آدامس و کار با ماشین تحریر ادامه داد. میچ با خود اندیشید که شاید آن پرونده، گزارش ویژه‌ای بود که پدر و مادر دختر جوانی برای شناختن نامزد دخترشان، از لوماکس خواهش کرده بودند آماده کند... شاید هم مربوط به پرونده‌ای بود که می‌بایست شخصی را زیر نظر می‌گرفت و یا شاید پرونده ویژه‌ای بود برای پیدا کردن مدارکی منفی بر ضد شخصی که می‌بایست به رقیب آن بینوا داده می‌شد. در کنار ماشین تحریر آن زن، یک زیرسیگاری دیده می‌شد که انباشته از ته سیگارهایی بود که اثر ماتیککی به رنگ صورتی برآق، بر روی آنها دیده می‌شد. منشی لوماکس درحالی که با دست چپش به ماشین کردن

نامه ادامه می داد، با کمک دست راستش و با حرکتی دقیق و بی عیب سیگار دیگری از پاکت سیگارش بیرون کشید و آن را در میان لبهای چسبناک و روژ لب مالیده اش گذاشت. او با ظرافت شگفت آوری با دست چپش چیزی را فشار داد و ناگهان شعله ای، نوک سیگار بلند و باریک او را آتش زد و دوباره خاموش شد. پس از انجام دادن این کار، لبهای زن به طور غریزی جمع شدند و سیگار را در خود نگه داشتند و تمام بدن زن پذیرای دود سیگار شد و انگار آن را در خود بلعید. کلمات تبدیل به حروف شد و حروف میدل به جملات شد و جملات سطرهای بلند را تشکیل داد، درحالی که او هنوز هم با حالتی ناامیدانه سعی داشت ریه هایش را از دود سیگار پر کند. سرانجام، درحالی که سه سانتیمتر خاکستر سیگار درست شده بود، او دود را به عمیقترین قسمت وجودش فرو داد و با دو انگشت زیبا که ناختهای بلند و بزاقی لاک زده به رنگ سرخ پیرنگ داشت، سیگار را از دهانش دور کرد و با نیروی زیاد، دود را از ریه هایش بیرون داد. دود سیگار چرخ زنان به سمت سقف لگه دار و کثیف گچی اتاق رفت و به دوده های دیگری پیوست که از چندی قبل در اطراف یک چراغ مهتابی شناور شده بود... منشی لوماکس سرفه ای کرد. سرفه ای که شدت آن سینه اش را به درد آورد و موجب شد رنگ صورتش به سرخی بگراید. او یک فنجان برداشت، قرضی خورد، سپس یک چوب سیگاری سیگار برداشت و سیگارش را در آن جای داد و آن را میان دندانهاش گرفت و به کارش ادامه داد.

پس از دو دقیقه انتظار، میچ از تنفس هوای دودآلود و خفقان آور اتاق به وحشت افتاد. نگاهی به اطراف انداخت و سوراخ کوچکی در پنجره دید. عجیب بود که هنوز عنکبوتی بر آن سوراخ تار ننیده بود. میچ با سرعت به سمت پرده های کهنه و فرسوده و تقریباً پاره آویخته بر پنجره رفت و سعی کرد از سوراخ کوچک در شیشه پنجره نفس بکشد. حالش داشت به هم می خورد. بازهم صدای سرفه و خس خس سینه از پشت سرش به گوش می رسید. میچ سعی کرد پنجره را باز کند، اما لایه نسبتاً ضخیمی از رنگی بسیار کهنه بر چارچوب آن خشک شده بود و مانع از باز شدن آن می شد.

درست در هنگامی که احساس سرگیجه می کرد، سیگار کشیدن و کار ماشین کردن نامه خانم منشی به پایان رسید:

- شما وکیل هستید؟

میچ رویش را از پنجره چرخاند و به منشی نگاه کرد. او اکنون در لبه میز کارش

نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود. دامن چرمی سیاه رنگش بالای زانوانش رفته و مشغول نوشیدن "پپسی" و یژه‌ای بود که افراد تحت رژیم می نوشند.

- بله.

- در یک شرکت بزرگ کار می‌کنید؟

- بله.

- من هم همین طور تصور می‌کردم. با دیدن کت و شلوار خوش دوخت شما و همین طور هم پیراهن خوشگل‌تان و این کراوات ابریشمی فهمیدم چه شغلی دارید. من همیشه می‌توانم وکلای سرشناس و ثروتمندی را که در شرکتهای بزرگ کار می‌کنند خیلی زود بشناسم. امثال شما با وکلایی که در اطراف وزارت دادگستری پرسه می‌زنند و غذایشان فقط ساندویچ کالباس و تخم مرغ است فرق دارند.

دود سیگار منشی کم‌کم داشت از بین می‌رفت و میچ موفق شد اندکی راحت‌تر از قبل نفس بکشد. او نگاه تحسین‌آمیزی به منشی انداخت، زیرا در آن لحظه طوری نشسته بود که زیبا به نظر آید و مورد تحسین قرار بگیرد. او اکنون به کفشهای میچ خیره شده بود.

پس از کت و شلوارم خوششان آمده، نه؟

- فقط این را می‌دانم که گرانیقیمت است. کراواتان هم همین طور، اما در مورد بلوز و کفشتان زیاد مطمئن نیستم.

میچ نیز به تماشا کردن چکمه‌های چرمی، لباس زیبا و پیراهن خوش‌رنگ آن زن مشغول بود. سپس سعی کرد مطلب جالب توجه و بامزه‌ای بگوید. آن زن، ظاهراً از اینکه میچ به او چشم دوخته بود، شدیداً لذت می‌برد... او دوباره به نوشیدن پپسی خود پرداخت.

هنگامی که خوب مرد جوان را برانداز کرد، با سر به سمت در اتاق ادی اشاره کرد و گفت: «حالا دیگر می‌توانید بروید داخل. ادی منتظر است».

مرد کارآگاه مشغول حرف زدن با تلفن بود و سعی داشت به پدر نگوینختی بقبولاند که پسرش پس از تحقیقات کامل او، همچنس باز از آب درآمد بود. آن هم همچنس بازی بسیار فعال. او به صندلی چوبی ساده‌ای اشاره کرد و میچ روی آن نشست و متوجه دو پنجره بزرگ شد: هر دو آنها کاملاً باز بود... میچ با سهولت بیشتری نفس کشید.

ادی با چهره‌ای کم‌حوصله، جلو دهنی تلفن را گرفت و آهسته خطاب به میچ گفت: «دارد گریه می‌کند.» سپس لبخند محبت‌آمیزی نثار مرد جوان کرد؛ گویی می‌خواست

بگویند که از تمام این ماجرا خنده‌اش گرفته است.

کارآگاه یک جفت چکمه چرمی آبی‌رنگ با نوکهای تیز به پا داشت و شلوار جین رنگ و رو رفته و پیراهن دگمه‌دار بسیار تمیز و آهارزده‌ای به رنگ هلویی پوشیده و دگمه‌های آن را تا نزدیک ناف باز گذاشته بود به طوری که موهای تیره سینه‌اش و دو زنجیر کلفت طلا و همین طور هم یک زنجیر فیروزه که به گردن انداخته بود کاملاً دیده می‌شد. ظاهراً از طرفداران پروپاقرص «تام جونز» یا «هامپر دینک»<sup>۱</sup> یا یکی از این خواننده‌های پر مو و چشم سیاه بود، زیرا مانند آنها، خط ریش بلند و پهنی در دو طرف صورتش دیده می‌شد و چانه‌اش مربعی شکل و بسیار مردانه بود.

او دوباره دهانش را به گوشی تلفن نزدیک کرد و گفت: «اما من چندتایی عکس متقاعد کننده دارم!» و دوباره با سرعت گوشی را از گوشش دور کرد، زیرا از قرار معلوم پدر بدبخت شروع به داد و شیون کرده بود. او پنج عکس براق به ابعاد بیست در سی سانتیمتر از یک پرونده خارج کرد و آنها را به سمت میچ هل داد. بله... جای کوچکترین شکئی نبود که این افراد، حال هرکه می‌خواستند باشند، همجنس باز بودند. میچ تردیدی در این باره نداشت... ادی لبخندی مغرورانه به سمت میچ زد. او ظاهراً آن عکسها را از صحنه‌ای که احتمالاً به یکی از کلوبهای شبانه ویژه این گونه افراد تعلق داشت، انداخته بود. لوماکس دوباره عکسها را روی میزش قرار داد و به پنجره نگاه کرد. همه آن عکسها رنگی بود و کیفیت بسیار خوبی داشت. بی شک یکی از کارمندان آن کلوب عکسها را انداخته بود. میچ به یاد محکومیت لوماکس افتاد: تجاوز! پلیسی که به جرم تجاوز روانه زندان شده بود.

لوماکس گوشی تلفن را محکم بر سر جایش گذاشت و گفت: «خب! پس شما میچل مک دیر هستید! از آشنایی با شما خوشوقتم».

آنها از بالای میز لوماکس با همدیگر دست دادند و میچ گفت: «باعث افتخار من است. من یکشنبه با ری ملاقات کردم».

- احساس می‌کنم سالهاست شما را می‌شناسم. چهره شما خیلی شبیه "ری" است! او همیشه می‌گفت خیلی شبیه شماست... در باره شما خیلی حرف می‌زدیم. گمان می‌کنم به همان نسبت هم از من برای شما گفته باشد! منظورم زمینه حرفه‌ای من،

محکومیت و خلاصه آن تجاوز... آیا برای شما توضیح داد که تجاوز و حشایانه‌ای که از من بینوا سر زده بود فقط از لحاظ محکومیت قانونی چنین نامی داشت و اینکه من با دختری هفده ساله که قیافه‌اش بیست و پنج ساله به نظر می‌آمد تازه طرح دوستی ریخته بودم که مرا دستگیر کردند؟

- او مطالبی در این زمینه گفت، اما همان طور که می‌دانید ری زیاد اهل حرف زدن نیست. شما که از این موضوع خبر دارید.

- او مرد بی‌نظیری است؛ من زندگیم را به او مدیونم. باور کنید. آنها وقتی فهمیدند من پلیس هستم، مرا به قصد کشت زدن و تقریباً نزدیک بود زیر ضربات زندانیان از بین بروم، اما ری مداخله کرد و طوری شد که حتی سیاهپوستان زندان هم عقب‌نشینی کردند. او هر وقت که میلش بکشد می‌تواند مرد خطرناکی بشود و حسابی دعوا کند.

- او تنها کسی است که من در این دنیا دارم و تنها خانواده‌ی من به شمار می‌آید.

- بله می‌دانم. کافی است انسان سالها در یک سلول کوچک به ابعاد سه در چهار متر با یک شخص دیگر زندگی کند تا از تمام اسرار زندگی او باخبر شود. ری ساعت‌های متوالی از شما برایم حرف می‌زد. هنگامی که مورد عفو قرار گرفتم و از زندان آزاد شدم، شما تازه وارد دانشکده حقوق شده بودید.

- من دانشکده را در ماه ژوئن همین امسال تمام کردم و برای شرکت حقوقی بندینی لامبرت و لاک کار می‌کنم.

- تا به حال اسم این شرکت را نشنیده بودم.

- یک شرکت حقوقی مخصوص راه‌اندازی کارهای مربوط به مالیات است که در خیابان فرانت قرار دارد.

- من کارهای زیاد و گوناگونی برای وکلا انجام می‌دهم. همین طور هم روی پرونده‌های طلاق و زیر نظر گرفتن اشخاص، گرفتن عکس و خلاصه جمع‌آوری مدارک اشغالی از این نوع که روی میز می‌بینید برای دادگاه کار می‌کنم.

او با سرعت و با کلماتی کوتاه و خلاصه و شمرده سخن می‌گفت. او پاهایش را با چکمه‌هایی که شبیه چکمه‌ی گاوچرانه بود روی میز قرار داد و سخنانش را پی گرفت: «به غیر از آن، برای بعضی از وکلا پرونده‌هایی جمع‌آوری می‌کنم و کارهای اصلی آنان را انجام می‌دهم. از طرفی، تعدادی وکیل سراغ دارم که برایشان گه‌گاه کاری پیدا می‌کنم. مثلاً اگر با یک پرونده‌ی جالب توجه در مورد تصادم ماشین، یا دعوی شخصی روبه‌رو شوم،

به این طرف و آن طرف می‌روم تا ببینم چه کسی حاضر خواهد بود بهترین نرخ را به من پیشنهاد کند. با این گونه کارها بود که موفق شدم این دفتر را بسخرم. می‌دانید چطور می‌توان پولدار شد؟ با رسیدگی به پرونده‌هایی که دو نفر با یکدیگر کتک کاری کرده و باعث جراحت یکدیگر شده باشند... وکلای این گونه پرونده‌ها نزدیک به چهل درصد از پول خسارت را برای خود برمی‌دارند. چهل درصد!»

او سرش را با چهره‌ای که گویی از مشاهده این گونه کارها دلزده می‌شد، تکان می‌داد و طوری رفتار می‌کرد که انگار باورش نمی‌شد وکلایی طماع و حریص در آن شهر زندگی می‌کردند و مشغول به کار بودند.

میچ پرسید: «آیا به طور دایم نیز برای مشتریانان کار می‌کنید؟»

- بله ساعتی سی دلار به اضافه تمام مخارج لازم. برای مثال همین دیشب نزدیک به شش ساعت در واتم نشستم و منتظر بیرون آمدن شوهر مشتریم از یکی از اتاقهای هتل «هالییدی این» شدم تا بلکه بتوانم عکس او را به اتفاق خانمی که همراهش بود، بیندازم. شش ساعت! صد و هشتاد دلار پول گرفتم که فقط یک جا بنشینم و هیچ کار نکنم و فقط مجله تماشا کنم و منتظر بمانم. من ضمناً پول شام را نیز از او گرفتم.

میچ با دقت تمام گوش می‌داد و طوری رفتار می‌کرد که گویی آرزو داشت می‌توانست کارهایی نظیر کارهای لوماکس انجام دهد.

تمی سرش را از لای در اتاق به داخل کرد و گفت که قصد رفتن دارد. موجی از دود سیگار او را همراهی می‌کرد. میچ نگاهی به پنجره‌ها انداخت. تمی در را بست و رفت. اِدی گفت: «دختر بسیار خوبی است. متأسفانه با شوهرش مشکلاتی پیدا کرده... شوهرش راننده کامیون است و خیال می‌کند که «الویس پرسلی»<sup>۲</sup> است. او مثل همان خواننده موی سیاه پرکلاچی دارد که آن را بلند نگه می‌دارد و دو خط ریش کلفت و پر مو نیز در دو طرف صورتش گذاشته است. مثل الویس، از آن نوع عینکهای بزرگ سیاه به صورت می‌زند و هنگامی که در جاده‌ها مشغول رانندگی نباشد در یک گوشه می‌نشیند و به آهنگهای الویس گوش می‌دهد و فیلمهای مزخرف او را تماشا می‌کند. آنها فقط به این

1. Holiday Inn

۲. Elvis Presley خواننده مشهور امریکایی که در ۱۷ اوت ۱۹۷۷ در شهر ممفیس از دنیا رفت.

دلیل از ایالت «اوهایو» به این شهر آمدند که در نزدیک قبر «کینگ»<sup>۱</sup> باشد تا او بتواند به زیارت آن برود! حدس بزیند نام او چیست؟».

- اصلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

- الویس است! «الویس آرون همفیل»<sup>۲</sup> پس از مرگ «کینگ»، نامش را به طور قانونی تغییر داد. او در اطراف شهر در کافه‌های تاریک و درجه سه از الویس پریسلی تقلید می‌کند و ادای او را در می‌آورد. من یک شب به تماشایش رفتم. او لباس سرهمی سفید بسیار تنگی به تن داشت که تا نزدیک نافش باز بود. متأسفانه او شکم گنده‌ای دارد که مثل یک هندوانه بی‌رنگ از زیر لباسش بیرون زده بود. به غیر از این، قیافه‌اش بد نبود... روی هم رفته دیدن او روی آدم تأثیر می‌گذاشت. صدایش خیلی مضحک و خنده‌دار بود. درست مثل صدای رؤسای قبایل سرخپوست که در اطراف یک آتش بزرگ نشسته باشند.

- خوب پس مشکلش چیست؟

- زنها! اصلاً باورتان نخواهد شد چه دیوانه‌هایی برای دیدار قبر الویس به این شهر می‌آیند! آنها سر و دست می‌شکنند تا شاهد هنرنمایی این دلکبک برای ایفای نقش الویس بشوند! آنها لباسهای زیرشان را روی صحنه پرتاب می‌کنند تا او عرق صورتش را با آنها خشک کند. آنها شماره اتاق هتلشان را به او می‌دهند و ما خیال می‌کنیم او عادت کرده مخفیانه به ملاقات این هواخواهان دیوانه برود و نقش یک عاشق پیشه کامل را بازی کند. مثل خود الویس... البته هنوز موفق به غافلگیر کردن او نشده‌ام.

میچ اصلاً قادر نبود در پاسخ به این سخنان عجیب حرفی بزند. او همچون فردی احمق لبخندی زد و طوری نگاه کرد که انگار شنیدن این داستان برایش باورنکردنی بود. لوماکس به خوبی می‌توانست افکار او را بخواند.

- ببینم با همسران مشکل پیدا کرده‌اید؟

- نه. اصلاً ربطی به خودم ندارد. من خواهان جمع‌آوری مقداری اطلاعات کلی در مورد چهار نفر هستم. سه نفرشان مرده و یکی از آنها زنده است.

- به نظر جالب توجه می‌آید. گوشم با شماست.

۱. King لقبی که به الویس پریسلی می‌دادند، زیرا شاه موسیقی "جهاز مدرن" بود.

۲. Elvis Aaron Hemphill نام واقعی الویس پریسلی.

میچ از جیبش یادداشتی بیرون آورد: «طبعاً این حرفها بین خودمان خواهند ماند، مگر نه؟ منظورم این است که کاملاً محرمانه خواهند بود، درست است؟».

- البته که این طور خواهد بود. درست به همان شکل که شما با مشتریانتان محرمانه رفتار می‌کنید.

میچ سرش را به علامت موافقت جنباند، اما به یاد نمی و شوهرش الویس افتاد و از خود پرسید به چه علت لوماکس داستان زندگی آن دو را برایش نقل کرده بود.

- بایستی حتماً محرمانه بماند.

- من که گفتم محرمانه خواهد ماند. شما می‌توانید به من اطمینان کنید.

- ساعتی سی دلار؟

- برای شما بیست دلار. فراموش نکنید که ری شما را نزد من فرستاده است.

- ممنونم.

- این اشخاص کی هستند؟

- سه شخصی که مرده‌اند از وکلای قدیم شرکتی هستند که من درحال حاضر در آن مشغول به کار هستم. رابرت لم در یک حادثه شکار در نقطه‌ای در آرکانزاس در یک محل کوهستانی به قتل رسید. نزدیک به دو هفته ناپدید بود تا آنکه سرانجام جسدش را درحالی یافتند که گلوله‌ای در مغزش شلیک شده بود. بعد هم جسدش را کالبدشکافی کردند. این تنها چیزی است که من می‌دانم. نفر دوم، آلیس کناس در سال ۱۹۷۷ در یک حادثه رانندگی در همین شهر ممفیس کشته شد. ظاهراً یک راننده کامیون در حالت مستی به او زده است. نفر سوم هم جان میکل است که در سال ۱۹۸۴ دست به خودکشی زد. جسدش را در دفتر کارش یافتند. یک اسلحه کمری و یک نامه در کنار او دیده می‌شد.

- مطالبی که گفتید تنها اطلاعاتی است که دارید؟

- بله.

- دنبال چه می‌گردید؟

- میل دارم تا آنجا که امکان داشته باشد در باره نحوه مردن این افراد اطلاعات قابل قبول به دست بیاورم و اینکه وضعیت هریک از آنها در هنگام مرگ چگونه بوده است؟ چه کسانی در باره مرگ آنها تحقیقات انجام داده‌اند؟ خلاصه هر نوع پرسش بی‌پاسخ و هر نوع نکته مشکوکی که کشف کنید برای من مهم خواهد بود.

- شما درحال حاضر به چه کسی گمان بد دارید؟



- در حال حاضر به هیچ چیز و هیچ کس. فقط کنجکاوم چیزهای بیشتری بفهمم.
- قیافه تان بیشتر از یک کنجکاوی ساده را نشان می دهد.
- بسیار خوب. حق با شماست. من خیلی بیش از اندازه احساس کنجکاوی می کنم، اما بهتر است فعلاً چیز بیشتری بیان نکنم.
- قبول است. نفر چهارم کیست؟
- مردی به نام وین تارنس، او مأمور اف. بی. آی. در همین شهر ممفیس است.
- اف. بی. آی.؟
- آیا مشکلی برایتان ایجاد می کند؟
- بله مشکلی برایم ایجاد می کند. من برای تحقیقات در باره کارکنان پلیس، ساعتی  
چهل دلار پول می گیرم.
- قبول است.
- می خواهید چه مطالبی در باره او بدانید؟
- اینکه آیا واقعاً همانی است که ادعا می کند؟ چند وقت است در اینجا کار می کند؟  
چند وقت است که مأمور اف. بی. آی. است؟ دوست دارم بدانم عقیده مردم در باره او  
چیست.
- کار آسانی است.
- میچ یادداشتی را که در دست داشت تا کرد و آن را در جیبش نهاد: «این کارها چقدر  
طول خواهد کشید؟»
- نزدیک به یک ماه.
- بسیار خوب.
- راستی، نام شرکتتان چه بود؟
- بندینی، لامبرت و لاک.
- ببینم آن دو مردی که تابستان گذشته کشته شدند همان ...
- بله از اعضای شرکت ما بودند.
- به کسی مظنون هستید؟
- نه.
- فقط خواستم بدانم.
- گوش کنید اِدی شما باید خیلی احتیاط کنید. هرگز به خانه یا محل کار من زنگ

نزدید. من تا یک ماه دیگر با شما تماس خواهم گرفت. دیگر متقاعد شده‌ام که مرا با دقت تمام زیر نظر دارند.

- چه کسانی این کار را انجام می‌دهند؟

- کاشکی می‌دانستم.

# ۱۳

اوری رو به صفحه نمایش کامپیوتر لبخند زد و گفت: «برای ماه اکتبر، تو موفق شده‌ای هفته‌ای شصت و یک ساعت، ساعت بزنی.»

میچ گفت: «اما من خیال می‌کردم شصت و چهار ساعت است.»

- شصت و یک ساعت هم خوب و قابل قبول است. در واقع باید اقرار کنم ما از دوران برپایی این شرکت تا به حال کارمند تازه کاری نداشتیم که در همان سال اول استخداًمش، برای یک ماه کار، تا این اندازه ساعت بزند. آیا تقلب در کار نیست؟  
- هیچ چیز دست خورده نیست. در واقع من می‌توانستم باز هم بیشتر از این ساعت بزنم.

- هفته‌ای چند ساعت کار می‌کنی؟

- حدوداً بین هشتاد و پنج تا نود ساعت در هفته. البته اگر می‌خواستم می‌توانستم فقط هفتاد و پنج ساعت کار کنم نه بیشتر.

- فعلاً پیشنهاد این کار را به تو نمی‌کنم. دست کم برای حالا نه... این کار می‌تواند موجب حسادت بقیه بشود. کارمندان جوان شرکت با دقت و نگرانی شدیدی تو را زیر نظر دارند.

- آیا شما مایل هستید من از شدت کارم بکاهم؟

- البته که نمی‌خواهم! من و تو در حال حاضر یک ماه عقب هستیم. من فقط در مورد ساعات طولانی که کار می‌کنی نگران هستم. فقط یک ذره نگرانم... همین... اکثر کارمندان تازه‌کار با هفته‌ای هشتاد تا نود ساعت آغاز به کار می‌کنند، اما پس از سپری شدن چند ماه، کارشان کُند می‌شود و از شدت ضعف و خستگی از پای در می‌آیند. حد متوسط کار برایشان بین شصت و پنج تا هفتاد ساعت در هفته بیشتر نیست. اما به نظر می‌رسد تو

دارای بنیه‌ای بسیار قوی با بدنی مقاوم هستی.

- من احتیاج زیادی به خوابیدن ندارم.

- همسرت در این باره چه فکر می‌کند؟

- به چه علت باید برای شما مهم باشد؟

- آیا از ساعات طولانی کار تو نازاحت است؟

میچ نگاهی خشمگین به اوری انداخت و برای یک لحظه به یاد دعوایی افتاد که شب گذشته با ابی داشت. او سه دقیقه مانده به نیمه شب، برای صرف شام به خانه رسیده بود. دعوایشان آرام صورت گرفته بود، اما تا به حال به آن شدت نبوده است. این دعوا از دعواهای دیگری خبر می‌داد... هیچ یک از آنها کوتاه نیامده بود. ابی گفته بود با آقای رایس که همسایه دیوار به دیوارشان بود احساس نزدیکی و صمیمیت بیشتری می‌کرد تا با شوهرش که هرگز در خانه حضور نداشت.

- همسر من به خوبی اوضاع را درک می‌کند. من به او گفته‌ام تا دو سال دیگر شریک ارشد شرکت می‌شوم شد و پیش از سی سالگی بازنشسته خواهم شد.

- به نظر می‌رسد خیلی تلاش می‌کنی.

- کسی شکایت نمی‌کند، مگر نه؟ هر ساعت کاری که ماه گذشته ساعت زدم، برای کار در روی پرونده‌های شما بوده است. تعجب می‌کنم چرا در آن دوران اهمیت چندانی به کار کردن من نمی‌دادید؟

اوری نگاهش را از روی صفحه نمایش کامپیوتر برگرداند و با چهره‌ای عبوس به میچ خیره شد: «من میل ندارم تو ساعات استراحت در خانه‌ات را بی‌جهت در اینجا تلف کنی و بعضی چیزها را نادیده بگیری.»

به نظر میچ عجیب می‌رسید که در باره مسایل زناشویی از کسی پند و اندرز بشنود که به تازگی همسرش را ترک کرده بود. او با نگاهی که حاکی از تحقیر بود و تا آنجا که جرئت داشت بروز دهد، به اوری خیره شد و گفت: «لازم نیست نگران اتفاقاتی باشید که در خانه من رخ می‌دهند. تا زمانی که در این شرکت سودآور هستم، شما باید راضی و خوشحال باشید.»

اوری به جلو خم شد: «گوش کن میچ، من زیاد در این گونه کارها ماهر نیستم. این موضوع از مقامات بالا سرچشمه گرفته است. لامبرت و مک نایت نگران هستند مبادا تو داری بیش از حد لزوم کار می‌کنی. منظورم این است که تو هر روز صبح ساعت پنج به

اینجا می‌آیی و این کار را حتی در روزهای تعطیل و حتی در روزهای یکشنبه نیز بی‌وقفه انجام می‌دهی. این دیگر افراط است میچ!».

- آنها چه گفتند؟

- چیز زیادی نگفته‌اند. باورکن میچ، این افراد واقعاً به تو و خانواده‌ات اهمیت می‌دهند. آنها خواستار وکلایی راضی و خوشبخت با همسرانی شاد و راضی هستند. چنانچه همه چیز خوب و شیرین باشد، پس بازدهی کاری وکلای نیز بیشتر و پرمفعت‌تر خواهد شد. لامبرت بیشتر از بقیه نگران است، زیرا ذاتاً نوعی احساس پدرسالاری و دلواپسی نسبت به کارمندان این شرکت دارد. او تصمیم دارد تا چند سال دیگر بازنشسته بشود و تلاش می‌کند سالهای پرافتخار کاریش را به وسیلهٔ تو و جوانان تازه‌کار دیگر تداوم بخشد و آن سالها را پایدار و باثبات نگه دارد. اگر می‌بینی که خیلی می‌پرسد و یا هر دم نطق و سخنرانی بخصوصی ایراد می‌کند، سعی کن ناراحت و دلخور نشوی و صبور باشی. او به اندازهٔ خودش آن قدر کار و تلاش کرده است که اکنون خود را پدر بزرگ این شرکت بداند و مستحق این موقعیت ویژه باشد.

- به آنها بگوید وضعیت خانوادگی من خوب است. حال‌آبی خوب است و ما هر دو خوشحال و سرخال و سرزنده هستیم و من هم بازدهی بسیار مثبت و خوبی برای شرکت دارم.

- بسیار خوب. حال که این مشکل نیز مطرح و برطرف شد لازم است بگویم من و تو هفتهٔ آینده، همین وقت، عازم جزایر گرانده کی من خواهیم بود. من ناچارم با تعدادی از بانکداران کی من ملاقات کنم و به نمایندگی از سانی کپز و سه مشتری دیگرم با آنها وارد مذاکره شوم. این سفر روی هم رفته کاری خواهد بود، اما ما همیشه سعی می‌کنیم فرصت کوتاهی برای غواصی و استراحت نیز پیدا کنیم. من به رویس مک نایت گفتم که به حضور تو نیاز خواهم داشت، او هم با آمدنت موافقت کرد. او گفت تو احتمالاً به «آر» و «آر»<sup>۱</sup> نیاز مبرم داری. آیا میل داری همراه من بیایی؟

- البته. من فقط تا اندازه‌ای غافلگیر شده‌ام.

- این سفر کاملاً کاری خواهد بود، به این ترتیب همسرانمان به همراه ما نخواهند

۱. R & R به معنی *Rest & Recovery* یعنی: استراحت و بهبود. اصطلاحی است که اغلب مورد استفادهٔ امریکاییها قرار می‌گیرد.

آمد. لامبرت از این موضوع تا اندازه‌ای نگران بود و بیم داشت نکند مشکلی در خانه برایت ایجاد کند.

- به عقیده من آقای لامبرت بیش از اندازه نگران اتفاقاتی است که امکان دارد در خانه من بیفتد. به او بگوئید من بر تمام کارهایم تسلط کافی دارم و در خانه با هیچ مشکلی روبه رو نیستم.

- پس با من می‌آیی؟

- البته که می‌آیم. چند وقت آنجا خواهیم ماند؟

- فقط چند روز. ما در یکی از ویلاهای تابستانی شرکت اقامت خواهیم کرد. ممکن است سانی کیز در ویلای دومی اقامت کند. من خیال دارم با هواپیمای شرکت به آنجا برویم، اما این امکان هم هست که ناچار بشویم با یک خط هوایی تجاری به آنجا پرواز کنیم.

- برای من که هیچ فرقی نمی‌کند!

تنها دوتن از مسافران خط هوایی «کی من ایرویز»<sup>۱</sup> کراوات بر گردن داشتند. آنان از میامی سوار یک هواپیمای جت ۷۲۷ شدند و پس از نخستین تعارف نوشیدنیهای الکلی، اوری کراواتش را باز کرد و در جیبش نهاد. شراب ویژه جزایر که به وسیله مهماندار بسیار زیبای تیره پوستی به مسافران داده می‌شد، شدیداً مورد توجه آن دو قرار گرفت. مهماندار چشمانی به رنگ آبی و لبخندی گرم و دلپذیر داشت. اوری در طول پرواز، بارها و بارها به میچ گفت که زنهای جزایر کی من واقعاً معرکه هستند.

میچ در کنار پنجره نشسته بود و سعی می‌کرد هیجان نخستین مسافرتش را به خارج از کشور در پشت چهره‌ای سرد پنهان کند و خود را چندان مشتاق نشان ندهد. او چند روز پیش در یک کتابفروشی کتابی در باره جزایر کی من پیدا کرده و آن را خریده بود. بنابر نوشته‌های کتاب که ویژه جهانگردان بود، جزایر کی من شامل سه جزیره می‌شد: جزیره کی من بزرگ یا همان گراند کی من، جزیره کی من کوچک یا جزیره «لیتل کی من»<sup>۲</sup> و جزیره کی من متوسط. دو جزیره کوچکتر، جمعیت کم و ناچیزی داشت و جهانگردان به ندرت به دیدن آنها می‌رفتند. برخلاف آن دو جزیره، گراند کی من هجده هزار نفر

جمعیت داشت و نزدیک به دوازده هزار شرکت و همین طور هم سیصد بانک معتبر را در خود جای داده بود. بیست درصد جمعیت ساکن آن سفیدپوست، بیست درصد سیاهپوست و شصت درصد باقی مانده مخلوطی از این دو نژاد بودند، به طوری که هیچ کس اهمیت زیادی به این موضوع نمی داد. پایتخت آنجا «جورج تاون» در سالهای اخیر مبدل به بهشت مالیات بین‌المللی شده بود، نکته‌ای که بیش از اندازه موجبات شادی و رضایت بانکداران و سرمایه‌گذاران را فراهم می آورد. بانکداران آن جزیره درست مانند همکاران سوسی خود، بی‌اندازه رازدار و مرموز بودند. در آن جزیره، از مالیات بردارآمد، مالیات دولتی و همین طور هم مالیاتهایی که برطبق درآمد و سرمایه کاری از شخص گرفته می شد اصلاً خبری نبود. بعضی از شرکت‌های خصوصی و بعضی از سرمایه‌گذاری‌ها، در آن محل ضمانت می شدند که به مدت پنجاه سال کمترین مالیاتی به دولت آن نپردازند. آن جزایر، جزو مستعمرات کشور انگلستان به شمار می آمد و دولت حاکم بر آن بی‌اندازه باثبات بود. درآمد دولت از گمرکی کالاها و وارداتی و همین طور هم از عایدات جهانگردی تأمین می شد و هرگز کسی در آن جزیره از بیکاری گله مند نبود و از جرم و جنایت کمتر اثری دیده می شد.

طول جزیره گرانده کی من سی وهفت کیلومتر و عرض آن حدود سیزده کیلومتر بود، باوجود این از آسمان و از داخل هواپیما، به مراتب کوچکتر از آنچه میج تصور می کرد به نظر می رسید. آنجا زمینی صخره‌ای بود که به وسیله دریایی لاجوردی و زلال احاطه می شد....

هواپیما در محلی تقریباً مردابی به سوی زمین فرود آمد، اما در آخرین لحظه زمین آسفالت کوچک در پیش رویشان نمایان شد که هواپیما بر روی آن نشست. آنان از هواپیما پیاده شدند و پس از مدتی از گمرک عبور کردند و از فرودگاه بیرون آمدند. پسرک سیاهپوستی، چمدانهای میج را گرفت و به همراه چمدانهای اوری، آنها را درون صندوق عقب یک اتومبیل فورد ال. تی. دی. مدل ۷۲ جای داد. میج دستمزد خوبی به پسرک داد. اوری درحالی که بر اثر نوشیدن آخرین لیوان مشروبش احساس دل به هم خوردگی می کرد خطاب به راننده گفت: «برو به سمت ساحل سون مایل».

راننده تا کسی با لهجه مخصوص بومیان آنجا گفت: «اطاعت آقا».

او تاکسی خود را به راه انداخت و به سمت جرج تاون رهسپار گشت. آهنگ ویژه سیاهپوستان جزایر جامائیکا از رادیو پخش می شد و راننده با ضرباهنگ ترانه در پشت فرمان تکان می خورد و می رقصید و با کمک انگشتانش، فرمان اتومبیل را ثابت نگه می داشت. او در سمتی از جاده که خلاف قانون رانندگی در امریکا بود می راند، اما بقیه رانندگان نیز مانند او رفتار می کردند. میچ به صدلی فرسوده و کهنه اتومبیل تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت. در داخل تاکسی کولر وجود نداشت و فقط پنجره ها را پایین کشیده بودند. هوای شرجی آن جزیره حازه، با شدت تمام با صورتش برخورد می کرد و موهایش را آشفته می ساخت. واقعاً که مطبوع بود....

جزیره از زمینی پست و مسطح تشکیل شده بود و جاده های که به شهر جورج تاون منتهی می شد، انباشته از صدها اتومبیل کوچک و خاک آلود اروپایی و همین طور هم دوچرخه و موتورسیکلت بود. خانه های جزیره همه یک طبقه و کوچک با شیروانی هایی حلبی و دیوارهای تمیز و رنگ زده ای بود که ظاهری مرتب و چشمناواز داشت. حیاطهای خانه ها همه کوچک و سرسبز بود، اما اثری از خاک و کثافت در آنها دیده نمی شد؛ گویی ساکنان آن خانه ها هر روز با دقت اطراف خانه شان را نظافت می کردند. با نزدیک شدن به شهر، خانه های کنار جاده به انواع فروشگاه ها و مغازه ها و حتی ساختمانهای سفید دو یا سه طبقه تبدیل می شد. صدها جهانگرد در زیر سایبانهای مغازه ها ایستاده بودند تا خود را از تابش بی رحمانه نور آفتاب در امان دارند. راننده تاکسی دوری زد و آنان ناگهان خود را در مرکز شهری شلوغ و پر جمعیت یافتند، با ساختمانهایی به سبک جدید و تازه ساز که بیشتر آنها بانک بود.

اوری نقش راهنما را برای میچ بازی کرد و گفت: «در این شهر بانکهایی از سراسر نقاط عالم وجود دارد: آلمان، فرانسه، انگلستان، کانادا، اسپانیا، ژاپن، دانمارک و حتی عربستان سعودی و اسرائیل نیز در این جزیره شعبه هایی دارند. بنابر تازه ترین آمارگیری بیش از سیصد بانک! اینجا حقیقتاً مبدل به یک بهشت مالیات شده است. هیچ کس هیچ پولی بابت مالیات نمی پردازد و بانکداران بی اندازه آرام و مرموز و رازدار هستند. آنها کاری کرده اند که بانکداران سوییسی تبدیل به افرادی لافزن و پُرگو بشوند! البته در مقایسه با بانکداران اینجا».

تاکسی آنان با روبه رو شدن با ترافیک سنگین، از سرعت خود کاست و نسیم دلپذیر نیز متوقف شد.



میچ گفت: «اینجا چقدر بانکهای کانادایی وجود دارد!».

- آن ساختمانی که آنجا می‌بینی «بانک سلطنتی مونترال» است. ما باید ساعت ده صبح فردا به آنجا برویم. اکثر کارهای ما با بانکهای کانادایی است.

- آیا دلیل بخصوصی برای این کار وجود دارد؟

- آنها بسیار قابل اطمینان و بسیار رازدار و ساکت هستند.

آنان به پیشروی در آن خیابان شلوغ ادامه دادند و به خیابان دیگری داخل شدند. در آن طرف چهارراه، دریای لاجوردی رنگ جزایر کارائیب، در افق به چشم می‌خورد و یک کشتی عظیم تفریحی در خلیج لنگر انداخته بود.

اوری گفت: «اینجا خلیج «هاگستی»<sup>۱</sup> است. اینجا مکانی بوده است که سیصد سال پیش دزدان دریایی جزایر کارائیب کشتیهایشان را از چشم دشمنان مخفی می‌کرده‌اند. شایع است که «ریش سیاه» نیز تمام این جزایر را می‌شناخته و گنجه‌ها و غنایم جنگیش را در این محل مخفی می‌کرده است. مأموران حکومتی چند سال پیش در غاری در شرق این محل، در نزدیک شهری به اسم «بادن»<sup>۲</sup> مقدار کمی از گنجینهٔ او را پیدا کردند».

میچ سرش را جنبانید و طوری رفتار کرد که انگار حرفهای اوری را باور کرده بود. رانندهٔ تاکسی هم از آینه‌اش لبخندی به او زد.

اوری عرق صورتش را پاک کرد و ادامه داد: «این محل همیشه باعث جلب توجه راهزنان بوده است. در روزگاران قدیم شخصی مثل ریش سیاه به این محل می‌آمد، اما امروزه راهزنان جدید و زرنگی که با تأسیس شرکتهای گوناگون تمام پولهایشان را در این محل پنهان می‌کنند، در اینجا رفت و آمد دارند. درست نمی‌گویم آقای راننده؟».

راننده پاسخ داد: «حق با شماست قربان».

اوری گفت: «این هم ساحل سون مایل؛ یکی از زیباترین و مشهورترین سواحل روی زمین. درست نمی‌گویم آقا؟».

- حق با شماست قربان.

- ماسه‌ای که عین شکر سفید ریز و نرم است. آبی گرم و زلال، بنا زنهایی زیبا و

خوش‌برخورد. درست است آقا؟

- همین طور است قربان.

- آیا امشب هم قرار است رستوران «پالمز» در هوای آزاد باشد؟  
- بله آقا. ساعت شش.

- این هتل و رستوران چسبیده به ویلاهای ماست. هتل پالمز معروفترین هتل این جزیره و جایی است که معمولاً بهترین وقایع و حوادث در آن اتفاق می افتد.  
میچ لبخندی زد و به هتلهای متعددی که از برابر آنها عبور می کردند، چشم دوخت. او به یاد مصاحبه ای افتاد که برای نخستین بار در هاروارد، با الیور لامبرت انجام داده بود. مصاحبه ای که در طی آن لامبرت، در باره طلاق و رفتار غیرمسئولانه و بی قید و کلا سخن گفته و نارضایتی و بی علاقهگی خود و سایر اعضای شرکت را در این باره کاملاً روشن به میچ اظهار داشته بود. او از مردانی که به تعقیب زنان و نوشیدن مشروب می پرداختند، بسیار بد گفته بود... شاید اوری این موعظه ها را نشنیده و شاید هم شنیده بود.

ویلاهای تابستانی شرکت در وسط ساحل سون مایل، در نزدیکی یک ویلای دیگر و هتل بزرگ پالمز، واقع شده بود. همان گونه که انتظار می رفت، آن ویلاها، بسیار وسیع و دلپاز و به طرز بسیار جالب توجه و خیره کننده ای طراحی و تزئین شده بود. اوری گفت که هرکدام از آن ویلاها، دست کم نیم میلیون دلار ارزش دارد، اما شرکت خیال فروش آنها را نداشت. آنها حتی برای اجاره نیز مورد استفاده قرار نمی گرفت. آن ویلاها صرفاً ویژه استراحت وکلای خسته از کار شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک و نیز تعداد معدودی از مشتریان شناخته شده و محترم آنجا بود.

میچ از ایوان اتاق خوابی که در طبقه دوم قرار داشت، به تماشای قایقهای کوچکی پرداخت که در دریای درخشان بی هدف حرکت می کردند. خورشید کم کم غروب می کرد و امواج ملایم دریا، پرتوهای خورشید را به هزاران و میلیونها مسیر گوناگون باز می تاباند. کشتی تفریحی عظیم، آهسته و باوقار از نزدیک خلیج دور شد. یک دوجین جهانگرد مشغول قدم زدن در ساحل بودند و با ماسه بازی می کردند و گاه پاهایشان را در آب فرو می بردند... برخی نیز به تعقیب خرچنگهای ساحلی می پرداختند و مشغول نوشیدن مشروب یا نوعی آبجوی ویژه جامائیکا بودند.

صدای موسیقی موزون محلی، از هتل پالمز به گوش آنان می رسید. در آنجا کافه

رستوران بسیار بزرگی که در هوای آزاد ساخته شده بود و فقط یک شیروانی پوشالی داشت، همچون آهنربا تعدادی از گردش کنندگان کنار ساحل را به درون خود جلب و جذب می‌کرد. جهانگردان می‌توانستند از کلبه پوشالی کوچکی که در نزدیک آن کافه رستوران قرار داشت، انواع وسایل غواصی و شنای زیرآبی، همین‌طور هم وسایل بازی والیبال و غیره را کرایه کنند و به بازیهای گوناگون بپردازند.

اوری درحالی‌که شلوارک زرد و نارنجی گلداری به پا کرده بود به روی ایوان رفت. بدن او ورزیده و عضلانی بود و کوچکترین اثری از چربی و گوشت اضافه شل شده دیده نمی‌شد. او با شراکت فرد دیگری در ممفیس صاحب یک باشگاه ورزشی بود و هرروز به بدنسازی و سایر ورزشها می‌پرداخت. میچ با مشاهده اندام او به این نتیجه رسید که در آن باشگاه ورزشی بی‌شک صندلیهای ویژه برنزه کردن مصنوعی بدن وجود داشت، زیرا بدن اوری کاملاً برنزه بود. مرد جوان تحت تأثیر قیافه جذاب اوری قرار گرفت.

اوری پرسید: «بینم از لباس من خوشت می‌آید؟»

- بله خیلی قشنگ است. حسابی برازنده شماست.

- اگر بخواهی یک شلوارک دیگر هم دارم که می‌توانم آن را به تو بدهم.

- نه متشکرم. من به شلوار ورزشی خودم اکتفا خواهم کرد.

اوری که مشغول نوشیدن مشروب بود، به منظره روبه روی خود چشم دوخت و گفت: «من بیش از یک دوچین بار به این محل آمده‌ام، اما هر بار، مثل نخستین مرتبه، دستخوش شور و هیجان عجیبی می‌شوم. به این نتیجه رسیده‌ام که پس از بازنشستگی به این محل کوچ کنم.»

- واقعاً عالی خواهد بود. شما می‌توانید به کنار ساحل بروید و به شکار خرچنگهای ساحلی بپردازید.

- و همین‌طور هم "دومینو" بازی کنم و نوشابه محلی بنوشم. آیا تابه حال نوشابه محلی اینجا را نوشیده‌ای؟

- نه. گمان نمی‌کنم.

- پس بیا حالا برویم و یکی بنوش.

کافه رستوران واقع در کنار ویلاهای شرکت «رام هدز»<sup>۱</sup> نامیده می‌شد. آنجا انباشته از

هزاران جهانگرد تشنه لب و تعداد معدودی بومیان جزیره بود. بومیان جزیره بر سر میزهای بزرگی نشسته و مشغول بازی دومینو بودند. اوری راهی از میان جهانگردان برای خود باز کرد و با دو بطری بازگشت. آن دو یک میز خالی در کنار میزی که تعدادی بومی مشغول بازی بودند، پیدا کردند و نشستند.

- خیال می‌کنم این همان کاری باشد که پس از بازنشستگی انجام خواهم داد. به اینجا کوچ خواهم کرد و برای درآمد روزانه‌ام دومینو بازی خواهم کرد! دایماً نوشابه خواهم نوشید!

- عجب نوشیدنی خوبی.

- بعد هم هنگامی که از دومینو بازی کردن خسته و بی‌حوصله شدم، «دارت» بازی می‌کنم.

او سرش را به جهتی چرخاند که تعدادی مرد انگلیسی مست مشغول بازی دارت بودند و با صدای بلند به یکدیگر ناسزا می‌گفتند.

- وقتی هم که از بازی دارت خسته شدم، خوب... خدا می‌داند دست به چه کاری خواهم زد. لطفاً مرا ببخش.

اوری از جایش برخاست و به سمت میزی رفت که دو زن جوان با لباس شنا نشسته بودند. او پس از معرفی خودش منتظر ایستاد و دو زن از او خواهش کردند در کنارشان بنشینند. میچ دستور یک نوشیدنی دیگر داد و به سمت ساحل رفت. در دوردست، می‌توانست ساختمانهای مرتفع بانکهای جرج تاون را ببیند. او به سمت شهر شروع به قدم زدن کرد.

غذا را بر روی میزهای مخصوصی در کنار استخر چیدند. انواع خوراکیها دیده می‌شد: از کبابهای گوناگون گرفته تا خوراک کوسه زغالی، میگوی سرخ شده، خوراک لاک‌پشت و صدف و خرچنگ و هشت پا. تمام غذاها از محصولات دریایی و همه آنها تازه و لذیذ بود. مهمانان رستوران در اطراف میزها جمع شدند و خود به انتخاب و برداشتن غذا پرداختند، درحالی‌که مستخدمان رستوران با شتاب و عجله برای مهمانان انواع نوشیدنیها را می‌آوردند. جهانگردان دور میزهای کوچکی که روبه سمت کافه رستوران و دریا قرار داشتند، نشستند و مشغول صرف غذا شدند. یک گروه نوازنده محلی موسیقی ویژه آن مناطق را می‌نواخت. خورشید در پشت ابری پنهان شد و سپس در افق محو

گشت.

میچ به دنبال اوری به سمت میز غذا رفت و سپس به کنار میزی رفتند که دو زن نشسته بودند. آن دو ظاهراً خواهر بودند و در حدود بیست و هفت یا هشت سال بیشتر نداشتند. هردو زنانی طلاق گرفته و هردو نیز تقریباً شبیه بودند. زنی که نامش «کری»<sup>۱</sup> بود، ظاهراً به اوری علاقه پیدا کرده بود و دیگری که «جولیا»<sup>۲</sup> نامیده می‌شد از همان وهلهٔ اول شیفتهٔ میچ شده بود. میچ از خود پرسید که اوری چه مطلبی به آن زنها گفته بود.

جولیا درحالی که از میچ سؤال می‌کرد گفت: «می‌بینم که متأهل هستید».

- بله خیلی هم خوشبخت هستم.

زن جوان طوری تبسم کرد که انگار دعوت به همفکری را قبول کرده است. اوری و آن زن به هم نگاه کردند و خندیدند. میچ یک لیوان نوشیدنی به دست گرفت و محتویات آن را سرکشید. او با بی میلی به غذایش دست می‌زد و قادر نبود به کسی مگر ابی بیندیشد. چنانچه موقعیتی پیش می‌آمد که او ناچار می‌شد در این باره توضیحی به همسرش بدهد، این کار به راستی مشکل و دشوار بود. او داشت با دو خواهر که لباس خوشرنگی به تن کرده بودند، بر سر میزی شام می‌خورد. توضیح این نکته به ابی حقیقتاً غیرممکن می‌نمود. بحث و گفت‌وگو بر سر میز شام در جوی ناخوشایند جریان داشت و میچ برای تغییر اوضاع هیچ حرفی بر زبان نمی‌آورد. یکی از پیشخدمتهای رستوران پارچ بزرگی از نوشیدنی روی میز نهاد که خیلی زود به وسیلهٔ اوری و آن دو خواهر خالی شد. اوری کاملاً سیراب شده بود. او به آنها گفت که میچ در تیم «غولهای نیویورک» بازی می‌کرده و دو جام قهرمانی به دست آورده و تا پیش از آنکه زانویش مجروح شود، سالی یک میلیون دلار درآمد داشته و فرد خیلی مشهوری بوده است... میچ سرش را دائماً به علامت نفی تکان می‌داد و بازهم بیش از پیش نوشیدنی می‌نوشید. جولیا با هنرمندی هرچه بیشتر سعی داشت خود را به میچ نزدیکتر سازد.

ارکستر به نواختن آهنگهایی برای هنرنمایی پرداخت و بیش از نیمی از مهمانان رستوران به طرف محوطهٔ بازی هجوم بردند تا برقصند. آن محوطه در زیر درختان و در کنار ساحل و استخر هتل قرار داشت. اوری دست آن زن را گرفت و فریاد زد: «بیا برویم

بازی کنیم.»

آن دو شروع به دويدن کردند و خیلی زود در میان جمعیت هنرمند ناپدید شدند. میچ احساس کرد جولیا خود را به او نزدیکتر کرده است. او پس از لحظاتی دستش را روی پای مرد جوان قرار داد و پرسید: «آیا میل دارید هنرنمایی کنید؟»  
نه.

- چه خوب... من هم میلی به بازی ندارم. دوست دارید چه کار کنید؟

زن جوان خودش را به میچ نزدیک کرد و جذابترین تبسّمش را تحویل او داد. میچ دست زن را پس زد و گفت: «من خیال ندارم کاری انجام بدهم.»

- آه بس کن! بیا کمی تفریح کنیم.

- ببینید، شما خانم بسیار زیبا و طنّازی هستید، اما دارید وقتتان را بیهوده با من تلف می‌کنید. هنوز دیر نشده. شما هنوز فرصت یافتن یک دوست خوب را دارید.

- تو چقدر خشنی!

زن جوان دوباره به طرف او برگشت و میچ نفس عمیقی کشید و گفت: «بهتر است گورت را گم کنی!»

زن جوان خود را عقب کشید و گفت: «بیخشد چه گفتید؟»

- گفتم: گورت را گم کن!

زن جوان کاملاً عقب‌نشینی کرد و پرسید: «بینم تو چیزی شده؟»

- من نفرت عجیبی از انواع بیماریهای مُسری و واگیردار دارم. زودباش گورت را گم

کن!

- چطور است خودت گورت را گم کنی؟

- عجب فکر بکری! گمان می‌کنم دقیقاً همین کار را انجام بدهم. از شام امشب هم

ممنوم.

میچ لیوان نوشیدنی را برداشت و از میان هنرمندان گذشت و به سمت بار رستوران رفت. او یک آبجوی محلی سفارش داد و به تنهایی در گوشه‌ای نشست و به تماشا کردن اطراف پرداخت. او در حیاط هتل و در نقطه‌ای تاریک و خلوت نشسته بود و ساحل دریا در برابرش خلوت و ساکت می‌نمود. چراغهای یک دوچین قایق تفریحی که آرام و آهسته از روی آب می‌گذشتند، مشاهده می‌شد. در پشت سر میچ، صدای خنده و رقص و پایکوبی در هوای شبانه جزایر کارائیب به گوش می‌رسید. با خود اندیشید: جای

قشنگی است... اما چنانچه ابی در کنارم بود لحظات شادتر و مطبوعتری داشتم... شاید تابستان سال آینده برای سپری کردن تعطیلاتشان به این محل می آمدند. آن دو نیاز داشتند که زمان بیشتری را باهم بگذرانند؛ لحظاتی که دور از خانه و محل کار سپری شود. نوعی جدایی و فاصله بین آنان ایجاد شده بود؛ فاصله‌ای که میچ قادر نبود توضیحی برای آن بیابد. فاصله‌ای که هیچ یک از آن دو قادر نبودند در باره‌اش چیزی بگویند، اما باوجوداین، هر دو وجودش را به خوبی حس می کردند. فاصله‌ای که میچ به شدت از آن واهمه داشت.

- دارید به چه چیز نگاه می کنید؟

دختری نزدیک میز او آمد و در کنارش نشست. وی ظاهراً بومی بود؛ پوست بدنی تیره با چشمانی آبی یا عسلی داشت. تشخیص این موضوع در تاریکی شب، امری دشوار می نمود. باوجوداین او چشمانی به راستی زیبا و تترس داشت. گیسوان سیاهش تا نزدیک کمرش می رسید. او مخلوط هیجان انگیزی از نژادهای سفید و سیاه و امریکای جنوبی بود. شاید خون نژادهای دیگری نیز در رگهای او جاری بود. آن دختر لباس شنای سفیدرنگی پوشیده و دامن بلندی که از رنگهای شادی دوخته شده و شکافی در یک طرف داشت، به تن کرده بود.

میچ گفت: «به چیز بخصوصی نگاه نمی کردم».

او دختری جوان، با لبخندی بیچگانه و معصوم بود. در هنگام خندیدن دندانهای سفید و زیبایش نمایان شدند: «اهل کجا هستید؟»  
- امریکا.

او لبخندی زد و بعد هم خنده آهسته‌ای کرد: «البته که از اهالی امریکا هستید. منظور من این بود از کدام نقطه امریکا می آید؟»  
لهجه او ملایم و لطیف و دقیق بود و دقیقاً شبیه لهجه‌ای بود که اهالی جزایر کارائیب برای حرف زدن به زبان انگلیسی استفاده می کردند.  
- ممفیس.

- مردم زیادی از شهر ممفیس به اینجا می آیند. بسیاری از غواصان از اهالی این شهر هستند.

میچ پرسید: «شما اینجا زندگی می کنید؟»

- بله. تمام عمرم همین محل بوده‌ام. مادرم از بومیان جزیره است و پدرم هم از اهالی

انگلستان بود. او مدتهاست که از این جزیره رفته. به کشور خودش برگشته است.

میچ پرسید: «میل دارید یک نوشیدنی بخورید؟».

- بله رام با سودا.

میچ به طرف بار رفت و به انتظار ایستاد تا نوبتش برسد. حالت عصبی و عجیبی در معده‌اش ایجاد شده بود که باعث دلواپسی و اضطرابش می‌شد. او می‌توانست در تاریکی شب و در میان جمعیت ناپدید شود و به راحتی مسیر خود را به سوی ویلای شرکت بیابد و به آنجا برگردد. او می‌توانست در اتاقش را قفل کند و یک کتاب جالب در مورد مالیات بین‌المللی مطالعه کند. اما چقدر کسالت آور بود! ضمناً او اطمینان داشت که اوری از حالا به ویلا برگشته بود. از سویی، آن دختر جوان کاملاً بی‌آزار بود. این نکته را لیوانش دائماً به او گوشزد می‌کرد. آن دو فقط چند لیوان نوشیدنی خواهند خورد و بعد هم در کمال ادب و وقار خداحافظی خواهند کرد و هرکس به راه خودش خواهد رفت.

میچ با دو لیوان برگشت و روبه‌روی دختر جوان نشست. سعی کرد تا آنجا که برایش مقدور بود از او فاصله بگیرد. آن دو در حیاط هتل کاملاً تنها بودند.

دختر جوان پرسید: «آیا شما هم غواص هستید؟».

- نه. نمی‌دانم باورتان خواهد شد یا نه اما من برای یک مسافرت کاری به این محل آمده‌ام. من وکیل هستم و قرار است فردا صبح با تعدادی بانکدار ملاقات کنم.

- خیال دارید چند وقت اینجا بمانید؟

- چند روز بیشتر نمی‌مانم.

میچ مؤذبانه، اما خیلی خلاصه پاسخ می‌داد. هر قدر کمتر حرف می‌زد، به نفعش بود. دختر جوان دوباره پاهایش را روی هم نهاد و در کمال معصومیت لبخندی زد. میچ احساس ضعف عجیبی کرد و پرسید: «چند سالتان است؟».

- من بیست سال دارم و نامم «آیلین» است. به قدر کافی بزرگ هستم.

- اسم من هم میچ است.

معه‌مرد جوان کاملاً متقبض شده بود و احساس سرگیجه می‌کرد. او چند جرعه پی



در پی از لیوانش نوشید، سپس نگاهی به ساعتش انداخت.

دختر جوان با همان لبخند جذاب گفت: «شما خیلی خوشقیافه هستید».

ظاهراً اوضاع با سرعت عجیبی دگرگون می‌شد. میچ بر خود نهیب زد: آرام باش! خونسردیت را حفظ کن! آرام باش... .

- متشکرم.

- آیا شما ورزشکار هستید؟

- تقریباً. چرا این را پرسیدید؟

- برای آنکه قیافه‌تان شبیه ورزشکارهاست. شما خیلی قوی هستید.

چیزی که بیش از همه باعث به درد آمدن معده‌اش شد، تأکیدی بود که او در تلفظ لغت «قوی» به کار برد. میچ نیز دختر جوان را تحسین می‌کرد و سعی داشت تمجیدی از او به عمل آورد، اما به گونه‌ای که چیزی از عواطف درونی وی را برملا نسازد. اما پس از لحظاتی چند پشیمان شد و با خود گفت: بگذریم.

میچ پس از چند ثانیه سکوت، تصمیم گرفت از موضوع بی‌خطری سخن به میان آورد و پرسید: «آیا شاغل هستید؟».

- بله من در یک جواهرفروشی کار می‌کنم.

- کجا زندگی می‌کنید؟

- در جورج تاون. شما کجا اقامت دارید؟

- در ویلای تابستانی نزدیک به هتل.

میچ سرش را به سمت ویلای شرکت چرخاند و دختر جوان به سمت چپ خود نگرست. بدیهی بود که او خواهان دیدن ویلای مرد جوان بود، او به نوشیدن مشروبش ادامه داد و پس از مدتی پرسید: «چرا به مهمانی هتل ملحق نمی‌شوید؟».

- من علاقه چندانی به مهمانی ندارم.

- آیا از ساحل دریا خوشتان می‌آید؟

- بله واقعاً زیباست.

- در مهتاب بازهم زیباتر می‌شود....

و دوباره لبخندی افسونگر زد. میچ در برابر این گفته، چیزی برای پاسخ پیدا نکرد.

آیلین گفت: «در حدود یک و نیم کیلومتر دورتر از اینجا در کنار ساحل کافه رستوران

به مراتب بهتری وجود دارد. بیاید برویم قدم بزنیم».

- زیاد مطمئن نیستم. من باید به اتاقم برگردم. کارهای مهمی دارم که تا پیش از صبح باید انجام بدهم.

دختر جوان خندید و از جایش برخاست: «هیچ کس در جزیره کی من این قدر زود نمی خوابد. بیاید برویم. من یک نوشیدنی به شما بدهکارم».

- نه بهتر است نیایم.

دختر جوان دست او را گرفت و میچ بی اختیار از جایش برخاست و پشت سر وی به راه افتاد. هر دو از حیاط هتل گذشتند و به ساحل دریا گام نهادند. آن دو در سکوت به قدم زدن پرداختند تا آنکه سرانجام هتل پالمز را پشت سر گذاشتند و آن قدر دور شدند که صدای موسیقی را به خوبی نمی شنیدند. ماه در بالای سرشان به روشنی می درخشید. هیچ کس در ساحل دیده نمی شد.

ندایی درونی به میچ می گفت که همان لحظه فرار کند. چیزی به او هشدار می داد که نوشیدنی اش را به دریا پرتاب کند، دختر جوان را به حال خود بگذارد و با سرعت هرچه بیشتر از آنجا فرار کند و دور شود. به سمت ویلا فرار کند! در را پشت سرش قفل کند! پنجره ها را ببندد! بدود! بدود! بدود! و فرار کند!

اما چیز دیگری به او می گفت آرامش خود را حفظ کند و خون سرد باشد. کاری که آنان می کردند کاملاً معصومانه و سرگرم کننده بود. مگر نه آنکه قرار بود فقط چند لیوان دیگر نوشیدنی بنوشند؟ چنانچه اتفاقی می افتاد، بایستی از آن لذت می برد. هیچ کس هرگز چیزی از آن نمی فهمید. ممفیس هزاران کیلومتر با آنجا فاصله داشت. اوری نیز چیزی نخواهد فهمید. تازه اگر هم می فهمید... چه چیزی برای گفتن داشت؟ ظاهراً همه مردان از این گونه کارها می کردند. چنین پیشامدی یک مرتبه دیگر هم برای میچ اتفاق افتاده بود: در دوران دانشجوییش و پیش از آنکه ازدواج کند. اما پس از آنکه با آبی نامزد شده بود... او تقصیر آن کار خطا را به گردن آبجو انداخته و موفق شده بود حادثه رخ داده را تحمل کند بدون آنکه زخم پابرجایی باقی بگذارد. زمان، مسئولیت اوضاع را به عهده گرفته و او کم کم آن اتفاق ناخوشایند دوران دانشجوییش را فراموش کرده بود. آبی هم هرگز بویی از قضایا نخواهد برد....

فرار کن! فرار کن! فرار کن!

آنان نزدیک به یک و نیم کیلومتر راه رفتند، اما هیچ کافه رستورانی در آن حوالی دیده

نمی‌شد. ساحل دریا تاریکتر از قبل شد. ابری در برابر ماه قرار گرفت و آن را از دیده‌ها مخفی ساخت. آن دو از زمان خارج شدن از کافه رستوران هتل با کسی روبه‌رو نشده بودند. آیلین دست میچ را کشید و او را به سمت دو صندلی پلاستیکی که در نزدیک امواج دریا قرار داشت راهنمایی کرد و گفت: «بیا کمی استراحت کنیم».

میچ نوشیدنی خود را تا به آخر سر کشید.

دختر جوان گفت: «تو بی اندازه ساکت هستی و خیلی حرف نمی‌زنی».

- می‌خواهی چه بگویم؟

- به نظر تو آیا من زیبا هستم؟

- تو بی اندازه زیبا و طناز هستی.

دختر جوان روی دسته یکی از صندلیها نشست و پاهایش را در آب دریا فرو کرد: «بیا برویم شنا کنیم».

- من... آه... زیاد حوصله شنا ندارم.

- زود باش میچ! من عاشق آب هستم!

- تو برو! من تو را تماشا خواهم کرد.

دختر جوان به آرامی قدم به داخل آب گذاشت. گیسوان بلند و سیاه و زیبایش تا نزدیک کمرش می‌رسید. او تا زانو درون آب رفت، سپس به ساحل رو کرد و فریاد زد: «زود باش بیا میچ! آب عالی است!».

او لبخند بسیار زیبایی زد و میچ با وجود تاریکی شب، قادر به دیدن آن شد. میچ با بی‌اعتنایی به دختر جوان نگاه کرد و دریافت که این آخرین فرصت او برای فرار است. اما سرش گیج می‌رفت و احساس ضعف و سُستی می‌کرد. دويدن مستلزم قدرت و نیرویی بود که او در آن لحظه خود را فاقد آن می‌دید. وی میل داشت فقط بنشیند... شاید آن دختر جوان، خودش از آنجا می‌رفت... شاید در آب غرق می‌شد... شاید جزر و مد دریا ناگهان آغاز می‌شد و امواج بلند اقیانوس او را به میان آب می‌برد...

- میچ! بیا!

مرد جوان پیرانش را درآورد و قدم به داخل آب گذاشت. دختر با لبخندی شاهد نزدیک شدن مرد جوان به سمت وی شد. آیلین درون آب غوطه خورد و آن دو برای شنا کردن به قسمت عمیقتری رفتند. دختر جوان ناگهان دست از شنا کردن برداشت و بدون کوچکترین حرفی به سوی ساحل دریا شتافت.

میچ سرش را زیر آب کرد و برای مدتی طولانی آن را به همان حالت نگه داشت. هنگامی که سرش را از آب بیرون آورد، دختر جوان روی ماسه‌های ساحل دراز کشیده و به آرنج‌هایش تکیه داده بود. میچ نگاهی به ساحل و دور و بر خود انداخت، اما هیچ موجود زنده‌ای را مشاهده نکرد. در آن لحظه ماه بار دیگر در پشت ابر پنهان شد. نه از قایق‌های تفریحی خبری بود و نه از شناگران شبانه یا صیادان محلی و یا خلاصه هرچیز متحرک و جاندارى که می‌توانست در آب یا خشکی باشد.

میچ زیر لب گفت: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم».

- چه گفتی میچ؟

میچ نعره‌زنان گفت: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم».

- اما من تو را می‌خواهم.

- من نمی‌توانم این کار را بکنم!

- بس کن میچ! هیچ کس از این موضوع مطلع نخواهد شد!

هیچ کس از این موضوع مطلع نخواهد شد. هیچ کس نخواهد فهمید. میچ به آهستگی به سمت او آمد. هیچ کس از این موضوع مطلع نخواهد شد....

در صندلی عقب تاکسی، کوچکترین صدایی از هیچ یک از دو وکیل شنیده نمی‌شد. آنان دیرشان شده بود. آن دو بیش از اندازه خوابیده و حتی فرصت خوردن صبحانه را نیز پیدا نکرده بودند. هیچ یک از آن دو حال چندان خوبی نداشت. چهره‌اوری بی‌اندازه خمار و کسل می‌نمود. چشمانش کاملاً خون گرفته و رنگ چهره‌اش پریده بود. او حتی فرصت نکرده بود صورتش را اصلاح کند.

راننده تاکسی در میان ترافیک خیابان جلو بانک سلطنتی مونترال توقف کرد. گرما و هوای شرجی و مرطوب شهر از حالا ناراحت کننده و نامطبوع بود.

رئیس بانک مورد نظر، مردی به اسم «راندولف آزگود»<sup>۱</sup> بود. او انگلیسی مغرور و پرافاده‌ای بود که دماغی نوک تیز با عینکی فلزی و پیشانی بلند و براقی داشت. او کت شلوار سرمه‌ای خوش دوخت مدل قدیمی برتن کرده و تمام دگمه‌های لباسش را بسته بود. وی همچون دوست دیرینه‌ای با اواری سلام و احوالپرسی کرد و اسم خود را به میچ

گفت. آنان به دفتر کار بسیار وسیع و دل‌بازی در طبقه دوم بانک رفتند. منظرهٔ خلیج زیبای هاگستی در دیدرس قرار داشت. دو کارمند بانک انتظار آنان را می‌کشیدند. آژگود با صدایی عجیب و تودماغی پرسید: «دقیقاً به چه چیزهایی نیاز داری اوری؟».

- پیش از هرچیز چند فنجان قهوه می‌خواهم. بعد هم به پرونده‌های تمام حسابهای بانکی سانی‌کیز نیاز دارم. همین‌طور هم پرونده‌های «آل کوشیا»، «دولف همبا»، گروه «گرین»<sup>۳</sup> و شرکت «راتزلاف»<sup>۴</sup>.

- بسیار خوب. میل داری پرونده‌های بانکی آنها را از چندماه پیش به این طرف مورد مطالعه قرار بدهی؟

- پروندهٔ شش ماه گذشته‌شان را. البته تمام حسابهای بانکی آنها را هم باید نشانم بدهی.

آژگود با اشارهٔ دست به آن دو کارمند علامت داد دستورهای اوری را اجرا کنند. یکی از کارمندان بانک پس از دقایقی چند بازگشت، درحالی‌که یک سینی با چند فنجان قهوه و شیرینی می‌آورد. کارمند دیگری مشغول یادداشت‌برداری از یک رشته مطلب بود. آژگود گفت: «ذکر این نکته لازم نیست که ما برای انجام دادن خواهش تو، به اجازه‌نامهٔ رسمی و وکالتنامهٔ هریک از این مشریهایمان به شخص تو نیاز خواهیم داشت».

اوری کیف چرمیش را باز کرد و گفت: «همین حالا آنها را به تو می‌دهم».

- بله، اما از مدت اعتبار این وکالتنامه‌ها مدتها گذشته است. ما به وکالتنامه‌های جدید نیاز داریم. برای هریک از مشریهایمان.

اوری پرونده‌ای از کیفش بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت و با چشمکی به میچ گفت: «بسیار خوب. تمام اسناد مورد نیاز تو در این پرونده است. همهٔ کارها به تازگی صورت گرفته است و وکالتنامه‌ها تاریخهای جدید دارد».

یکی از کارمندان زیردست آژگود، پروندهٔ موردنظر را باز کرد و اسناد لازم را روی میز چید. هر کاغذ به وسیلهٔ دو کارمند بانک مورد مطالعه و بررسی قرار گرفت و در آخر، آژگود شخصاً آنها را مورد بازرسی قرار داد. در طول این مدت وکلای شرکت به نوشیدن

1. Al. Coscia

2. Dolph. Hemmba

3. Greene

4. Ratzlaff

قهوه و خوردن شیرینی مشغول شدند.

آزگود پس از چند دقیقه، لیخند زنان گفت: «ظاهراً همه چیز روبه راه است. همین الان گزارشهای موردنظرتان را برایتان می‌آوریم. ببینم دیگر به چه چیز نیاز دارید؟»  
 - می‌خواهم سه شرکت جدید تأسیس کنم. دو شرکت برای سانی‌کپز و یک شرکت هم برای گروه گرین. مثل دفعات قبل از سلسله‌مراتب همیشگی پیروی خواهیم کرد. طبعاً بانک شما هم به عنوان مأمور ثبت اسناد عمل خواهد کرد.  
 آزگود گفت: «اکنون می‌روم تا مدارک لازم برای این کارها را آماده کنم.»  
 او سپس رو به سوی یکی از زیردستانش کرد و گفت: «دیگر چه کاری باید انجام دهیم؟»

- فعلاً کافی است.

- بسیار خوب. تا سی دقیقه دیگر این مدارک به شما تحویل داده خواهد شد. آیا ناهار را با من می‌خورید؟  
 - خیلی متأسفم راندولف، باید دعوتت را رد کنم. من و میچ قرار قبلی داریم. شاید فردا باهم ناهار بخوریم.  
 میچ هیچ اطلاعی از «قرار قبلی» نداشت. دست کم از قراری که «شامل حال او» نیز باشد.

آزگود پاسخ داد: «بسیار خوب.»

او به اتفاق کارمندانش اتاق را ترک گفت. آوری در اتاق را بست و گتتش را درآورد. سپس به سمت پنجره رفت و به نوشیدن قهوه‌اش پرداخت.  
 - ببین میچ، از بابت دیشب متأسفم. واقعاً شرمنده‌ام. من حسابی مست کرده بودم و نمی‌توانستم درست فکر کنم. اینکه آن زن را به تو تحمیل می‌کردم، کار درستی نبود.  
 - معذرت خواهی را می‌پذیرم. لطفاً دیگر از این به بعد تکرار نشود.  
 - بسیار خوب. قول می‌دهم.

- ببینم آیا خوش گذشت؟

- گمان می‌کنم. متأسفانه چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم... ببینم چه بلایی سر خواهرش آوردی؟

- به من گفت گورم را گم کنم. من هم به طرف ساحل رفتم و قدم زدم.

آوری به شیرینیهای روی میز هجوم برد، بعد دهانش را با دستمالی پاک کرد:

«می دانی، من از همسرم جدا شده‌ام. احتمالاً تا یکی دو سال دیگر طلاق خواهیم گرفت. من سعی می‌کنم کارهایم را خیلی آرام و بی صدا انجام دهم و گرنه می‌ترسم وضعیت طلاقم رسوایی به بار بیاورد... می‌دانی قانون بسیار مهمی در شرکت وجود دارد... هرکاری که ما دور از ممفیس انجام می‌دهیم، دور از ممفیس باقی می‌ماند. متوجه هستی؟»

- بس کن آوری! تو که می‌دانی من هرگز حرفی نخواهم زد.

- می‌دانم. می‌دانم.

میچ از شنیدن این قانون احساس آرامش و خشنودی عجیبی کرد، هرچند آگاه بود که دست به جنایت بزرگی زده است. میچ در تمام مدتی که در بسترش خفته بود، در زیر دوش حمام، در داخل تاکسی، دست از فکر کردن به آن دختر برنداشته بود و اکنون قادر نبود فکرش را به درستی روی موضوع دیگری متمرکز کند. هنگامی که تاکسی حامل آنان از خیابانهای جورج تاون عبور می‌کرد میچ ناخودآگاه و بی‌اراده به تمام فروشگاهها و مغازه‌های جواهرفروشی نظر انداخته و کوشیده بود آن دختر را پیدا کند.

میچ با صدای بلند گفت: «پرسشی دارم».

آوری سرش را به علامت اجازه دادن جنباند و به خوردن شیرینی ادامه داد.

- هنگامی که چند ماه پیش به وسیله الیور لامبرت و مک نایت و بقیه شرکا، برای کار در شرکت استخدام شدم، بارها و پی در پی به من تأکید و تکرار شد که شرکت بندینی از طلاق، مشروب‌خواری، زنبارگی و استعمال مواد مخدر و خلاصه هرکار غیراخلاقی منزجر است و تنها خواهان کار و تلاش فراوان و به دست آوردن پول زیاد است. من به همین علت شرکت بندینی را برای کار انتخاب کردم. من کار و تلاش اعضای شرکت و همین طور هم درآمد چشمگیر آن را دیده‌ام، اما اکنون شاهد چیزهای دیگری نیز هستم. کجای کار تو اشتباه است؟ یا نکنند تمام شما از این گونه کارها انجام می‌دهید، اما صدایش را در نمی‌آورید؟

- از این سؤال هیچ خوشم نیامد.

- خیلی خوب می‌دانستم خوشتر نخواهد آمد، اما مایلم جوابی از تو بشنوم. من مستحق شنیدن پاسخ قانع‌کننده‌ای هستم. احساس می‌کنم فریب خورده‌ام.

- خیال داری چه کار کنی؟ به این دلیل شرکت را ترک کنی که من مست کردم و با یک

روسپی هم‌خوابه شدم؟

- من به فکر ترک شرکت نیفتاده بودم.

- آفرین، این کار را نکن.

- اما مستحق شنیدن یک پاسخ صادقانه هستم.

- قبول است. به نظرم عادلانه باشد. من بی شرف‌ترین و کیل در شرکت هستم و هنگامی که تصمیم بگیرم در باره طلاقم با اعضای شرکت گفت و گو کنم، حتم دارم خیلی با خشونت با من برخورد خواهند کرد. من هر از گاه از این گونه خوشگذرانی‌ها می‌کنم، اما هیچ کس اطلاعی از این قضیه ندارد، یا دست‌کم هنوز نتوانسته‌اند مرا سر بزنگاه غافلگیر کنند. شک ندارم که سایر شرکای شرکت نیز این کار را می‌کنند و آنها نیز اهل این نوع کارها هستند، اما ما هرگز نخواهیم توانست مجشان را بگیریم! منظور من تمام کارکنان شرکت نیست، اما تعدادی از آنها مثل من هستند. اکثر کارمندان شرکت زندگی زناشویی بسیار خوب و باثباتی دارند و تا آخر عمرشان، به همسرانشان وفادار و مهربان باقی می‌مانند. من به شخصه همیشه پسرک بدجنس و شرور شرکت محسوب می‌شده‌ام، اما آنها از این لحاظ مرا تحمل کرده و می‌کنند، چون در زمینه کاری خودم مرد بسیار بالاستعدادی هستم. آنها به خوبی آگاه‌اند که من در طول ناهار، مشروب می‌نوشم و حتی این کار را گاهی از اوقات در شرکت نیز انجام می‌دهم. ضمناً می‌دانند که من به بعضی از قوانین مقدسشان تجاوز می‌کنم، اما با تمام اینها، مرا شریک ارشد شرکت کردند، زیرا به من نیاز دارند و حال که من از شرکای ارشد شرکت محسوب می‌شوم، برای از بین بردن من کاری از دستشان ساخته نیست. البته من مرد زیاد بدی نیستم میچ.

- من نگفتم مرد بدی هستی.

- من کامل نیستم. با این حال بعضی از آنها به راستی پاک و کامل هستند. باورکن میچ، آنها مثل ماشین هستند مثل تعدادی آدم آهنی. آنها برای خاطر شرکت بندینی لامبرت و لاک زندگی می‌کنند، غذا می‌خورند و می‌خوابند، اما من مایلم تفریح کنم.

- خوب پس در این صورت تو یک استثنا هستی.

- با در نظر گرفتن قوانین و مقررات شرکت، بله، تا حدودی... ضمناً از این بابت هیچ احساس پشیمانی نمی‌کنم.

- من خواهان عذرخواهی نبودم، فقط می‌خواستم اوضاع برایم روشن شود.

- حالا روشن شد؟

- بله. من همیشه از صراحت شما خوشم می‌آید.



- من هم از نظم و انضباط تو خوشم می‌آید. مردی که بتواند با وسوسه‌های شدید و مقاومت ناپذیری که تو دیشب با آن روبه‌رو شدی، به همسرش وفادار و صادق بماند مرد بسیار قدرتمند و قابل تحسینی است. من به اندازه‌ٔ تو قدرتمند نیستم. اصلاً میلی به این کار ندارم.

وسوسه...

او خیال داشت در هنگام ناهار به تمام مغازه‌های جواهرفروشی برود.  
- گوش کن آوری، من مرد پاک و بی‌عیبی نیستم. ضمناً از حرفهای تو احساس رسوایی نمی‌کنم. من حقی برای قضاوت کردن کارهای دیگران ندارم. من خودم در تمام طول زندگیم مورد قضاوت دیگران قرار گرفتم. من فقط در مورد قوانین موجود شرکت، اندکی سردرگم شده‌ام، فقط همین.

- قوانین و مقررات هرگز تغییر پیدا نمی‌کند. آنها در سیمان و بتون ساخته و حکاکی شده‌اند! در سنگ‌کنده کاری شده‌اند! کافی است به چندتایی از آنها، بیش از اندازه تجاوز کنی، آن وقت بیرون می‌اندازند. یا آنکه تا آنجا که مایلی قوانین را نادیده بگیر و هرکاری دوست داری انجام بده، به شرط آنکه کسی غافلگیرت نکند.  
- کاملاً عادلانه است.

در آن لحظه آژگود به همراه تعدادی از کارمندان بانک وارد اتاق شدند. آنان مقدار فراوانی کاغذ و اوراق و اسناد در دست داشتند که آنها را با دقت تمام روی میز قرار دادند و همهٔ پرونده‌ها را برطبق حروف الفبا چیدند.  
آژگود با لبخندی مصنوعی گفت: «این اسناد به طورحتم یکی دو روزی شما را مشغول نگه خواهد داشت».

او با سر انگشتانش علامتی داد و کارکنان بانک از اتاق خارج شدند. آژگود افزود:  
«چنانچه نیازی به من داشتید، من در دفترم هستم».  
آوری درحالی‌که نخستین دستهٔ پرونده‌ها را به سمت خود می‌کشاند گفت: «بسیار خوب. متشکرم».

میچ نیز کرواتش را شل کرد و کتش را درآورد و پرسید: «قرار است دقیقاً چه کاری انجام دهیم؟».

- دو کار هست که باید انجام بدهیم: نخست آنکه باید تمام واریزهای شش ماه اخیر همهٔ حسابهای موردنظرمان را بررسی کنیم. پیش از هرچیز به دنبال سود به دست آمده و

نرخ بهره مورد نظر و اینکه چقدر است، خواهیم گشت. برای هر یک از حسابهای حاضر، یک خلاصه کوتاه تهیه می‌کنیم تا مطمئن بشویم بهره هر حساب بانکی دقیقاً به جایی می‌رود که قرار است واریز شود. برای مثال: دولف همبا بهره بانکی را به ننه بانک مختلف در باهاما می‌فرستد. این کار احمقانه است، اما باعث خوشحالی او می‌شود. از سوی دیگر دنبال کردن رد پای این بهره، برای هر کسی به غیر از من کاملاً غیر عملی و غیر ممکن خواهد بود. او در این بانک نزدیک به دوازده میلیون دلار سرمایه دارد، بنابراین رسیدگی به حسابهایش حایز اهمیت است. او می‌تواند خودش به این کارها رسیدگی کند، اما وقتی من به کارهایش رسیدگی می‌کنم، او راحت‌تر است. من هم به ازای ساعتی دویست و پنجاه دلار هیچ شکایتی از انجام دادن این کارها ندارم. قرار است بهره این بانک را برای هر یک از حسابهای پرونده‌های مشتریهایم محاسبه کنم و ببینم آیا همه چیز درست و پذیرفتنی هست یا خیر. این بهره، بنابه یک رشته عوامل و نکات گوناگون دارای نرخی متفاوت است. این کارها طبعاً با صلاحدید بانک صورت می‌گیرد و روش احتیاط آمیزی برای امین نگه داشتن آنها در مسیر صحیح محسوب می‌شود.

- اما من تصور می‌کردم آنها امین و شرافتمند هستند.

- همین طور است، اما از طرفی بانکدار هم هستند، این نکته را هرگز فراموش نکن! تو اکنون به سی حساب بانکی رسیدگی خواهی کرد و هنگامی که این محل را ترک گفتیم از میزان دقیق و صحیح هر حساب، همین طور هم از بهره دقیق هر حساب اطلاع خواهی داشت و به خوبی خواهی دانست سود و بهره هر حساب به کجا می‌رود. نکته دوم: ما باید سه شرکت مطابق با قوانین جزیره کی من تأسیس کنیم. این کار، عملی نسبتاً آسان، قانونی و حقوقی به شمار می‌آید و در شهر ممفیس نیز به راحتی میسر و قابل اجراست، اما مشتریان ما خواهان آن هستند که ما برای تأسیس این شرکتها حتماً باید به این جزیره بیاییم. این نکته را فراموش نکن که ما با افرادی طرف هستیم که روزانه میلیونها دلار سرمایه‌گذاری می‌کنند. برای آنها پرداخت چند هزار دلار برای کارهای حقوقی اصلاً مشکل و ناراحتی ایجاد نمی‌کند.

میچ، ورقه‌ای را که از دستگاه کامپیوتر بانک برای حسابهای دولف همبا بیرون آمده بود، برداشت و نگاهی به آن انداخت: «این همبا چه کسی است؟ من تا به حال اسمش را نشنیده بودم».

- من مشتریهای فراوانی دارم که تو نامشان را حتی در خواب هم نشنیده‌ای! همیا یک نفر کشاورز بسیار ثروتمند در آرکانزاس است. او یکی از زمینداران بسیار قدرتمند امریکا به شمار می‌آید.

- گفתי دوازده میلیون دلار؟

- آن هم فقط در همین بانک.

- این به معنای مقدار فراوانی محصول پنبه و دانه روغنی سویاست.

- کافی است بگویم او در زمینه‌های دیگری نیز فعالیت دارد.

- مثلاً، مثل؟

- باورکن حق گفتن این چیزها را ندارم.

- کارهای قانونی یا غیرقانونی؟

- کافی است بگویم او به غیر از بهره پولش نزدیک به بیست میلیون دلار در بانکهای

مختلف جزایر کارائیب پنهان کرده است تا از شر اداره مالیات در امان باشد.

- آیا ما در انجام دادن این کارها به او یاری می‌دهیم؟

اوری پرونده‌های موردنظر را در قسمتی از روی میز چید و شروع به کار کرد. میچ به

تماشای او پرداخت و منتظر پاسخی از جانب او شد. سکوت هر لحظه سنگینتر می‌شد

و کاملاً بدیهی بود که اوری هیچ پاسخی نخواهد داد. میچ می‌توانست او را زیر فشار

بگذارد، اما برای آن روز به حد کافی پرسش کرده بود. مرد جوان آستینهای پیراهنش را

بالا زد و به کار پرداخت.

در هنگام ظهر، میچ در باره «قرار قبلی» اوری مطالبی شنید. ظاهراً دوست دختر اوری

برای «دیدار کوتاه مدتی» در ویلای شرکت انتظارش را می‌کشید. اوری پیشنهاد کرد آن دو

برای چند ساعت از هم جدا بشوند و اسم کافه رستورانی را ذکر کرد که میچ می‌توانست

برای صرف ناهاری مطبوع به آنجا سر بزند.

میچ به جای رفتن به آن رستوران، کتابخانه عمومی جزیره را پیدا کرد. آنجا چهار

خیابان از بانک فاصله داشت. در طبقه دوم آن ساختمان، به او قسمتی را نشان دادند که

برای روزنامه و مطبوعات در نظر گرفته شده بود. میچ قفسه‌ای پر از نسخه‌های قدیمی

روزنامه محلی آنجا، «دیلی کی مانیان» یافت و به جستجوی نسخه‌هایی که به شش ماه گذشته مربوط می‌شد پرداخت. او سرانجام روزنامه‌ای دارای تاریخ بیست و هفتم ژوئن یافت. میچ روزنامه را روی میز کوچکی پهن کرد و در نزدیک پنجره‌ای نشست که روبه خیابان باز می‌شد. او نگاهی به بیرون انداخت و ناگهان توجهش به نقطه‌ای جلب شد. مردی را در خیابان دید که همین چند لحظه قبل در نزدیک بانک مشاهده کرده بود. او پشت فرمان اتومبیل قدیمی زردرنگی در یک کوچه تنگ، در آن سوی خیابان ساختمان کتابخانه نشست. او مردی تومنند با موهایی سیاه و قیافه‌ای خارجی بود و پراختش توجه انسان را جلب می‌کرد، زیرا مخلوطی از رنگ سبز و نارنجی داشت. وی عینک بسیار ارزاقیمتی به چشم گذاشته بود.

آن اتومبیل، با همان راننده چند لحظه پیش جلو مغازه محصولات بومی جزیره در نزدیک بانک پارک کرده بود، اما اکنون در کنار کتابخانه شهر متوقف بود. ناگهان یک مرد دوچرخه‌سوار بومی در کنار آن اتومبیل توقف کرد و سیگاری از او گرفت. مردی که داخل اتومبیل نشسته بود به ساختمان کتابخانه اشاره کرد. مرد بومی دوچرخه‌اش را در همان نزدیکی گذاشت و با سرعت به آن سوی خیابان آمد.

میچ با عجله روزنامه را تا کرد و آن را در جیبش نهاد. او از ردیف قفسه‌ها گذشت و به سمت کتابخانه و مجلات علمی «تشنال جئوگرافی»<sup>۲</sup> رسید و در نزدیک یکی از قفسه‌ها، در کنار میزی جای گرفت. او به مطالعه یکی از مجلات علمی پرداخت و با دقت به صدای پای بالا آمدن مرد بومی از پله‌های ساختمان گوش کرد. پس از لحظاتی چند مرد را دید که به او نزدیک شد و هنگام گذشتن از کنارش لحظه‌ای مکث کرد؛ گویی می‌خواست اسم کتابی که توجه میچ را به خود جلب کرده بود، ببیند و آن را به خاطر بسپارد. مرد بومی پس از چند لحظه از کنار میچ رد شد و سپس از آنجا رفت.

میچ لحظه‌ای صبر کرد، سپس به سوی همان پنجره‌ای که در ابتدا کنارش نشسته بود، برگشت. مرد بومی دوباره سیگاری از مرد راننده گرفت و با او به حرف زدن پرداخت. او پس از دقایقی، سیگارش را روشن کرد و با دوچرخه‌اش دور شد.

میچ روزنامه را روی میز باز کرد و به خبرهای اصلی آن نگاه انداخت: داستان اصلی آن روز به دو وکیل آمریکایی مربوط می‌شد که دو روز قبل به همراه راهنما و استاد

غواصی خود در یک حادثهٔ مرموز و اسرارآمیز کشته شده بودند. میچ مقداری از مطالب را به ذهن سپرد و روزنامه را سر جای قبلیش برگرداند.

اتومبیل زردرنگ هم مواظب او بود. میچ از جلو آن رد شد، تا انتهای خیابان رفت و سپس به سمت بانک برگشت. محلهٔ تجاری شهر در میان ساختمانها و بناهای چند طبقه که بیشتر آنها به بانکها تعلق داشت و خلیج هاگستی جای گرفته بود. خیابانهای آن بخش از شهر، همه تنگ و باریک و بیش از اندازه شلوغ بود. هزاران جهانگرد با پای پیاده، سوار بر درشکه‌های تفریحی، سوار بر موتور، سوار بر اتومبیلهای کرایه‌ای به این سو و آن سو می‌شتافتند. میچ کنش را از تن بیرون آورد و به یک فروشگاه پیراهنهای مردانه داخل شد. در طبقهٔ بالای فروشگاه یک کافه رستوران وجود داشت. او از پله‌ها بالا رفت و سفارش یک لیوان کوکا داد و در ایوان کافه رستوران نشست. پس از چند دقیقه، همان مرد بومی دوچرخه‌سوار از راه رسید و در کنار پیشخان ایستاد و مشغول نوشیدن مشروب محلی آنجا شد، درحالی‌که تمام حرکات میچ را از پشت و رفتهٔ صورت غذایی که جلو صورتش گرفته بود، زیر نظر داشت.

میچ به نوشیدن کوکایش ادامه داد و به جمعیت خیابان خیره شد. هیچ خبری از اتومبیل زردرنگ نبود، اما میچ حدس می‌زد در همان نزدیکی متوقف باشد. او مرد دیگری را مشاهده کرد که از پایین و از پیاده‌روی خیابان به او چشم دوخته بود که پس از لحظاتی چند ناپدید شد. سپس نوبت زنی رسید. نکند دچار بیماری مالیخولیا شده بود؟ اما ناگهان اتومبیل زردرنگ از خیابانی دو چهارراه دورتر از رستورانی که میچ در آن بود بیرون آمد و بسیار آهسته از زیر ایوان کافه رستوران عبور کرد.

میچ به داخل فروشگاه رفت و یک عینک آفتابی خرید. او تا چهارراه بعدی راه رفت، سپس به داخل کوچهٔ تنگی پیچید و از سمت تاریک کوچه شروع به دویدن کرد و به خیابان بعدی رسید و به فروشگاهی که محصولات محلی را به فروش می‌رساند، داخل شد. او از در عقبی فروشگاه بیرون رفت و دوباره وارد یک کوچه شد. در این لحظه چشمش به مغازهٔ لباس فروشی بزرگی افتاد که برای جهانگردان ساخته شده بود. میچ از در عقبی فروشگاه داخل شد و با دقت هرچه بیشتر خیابان را زیر نظر گرفت. هیچ چیز غیرعادی مشاهده نکرد. در هر گوشه و کنار مغازه، تعداد فراوانی پیراهن و بلوز و شلوار کوتاه آویزان بود که تمام رنگهای موجود در طیف رنگها را داشت. لباسهایی که بومیان جزیره هرگز بر تن نمی‌کردند، اما مورد توجه شدید امریکاییان قرار می‌گرفت. میچ تا آنجا

که می‌توانست سعی کرد در لباس پوشیدن همچنان محافظه‌کار و باوقار باقی بماند. او یک شلووارک سفید با یک بلوز قرمز خرید؛ بعد هم یک جفت کفش حصیری که با کلاه مورد علاقه‌اش هماهنگی داشت. فروشنده با مشاهدهٔ چهرهٔ میچ خنده‌اش گرفت و او را به اتاق امتحان لباس راهنمایی کرد.

میچ دوباره نگاهی به خیابان انداخت. هیچ چیز دیده نمی‌شد. لباسها اندازهٔ تنش بود و مرد جوان از دختر فروشنده پرسید که آیا می‌تواند لباس و کفشهایش را برای چند ساعت در فروشگاه آنان امانت بگذارد و بعداً برای گرفتن آنها بیاید؟ دختر فروشنده گفت: «هیچ مسئله‌ای نیست آقا.» میچ پول لباسهایش را نقداً پرداخت کرد و سپس یک اسکناس ده دلاری در میان دستهای فروشنده گذاشت و از او خواست که یک تاکسی صدا بزند. دختر فروشنده به او گفت که خیلی جذاب و خوشقیافه است. میچ با قیافه‌ای عصبی منتظر آمدن تاکسی شد و پس از آمدن آن، با سرعت به سمت مقابل خیابان دوید و در صندلی عقب تاکسی نشست و گفت: «کلبهٔ غواصی اینکنز».

- راه درازی است قربان....

میچ یک اسکناس بیست دلاری به روی صندلی جلو انداخت و گفت: «بجانب، حرکت کن! با آیینه‌ات مراقب پشت سرت باش. اگر دیدی کسی ما را تعقیب می‌کند، مرا در جریان بگذار.»

مرد راننده اسکناس را گرفت و گفت: «بسیار خوب قربان».

میچ در صندلی تاکسی فرو رفت و کلاهش را تا روی ابروانش پایین کشید. در طی این مدت رانندهٔ تاکسی از خیابان «شدن» گذشت و از محلهٔ تجاری شهر خارج شد. خلیج هاگستی را دور زد و به سمت شرق رفت و سرانجام از خلیج «سرخ» عبور کرد و به کلی از جورج تاون بیرون رفت و به جاده‌ای وارد گردید که به شهر «بادن» منتهی می‌شد.

- دارید از دست چه کسی فرار می‌کنید قربان؟

میچ لبخندی زد و شیشهٔ پنجره را پایین کشید و گفت: «دارم از دست ادارهٔ مالیات کشوری فرار می‌کنم!».

میچ با خود اندیشید که این پاسخ خیلی مضحک و زننده بود، اما رانندهٔ تاکسی

چهره‌ای سردرگم داشت. او به خاطر می‌آورد که در آن جزیره خیری از مالیات و مأموران اخذ مالیات نبود... راننده در سکوت به رانندگی ادامه داد.

بنابه نوشته‌های روزنامه، راهنمای دو وکیل کشته شده، شخصی به اسم «فیلیپ ابنکر»<sup>۱</sup> بود که ظاهراً پدرش بری ابنکر نامیده می‌شد. او صاحب یک دفتر کوچک غواصی بود. فیلیپ جوان در هنگام مرگ تنها نوزده سال داشت... هنگام انفجار و متلاشی شدن قایق هرسه نفر آنان در آب غرق شده بودند؛ انفجاری که به راستی خیلی مرموز و اسرارآمیز بود. اجساد آنان را در عمق بیست و چهارمتری از سطح آب با لباس کامل غواصی پیدا کرده بودند. هیچ شاهده‌ی که بتواند شهادتی بدهد، وجود نداشت و هیچ کس قادر نبود توضیحی برای این انفجار بیابد، به ویژه که قایق آنان در نزدیکی ساحل قرار داشته؛ در منطقه‌ای که اصلاً برای غواصی مناسب نبوده است. در مقاله روزنامه آمده بود که هنوز پرسشهای بی‌پاسخ فراوانی وجود دارد که بی‌شک حل نشده باقی خواهد ماند.

شهر بادن دهکده کوچکی به فاصله بیست دقیقه از جورج تاون بود. کلبه غواصی ابنکر در جنوب آن شهر و در قسمت خلوت ساحل دریا واقع شده بود.

میچ پرسید: «آیا کسی ما را تعقیب کرد؟».

راننده سرش را به علامت نفی تکان داد. میچ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «آفرین، این هم چهل دلار دیگر. ساعت نزدیک یک است. آیا می‌توانی سر ساعت دو ونیم به اینجا برگردی؟».

- اشکالی ندارد قربان.

جاده در لبه ساحل به پایان می‌رسید و به محوطه پارکینگ بزرگی تبدیل می‌شد. یک دوچین درخت نخل کهنسال سایبانی در آن محوطه ایجاد می‌کردند، نمای بیرونی ساختمان کلبه خبر از ابعادی وسیع می‌داد. آن ساختمان دو طبقه بود و شیروانی حلبی با پلکانی بیرونی داشت که به مرکز طبقه دوم ساختمان باز می‌شد. آن ساختمان، «خانه بزرگ» نام داشت و ظاهراً بخش خدمات غواصی در طبقه پایین آن واقع شده بود. آنجا به رنگ آبی روشن با حاشیه سفید نقاشی شده و شاخه‌های گل یاس و برگهای درخت مو نمای بیرونی آن را پوشانده بود. کلبه‌ای که از چوب ساخته شده بود، رنگ صورتی و

1. Philip Abanks

کرکره‌های چوبی و مستحکم آن رنگ سبز زیتونی داشت. آنجا دفتر کار و اتاق غذاخوری «کلبهٔ غواصی آبتکز» بود. در سمت راست آن محل، از تعداد درختان نخل کاسته می‌شد و یک جادهٔ اتومبیل‌رو، در نزدیک «خانهٔ بزرگ» به چشم می‌خورد که به سمت محوطهٔ وسیع و دلبازی منتهی می‌گشت که از تعدادی صخره‌های سفید تشکیل می‌شد. در هر طرف خانهٔ بزرگ یک دوچین کلبه با سقف پوشالی دیده می‌شد که علاقه‌مندان به غواصی آنها را اشغال کرده بودند. تعدادی کوره راه‌های پردرخت از کلبه‌های کوچک به سمت نقطهٔ مرکزی «کلبه» منتهی می‌شد و به کافه تریای کوچکی می‌رسید که در هوای باز قرار داشت.

میچ به سمت کافه تریا رفت و دوباره با سرو صدای آشنای آهنگهای محلی و خندهٔ مردم روبه‌رو شد. آنجا به کافه رستوران هتل پالمز مشابهت زیادی داشت، اما به اندازهٔ آنجا پرجمعیت نبود. پس از دقایقی چند مردی که «هنری» نامیده می‌شد و مسئول کافه تریا بود، نوشابهٔ محلی برای میچ آورد.

میچ پرسید: «بری آبتکز را کجا می‌توانم پیدا کنم؟»

پیشخدمت با سر به سمت اقیانوس اشاره کرد و دوباره پشت پیشخانش برگشت. نزدیک به هشتصد متر دورتر از آن محل، قایقی آهسته از آبی آرام و بی‌حرکت گذشت و ااهی به سمت «کلبه» برای خود گشود. میچ یک ساندویچ خورد و شاهد بازی دومینو به وسیلهٔ تعدادی از بومیان آنجا شد.

قایق در کنار اسکلهٔ کوچکی در بین کافه تریا و یک کلبهٔ به مراتب بزرگتر از سایر کلبه‌ها موتورش را خاموش کرد. در بالای پنجره‌ای، تابلو بزرگی بود که روی آن با دست نوشته شده بود: «کلبهٔ غواصی». تعدادی غواص درحالی‌که ابزار و وسایل مخصوص غواصی خود را در دست داشتند از داخل قایق بیرون پریدند و همگی بدون استثنا به سوی کافه تریا روانه شدند. مردی کوتاه قامت و لاغر در کنار قایق ایستاد و با صدایی نعره مانند دستورهایی به کارگزارانش داد. آنان باعجله، مخزنهای خالی از اکسیژن را از داخل قایق برداشتند و روی اسکله نهادند.

مرد، یک کلاه ایمنی ویژهٔ بازی بیس‌بال به رنگ سفید بر سر گذاشته و مایوی بسیار کوچک سیاه‌رنگی پوشیده بود. بدن قهوه‌ای رنگش که همچون چرم تیره می‌نمود، از این خبر می‌داد که وی در پنجاه سال اخیر به ندرت لباسی بجز آنچه در آن لحظه بر تن داشت، پوشیده بود. او سری به فروشگاه غواصی زد و به چندتن از مریبان غواصی با فریاد



دستورهایی داد و به سمت کافه تریا روانه شد. او به جمعیت حاضر در آنجا اصلاً توجهی نداشت و مستقیماً به سوی یک فریزر رفت و یک بطری نوشابه برداشت، در آن را باز کرد و با جرعه‌ای طولانی آن را نوشید.

مستول کافه تریا مطلبی به اینکز گفت و سرش را به سمت میچ تکان داد. مرد در یک بطری دیگر نوشابه را گشود و به سوی میز میچ آمد و بی هیچ لبخندی گفت: «دنبال من می‌گشتید؟» لحن صدایش کاملاً تحقیرآمیز بود.

- آیا شما آقای اینکز هستید؟

- بله خودم هستم. چه کارم دارید؟

- مایلیم چند دقیقه با شما حرف بزنم.

او نوشیدنی خود را سرکشید و نگاهی به اقیانوس انداخت: «سرم خیلی شلوغ است. قرار است تا چهل دقیقه دیگر با فایق، برای غواصی به دریا بروم.

- اسم من میچ مک دیر است. من یک وکیل از شهر ممفیس هستم.

اینکز با چشمان ریز قهوه‌ای رنگش به او خیره شد. ظاهراً میچ توجه مرد را به خود جلب کرده بود: «خب...؟»

- خب آن دو مردی که به همراه پسر شما کشته شدند از دوستان من بودند. کاری که من با شما دارم بیش از چند دقیقه از وقتتان را نخواهد گرفت.

اینکز روی نیمکتی نشست و آرنجهایش را روی میز نهاد: «من هیچ علاقه‌ای به بحث در این باره ندارم.»

- می‌دانم و از این بابت خیلی متأسفم.

- اداره پلیس به من دستور داده است با هیچ کس در این باره حرف نزنم.

- باور کنید که محرمانه می‌ماند. قسم می‌خورم.

اینکز دوباره به دریای آبی و درخشان خیره شد. بر روی چهره و بازوانش، آثار انواع جراحات و زخمهای کهنه دیده می‌شد که نشانه‌ عمری زندگی در دریا بود؛ عمری که بیشتر آن را در بیست متری زیر سطح آب سپری کرده بود... عمری که اکثر ساعات آن را وقف تعلیم شناگرانی مبتدی برای فن غواصی کرده بود. او مردی بود که تمام گوشه کنارهای صخره‌های مرجانی آن مناطق را می‌شناخت و از محل تمام کشته‌های غرق شده‌ای که در طی قرون در زیر اعماق اقیانوس جای گرفته بود، اطلاع داشت.

اینکز با صدای آهسته‌ای پرسید: «می‌خواهید چه مطلبی را بدانید؟»

- آیا ممکن است در محلّ دیگری حرف بزنیم؟

- البته. برویم قدم بزنیم.

او درحین بیرون آمدن از کافه تریا با فریاد به هنری دستوری داد و با تعدادی غوّاص که دور میزی نشسته بودند، گفت وگو کرد و سپس با میچ به سوی ساحل به راه افتاد. میچ گفت: «میل داشتم در بارهٔ آن حادثه گفت وگو کنیم».

- می‌توانید سؤالهایتان را بپرسید. البته این امکان هست که من به بعضی از آنها جواب ندهم.

- چه چیز باعث انفجار قایق شد؟

- نمی‌دانم. شاید یکی از کمپرسورهای هوا منفجر شده باشد... شاید سوخت قایق باعث آتش گرفتن آن شده باشد. هیچ کس در این باره اطمینان کامل ندارد. خسارات زیادی به قایق وارد آمد و بیشتر سرنخهای مهم برای پی بردن به علت انفجار دود شد و به هوا رفت.

- آیا قایق به شما تعلق داشت؟

- بله. یکی از قایقهای کوچک من بود. فقط نه متر درازا داشت. دوستان شما آن را برای تمام روز کرایه کرده بودند.

- اجساد آنها را در کجا پیدا کردند؟

- در عمق بیست و چهار متری از سطح آب. در این مورد هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. تنها مسئله این بود که بدن آنها نه سوخته بود، نه هیچ زخم یا جراحاتی داشت که نشان بدهد هنگام انفجار در داخل قایق بوده‌اند. به همین دلیل حدس می‌زنم که این موضوع خیلی عجیب و غیرمعمول باشد، به طوری که انسان را به شک می‌اندازد. در گزارش پزشک قانونی آمده است که آنها در آب غرق شده بودند.

- بله غرق شده بودند، اما دوستان شما لباسهای غوّاصی به تن داشتند. این لباسها بعدها به وسیلهٔ استادان غوّاصی که پیش من کار می‌کنند، مورد معاینه و بازرسی قرار گرفت. تمام وسایل غوّاصی آنها به خوبی کار می‌کرده است. درضمن آنها غوّاصان بسیار ماهری بودند.

- وضعیت پسران چگونه بوده است؟

- او لباس کامل غوّاصی نداشت، اما کسی بود که مثل ماهی در آب شنا می‌کرد.

- انفجار در کجا صورت گرفت؟

- آنها برنامه داشتند که در امتداد صخره‌های زیردریایی در نزدیک «راجرز رک پوینت»<sup>۱</sup> غواصی کنند. آیا شما با موقعیت جزیره آشنایی دارید و گوشه و کنار آن را بلد هستید؟

- نه.

- آنجا؛ حوالی خلیج شرقی در نقطه شمال شرقی واقع شده است. دوستان شما هرگز در آن دور و بر غواصی نکرده بودند و پسر هم به آنها پیشنهاد کرد به آن محل نروند. ما دوستان شما را از دوران قدیم می‌شناختیم. آنها غواصانی ماهر و جدی بودند که کارشان را با دقت و احتیاط تمام انجام می‌دادند. آنها همیشه خودشان یک قایق اجاره می‌کردند و از پرداختن هیچ مبلغی هم بابت کرایه ابا نداشتند. آنها همیشه فیلیپ را به عنوان راهنمای غواصیشان می‌خواستند. ما اصلاً نمی‌دانیم آیا آنها در آن نقطه غواصی کردند یا خیر. قایق در فاصله سه کیلومتری از ساحل دریا و درحالی‌که بی‌اندازه دورتر از محل غواصی همیشگی ماست، منفجر شد و ما فقط سوخته‌های آن را پیدا کردیم.

- آیا این امکان وجود دارد که قایق خود به خود حرکت کرده باشد؟

- غیرممکن است. چنانچه آنها در مورد موتور قایق دچار مشکلی می‌شدند، فیلیپ به طور حتم از رادیوی قایق برای خبر دادن وضعیت به ما، استفاده می‌کرد. ما وسایل و تجهیزات بسیار مدرن و امروزی داریم و استادان غواصی ما مرتب با ما در تماس هستند. اصلاً امکان اینکه انفجار در محل موردنظر آنها صورت گرفته باشد، وجود ندارد. هیچ کس نه صدایی شنیده و نه چیزی دیده است، حال آنکه در این اطراف همیشه قایق‌هایی روی آب وجود دارد. نکته دوم آنکه یک قایق خراب اصلاً قادر نخواهد بود تا سه کیلومتری در دریا پیش برود. از همه مهمتر اینکه اجساد آنها در داخل قایق نبود. این را فراموش نکنید. حال بر فرض اینکه قایق آنها خود به خود به وسط دریا رفته باشد، شما چطور می‌توانید توضیحی برای پیدا کردن اجساد آنها در عمق بیست و چهار متری زیر سطح آب داشته باشید؟ آنها را در فاصله بیست متری از قایق پیدا کردند.

- چه کسی آنها را پیدا کرد؟

- افراد خود من آنها را یافتند. ما گزارش رادیویی پلیس ساحلی را با دستگاه رادیویی خودمان شنیدیم و من تعدادی از کارگزارانم را به محل وقوع حادثه فرستادم. ما می‌دانستیم

آن قایق به ما تعلق دارد و افرادم بلافاصله به غواصی رفتند. آنها در عرض چند دقیقه اجساد را پیدا کردند.

- من به خوبی درک می‌کنم که حرف زدن در این باره برایتان دردناک است. آبتکر نوشابه‌اش را تا ته سرکشید و بطری خالیش را در یک زیاله‌دان انداخت: «بله همین طور است، اما با مرور زمان غم و درد انسان نیز کم‌کم از بین می‌رود. شما برای چه تا این اندازه به این حادثه علاقه‌مند هستید؟»

- خانواده آنها پرسشهای زیادی دارند که بدون پاسخ باقی مانده است.  
- من برای خانواده آن دو وکیل واقعاً متأسفم. سال گذشته با همسران آنها ملاقات داشتم. آنها یک هفته در اینجا ماندند. انسانهای بسیار نازنینی بودند.

- آیا این امکان وجود دارد که آنها سرگرم کشف نقاط تازه و بکر بودند؟  
- این امکان وجود دارد، بله. اما بعید می‌دانم. قایقهای ما معمولاً دستور دارند هرکاری که انجام می‌دهند، به پایگاه گزارش کنند و به هر نقطه‌ای که برای غواصی می‌روند، مکان و محل استقرارشان را به آگاهی ما برسانند. این کار همیشگی ماست. تا به حال پیش نیامده به جایی بروند و گزارش ندهند. من حتی یک بار ناچار شدم یک استاد غواص خوبم را اخراج کنم، زیرا هنگامی که به محل جدیدی برای غواصی رفته بود، موضوع را با رادیو به ما گزارش نداده بود. پسر من بهترین استاد غواص این جزایر بود. او در همین آبها و در همین مناطق بزرگ شده بود. او هرگز فراموش نمی‌کرد رفت و آمدش به هر نقطه‌ای از دریا را گزارش دهد. اوضاع همیشه هم بر وفق مراد نیست. به هر حال پلیس معتقد است که اوضاع همان طوری بوده که در روزنامه‌ها ذکر شده است، اما توضیح آنها قانع‌کننده نیست. آنها موضوع را به این ترتیب توضیح دادند، زیرا مدارک و یافته‌های بیشتر و کاملتری در دست ندارند.

- اما وضعیت اجساد را در هنگام انفجار قایق چگونه توضیح می‌دهند؟  
- آنها اصلاً توضیحی برای این وضعیت ندارند. تا آنجا که به آنها مربوط می‌شود، این حادثه، پیشامدی است در میان دهها اتفاق دریایی که معمولاً برای غواصان رخ می‌دهد.  
- آیا واقعاً یک تصادف بوده است؟

- من یکی که گمان نمی‌کنم.  
صندلهای میچ پر از شن و ماسه شده بود. او آنها را از پایش درآورد و آن دو آهسته به سمت «کلبه» بازگشتند.

- پس تصادف نبوده است، نه؟ اگر این طور نبوده، پس چه بوده است؟  
 اینکز به راه رفتن ادامه داد و به امواج اقیانوس در کنار ساحل خیره شد. او برای  
 نخستین بار از آغاز گفت‌وگویشان لبخندی زد و پرسید: «چه احتمالات دیگری ممکن  
 است وجود داشته باشد؟».

- شایعاتی در ممفیس به گوشم رسیده مبنی بر اینکه ممکن است این حادثه به دلیل  
 ارتباط با قاچاق مواد مخدر صورت گرفته شده باشد.

- در باره این شایعات بیشتر برایم بگویید.

- ما شنیده‌ایم که ظاهراً پسر شما دست اندر کار قاچاق مواد مخدر بوده و اینکه  
 احتمالاً در آن روز با یک قاچاقچی در وسط دریا قرار ملاقات داشته و در این بین نزاعی  
 درگرفته است و دوستان من نیز بی‌جهت به هلاکت رسیده‌اند.

اینکز دوباره لبخند زد و سرش را به علامت نفی تکان داد: «فیلیپ اصلاً این گونه  
 نبود. تا آنجا که من اطلاع دارم او هرگز دست به مواد مخدر نزد و به خوبی اطلاع دارم که  
 هرگز دست به خرید و فروش این گونه مواد هم نزد. او اصلاً اهمیتی به پول و ثروت  
 نمی‌داد. تنها چیزهایی که توجهش را جلب می‌کرد زنها و غواصی بودند».

- یعنی این امکان اصلاً قابل قبول نیست.

- اصلاً و ابداً. من هرگز چنین شایعاتی نشنیدم و شک دارم که در شهر ممفیس  
 اطلاعات بیشتری به دست آورده باشند. اینجا جزیره کوچکی است و چنانچه چنین  
 شایعاتی پراکنده می‌شد، حتماً به گوش من می‌رسید. بنابراین باید بگویم کاملاً غلط و  
 نادرست است.

گفت‌وگوی آنان به پایان رسیده بود. آن دو نزدیک کافه تریا توقف کردند. اینکز گفت:  
 «یک خواهشی از شما دارم. لطفاً این مطالب را برای اعضای خانواده آن دو وکیل نقل  
 نکنید. من نمی‌توانم مطالبی را که به یقین می‌دانم حقیقی است، با مدارک ملموس به  
 اثبات برسانم، بنابراین بهتر است هیچ‌کس چیزی از این مطالب نداند. به خصوص  
 اعضای خانواده آن دو وکیل بیچاره».

- من این مطالب را به هیچ کس نخواهم گفت. من نیز از جانب خودم از شما تقاضا  
 می‌کنم این گفت‌وگو را برای هیچ کس تعریف نکنید. ممکن است شخصی مرا تا این  
 محل تعقیب کرده باشد و مطالبی در باره من از شما بپرسد. فقط کافی است بگویید ما در  
 مورد غواصی و نحوه کرایه کردن قایقهای شما حرف می‌زدیم.

- هر طور که مایلید.  
- من و همسرم بهار امسال برای گذراندن تعطیلاتمان به اینجا خواهیم آمد. مطمئن باشید حتماً به شما سر خواهیم زد.

مدرسه مذهبی سنت آندریو در پشت ساختمان کلیسایی با همان نام، در زمینی سرسبز و پردرخت که در وسط شهر ممفیس، در یک ملک وسیع به ابعاد حدوداً بیست هزار متر مربع قرار داشت، واقع شده بود. ساختمان مدرسه از آجر زرد و سفید ساخته شده بود و فقط در بعضی از قسمتهای آن دیده می‌شد، زیرا شاخه‌های انبوه و زیبای پیچک‌هایی تمام نمای خارجی ساختمان را پوشانده بود. ردیف‌هایی از جعبه‌های بزرگ چوبی در حاشیه کور راه‌های آن به چشم می‌خورد و زمین بازی کوچکی روبه روی ساختمان مدرسه وجود داشت. آن ساختمان یک طبقه و به صورت حرف «ال» بود. یک دوجین درختان بلوط کهنسال سایبانی آرامش بخش و عظیم در اطراف مدرسه ایجاد کرده بودند. مدرسه سنت آندریو که به سبب وضعیت ویژه‌اش، گرانقیمت‌ترین مدرسه آن شهر به شمار می‌آمد، از کودکان خردسال تا شش سال را در خود جای می‌داد. پدر و مادران ثروتمند شهر، بلافاصله پس از تولد نوزادشان اسم کودکان را در فهرست انتظار آن مدرسه ثبت می‌کردند تا برای چند سال بعد از آن، جایی برای فرزند خود ذخیره کرده باشند.

میچ اتومبیل بی. ام. و سیاه‌رنگش را در محوطه پارکینگ مدرسه، میان ساختمان کلیسا و مدرسه متوقف کرد. پژوی آلبالویی رنگ ابی به اندازه سه اتومبیل دورتر از بی. ام. و پارک شده بود. ابی انتظار میچ را نمی‌کشید، هواپیمای آنان یک ساعت زودتر از موعد فرود آمده و میچ با سرعت به خانه رفته بود تا لباسی «وکیلانه» تر بپوشد. او خیال داشت سری به ابی بزند و سپس از آنجا به دفترش برود و چند ساعت کار کند و در هر ساعت صد و پنجاه دلار ساعت بزند.

میچ قصد داشت در محیط مدرسه و به گونه‌ای غیرمنتظر با ابی رویارو شود و حمله‌ای غافلگیرانه انجام دهد. یک حرکت دفاعی... میچ می‌خواست سلامی به ابی

بدهد و به وی بگوید که چقدر دلش برای او تنگ شده است. خیال داشت بگوید آن قدر برای دیدنش عجله داشته است که پیش از رفتن به سرکار برای دقایقی چند به مدرسه آمده بود تا او را ببیند و بعد عازم محل کارش شود. میچ قصد داشت نخستین تماس، نخستین احساس و نخستین گفته‌هایش پس از واقعه‌ای که در ساحل روی داده بود کوتاه و مختصر باشد... آیا ابی قادر خواهد بود تنها با نگاه کردن به او، متوجه اصل قضایا بشود؟ شاید قادر بشود از حالت چشمانش به اوضاع پی ببرد... آیا ابی متوجه فشاری می‌شود که او در لحن صدایش ایجاد خواهد کرد؟ اگر میچ او را غافلگیر می‌کرد، ابی به طور حتم متوجه این حالت او نمی‌گشت؛ به ویژه اگر از ملاقات میچ، احساس افتخار و شادی می‌کرد.

میچ فرمان اتومبیل را محکم در دست فشرد و به اتومبیل آبی خیره شد. عجب احمقی بود! عجب احمق بی شعوری بود! چرا در آن لحظه‌ای که می‌توانست فرار نکرده بود؟ فقط کافی بود آن دختر را هل می‌داد و به زمین می‌انداخت و شروع به دویدن می‌کرد. اما بدیهی است که او چنین کاری انجام نداده بود... وی با خود اندیشیده بود: ای بابا! هیچ کس هرگز بویی از قضیه نخواهد برد. اکنون از او انتظار می‌رفت شانه‌هایش را بالا بیندازد و بازهم تکرار کند: ای بابا... همه مردم از این کارها می‌کنند.

او در هوا پیمانقشه‌اش را کشیده بود. پیش از هر چیز، آن قدر صبر می‌کرد تا هوا تاریک شود و ساعات آخر شب از راه برسد؛ آن وقت حقیقت را به او می‌گفت. او خیال نداشت دروغ بگوید، هیچ میلی نداشت که با یک دروغ تمام عمرش بسوزد و بسازد. میچ قصد داشت به گناهش اعتراف کند و ماجرا را دقیقاً آن طور که رخ داده بود، برایش نقل کند. شاید همسرش درک می‌کرد. ای بابا... تقریباً هر مردی، بله! هر مردی اگر جای او بود همان کار را می‌کرد. اما حرکت بعدی میچ، تنها به واکنش ابی بستگی داشت. چنانچه ابی ظاهری خونسرد از خود نشان می‌داد و اثری از رحم و شفقت در چهره‌اش آشکار می‌شد، میچ هم به او می‌گفت که از این عملش متأسف است: بی‌اندازه متأسف و پشیمان و اینکه چنین حادثه‌ای دیگر هرگز تکرار نخواهد شد. اما چنانچه ابی آشفته خاطر می‌شد و شروع به گریه می‌کرد، میچ در آن هنگام به زانو می‌افتاد و از او تقاضای بخشش و گذشت می‌کرد و روی کتاب انجیل سوگند می‌خورد که تمام آن حادثه، یک اشتباه بزرگ بوده و دیگر هیچ وقت، هیچ وقت تکرار نخواهد شد. او به ابی می‌گفت که تا چه اندازه دوستش دارد و عاشق و شیفته‌اش است و وی را می‌پرستند. سپس به وی



التماس می‌کرد که فرصت دیگری به او بدهد. اما چنانچه پس از این اظهارات ابی به بستن چمدانهایش می‌پرداخت و آشکارا نشان می‌داد که خواهان ترک اوست، میچ احتمالاً تازه در آن هنگام متوجه می‌شد که شاید بهتر بود هیچ حرفی در این باره به همسرش نمی‌زد.

انکار کن! انکار کن! انکار کن!

استاد حقوق جنایی او در دانشکدهٔ هاروارد مردی به اسم «موسکویچ» بود که با دفاع کردن از تروریستها و قاتلان خطرناک و ربایندگان بچه‌ها، شهرت و معروفیتی برای خود به دست آورده بود. نظریهٔ دفاعیهٔ او بسیار سهل و آسان بود: انکار کن! انکار کن! انکار کن! هرگز به هیچ نکته‌ای اعتراف نکن و هیچ کدام از مدارک و شواهدی که برضد توست و نشان دهندهٔ مجرم بودن، قبول نکن و هیچ گفته‌ای را نپذیر! هنگامی که آنان در فرودگاه میامی فرود آمده بودند، میچ ناگهان به یاد موسکویچ افتاده و شروع به طرحریزی نقشهٔ شمارهٔ ۲ خود کرده بود: این نقشه شامل ملاقاتی غافلگیرانه در مدرسهٔ همسرش و یک شام شاعرانه در رستوران مورد علاقهٔ ابی می‌شد. ضمناً هیچ لزومی نداشت که از چیزی مگر کار و تلاشی سخت در جزایر کی من سخن گفته شود.

میچ در اتومبیلش را باز کرد. به یاد لبخند زیبا و صورت پراعتقاد همسرش افتاد و احساس تهوع به او دست داد. دردی شدید و بی‌وقفه در درونش حس کرد که به تمام وجودش ضربه می‌زد. او در آن عصر پاییزی با گامهایی آهسته و درحالی که نسیمی می‌وزید به سوی در ورودی ساختمان مدرسه رفت.

راهرو مدرسه ساکت و خلوت بود. در سمت راست میچ، دفتر مدیر مدرسه قرار داشت. او لحظه‌ای صبر کرد تا شاید کسی را ببیند، اما هیچ کس به راهرو نیامد. او با قدمهایی آهسته به راه رفتنش ادامه داد تا آنکه سرانجام به سومین کلاس در راهرو رسید و صدای دوست داشتنی همسرش را شنید. ظاهراً او سرگرم یاد دادن جدول ضرب بود. میچ سرش را از میان در به داخل کلاس کرد و لبخندی زد. ابی مثل صاعقه زده‌ها، بر جایش می‌خکوب شد و سپس لبخندی بر لبانش نشست. او از بچه‌های کلاسش معذرت خواست و به آنان گفت بر سر جایشان بمانند و صفحهٔ بعدی کتاب را مطالعه کنند. سپس در را پشت سرش بست و از میچ پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

میچ دستان او را در دست گرفت و به چشمانش خیره شد. ابی با نگاهی معذب و عصبی به دو طرف راهرو نگاهی انداخت و میچ با صدایی به راستی صمیمانه و با صداقت گفت: «دلم برایت تنگ شده بود».

میچ دقایقی چند بی حرکت به او نگریست و سپس دستان او را با شعف بوسید و رایحه شیرین عطرش را در خود فرو داد و بلعید. اما ناگهان تصویر آن دختر بومی به ذهنش بازگشت. ای ابله کثافت! چرا در آن لحظه، در آن لحظه ای که هنوز فرصت داشتی، فرار نکردی؟

ابی درحالی که گیسوانش را از نو مرتب می کرد و نگاهی مجدد به راهرو می انداخت پرسید: «کی از راه رسیدی؟».

- حدود یک ساعت پیش. چقدر زیبا هستی!

چشمان ابی از اشک پر شدند. آن چشمان بی اندازه شهلا و زیبا و مهمتر از همه شریف... ابی پرسید: «سفرت چگونه بود؟».

- خوب بود. دلم برایت تنگ شده بود. هنگامی که در کنارم نیستی هیچ چیز جالب توجه و سرگرم کننده نیست.

لبان ابی به لبخندی گشاده تر از قبل باز شد و نگاهش را از شوهرش برگرفت و گفت: «من هم دلم برایت تنگ شده بود».

آن دو دستهای یکدیگر را گرفتند و به سمت در ورودی مدرسه رفتند. میچ گفت: «میل دارم یک قرار ملاقات شاعرانه با تو بگذارم. برای امشب».

- مگر کار نمی کنی؟

- نخیر. کار نمی کنم. خیال دارم به اتفاق همسرم به رستوران مورد علاقه اش بروم. ما نوشیدنی گرانقیمت و غذای مخصوص خواهیم خورد و تا دیروقت تفریح خواهیم کرد، بعد هم هنگامی که به خانه رسیدیم، تمام ماجرای سفر را برایت تعریف می کنم.

- مثل اینکه دلت واقعاً برایم تنگ شده بود.

ابی گونه همسرش را نوازش کرد، بعد هم نگاهی مجدد به راهرو انداخت: «اما بهتر است پیش از آنکه کسی تو را ببیند از اینجا بروی».

آن دو با عجله تا کنار در مدرسه رفتند بدون آنکه کسی متوجه ورود و خروج میچ شده باشد. میچ در هوای سرد بیرون، نفس عمیقی کشید و با سرعت وارد اتومبیلش شد. او موفق شده بود! او موفق شده بود به چشمهای همسرش نگاه کند، و مثل گذشته

صادقانه به او خیره شود... ابی هیچ بویی از قضیه نبوده بود. او حتی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

دواشر با اضطراب در پشت میز کارش قدم می‌زد و با حالتی عصبی سیگار برگش را می‌کشید. او بر روی صندلی قدیمی و فرسوده‌اش نشست و سعی کرد ذهنش را روی کاری متمرکز کند، اما دوباره طاق‌ت نیاورد و به قدم زدن پرداخت. نگاهی به ساعتش انداخت و منشی خود را صدا زد. او سپس با منشی الیور لامبرت تماس گرفت و باز هم به قدم زدن ادامه داد.

سرانجام الی هفده دقیقه پس از ساعتی که می‌بایست به آنجا می‌رسید، از کنار نگهبان ویژه آن قسمت عبور کرد و وارد دفتر کار دواشر شد.

دواشر پشت میزش ایستاد و با نگاهی خشمگین گفت: «دیر کردی!».

الی درحالی که روی صندلی کهنه و قدیمی مقابل میز او می‌نشست گفت: «من سرم خیلی شلوغ است. چه مسئله مهمی اتفاق افتاده است؟».

چهره دواشر بی‌درنگ دگرگون شد و لب‌خندی شیطانی و وقیح بر لبانش نشست. او با قیافه‌ای جدی، کتو میز کارش را گشود و با چهره‌ای مغرور و سربلند، یک پاکت بزرگ مقوایی را روی میز و در مقابل محلی که الی نشسته بود، پرتاب کرد: «یکی از بهترین کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم».

لامبرت پاکت بزرگ را برداشت و در آن را گشود و سپس با چهره‌ای مستعجب به تعدادی عکس سیاه و سفید بیست در سی سانتیمتر نظر انداخت. او با دقت هرچه بیشتر به هر عکس خیره می‌شد و درحالی که آنها را به نزدیک چشمانش می‌گرفت، می‌کوشید جزئیات هریک از عکسها را به خاطر بسپارد. دواشر با غرور تمام شاهد این صحنه بود. لامبرت یک بار دیگر عکسها را به دقت نگاه کرد و تنفسش سنگینتر از قبل شد: «واقعاً که باور نکردنی است!».

- بله! ما نیز این طور تصور می‌کردیم.

الی درحالی که هنوز هم به عکسها خیره بود، پرسید: «این دختره کیست؟».

- یک روسپی محلی. قیافه‌اش خیلی جالب توجه است، این طور نیست؟ ما قبلاً از او استفاده نکرده بودیم، اما می‌توانی شرط ببندی که از حالا به بعد از او حسابی کار خواهیم کشید.

- میل دارم با او ملاقات کنم. در اسرع وقت.

- هیچ اشکالی ندارد. نظر خود من هم همین بود.

- این واقعاً باورنکردنی است. این دختر چگونه موفق شد؟

- در وهله اول غیرممکن به نظر می رسید. او به دختر اولی گفت که برود و گورش را گم کند. اوری آن یکی دختره را برای خودش انتخاب کرده بود، اما مرد موردنظر ما اصلاً میلی به خواهر او نداشت. او آنجا را ترک کرد و به طرف کافه تریای کوچکی در کنار ساحل رفت. در آن لحظه بود که دختر موردنظر ما خود را نشان او داد. او در کارش واقعاً خیلی استاد است.

- افراد تو در کجا بودند؟

- در تمام آن نقاط بودند. این عکسها را از پشت یک درخت نخل گرفته اند: در حدود بیست و پنج متر فاصله. عکسهای خیلی دیدنی و جالبی است، مگر نه؟  
- بله عالی است. لطفاً به آن عکاس یک پاداش بده. بگو ببینم آنها چند وقت در ساحل ماندند؟

- به اندازه کافی ماندند. ظاهراً خیلی هماهنگی داشتند.

- گمان می کنم واقعاً به او خوش گذشته باشد.

- خیلی شانس آوردیم. ساحل در آن ساعت کاملاً خلوت و زمان این کار هم بسیار مناسب و عالی بود.

لامبرت یکی از عکسها را به طرف سقف اتاق بالا گرفت و از پشت عکس پرسید:  
«آیا تعدادی هم جداگانه برای من چاپ کرده ای؟».

- البته الی. من می دانم تو تا چه اندازه از این چیزها لذت می بری.

- من تصور می کردم مک دیر قویتر و نیرومندتر از اینها باشد.

- میچ خیلی قوی و نیرومند است، اما به هرحال او هم انسانی است مثل همه ما. ضمناً اصلاً احمق نیست. ما زیاد از این بابت مطمئن نیستیم، اما خیال می کنیم که او متوجه شده بود ما مراقب حرکاتش هستیم. این موضوع در روز بعد، در هنگام ناهار توجه ما را جلب کرد. ظاهرش مشکوک به نظر می رسید. او پس از مدتی شروع به پرسه زدن و رفتن به تمام مغازه های محله تجاری کرد. بعد هم ناپدید شد. برای قرار ملاقاتش با اوری که می بایست در بانک صورت می گرفت، یک ساعت تأخیر داشت.

- کجا رفته بود؟

- نمی دانیم کجا رفته بود. ما فقط به دلیل کنجکاری مراقب اعمال او بودیم و هیچ نیت جدی در کار نبود. ای بابا... ممکن است در یک کافه تریا بوده باشد. اما او آشکارا ناپدید شد.

- با دقت مراقبش باشید. دارد کم کم مرا نگران می کند.

دواشر یک پاکت دیگر نشان لامبرت داد و گفت: «دست از نگرانی و دلواپسی بردار الی. ما دیگر او را در تملک و اختیار کامل خود داریم! اگر از وجود این عکسها اطلاع داشت، حاضر می شد به خاطر آنها برای ما آدم نیز بکشد!».

- از تارنس چه خبر؟

- هیچ خبری نیست. مک دیر این مطلب را برای هیچ کسی نگفته است؛ دست کم به آن اشخاصی که زیر نظر ما هستند. پیدا کردن تارنس هم گاهی از اوقات خیلی دشوار است. اما عقیده من این است که او عمداً خودش را آفتابی نمی کند.

- چشمهایتان را باز نگه دارید.

- لطفاً نگران وظایف من نباش الی. شغل تو وکالت است و فقط باید مشورت و اندرز دادن به دیگران را جزو وظایف بدانی. تو «به اصطلاح» رئیس این شرکت هستی و عکسهای مورد علاقهات هم به دست می رسد. تو مسئول کار و امور شرکت هستی و من هم مسئول محافظت و امنیت و جمع آوری اطلاعات مورد نیاز.

- اوضاع در خانه مک دیر چگونه است؟

- زیاد جالب توجه نیست. همسرش با شنیدن خبر مسافرت مک دیر به جزیره چندان خوشحال نبود.

- وقتی شوهرش در خانه نبود، چه کارها انجام داد؟

- خب، راستش را بخواهی او از آن نوع زنها نیست که در خانه بنشیند و به انتظار بازگشت شوهرش بماند. او به اتفاق زن کوئین، دوشب به رستوران رفت و از آن شامهای عجیب و غریب جوانان خورد، بعد هم به سینما رفتند. یک شب هم به همراه یکی از همکاران مدرسه اش به بیرون رفت و کمی خرید کرد و به فروشگاه های مختلف سرزد. او ضمناً تماسهای مکرری با مادرش گرفت. کاملاً بدیهی است که کوچکترین علاقه ای میان پسر ما و پدر و مادر همسرش وجود ندارد. حال آنکه دخترک سعی دارد رابطه میان آنها را بهتر کند... او و مادرش به یکدیگر خیلی وابسته هستند، و همسر میچ از اینکه آنها نمی توانند یک خانواده بزرگ و شاد و خوشبخت تشکیل دهند خیلی ناراحت و غمگین

است. ظاهراً خیال دارد برای تعطیلات کریسمس به ایالت کنتاکی نزد پدر و مادرش برود و خیلی می ترسد مبادا شوهرش با این برنامه موافقت نکند. یک مقدار ناراحتی و مشکلات مختلف میان زوج جوان پیدا شده... خیلی از ناراحتی‌ها را بروز نمی دهند. دخترک دایماً به مادرش شکایت می کند که شوهرش بیش از اندازه کار می کند و مادرش هم می گوید به این دلیل است که می خواهد به آنها فخر بفروشد و نشان دهد تا چه اندازه فعال و پرکار است. من از این اوضاع چندان راضی نیستم الی. احساس می کنم برخوردارهایی پیش بیاید.

- فقط به کارگوش کردنت ادامه بده. ما بارها سعی کرده ایم از شدت کار او بکاهیم، اما او مثل یک ماشین کار می کند.

- بله، با ساعتی صد و پنجاه دلار حقوق، به خوبی واقفم که شما مایل هستید از شدت کار او بکاهید. بینم چرا شما ساعت کار کارمندان تازه کارتان را به هفته ای چهل ساعت تنزل نمی دهید؟ به این ترتیب آنها فرصت می کنند اوقات بیشتری را با خانواده شان سپری کنند. تو می توانی مقداری از درآمدت را کاهش دهی، یکی یا دو تا از ماشینهای جاگوارت را بفروشی، مقداری از جواهرات الماس همسر پیرت را گرو بگذاری و شاید کاخ وسیعت را بفروشی و خانه کوچکتی در کنار کلوب ییلاقی بخری...

- خفه شو دواشر.

لیور لامبرت با عصبانیت تمام از دفتر دواشر خارج شد. رنگ صورت دواشر از شدت خندیدن به سرخی گرایید و هنگامی که دفترش خلوت شد، عکسها را در کشویی جای داد و در آن را قفل کرد. سپس با لیخندی به پهنای صورتش با خود گفت: «جناب میچل مک دیر محترم، شما دیگر کاملاً به ما تعلق دارید!».

دو هفته پیش از کریسمس در یک روز جمعه هنگام ظهر، ابی با دانش‌آموزان کلاسش خداحافظی کرد و برای تعطیلات سال نو، مدرسه را ترک گفت. در ساعت یک بعدازظهر، اتومبیلش را در محوطه پارکینگی پر از اتومبیل‌های آخرین مدل مثل ولوو و بی. ام. و پارک کرد و در زیر بارانی تند باعجله به داخل کافه رستورانی رفت که جوانان ثروتمند و معروف شهر برای خوردن خوراک صدف یا غذای مکزیکی و یا سوپ لوبیاقرمز به آنجا می‌آمدند و در میان گیاهان انبوه محوطه داخل سالن غذاخوری جای می‌گرفتند. درحال حاضر، آن کافه رستوران محلّ مورد علاقه کی کوئین بود و در طی یک ماه این دومین باری بود که آنان برای صرف ناهار به آن رستوران می‌آمدند. کی طبق معمول دیر کرده بود.

دوستی و رفاقت آنان هنوز هم در مراحل ابتدایی خود بود. ابی که ذاتاً دختری محتاط بود، هرگز برای دوستی با غریبه‌ها، دست و پایش راگم نمی‌کرد و بی‌جهت عجله و شتاب به خرج نمی‌داد. او سه سال را در هاروارد بدون داشتن دوست صمیمی سپری کرده و در طی آن دوره، نکات فراوانی در باره آزادی و استقلال شخصی آموخته بود. در عرض شش ماهی که از اقامتش در شهر ممفیس می‌گذشت، او با تعدادی افراد گوناگون در کلیسای محله‌شان و یا در مدرسه آشنا شده بود، اما همچنان با احتیاط و وسواس تمام رفتار می‌کرد.

در روزهای اول دوستیشان، کی بیشتر اوقات خود را با ابی می‌گذراند و متحمل فشار زیادی می‌شد. او همزمان نقش راهنمای شهری او، مشاور مالی، مشاور امور خرید و حتی طراح و دکوراتور ابی را بازی می‌کرد، اما ابی با کندی و آهستگی تمام قدم به جلو برمی‌داشت و با هر ملاقات تازه، نکات کوچک و ریزی از او می‌آموخت و با

دقت و احتیاط هرچه بیشتر به بررسی دوست جدیدش می پرداخت. آنان چندین بار در منزل خانواده کوئین ناهار یا شام خورده بودند و در انواع مهمانیهای شرکت و در برنامه‌های کاری و اداری شوهرانشان، با یکدیگر ملاقات کرده و بیشتر در میان اعضای شرکت و جمعیت فراوان آن اوقاتشان را باهم گذرانده بودند. آن دو همچنین چهار بار هنگام خوردن ناهاری طولانی مدت در رستورانی که ناگهان مورد علاقه جوانان بانفوذ و ثروتمند و زیبای شهر ممفیس قرار گرفت، از مصاحبت و گفت‌وگو با یکدیگر لذت وافر برده بودند. کی به اتومبیلها، خانه‌ها و لباسهای مردم توجه داشت، اما وانمود می کرد به این چیزها اعتنایی ندارد. او ضمناً میل فراوانی داشت که دوست صمیمی و نزدیکی برای ابی بشود. دوستی باوفا، مونس نزدیک و همصحبتی که ابی بتواند سفره دلش را برای او باز کند. اما ابی هنوز هم فاصله اش را با او حفظ می کرد و با وسواس و کندی او را به قلمرو خویش راه می داد.

یک دستگاه پخش ترانه که به سالهای ۱۹۵۰ تعلق داشت در گوشه‌ای از رستوران در طبقه همکف، در نزدیک پیشخان قرار داشت. میز ابی در طبقه بالا بود و از آنجا می توانست تمام محوطه رستوران را زیر نظر بگیرد. در آن قسمت، تعداد زیادی از جوانان سرشناس شهر که همگی کارتهای اعتباری طلایی داشتند در کنار پیشخان رستوران ایستاده و مشغول نوشیدن انواع نوشابه‌های گرم یا سرد بودند. اکثرشان منتظر بودند تا میزی برایشان خالی شود. پس از ده دقیقه انتظار و نوشیدن دو نوشابه، کی در کنار در ورودی رستوران، در میان جمعیت طبقه همکف نمایان شد. زن جوان سرش را بلند کرد و ابی را در طبقه سوم آن رستوران دید. ابی لبخندی زد و دستش را برای دوست خود تکان داد.

آنان یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند، بدون آنکه جای روز لبهایشان را روی گونه‌های یکدیگر برجای بگذارند. کی گفت: «خیلی متأسفم».

- عیبی ندارد. دیگر عادت کرده‌ام.

کی با نگاهی متعجب به اطرافش گفت: «عجب شلوغ است!».

اوبه خوبی می دانست که آنجا همیشه شلوغ است. سپس افزود: «خب پس از مدرسه

۱. کارتهای طلایی اعتباری فقط برای اشخاصی صادر می شود که اعتباری نامحدود دارند و از ثروت فراوانی برخوردار هستند. م.



فارغ شدی؟».

- بله. از یک ساعت پیش به این طرف. من تا روز ششم ژانویه آزادم.  
آن دو لباسهای یکدیگر را تحسین کردند و در باره اینکه تا چه اندازه باریک‌اندام و خوشگل و جوان و شیکپوش هستند، عقیده خود را ابراز داشتند.  
موضوع بحث آنان بلافاصله به خرید عید کشیده شد. آن دو از انواع فروشگاه‌ها، حراجیها و بچه‌ها و هدایایی که می‌بایست می‌خریدند حرف زدند تا آنکه سرانجام نوبت به هایشان را سر میزشان آوردند.  
ابی سفارش ماهی زغالی داد، اما کی بازهم بنابه عادت دیرینه‌اش یک خوراک صدف خواسته بود.

زن جوان از آبی پرسید: «برنامه‌ات برای ایام کریسمس چیست؟»  
- هنوز هیچ برنامه‌ای ندارم. من خیلی مایلم برای دیدن پدر و مادرم به کنتاکی بروم، اما می‌ترسم میچ به همراه من نیاید. من تا به حال چند مرتبه با اشاره و کنایه در این باره حرف زده‌ام، اما او هر بار گفته‌های مرا نادیده می‌گیرد.  
- هنوز هم از پدر و مادرت خوشش نمی‌آید؟  
- کوچکترین تغییری در اوضاع به وجود نیامده است. در واقع ما اصلاً در باره آنها حرف نمی‌زنیم. من اصلاً نمی‌دانم چگونه با این مشکل برخورد کنم.  
- اگر جای تو باشم با احتیاط تمام عمل می‌کنم.  
- بله همین طور هم با صبر و تحملی عظیم! پدر و مادر من مرتکب اشتباه بزرگی شدند، اما من به هر صورت به آنها نیاز دارم. واقعاً دردناک است که تنها مردی که در عمرم واقعاً دوستش دارم اصلاً قادر به تحمل پدر و مادرم نیست. من هر روز دعا می‌کنم معجزه کوچکی رخ بدهد.

- از ظاهر قضایا پیداست که به یک معجزه بزرگ احتیاج داری. آیا شوهرت هنوز هم به همان اندازه‌ای که لامار می‌گفت، زیاد کار می‌کند؟  
- من اصلاً نمی‌فهمم چگونه یک انسان قادر است به اندازه او کار کند. او از روز دوشنبه تا جمعه یکسره روزی هجده ساعت کار می‌کند. در روزهای شنبه هشت ساعت و از آنجا که روز یکشنبه روز استراحت و عبادت است، فقط به پنج یا شش ساعت اکتفا می‌کند. او فقط در روزهای یکشنبه، زمان کوتاهی را به من اختصاص می‌دهد.  
- ببینم آیا در لحن صدایت نوعی ناراحتی و سردی وجود ندارد؟

- بله یک عالم ناراحتی و سرخوردگی، کی. من خیلی صبور و شکیبا بوده‌ام، اما دیگر طاقتم تمام شده است. کم‌کم احساس می‌کنم بیوه شده‌ام. از اینکه روی تخت‌خواب تنها بخوابم خسته شده‌ام. از اینکه دائماً منتظر آمدن او به خانه می‌مانم خسته و کسل شده‌ام. - به این ترتیب فقط برای خوردن غذا و دیدن تو به خانه می‌آید، مگر نه؟

- کاشکی اوضاع به این سادگی بود. او حتی برای این گونه کارها نیز خسته و بی‌حوصله است و آن را جزو کارهای الزامی نمی‌داند. با اینکه او از آن مردهایی بود که هرگز از این کارها سیر نمی‌شد و اشتهای جنسی او واقعاً سیری‌ناپذیر و شگفت‌آور بود! باورکن ما در دانشکده خیلی در کنار هم بودیم، اما حالا، اگر شانس بیاورم، هفته‌ای یک مرتبه. او به خانه می‌آید و اگر حال و حوصله غذا خوردن داشته باشد. برای شام چیزی می‌خورد بعد هم به رختخواب می‌رود. اگر خیلی شانس بیاورم ممکن است برای چند دقیقه با من حرف بزند، اما بلافاصله بعد از آن گیج خواب می‌شود. کی، من دلم برای یک گفت‌وگوی درست و حسابی تنگ شده است. من هفت ساعت از روزم را با بچه‌هایی که تنها هشت سال دارند می‌گذرانم و خیلی دلم می‌خواهد جمله‌هایی که بیش از سه کلمه دارد، بشنوم. دلم برای بحثهای جدی تنگ شده است... من سعی می‌کنم این اوضاع را برای او توضیح بدهم، اما بلافاصله صدای خرناسش را می‌شنوم. آیا تو هم با لامار چنین وضعی داشتی و از چنین مراحل گذشتی؟

- تا حدودی. او در سال اول هفتاد ساعت در هفته کار می‌کرد. من خیال می‌کنم تمام کارمندان تازه‌کار شرکت این گونه رفتار می‌کنند. به نظر من این نوعی آموزش اولیه برای ورود به گروه حرفه‌ای آنهاست... یک نوع مراسم مردانه که در آن هر تازه‌کاری ناچار است مردانگی و قدرت مقاومت و تحملش را نشان دهد. اما اکثر آنها پس از پایان گرفتن سال اول، از پا درمی‌آیند و ساعات کارشان را به هفته‌ای شصت تا شصت و پنج ساعت کاهش می‌دهند. آنها طبعاً به کار و تلاش فراوان خود ادامه می‌دهند، اما به اندازه سال اولشان زجر و سختی نمی‌کشند.

- آیا لامار هر شب به کار می‌کند؟

- بله اکثر شب‌ها، به مدت چند ساعت کار می‌کند. اما روزهای یکشنبه هرگز کار نمی‌کند. من به هر ترتیبی بود این مسئله را به زور به او تحمیل کردم. البته چنانچه کار بخصوصی پیش بیاید که مهلت انجام دادن آن بسیار کوتاه‌مدت باشد و یا فصل رسیدگی به مالیاتها برسد، آن وقت همهٔ وکلای شرکت بدون استثنا به طور بی‌وقفه به کار و

فعالیت می‌پردازند. من تصور می‌کنم میچ رؤسای شرکت را پاک گیج کرده است.

- او اصلاً از سرعت کارش نمی‌کاهد. در واقع مثل تسخیر شده‌ها عمل می‌کند! او گه‌گاه تا نزدیک سپیده‌دم به خانه نمی‌آید. هنگامی هم که به خانه می‌رسد به سرعت استحمام می‌کند و دوباره به دفترش برمی‌گردد.

- لامار می‌گوید میچ از همین حالا تبدیل به یک «افسانه عجیب» شده است و در شرکت، همه از قابلیت کاری او حرف می‌زنند.

ابی لیوان نوشابه‌اش را نوشید و از بالای نرده کنار میزشان، به پایین نگاه کرد و گفت: «چه بامزه...! من با یک «افسانه عجیب» ازدواج کرده‌ام».

- آیا به فکر این افتاده‌ای که بچه‌دار شوی؟

- بچه‌دار شدن به رابطه جنسی نیاز دارد، مگر نه؟ مثل اینکه حرفهایم را از خاطر برده‌ای!

- بس کن آبی! اوضاع به این خرابی هم که تو می‌گویی نیست.

- من هنوز آمادگی این کار را ندارم. نمی‌خواهم یک مادر تنها باشم. من عاشق شوهرم هستم، اما با وضع کنونی او به طور حتم به یاد قرار قبلی ملاقات بسیار مهمی می‌افتد و احتمالاً مرا در اتاق درد در زایشگاه رها خواهد کرد تا به کارهایش برسد! او به هیچ چیز فکر نمی‌کند، مگر این شرکت لعنتی حقوقی. تمام زندگیش در این شرکت خلاصه شده است.

کی دستش را دراز کرد و با ملایمت دست ابی را گرفت و با لبخندی محکم و نگاهی خردمندانه گفت: «همه چیز روبه راه خواهد شد. سال اول همیشه دشوارترین سال است، اما باور کن وضع بهتر خواهد شد. به تو قول می‌دهم».

آبی لبخندی زد و پاسخ داد: «متأسفم ناراحتت کردم».

پیشخدمت رستوران با غذای آنها از راه رسید و آن دو باز هم سفارش شراب دادند. خوراک ماهی سفید ابی در شس رقیقی که از کره و سیر تشکیل شده بود، با شعله کم آب‌پز شده بود و رایحه دلپذیری از آن به مشام می‌رسید. خوراک صدف کی هم در وسط یک برگ کاهو و یک برش گوجه‌فرونگی با ظاهری سرد و ساده قرار داشت.

کی تکه‌ای از غذایش را برید و پس از آنکه آن را جوید گفت: «می‌دانی آبی، شرکت خانواده‌های وکلا را تشویق به داشتن فرزندان زیاد می‌کند».

- برای من مهم نیست. در حال حاضر من هیچ علاقه‌ای نسبت به شرکت احساس نمی‌کنم. من دارم با شرکت مثل یک رقیب سرسخت مبارزه می‌کنم و می‌دانم که فعلاً به طرز وحشتناکی در حال باختن به او هستم. بنابراین هیچ اهمیتی به خواسته‌های آنها نمی‌دهم. آنها هرگز نخواهند دید که من به خاطر آنها دست به تشکیل خانواده بزنم. آنها هرگز اجازه نخواهند داشت برنامه زندگی مرا تعیین کنند. من اصلاً نمی‌فهمم آنها به چه علت تا این اندازه به کارهایی توجه نشان می‌دهند که کوچکترین ارتباطی به آنها ندارد. کی، این شرکت وضعیت ترسناکی دارد. دقیقاً نمی‌دانم به چه دلیل، اما این افراد باعث می‌شوند تا مو بر بدنم راست شود.

- آنها صرفاً خواهان وکلایی سعادت‌مند با زندگی زناشویی پایدار و باثبات هستند و بس.

- من هم خواهان برگشتن شوهرم هستم. آنها دارند شوهرم را از من دور می‌کنند. بنابراین زندگی زناشویی ما اصلاً باثبات و پایدار نیست. چنانچه دست از سر شوهرم بردارند شاید مادم مثل بقیه زن و شوهرها طبیعی رفتار کنیم و یک عالم بچه به دنیا بیاورم. اما فعلاً نه.

شراب آنها را آوردند و خوراک ماهی آبی کم‌کم سرد شد. او بیشتر شرابش را می‌نوشید و به آهستگی ناهارش را می‌خورد. کی به جستجوی موضوع بحث بهتری گشت.

- لامار می‌گفت میچ ماه گذشته به جزایر کی من رفته بود.

- بله. او و اوری سه روز آنجا بودند. سفری کاملاً کاری. دست‌کم این چیزی بود که خود او می‌گفت. آیا تا به حال به آنجا رفته‌ای؟

- بله هر سال به آنجا می‌رویم. آنجا محلی بی‌اندازه زیبا با سواحل بسیار قشنگ و آبی ولرم و دلپذیر است. من و لامار، هر سال در ماه ژوئن به آنجا می‌رویم، هنگامی که مدارس بچه‌ها پایان گرفته و تعطیلات تابستانیشان آغاز شده است. شرکت در آنجا، در یک ساحل بسیار مشهور و زیبا، دو ویلای عظیم تابستانی دارد.

- میچ خیال دارد مرا برای ماه مارس به آنجا ببرد. هنگامی که تعطیلات عید پاک شروع می‌شود.

- واقعاً به یک سفر تفریحی نیاز داری. ما پیش از آنکه بچه‌دار بشویم، هیچ کار نمی‌کردیم، مگر خوابیدن روی ماسه‌های کنار دریا و نوشیدن نوشابه‌های خنک. این

یکی از دلایلی است که شرکت تمایل دارد این ویلاها را در اختیار کارمندانش بگذارد. آنها گاهی اوقات هواپیمای خصوصی شرکت را نیز در اختیار کارمندان قرار می‌دهند. آنها همه با تلاش زیاد کار و کوشش می‌کنند و به همان نسبت نیز از لزوم رفتن به تعطیلات و استراحت به خوبی خبر دارند.

- کی، لطفاً این قدر نام شرکت را جلو من نیاور. اصلاً مایل نیستم در باره کارهایی که اعضای آن دوست دارند و یا برعکس دوست ندارند انجام بدهند، چیزی بشنوم. اصلاً میل ندارم کارهایی را که می‌کنند یا نمی‌کنند، بدانم، و هیچ حوصله ندارم در باره کارهایی که آنها تشویق و یا سرزنش می‌کنند، مطالب دیگری بشنوم.

- اوضاع کم‌کم بهتر خواهد شد ابی. به تو قول می‌دهم. تو باید متوجه این موضوع باشی که شوهرت و همین طور هم شوهر من هر دو وکلای بسیار مجرب و ورزیده‌ای هستند، با وجود این در هیچ کجای دیگر قادر نخواهند بود درآمدی را که از این شرکت به دست می‌آورند، پیدا کنند. آن وقت من و تو به جای آنکه سوار ماشینهای آخرین مدل خارجی مثل پژو و یا مرسدس بنز بشویم ناچار خواهیم شد سوار ماشینهای بیوک بشویم.

ابی میگوید را با چنگال نصف کرد و پس از فرو کردن چنگال در یک نیمه، آن را در سس کره و سیر فرو برد و بشقابش را به عقب کشید. لیوان شرابش خالی بود.

- بله می‌دانم کی، می‌دانم. اما زندگی خیلی بیشتر از ماشین پژو و یک حیاط بزرگ و یک خانه عظیم ارزش دارد. زندگی انسان که به این وسایل و تجملات ختم نمی‌شود. انگار هیچ کس در این شهر متوجه این موضوع اساسی نیست. سوگند می‌خورم زمانی که ما در یک آپارتمان دانشجویی دواتاقه زندگی می‌کردیم به مراتب خوشبخت‌تر از حالا بودیم.

- تو تازه چند ماه است به اینجا آمده‌ای. میچ سرانجام از سرعت کارش خواهد کاست، و تو نیز به کارهایت عادت خواهی کرد و روال طبیعی زندگیتان را به دست خواهید آورد. تا چند وقت دیگر، تعدادی مک دیرهای کوچولو در حیاط پشتی خانه‌ات شروع به دویدن خواهند کرد و به زودی چشم باز خواهی کرد و خواهی دید که شوهرت یکی از شرکای ارشد شرکت شده است. باور کن ابی، اوضاع به مراتب بهتر از حالا خواهد شد. تو داری دقیقاً از دوره‌ای می‌گذری که همه ما از آن گذشته‌ایم و پس از مدتی آن را پشت سر نهاده‌ایم.

- متشکر کم کی. امیدوارم حق با تو باشد.

پارک ابعاد کوچکی داشت: در حدود ده تا دوازده هزار متر مربع در بالای تپه‌زاری در ارتفاعات رودخانه شهر. یک ردیف توپ نظامی، به همراه دو مجسمه برنزی، به یادبود شهروندانی ساخته شده بود که برای نجات رودخانه و آن شهر، به پا خاسته و مبارزه کرده بودند. در زیر بنای یادبودی که برای ژنرالی به همراه اسبش ساخته شده بود، ولگرد دایم‌الخمیری خود را جا داده و در حال نوشیدن مشروب بود. زیرانداز مقوایی که به همراه داشت، به اضافه رواندازی بسیار فرسوده و مندرس، قادر نبود او را از سرمای شدید و قطرات ریز باران یخزده در امان نگه دارد و سرپناهی برایش فراهم کند. نزدیک به صد متر دورتر، ترافیک شبانه در امتداد خیابان ریورساید درآب‌و‌آدمه داشت. هوا تاریک بود.

میچ به سمت ردیف توپهای نظامی پیش رفت و به رودخانه خیره شد. سپس نگاهش را به سمت پلهایی که به آرکانزاس منتهی می‌شدند، چرخاند. او بارانیش را تا بالا بست و یقه‌اش را بالا کشید و گوشه‌هایش را با آن پوشاند. پس از لحظاتی چند، نگاهی به ساعتش انداخت و بازهم منتظر ماند.

باد سرد و شدیدی که از سمت رودخانه می‌وزید صورتش را کاملاً سرخ کرده و او را به یاد زمستانهای سرد ایالت کنتاکی می‌انداخت؛ در دورانی که پدر و مادرش از کنار او دور شده بودند... چه زمستانهای سرد و تلخ و وحشتناکی بود؛ زمستانهایی غمگین و تنها... او همیشه پالتوهای دیگران را به تن می‌کرد و لباسهای دست دوم دوست یا پسرخاله یا پسرعمویی که کهنه و مندرس شده بودند... لباسهایی که هرگز گرم نبود. او این افکار را از سرش بیرون کرد.

ساختمان بندینی که در حدود شش خیابان دورتر از آن محل قرار داشت، تقریباً در دیدرس بود. او اتومبیلش را در پارکینگی در مرکز شهر پارک کرده و با یک تاکسی به کنار آن رودخانه آمده بود. میچ اطمینان داشت که کسی او را دنبال نکرده بود. او بازهم منتظر ماند.

باران ریز زمستانی تبدیل به رگبار شد و قطعات کوچک یخ با موهایش برخورد می‌کرد و در اطرافش بر روی زمین آسفالت می‌افتاد. میچ نگاهی به ساعتش انداخت. ناگهان صدای گامهایی به گوش رسید و هیکل مردی از دور نمایان شد که با عجله به سمت توپهای نظامی قدم برمی‌داشت. هرکسی که بود، با نزدیک شدن به میچ از

سرعت گامهایش کاست و سرانجام با صدایی آهسته پرسید: «میچ؟».

ادی لوماکس با شلوار جین و یک کت بلند از پوست خرگوش نمایان شد. او با سبیل کلفت و کلاه سفید رنگش که شبیه کلاه گاوچرانه‌ها بود، به عکسهای تبلیغ سیگار مشابهت داشت. کاملاً شبیه مردی بود که برای سیگار «مارلبورو» تبلیغ می‌کرد.  
- بله؟ خودمم.

لوماکس به او نزدیکتر شد و در آن سوی یکی از توپها ایستاد. آن دو همچون سربازان جنگهای داخلی امریکا ایستاده و گویی مراقب رفت و آمد قایقها بر روی رودخانه بودند.

میچ پرسید: «آیا کسی تو را تعقیب کرد؟».

- نه. تصور نمی‌کنم. تو چطور؟

- نه.

میچ به اتومبیلهایی که در راهبندان خیابان ریورساید درایو گرفتار شده بودند، نگاهی انداخت و سپس به رودخانه خیره شد. لوماکس دستهایش را در جیب پالتویش کرد و پرسید: «تازگی با ری حرف زده‌ای؟».

- نه.

پاسخ او کوتاه بود؛ انگار می‌خواست به دوست برادرش بفهماند که برای شنیدن مطالب سطحی و بی‌اهمیت به آنجا نیامده است.

میچ بدون نگاهی به سمت او پرسید: «چه چیزهایی کشف کردی؟».

لوماکس سیگاری آتش زد و در آن لحظه بیش از همیشه به چهرهٔ مرد تبلیغ‌کنندهٔ سیگار مارلبورو شبیه بود.

- در بارهٔ آن سه وکیل، اطلاعات چندانی به دست نیاوردم. آلیس کناس در سال ۱۹۷۷ در یک حادثهٔ رانندگی کشته شد. در گزارش پلیس آمده است که یک رانندهٔ مست که کامیونی را می‌راند با او برخورد کرده است، اما نکتهٔ عجیب اینجاست که آنها هرگز آن رانندهٔ مست را پیدا نکردند. حادثه در ساعت دوازده نیمه شب چهارشنبه اتفاق افتاد. او آن شب تا دیروقت در شرکت کار کرده و داشته به طرف خانه‌اش رانندگی می‌کرده که این حادثه برایش رخ داده بود. او در قسمت شرقی شهر در محلهٔ «سیکامور ویو» اقامت

داشت. در فاصله یک و نیم کیلومتری ویلای مسکونیش یک کامیون یک تنی با او تصادم می‌کند. این حادثه در خیابان «نیو - لندن» رخ داده است. او سوار یک ماشین کوچک فیات بود که با آن تصادم کاملاً متلاشی شد. هیچ شاهد عینی هم وجود نداشته است. هنگامی که پلیس به آنجا می‌رسد، راننده کامیون ناپدید شده و تنها خود کامیون باقی مانده بود. انگار راننده دود شده و به هوا رفته بود. آنها شماره ماشین را به کامپیوتر دادند و متوجه شدند که آن کامیون، سه روز پیش از شهر سنت لوئیس ربوده شده بود. هیچ اثر انگشتی هم وجود نداشت... هیچ چیز.

- آیا انگشت‌نگاری کردند؟

- بله. من بازپرسی را که مسئول این کار بود می‌شناسم. آنها به آن حادثه خیلی بدگمان و مشکوک بودند، اما هیچ سرنخ و یا مدرکی برای ادامه کارشان در اختیار نداشتند. در کف کامیون یک بطری خالی مشروب دیده می‌شد، بنابراین آنها به ناچار گناه کار را به گردن یک راننده مست ناشناس انداختند و پرونده را بستند.

- آیا کالبدشکافی صورت گرفت؟

- خیر. به خوبی معلوم بود که آن زن چگونه کشته شده است.

- به نظر عجیب می‌رسد.

- بله همین طور است. هر سه نفر آنها به صورت عجیبی مرده‌اند. رابرت لام در آرکانزاس شکارچی زبردستی محسوب می‌شد. او و تعدادی از دوستانش در منطقه «اوزارکز»<sup>۱</sup> در قسمتی به نام «ایزاردکانتی»<sup>۲</sup> برای شکار گوزن چادر زده بودند. آنها دو یا سه بار در سال، در فصل شکار به این نواحی سفر می‌کردند. آنها پس از یک روز شکار در میان جنگلهای آن نواحی به اردوگاه برگشتند، اما خبری از رابرت لام نبود. آنها به مدت دو هفته به جستجوی او پرداختند و سرانجام لام را در اعماق پرتگاهی یافتند. جسدش در زیر شاخ و برگهای جنگل تقریباً از نظر پوشیده مانده بود. ظاهراً شخصی گلوله‌ای در مغز او خالی کرده بود. اما این تنها چیزی بود که آنها موفق شدند درباره این مرگ اسرارآمیز بفهمند. آنها فکر خودکشی را کاملاً رد کردند، با این حال کوچکترین مدرک و یا سرنخی وجود نداشت تا بتوانند تحقیقات خود را ادامه دهند.

1. New London  
3. Izard County

2. Ozarks



- به این ترتیب به قتل رسیده بود؟

- ظاهراً قضایا که این طور نشان می‌داد. در گزارش پزشک قانونی قید شده است که گلولهٔ تفنگ از پشت گردن و از قسمت پایین مغز شلیک شده بود، به طوری که گلوله از آن طرف سر بیرون آمده و باعث کنده شدن تمام چهرهٔ مرد بدبخت شده بود. خودکشی به این طریق اصلاً ممکن و عملی نیست!

- شاید یک تصادف بوده.

- امکانش هست... ممکن است شخصی گلوله‌ای برای کشتن گورزنی شلیک کرده که به او خورده، اما بعید می‌دانم. جسد او را در فاصلهٔ بسیار زیادی از اردوگاهشان یافتند، در منطقه‌ای که به ندرت شکارچیان از آن استفاده می‌کنند. دوستانش همه شهادت داده بودند که در آن روز، صدای شلیک هیچ شکارچی دیگری را در آن حوالی نشنیده بودند. من با کلانتر آن ناحیه حرف زدم. او بازنشسته شده است و اعتقاد دارد که این حادثه تصادف ساده‌ای نیست، بلکه بی‌شک پای جنایتی در میان است. او حتی مدعی است که مدارکی دال بر اینکه شخص یا اشخاصی جسد او را عمدتاً زیر خار و خاشاک پنهان کرده بودند، به دست آمده بوده است.

- اطلاعات بیشتری به دست نیاوردی؟

- در مورد لام نه.

- در مورد میکل چه داری بگویی؟

- ماجرای غم‌انگیز. ظاهراً در سال ۱۹۸۴ در سی و چهار سالگی دست به خودکشی زد. او این کار را با یک اسلحهٔ کمری «اسمیت و وسون» مدل ۳۵۷ انجام داده بود. لولهٔ اسلحه را به شقیقه راستش چسبانده و شلیک کرده بود. او نامهٔ بلند بالایی از خود به جا گذاشته و در آن از همسر سابقش پوزش طلبیده و اظهار امیدواری کرده بود که وی را ببخشد. او همچنین مطالبی برای مادر و فرزندانش نوشته و از آنان خداحافظی کرده بود. واقعاً که رقت‌انگیز است.

- آیا آن نامه با خط خودش نوشته شده بود؟

- دقیقاً نه. در واقع آن نامه با ماشین تحریر تایپ شده بود. البته این موضوع تعجب‌آور نیست، زیرا میکل عادت داشت تمام کارهایش را با ماشین تحریر انجام دهد.

او در دفترش یک دستگاه آی. بی. ام. داشت و نامه‌ای که از او به جا مانده، با آن دستگاه تهیه شده بوده است. آخر می‌گویند او خط بسیار بدی داشته.

- خوب پس کجای این قضیه عجیب است؟

- اسلحه. او هرگز در عمرش اسلحه‌ای خریداری نکرده بود. هیچ کس نمی‌دانست آن اسلحه از کجا آمده بود، زیرا نه شماره جواز آن معلوم بود، نه شماره خود اسلحه. خلاصه در روی آن اسلحه هیچ علامتی که بشود فهمید از کجا آمده بود، وجود نداشت. یکی از دوستان میکل در شرکت، ظاهراً به کارآگاهان اداره پلیس در باره اینکه میکل برای محافظت از جاننش یک اسلحه خریده و این موضوع را به وی نیز اطلاع داده بوده مطالبی گفته است، اما هیچ چیز مشخص نیست. مثل اینکه او دچار مشکلات عاطفی و خانوادگی بوده است.

- نظر خود تو چیست؟

لوماکس سیگارش را روی پیاده‌رو خیس پرتاب کرد؛ دو دستش را جلو دهانش گرفت و ضمن گرم کردن آنها با نفسش، پاسخ داد: «نمی‌دانم... من نمی‌توانم باور کنم و کیلی ورزیده و آگاه، درحالی‌که کوچکترین شناخت و آگاهی از سلاحهای گرم ندارد، قادر شده باشد اسلحه‌ای بدون جواز و بدون هیچ شماره‌ای به دست بیاورد. چنانچه مردی مثل میکل خواهان به دست آوردن یک اسلحه بود، قاعدتاً به یک مغازه اسلحه‌فروشی می‌رفت، اسناد و مدارکی را تنظیم می‌کرد و بعد هم یک اسلحه قشنگ و جدید و دست‌نخورده می‌خرید. اسلحه‌ای که او خود را با آن کشت دست‌کم ده سال کار کرده و بارها به وسیله قاتلان حرفه‌ای مورد استفاده قرار گرفته بود.

- آیا پلیس در این باره تحقیقاتی به عمل آورد؟

- نه چندان. پرونده‌ای بود که به سرعت تشکیل شد و بعد هم بسته شد.

- آیا او پایین نامه‌اش را امضا کرده بود؟

- بله، اما من نمی‌دانم آیا کسی به فکرش رسید آن امضا را مورد بررسی دقیقتری قرار دهد یا خیر. نزدیک به یک سال می‌شد که او و همسرش از هم جدا شده بودند. همسرش دوباره به شهر زادبومش بالتیمور مراجعت کرده بود.

میچ دگم زير يقه پالتویش را بست و دانه‌های برف را از شانه‌هایش پاک کرد. پیاده‌رو از آب خیس شده و هوا روبره سردی بیشتر می‌رفت. قطرات کوچک آبی که در زیر بشکه‌های توپهای نظامی بود، به سرعت یخ می‌بست. رفت و آمد اتومبیلها به دلیل

لغزنده بودن زمین و وجود برفابه، کندتر و سنگینتر شد.

میچ درحالی که هنوز هم به رودخانه خیره شده بود پرسید: «خب... دراین صورت نظرت در باره شرکت حقوقی کوچک و جالب توجه ما چیست؟»

- ظاهراً جای بسیار خطرناکی برای کارکردن است. در پانزده سال اخیر پنج وکیل را از دست داده‌اند. این آمار چندان دلگرم کننده نیست و خبر از امنیت زیادی نمی‌دهد.

- پنج؟

- اگر بخواهی کوزینسکی و هاج را نیز در نظر بگیری می‌شوند پنج وکیل... من از یک منبع مطمئن شنیدم که هنوز هم پرسشهای بی‌پاسخ فراوانی باقی مانده که کسی قادر به پاسخگویی به آنها نشده است.

- من تو را برای انجام دادن تحقیقات در باره مرگ آن دو نفر استخدام نکرده بودم.

- من هم خیال ندارم پولی از این بابت از تو بگیرم. فقط کنجکاو شدم، همین و بس.

- چقدر به تو بدهکارم؟

- ششصد و بیست دلار

- بسیار خوب. من پولت را تقدماً می‌پردازم. هیچ رسید و نوشته‌ای از من نگه ندار

قبول است؟

- بسیار خوب. این به نفع من است. من پول نقد را به هرچیز دیگری ترجیح می‌دهم.

میچ نگاهش را از رودخانه برگرداند و به ساختمانی مرتفع که نزدیک به سه خیابان از پارک فاصله داشت خیره شد. او حسابی سردش شده بود، اما عجله‌ای برای رفتن نداشت. لوماکس از گوشه چشمانش، مرد جوان را زیر نظر گرفت:

- ببینم مثل اینکه دچار مشکلاتی هستی رفیق... این طور نیست؟

میچ پاسخ داد: «به نظرت این طور نمی‌آید؟»

- اگر جای تو بودم، به کار کردن در آنجا ادامه نمی‌دادم. منظورم این است که... من از

تمام چیزهایی که تو از کارهای شرکت می‌دانی، خبر ندارم و حدس می‌زنم تو خیلی چیزها می‌دانی که خیال نداری به من یا کسی دیگر بگویی، اما ما دونفر در این هوای سرد و تاریک در یک نقطه دورافتاده ایستاده‌ایم تا کسی متوجه گفت‌وگویمان نشود. ما نمی‌توانیم پای تلفن باهم حرف بزنیم، در دفترت هم نمی‌توانیم با همدیگر ملاقات کنیم و حالا هم نمی‌خواهی برای دیدن من به دفترت بیایی. ظاهراً گمان می‌کنی که دائماً زیر نظر اشخاصی ناشناس هستی. از من می‌خواهی مراقب پشت سرم باشم تا مبادا کسی

مرا تعقیب کند. پنج نفر از وکلای شرکتی که در آن کار می‌کنی، با وضعی بسیار عجیب و مرموز کشته شده‌اند و توضیح معقولی برای مرگ آنها وجود ندارد، آن وقت خود تو طوری رفتار می‌کنی که انگار قرار است قربانی بعدی باشی... بله... به جرئت می‌توانم بگویم که تو دچار مشکلات فراوانی هستی رفیق... مشکلاتی واقعاً بغرنج و عجیب.

- در باره تارنس چه اطلاعاتی پیدا کردی؟

- یکی از بهترین مأموران این اداره به شمار می‌آید و حدود دو سال پیش به این شهر منتقل شده است.

- از کجا؟

- از نیویورک.

مرد ولگرد، از زیر مجسمه یادبود به بیرون خزید و در کنار پیاده‌رو به زمین افتاد و کمی سُر خورد. سپس غرولند کتان و با زحمت از جایش بلند شد، زیرانداز مقوایی و روانداز مندرس و فرسوده‌اش را برداشت و به سوی پایین شهر به راه افتاد. لوماکس از جا جهید؛ نگاهی به مرد ولگرد انداخت و اضطراب در چهره‌اش نمایان شد. میچ گفت:

«نترس، یک ولگرد بیچاره بود»

هر دو خونسردی خود را باز یافتند. لوماکس پرسید: «الان داریم خودمان را از چه کسانی مخفی می‌کنیم؟».

- کاشکی پاسخ به این پرسشها را می‌دانستم.

لوماکس با دقت تمام به چهره میچ خیره شد و گفت: «اما من معتقدم که تو پاسخ آن را می‌دانی».

میچ حرفی نزد.

- گوش کن میچ، تو به من پول نداده‌ای تا خودم را درگیر این وضعیت کنم. من به خوبی متوجه این موضوع هستم، اما غریزه‌ام می‌گوید تو در مخمصه بدی افتاده‌ای و تصور می‌کنم به یک دوست واقعی نیاز داشته باشی. به شخصی که بتوانی به او اعتماد کنی. اگر به من نیاز داشتی، من می‌توانم کمکت کنم. من هیچ نمی‌دانم این افراد ناباب و شرور چه کسانی هستند و چه کاره‌اند، اما در این شکلی ندارم که بی‌اندازه خطرناک هستند.

- متشکرم.

میچ بدون آنکه نگاهی به لوماکس بیندازد این حرف را با ملایمت هرچه بیشتر

برزبان آورد. او طوری رفتار می کرد که گویی وقت عزیمت لوماکس از آن محل فرا رسیده بود. ظاهراً میل داشت بازهم برای مدتی، در زیر آن باران ریز و هوای سرد زمستانی تنها بماند.

- من به خاطر ری مک دیر حاضرم توی این رودخانه هم بپرم و به طور مسلّم قادرم تا آنجا که از دستم ساخته است به برادر کوچک صمیمی ترین دوستم کمک کنم. میچ سرش را به طرز نامحسوسی جنباند، اما چیزی نگفت. لوماکس سیگار دیگری آتش زد و دانه های برف را از روی پالتویش پاک کرد و گفت: «هروقت کار داشتی با من تماس بگیر. ضمناً فراموش نکن که مواظب خودت باشی! آنها در گوشه ای به کمینت نشسته اند و اصلاً هم با کسی شوخی ندارند.»

در تقاطع خیابانهای «مدیسون» و «کوپر»، در مرکز شهر، ساختمانهای قدیمی دوطبقه را نوسازی کرده و به کافه تریا، توالتهای عمومی، فروشگاههای گوناگون و همین طور هم رستورانهای خوب مبدل ساخته بودند. این تقاطع به اسم میدان «اورتن»<sup>۱</sup> نیز شهرت داشت و محلّهای بود که بهترین وسایل تفریحات شبانه برای مردم ممفیس در آن یافت می شد. وجود یک سالن تئاتر و همین طور هم یک کتابفروشی بزرگ، ماهیت هنری و فرهنگی نیز به آن خیابان می بخشید. یک ردیف درخت، در اطراف پیاده رو خیابان مدیسون به چشم می خورد و در روزهای آخر هفته بیشتر دانشجویان و ملوانان و دریانوردان سازمان نیروی دریایی که پایگاهشان در آن شهر قرار داشت، بر شلوغی و جمعیت آن می افزودند. اما در روزهای وسط هفته، رستورانها اغلب پُر از مشتری بود، اما حالتی آرام و ملایم داشت. رستوران نقلی و دنجی به اسم «پولت»<sup>۲</sup> که غذاهای فرانسوی عرضه می کرد، در ساختمان سفیدرنگ زیبایی واقع شده و به سبب فروش شرابهایی فرانسوی و همین طور هم دسرهای لذیذی که برای مشتریان آماده می کرد، شهرت بسزایی کسب کرده بود. خواننده های نیز معمولاً در پشت پیانویی می نشست و برای مشتریان رستوران، ترانه هایی ملایم می خواند.

زوج مک دیر که به سبب کار کردن میچ در آن شرکت به وضع مالی خوبی دست پیدا کرده و از مزایای کارت اعتباری بهره مند شده بودند، بیشتر شبها، در جستجوی رستورانهای خوب شهر به مکانهای گوناگونی سر می زدند. مدتی می شد که آنان رستوران پولت را به عنوان مکانی دلپسند برگزیده بودند و بیشتر اوقات به آنجا

می‌رفتند.

میچ در گوشه‌ای از رستوران، در کنار پیشخان بار نشسته و مشغول نوشیدن یک فنجان قهوه و تماشای در ورودی آنجا بود. او زودتر از موعد به آن محل رسیده و در واقع خودش این طور برنامه‌ریزی کرده بود. میچ سه ساعت پیش به همسرش زنگ زده و از او پرسیده بود که آیا می‌تواند برای ساعت هفت شب، با او در آن رستوران ملاقات کند؟ ابی پرسیده بود چرا؟ میچ هم پاسخ داده بود که بعداً در این باره توضیح خواهد داد.

میچ از زمان بازگشت از جزایر کی‌من پی برده بود که بیشتر اوقات شخص یا اشخاصی او را تعقیب می‌کنند؛ کسانی که تمام حرکات او را زیر نظر داشتند و به صدای او از پشت تلفن گوش می‌دادند. او در طی ماه گذشته، هنگام حرف زدن با تلفن کمال دقت و احتیاط را به خرج داده و به هنگام رانندگی پیوسته از آینه اتومبیل مراقب پشت سر خود بود. او حتی در داخل خانه‌اش نیز با احتیاط هرچه بیشتر حرف می‌زد. او دیگر کاملاً مطمئن بود که نه تنها وی را زیر نظر داشتند، بلکه به سخنان او نیز گوش می‌دادند. ابی از هوای سرد بیرون به داخل رستوران آمد و به اطراف نگاهی انداخت تا شوهرش را پیدا کند. میچ در مقابل پیشخان بار به استقبال او رفت و بوسه‌ای به گونه‌اش زد. ابی پالتویش را از تن درآورد و آنها پشت سر پیشخدمت رستوران حرکت کردند و به کنار میز کوچکی رسیدند. آن میز در یک ردیف از میزهای دونفری قرار داشت که اشخاصی دورتادور آنها نشسته بودند. میزها به قدری به یکدیگر نزدیک بود که صدای حرف زدن افراد هر میز به گوش اشخاص دیگر می‌رسید.

میچ نگاهی به اطراف انداخت تا میز تنها و دورافتاده‌ای پیدا کند، اما هیچ میزی خالی نبود. مرد جوان از پیشخدمت تشکر کرد و در کنار همان میز روبه روی همسرش نشست.

ابی با لحنی حاکی از بدبینی پرسید: «این مهمانی به چه مناسبتی است؟».

- آیا دلیل خاصی لازم است تا با همسرم شام بخورم؟

- بله. ساعت هفت شب است. آن هم روز دوشنبه! اما تو در دفتر نیستی. این واقعاً

خیلی عجیب است. پس حتماً مناسبت بسیار مهمی است.

پیشخدمتی با زحمت خود را میان میز آنها و میز پهلویی جای داد و پرسید آیا پیش از صرف شام خواهان نوشیدن نوشابه‌ای بودند یا خیر. میچ با تشکر دو لیوان شراب سفید خواست و سپس نگاهی به سالن رستوران انداخت. ناگهان چشمش به آقای افتاد

که به تنهایی پشت میزی نشسته بود. فاصله او از آنها فقط پنج میز بود. چهره مرد آشنا به نظر می آمد. هنگامی که میچ دوباره به او نگریست، مرد صورتش را پشت ورقه صورت غذاها مخفی ساخته بود.

- چه اتفاقی افتاده میچ؟

میچ دست خود را روی دست همسرش نهاد و با چهره‌ای درهم گفت: «ابی، ما باید باهم حرف بزنیم».

دست ابی برای یک لحظه کوتاه متقبض شد و لبخند از لبانش ناپدید گردید: «در باره چه مسئله‌ای؟».

میچ صدایش را پایین آورد و گفت: «در باره یک موضوع بسیار جدی».

ابی نفسش را بیرون داد و گفت: «آیا ممکن است تا رسیدن شراب صبر کنیم؟ ممکن است به آن احتیاج پیدا کنم».

میچ دوباره به چهره آن مرد که پشت ورقه صورت غذاها مخفی شده بود، نگریست و گفت: «ما اینجا نمی‌توانیم حرف بزنیم».

- پس به چه علت به اینجا آمدیم؟

- گوش کن ابی، آیا تو دستشویی بانوان را در این رستوران بلدی؟ باید از آن راهرو بگذری، بعد هم به سمت راست پیچی.

- بله بلدم.

- در انتهای راهرو یک در خروجی هست که به یک کوچه یکطرفه باز می‌شود که پشت ساختمان رستوران واقع شده است. من می‌خواهم که تو به دستشویی بانوان بروی، بعد هم از در عقبی رستوران خارج شوی. من در کنار کوچه انتظارت را خواهم کشید.

ابی هیچ چیز نگفت. ابروان دختر جوان به پایین آمد و چشمانش را تنگ کرد. سر او تا حدودی به سمت راست متمایل شده بود.

- به من اعتماد داشته باش ابی. من موضوع را بعداً برایت شرح خواهم داد. من در بیرون رستوران منتظرت خواهم بود، آن وقت رستوران دیگری برای خوردن غذا پیدا خواهیم کرد. من اینجا نمی‌توانم حرف بزنم.

- تو داری مرا می‌ترسانی

میچ دست همسرش را محکم فشرد و گفت: «خواهش می‌کنم. همه چیز روبه راه



است. برو. من پالتویت را می آورم».

ابی کیفیتش را برداشت و سالن رستوران را ترک کرد. میچ از بالای شانه‌اش نگاهی به مرد یادشده انداخت. مرد ناگهان از جایش برخاست و با خانم نسبتاً مسنی احوالپرسی کرد، در نتیجه متوجه خروج ابی نشد.

در کوچه‌ای که پشت رستوران «پولت» واقع بود، میچ پالتوی ابی را روی شانه‌های او انداخت و به سمت شرق آنجا اشاره کرد و گفت: «به زودی همه چیز را برایت توضیح خواهم داد».

او بیش از یک بار این جمله را برای همسرش تکرار کرد. در حدود صد متر دورتر، آنان از میان دو ساختمان گذشتند و جلو در ورودی کافه «بمبئی باسیکل»<sup>۱</sup> که کافه تریایی ویژه افراد مجزود بود، سر در آوردند. در آن محل غذای خوشمزه عرضه می‌کردند و یک گروه نوازندهٔ جاز اصیل نیز همیشه مشغول نوازندگی بود. میچ پس از وارد شدن به سالن غذاخوری آنجا، سراسر سالن را از نظر گذراند، سپس نگاهی به سرپیشخدمت انداخت و با اشاره به میزی که در گوشه‌ای تاریک قرار داشت، گفت: «آن میز را می‌خواهیم».

میچ طوری پشت میز نشست که پشتش به دیوار و صورتش به طرف در ورودی کافه قرار داشت. محل میزشان دورافتاده و تاریک بود و بر روی هر میز یک شمع روشن کرده بودند. آنان شراب سفارش دادند.

ابی بی حرکت و ساکت نشسته و به میچ زل زده و حرکات مرد جوان را زیر نظر گرفته بود.

- آیا پسر جوانی به نام «ریک آکلین»<sup>۲</sup> را به خاطر می‌آوری؟ از دانشگاه وسترن کنتاکی؟

ابی بدون آنکه لبانش را تکان دهد گفت: «نه».

- او بازیکن بیسبال بود و در خوابگاه دانشجویان زندگی می‌کرد. گمان می‌کنم تو یک بار با او ملاقات کرده باشی. او پسر خیلی خوبی بود. خیلی تمیز و موقر... یک دانشجوی عالی و نمونه. تصوّر می‌کنم از اهالی «بولینگ گرین»<sup>۳</sup> بود. ما رفقای چندان

1 . *Bombay Bicycle*

2 . *Rick Acklin*

3 . *Bowling Green*

صمیمی و نزدیکی نبودیم، اما یکدیگر را دورادور می‌شناختم.

آبی سرش را به علامت نفی تکان داد و بازهم منتظر ماند.

- بگذریم. او درسش را یک سال زودتر از من تمام کرد و به دانشکده حقوق در «ویک فارست» رفت. او اکنون با سازمان اف. بی. آی. همکاری می‌کند و تصادفاً محل کارش در همین شهر ممفیس است.

میچ با دقت تمام به آبی خیره شده بود تا ببیند آیا لغت اف. بی. آی. تأثیری بر او خواهد داشت یا خیر. ظاهراً که نداشت.

- ... و امروز، درحالی که مشغول خوردن ناهارم در یک کافه رستوران در خیابان «مین» بودم، ناگهان ریک را دیدم که در برابرم ظاهر شد و با من سلام و احوالپرسی کرد. درست مثل اینکه به طور تصادفی مرا دیده است. ما برای چند دقیقه باهم حرف زدیم و ناگهان مأمور دیگری به نام تارنس از راه رسید و در کنار ما نشست. این دومین باری بود که تارنس از پس از امتحان و کالتم به سراغم می‌آمد.

- دومین بار؟

- بله از ماه اوت به این طرف...

- و... این اشخاص... از مأموران اف. بی. آی. هستند؟

- بله با تمام دم و دستگاهشان. تارنس یک مأمور کارکشته و سابقه‌دار از شهر نیویورک است. نزدیک دو سال است که به این شهر منتقل شده. آکلین هم یکی از کارمندان تازه کارشان است که سه ماه پیش کار خود را آغاز کرده است.

- آنها چه می‌خواستند؟

نوشیدنی آنها را آوردند و میچ نگاهی به اطراف سالن انداخت. گروه نوازنده بر روی یک صحنه کوچک نمایش مشغول کوک کردن سازهای خود بودند. در کنار پیشخان بار افرادی خوشپوش مشغول گفت‌وگو و نوشیدن مشروب بودند. پیشخدمت به ورقه صورت غذاها اشاره کرد و میچ با صدایی خشن گفت: «باشد برای بعد».

- من نمی‌دانم آنها از جان من چه می‌خواهند آبی. نخستین باری که دیدمشان در ماه اوت بود. درست پس از آنکه نامم در فهرست قبول‌شدگان امتحان، در روزنامه منتشر شده بود.

میچ شرابش را نوشید و تمام جزئیات نخستین ملاقاتش را با تارنس در کافه تریای لانسکی برای همسرش تعریف کرد و از هشدارهای او مبنی بر سکوت اختیار کردن و اعتماد نداشتن به هیچ یک از اعضای شرکت سخن گفت. او سپس در باره ملاقاتش با لاک و لامبرت و سایر شرکا حرف زد. میچ توضیحات شرکای شرکت را در باره اینکه اف. بی. آی. به چه دلیل تا آن اندازه به شرکت آنان علاقه داشت، بیان کرد و از گفت‌وگویش با لامار حرف زد و گفت که تمام سخنان لاک و لامبرت را تا آن لحظه باور کرده است.

آبی همچنان ساکت نشسته بود و به سخنان او گوش می‌داد، و منتظر بود تا هروقت فرصتی پیش آمد مطالبی از شوهرش بپرسد.

میچ به حرفهایش ادامه داد: «اما امروز، درحالی که هیچ کاری به کار دیگران نداشتم و مشغول خوردن غذایم بودم، ناگهان با این مرد جوان روبه رو می‌شوم که روزی مثل من به دانشگاه و سترن کنتاکی می‌آمد و او را دورادور می‌شناختم. او بدون هیچ مقدمه‌ای گفت که آنها مأمور اف. بی. آی. هستند و اینکه به خوبی اطلاع پیدا کرده‌اند که تمام تلفنهای من، تمام خانه‌ام و تمام دفترم زیر نظر است. و میکروفونهایی در هر گوشه و کناری نصب شده است. او گفت شخصی در شرکت بندینی لامبرت و لاک هست که از تعداد عطسه‌های من در اتاق خوابم نیز خبر دارد و می‌داند چند بار به دستشویی می‌روم. کمی در باره این موضوع فکر کن آبی: ریک آکلین درست پس از قبولی من در آزمون وکلا، به این شهر منتقل شد. تصادف جالب توجهی است، مگر نه؟»

- اما... آنها از جان تو چه می‌خواهند؟

- چیزی نمی‌گویند. آنها، بنابه اظهارات خودشان، هنوز قادر به گفتن چیزی به من نیستند. فقط می‌خواهند که من به آنان اعتماد کنم و به حرفشان گوش بدهم. هیچ نمی‌فهمم آبی... من اصلاً نمی‌دانم آنها به دنبال چه چیز می‌گردند. باوجوداین آنها بنابه دلایلی، مرا برای کاری انتخاب کرده‌اند.

- آیا در باره این ملاقات دوم با لامار گفت‌وگو کردی؟

- نه من این موضوع را به هیچ کس نگفتم، به غیر از تو. ضمناً هیچ خیال ندارم در این باره با کسی حرف بزنم.

آبی محتویات لیوانش را تا ته سر کشید: «پس گفتمی به مکالمات تلفنی ما گوش می‌دهند؟»

- بنابه اظهارات اف. بی. آی. بله، اما آنها این مطلب را از کجا فهمیده‌اند؟

- آنها احمق نیستند میچ. اگر مأموران اف. بی. آی. به من می‌گفتند که به مکالماتم گوش می‌دهند، مطمئن باش حتماً حرف آنها را قبول می‌کردم. تو باور نمی‌کنی؟

- دیگر نمی‌دانم حرف چه کسانی را باور کنم. لاک و لامبرت به قدری آرام و باظرافت رفتار کردند و به قدری ظاهری عادی و متقاعد کننده داشتند که نمی‌شد حرفهایشان را باور نداشت. آنها در باره دشمنی و جنگی که اداره مالیات و اف. بی. آی. با شرکت ما دارند، خیلی حرف زدند. من می‌خواهم حرفهای آنها را باور کنم، اما بسیاری از توضیحاتشان درست از آب در نمی‌آید؛ یعنی منطقی به نظر نمی‌رسد. کافی است از این جنبه به اوضاع نگاه کنی: اگر شرکت یک مشتری سرشناس و ثروتمند داشت؛ شخصی که کارهایش مشکوک و غیرقانونی است و برای اف. بی. آی. ارزش دارد که در باره‌اش تحقیقات بیشتر بکنند، در این صورت آنها چرا مرا انتخاب کرده‌اند؟ یک کارمند تازه کار؟ شخصی که از کارهای شرکت کمترین اطلاعات را دارد... چرا آنها به دنبال من می‌آیند؟ مگر من از چه نکاتی خبر دارم؟ من بر روی پرونده‌هایی کار می‌کنم که دیگران به من می‌دهند. من هنوز مشتری برای خود ندارم. هرکاری که به من بگویند باید انجام بدهم. چرا مأموران اف. بی. آی. به سراغ یکی از شرکای سابقه‌دار شرکت نرفته‌اند؟

- شاید آنها می‌خواهند تو جاسوسی مشتریان شرکت را بکنی.

- این کار اصلاً امکان ندارد. من یک وکیل هستم و سوگند خورده‌ام از اسرار و امور شخصی و کاری مشتریان به هیچ وجه با کسی حرف نزنم. هرچیزی که از هر مشتری می‌دانم کاملاً محرمانه است. مأموران اف. بی. آی. از این موضوع اطلاع دارند. هیچ کس از یک وکیل توقع ندارد در باره مشتریهایش حرفی بزند.

- آیا تا به حال با معاملات غیرقانونی به هر شکلی روبه رو شده‌ای؟

میچ انگشتانش را به هم فشرد، به طوری که صدای مفاصل آن شنیده شد، سپس نگاهی به محوطه رستوران انداخت. پس از لحظه‌ای لبخندی به آبی زد. شرابی که نوشیده بودند کم‌کم تأثیر بخشیده بود و آن دو احساس انبساط خاطر بیشتری می‌کردند.

- قرار نیست من به چنین پرسشی، حتی از جانب تو، جواب بدهم ای... اما پاسخ تو «خیر» است. من در حدود بیست تن از مشتریهای اوری را می‌شناسم و روی پرونده‌هایشان کار کرده‌ام. ضمناً تعدادی از پرونده‌های متفرقه را نیز مورد بررسی و مطالعه قرار داده‌ام، اما تا به حال با هیچ چیز مشکوکی مواجه نشده‌ام. شاید با تعدادی

موارد غیر معمول روبه رو شده باشم، اما هیچ یک از کارهای وکلای شرکت غیرقانونی نبوده است. البته پرسشهایی به ذهنم رسیده که درباره حسابهای بانکی موجود در جزیره کی من است، اما آن قدر جدی نیست که مشکلی ایجاد کند.

کی من! هنگامی که به یاد دختر بومی جزیره افتاد، تپش قلبش از شدت ترس اوج گرفت و دلش فروریخت... پس از چند لحظه حالش بد شد و احساس تهوع به او دست داد.

پیشخدمت رستوران در نزدیک میز آنان ایستاده و به ورقه صورت غذا که روی میز قرار داشت، خیره شده بود. میچ گفت: «باز هم شراب بیاورید.» و با انگشت به لیوانهای روی میزشان اشاره کرد.

ابی تا نزدیکی شمعهای روی میز خم شد و با قیافه‌ای متحیر پرسید: «بسیار خوب، اما چه کسی به مکالمات تلفنی ما گوش می‌دهد؟»

- با این فرض که آنها به حرفهای تلفنی ما گوش می‌کنند، من کوچکترین نظری در این باره ندارم. در نخستین ملاقاتمان در ماه اوت، تارنس با گوشه و کنایه به من فهماند که این کار به وسیله شخصی از داخل شرکت صورت می‌گیرد. یعنی این کمترین چیزی بود که من از حرفهای او برداشت کردم. تارنس به من گفت که به هیچ یک از اعضای شرکت اطمینان نکنم و دیگر اینکه هرکاری که می‌کردم و هر مطلبی که بر زبان می‌آوردم، نه تنها به گوش اشخاص ثالث می‌رسید، بلکه آن مطالب را ضبط نیز می‌کردند. من این طور نتیجه گرفتم که منظور او اعضای شرکت بودند.

- ببینم آقای لاک در این باره چه گفت؟

- هیچ چیز. من چیزی به او نگفتم. بعضی از حرفهای تارنس را برای خودم نگه داشتم.

- پس به این ترتیب کسی به مکالمات تلفنی ما گوش می‌کند و در خانه مان میکروفون نصب کرده است، هان؟

- شاید حتی در ماشینهایمان. امروز ریک آکلین در باره این موضوع خیلی تأکید می‌کرد. او مرتب به من هشدار می‌داد که چیزی نگویم که میل ندارم ضبط شود.

- میچ، این مطالب باورکردنی نیست. به چه علت یک شرکت حقوقی خواهان چنین کاری است؟

میچ سرش را به آهستگی تکان داد و به لیوان خالی مشروبش نگاه کرد: «اصلاً

نمی‌دانم عزیزم. هیچ فکری به مغزم نمی‌آید».

پیشخدمت دو لیوان دیگر شراب روی میز آنان قرار داد و دو دستش را پشت کمرش گرفت و پرسید: «آیا حالا سفارش غذایتان را می‌دهید؟».

ابی گفت: «تا چند دقیقه دیگر».

میچ هم افزود: «هروقت آماده بودیم به شما اطلاع می‌دهیم».

- آیا باورت می‌شود میچ؟

- من که معتقدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. گمان می‌کنم اوضاع خرابتر از آنی است

که در وهله اول به نظر می‌رسد.

ابی آهسته دستهایش را روی میز به هم فشرد و با نگاهی کاملاً وحشتزده به شوهرش خیره شد. میچ در باره مرگ مشکوک کوزینسکی و هاج حرف زد و سخنانش را با گفته‌های عجیب تارنس در کافه رستوران آغاز کرد. او سپس از تحقیقاتش در جزایر کی‌من و اینکه چگونه مورد تعقیب افرادی ناشناس قرار گرفته بود، سخن گفت و در پایان از ملاقاتش با ابنکز حرف زد. او تمام مطالبی را که ابنکز به او گفته بود برای آبی تکرار کرد و سپس حرفهای ایدی لوماکس را در باره مرگهای عجیب و مرموز آلیس کناس، رابرت لام و جان میکل نقل کرد.

هنگامی که میچ گفته‌هایش را به پایان رساند، آبی گفت: «من که اشتهایم کاملاً کور

شده است».

- من هم همین طور. اما از اینکه این مطالب را برایت گفته‌ام، احساس راحتی می‌کنم

و گویی سبکبال شده‌ام.

- چرا زودتر از اینها برابیم نگفتی؟

- برای اینکه امیدوار بودم این اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه خواهد شد. امیدوار بودم

تارنس مرا به حال خود بگذارد و شخص دیگری را برای آزار و شکنجه پیدا کند. اما ظاهراً او خیال ندارد مرا راحت بگذارد. به همین دلیل است که ریک آکلین را به ممفیس منتقل کرده‌اند. برای آنکه با من وارد کار شود. ظاهراً اف. بی. آی. مرا برای مأموریتی انتخاب کرده است که خودم هم هیچ اطلاعی از ماهیت آن ندارم.

- احساس ضعف می‌کنم.

- ما باید با احتیاط تمام رفتار کنیم، آبی. ما باید طوری زندگی کنیم که انگار به هیچ

چیز مطمئن نیستیم.

- من این حرفها را باور نمی‌کنم. من اینجا نشسته‌ام و دارم به حرفهای تو گوش می‌دهم، اما به مطالبی که تو داری می‌گویم اعتقاد چندانی ندارم. این گفته‌ها واقعیت ندارد میچ... تو از من انتظار داری در خانه‌ای زندگی کنم که در همه‌جای آن میکروفون نصب کرده‌اند و به مکالمات تلفنی گوش می‌دهند و شخصی، در محلی ناشناس از هرکاری که می‌کنیم و هر حرفی که می‌زنیم آگاه است.

- آیا فکر بهتری در سر داری؟

- بله. بیا لو ماکس را استخدام کنیم تا خانه‌مان را بازرسی کند.

- من نیز به همین فکر افتاده بودم، اما اگر حقیقتاً چیزی کشف بکند آن وقت چه؟ در این باره خوب فکر کن. حال فرض بگیریم که خانه ما واقعاً زیر نظر است، آن وقت چه؟ اگر یکی از دستگاههایی را که آنها به کار انداخته‌اند، اشتباهاً از بین ببرد آن وقت چه؟ آنها، حال هرکه می‌خواهند باشند، به زودی پی خواهند برد که ما نیز از این کارشان باخبر شده‌ایم. این کار خیلی خطرناک است؛ به هر حال فعلاً شاید بعدها چنین کاری بکنیم.

- این حرفها واقعاً دیوانه‌کننده است میچ. گمان می‌کنم از حالا به بعد برای گفت‌وگویی عادی و ساده هم باید به حیاط خلوت خانه برویم.

- البته که نه. ما می‌توانیم از باغ جلو خانه استفاده کنیم.

- در حال حاضر من اصلاً از بدله‌گویی تو خوشم نمی‌آید و لذتی از آن نمی‌برم.

- مرا ببخش. گوش کن ابی، بیا رفتاری طبیعی داشته باشیم و برای مدتی شکیبایی به خرج بدهیم. تارنس مرا متقاعد کرد که سخنانش خیلی جدی است و او اصلاً خیال ندارد موضوع را فراموش کند. من هم نمی‌توانم مانع کارش بشوم. همیشه اوست که مرا پیدا می‌کند، نه من. این را نباید از خاطر ببری. من خیال می‌کنم آنها مرا تعقیب می‌کنند و در کمین من نشسته‌اند. در حال حاضر خیلی اهمیت دارد که ما رفتاری عادی مثل همیشه داشته باشیم.

- همیشگی؟ حال که داریم در این باره حرف می‌زنیم باید اعتراف کنم که الان مدتهاست کوچکترین مکالمه و گفت‌وگویی در خانه ما انجام نمی‌گیرد. دلم برای کسانی که استراق سمع می‌کنند واقعاً می‌سوزد، خصوصاً که به طور حتم منتظرند مطالب مهمی بشنوند. البته من اغلب اوقات با سگمان، هیرسی، درد دل می‌کنم.

برف و سرما از مدتها پیش از فرا رسیدن روزهای کریسمس از شهر ممفیس رخت بریست و زمینی خیس و مرطوب برجا نهاد و راه را برای آب و هوای مناطق جنوبی که گفته می‌شد همیشه در تعطیلات کریسمس به همین صورت بوده است، یعنی آسمانی گرفته با بارانی ریز و سرد، باز کرد. در طی نود سال اخیر، ممفیس تنها دو کریسمس سفید به خود دیده بود و متخصصان امر هواشناسی برای قرن کنونی پایان سالی همراه با برف و سرمای شدید را پیش‌بینی نمی‌کردند. باین حال، در ایالت کنتاکی برف باریده بود. خوشبختانه جاده‌ها باز بود و مسافرت امکان داشت.

ابی صبح روز کریسمس به پدر و مادرش زنگ زد و گفت که قصد دارد به دیدنشان بیاید؛ البته به تنهایی. آنان به او پاسخ دادند که از این بابت بسیار متأسف‌اند و پیشنهاد کردند که شاید بهتر باشد او در کنار شوهرش بماند و در دسر و ناراحتی ایجاد نکند. اما آبی وسایل و چمدانهایش را بسته بود و اصرار داشت که به دیدنشان برود. تا خانه آنان ده ساعت رانندگی بود و بس. جاده‌ها خلوت بود و او بی‌شک با فرا رسیدن تاریکی به نزد آنان می‌رسید.

میچ خیلی کم حرف می‌زد. او روزنامه‌های صبح را روی زمین، نزدیک درخت کاج درون اتاق پهن کرد و وانمود ساخت که سرگرم مطالعه آنهاست، درحالی‌که ابی در طی این مدت مشغول گذاشتن چمدانهایش در داخل صندوق عقب اتومبیلش بود. هیرسی خود را در زیر یک صندلی پنهان کرده و گویی منتظر بود تا انفجاری رخ دهد. آنان هدایای خود را گشوده و آنها را با دقت و نظم روی میبل چیده بودند. مقدار معتنی بوی لباس و عطر و آلبوم و برای ابی یک پالتو پوست بلند از پوست روباه. برای نخستین بار در زندگی‌شان و برای نخستین بار در طول ازدواج کوتاه مدتشان، آنان پول فراوانی در



اختیار داشتند تا برای ایام کریسمس خرج کنند.

ابی پالتویش را روی بازویش انداخت و به سمت روزنامه‌ها آمد و با صدایی ملایم، اما محکم گفت: «من دارم می‌روم».

میچ آهسته از جایش برخاست و به او نگریست. آبی گفت: «کاشکی به همراه من می‌آمدی».

- شاید سال آینده.

این حرف دروغی بزرگ بود، و آنان هر دو این را به خوبی می‌دانستند. با وجود این، جمله میچ مثبت و امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

- لطفاً مراقب خودت باش ابی.

- تو هم مواظب سگم باش.

- نگران ما نباش.

میچ شانه‌های همسرش را گرفت و گونه‌اش را بوسید. او نیز نگاهی به وی انداخت و لبخندی زد. ابی واقعاً زیبا بود، بی‌اندازه زیباتر و جذابتر از زمانی که باهم ازدواج کرده بودند. او در بیست و چهار سالگی، پیرتر از سن خود به نظر نمی‌رسید، با وجود این سالهای عمرش با او مدارا می‌کرد و بخشنده بود.

آنان تا نزدیک گاراژ خانه قدم زدند و میچ او را در سوار شدن یاری داد. سپس بار دیگر یکدیگر را بوسیدند و ابی به راه افتاد.

میچ با خود گفت: کریسمس مبارک... و سپس به سگش رو کرد و دوباره گفت کریسمس تو هم مبارک.

او پس از یک ساعت خیره شدن به دیوارهای اتاق، ساک کوچکی برداشت و دو پیراهن درون آن جای داد و بعد از نشان دادن هیرسی در صندوق جلوی اتومبیلش، شهر را ترک کرد. او به سمت جنوب رانندگی می‌کرد و از شاهراه اصلی شماره ۵۵ به سوی می‌سی‌سی‌پی می‌رفت و پس از مدتی ممفیس را پشت سر گذاشت. در آن جاده هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شد، با این حال میچ از آینه اتومبیلش پی در پی به عقب نگاه می‌کرد. هیرسی دقیقاً به فواصل هر شصت دقیقه به ناله می‌افتاد و میچ ناچار می‌شد اتومبیل را در کنار جاده متوقف کند. گاهی اوقات به ناچار اتومبیل را بالای تپه‌ای نگه می‌داشت و پس از یافتن چند درخت که بتواند خود را پشت آنها پنهان کند و عبور و مرور اتومبیلها را زیر نظر

بگیرد، منتظر می‌نشست تا هیرسی کارش را انجام دهد. مرد جوان با هیچ واقعه غیر عادی رویارو نشد. پس از پنج توقف او دیگر اطمینان کامل یافت که هیچ کس تعقیبش نمی‌کند. ظاهراً تعقیب کنندگانش در روز عید کریسمس به مرخصی رفته بودند.

او پس از شش ساعت رانندگی به «موبیل»<sup>۱</sup> رسید و دو ساعت بعد از آن از خلیج «پنساکولا»<sup>۲</sup> عبور کرد و به سمت سواحل زمردین ایالت فلوریدا روانه شد. شاهراه شماره ۹۸ از تمام شهرهای ساحلی «ناوار»<sup>۳</sup>، «فورت والتون بیچ»<sup>۴</sup>، «دستین»<sup>۵</sup> و «ساندستین»<sup>۶</sup> می‌گذشت. این شاهراه از مقابل انواع متلها و مهمانسراها و هتل‌های زنجیره‌ای و صدها مراکز تجاری و فروشگاه‌های گوناگون و نیز انواع پارکهای تفریحی و مغازه‌های ارزانیمت لباس فروشی که بیشترشان از اول پاییز تا به آن زمان مشتریان زیادی به خود ندیده بودند، عبور می‌کرد. شاهراه، سپس به سواحل خلوت و پُرباهت می‌رسید؛ کیلومترها ساحل سفیدرنگ با آبی به رنگ زمرد درخشان. در سمت شرق ساندستین، شاهراه کمی باریک می‌شد و از نوار ساحلی فاصله می‌گرفت. این امر باعث شد تا میچ به مدت یک ساعت به تنهایی در جاده‌ای باریک به رانندگی بپردازد. هیچ منظره‌ای چشمان خسته‌اش را نوازش نمی‌داد و گه‌گاه از کنار پمپ بنزینی خلوت و یا خواربارفروشی کوچکی می‌گذشت.

وی در هنگام غروب، از کنار علامتی در جاده گذشت که روی آن نوشته بود شهر «پاناماسیتی بیچ»<sup>۷</sup> در فاصله پانزده کیلومتری آن محل قرار دارد. شاهراه دوباره به کنار ساحل برمی‌گشت. پس از دقایقی چند، میچ به نقطه‌ای رسید که جاده به دوراهی منتهی می‌شد و به راننده حق انتخاب می‌داد. میچ می‌توانست به سمت شمال براند و یا به جاده پرمنظره‌ای که طی می‌کرد ادامه دهد و مستقیم به جلو پیش برود. ظاهراً جاده دوم «نوار معجزه» نام داشت... میچ جاده پرمنظره را انتخاب کرد که از نزدیک ساحل می‌گذشت. آن جاده به طول بیست و پنج کیلومتر از کنار آب عبور می‌کرد و در هر دو طرف آن انواع متل‌های ارزانیمت، پارکها و محوطه‌های ویژه پارک کامیون و کاروانهای مسافرتی، کلبه‌های توریستی، هتل‌های زنجیره‌ای، ویلاهای تابستانی، کافه‌تریاهای عادی

1. Mobile

2. Pensacola

3. Navarre

4. Fort Walton Beach

5. Destin

6. Sandestin

7. Panama city Beach

و خلاصه انواع فروشگاه‌های لباس و وسایل شنا به چشم می‌خورد. آنجا پاناما سیتی بیچ بود.

اکثر هزاران ویلایی که در آن قسمت از فلوریدا واقع شده بود، خالی به نظر می‌رسید، اما تعداد معدودی اتومبیل در گوشه و کنار پارک شده بود و میچ به این نتیجه رسید که احتمالاً خانواده‌هایی برای سپری کردن تعطیلات کریسمس به آن نواحی آمده بودند. کریسمس با هوای گرم... او با خود گفت: دست‌کم این خانواده‌ها در کنار یکدیگرند و از هم دور نیستند. سگ میچ دوباره پارس کرد و میچ اتومبیل را در نزدیک اسکله‌ای چوبی متوقف ساخت. در آن محل تعدادی مرد که احتمالاً از ایالات سرد پنسیلوانیا، اوهایو و یا کشور کانادا می‌آمدند، مشغول ماهیگیری و تماشای مناظر اطراف بودند. میچ به آبهای تیره اقیانوس خیره شد.

میچ و سگش به تنهایی از جاده «نوار معجزه» می‌گذشتند. هیرسی دو دستش را به در اتومبیل تکیه داده بود و مناظر اطراف را تماشا می‌کرد و گه‌گاه با دیدن یک چراغ مهتابی که بر سردر یک متل یا یک رستوران ساحلی روشن بود، پارس می‌کرد. اکثر هتلها اتاقهای ارزانیقیمت داشتند و با نصب آگهیایی به در و دیوار، آسادی خود را برای پذیرایی از مهمانان اعلام کرده بودند. از ظاهر اوضاع این طور برمی‌آمد که روز کریسمس باعث شده بود که در آن جاده «معجزه» همه فروشگاه‌ها و مراکز مهم بسته باشد. تنها معدودی کافه‌تریا و متل هنوز باز بودند و کار می‌کردند. اما کتی بسیار مزخرف و درجه سه....

میچ در یک پمپ بنزین شبانه‌روزی توقف کرد و با کارمندی که به گونه غیرعادی دوستانه حرف می‌زد، سر حرف را باز کرد و از او پرسید: «خیابان سن لوئیس کجاست؟». مسئول پمپ بنزین با لهجه غلیظی گفت: «بله! بله!» و به سمت غرب اشاره کرد: «دومین چراغ راهنمایی، به سمت راست! نخستین خیابان در سمت چپ خیابان سن لوئیس است.»

آن محله ظاهراً، منطقه بی‌نظم و ترتیب آن شهر به شمار می‌آمد. در آن محله صداها خانه متحرک که به پشت کامیونها می‌بستند، به صورت پخش و پراکنده دیده می‌شد. متحرک، بله! اما به خوبی پیدا بود که دهها سال است هیچ یک از آن خانه‌های متحرک، از جای خود تکان نخورده بود. آن خانه‌ها، همچون چند ردیف مهره‌های بازی دومینو یا شطرنج، در فواصل بسیار کم، به صورتی تنگ و فشرده به همدیگر چسبیده بود.

جاده‌های باریک اتومبیل‌رو تنگ و باریک به نظر می‌رسیدند و سراسر انباشته از هزاران وسیله غیر قابل استفاده خانه و مبلمان کهنه و قدیمی و انواع چرخهای فرسوده و خراب بودند و به عنوان انبار این خانه‌های متحرک مورد استفاده قرار می‌گرفتند. خیابانها پر از اتومبیلهای پارک شده در کنار پیاده‌روها بود؛ اتومبیلهایی قدیمی و فرسوده و قراضه که مدت‌ها می‌شد مورد استفاده صاحبانش قرار نگرفته بود. موتورسیکلت‌ها و دوچرخه‌ها به بدنه خانه‌های متحرک تکیه داده شده و دسته ماشینهای چمن‌زنی هر خانواده از زیر بدنه این خانه‌ها، بیرون زده بود. تابلویی که در خیابان نصب شده بود مشخص می‌کرد که آنجا «دهکده ویژه بازنشسته‌ها» است؛ دهکده‌ای با نام «املاک سان پدرو» آنجا نزدیک به یک کیلومتر با ساحل زمردین فاصله داشت و بیشتر شبیه محله‌ای پست و فقیرنشین بر روی چهار چرخ اتومبیل بود.

میچ خیابان سن لوئیس را یافت و ناگهان احساس اضطراب شدیدی کرد. آن خیابان پیچ و خم بیشتری داشت و باریکتر از خیابانهای قبلی به نظر می‌رسید. میچ خانه‌های متحرک کوچکتری را دید که وضعیت اسفناک‌تر و رقت‌انگیزتری از خانه‌های متحرک بازنشستگان محله قبلی داشت. او اتومبیل را به آهستگی می‌راند و بنا دلوپسی و اضطراب به شماره‌های خیابانها نگاه می‌کرد و به پلاکهای ایالتی هریک از خانه‌های متحرک نظر می‌انداخت. خیابان سن لوئیس خلوت و ساکت بود و تنها تعداد معدودی اتومبیلهای از کار افتاده در آن دیده می‌شد.

خانه شماره ۴۸۶ واقع در این خیابان، یکی از قدیمی‌ترین و درعین حال کوچکترین خانه‌های آن محل بود. آن خانه بیهیمی بزرگتر از یک کاروان مسافرتی بود. رنگ بدنه آن ظاهراً نقره‌ای اما اکثر آن از بین رفته و ترک خورده بود و لایه‌ای سبزرنگ که گویی از رطوبت و زنگ‌زدگی و خزه تشکیل می‌شد، تمام سطح بدنه آن را پوشانده و تا نزدیک پنجره‌های آن پیش رفته بود. یکی از پنجره‌ها به طرز بسیار ناهنجاری ترک خورده و با کمک چسب نقره‌ای رنگی محکم چسبانده شده بود و یک حیاط بسیار کوچک سرپوشیده نیز در کنار در ورودی آن خانه دیده می‌شد. در خانه باز بود و میچ می‌توانست از میان در سیمی دوم یک دیتگاه تلویزیون کوچک رنگی را مشاهده کند که مردی از کنار آن می‌گذشت.

این چیزی نبود که میچ خواهانش باشد. میچ هرگز نخواست به شوهر دوم مادرش روبه رو شود و با او ملاقات کند و اکنون نیز اصلاً وقت این دیدار نبود. میچ به رانندگی ادامه داد و آرزو کرد ای کاش هرگز تا آنجا نیامده بود.

او در امتداد جاده، علامت آشنا هتل «هالیدی این» را مشاهده کرد. آنجا خلوت و خوشبختانه باز بود. میچ اتومبیل بی. ام. و را از دیدرس اتومبیلهای عبورکننده از شاهراه مخفی ساخت و آن را در گوشه دورافتاده‌ای پارک کرد، سپس با نام جعلی ادی لوماکس از شهر دینزبورو، ایالت کنتاکی، ورقه مشخصات هتل را پر کرد و کرایه یک شب اقامت در آن هتل را با پول نقد داد و خواهش کرد اتاقی روبه اقیانوس به او بدهند.

در دفترچه تلفن پاناما سیتی بیچ نام «کلبه کلوچه» سه بار ذکر شده بود. میچ روی تخت اتاقش دراز کشید و نخستین شماره تلفن را گرفت. کسی گوشی را برنداشت. او شماره دوم را گرفت و درخواست کرد با خانم «اوا اینزورت»<sup>۱</sup> حرف بزند. از میچ خواهش شد گوشی را نگه دارد تا بروند و «اوا» را صدا بزنند، اما میچ باعجله گوشی را گذاشت و ارتباطش را قطع کرد. ساعت یازده شب را نشان می‌داد. او نزدیک به دو ساعت خوابیده بود.

بیست دقیقه طول کشید تا یک تاکسی به «هالیدی این» رسید که میچ را به نشانی موردنظرش برساند. راننده تاکسی با مشاهده میچ شروع به حرف زدن کرد که چگونه به اتفاق همسر و بچه‌هایش مشغول خوردن خوراک بوقلمون ظهرشان بودند که تلفنچی به آنان زنگ زده و از او خواسته بود به آنجا بیاید تا مسافری را به محلی برساند. او افزود که آن روز، عید کریسمس بود و وی امیدوار بوده است که دست‌کم یک روز از سال را در کنار همسر و بچه‌ها و سایر افراد خانواده‌اش بماند و اصلاً به فکر کار نباشد. میچ یک اسکناس بیست دلاری روی صندلی جلو انداخت و از مرد خواست تا ساکت بماند.

راننده پرسید: «با کلبه کلوچه چه کار دارید آقا؟»

- فقط رانندگی کن و حرف نزن.

- حتماً هوس کلوچه دارید، نه؟

راننده خنده‌ای کرد و زیر لب چیزی به خود گفت. او صدای رادیوی اتومبیلش را بالا برد تا به برنامهٔ ایستگاه موردنظرش گوش بدهد. وی از آینهٔ اتومبیل نگاهی به جانب میچ انداخت و دوباره مناظر بیرون را تماشا کرد. سرانجام پس از کمی سوت زدن پرسید:

«بینم چه باعث شده در روز کریسمس به اینجا بیایید؟»

- دنبال شخصی می‌گردم.

- چه کسی؟

- یک زن.

- کاری که همهٔ ما می‌کنیم! آیا شخص بخصوصی است؟

- یکی از دوستان قدیم است.

- در کلبهٔ کلوچه کار می‌کند؟

- گمان می‌کنم.

- بینم نکند از آن کارآگاهان خصوصی هستید، نه؟

- نه.

- رفتار شما خیلی مشکوک است.

- چرا به رانندگی ادامه نمی‌دهی؟

کلبهٔ کلوچه، ساختمانی کوچک و مستطیلی شکل با یک دوجین میز و یک پیشخان دراز بود که رو به سوی یک اجاق بزرگ قرار داشت. همهٔ غذاهای آن محل در هوای آزاد سرخ و پخته می‌شد. پنجره‌هایی بزرگ و تمام قد در یکی از دیوارهای کلبه به ترتیب و به فواصل کم وجود داشت، به طوری که مشتریهای آنجا می‌توانستند درحین خوردن غذایشان به مناظر اطراف، به ویژه ویلاهای دوردست نگاه کنند و از خوردن کلوچه با سوسیس یا کالباس لذت ببرند. محوطهٔ پارکینگ آنجا تقریباً پر بود و میچ به رانندهٔ تاکسی دستور داد به یک جای خالی که نزدیک ساختمان کلبه قرار داشت برود و بایستد. راننده پرسید: «مگر نمی‌خواهید پیاده شوید؟»

- نه. موتور ماشینت را خاموش نکن.

- ای بابا! چه کارهای عجیب و غریبی.

- تترس پولت را می پردازم.

- چاره‌ای غیر از این کار نداری.

میچ به جلو خم شد و بازوانش را روی لبه صندلی جلو اتومبیل تکیه داد و منتظر ماند. صدای تاکسیمتر که با ملایمت کار می‌کرد به گوش می‌رسید و میچ با دقت تمام مشتریان داخل رستوران را از نظر می‌گذراند. راننده تاکسی سرش را به علامت تعجب تکان داد و در جایش فرو رفت و از روی کنجکاری به تماشای حرکات میچ پرداخت. در گوشه‌ای از رستوران، در نزدیک دستگاه خودکار فروش سیگار یک میز دیده می‌شد که تعدادی جهانگرد چاق و درشت هیکل با بلوزهای بلند و گشاد و پاهایی سفید و بی‌رنگ و جورابهایی سیاه مشغول نوشیدن قهوه بودند. همه آنان همزمان حرف می‌زدند و به ورقه صورت غذا نگاه می‌کردند. رئیس گروه پیراهن یقه‌بازی به تن داشت و یک گردنبند سنگین و کلفت طلا بر روی موهای سینه‌اش دیده می‌شد. او کلاه ویژه طرفداران مسابقه بیسبال را به سر نهاده بود و پیوسته به سمت محل پخت و پز غذا نگاه می‌کرد و ظاهراً دنبال پیشخدمت رستوران می‌گشت.

راننده تاکسی پرسید: «پیدایش کردید؟».

میچ پاسخی نداد، اما بازهم به جلوتر خم شد و اخم کرد. آن زن ناگهان ظاهر شد. اصلاً معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود. او با یک دفتر یادداشت و یک مداد در دست به سر میز آن جهانگردان آمد و منتظر ماند. رئیس گروه جهانگردان مطلبی خنده‌دار گفت و تمام دوستان چاقش را به خنده انداخت. اما آن زن اصلاً لبخندی نزد و به نوشتن دستورهای غذایی آنان ادامه داد. او بی‌اندازه ظریف و لاغر بود. در واقع بیش از اندازه لاغر بود. او نیفرومی به رنگ سفید و سیاه برتن داشت که اصلاً برانزنده تنش نبود و کمر لاغر و ضعیفش را محکم فشار می‌داد. موهای خاکستری رنگ زن محکم به عقب بسته شده و در زیر کلاه ویژه پیشخدمتهای رستوران کلبه کلوچه جای گرفته بود. او پنجاه و یک سال داشت و از دور، بیشتر از سن و سالش به نظر می‌رسید. البته وضع زیاد اسفناکی نداشت. ظاهراً سلامت و کاملاً هشیار بود. پس از آنکه سفارش آن میز را نوشت، ورقه صورت غذا را از دستهای آنان گرفت و جمله‌ای مؤدبانه گفت و لبخند کوتاهی زد و از آنجا دور شد. او با سرعت از میان میزهای رستوران می‌گذشت؛ برای

بعضی از مشتریها قهوه می ریخت و برای برخی سس گوجه فرنگی می آورد و سفارشهای جدید را به سرآشپز می گفت.

میچ از حالت انقباض اولیه اش بیرون آمد. صدای تاکسیمتر هنوز هم به گوش می رسید. راننده پرسید: «این همان زنی است که دنبالش بودید؟»

- بله.

- خب، حالا چه کار کنیم؟

- نمی دانم.

- خب، ما او را پیدا کردیم، مگر نه؟

میچ حرکات آن زن را به دقت زیر نظر داشت، اما هنوز هم چیزی نمی گفت. او برای مردی که در گوشه ای تنها نشسته بود، یک فنجان قهوه ریخت. مرد چیزی گفت و آن زن لبخند زد؛ لبخندی دوست داشتنی و مهربان. لبخندی که او هزاران هزار بار در تاریکی اتاق و درحالی که نگاه خیره اش در سقف اتاق به دنبال چیزی می گشت، در ذهنش مشاهده کرده بود: لبخند گرم مادرش.

باران خفیفی باریدن آغاز کرد و بعد هم مه رقیقی از راه رسید به طوری که راننده تاکسی ناچار بود هر ده ثانیه یک بار، برف پاک کن هایش را به کار بیندازد و شیشه جلو اتومبیلش را پاک کند. ساعت نزدیک نیمه شب شده بود. نیمه شب کریسمس.

راننده تاکسی با حالتی عصبی انگشتانش را روی فرمان اتومبیلش می زد و خودخوری می کرد. او باز هم در صندلیش بیشتر فرو رفت؛ سپس پیچ موج رادیوی اتومبیلش را چرخاند و ایستگاه را عوض کرد:

- خیال دارید چند وقت دیگر همین جا بمانید؟

- زیاد نخواهیم ماند.

- ای بابا عجب اوضاع غریبی است!

- پولت را پرداخت می کنم.

- ای بابا، پول که تمام زندگی انسان نمی شود! امروز کریسمس است. الان نیمه شب شده! بچه هایم در خانه منتظرم هستند؛ اعضای خانواده ام به دیدنمان می آیند... باید خوراک بوقلمون و شرابمان را بخوریم... آن وقت من اینجا نشستم و شما از پنجره آن



کلبه کوچک که فقط در آن کلوچه می‌فروشد به آن زن پیر و سالخورده خیره شده‌اید!

- آن زن، مادر من است.

- چه گفتی؟

- صدایم را شنیدی.

- ای بابا! ای بابا! عجب دوره و زمانه‌ای شده!

- فقط خواهش می‌کنم دهانت را ببند، باشد؟

- بسیار خوب. بینم خیال نداری با او گفت و گو کنی؟ منظورم این است که... خوب...

الان شب کریسمس است و ظاهراً پس از مدتها با مادرت روبه رو شده‌ای... بالاخره که

خیال داری او را ببینی، مگر نه؟

- نه. فعلاً نه.

میچ به پستی صندلی اتومبیل تکیه داد و به آن سوی جاده، به سمت اقیانوس تاریک

و سیاه چشم دوخت و گفت: «برگردیم».

با فرارسیدن سحر، میچ شلوار جین همیشگی خود را با یک پیراهن آستین کوتاه پوشید و بدون آنکه جوراب یا کفشی به پا کند، برای قدم زدن در روی ساحل، به اتفاق هیرسی از اتاقش بیرون رفت. آنها به سمت شرق راه می‌رفتند؛ به سوی نخستین تابش نارنجی رنگ درخشانی که از بالای افق نمایان شده بود... امواج اقیانوس با ملایمت هرچه بیشتر در فاصله تقریباً سی متر از او به ساحل هجوم می‌آورد و دوباره به اقیانوس بازمی‌گشت. ماسه‌های ساحل سرد و مرطوب و آسمان صاف و پر از مرغان ماهیخوار بود که گویی بی‌وقفه با همدیگر بحث می‌کردند. هیرسی با تهور به داخل آب اقیانوس هجوم برد و هنگامی که موج کف‌آلود و سفیدرنگ بعدی به او می‌رسید، خشمگین و عصبانی به عقب می‌دوید. برای سنگی که همیشه در خانه بزرگ شده بود، گسترده‌گی بی‌پایان آب و ساحل مستلزم شجاعت و کنجکاوی زیادی بود. او صد متر جلوتر از میچ می‌دوید و جست و خیز می‌کرد. آنها پس از چهار کیلومتر راه رفتن به یک اسکله رسیدند. آنجا از سیمان و بتون ساخته شده بود و نزدیک به شصت متر در میان آب اقیانوس امتداد داشت. هیرسی که دیگر از حرکات امواج ترسی نداشت، قدم بر روی اسکله نهاد و تقریباً

تا انتهای آن پیش رفت و سرانجام در کنار یک سطل ایستاد. در داخل سطل مقداری طعمه برای ماهیگیری وجود داشت، و در کنار آن، دو مرد بی حرکت نشسته و به امواج آب خیره شده بودند. میچ پشت سر آنان آمد و بعد هم تالبهٔ انتهایی اسکله پیش رفت. در آن قسمت یک دوجین ماهیگیر در کنار هم نشسته بودند و گه گاه با یکدیگر حرف می زدند و منتظر می ماندند تا حرکتی در چوبهای ماهیگیری خود احساس کنند. هیرسی خود را به پاهای میچ مالید و بی حرکت شد. ظاهراً قرار بود روز آفتابی بسیار زیبایی آغاز شود. آب اقیانوس، تا کیلومترها می درخشید و رنگ تیره اش مبدل به رنگ سبز زمردین شد. میچ به نردهٔ اسکله تکیه داد و در زیر باد سردی که از جانب دریا می وزید، به لرزه افتاد. پاهای برهنه اش یخ کرده و کاملاً بی حس شده بودند. تا کیلومترها، انواع هتلها و ویلاهای تفریحی در امتداد ساحل دیده می شد که در سکوت منتظر فرا رسیدن صبحی دیگر بودند. هیچ کس در ساحل دیده نمی شد. چند کیلومتر دورتر، اسکلهٔ بتونی دیگری دیده می شد.

ماهیگیران روی اسکله، با لهجهٔ دقیق و واضح اهالی شمال گفت و گو می کردند. میچ آن قدر آنجا ایستاد تا سرانجام دریافت که ماهی های آن قسمت خیال به دام افتادن نداشتند. مرد جوان به تماشای اقیانوس پرداخت. با نگاه کردن به سمت جنوب شرقی به یاد جزایر کی من و اینکز افتاد. بعد هم برای لحظه ای آن دختر و واقعهٔ ساحل در ذهنش جان گرفت، اما پس از لحظه ای او را از خاطر برد. او خیال داشت در ماه مارس برای گذراندن تعطیلات سالیانهٔ خود، به همراه همسرش به آنجا باز گردد. لعنت بر آن دختر! او مسلماً با وی روبرو نخواهد شد. او خیال داشت با اینکز به غواصی بپردازد و با او طرح دوستی بریزد. آنان نوشیدنی محلی خواهند نوشید و در کنار کافه تریای او در میزی خواهند نشست و از هاج و کوزینسکی سخن خواهند گفت. او خیال داشت هر شخصی که وی را تعقیب می کرد، تعقیب کند. حال که ابی همدست او شده بود، به طور حتم به یاری و همکاریش می شتافت.

مرد ناشناس در تاریکی، در کنار اتومبیل منتظر ایستاده بود. او با حالتی عصبی نگاهی به ساعتش انداخت و به پیاده رو نسبتاً روشن خیابان نگریست و در برابر ساختمان راه

رفت. در طبقه دوم همان ساختمان چراغی خاموش شد و یک دقیقه بعد، کارآگاه خصوصی از ساختمان محلّ کارش بیرون آمد و به سوی اتومبیل رفت. مرد ناشناس به سوی او حرکت کرد و با صدایی مضطرب پرسید: «آیا شما ادی لوماکس هستید؟»  
لوماکس از سرعت گامهایش کاست و سرانجام ایستاد و با مرد ناشناس رودر رو شد: «بله خودمم. شما کی هستید؟»

دستهای مرد در جیب کتش قرار داشت. هوا سرد و مرطوب بود و مرد آشکارا داشت از فرط سرما می لرزید.

- من «آل کیلبوری» هستم و به کمک شما نیاز دارم آقای لوماکس. واقعاً محتاج کمکم... من حاضریم دستمزد شما را همین حالا نقداً پرداخت کنم. هر مبلغی که بخواهید. فقط به دادم برسید.

- دیروقت است رفیق.

- خواهش می کنم. من هر اندازه که پول بخواهید دارم. فقط کافی است مبلغ موردنظرتان را بگویید. شما باید به من کمک کنید، آقای لوماکس.

مرد ناشناس یک دسته اسکناس درشت از جیب سمت چپ شلوارش بیرون کشید و آماده شمردن آنها شد. لوماکس نگاهی به پولها انداخت، بعدهم از بالای شانهاش اطراف را از نظر گذرانی و پرسید: «مشکلت چیست رفیق؟»

- همسرم. قرار است تا یک ساعت دیگر با مردی، در مثل کوچکی در قسمت جنوبی ممفیس ملاقات کند. من شماره اتاق او را دارم. فقط می خواهم به همراه من به آنجا بیایید و تعدادی عکس از او و معشوقش ببندازید.

- از کجا این چیزها را فهمیده اید؟

- به مکالمه تلفنی همسرم گوش دارم. او با آن مرد کار می کند و الان مدتی است که به آنها مظنون بودم. من مرد ثروتمندی هستم آقای لوماکس و واقعاً برایم اهمیت دارد که در دادگاه طلاق، حق به جانب من باشد. من حاضریم همین حالا هزار دلار نقد به شما پرداخت کنم.

مرد با سرعت اسکناسها را شمرد و ده اسکناس صد دلاری به جانب لوماکس گرفت. لوماکس پول را گرفت و گفت: «بسیار خوب. بگذار بروم و وسایل عکاسیم را بردارم». - خواهش می‌کنم عجله کنید. همه چیز را نقداً می‌پردازم، باشد؟ لطفاً هیچ صورت‌حسابی و یا کاغذی تهیّه نکنید.

لوماکس گفت: «هرطور میل شماست».

او دوباره به دفتر کارش برگشت. بیست دقیقه بعد اتومبیل «لینکلن» حامل آنان به آهستگی به محوطه شلوغ پارکینگ وارد شد و در کنار هتل هالیدی این توقف کرد. کیلوری به اتاقی در طبقه دوم ساختمان، در محوطه پارکینگ پشت اشاره کرد و از لوماکس خواست که اتومبیلش را در نزدیکی یک وانت قهوه‌ای رنگی پارک کند. لوماکس با احتیاط تمام در کنار وانت پارک کرد. کیلوری بار دیگر به اتاق یاد شده اشاره کرد و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و باز هم به لوماکس گفت که تا چه اندازه از زحماتی که به او می‌داد سپاسگزار است. لوماکس هم تمام فکر و اندیشه‌اش به پولی بود که دریافت کرده بود. هزار دلار برای دو ساعت کار! اصلاً بد نبود! او دوربین عکاسیش را از جعبه در آورد، فیلمی داخل آن گذاشت و نور را تنظیم کرد. کیلوری با چهره‌ای عصبی شاهد انجام یافتن این کارها بود، درحالی‌که مسیر نگاهش از دوربین لوماکس، به سمت اتاق هتل کنار جاده می‌چرخید و دوباره به دوربین برمی‌گشت. ظواهرش غمگین و سرخورده به نظر می‌آمد. او از همسرش و سالهای خوشی که با هم داشتند حرف زد و بعد پرسید به چه علت همسرش دست به چنان کاری می‌زد؟ آه چرا؟

لوماکس درحالی‌که به درد دل آن مرد گوش می‌داد با دقت هرچه بیشتر به ردیف اتومبیلهای پارک شده در مقابل خود چشم دوخته و دوربینش را نگه داشته بود تا سر بزنگاه عکسهایی بیندازد.

او اصلاً به در وانت قهوه‌ای رنگ توجهی نداشت. آن در با سرعت و بی صدا باز شد. فاصله لوماکس با آن در فقط یک متر بود. مردی با یک پیراهن سیاه یقه‌بلند، و درحالی‌که دستکشهای سیاهی بر دست داشت، به حالت چمباته از وانت بیرون جهید و منتظر ماند. هنگامی که از هیاهو و رفت و آمد در محوطه پارکینگ اندکی کاسته شد، او با یک جهش در سمت چپ عقب اتومبیل لینکلن لوماکس را باز کرد و سه گلوله به پشت گردن

یدی شلیک کرد. اسلحه به صداخفه کن مجهّز شده بود، بنابراین صدای شلیک گلوله‌ها از بیرون اتومبیل اصلاً شنیده نشد.

یدی که بلافاصله مرده بود، بر روی فرمان اتومبیلش افتاد. کیلبوری با سرعت از داخل اتومبیل لوماکس بیرون آمد، به داخل وانت پرید و به همراه مرد قاتل از آنجا فرار کردند.



وکلائی شرکت بندینی لامبرت و لاک، پس از سه روز تعطیلات، بدون آنکه پولی از بابت ساعات سپری شده دریافت کنند وبدون هیچ تولید ارزشمندی و درحالی که از دفاتر کار خود تبعید شده بودند، با چهره‌هایی بانشاط که حاکی از استراحت کافی بود و پس از آنکه حسابی خوراک بوقلمون و ژانبون و سس غلیظ گوشت و دسر و انواع خوراکیهای لذیذ خورده بودند، به قلعه استحكامامانی واقع در خیابان فرانت بازگشتند تا وقت از دست رفته را هرچه زودتر جبران کنند. محوطه پارکینگ از ساعت هفت ونیم صبح پر از اتومبیل‌های وکلا شده بود. آنان با چهره‌ای آرام و پراطمینان در پشت میزهای بزرگ و پرابهت خود، جای گرفتند و دوباره به نوشیدن پیاپی فنجانهای بزرگ قهوه پرداختند، درحالی که به نامه‌های اداری خود رسیدگی می‌کردند و به اسناد و کارهای باقی مانده خود می‌اندیشیدند و گاه با صدایی نامفهوم و سریع با «دیکتافون» خود حرف می‌زدند. آنان به منشی‌های خود و به کارمندان رده پایین شرکت، به کارآموزان رشته حقوق و حتی به همدیگر، با فریاد دستورهایی می‌دادند و سر و صدای همیشگی را به راه انداخته بودند. در راهروهای ساختمان گاه‌به‌گاه، صدایی شنیده می‌شد که کسی از دیگری می‌پرسید: «کریسمستان چگونه گذشت؟» و بعضی از افراد در کنار قوریهای بزرگ قهوه به تیریک و احوالپرسی می‌پرداختند. اما بسیاری از افراد نیز بودند که وقت خود را با گفت‌وگوهای بی‌ارزش تلف نمی‌کردند، زیرا این کار هیچ سودی برایشان نداشت و نمی‌توانستند آن دقایق را به حساب شرکت ساعت بزنند. هنگامی که کارکنان از تعطیلات پردسر کریسمس به شرکت باز می‌گشتند، صدای ماشینهای تحریر و انواع دستگاههای برقی اداری و گفت‌وگوهای منشیها درهم می‌آمیخت و همه‌ای عظیم پدید می‌آورد، گویی آنجا ضرابخانه‌ای بزرگ بود. الیور لامبرت از راهروها گذشت و با

رضایت تمام به اطراف نگاه کرد و لبخند زد و به صدای ثروتی که در هر ساعت بر مقدارش افزوده می شد، گوش فرا داد.

در هنگام ظهر، لامار به داخل دفتر میچ آمد و روی میز دوستش خم شد. میچ غرق در مطالعه پرونده‌ای در باره یک معامله گاز و نفت در اندونزی بود. لامار پرسید: «با ناهار چطوری؟»

- نه متشکرم. خیلی کار عقب افتاده دارم.

- همه ما همین طور هستیم. با خودم گفتم شاید بتوانیم به کافه تریای خیابان فرانت برویم و یک کاسه لوبیا بخوریم.

- نه متشکرم.

لامار از بالای شانهاش نگاهی به عقب انداخت تا ببیند آیا کسی وارد اتاق میچ شده است یا نه، سپس بازهم بیشتر روی میز خم شد؛ گویی میخواست خیر شگفت‌آوری را به او بدهد: «می‌دانی امروز چه روزی است؟»

میچ نگاهی به ساعتش انداخت: «امروز بیست و هشتم ماه است.»

- آفرین! آیا می‌دانی در روز بیست و هشتم ماه دسامبر هر سال چه اتفاقی می‌افتد؟

- حتماً دچار اسهال می‌شوی.

- بله. دیگر چه؟

- بسیار خوب من تسلیم هستم خودت به من بگو چه اتفاقی می‌افتد؟

- در همین لحظه، در سالن غذاخوری طبقه پنجم، تمام شرکای ارشد شرکت برای

صرف ناهاری شامل خوراک اردک سرخ شده با شراب فرانسوی گرد هم آمده‌اند.

- شراب فرانسوی برای ناهار؟

- بله، زیرا موقعیت بسیار ویژه‌ای است.

- خب، بعد چه می‌شود؟

- پس از خوردن غذاهای خوشمزه که یک ساعت طول خواهد کشید، روزولت و

همسرش جسی فرانسیس آنجا را ترک خواهند کرد و لامبرت در اتاق را قفل خواهد کرد.

آن وقت تمام شرکا باهم خواهند بود. تکرار می‌کنم، فقط شرکا باهم خواهند بود. سپس

لامبرت گزارش مالی سال جاری را خواهند خواند. در این گزارش اسامی تمام شرکا

نوشته شده است و درکنار هر نام، رقمی خواهد بود که نشان دهنده جمع کل تمام

ساعاتی است که شخص موردنظر در سال جاری برای شرکت کار کرده است. سپس در

صفحه بعد این گزارش سود خالص شرکت پس از کسر تمام مخارج گوناگون نوشته شده است. آن وقت آنها به نسبت سودی که به دست آورده‌اند، هریک سهم مساوی و برابری دریافت می‌کنند!

میچ که به تمام گفته‌های لامار با دقت و توجه فراوان گوش می‌داد پرسید: «آن وقت چه می‌شود؟»

- سال گذشته حد متوسط سود هریک شریک معادل سیصد و سی هزار دلار بود! البته رقم امسال از سال گذشته بیشتر خواهد بود، زیرا این رقم، هرسال روبه افزایش است.

میچ آهسته با خود تکرار کرد: «سیصد و سی هزار دلار».

- بله! تازه این رقم میانگین است. برای مثال، لاک که از شرکای اصلی شرکت است نزدیک به یک میلیون دلار سود خواهد برد. بعد هم نوبت ویکتور میلیگان است.

- خوب بینم نوبت ما کی می‌رسد؟

- ما هم هر کدام مقداری پاداش می‌گیریم. البته سهم ما بسیار کم است. سال گذشته در حدود نه هزار دلار بود. این رقم بستگی به ساعات کار و بازدهی و سابقه کاری هر کارمند دارد.

- آیا می‌شود برویم و تماشا کنیم؟

- آنها حتی حاضر نیستند رئیس جمهور امریکا را به آن اتاق راه بدهند. این ملاقات معمولاً برنامه‌های کاملاً سری و محرمانه است، اما ما همه از آن خبر داریم. همین امروز بعد از ظهر، خبرها به دستمان خواهد رسید.

- آنها چه وقت رأی خواهند گرفت که شریک بعدی را انتخاب کنند؟

- قاعدتاً و در شرایط طبیعی باید همین امروز باشد. اما این طور که شایع شده، ممکن است امسال به خاطر «مارتی» و «جو» شریک جدیدی انتخاب نکنند. گمان می‌کنم قرار بود نوبت مارتی باشد که امسال شریک بشود، بعد هم نوبت جو می‌رسید. حالا ممکن است یکی دو سال دیگر نیز صبر کنند.

- خوب پس نفر بعد از مارتی و جو چه کسی است؟

لامار ایستاد و لبخندی مغرورانه زد و گفت: «از حالا تا یک سال دیگر دوست من، بنده یکی از شرکای ارشد شرکت حقوقی بندینی لامبرت و لاک خواهم شد. نفر بعد من هستم، بنابراین بهتر است امسال سر راه من قرار نگیری!».



- اما من شنیده بودم نوبت «مسن گیل» است - باید اضافه کنم، یک فارغ التحصیل از دانشگاه هاروارد!

- مسن گیل اصلاً شانس توفیق نخواهد داشت. من خیال دارم برای پنجاه و دو هفته آینده، هفته‌ای حدود چهل ساعت، ساعت بزنم و کار کنم. آن وقت رؤسای عزیز ما از من درخواست خواهند کرد یکی از شرکای ارجمند آنها بشوم! آن وقت من به طبقه چهارم خواهیم رفت و مسن گیل به زیرزمین و در آنجا به کارآموزان ملحق خواهد شد!

- اما من خیال دارم روی مسن گیل شرط بندی کنم.

- او وکیل بسیار مزخرفی است! من او را له خواهیم کرد! بیا برویم یک کاسه لوبیا با سس تند بخوریم، آن وقت شگرد کارم را برایت افشا خواهیم کرد.

- ممنونم اما باید کار کنم.

لامار از دفتر او خارج شد و در بین راه از کنار نینا که مشغول بردن تعدادی اسناد و پرونده بود، گذشت.

نینا اوراق را در یک گوشه از میز میچ نهاد و گفت: «من می‌روم ناهار. آیا به چیزی احتیاج دارید؟».

- نه متشکرم. راستی، یک بطری نوشابه مخصوص رژیم برایم بخر.

در طول مدت ناهار، راهروها ساکت‌تر از معمول شد. منشیهای شرکت همه از ساختمان خارج شدند و به سمت مرکز شهر به راه افتادند تا به یک دوچین کافه رستوران‌های گوناگون بروند. از آنجا که نیمی از وکلای شرکت در طبقه پنجم مشغول شمارش پولهای خود بودند، صدای غرّش ملایم حاکم بر شرکت از بین رفته و سکوتی موقت ایجاد شده بود.

میچ یک سیب روی میز نینا یافت؛ آن را با دستش پاک کرد و به خوردن آن پرداخت. میچ یک کتاب ویژه آموزش مقررات اداره مالیات کشوری را از روی میز برداشت و آن را در پشت میز کار منشی خود روی دستگاه کپی، نهاد و دکمه سبزرنگ مخصوص چاپ را فشار داد. اما یک چراغ قرمز رنگ روشن شد و پیغام زیر را در صفحه ویژه‌ای ظاهر ساخت: «لطفاً شماره پرونده را اعلام کنید.» میچ کمی عقب رفت و نگاهی به دستگاه کپی انداخت. بله. ظاهراً یک دستگاه جدید بود. در نزدیک دکمه «چاپ» دکمه دیگری

وجود داشت که واژه «بای - پس» روی آن مشاهده می‌شد. میچ انگشتش را روی آن دگمه فشرد. ناگهان صدای زنگ بلند و ناهنجاری از دستگاه برخاست و تمام دگمه‌های آن به رنگ قرمز روشن شد. او با ناامیدی به اطراف نگرست، اما هیچ کسی را ندید و با دستپاچگی تمام دفترچه راهنمای دستگاه را برداشت.

ناگهان شخصی از آن سوی دستگاه کُپی که همچنان با صدای بلند زنگ می‌زد، نمایان شد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟».

میچ درحالی که دفترچه راهنما را تکان می‌داد، نعره زد و گفت: «من چه می‌دانم!».  
 «لی لا پوینتر»<sup>۲</sup>، که منشی سابقه‌دار شرکت بود و از فرط کھولت حوصله بیرون رفتن از شرکت برای صرف ناهار را نداشت، به پشت دستگاه کپی آمد و دگمه‌ای را فشار داد و صدای زنگ قطع شد.

میچ نفس زنان پرسید: «این دیگر چه بود؟».

پیرزن مزبور دفترچه راهنمای کار کردن با دستگاه را از دست میچ قاپید و آن را سر جای قبلیش گذاشت و با صدای آمرانه‌ای پرسید: «مگر به شما نگفته بودند؟».  
 او با چشمان ریز و نافذش، میچ را با خشم و عصبانیت نگاه کرد. رفتارش به گونه‌ای بود که انگار مرد جوان به کیف دستی او دست زده بود.

- ظاهراً که نگفته‌اند. بینم اوضاع از چه قرار است؟

پیرزن با صدایی تودماغی و تحقیرآمیز پاسخ داد: «ما تعدادی دستگاه‌های جدید کپی در اختیار داریم. این دستگاه‌ها یک روز پس از عید کریسمس در شرکت نصب شد. شما باید پیش از آنکه با دستگاه کپی بگیرید، حتماً کُد هر پرونده را که تعدادی ارقام سری است با فشار دگمه‌هایی به آن بدهید تا به کار بیفتد. قرار بود منشی شما این مطلب را به شما بگوید».

- منظور شما این است که برای کپی گرفتن باید یک عدد ده رقمی را به دستگاه وارد کنم؟

- بله همین طور است.

- بینم پس کُپی‌های ساده و معمولی که هیچ نوع پرونده بخصوصی ندارند، چه

۱. *By - pass* - دگمه‌ای که برای چند برنامه استفاده می‌شود و برنامه بخصوصی را رد می‌کند تا به برنامه دیگری برسد.

می شوند؟

- دیگر نمی شود از اوراق متفرقه کپی برداشت. آقای لامبرت معتقد هستند که شرکت مبالغ هنگفتی پول از بابت کپی های متفرقه و بی اهمیت از دست می دهد. بنابراین از حالا به بعد، نرخ هر کپی که در این شرکت برداشته می شود، به طور خودکار در همان پرونده منظور می گردد تا آخر ماه توسط مشتری مورد نظر پرداخت شود. شما پیش از هر کار ناچارید شماره پرونده مورد نظرتان را در دستگاه کپی وارد کنید. دستگاه شما، شماره داده شده را به حافظه خود می برد و تعداد کپیهای گرفته شده را یادداشت می کند و بعد هم آن را به دستگاه مادر می فرستد تا با صورتحساب های پرداختی هر مشتری جمع شود.

- پس در مورد کپیهای شخصی چه باید کرد؟

لی لا سرش را با حالتی بی اندازه ناراحت و ناباورانه تکان داد و گفت: «اصلاً نمی توانم باورکنم منشی شما چیزی از این مطالب به شما نگفته باشد!».

- خب، به هر حال، فعلاً که چیزی نگفته است. پس چطور است شما مرا در جریان امور بگذارید.

- شما دارای یک شماره سری چهار رقمی برای خود هستید. در پایان هر ماه، صورتحسابی برای تمام کپی های شخصی که گرفته اید، برای شما ارسال خواهد شد و از حقوق ماهیانه تان کسر می گردد.

میچ با تعجب نگاهی به دستگاه انداخت و سرش را تکان داد و پرسید: «پس این بوق لعنتی گوشخراش برای چیست؟».

- آقای لامبرت گفتند قرار است پس از سی روز آزمایش، این صدای بوق را قطع کنند. در حال حاضر برای افرادی مثل شما ضروری است. آقای لامبرت در این مورد خیلی جدی هستند و اعتقاد دارند که هزاران دلار به دلیل گرفتن کپی های نامشخص و ثبت نشده از دست رفته است.

- بسیار خوب. گمان می کنم که تمام دستگاه های کپی این ساختمان تعویض شده باشند، مگر نه؟

پیرزن با لبخند رضایتمندانه پاسخ داد: «بله هر هفده دستگاه کپی ساختمان عوض شده است.».

- متشکرم.

میچ دوباره به دفترش برگشت تا شماره پرونده‌ای را پیدا کند.

در ساعت سه بعد از ظهر آن روز، مهمانی و جشن شرکای شرکت در طبقه پنجم ساختمان به پایانی شاد و رضایتبخش رسید. شرکای ارشد، با قیافه‌ای نسبتاً مست و درحالی که به مراتب ثروتمندتر از قبل شده بودند، از سالن غذاخوری مخصوصشان خارج شدند و به سمت دفترهای خود در طبقات پایین رفتند. اوری، الیور لامبرت و نیتان لاک از راهرو کوتاه همان طبقه گذشتند و به دیوار امنیتی آشنا رسیدند و دگمه درخواست ورود به آنجا را فشردند. دواشر انتظار آنان را می‌کشید.

او به صندلیهای دفترش اشاره کرد و از آنان خواست که بنشینند. لامبرت تعدادی سیگارهای برگ مرغوب و درجه یک به آنان تعارف کرد و مدتی وقت صرف روشن کردن آنها شد.

دواشر باخنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «خب... می‌بینم که همه‌مان خوش خلق و سرحال هستیم. ببینم چه مبلغی دستتان آمد؟ حتماً میانگین امسال شما نقری سیصد و نود هزار دلار بوده، مگر نه؟»

لامبرت پاسخ داد: «همین طور است دواشر. امسال سال بسیار پردرآمد و سودمندی بود.»

او آهسته پک می‌زد و حلقه‌های دود سیگارش را به سمت سقف اتاق می‌فرستاد.

دواشر پرسید: «آیا همه ما ایام کریسمس خوش و خرمی داشتیم؟»

لاک پرسید: «منظورت چیست؟»

- عید کریسمس تو هم مبارک باشد لاک! فقط چندتایی نکته کوچک هست که میل داشتیم آنها را با شما در میان بگذارم. من دو روز پیش با لازارو در شهر نیوارلثان ملاقات کردم. همان طور که می‌دانید او مثل شما آقایان تولد حضرت مسیح را جشن نمی‌گیرد. من در باره اوضاع اینجا با او گفت‌وگو کردم و درباره وضعیت اف. بی. آی. و مک دیر مؤکداً حرف زدم. من به او خاطر نشان ساختم که پس از آن ملاقات اولیه دیگر کوچکترین ارتباطی با او برقرار نشده است. او حرفهایم را باور نکرد و گفت که خودش شخصاً به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و از منابع قابل اعتمادی که در داخل خود سازمان اف. بی. آی. دارد در این مورد پرس و جو خواهد کرد. البته منظور او را نفهمیدم، اما من کی هستم تا در این مورد از او بازخواست کنم؟ او به من دستور داد که برای شش

ماه آینده، آن هم به صورت شبانه‌روزی، مک دیر را زیر نظر بگیرم و مراقب کوچکترین اعمال و حرکاتش باشم. من هم به او گفتم که ما از همین حالا هم مشغول انجام دادن این گونه کارها هستیم. لازارو تأکید داشت که دیگر ابداً مایل نیست وضعیتی مشابه کوزینسکی و هاج در اینجا پدید بیاید. او در این مورد بخصوص خیلی نگران و دلوپس بود. قرار بر این شده که هرگز مک دیر را به تنهایی به مسافرت‌های کاری نفرستید، مگر آنکه دست‌کم دو نفر از خودمان او را همراهی کنند.

اوری گفت: «قرار است میچ تا دو هفته دیگر به واشینگتن برود».

- برای چه کاری؟

- برای کنفرانس سالیانه انجمن مالیات کشوری امریکا. این سمینار چهار روز طول می‌کشد و ما همیشه کارمندان تازه‌مان را به آن می‌فرستیم. ما قول این سفر را از مدتها قبل به او داده بودیم و چنانچه بخواهیم برنامه مسافرتش را لغو کنیم، او بی‌اندازه مشکوک خواهد شد.

لیور نیز افزود: «ما حتی اسم او را از ماه سپتامبر گذشته نوشتیم».

دواشر گفت: «سعی خواهم کرد این موضوع را برای لازارو توضیح بدهم. در این صورت تاریخ عزیمت و مراجعت او و همین طور شماره پرواز و اتاق و نام هتلش را به من بدهید. تصوّر نمی‌کنم لازارو از این بابت خوشحال شود».

لاک گفت: «مگر در ایام کریسمس چه اتفاقی افتاد؟».

- اتفاق چندان مهمی نیفتاد. همسرش به خانه پدر و مادرش در کنتاکی رفت و هنوز هم آنجاست. مک دیر هم سگش را برداشت و به پاناما سیتی بیچ واقع در فلوریدا مسافرت کرد. به نظر ما او برای دیدن مادرش رفت، اما زیاد مطمئن نیستیم. یک شب در هتل هالیدی این در کنار ساحل ماند. فقط خودش و سگش. خیلی کسل کننده است... او پس از آن به سمت «بیرمینگهام» رانندگی کرد و در یک هتل هالیدی این دیگر ماند و سپس دیروز صبح زود به سمت «براشی مانتن» رفت تا سری به برادرش بزند. روی هم رفته سفری بی‌اهمیت.

اوری پرسید: «به همسرش چه گفت؟».

- تا آنجا که ما شنیده‌ایم، هیچ چیز. شنیدن تمام حرفهایشان کار سختی است.

اوری پرسید: «به غیر از او، چه کس دیگری را زیر نظر دارید؟».

- ما همهٔ وکلا را زیر نظر داریم؛ البته به صورت متناوب. ما به هیچ شخص بخصوصی بدگمان نیستیم. فقط مک دیر است که توجه ما را بیش از دیگران به خود جلب کرده، آن هم فقط به خاطر تارنس. اما در حال حاضر همه چیز روبه راه است. اوری با زهم یا اصرار گفت: «او حتماً باید به واشینگتن برود، دواشر».

- بسیار خوب. بسیار خوب من این موضوع را با لازارو در میان خواهم گذاشت و اجازهٔ این کار را از او می‌گیرم. او بی‌شک دستور خواهد داد دست‌کم پنج نفر برای زیر نظر گرفتن میچ به واشینگتن بفرستیم! عجب مرد ابلهی است!

مهمانسرای «ارنی»<sup>۱</sup> در نزدیک فرودگاه واقع شده بود. میچ پس از سه بار دور زدن و گردش در اطراف محوطهٔ فرودگاه، سرانجام آن محل را یافت و اتومبیلش را میان دو اتومبیل جیب و یژۀ راندگی در صحراها و دشتهای پارک کرد. بر روی چراغها و چرخهای آن اتومبیلها لایه‌ای از گل خشک شده چسبیده بود. در محوطهٔ پارکینگ تعداد زیادی کامیون و نظایر آنها مشاهده می‌شد. میچ نگاهی به اطرافش انداخت و بی‌اراده کراواتش را باز کرد. ساعت نزدیک یازده شب بود و مهمانسرای یاد شده محلّی تاریک و دراز و بزرگ بود و تعدادی نشانه‌های تبلیغی گوناگون بر روی پنجره‌های رنگی آن محل مشاهده می‌شد که با خاموش و روشن شدن لامپها جلب توجه می‌کرد.

میچ نگاه مجدّدی به یادداشتی که در دستش بود انداخت تا مطمئن شود:

آقای مک دیر عزیز

خواهش می‌کنم امشب در مهمانسرای ارنی واقع در «وینچستر»<sup>۲</sup> به ملاقاتم بیایید. بهتر است دیروقت بیایید. در مورد ادی لوماکس است. خیلی مهم است.

منشی او

تمی همینل

میچ پس از آمدن به خانه این یادداشت را که به در آشپزخانه‌اش چسبانده بودند، مشاهده کرده بود. مرد جوان دقیقاً آن زن را به خاطر می‌آورد. در نخستین مراجعه‌اش به

دفتر ادی برای ملاقات با او، با منشی وی روبه رو شده بود. این واقعه به ماه نوامبر برمی گشت. میچ دامن بسیار تنگ چرمی و چشمانی بسیار درشت و موهای رنگ کرده را به خاطر داشت. همین طور لبانی که با روژ لب قرمز تند آرایش شده بود. او ضمناً دود سیگار وی را نیز به یاد می آورد و نیز داستان جالب توجه مربوط به شوهرش: الویس را. در مهمانسرا باز شد و او به داخل رفت. در سمت چپ اتاق، یک ردیف نیمکتهای پایه بلند و همین طور هم میزهای بلیارد قرار داشت. از میان تاریکی و دود سیاه سیگارها، میچ با اشکال می توانست محوطه کوچک ویژه رقصیدن را در قسمت عقب سالن تشخیص بدهد. در سمت راست او پیشخان بسیار بلند و شلوغی دیده می شد که مردانی با دستهای دختر خود به آن تکیه داده و مشغول نوشیدن انواع مشروبات بودند. به نظر نمی آمد کسی متوجه ورود او شده باشد. میچ با سرعت به قسمت انتهایی پیشخان رفت و روی نیمکتی نشست و پس از چند لحظه به مسئول بار سفارش یک لیوان آبجو داد.

تمی پیش از رسیدن نوشیدنی میچ، به کنار او رسید او ظاهراً در روی نیمکتی در کنار میزهای بلیارد نشسته بود و انتظار میچ را می کشید. او یک شلوار جین بسیار تنگ و رنگ و رو رفته پوشیده و بلوزی از همان جنس و با همان کیفیت رنگ و رو رفته به تن کرده بود و یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز رنگ به پا داشت. ظاهراً موهایش را به تازگی دوباره به رنگ طلایی روشن در آورده بود.

تمی در کنار میچ نشست و گفت: «متشکرم از اینکه آمدید. الان نزدیک چهار ساعت می شود که منتظر تان بودم. نمی دانستم چگونه شما را پیدا کنم».

میچ سرش را جنباند و طوری لبخند زد که انگار می خواست به او بفهماند مهم نیست. هیچ اشکالی ندارد. شما بهترین کار را انجام دادید.

میچ پرسید: «چه خبر شده؟».

تمی نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «لازم است با شما حرف بزنم، اما نه در

این محل».

- پس کجا را پیشنهاد می کنید؟

- آیا امکان دارد که با ماشین رانندگی کنیم و حرف بزنیم؟

- البته، اما نه با ماشین من... آخر... آه... شاید عقیده چندان خوبی نباشد...

- من خودم یک ماشین دارم. خیلی قدیمی و کهنه است، اما کارمان را راه می اندازد.

میچ پول لیوان آبجویش را پرداخت کرد و بعد هم تمی را تا نزدیک در همراهی کرد. یکی از مردانی که در نزدیک در نشسته بود با صدای بلند گفت: «عجب دنیایی شده! یارو با لباس تر و تمیز از راه می‌رسه و در عرض سی ثانیه دختره رو تور می‌کنه!».

میچ لبخندی به مرد زد و باعجله از در مهمانسرا خارج شد. در میان کامیونها و وانتها و انواع اتومبیل‌های گلی و خاک آلود اطراف، اتومبیل فولکس واگن کوچک و بسیار مدل پایینی مشاهده می‌شد. تمی در اتومبیل را باز کرد و میچ با زحمت زیاد و با خم کردن خود به حالت چمباتمه روی صندلی کوچک آن جای گرفت. تمی پنج مرتبه روی پدال گاز فشار آورد و سرانجام استارت زد. تا زمانی که اتومبیل روشن نشد، میچ نفسش را همچنان در سینه حبس کرده بود.

تمی پرسید: «میل دارید کجا برویم؟».

میچ با خود اندیشید: جایی که ما را نینند. اما با صدای بلند پاسخ داد: «شما راننده هستید... هر جا که میل دارید بروید».

زن جوان پرسید: «شما متأهل هستید مگر نه؟».

- بله. شما چطور؟

- بله من هم همین طور و شوهرم هرگز چیزی از وضعیت کنونی را درک نخواهد کرد... برای همین بود که این مهمانسرای دورافتاده و مزخرف را پیدا کردم تا با همدیگر ملاقات کنیم. ما هرگز به این گونه جاها نمی‌آییم.

تمی طوری حرف می‌زد که انگار او و شوهرش در شناختن رستورانها و کافه‌های بسیار خطرناک مهارت و تجربه فراوان دارند.

- من هم گمان نمی‌کنم همسرم با مشاهده وضعیت کنونی ما چیزی از اوضاع در کند، هر چند در حال حاضر خارج از شهر به سر می‌برد.

تمی به سمت فرودگاه رفت و گفت: «یک فکری به سرم آمده است».

او فرمان اتومبیل را محکم گرفته بود و با صدایی عصبی حرف می‌زد.

میچ پرسید: «چه فکری به مغزتان راه یافته است؟».

- خب... شما حتماً از اتفاقی که برای ادی افتاده خبر دارید.

- بله.

- شما آخرین بار کی او را دیدید؟

- ما حدوداً ده روز پیش از کریسمس همدیگر را ملاقات کردیم؛ البته خیلی مخفیانه.



- من هم همین طور تصور می کردم. آخر او از کارهایی که برای شما انجام می داد هیچ نوع مدرک یا کاغذی نگه نمی داشت. می گفت شما می خواهید این طور باشد. او مطالب زیادی به من نمی گفت، اما من و ادی... خوب... راستش را بخواهید... ما خیلی به هم نزدیک بودیم.

میچ قادر به نشان دادن هیچ نوع واکنشی نبود.

- منظورم این است که ما خیلی خیلی به هم نزدیک بودیم. منظور مرا درک می کنید؟

میچ با غرّشی پاسخ مثبت داد و بطری نوشابه اش را سر کشید.

- او مطالبی به من می گفت که به نظرم حق نداشت به هیچ کس، حتی به من بگوید.

برایم تعریف می کرد که پرونده شما واقعاً عجیب است و اینکه بعضی از وکلای شرکت شما با وضع بسیار مشکوکی از دنیا رفته اند. او برایم گفته بود که شما همیشه به این عقیده بودید که شخصی شما را در همه جا تعقیب می کند و به مکالمات تلفنی منزلتان گوش می دهد. این اوضاع برای یک شرکت حقوقی، تا حدودی شگفت انگیز به نظر می رسد.

میچ با خود فکر کرد: عجب وضعیتی! ظاهراً امکان هیچ نوع رازداری و نگه داشتن بعضی حرفها به صورت محرمانه اصلاً وجود نداشت! اما با صدای بلند گفت: «بله همین طور است».

تمی از جاده اصلی خارج شد و به سوی محوطه فرودگاه رفت و راه خود را به جانب پارکینگ عظیم آنجا ادامه داد.

- ادی پس از آنکه کاری را که شما به او محول کرده بودید به انجام رساند، یک بار، فقط یک بار، آن هم در دفترش به من گفت به نظرش می رسد که افرادی تعقیبش می کنند... این موضوع به سه روز پیش از کریسمس مربوط می شود. من از او پرسیدم که آن شخص یا اشخاص چه کسانی هستند و او پاسخ داد که چیزی در این باره نمی داند. اما پرونده شما را به خاطر آورد و گفت که احتمالاً تعقیب شدن او به وضعیت شما ارتباط دارد. گفت احتمالاً همان اشخاصی که شما را زیر نظر داشتند، او را نیز تعقیب می کردند. اما روی هم رفته چیز زیادی به من نگفت.

تمی اتومبیلش را در نزدیک ترمینال فرودگاه پارک کرد و میچ پرسید: «چه کس دیگری می توانست به فکر تعقیب کردن او بیفتد؟».

- هیچ کس. او کارآگاه خصوصی بسیار زبردستی بود که هرگز مدرکی از خود به جا

نمی‌گذاشت. منظورم این است که او نه تنها یک پلیس بازنشسته، بلکه یک زندانی قدیمی نیز بود. او در این نوع کارها مهارت و تجربه فراوانی داشت و به سرعت قادر بود بفهمد چه کسی به تعقیبش پرداخته است. به او پول می‌دادند تا به تعقیب و دنبال کردن رد پای مردم برود و عکسها و مدارکی کثیف و خطرناک جمع‌آوری کند. هیچ‌کس هرگز او را تعقیب نکرده بود. هرگز.

- در این صورت چه کسی او را کشته است؟

- همان کسی که او را تعقیب می‌کرده است. در روزنامه‌ها طوری نوشته بودند که انگار او را هنگام فصولی و کنجکاوی در امور شخصی مردی ثروتمند مرده یافته بودند. اما این حقیقت ندارد.

او ناگهان از نقطه‌ای نامعلوم یک سیگار بلند بیرون آورد و آن را آتش زد. میچ شیشه اتومبیل را پایین کشید.

تمی پرسید: «از سیگار کشیدن من که ناراحت نمی‌شوید؟»

میچ پنجره سمت خود را نشان داد و گفت: «نه، اما لطفاً دود سیگارتان را از همان طرف خودتان بیرون بدهید.»

- بگذریم؛ من خیلی می‌ترسم. ادی عقیده داشت افرادی که در تعقیب شما هستند، افرادی بی‌اندازه خطرناک و زرنگ و باهوش‌اند؛ افرادی بسیار دوره دیده و ماهر. چنانچه آنها او را به قتل رسانده باشند، پس وضعیت من چه می‌شود؟ شاید آنها تصور کنند من چیزهایی در این باره می‌دانم. از روزی که ادی کشته شده است، من به دفتر برنگشته‌ام. اصلاً خیال ندارم به آنجا برگردم.

- من اگر جای شما بودم هرگز به آن محل نزدیک نمی‌شدم.

- من آن قدرها هم که تصور می‌کنید احمق نیستم. من دو سال تمام برای او کار کردم و نکات مفیدی از او آموختم. در این شهر، هزاران آدم دیوانه زنجیری وجود دارد. ما از هر نوع و رنگی می‌دیدیم.

- آنها چگونه به او شلیک کرده‌اند؟

- ادی رفیقی در اداره آگاهی داشت. آن مرد به طور محرمانه به من گفت که ظاهراً سه گلوله به پشت سر ادی شلیک شده بود. آن هم از فاصله بسیار بسیار نزدیک با یک اسلحه کالیبر ۲۲. آنها کوچکترین سرنخی در دست ندارند. برایم تعریف می‌کرد کسی که ادی را کشته، کارش را بسیار تمیز و استادانه انجام داده بود. ظاهراً این کار یک آدمکش

غیر حرفه‌ای نبوده است.

میچ بطری نوشابه‌اش را تمام کرد و آن را روی کف اتومبیل در کنار نیم دوچین بطری خالی نوشابه قرارداد... پس کاری بسیار تمیز و استادانه بوده است.

تمی تکرار کرد: «اصلاً هیچ معنا و مفهومی ندارد. منظورم این است که چگونه و چگونه ممکن است شخصی آهسته پشت سر ادی بخزد و سه گلوله به گردن او شلیک کند؟ حال آنکه اصلاً قرار نبود ادی در آن محل باشد».

- شاید به خواب رفته و آنها به او حمله کرده‌اند.

- نه. هر وقت خیال داشت شبها کار کند، انواع قرصهای «اسپید»<sup>۱</sup> مصرف می‌کرد تا خوابش نبرد. آن وقت کاملاً هشیار و بیدار می‌ماند.

- آیا اسناد یا اوراقی در دفتر باقی مانده است؟

- منظورتان این است که در باره کار شما چیزی باقی مانده باشد؟

- بله در باره من.

- گمان نمی‌کنم. من هرگز هیچ نوشته یا کاغذی ندیدم. او می‌گفت شما خودتان این طور خواسته بودید.

میچ با خیالی آسوده گفت: «بله همین طور است».

آنان شاهد اوج گرفتن یک هواپیمای جت ۷۲۷ به سمت شمال شدند. محوطه پارکینگ به لرزه درآمد.

- من خیلی می‌ترسم میچ. ببینم آیا می‌توانم شما را میچ صدا بزنم؟

- البته. چرا که نه؟

- گمان می‌کنم او به دلیل کارهایی که برای شما انجام داد به قتل رسید. هیچ توضیح دیگری وجود ندارد. و... اگر آنها او را به قتل رساندند برای آنکه از مطالبی اطلاع پیدا کرده بوده نمی‌بایست از آنها باخبر می‌شد، به طور حتم گمان خواهند برد که من نیز از مطالبی اطلاع دارم... نظر شما چیست؟

- من که هیچ کار خطرناکی انجام نمی‌دادم. در ضمن، اگر جای شما بودم پنهان

می‌شدم.

۱. Speed قرصهایی که ورزشکاران می‌خورند تا فعالیت و تحرک بیشتری داشته باشند. این قرصها غیر قانونی و مثل مواد مخدر است. م.

- شاید بهتر باشد برای مدتی ناپدید بشوم. شوهر من شبها در کلوبهای شبانه کار می‌کند و اگر بخوایم می‌توانیم به مسافرت برویم. من هیچ یک از این مطالب را برای او تعریف نکرده‌ام، اما گمان می‌کنم ناچار شوم چیزهایی را برایش بگویم. نظر شما چیست؟

- خیال دارید به کجا بروید؟

- به شهرهایی مثل «لینکلن راک»، سنت لوئیس، نشویل... شوهرم فعلاً بیکار است بنابراین شاید بتوانیم به اطراف سری بزنیم.

تمی ساکت شد و یک سیگار دیگر روشن کرد.

میچ دوباره برای خود تکرار کرد: یک کار بسیار تمیز و استادانه... میچ نگاهی به سمت تمی انداخت و متوجه قطره‌اشکی بر روی گونه‌اش شد. آن زن اصلاً زشت و بی‌قواره نبود، اما سالها کم خوابیدن و سیگار کشیدن و مشروب خوردن در انواع کافه تریاها و مهمانسراها، کم‌کم تأثیرات منفی خود را بر روی صورت آن زن بر جای گذاشته بود. خطوط سیمای او قوی و نیرومند بودند، البته با در نظر نگرفتن آرایش غلیظ و رنگ موهای طلایی روشن او... وی در مجموع زنی جذاب و خوشقیافه بود و میچ تخمین زد که می‌بایست در حدود چهل سال بیشتر نداشته باشد.

تمی دوباره پُک عمیقی زد و مقدار زیادی دود سیگار از داخل شیشه فولکس به بیرون داد. سپس گفت: «گمان می‌کنم هر دو در یک محمصه افتاده‌ایم، این طور نیست؟ منظورم این است که آنها دنبال هر دو نفر ما هستند. آنها تمام آن وکلای بدبخت را به قتل رسانده‌اند و آخرین نفری که از میان بردند، ادی بینوا بود و شاید بعد از او نوبت ما باشد».

میچ با خود فکر کرد: زودباش حرفت را بزن کوچولو... چیزی را در سینه‌ات نگه ندار... سپس با صدای بلند گفت: «گوش کنید من یک پیشنهادی دارم. لازم است ما در تماس بمانیم. شما نمی‌توانید به من تلفن کنید و اصلاً نباید با همدیگر دیده شویم. همسر من از تمام این چیزها اطلاع دارد و من درباره این ملاقات با او گفت‌وگو خواهم کرد و او را در جریان امر قرار خواهم داد. نگران همسرم نباشید. کافی است هفته‌ای یک بار یک نامه کوتاه برایمان بنویسید و ما را از محل اقامتان مطلع سازید. ببینم اسم مادرتان چیست؟

- دوریس.

- بسیار خوب. این اسم رمز ما خواهد بود. هر بار که می خواهید چیزی برای ما بفرستید، کافی است با نام دوریس امضا کنید.
- مگر آنها نامه های شما را هم می خوانند؟
- احتمالاً می خوانند دوریس؛ احتمالاً می خوانند.

در ساعت پنج بعدازظهر، میچ چراغ دفترش را خاموش کرد؛ هر دو کیفهای کارش را برداشت و در نزدیک میز کار نینا ایستاد. او گوشی یکی از تلفنها را در گودی گردنش قرار داده و مشغول ماشین کردن نامه‌ای با دستگاه آی.بی.ام بود. نینا او را روبه روی خود دید و در کشویی را گشود و پاکتی به میچ داد و گفت: «این هم برگ ذخیره کردن جا برای شما در هتل هیلتون است».

میچ گفت: «کارهایی که باید انجام بدهید در روی میزم گذاشته‌ام. روز دوشنبه می‌بینمتان».

او سپس به طبقه چهارم رفت و داخل دفتر او ری شد. اعتصابی کوچک و وحشتناک در شرف آغاز شدن بود... یکی از منشیهای او ری، تعدادی پرونده‌های قطور را در داخل کیف عظیمی جای می‌داد و منشی دیگری مشغول حرف زدن با او ری بود و ظاهراً از وضعیت موجود، جانش به لب آمده بود، زیرا او ری مشغول حرف زدن و نعره کشیدن با تلفن بود و اصلاً توجهی به حرفهای آن زن نداشت. یک کارآموز حقوقی هم مشغول صدور دستورهایی به منشی اولی بود.

او ری گوشی تلفن را طبق معمول و با عصبانیت تمام روی دستگاه زد و با صدای بلند پرسید: «آماده هستی؟».

میچ پاسخ داد: «منتظر شما هستم».

یکی از منشیها با کج خلقی روبه کارآموز حقوقی کرد و فریاد کشید: «اصلاً قادر به یافتن پرونده «گرین مارک» نیستم!».

کارآموز حقوقی پاسخ داد: «با پروندهٔ «روکونی»<sup>۱</sup> یک جا بود!».

اوری فریاد زد: «من اصلاً نیازی به پروندهٔ گرین مارک ندارم. ای بابا چندبار باید این مطلب را برای شما تکرار کنم؟ نکند همه‌تان کر شده‌اید؟».

منشی اوری با نگاهی خشمگین به سمت اوری چرخید و گفت: «نخیر بنده خیلی هم خوب می‌شنوم. در ضمن صدای شما را هم خیلی خوب شنیدم که گفتید: پروندهٔ گرین مارک را هم بردارید!».

منشی دوم گفت: «ماشین لیموزین از راه رسید».

اوری باز هم نعره کشید: «من هیچ نیازی به پروندهٔ گرین مارک ندارم!».

کارآموز حقوقی پرسید: «پروندهٔ روکونی را چگونه؟ آیا به آن نیاز خواهید داشت؟».

- بله! بله! برای صدمین بار تکرار می‌کنم؛ بله! من به پروندهٔ روکونی نیاز خواهم داشت!

منشی دوم گفت: «هوایما به زودی پرواز خواهد کرد».

یکی از کیفهای اوری بسته شد و در آن را قفل کردند. اوری در میان تعدادی از پرونده‌های روی میزش به جستجو پرداخت: «بینم پروندهٔ «فندر»<sup>۲</sup> کجاست؟ پس پرونده‌های من کجاست؟ چرا هیچ وقت نمی‌توانم پرونده‌های موردنظرم را پیدا کنم؟».

منشی اول پرونده را پیدا کرد و درحالی‌که آن را داخل کیف دستی دیگری می‌گذاشت، گفت: «پیدایش کردم! بفرمایید!».

اوری نگاهی به یک تکه کاغذ کرد و پرسید: «بینم آیا پرونده‌های فندر، روکونی، «کمبریج پارتنرز»<sup>۳</sup>، گرین گروپ، سانی کپز، «اوتاکاکی»<sup>۴</sup>، برادران «بورتون»<sup>۵</sup>، شرکت کشتیرانی «گالوستون»<sup>۶</sup> و خلاصه «مک‌کو-اید»<sup>۷</sup> را دارم؟

منشی اول پاسخ داد: «بله، بله، بله».

کارآموز حقوقی گفت: «تمام پرونده‌ها را برداشتید».

اوردی درحالی‌که کتش را برمی‌داشت گفت: «بسیار خوب، اما باور نمی‌کنم. بیا

برویم میچ».

1. Rocconi

2. Fender

3. Cambridge Partners

4. Otaki

5. Burton

6. Galveston

7. Mc Qu Ade

او از در اتاقش خارج شد، درحالی که منشیها و کارآموز حقوقی و میچ پشت سرش حرکت می‌کردند. میچ به تنهایی دو کیف دستی حمل می‌کرد و کارآموز حقوقی هم دو کیف دستی را برداشته بود و یکی از منشیها هم یک کیف دستی دیگر را در دست داشت. منشی دوم مشغول یادداشت یک رشته مطالب بود. اوری درحین راه رفتن دستورهایی برای او صادر می‌کرد و انجام دادن کارهایی را تذکر می‌داد که در مدت غیبتش می‌بایست صورت می‌گرفت. آنان همگی سوار آسانسور کوچک ساختمان شدند و به طبقه اول رفتند. در بیرون ساختمان، راننده لیموزین درهای اتومبیل را باز کرد و تمام وسایل آنان را درون صندوق عقب آن جای داد.

میچ و اوری هر دو در صندلی عقب نشستند. میچ گفت: «خونسرد باش اوری. تو فقط برای سه روز عازم جزایر کی من هستی... این قدر نگران نباش!»  
 - درست می‌گویی. درست می‌گویی. اما دارم آن قدر کار و پرونده با خود می‌برم که برای یک ماهم کافی است. تعداد زیادی از مشتری‌انم در جستجوی من هستند و تهدید کرده‌اند که مرا به دلیل انجام ندادن کارهای حقوقیشان به دادگاه بکشند! من دو ماه در تمام کارهایم تأخیر دارم و اکنون تو برای چهار روز عازم سفر هستی. چهار روز بیکاری و کسالت در یک سمینار مزخرف مربوط به مالیات که حتماً باید در واشینگتن برگزار شود! انتخاب تو برای ترک کردن من در این مقطع از زمان عالی است مک دیرا! واقعاً معرکه است!

اوری محفظه کوچکی را در مقابلش باز کرد و مشروب‌بی برای خود آماده ساخت. میچ چیزی ننوشید. اتومبیل لیموزین در خیابان ریورساید درایو، در شلوغترین ساعت رفت و آمد اتومبیلها، به سمت فرودگاه می‌رفت. اوری پس از نوشیدن سه جرعه از مشروبش، نفس عمیقی کشید و گفت: «ادامه دادن به آگاهی و آموزش شخصی! عجب شوخی چرندی!»

- وقتی که خود تو هم یک کارمند تازه کار بودی، عین عمل مرا انجام دادی! ضمناً، اگر اشتباه نکنم خود جنابعالی، همین اخیراً یک هفته به «هونولولو» رفتی تا در یک سمینار بین‌المللی مالیات شرکت کنید. نکند فراموش کرده‌اید؟  
 - کار من فرق داشت. من در آن سفر دائماً کار کردم. ببینم آیا پرونده‌هایت را با خودت



برداشتی؟

- البته اوری. مثل اینکه قرار است روزی هشت ساعت در سمینار شرکت کنم، از جدیدترین و مدرنترین تغییرات انجام شده که به وسیله کنگره آمریکا بر ما تحمیل می شود، خیردار شوم و در ساعات بیکاریم، پنج ساعت کار کنم و ساعت بزنم.  
- اگر بتوانی شش ساعت کار کنی بهتر است. ما خیلی عقب افتاده ایم میچ.  
- ما همیشه تأخیر داریم اوری. یک نوشیدنی دیگر بخور. تو نیاز داری که آرامشت را به دست آوری.

- خیال دارم آرامشم را در کافه تریای رام هیدز به دست بیاورم.  
میچ به یاد کافه تریای جزیره با نوشیدنیهای قوی و محلش افتاد. سپس بازیکنان بومی آنجا را به خاطر آورد که ساعات متوالی به بازی دومینو و غیره می پرداختند. بعد هم به یاد لباسهای شнай زنان و در پایان به یاد آن دختر افتاد.  
اوری که تا حدودی آرامش خود را بازیافته بود پرسید: «بینم آیا این نخستین سفر تو با هواپیمای «لبیر» است؟»

- بله. الان نزدیک به هفت ماه می شود که در شرکت کار می کنم، اما تازه حالا با هواپیمای خصوصی شرکت پرواز می کنم. چنانچه این موضوع را در ماه مارس سال گذشته می دانستم، به طور حتم به یک شرکت در وال استریت می رفتم و در آنجا به کار می پرداختم.

- تو به درد شرکتهای وال استریت نمی خوری. می دانی آن افراد چه می کنند؟ آنها سیصد وکیل در یک شرکت حقوقی استخدام می کنند. آن وقت هر سال سی وکیل تازه را به استخدام در می آورند، شاید هم بیشتر؛ زیرا همه خواهان کار در شرکتهای مستقر در وال استریت هستند، مگر نه؟ آن وقت پس از حدوداً یک ماه، رؤسای شرکت در حدود سی نفر از وکلای در یک سالن بزرگ جمع می کنند و به آنها اطلاع می دهند که باید هفته ای نود ساعت و به مدت پنج سال در آنجا کار کنند و در پایان پنج سال نیمی از این گروه رفته اند... رقم اخراجی این شرکتها واقعاً باورنکردنی است. آنها بیشتر خیال دارند وکلای تازه کار و جوان را تا سرحد مرگ به کار بکشند و بعد هم برای ساعتی صد تا صد و پنجاه دلار هرکاری که می خواهند با آنها انجام بدهند و در پایان کار هم بنابه میل و هوس خود، اخراجشان کنند. بله وال استریت این گونه است. تازه پسرهای کوچولو هرگز موفق به پرواز با هواپیمای خصوصی شرکت و یا سوار شدن به ماشین لیموزین آن

نمی‌شوند. تو واقعاً خیلی خوش‌شانسی میچ و باید هر روز خدا را شکر کنی که ما تو را برای کار در شرکت خوب و با سابقه و آبرومند بندینی، لامبرت و لاک پذیرفته‌ایم. -  
نود ساعت در هفته به نظرم سرگرم‌کننده است. دست‌کم فرصتی برای استراحت من باقی می‌ماند.

- اما کار زیاد پاداش زیاد هم به همراه دارد. آیا می‌دانی پاداش سال جاری من چه مبلغ بوده است؟  
- نه.

- چهارصد و هشتاد و پنج هزار دلار. بد نیست نه؟ این تازه مبلغ پاداشم است.  
میچ گفت: «من شش هزار دلار پول گرفتم».  
- فقط کافی است به من بچسبی، آن وقت تو هم به زودی سهمی از پاداشهای من دریافت خواهی کرد.

- بله، اما ابتدا بایستی به تحصیلات و کسب دانش حقوقی بیشتری ادامه بدهم.  
ده دقیقه بعد، لیموزین آنان به جاده‌ای پیچید که به یک ردیف آشیانه‌های هواپیماهای شخصی منتهی می‌شد. بر روی تابلویی در کنار جاده نوشته شده بود:  
«فرودگاه ممفیس - هواپیماهای شخصی».  
یک هواپیمای مدل «لیبر - ۵۵» که به رنگ نقره‌ای بود، آهسته به سمت ترمینال روانه می‌شد. آوری گفت: «خودش است!».

چمدانها و کیفهای دستی آنان را به سرعت داخل هواپیما بردند و چند دقیقه بعد برج دیدبانی اجازه پرواز را برای هواپیمایشان صادر کرد. میچ کمر بندش را بست و با نگاهی تحسین‌آمیز به تماشای تعداد اندک صندلیهای چرمی ویژه مسافران هواپیما پرداخت. تزئینات داخلی هواپیما بسیار شیک و مجلل بود و میچ نیز توقعی کمتر از این نداشت. آوری هم کمر بندش را بست و مشروب‌بی برای خود آماده کرد.

یک ساعت و پانزده دقیقه بعد، هواپیمای لیر به حریم فضایی فرودگاه بین‌المللی «بالتیمور - واشینگتن» وارد شد و پس از دقایقی فرود آمد. لحظاتی بعد آوری و میچ از پله‌های هواپیما پایین آمدند و در ویژه بارها را گشودند. آوری با اشاره به مردی که اونیفورم مخصوص برتن کرده بود گفت: «او راننده مخصوص توست. لیموزین آن جلوست و فقط کافی است دنبال راننده بروی. تو حدوداً چهل دقیقه با شعبه اصلی هتل

هیلتون فاصله داری.»

هیچ پرسید: «یک لیموزین دیگر؟»

- بله! اگر در وال استریت بودی هیچ وقت چنین کاری برایت نمی‌کردند.  
آن دو با یکدیگر دست دادند و آوری دوباره سوار هواپیما شد. عملیات سوختگیری هواپیمای لیر نزدیک به سی دقیقه طول کشید و هنگامی که از روی زمین بلند شد و به سمت جنوب پرواز کرد، آوری در خواب عمیقی فرو رفته بود.

هواپیما سه ساعت بعد در شهر جورج تاون در جزایر کی من فرود آمد. آنان از مقابل ترمینال اصلی گذشتند و به آشپانه بسیار کوچکی نزدیک شدند. قرار بود هواپیمای شرکت شب در آن محل باشد. یک نگهبان امنیتی به یاری آوری آمد و او را تا گمرک همراهی کرد و بعد هم تمام تشریفات گمرکی را برایش انجام داد. سرخلبان و کمک خلبان هواپیما هم پس از انجام دادن تمام کارهای لازم بعد از پرواز، تا ترمینال فرودگاه همراهی شدند.

پس از نیمه شب، چراغهای آشپانه خاموش شد و تاریکی نیم دوجین هواپیماهایی را که در داخل آن بود، فراگرفت. ناگهان دری، در گوشه‌ای باز شد و سه مرد که یکی از آنان آوری بود، داخل آشپانه شدند و با سرعت به سوی هواپیمای لیر مدل ۵۵ حرکت کردند. آوری در قسمت بارگیری هواپیما را گشود و به کمک دو مرد دیگر با عجله و شتاب تمام به خالی کردن بیست و پنج جعبه بسیار سنگین پرداختند. در هوای گرم و شرجی جزیره، داخل آشپانه همچون کوره آهنگری داغ شده بود. عرق از سر و روی آنان فرو می‌ریخت، اما هیچ یک کلامی بر زبان نمی‌آورد تا آنکه تمام جعبه‌ها را از داخل هواپیما بیرون آوردند.

آوری به مرد بومی و تنومندی که اسلحه‌ای به کمر بسته بود گفت: «بایستی بیست و پنج جعبه باشد، آنها را بشمارید!»

مرد دوم دفتر بزرگی به دست داشت و با دقت تمام مراقب این کارها بود. او طوری رفتار می‌کرد که گویی مسئول انباری در جزیره است. مرد بومی با سرعت شمرد و درحالی که عرق سر و صورتش بر روی سطح جعبه‌ها فرو می‌چکید، گفت: «بله، بیست و پنج تاست.»

مردی که دفتر در دست داشت پرسید: «چه مبلغ؟»

- شش و نیم میلیون.

- نقد؟

- نقد. دلار امریکا باشد. فقط اسکناسهای صد دلاری و بیست دلاری. بیاید آنها را زودتر بار کنیم.

- باید کجا روانه شود؟

- بانک «کیک»<sup>۱</sup>. آنها در انتظار ما هستند.

آنان هرکدام جعبه‌ای برداشتند و از میان تاریکی به سمت در مخفی رفتند. مرد دیگری با یک اسلحه «یوزی»<sup>۲</sup> منتظر آمدنشان بود. آنان جعبه‌ها را در یک وانت قدیمی که روی بدنه آن نوشته شده بود «محصولات کی من» بار کردند. دو بومی مسلح با تفنگهای آماده به شلیک خود، در کنار جعبه‌ها نشستند و مردی که دفتری به دست داشت از آشیانه هواپیماها خارج شد و با سرعت به سوی مرکز شهر جورج تاون حرکت کرد.

اسم نویسی از ساعت هشت، در تالار «سینچوری»<sup>۳</sup> در طبقه همکف آغاز شد. میچ که زودتر از موعد به آنجا رسیده و اسم نویسی کرده بود، کتابچه قطوری را که نام خانوادگی او روی جلدش به چشم می‌خورد برداشت و به داخل تالار رفت.

او بر روی یک صندلی که به مرکز تالار عظیم نزدیک بود، نشست و منتظر آغاز سمینار شد. طبق نوشته دفترچه راهنمایی که میچ در دست داشت، فقط از دو بست و کیل ثبت نام به عمل آمده بود. پیشخدمتی قهوه آورد و میچ روزنامه «واشینگتن پست» را در مقابل خود باز کرد. خبر مهمی که در صفحات روزنامه به چشم می‌خورد و سایر خبرها را از سکه انداخته بود، به شرکت دوباره تیم «رد اسکینز»<sup>۴</sup> در مسابقه پایانی فوتبال امریکایی به نام «سوپربول»<sup>۵</sup> مربوط می‌شد.

تالار سمینار به آهستگی پر می‌شد. وکلایی از گوشه و کنار کشور برای حضور در آن اجلاس، به آنجا آمده بودند تا از جدیدترین پیشرفتهای کاری در زمینه قوانین و مقررات و یژه مالیات که روزانه تغییر می‌یافت، باخبر شوند و اطلاعات جدیدی کسب کنند. دقایقی پیش از ساعت نه، وکیل مرتب و آراسته‌ای که صورتی معصوم و پسرانه داشت،

1. Quebec Bank

2. Uzi

3. Century

۴. Redskins پوست قرمزها: نام یک تیم فوتبال امریکایی.

5. Super Bowl

در سمت چپ میچ جای گرفت، بدون آنکه سر حرف را با او باز کند. میچ نگاهی به او انداخت و دوباره به مطالعه روزنامه‌اش پرداخت. هنگامی که سالن سمینار پُر شد، مسئول سمینار به همهٔ وکلا خوشامدگفت و نخستین سخنران را به حاضران معرفی کرد: مردی با اسمی ناآشنا که از ایالت اورگان می‌آمد و نمایندهٔ مجلس قانونگذاری امریکا در کنگره و همچنین رئیس کمیسیون فرعی مجلس امریکا بود. هنگامی که سخنران موردنظر پشت میز خطابه ایستاد تا به مدت یک ساعت به سخنرانی پردازد، وکیلی که در سمت چپ میچ نشسته بود به جلو خم شد و دستش را به سوی میچ دراز کرد و آهسته گفت: «سلام میچ! اسم من «گرانث هاربیسون» است، از ادارهٔ اف.بی.آی.» و سپس کارت خود را به او داد.

نمایندهٔ مجلس، نطق خود را با لطیفه‌ای آغاز کرد که میچ چیزی از آن نفهمید. او به کارت شناسایی آن مرد که آن را به دست گرفته و تا نزدیک سینه‌اش آورده بود، چشم دوخت. در یک متری او پنج نفر نشسته بودند. میچ هیچ یک از حاضران در سالن سمینار را نمی‌شناخت، اما چنانچه شخصی از آن میان می‌دید که او یک کارت با علامت اف.بی.آی. در دست دارد، اوضاع پریشان‌کننده می‌شد. پنج دقیقه گذشت و پس از آن میچ موفق شد نگاهی بی‌روح و بی‌احساس، به سمت هاربیسون بیندازد و منتظر بماند.

هاربیسون آهسته گفت: «لازم است برای چند دقیقه با شما گفت‌وگو کنم».

میچ گفت: «اگر سرم شلوغ باشد چطور؟»

مأمور اف.بی.آی. پاکت سفیدرنگی را از کتابچهٔ مخصوص سمینار بیرون آورد و به میچ داد. میچ آن را مجدداً در نزدیک سینه‌اش باز کرد. شخصی با دستخطی ناآشنا روی کاغذ، مطلبی نوشته بود. در قسمت بالای نامه، با خطی ریز، اما بسیار پرابهت، این جمله نوشته شده بود: «دفتر رئیس کل سازمان اف.بی.آی.»

در متن یادداشت چنین آمده بود:

آقای مک دیر عزیز،

میل داشتیم در هنگام ناهار برای دقایقی کوتاه، با شما گفت‌وگو کنیم. خواهشمندم از دستورهای مأمور ما، هاربیسون، پیروی کنید. وقت زیادی نخواهد گرفت.

از همکاری شما سپاسگزارم.

با تشکر

اف. دنتون وویلز رئیس کل سازمان

میچ نامه را آهسته تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت؛ بعد هم آن را با دقت در کتابچه مخصوص سمینارش پنهان ساخت. از همکاری شما سپاسگزارم. از سوی رئیس کل سازمان اف. بی. آی. او متوجه اهمیت آن لحظه شد و کوشید تا آرامش و خونسردی خود را حفظ کند و چهره‌ای بی‌احساس و بی‌روح از خود نشان بدهد و طوری رفتار کند که انگار به این کارها عادت دارد. اما بی‌اراده به مالش دادن شقیقه‌هایش پرداخت و به نقطه‌ای در روی زمین، در مقابل پاهایش، خیره شد. میچ چشمانش را بست و احساس سرگیجه کرد. اف. بی. آی. درست در پهلوی او! انتظارش را می‌کشیدند! نه تنها رئیس کل سازمان، بلکه خدا می‌داند چه کسان دیگری... به طور حتم تارنس هم در همان حوالی حضور داشت.

ناگهان سالن سمینار از شدت خنده منفجر شد. ظاهراً نماینده مجلس باز دیگر نکته‌ای جالب توجه و خنده‌دار بیان کرده بود. هاریسون با عجله به جلو، به سمت میچ خم شد و زیر لب زمزمه کرد: «تا ده دقیقه دیگر، در دستشویی مردانه به ملاقات من بیایید».

مأمور اف. بی. آی. کتابچه‌اش را روی میز نهاد و در میان خنده و سر و صدای وکلای حاضر در سالن، سمینار را ترک گفت.

میچ صفحات کتابچه‌اش را ورق زد و وانمود کرد که مشغول مطالعه بعضی از بخشهای آن است. نماینده مجلس قانونگذاری سرگرم تعریف کردن مشکلات کاری خود بود و از مبارزات شجاعانه‌اش سخن می‌گفت و اینکه چطور ناچار بود از حفاظتهای مالیاتی ثروتمندان دفاع و حمایت کند و در عین حال وضعیت طبقه کارگر و فقیر را نیز بهبود بخشد. کمیسیون فرعی که زیر فرمان او انجام وظیفه می‌کرد، با راهنمایی‌های شجاعانه وی حاضر نشده بود لایحه محدود کردن کاهش بهره‌برداری از نفت و گاز را از تصویب بگذرانند. او در میان سایر همکاران خود به مردی تک رو مبدل شده بود. میچ پانزده دقیقه صبر کرد و پس از پنج دقیقه دیگر به سرفه کردن پرداخت. او طوری

رفتار کرد که انگار به آب نیاز داشت. درحالی که یک دستش را روی دهانش قرار داده بود از میان صندلیها گذشت و به قسمت عقب سالن رفت و از دری که در آنجا بود، خارج شد. هاریسون در دستشویی مردانه حضور داشت و برای دهمین بار دستهای تمیزش را می شست.

میچ به سمت دستشویی نزدیک محلی که هاریسون ایستاده بود رفت و شیر آب سرد را باز کرد و پرسید: «شما پسرها چه نقشه‌ای در سر دارید؟»

هاریسون از آینه روبه رویش به میچ خیره شد و گفت: «من فقط از دستورها پیروی می‌کنم. رئیس کل و ویلز مایل است شخصاً با شما ملاقات کند. مرا فرستادند تا دنبال شما بیایم.»

- ایشان چه فرمایشی با بنده حقیر دارند؟

- من اگر جای شما بودم سعی نمی‌کردم باعث ناراحتی و عصبانیت ایشان بشوم. اما به هر حال شک ندارم که کار ایشان بسیار مهم و پراهمیت است.

میچ با احتیاط هرچه بیشتر نگاهی به اطراف انداخت، آنجا کاملاً خالی بود.

- ... و چنانچه سر من بیش از اندازه شلوغ باشد به طوری که نتوانم با ایشان ملاقات کنم آن وقت چه می‌شود؟

هاریسون شیر آب را بست و دستهایش را تکان داد تا قطرات آب آنها بریزد: «این ملاقات اجتناب‌ناپذیر است میچ. بیا دست از این بازیها برداریم. هنگامی که سمینار جالب شما برای وقت ناهار تعطیل شد، شما در بیرون هتل در سمت چپ در ورودی یک تاکسی با شماره ۸۶۶۷ خواهید دید. آن تاکسی شما را به گورستان «سربازان شهید ویتنام» خواهد برد. ما در آنجا منتظر شما خواهیم بود. شما باید خیلی احتیاط به خرج دهید. دونفر از آنها شما را از ممفیس تا اینجا تعقیب کرده‌اند.»

- دونفر از چه کسانی؟

- از پسرهای ممفیس... فقط کافی است مطابق دستورهای ما عمل کنید تا آنها به چیزی شک نبرند. آن وقت آنها هرگز متوجه چیزی نخواهند شد.

سخنگوی سمینار با تشکر از دومین مهمان، اجلاس را برای صرف ناهار تعطیل اعلام کرد. ناطق دوم ظاهراً استاد ویژه دروس مالیات از دانشگاه نیویورک بود. میچ سوار تاکسی موردنظر شد و در طول راه هیچ حرفی نزد. راننده تاکسی با وجود ترافیک

سنگین، دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد به طوری که در چشم برهم زدنی در میان اتومبیلهای خیابان از نظر ناپدید شد. آنان پانزده دقیقه بعد در نزدیک گورستان شهدا توقف کردند. راننده با صدایی آمرانه دستور داد: «هنوز پیاده نشوید!».

میچ حرکتی نکرد. او به مدت ده دقیقه نه حرف زد، نه تکان خورد. سرانجام اتومبیل فوراً سفیدرنگی در کنار تاکسی ایستاد و بوق زد و سپس دوباره به راه افتاد و رفت. راننده مستقیم به جلو خود خیره شد و گفت: «بسیار خوب. بروید به سمت دیوار. آنها تا حدود پنج دقیقه دیگر به سراغ شما خواهند آمد».

میچ به سمت پیاده‌رو رفت و تاکسی آنجا را ترک گفت. میچ دستهایش را کاملاً در جیبهایش فرو کرد و آهسته به سمت بنای یادبود سربازان شهید به راه افتاد. باد و بورانی شدید که از ناحیه شمال می‌وزید، برگهای خشک شده را به هرسو پخش و پراکنده می‌کرد. میچ با وجود پالتوی پشمی ضخیمی که بر تن داشت به لرزه افتاد و یقه پالتویش را بازهم محکمتر دورگردنش بست.

زایری تنها با حالتی صاف و خشک بر روی یک صندلی چرخدار نشسته و به دیوار بنای یادبود خیره شده بود. روانداز ضخیمی روی بدنش انداخته بودند. میچ قادر بود در زیر پتو مردی را ببیند که کلاه سربازی به سر داشت و عینک و یژه خلبانان چشمانش را از نظرها مخفی نگه داشته بود. میچ در نزدیک دیوار یادبود شهدای کشته شده در سال ۱۹۷۲ فرار گرفت و در فهرست بلند و بالایی حک شده در روی بنای یادبود به جستجوی اسم موردنظر خود پرداخت. مرد جوان کم‌کم به مردی که روی صندلی چرخدار نشسته بود، نزدیک شد و ناگهان تمام محیط اطراف را از خاطر برد. نفس عمیقی کشید و متوجه گونه‌ای کرخی و سُستی در پاها و معده‌اش شد. او آهسته به سمت پایین نگاه کرد و در خطوط پایین اسم موردنظرش را یافت. نام «راستی مک دیر» درست مثل هزاران نام دیگری که روی بنای یادبود مشاهده می‌شد، با خطی خوش و دقیق حک شده بود.

سبد گلی که گلبرگهای اکثر گل‌هایش یخزده و پژمرده شده بود در کنار بنای یادبود و به فاصله چند سانتیمتر از اسم برادرش روی زمین قرار داشت. میچ با ملایمت خم شد و سبد گل را به کناری کشید و زانو زد و حروف اسم «راستی» را با انگشتانش لمس کرد: راستی مک دیر، هجده ساله، برای ابد... فقط هفت هفته از رفتنش به ویتنام می‌گذشت که ناگهان روی یک مین پا گذاشته بود. می‌گفتند مرگ در چنین وضعیتی آنی است... آنان، بنابه گفته ری، همیشه این مطلب را اظهار می‌داشتند. میچ قطره اشک گوشه



چشمانش را پاک کرد و دوباره از جایش برخاست و به بنای یادبود خیره شد. او به فکر پنجاه و هشت هزار خانواده عزاداری افتاد که از «مرگ آنی» عزیزانشان به گونه‌ای، مطلع شده بودند... ظاهراً هیچ سربازی هرگز به زجر و شکنجه و درد دچار نشده بود... هیچ کس ناراحتی را احساس نکرده بود.

- میچ، آنها منتظرند.

میچ با سرعت رو برگرداند و به مردی که در داخل صندلی چرخدار نشسته بود، نگاه کرد. او تنها انسانی بود که میچ در آن حوالی می‌دید. عینک مرد خلبان رزمنده هنوز هم به بنای یادبود خیره شده بود و اصلاً به هیچ نقطه دیگری نگاه نمی‌کرد. میچ نگاهی به اطراف انداخت.

- نگران نباش میچ... ما تمام این محل را زیر نظر داریم. آنها اینجا نیستند و تو را تعقیب نکرده‌اند.

میچ پرسید: «شما کی هستید؟»

- یکی از کارکنان سازمان... لازم است به ما اعتماد کنی میچ... رئیس کل مطالب مهمی برای گفتن به تو دارد. مطالبی که می‌تواند باعث شود زندگیت را نجات بدهی.

- او الان کجا است؟

مردی که روی صندلی چرخدار نشسته بود سرش را اندکی چرخاند و به پیاده‌رو نگاه کرد: «از همین جهت به راه رفتن ادامه بده. آنها خودشان تو را پیدا خواهند کرد.»

میچ باز هم برای مدتی به نام برادرش خیره شد و سپس از پشت صندلی مرد چرخدار به راه افتاد و از کنار مجسمه سه سرباز رزمنده گذشت. میچ آهسته گام برمی‌داشت و درحالی‌که دستهایش را در جیب پالتویش فرو برده بود، انتظار می‌کشید. در حدود پنجاه متر دورتر از بنای یادبود، وین تارنس از پشت درختی بیرون آمد و در کنار او به راه افتاد و گفت: «به راه رفتنت ادامه بده.»

میچ گفت: «چرا از دیدن تو تعجب نمی‌کنم؟»

- فقط به راه رفتنت ادامه بده. ما خبر داریم که دست‌کم دو نفر تو را از ممفیس تا اینجا تعقیب کرده‌اند. آنها در همان هتلی که اقامت داری و در اتاقهای چسبیده به اتاق تو هستند. آنها تو را تا اینجا دنبال نکرده‌اند. گمان می‌کنم موفق شده‌ایم آنها را قاتل بگذاریم.

- اینجا چه خبر است تارنس؟

- به زودی خواهی فهمید. باز هم به راه رفتنت ادامه بده، اما لازم نیست عصبی و

مضطرب باشی. هیچ کس مراقب اعمال تو نیست، به غیر از حدوداً بیست مأمور از سازمان خود ما!

- بیست مأمور؟

- بله! ما این محل را کاملاً زیر نظر داریم. می خواهیم مطمئن باشیم آن حرامزاده های زرنگی که از ممفیس تو را تعقیب کرده اند، در اینجا پیدایشان نخواهند شد. من که توقع دیدن آنها را در این حوالی ندارم.

- آنها کی هستند؟

- رئیس کل خودش به تو توضیح خواهد داد.

- به چه علت خود رئیس کل درگیر این ماجرا شده است؟

- تو خیلی سؤال می کنی، میچ.

- تو هم که جوابهای درستی به من نمی دهی.

تارنس به سمت راست اشاره کرد. آنان از پیاده رو خارج شدند و به سمت یک نیمکت بسیار سنگین بتونی، در نزدیک پلی کوچک که به جنگلی انبوه و محدود ختم می شد، حرکت کردند. آب درون برکه یخ زده بود.

تارنس دستور داد: «بنشین».

هر دو نشستند. دو مرد از روی پل گذشتند و میچ بی درنگ مرد کوتاhter را شناخت: او وویلز بود: اف. دنتون وویلز رئیس کل سازمان اف. بی. آی. در زمان سه رئیس جمهور. مردی خشن و رک گو که در پیدا کردن مجرمان بی همتا بود و شهرت داشت که بی اندازه بی رحم و خشن است.

میچ به پاس احترام از جایش برخاست. آنان در کنار نیمکت توقف کردند. وویلز دست سردش را به سمت میچ دراز کرد و با صورت بزرگ و گردش که در تمام عالم مشهور و معروف بود به چهره مرد جوان خیره شد.

آنان با همدیگر دست دادند و خود را معرفی کردند. وویلز به نیمکت اشاره کرد. تارنس به همراه مأمور دیگر، به سمت پل رفتند و به تماشای دوردست پرداختند. میچ نگاهی به آن طرف برکه انداخت و دو مرد دیگر را دید که بدون کوچکترین تردیدی، مأمور اف. بی. آی. بودند. پالتو سیاه رنگ آن دو مرد مشابه و حتی آرایش بسیار کوتاه موهایشان نیز یکی بود. آن دو در کنار تنه بزرگ درختی در نزدیک صد متری آنان ایستاده بودند.

وویلز در کنار میچ نشست؛ پاهای آن دو با یکدیگر تماس داشت. وویلز بر روی سر بزرگ و تاس خود کلاه پارچه‌ای قهوه‌ای رنگی گذاشته بود. او دست‌کم هفتاد سال داشت، اما چشمان سبز تیره‌اش با شدت تمام می‌درخشید و همه چیز را زیر نظر داشت. هر دو مرد، بر روی نیمکت سرد بتونی، بی حرکت نشسته و از فرط سرما دستهایشان را در جیبهای خود فرو برده بودند.

وویلز به سخن گفتن پرداخت: «از اینکه به اینجا آمدید خیلی ممنونم».

- به نظرم نمی‌رسید که چاره و یا راه حل دیگری داشته باشم. افراد شما بی اندازه آمرانه رفتار کردند.

- بله. این مسئله برای ما خیلی مهم است.

میچ نفس عمیقی کشید و گفت: «آیا شما می‌دانید من تا چه اندازه سردرگم و وحشتزده هستم؟ اصلاً پاک گیج شده‌ام! هیچ چیزی از اوضاع نمی‌فهمم. مایلیم توضیحاتی در این باره بشنوم قربان».

- آقای مک دیر، آیا اجازه می‌دهید شما را میچ صدا بزنم؟

- البته؛ چرا که نه؟

- بسیار خوب. ببین میچ من مرد زیاد پرحرفی نیستم و زود سر اصل مطلب می‌روم. مطالبی که قصد دارم برایت بگویم به طور مسلم تو را به تعجب و شگفتی شدیدتری خواهد انداخت. تو شدیداً وحشت خواهی کرد، حتی ممکن است حرفهای مرا باور نکنی. اما من به تو اطمینان می‌دهم که تمام گفته‌هایم حقیقت دارد و چنانچه به ما کمک کنی، ما می‌توانیم زندگی تو را نجات بدهیم.

میچ خود را برای شنیدن گفته‌های پیرمرد آماده کرد و منتظر ماند.

- میچ، تا به حال هیچ وکیلی شرکت حقوقی تو را زنده ترک نکرده است. سه نفر از وکلای شرکت خواستند این کار را بکنند، اما بلافاصله به قتل رسیدند. دو نفر دیگر از آنها هم که خیال داشتند بعداً شرکت را ترک کنند، در تابستان گذشته از دنیا رفتند. هنگامی که وکیلی به شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک می‌پیوندد، دیگر اجازه ندارد آنجا را ترک کند، مگر آنکه زمان بازنشستگی او فرا رسیده باشد و بخواهد پوزاهش را بسته نگه دارد. زمانی که این وکلا بازنشسته می‌شوند، خودشان نیز از مدتها قبل جزو قسمتی از این توطئه عظیم هستند و طبعاً حق حرف زدن ندارند. شرکت تو شبکه امنیتی بسیار وسیع و گسترده‌ای دارد که پایگاه عملیاتی آن در طبقه پنجم همان ساختمان است.

ماشین و خانه تو به وسیله تعداد زیادی میکروفون، زیرنظر قرار دارد. به مکالمات تلفنی خانه و دفترت هم گوش می دهند. میز کار و دفتر منشی تو هم زیرنظر است. در واقع هر حرفی که از دهان تو خارج شود، به گوش افرادی که در طبقه پنجم هستند، می رسد و صدای تو را ضبط می کنند. آنها همیشه تو را و گاهی از اوقات هم همسرت را تعقیب می کنند. در حال حاضر، کسانی را برای زیرنظر داشتن تو به واشینگتن فرستاده اند. آخر می دانی چیست میچ؟ شرکت حقوقی که در آن کار می کنی بیش از یک شرکت عادی است. در آنجا یک رشته معاملات بسیار وسیع و در سطح و ابعاد بسیار بالا صورت می پذیرد؛ معاملات بسیار سودمند و پرمفعت. معاملاتی بسیار بسیار غیرقانونی. این شرکت اصلاً به وسیله شرکای ارشد شرکت اداره نمی شود و به آنها تعلق ندارد.

میچ رویش را به سوی وویلز گردانده و دقیقاً به صورت او خیره شده بود. رئیس کل سازمان اف. بی. آی. در حین حرف زدن، به سطح یخزده برکه روبه رویش نگاه می کرد و حرف می زد.

- می دانی میچ، شرکت حقوقی بندینی لامبرت و لاک در اصل به خانواده خطرناک و جنایتکار «مورولتو»<sup>۱</sup> در شیکاگو تعلق دارد. منظور من «مافیا» است. یک مشت آدمکش و دزد! آنها از رؤسای خود دستورهایی لازم را می گیرند و به کارهای شرکت می رسند. به همین دلیل است که ما به این شرکت علاقه مندیم.

وویلز محکم به زانوی میچ دست زد و از فاصله بیست سانتیمتری به او خیره شد و تکرار کرد: «این شرکت مافیایی است میچ... جهنمی و غیرقانونی...»  
میچ که از شدت ترس یخ زده بود با صدایی ضعیف و زیر گفت: «من باور نمی کنم...»

رئیس کل سازمان لیبخندی زد و پاسخ داد: «چرا تو باور می کنی میچ. بله، باور می کنی... الان مدتهاست که به چیزی شک داری. به همین دلیل بود که به سراغ اینکز رفتی و در جزیره کی من با او گفت و گو کردی. به همین سبب بود که آن کارآگاه خصوصی بدبخت را استخدام کردی و باعث شدی به وسیله کارکنان طبقه پنجم شرکت به قتل برسد... تو خودت خوب می دانی که شرکت بوی گند و کثافت می دهد، میچ.»

میچ به جلو خم شد و آرنجهایش را روی زانوانش نهاد. او به زمین زیر پایش خیره

شد و با صدای ضعیفی زیر لب گفت: «من باورم نمی‌شود...».

- تا آنجا که ما می‌دانیم، نزدیک به بیست و پنج درصد از مشتریان آنها، یا بهتر است بگویم از مشتریان تو، واقعی و قانونی هستند. تعدادی از وکلای بسیار حرفه‌ای و زبردست در شرکت شما مشغول به کارند و حقیقتاً برای مشتریانی ثروتمند، انواع کارهای حقوقی، از کارهای مالیاتی آنها را انجام می‌دهند و مسئولیت رسیدگی به اوراق بهادار آنها را به عهده دارند. این ظاهر امر است. در واقع اکثر پرونده‌هایی که تو روی آنها کار کرده‌ای قانونی است و هیچ نکته غیرعادی و عجیبی در موردشان وجود ندارد. آنها با این شیوه کارهای خود را پیش می‌برند. آنها همیشه یک وکیل جوان و بی‌تجربه را استخدام می‌کنند. حقوقها و پاداشهای کلان به او می‌دهند، برایش یک ماشین بی. ام. و. و یک خانه می‌خرند و نظرش را خوب جلب می‌کنند. بعد هم به او انواع شامهای خوشمزه و شرابه‌های عالی می‌دهند و به افتخارش مهمانی برپا می‌کنند و پس از مدتی هم او را به جزایر کی‌من می‌فرستند و وادارش می‌کنند تا مثل یک برده کار کند و مغزش را برای تعدادی پرونده‌های واقعاً قانونی خسته کند و درآمد خوبی به دست آورد. مشتریانی واقعی، با وکلایی واقعی و پرونده‌هایی قانونی. این وضعیت تا چند سال ادامه پیدا می‌کند و وکیل جوان متوجه هیچ چیز غیرعادی و مشکوکی نمی‌شود. درست است؟ به نظر آن وکیل بینوا، آنجا یک شرکت حقوقی درجه یک، با تعداد فراوانی وکیل خوب و معتبر است. پول هم مثل آبشار سرازیر است... ای بابا، همه چیز بر وفق مراد است! همه چیز خوب و عالی است! اما پس از گذشت پنج یا شش سال، هنگامی که وکیل جوان مزه پول و ثروت و زندگی مجلل را چشید و حس کرد که بدون پول هنگفت قادر به اداره زندگی خود و خانواده‌اش نیست؛ هنگامی که شرکت قرارداد خانه وکیل را هنوز در اختیار دارد؛ هنگامی که وکیل صاحب زن و تعدادی بچه‌های قد و نیم قد شده است و همه چیز امن و امان است، آنها ناگهان بمب را رها می‌کنند و حقیقت امر را به وکیل بدبخت می‌گویند. بعد هم کوچکترین راه فراری باقی نمی‌ماند. میب، همه آنها به تشکیلات مافیا تعلق دارند. این افراد بازیهای ساده و معصومانه نمی‌کنند. آنها بی‌اندازه خطرناک هستند. آنها حاضرند زن یا یکی از بچه‌های تو را نیز به قتل برسانند تا کارشان پیش برود. برای آنها هیچ چیز مهم نیست. تو داری طوری پول در می‌آوری که در هیچ شرکت حقوقی دیگری امکان آن به هیچ وجه وجود ندارد. از تو رشوه خواهند گرفت و تهدیدت خواهند کرد. برای چه؟ برای آنکه صاحب خانه و خانواده‌ای هستی... چیزهایی

که پیشیزی برای اعضای مافیا ارزش و اهمیت ندارند. بنابراین ناچار می‌شوی چه کار کنی میچ؟ ناچار می‌شوی دم نژنی و در شرکت بمانی و به کار کردنت ادامه بدهی. اگر بمانی می‌توانی یک میلیون دلار پس‌انداز کنی و در جوانی هم بازنشسته شوی و به همراه اعضای خانواده‌ات بدون هیچ آسیبی زندگی کنی. اما اگر بخواهی آنجا را ترک کنی، به زودی تابلو نقاشیت بر دیوار سالن کتابخانه طبقه اول آویزان خواهد شد... آنها از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند.

میچ شقیقه‌هایش را مالید و لرزشی را در بدن خود حس کرد.

- بین میچ، من به خوبی می‌دانم که تو الان هزاران پرسش در ذهنت داری که مایلی از من بپرسی. بسیار خوب. بنابراین من همچنان به حرف زدن ادامه خواهم داد و تمام مطالبی را که می‌دانم به تو خواهم گفت. هر پنج و کیلی که الان مرده‌اند، پس از پی بردن به حقیقت خواهان بیرون آمدن از شرکت بودند. راستش ما هرگز موفق نشدیم با سه وکیل اولی ملاقات و گفت‌وگو کنیم و صادقانه باید اقرار کنم که ماما هفت سال پیش، هیچ سوءظنی به این شرکت نداشتیم. آنها تا آن زمان بسیار عالی و ماهرانه کارهایشان را پیش برده بودند: نه جار و جنجالی به راه می‌انداختند و نه ردّ پایی از خود برجای می‌گذاشتند. همه کارهایشان درخفا و آرام انجام می‌گرفت. گمان می‌کنم سه وکیل اولی فقط خواهان بیرون آمدن از شرکت بودند و احتمالاً به آرزویشان هم رسیدند؛ البته آنها با تابوت بیرون آمدند. مسئلهٔ هاج و کوزینسکی با دیگران فرق داشت. آنها به ما نزدیک شدند و در مدت زمانی نسبتاً طولانی که یک سال طول کشید، چندین مرتبه با ما ملاقات و گفت‌وگو کردند. هنگامی که کوزینسکی از حقایق مطلع شد، هفت سال از اشتغال به کارش در شرکت می‌گذشت. او موضوع را به هاج نیز گفت. آنها به مدت یک سال در این باره با همدیگر گفت‌وگو و مشورت می‌کردند. قرار بود کوزینسکی چندی بعد یکی از شرکای شرکت بشود، اما او می‌خواست پیش از آن از شرکت بیرون بیاید. بنابراین او و هاج تصمیم سرنوشت‌ساز خود را گرفتند و عزم را جزم کردند که از شرکت بندینی بیرون بیایند. آنها هرگز به مرگ سه وکیل قبلی بدگمان نشدند؛ دست‌کم به ما که در این باره چیزی نگفتند. ماهم وین تارنس را به ممفیس منتقل کردیم تا آنها را به اینجا بیاورد. تارنس مأمور ویژه‌ای اهل نیویورک است و در کارهای مربوط به تشکیلات جنایتکارانه برنامه‌ریزی شده تخصص دارد. او و آن دو وکیل باهم خیلی صمیمی و رفیق شده بودند. اما ناگهان حادثه انفجار قایق در جزیره‌کی من رخ داد. کسانی که در پشت پرده

این شرکت کار می‌کنند و پایگاهشان در ممفیس است، افراد بسیار مجرب و ماهری هستند، میچ. در کارشان استاد هستند... هرگز این مطلب را از خاطر نبر. آنها پول و نفوذ چشمگیری دارند و بهترین افراد را برای انجام دادن کارهای کثیفشان استخدام می‌کنند. بنابراین پس از قتل هاج و کوزینسکی، من قسم خوردم که این شرکت را گیر بیندازم و آن را نابود سازم. چنانچه ما بتوانیم شرکت را به گونه‌ای گیر بیندازیم، قادر خواهیم شد تمام اعضای مهم خانواده معروف مورولتو را نیز توقیف کنیم و به زندان بیندازیم. می‌دانی نزدیک به پانصد نفر توقیف خواهند شد! آن هم به دلیل انواع جرائم و کارهای غیرقانونی گوناگون، از پرداخت نکردن مالیات سالیانه گرفته تا قاچاق انواع کالاها و غیرمجاز و غیرقانونی و اخاذی و قتل و دزدی و سرقت پول دولت و خرید و فروش مواد مخدر و غیره... خلاصه هر جرمی را که بخواهی، می‌توانی در این دستگیری‌های جمعی پیدا کنی. این کار می‌تواند باعث نابودی کامل خانواده مورولتو بشود و این عملیات وحشتناکترین و نابودکننده‌ترین ضربه برای تشکیلات معروف جنایتکارانه مافیای امریکا، در سی ساله اخیر خواهد بود... و تمام این مدارک در میان پرونده‌های ساختمان آرام و بی‌صدای بندینی، در شرکت بندینی واقع در ممفیس وجود دارد.

- چرا ممفیس؟

- پرسش خوبی است. چه کسی به یک شرکت کوچک و بی‌اهمیت که در ممفیس، در ایالت تنسی قرار دارد، مشکوک می‌شود؟ در این شهر جنوبی، کوچکترین فعالیت مافیایی وجود ندارد. این شهر، محلی آرام و زیبا و دوست‌داشتنی در نزدیک رودخانه‌ای باصفاست. آنها می‌توانستند شهرهای دیگری مثل «دورهام»<sup>۱</sup> یا «تاپیکا»<sup>۲</sup> و یا حتی «ویچیتا فالز»<sup>۳</sup> را برای انجام دادن و پیش بردن مقاصدشان انتخاب کنند... اما آنها ممفیس را برگزیدند. این شهر آن قدر بزرگ هست تا شرکتی را با چهل کارمند از نظرها پوشیده نگه دارد... انتخاب آنها به راستی که عالی و بی‌نقص بود.

- منظور شما این است که تمام شرکای شرکت از این...

- بله تمام شرکای شرکت از این حقایق خبر دارند و بنابه قانون شرکت بازی و ایفای نقش می‌کنند. ما حدس می‌زنیم که اکثر کارمندان شرکت از این ماجرا خبر دارند و از

ماهیت واقعی شرکت با اطلاع اند، اما گفتن این موضوع با تأکید، اندکی مخاطره آمیز است. خیلی چیزها هست که ما از آنها خبر نداریم میچ. من اصلاً نمی دانم نحوه کار شرکت چگونه است و چه کسان دیگری با شرکت همدست هستند، اما می دانیم که یک رشته فعالیت‌های جنایی و غیرقانونی در آن محل صورت می‌گیرد.

- نمونه‌ای برایم نام ببرید.

- مثل تقلب در پرداخت مالیات. آنها تمام کارهای مالیاتی خانواده مورولتو و دوستان آن خانواده را انجام می‌دهند. آنها پرونده‌های منظم و مرتب و بی‌نقصی برای مالیات سالیانه آماده می‌کنند که مقداری جزئی و غیرواقعی از درآمد سالیانه در آنها نوشته شده است. بعد هم مثل دیوانه‌ها پول می‌دزدند. آنها عادت دارند تعدادی شرکت‌های قانونی با پولی غیرقانونی دایر کنند. ببینم نام بانکی که در «سنت لوئیس» هست و یکی از مشتریان کله‌گنده شما محسوب می‌شود، چیست؟

- «کومرشیال گارانتی»!

- درست است. بله. خوب باید بگویم که این بانک به ما فیا تعلق دارد. شرکت شما تمام کارهای حقوقی آن را انجام می‌دهد. مورولتو سالیانه نزدیک به سیصد میلیون دلار پول از قمار و خرید و فروش مواد مخدر، مسابقات اسب دوانی و غیره به دست می‌آورد. تمام این پولها نقد است، مگر نه؟ اکثر این پولها به بانکهای جزایر کی من و آریز می‌شود. ببینم آیا به فکرت می‌رسد چگونه آن همه پول از شیکاگو به جزایر کارائیب منتقل می‌شود؟ آیا فکری به مغزت می‌آید؟ ما به هواپیما بدگمان هستیم. منظورم همان هواپیمای شخصی است که هفته‌ای یک بار از اینجا به جورج تاون پرواز می‌کند و برمی‌گردد.

میچ دوباره راست نشست و به تارنس چشم دوخت. او در جایی ایستاده بود که گفت‌وگوی ویلز و میچ را نمی‌شنید.

میچ پرسید: «خب، پس چرا پس از اعلام کردن جرایم این افراد آنها را توقیف نمی‌کنید؟»

- برای اینکه نمی‌توانیم این کار را بکنیم. اما خیالت از این بابت راحت باشد؛ به زودی این کار را خواهیم کرد. من پنج مأمور خبره برای ممفیس در نظر گرفته‌ام، سه نفر



هم در اینجا. میچ، من آنها را گرفتار خواهم کرد، به تو قول می‌دهم. اما ما باید حتماً مأموری در داخل شرکت داشته باشیم. آنها خیلی باهوش و زرنگ هستند و میلیونها دلار پول در اختیار دارند. این افراد بی‌اندازه احتیاط به خرج می‌دهند و هرگز مرتکب اشتباه و خطاهای احمقانه نمی‌شوند. من معتقدم که حتماً بایستی تو، یا یکی دیگر از اعضای شرکت در این کار به ما کمک کنی. ما به نسخه‌هایی از پرونده‌های آنها احتیاج داریم. نسخه‌هایی از ارقام و مبالغی که در حسابهای بانکی خود دارند، نسخه‌هایی از میلیونها اوراق و اسناد و پرونده‌هایی که فقط در داخل شرکت یافت می‌شود و بس. هر کار دیگری غیرممکن است.

- آن وقت شما مرا برای این کار برگزیده‌اید!

- بله شما را برای این کار برگزیده‌ایم! چنانچه دعوت به همکاری ما را رد کنی، آن وقت یکّه و تنها خواهی بود. شک ندارم که پول زیادی درخواهی آورد و روی هم رفته وکیل بسیار موفق و ثروتمندی خواهی شد، اما ما دست از سعی و کوششمان برنخواهیم داشت. ما منتظر وکیل بعدی خواهیم ماند و به محض آنکه استخدام شد سعی خواهیم کرد چشم و گوش او را باز کنیم. به هر حال اگر این کارها مؤثر واقع نشد آن وقت به سراغ یکی از کارمندان قدیمی شرکت می‌رویم. کارمندی که آن قدر شجاعت و پایبندی به اصول اخلاقی داشته باشد که کار صحیح را انجام بدهد. مردی که جرئت پیشروی داشته باشد و ترسی به دل راه ندهد. ما سرانجام مرد موردنظرمان را پیدا خواهیم کرد میچ و هنگامی که همه چیز روشن شود تو را به همراه بقیه به زندان خواهیم انداخت تا سالها آب خنک بخوری. این واقعه به طور مسلم اتفاق خواهد افتاد پسر، حرفم را باور کن.

میچ در آن لحظه، در آن مکان و در آن زمان حرفهای او را باور کرد.

- آقای وویلز من سردم شده است. می‌شود اندکی قدم بزنیم؟

- البته میچ.

آنان آهسته به قدم زدن پرداختند و به سوی پیاده‌رو رفتند تا دوباره به سمت بنای یادبود سربازان شهید ویتنام برگردند. میچ از بالای شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت. تارنس و مأمور دوم با فاصله‌ای نسبتاً کم به دنبالش حرکت می‌کردند. مأمور دیگری که کت و شلوار قهوه‌ای رنگی به تن داشت، با قیافه بدبین و شکاکی در کنار پیاده‌رو، روی نیمکتی نشسته و همه حرکات آنان را زیر نظر داشت.

میچ پرسید: «بینم آنتونی بندینی چه جور آدمی بود؟».

- او در سال ۱۹۳۰ با دختر مورولتو ازدواج کرد و داماد مورولتوی پیر شد. در آن دوران دایره عملیاتی آنها در شهر فیلادلفیا بود و بندینی در آنجا زندگی می‌کرد. اما در سالهای دههٔ چهل، بنابه دلایلی، او را به ممفیس فرستادند تا تشکیلات تازه‌ای در این شهر به راه بیندازد. با وجود این باید اقرار کنم که او وکیل بسیار زبردست و ماهری بود. هزاران پرسش گوناگون به ذهن میچ حمله‌ور شده و او برای گرفتن پاسخ آنها بی‌تاب بود. نمی‌دانست آیا اقدام به پرسش بکند یا نه. میچ سعی داشت چهره‌ای آرام و خونسرد و تا اندازه‌ای پرسشگر داشته باشد.

- در بارهٔ الیور لامبرت چه می‌دانید؟

- مثل یک شاهزاده موقر است! او نمونهٔ کامل یک شریک ارشد شرکت است. شخصی که تصادفاً از تمام ماجرای هاج و کوزینسکی خبر داشت و حتی نقشهٔ قتل آنها را نیز تأیید کرد. بار دیگر که با آقای لامبرت روبه‌رو می‌شوی، سعی کن به خاطر بسپاری که او هیچ چیز نیست، مگر قاتلی خونسرد و بی‌رحم. البته این نکته را هم باید اضافه کنم که او هیچ چاره‌ای ندارد و کاری از دستش ساخته نیست. اگر با رؤسای اصلی همکاری نکند، به زودی جسدش در رودخانهٔ شهر شناور خواهد شد... میچ، آنها همه به همین گونه اسیر و گرفتار هستند. آنها هم درست مثل خود تو از همه‌جا بی‌خبر و بی‌اطلاع در شرکت استخدام شدند؛ مردانی جوان و باهوش و زرنگ و جاه‌طلب. آنان زمانی به اصل قضایا پی بردند که دیگر هیچ راه نجات یا فراری در پیش رویشان نمی‌دیدند... بنابراین به کار و فعالیت در شرکت ادامه دادند. تلاش کردند و زحمت کشیدند و سعی و کوشش بسیاری به خرج دادند تا ظاهر شرکت را بسیار خوب و آبرومند نشان بدهند و آن را شرکت حقوقی بسیار کوچک و فعالی بنمایانند. آنها سالی یک بار دانشجوی باهوشی از دانشکدهٔ حقوق را که از خانوادهٔ نسبتاً پایینی باشد انتخاب می‌کنند تا برای کار در شرکت آنها استخدام شود. دانشجویی که نه پول و ثروت خانوادگی داشته باشد و نه امکانات اجتماعی. دانشجویی با همسر و فرزند و یا نوزادی که در راه است. آنها پول و پاداش و حقوق چشمگیری به رخ آن جوان بی‌تجربه و بینوا می‌کشند و در عرض یک چشم برهم زدن استخدامش می‌کنند.

میچ به یاد حقوق بیش از اندازه زیاد خود افتاد. مبلغ هنگفتی که از شرکت حقوقی کوچکی در ممفیس می‌گرفت. سپس به یاد اتومبیل آخرین مدل و همین‌طور هم وام

مسکن حیرت‌انگیز شرکت افتاد که با بهره بسیار کم به خزانه‌داری شرکت برمی‌گشت... او قصد داشت به شرکتی در خیابان وال استریت برود، اما حقوق چشمگیر آن شرکت، حواسش را پرت کرده بود. فقط با پول...

- در باره نیتان لاک چه می‌دانید؟

رئیس کل سازمان لبخندی زد و گفت: «لاک داستان جداگانه‌ای دارد. او بی‌جه فقیر و تنگدستی بود که در شیکاگو بزرگ شد و برای مورولتوی پیر دست به هرکاری می‌زد. او از ده سالگی به خدمت پیرمرد درآمد و کارهای متفرقه او را انجام می‌داد. تمام مدت عمرش زجر کشید تا راهی برای خود باز کند. با کوشش و تلاش فراوان راهی به دانشکده حقوق باز کرد و پس از اخذ مدرک، به وسیله مورولتوی پیر به جنوب فرستاده شد تا با آنتونی بندینی همکاری کند و در کارهای به ظاهر قانونی و شرافتمندانه و خانوادگی آنها دستی داشته باشد. او همیشه کارمند مورد علاقه پیرمرد محسوب می‌شد».

- ببینم مورولتو چه وقت از دنیا رفت؟

- یازده سال پیش؛ در هشتاد و هشت سالگی. او صاحب دو پسر شیاد و کلاهبردار است: «میکی دهن‌گنده»<sup>۱</sup> و «جوی کشیشه»<sup>۲</sup>. میکی در لاس‌وگاس سکونت دارد و نقش بسیار محدود و کمی در کارهای خانوادگی ایفا می‌کند. رئیس اصلی جوی است.

پس از کمی پیاده‌روی به یک دوراهی رسیدند. در دوردست و در سمت چپ، بنای یادبود شهر واشینگتن<sup>۳</sup> سر به فلک کشیده و در هوای پرباد زمستانی به خوبی قابل رؤیت بود. راهی در سمت راستشان وجود داشت به بنای یادبود شهدای جنگ منتهی می‌شد. در آن لحظه افرادی در کنار آن بنای یادبود ایستاده بودند و نام پسران و یا شوهران و یا دوستان خود را در میان اسامی شهدا می‌جستند. میچ به سمت بنای یادبود گام برمی‌داشت و آن دو به آهستگی پیش می‌رفتند.

مرد جوان با صدای ملایمی گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم این شرکت چطور و چگونه قادر است یک چنین کارهای غیرقانونی انجام دهد و در عین حال آرام و ساکت باقی بماند... آن محل پر از منشی و کارآموزان حقوقی و انواع گوناگون کارکنان اداری است».

- پرسش خوبی است. متأسفانه من پاسخی برای این سؤال تو ندارم. ما گمان

1. Mickey the Mouth

2. Joey the Priest

۳. این بنای یادبود در مقابل ساختمان کنگره آمریکا در یک پارک عظیم قرار دارد. م.

می‌کنیم که آن شرکت، در قالب دو شرکت مجزا مشغول به کار است. یکی از آنها، قانونی و بی نقص است و اکثر کارمندان جدید در آن مشغول فعالیت هستند و منشیها و کارکنان دیگر آن نیز چیزی از اصل قضایا نمی‌دانند. از سوی دیگر شرکت دیگری وجود دارد که کارکنان اصلی آن شرکای شرکت به همراه کارمندان با سابقه و ارشد شرکت‌اند و در حقیقت این افراد هستند که مسئولیت تمام کارهای غیر قانونی و کثیف را برعهده دارند. قرار بود کوزینسکی و حاج اطلاعات بسیار بازرشی به ما بدهند، اما آنها هرگز موفق به انجام دادن این کار نشدند. حاج یک بار به تارنس گفته بود که یک گروه کارآموز حقوقی در طبقه زیرزمین شرکت کار می‌کنند که اکثر و کلاً چیزی از کار اصلی آنها نمی‌دانند. آنها مستقیماً برای لاک، میلیگان، مک نایت و تعدادی از شرکای شرکت کار می‌کنند و هیچ کس دقیقاً نمی‌داند کار اصلیشان چیست. منشیهای شرکت هم از تمام وقایع و اتفاقات خبر دارند و ما گمان می‌کنیم که اکثر آنها از تمام قضایا باخبرند. اگر به راستی چنین باشد، من شک ندارم که به آنها حقوق بسیار خوبی پرداخت می‌کنند و وحشترده‌تر از آن هستند که جرئت حرف زدن داشته باشند. در این باره خوب فکر کن میچ، اگر در آنجا مشغول به کار باشی و پول خوبی هم دریافت کنی و از انواع مزایای کاری بهره ببری و بدانی در صورت پرسش از کارهای شرکت و یا حرف زدن در باره آن پیش افراد غریبه جسدت در رودخانه پیدا خواهد شد، آن وقت چه کار می‌کنی؟ هیچ، دهانت را می‌بندی، پول را می‌گیری و هیچ حرفی نمی‌زنی و کنجکاوی نمی‌کنی.

آن دو در نزدیک بنای یادبود ایستادند؛ در نقطه‌ای که سنگ سیاه‌رنگ بنای یادبود از سطح زمین قد برافراشته و تا ارتفاع هشت متری از زمین بالا رفته و در آنجا به ردیف دیگری از این تخته سنگهای مشابه پیوند خورده بود. در حدود دو متر دورتر از آنان، یک زوج پیر به دیوار نگاه می‌کردند و آهسته می‌گریستند. آن دو برای مصون ماندن از سرما و از دست ندادن حرارت و یاری رساندن به یکدیگر، به هم پیچیده بودند. مادر داغ‌دیده خم شد و یک عکس سیاه و سفید در پایین دیوار یادبود قرار داد. پدر بینوا هم یک جعبه مقوایی پر از یادگارهای دوران تحصیل پسرش را در نزدیک عکس بر روی زمین گذاشت. در آن جعبه تعداد فراوانی عکسهای دوران دبیرستان، نامه‌های عاشقانه، انگشتر، زنجیر طلا و برنامه‌های مسابقات فوتبال دیده می‌شد. آنها با صدایی بلند گریه را سر دادند. میچ به بنای یادبود پشت کرد و مسیر نگاهش را به سوی بنای یادبود شهر واشینگتن در دوردست تغییر داد. رئیس کل سازمان اف. بی. آی. به چشمان میچ خیره شده بود.

- از من انتظار دارید چه کار کنم؟

- پیش از هر چیز، دهانت را ببندی. اگر شروع کنی به پرسیدن سؤالهای گوناگون، زندگی به خطر خواهد افتاد؛ همین طور هم زندگی همسرت. در حال حاضر صاحب اولاد نشوید و فکر بچه دار شدن را از سرتان بیرون بیندازید. آنها می توانند از بچه های شما سوء استفاده کنند. بهتر است تا آنجا که می توانی نقش آدمهای احمق را بازی کنی و رفتار طوری باشد که انگار همه چیز عالی و معرکه است و هنوز هم خیال داری بزرگترین و معروفترین وکیل دنیا بشوی! دوم آنکه باید در اسرع وقت تصمیمت را بگیری. فعلاً انتظار ندارم که پاسخی از تو بشنوم، اما به زودی خواهم داشت. تو باید تصمیمت را بگیری و ببینی که آیا خواهان همکاری با ما هستی یا نه. چنانچه تصمیم بگیری به کمک ما بیایی، ما نیز طبعاً کاری خواهیم کرد که از این بابت هرگز احساس پشیمانی نکنی. اما اگر نخواهی با ما همکاری کنی، آن وقت ما دوباره به زیر نظر گرفتن شرکت ادامه خواهیم داد تا با یک وکیل دیگر وارد مذاکره بشویم. همان طور که قبلاً هم گفتیم، ما سرانجام موفق خواهیم شد شخص شجاع و نترسی را پیدا کنیم که شهادت گیرانداختن این حرامزاده ها را داشته باشد. آن وقت تشکیلات جنایتکارانه خانواده ای به نام مورولتو برای همیشه از هم خواهد پاشید. ما از تو حمایت خواهیم کرد میچ. ضمناً دیگر هرگز لازم نخواهد بود، برای زندگی کردن تن به کار بدهی.

- کدام زندگی؟ در آن صورت من همیشه در ترس و وحشت به سر خواهم برد. البته «اگر» زنده بمانم. من داستانهای زیادی از شاهدان بی گناهی شنیده ام که سازمان اف. بی. آی. ظاهراً آنان را از دسترس دشمنان دور نگه داشته و مخفیشان کرده بود، اما ده سال بعد یک روز که ماشین خود را روشن کرده و قصد داشته اند به سر کار بروند، ناگهان ماشین منفجر شده و هیچ اثری از آنان باقی نمانده و جسد متلاشی شده تا سه خیابان دورتر پخش شده بوده است. نخیر! مافیا هرگز هیچ چیز را از خاطر نمی برد و هیچ خطایی را نمی بخشد، آقای رئیس. شما خودتان هم از این موضوع به خوبی اطلاع دارید.

- آنها هرگز هیچ چیز را از خاطر نمی برند. درست است میچ، اما من به تو قول می دهم که تو و همسرت مورد حمایت ما قرار خواهید گرفت.

و ویلز نگاهی به ساعتش انداخت: «بهتر است که دیگر برگردی وگرنه ممکن است به تو مشکوک شوند. تارنس با تو تماس خواهد گرفت. در واقع با تو «ارتباط» برقرار خواهد کرد. به او اعتماد کن میچ. او سعی دارد جان تو را نجات بدهد. او از طرف من اختیار تام

دارد که هرکاری خواست انجام بدهد. اگر چیزی به تو گفت مطمئن باش که از جانب من آمده است. او ضمناً می تواند مذاکره کند».

- مذاکره در باره چه چیزی؟

- در باره خواستها و شرایط تو، میچ. منظورم چیزهایی است که ما باید پس از آنکه به ما کمک کردی، به تو بدهیم. ما خواهان گرفتن اعضای خانواده مورولتو هستیم و این کاری است که فقط از تو برمی آید. فقط کافی است مبلغ موردنظرت را بگویی آن وقت دولت که از طریق اف. بی. آی. عمل می کند، آن مبلغ را به تو خواهد داد. البته مبلغی که منطقی و قابل قبول باشد. البته این پیشنهاد من بوده است، میچ.

آنان در امتداد بنای یادبود سنگی به آهستگی حرکت کردند و در کنار مأموری که در روی صندلی چرخدار نشسته بود، ایستادند. وویلز دستش را به سمت میچ دراز کرد و گفت: «یک تاکسی با شماره ۱۰۷۳ انتظارت را می کشد تا تو را دوباره به هتلت برگرداند. همان راننده است. بهتر است که دیگر بروی، ما دیگر باهم روبه رو نخواهیم شد، اما تارنس تا چند هفته دیگر با تو تماس خواهد گرفت. خواهش می کنم در باره مطالبی که با تو در میان گذاشتم خوب فکر کن. خودت را متقاعد نکن که شرکت فناپذیر است و می تواند تا ابد به کار و فعالیت خود ادامه دهد. من هرگز اجازه چنین کاری را نخواهم داد. ما در آینده ای نزدیک قدمی به سوی خلاف این تصورات ذهنی برخواهیم داشت. این را به تو قول می دهم. فقط امیدوارم که تو در کنار ما باشی.

- من اصلاً نمی دانم چه توقعاتی از من دارید.

- تارنس نقشه بازی را در اختیار دارد. چیزهایی است که به خود تو بستگی دارد؛ به خصوص مطالبی که از شرکت می دانی... البته این چیزها برای هنگامی خواهد بود که تو وابستگی را اعلام کرده باشی.

- وابستگی؟

- بله همین طور است میچ. هنگامی که وابستگی را با ما اعلام کنی دیگر راه برگشتی وجود نخواهد داشت. آنها می توانند بی رحم ترین تشکیلات موجود در روی جهان باشند....

- برای چه مرا برای این کار انتخاب کردید؟

- ناچار بودیم شخصی را انتخاب کنیم... نه. این حقیقت ندارد. ما از این جهت تو را انتخاب کردیم که می دانستیم شجاعت و شهامت لازم و مورد نیاز برای دورشدن از این

تشکیلات را خواهی داشت. تو هیچ خانواده‌ای مگر همسرت نداری؛ نه وابستگی و نه بچه‌ای که بتواند جلو دست و پایت را بگیرد. تو از سوی هر موجودی که تابه حال به ایشان مهر و محبت کرده‌ای، به رنج و اندوه افتاده و زخمی شده‌ای. همه به غیر از ابی... تو خودت موفق شدی بدون کمک هیچ کس تحصیل کنی و خودت را بالا بکشی و به این ترتیب فردی مستقل و آزاد بار آمدی و یادگرفتی به هیچ کس تکیه نکنی. تو نیازی به شرکت نداری. می‌توانی هر وقت که بخواهی آن محل را ترک کنی. تو بیش از آنچه بقیه تصور می‌کنند، پوست کلفت و باتجربه‌ای و بیش از سن و سالت خبره و ورزیده هستی. ضمناً تو آن قدر باهوش و زرنگی که بتوانی راحت از این مخمصه بیرون بیایی می‌چ... نگران نباش، تو گرفتار نخواهی شد. به همین دلیل بود که ما تو را برای این کار انتخاب کردیم. روز به خیر می‌چ! متشکرم از اینکه به اینجا آمدی. بهتر است دیگر برگردی. وویلز با سرعت روی برگرداند و با گامهایی سریع از میچ دور شد. تارنس در انتهای دیوار بنای یادبود ایستاده بود. او دستش را به علامت خداحافظی با سرعت به سوی میچ تکان داد؛ انگار می‌خواست بگوید: «فعلاً خدانگهدار».



هوایمای دلتای دی. سی. ۹ پس از توقیف اجباری در شهر آتلانتا، در فرودگاه بین‌المللی ممفیس و در هوایی بارانی و سرد فرود آمد. هوایما در خروجی شماره ۱۹ توقف کرد و مسافران شتابزده هوایما که سفر بیشترشان شغلی بود تا تفریحی، از هوایما پیاده شدند. میچ فقط یک کیف دستی با یک مجله «اسکوئیر»<sup>۱</sup> در دست داشت. او ابی را که در نزدیک یک ردیف تلفنهای عمومی ایستاده بود، مشاهده کرد و با سرعت از میان مسافران گذشت تا خود را به او برساند. میچ کیف و مجله را در کنار دیوار بر زمین نهاد و همسرش را محکم در آغوش گرفت. چهار روزی که در واشینگتن سپری کرده بود، به نظرش یک ماه می‌آمد. آنان عاشقانه به چشمان یکدیگر خیره شدند و آهسته باهم به نجوا پرداختند. میچ پرسید: «با یک شام توی رستوران چطوری؟».

ابی گفت: «من وسایل شام را روی میز چیده و آماده کرده‌ام. شراب هم در یخچال است.».

آنان دستهای یکدیگر را گرفتند و از میان جمعیت گذشتند و به سوی قسمت گرفتن چمدانها رهسپار شدند.

میچ با صدایی آهسته گفت: «راستش را بخواهی لازم است باهم حرف بزنیم. ما نمی‌توانیم در خانه گفت‌وگو کنیم.».

ابی دستش را محکمتر از قبل فشرد: «راستی؟».

- بله. در واقع لازم است یک گفت‌وگوی طولانی داشته باشیم.

- چه اتفاقی افتاده؟



- باید جایی بنشینیم و من سرفروست همه چیز را تعریف کنم.

- نمی‌دانم چرا ناگهان عصبی شدم؟

- خون‌سردیت را حفظ کن. به لبخند زدن ادامه بده. آنها ما را زیر نظر دارند.

ابی لبخندی زد و نگاهی به سمت راست خود انداخت: «چه کسی ما را زیر نظر دارد؟».

- تا چند لحظه دیگر توضیح خواهم داد.

میچ ناگهان همسرش را به سمت چپ کشاند. آنان از میان توده فشرده آدمها گذشتند و راهی به سوی راهرویی تاریک و پرجمعیت که پر از مسافران مرد بود، برای خود گشودند. آنجا ظاهراً یک کافه تریا بود و مردم مشغول نوشیدن مشروب و تماشای تلویزیونی بودند که در بالای پیشخان تریا نصب شده بود. اکثرشان برای رسیدن ساعت پروازشان انتظار می‌کشیدند. میز کوچک و گردی که روی آن چندین لیوان و بطری خالی آبجو بود، خالی شد و آن دو درحالی که پشتشان را به سمت دیوار می‌چرخاندند و تمام محوطه کافه تریا در دیدرسشان قرار داشت، روی صندلیهایی نشستند و به همدیگر چسبیدند. فاصله آنان با میز بعدی کمتر از یک متر بود. میچ نگاهی به در کافه تریا انداخت و چهره هر تازه‌واردی را به دقت از نظر گذراند.

ابی پرسید: «قصد داری چه مدت اینجا بمانیم؟».

- چطور مگر؟

ابی پالتو پوست روباهش را از تن درآورد و آن را به پشت صندلی انداخت: «تو دقیقاً دنبال چه کسی هستی؟».

- به لبخند زدن ادامه بده. وانمود کن که حقیقتاً دلت برایم تنگ شده بود. بیا! گونه‌ام را ببوس.

میچ گونه همسرش را بوسید و آن دو به یکدیگر لبخندی پر معنا زدند. میچ بار دیگر گونه‌ابی را بوسید و دوباره نگاهش را به سمت در کافه تریا چرخاند. مستخدمی با شتاب به سر میزشان آمد و شیشه‌های خالی آبجو را برداشت و آنان سفارش شراب دادند.

ابی لبخندی به شوهرش زد: «سفرت چطور بود؟».

- کسل کننده. به مدت چهار روز، روزی هشت ساعت در جایی که مثل کلاس درس

بود حضور داشتیم. پس از اولین روز، اصلاً حوصله ترک کردن هتل را نداشتیم. آنها در

عرض سی و دو ساعت، خیال داشتند یک عالم اصطلاحات و قوانین تجدیدنظر شدهٔ مربوط به امور مالیاتی را به زور در مغز ما بگنجانند. آن هم اصطلاحات و قوانینی که متخصصان برای تهیهٔ آنها شش ماه فعالیت کرده بودند.

- آیا موفق شدی شهر را ببینی؟

میچ لبخندی زد و با نگاهی عاشقانه به همسرش خیره شد: «دلم واقعاً برایت تنگ شده بود ای؛ بیشتر از آنچه تصوّر می‌کردم. بیشتر از آنی که تا به حال دلم برای کسی در این زندگی تنگ شده باشد. دوستت دارم عزیزم. به نظر من تو بی‌اندازه زیبا، بی‌اندازه طناز و خیره‌کننده هستی. من از تنها سفر کردن اصلاً لذت نمی‌برم و اصلاً خوش ندارم در اتاقهای هتلهایی ناآشنا و بدون وجود نازنین تو از خواب بیدار شوم. ضمناً باید مطلب وحشتناکی را پیش تو اعتراف کنم».

آبی دست از لبخند زدن برداشت. میچ به آرامی به اطراف تریا نگاه کرد. سه تماشاگر علاقه‌مند به مسابقات ورزشی در کنار پیشخان ایستاده و مشغول تماشای تلویزیون و ابراز احساسات در مورد یک مسابقهٔ هیجان‌انگیز بودند. کافه تریا ناگهان شلوغ‌تر شد.

میچ گفت: «در این باره به زودی برایت حرف خواهیم زد، اما من مطمئنم شخصی در اینجاست که تمام حرکات و حرف‌زندهای ما را با دقت زیر نظر دارد. آنها نمی‌توانند صدای حرفهای ما را بشنوند، اما قادرند از حالت چهرهٔ من و تو چیزهایی درک کنند. بنابراین کافی است گه‌گاه لبخندی بزنی و سرت را بجنبانی، هرچند به خوبی می‌دانم این کار برایت خیلی سخت خواهد بود».

شراب آنان را آوردند و میچ به تعریف داستانش پرداخت. او همه چیز را تعریف کرد و هیچ نکته‌ای را ناگفته باقی نگذاشت. آبی تنها یک بار لب به سخن گشود. میچ ابتدا در بارهٔ آنتونی بندینی و «مورولتو»ی پیر و سپس از دوران کودکی سخت‌نیتان لاک حرف زد و از کارهای البور لامبرت و عملیاتی که در طبقهٔ پنجم ساختمان بندینی صورت می‌گرفتند سخن گفت.

آبی با چهره‌ای عصبی به نوشیدن آهستهٔ شرابش ادامه داد و سعی می‌کرد که با شجاعت تمام نقش طبیعی همسری عاشق را ایفا کند؛ همسری که دلش شدیداً تنگ شده بود و اکنون از شنیدن خاطرات چهار روزهٔ مسافرت کاری شوهرش لذت وافر می‌برد و تفریح می‌کرد... او افرادی را که در کنار پیشخان کافه تریا ایستاده بودند از نظر می‌گذرانید و گه‌گاه لبخندی گرم نثار می‌کرد، درحالی‌که مرد جوان از دزدیها و وکلای

به قتل رسیده شرکت حرف می‌زد و او را در جریان امور قرار می‌داد. بدن ابی از شدت ترس به درد آمده و نفسهایش به شماره افتاده بود، با وجود این به تمام حرفهای شوهرش گوش داد و در تمام مدت نقش خود را خوب ایفا کرد.

پیشخدمت بازهم برایشان شراب آورد. کم‌کم از جمعیت کافه تریا کاسته شد. میچ پس از یک ساعت، سرانجام با زمزمه‌ای آهسته به سخنانش پایان داد.

- ... و خلاصه وویلز به من گفت که تارنس قاعدتاً تا چند هفته دیگر با من ارتباط برقرار خواهد کرد تا از من بپرسد آیا با آنها همکاری خواهم کرد یا خیر. بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

ابی پرسید: «این اتفاقات در روز سه‌شنبه افتاد؟»

- بله. همان روز اول.

- ببینم. بقیه هفته را چه کردی؟

- خیلی کم خوابیدم، کم غذا خوردم، و دائماً با سردردی شدید به این طرف و آن طرف رفتم.

- گمان می‌کنم من هم به همین زودیها سردرد شدیدی بگیرم.

- خیلی متأسفم ابی. من می‌خواستم همان لحظه با هواپیما به نزد تو بیایم و موضوع را برایت تعریف کنم. اما الان نزدیک سه روز است که مثل گیجها و بهت‌زده‌ها هستم.

- خود من هم خیلی متعجب شده و یکه خورده‌ام. اصلاً قادر نیستم این مطالب را

باور کنم میچ. این درست شبیه کابوس است، با این تفاوت که از آن نیز بدتر است.

- تازه این آغاز کار است. اف. بی. آی. بی‌اندازه در این باره جدی است، وگرنه علتی

نداشت که رئیس کل سازمان اف. بی. آی. به ملاقات من بیاید تا مرا در جریان امور

بگذارد؟ مگر من کی هستم؟ یک وکیل تازه کار بی‌اهمیت که در ممفیس مشغول به کار

هستم. چه کسی حاضر می‌شود در یک هوای سرد ده درجه زیر صفر به ملاقات کسی

بیاید و روی یک نیمکت سنگی بنشیند؟ او پنج مأمور زنده برای ممفیس و سه مأمور

دیگر هم برای واشینگتن در نظر گرفته بود و گفت که هر قدر طول بکشد، سرانجام روزی

موفق به دام انداختن کارکنان شرکت خواهد شد. بنابراین من باید دهانم را ببندم و

کارهای آنها را نادیده بگیرم و به انجام دادن کارهایم به طور عادی ادامه دهم و طوری

رفتار کنم که انگار یک کارمند خوب و وفادار شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک

هستم. آنها یک روز صبح از راه خواهند رسید، درحالی‌که حکم جلب همه را در دست

دارند. آن وقت همه کارمندان شرکت را دستگیر و توقیف خواهند کرد. اما چنانچه من تصمیم بگیرم که با آنها همکاری کنم من و تو در اواسط نیمه شب و پس از آنکه شرکت را به مأموران فدرال تحویل دادیم از شهر ممفیس فرار خواهیم کرد و به شهر «بویز»<sup>۱</sup> واقع در ایالت «آیداهو»<sup>۲</sup> خواهیم رفت تا زندگی تازه‌ای را با نام مستعار خانم و آقای «ویلیور گیتز»<sup>۳</sup> آغاز کنیم. ما پول فراوانی برای یک زندگی راحت خواهیم داشت، اما ناچار خواهیم بود برای اجتناب از جلب توجه مردم به کار و فعالیت مشغول شویم. بعد هم من یک جراحی پلاستیک انجام خواهم داد و شغلی به عنوان راننده جرثقیل در یک انبار بزرگ تولیداتی پیدا خواهم کرد. تو هم می‌توانی نصف روز در یک مؤسسه خدماتی کار کنی. ما دو یا شاید هم سه بچه به دنیا خواهیم آورد و هر شب دست به دعا برخواهیم داشت تا افرادی که هرگز با آنها روبه رو نشده‌ایم دهانشان را ببندند و در مورد ما، همه چیز را فراموش کنند. ما هر ساعت از هر روزمان را در ترس و وحشت و اضطرابی شدید از اینکه نکنند یک وقت پناهگاهمان را کشف کنند به سر خواهیم برد.

- این عالی خواهد بود میچ. واقعاً که عالی خواهد بود.

آبی با زحمت فراوان می‌کوشید جلو ریختن اشکهایش را بگیرد.

میچ لبخندی زد و نگاهی به اطراف خود انداخت: «ما یک راه حل سوم هم داریم. ما می‌توانیم همین حالا از این در بیرون برویم، دو بلیت به مقصد «سان دیگو»<sup>۴</sup> بخریم، از مرز امریکا بیرون برویم و برای باقی عمرمان به خوردن «تورتیلیاس»<sup>۵</sup> بپردازیم و از خوردن آن سیر نشویم!»

- بیا همین کار را بکنیم.

- اما آنها احتمالاً ما را تعقیب خواهند کرد. از آنجا که خیلی خوش شانس هستیم، الیور لامبرت در «تیخوانا»<sup>۶</sup> در انتظار من خواهد بود، درحالی‌که یک گروه قاتل و آدمکش به همراه خود آورده است. نه. این کار عملی نخواهد بود. فقط یک فکر بی‌ارزش بود.

- لا مار چه می‌شود؟

1. Boise

2. Idaho

3. Wilbur Gates

4. San Diego

5. Tortillas به معنی املت در زبان اسپانیایی است. منظور قهرمان داستان این است که به مکزیکی بروند. م.

6. Tijuana

- نمی‌دانم. او نزدیک شش هفت سال است که در شرکت کار می‌کند، در این صورت احتمالاً از واقعیت امر باخبر است. آوری هم شریک ارشد شرکت است و طبعاً خودش هم در همهٔ این توطئه‌ها دست دارد.

- و... کی؟

- خدا می‌داند... احتمالاً هیچ یک از همسران این وکلا، از واقعیت امر خبر ندارند. الان چهار روز است که دارم شب و روز به این موضوع فکر می‌کنم ابی و به این نتیجه رسیده‌ام که هرچه گفته شده حقیقت دارد. این شرکت برای پیش بردن مقاصد غیراخلاقی خود، ظاهری منطقی برای خود درست کرده است. شرکت بندینی دقیقاً شکل و ظاهری را به نمایش گذاشته است که از آن انتظار می‌رود. آنها قادرند هر انسانی را فریب بدهند. منظورم این است که... آخر چطور ممکن است شخص تازه کاری مثل من یا تو یا هرکس دیگری به این فکر بیفتد که در پشت پردهٔ این شرکت چنین وقایعی در جریان است؟ این نقشهٔ آنها واقعاً حرف ندارد! عالی است! تنها اشکال آن این است که مأموران فدرال تمام چیزهای لازم را در بارهٔ این شرکت می‌دانند.

- و حالا مأموران اف. بی. آی. انتظار دارند که تو کار کثیف آنها را انجام دهی؟ آخر چرا تو را انتخاب کردند میچ؟ در این شرکت چهل وکیل وجود دارد.

- زیرا من کوچکترین مطلبی در این باره نمی‌دانستم. من یک گول زنگ عالی به حساب می‌آمدم. اف. بی. آی. مطمئن نیست شرکتی که چه وقت خبرهای شنیدنی و غافلگیرکننده را به کارمندان زبردست خود اعلام می‌کنند. بنابراین به هیچ وجه نمی‌توانستند به کاری مخاطره‌آمیز دست بزنند. تصادفاً کارمند جدید شرکت من بودم، به این ترتیب آنها به محض آنکه امتحانات وکالت را با توفیق گذراندم، دام خود را برای من گسترده کردند.

ابی لبانش را به دندان گزید و از ریختن قطرات اشکش جلوگیری کرد. او با چهره‌ای بی‌روح به در کافه تریا و سالن نیمه تاریک آنجا خیره شد: «و... آنها به تمام حرفهای ما گوش می‌دهند».

- نه. آنها فقط به مکالمات تلفنی ما و گفت‌وگوهایی که در محیط خانه و یا در ماشین انجام می‌دهیم گوش می‌دهند. ما آزاد هستیم که در اینجا و یا در بیشتر رستورانها باهم حرف بزنیم. ضمناً هر وقت نیاز مبرمی به حرف زدن داشته باشیم می‌توانیم به باغ خانه پناه ببریم و در آنجا حرف بزنیم. اما من توصیه می‌کنم که همیشه از در کشویی باغ کمی

دورتر برویم. در واقع برای امنیت کامل، باید پشت اتاق انبار برویم و با صدای بسیار پایین و آهسته حرف بزنیم.

- بینم آیا داری سربه سرم می‌گذاری؟ امیدوارم که این طور نباشد. الان اصلاً وقت شوخی و لطیفه‌گویی نیست. در حال حاضر من آن قدر وحشتزده، عصبانی، سردرگم، آشفته و دیوانه هستم که اصلاً نمی‌دانم به کدام طرف بچرخم. من حتی می‌ترسم در خانه خودم حرف بزنم و دهان باز کنم. من در هنگام حرف زدن با تلفن، مواظب تمام گفته‌هایم هستم؛ حتی اگر شخصی شماره اشتباهی گرفته باشد. هر بار که تلفن زنگ می‌زند از جایم می‌جهم و خیره به آن نگاه می‌کنم. حالا هم که این اتفاقات افتاده است.

- تو به یک نوشیدنی دیگر نیاز داری.

- من به ده لیوان نوشیدنی دیگر نیاز دارم!

میچ مچ دست او را محکم گرفت و فشار داد: «صبر کن. یک قیافه آشنا دیدم. به اطرافت نگاه نکن!».

آبی نفسش را در سینه حبس کرد: «کجا؟».

- در آن طرف پیشخان تریا. لبخندی بزن و به صورتم نگاه کن.

مرد آفتابسوخته و موبوری بر روی یکی از نیمکتهای پایه بلندکنار پیشخان نشسته و با دقت تمام به تلویزیون خیره شده بود. او بافتنی بسیار ضخیمی به رنگ سفید و آبی که از دور توجه انسان را جلب می‌کرد، به تن داشت. ظاهراً تازه از اسکی برگشته بود. اما میچ آن چهره آفتابسوخته و آن موهای طلایی و سیبل بور را در محل دیگری نیز دیده بود... بله! در واشینگتن.

میچ با دقت تمام به چهره مرد چشم دوخت. نور آبی‌رنگ تلویزیون صورتش را روشن می‌ساخت. میچ خود را در تاریکی اطراف مخفی ساخت. مرد بطری آبجویش را برداشت، کمی مکث کرد و... بله! نگاهی دزدکی به سمت محلی که مک دیر با همسرش نشسته بود انداخت!

آبی از میان دندانهای کلید شده‌اش پرسید: «آیا مطمئن هستی؟».

- بله او در واشینگتن بود، اما قادر نیستم به خاطر بیاورم در کجای واشینگتن او را دیدم. در واقع من قیافه او را دوبار دیدم.

- آیا برای آنها کار می‌کند؟

- من از کجا بدانم؟

- بیا از اینجا برویم.

میچ یک اسکناس بیست دلاری روی میز گذاشت و محوطه فرودگاه را ترک کردند.

میچ پشت فرمان اتومبیل پژوی همسرش نشست و با سرعت از محوطه پارکینگ فرودگاه بیرون آمد. پول متصدی پارکینگ را پرداخت کرد و با شتاب تمام به سمت شهر راند. پس از پنج دقیقه که در سکوت سپری کردند، آبی به سمت شوهرش خم شد و آهسته در گوشش گفت: «می توانیم حرف بزنیم؟».

میچ سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خب، بگو ببینم در مدتی که نبودم آب و هوای اینجا چطور بود؟».

آبی به علامت بی حوصلگی چشمانش را در چشمخانه چرخاند و به منظره بیرون نظر افکند: «سرد بود. امشب هم امکان بارش برف هست».

- هوای واشینگتن زیر صفر و همه جا یخ زده بود.

آبی از شنیدن این مطلب به تعجب افتاد: «برف هم آمد؟».

او طوری این سؤال را پرسید که انگار پاسخ آن به تمام هستی و زندگیش بستگی داشت. ابروانش را بالا انداخته و چشمانش را کاملاً باز کرده بود. به نظر می رسید این مکالمه جالب توجه و شنیدنی جذبش کرده بود!

- نه. فقط هوا سرد بود.

- عجب تصادفی! هم اینجا و هم آنجا هوا سرد بود!

میچ آهسته لبخند زد. آنان در سکوت به رانندگی پرداختند. میچ پرسید: «خب، ببینم کدام تیم قرار است در مسابقه پایانی برنده شود و کاپ سوپر بل را از آن خود سازد؟».

- اویلرز!

- که این طور...؟ اما من طرفدار «رد اسکینز» هستم. در واشینگتن هم فقط از این

موضوع حرف می زدند.

- ای وای! عجب شهر دیدنی و هیجان انگیزی!

باز هم سکوت.

آبی پشت دستش را روی دهانش گذاشت و توجهش را به چراغهای خیابان معطوف

کرد. در آن لحظه، او حاضر بود مقصد تیخوانا را انتخاب کند... شوهرش که رتبهٔ سوم را در کلاس درس دانشگاه به دست آورده بود؛ کسی که شرکت‌های خیابان وال استریت خیال داشتند فرش قرمز رنگشان را زیر پای او پهن کنند؛ کسی که می‌توانست به هر شرکتی برود و استخدام بشود، آمده و با شرکت حقوقی عجیبی که به مافیا تعلق داشت وارد کار شده بود! شرکتی که پنچ و کیل مرده در آمار کارمنداناش داشت... بنابراین برای کشتن ششمین نفر نیز هرگز تردید به خود راه نمی‌داد. شوهر او! آن وقت بود که تمام گفت‌وگوهایش را با کی کوئین به خاطر آورد... هزاران مطلب گوناگون به مغزش هجوم آورد: شرکت زوجهای جوان را تشویق می‌کند هرچه زودتر بچه‌دار شوند. شرکت به همسران و کلا اجازهٔ کار می‌دهد، اما نه برای همیشه. شرکت هرگز افرادی را که دارای پول و ثروت خانوادگی باشند استخدام نمی‌کند. شرکت توقع وفاداری از کارمنداناش دارد. شرکت حقوقی بندینی، پایینترین رقم را در اخراج کارمنداناش دارد. عجب دنیای شگفت‌انگیزی.

میچ با دقت و احتیاط تمام همسرش را زیر نظر داشت. آنان بیست دقیقه پس از ترک فرودگاه، اتومبیل پژویشان را در گاراژ خانه‌شان، در کنار بی.ام.و پارک کردند. آن دو دست همدیگر را گرفتند و به سوی محوطهٔ جلوی ساختمان منزلشان به راه افتادند.

- واقعاً که اوضاع جنون‌انگیزی است، میچ.

- بله، اما واقعیت دارد. این وضعیت به هیچ وجه خود به خود از بین نخواهد رفت.

- باید چه کار کنیم؟

- نمی‌دانم عزیزم. اما باید عجله کنیم. ضمناً اصلاً نباید مرتکب اشتباه بشویم.

- من می‌ترسم.

- من هم دارم از وحشت جان می‌دهم.

تارنس مدت زیادی منتظر نماند. درست یک هفته پس از آنکه از دور با میچ خداحافظی کرد، او را در یک روز سرد زمستانی پیدا کرد. میچ باعجله به سوی ساختمان فدرال واقع در خیابان مین شمالی رهسپار بود. آن ساختمان نزدیک به هشت چهارراه از ساختمان شرکت فاصله داشت. تارنس او را تا دو چهارراه تعقیف کرد، بعد هم وارد کافه تریای کوچکی شد. یک ردیف پنجره که روبه سمت خیابان باز می‌شد در یک طرف کافه تریا وجود داشت. در خیابان مین رفت و آمد اتومبیلها ممنوع اعلام شده بود. آسفالت آن



خیابان را با آجر پوشانده بودند. از زمانی که شهرداری این کار را انجام داده بود، آن خیابان تبدیل به یک مرکز تجاری بزرگ و بسیار دیدنی شده بود. گه‌گاه تک درختی از میان زمین آجری بیرون می‌زد و شاخ و برگهای ضعیف خود را میان ساختمانها گسترش می‌داد. ولگردان و بی‌خانمانهای دوره‌گرد شهر، بی‌هدف از این سوی خیابان به آن سویش قدم می‌زدند و در طول روز، درخواست صدقه و کمکهای مالی می‌کردند.

تارنس در کنار پنجره‌ای نشست و از دور شاهد ناپدید شدن میچ در داخل ساختمان فدرال شد. او یک فنجان قهوه با یک پیراشکی شکلاتی سفارش داد؛ سپس نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ده صبح بود. بنابه گزارشهای قبلی، مک دیر در آن لحظه می‌بایست برای شنیدن پاره‌ای توضیحات در دادگاه مالیاتی شرکت حضور به هم می‌رساند. کارمندی که در دادگاه کار می‌کرد به تارنس خاطر نشان ساخته بود که این جلسه دادگاه بسیار کوتاه مدت است و خیلی زود به پایان خواهد رسید. تارنس منتظر نشست. با وجود این، هیچ چیز در دادگاهها به سرعت انجام نمی‌شد. یک ساعت بعد، تارنس صورتش را به شیشه پنجره چسباند و به تماشای مردمی پرداخت که با سرعت تمام در آن سوی خیابان به سراغ کارهای خود می‌رفتند. او سو مین فنجان قهوه‌اش را هم سر کشید؛ سپس دو دلار روی میز گذاشت و در کنار در مخفی شد. هنگامی که میچ از آن سوی خیابان به کافه تریایی که تارنس در کنار آن ایستاده بود، نزدیک شد، تارنس با سرعت به سمت او رفت. میچ با دیدن او برای یک لحظه کوتاه از سرعت خود کاست.

- سلام میچ! آیا برایت اشکالی ندارد اگر همراهت قدم بزنم؟

- چرا! برایم اشکال دارد تارنس. این کار خطرناک است، به نظر تو این طور نیست؟ آنان با گامهایی سریع راه می‌رفتند و اصلاً به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. تارنس به سمت راستشان اشاره کرد و گفت: «به این فروشگاه نگاه کن! من به یک جفت کفش نو احتیاج دارم.»

آن دو داخل کفش‌فروشی معروف «دان پنگ» شدند. تارنس به قسمت عقب فروشگاه کوچک رفت و میان دو ردیف کفشهای چرم مصنوعی که بهای آن جفتی ۴۰۹۹ دلار بود توقف کرد. میچ پشت سر او حرکت کرد و یک جفت کفش اندازه ۱۰ برداشت. صاحب کفش‌فروشی که ظاهراً یک گره‌ای بود، با نگاهی مشکوک آن دو را

زیر نظر گرفت، اما چیزی نگفت. آنان از میان قفسه‌های کفشها، مراقب در ورودی بودند. تارنس بدون تکان دادن لبانش گفت: «رئیس کل سازمان دیروز با من تماس گرفت. در مورد تو مطالبی پرسید و گفت وقت آن رسیده که تصمیمی بگیری.»

- به او بگو هنوز دارم فکر می‌کنم.

- آیا چیزی به بر و بچه‌های شرکت گفته‌ای؟

- نه هنوز دارم فکر می‌کنم.

- آفرین. به نظر من که صلاح نیست چیزی به آنها بگویی.

او یک کارت به میچ داد و گفت: «این کارت را با خودت نگه دار. در پشت کارت دو شماره هست: لازم است برای برقرار کردن ارتباط با من، از یکی از این دو شماره استفاده کنی، اما فراموش نکن باید حتماً از تلفن عمومی باشد. شخصی به تو پاسخ خواهد داد. کافی است پیغامت را به ضبط صوتی که به تلفن من وصل است بگویی و دقیقاً توضیح دهی کی و کجا با همدیگر ملاقات کنیم.»

میچ کارت را در جیب پالتویش قرار داد. ناگهان تارنس سرش را پایین آورد. میچ با نگرانی پرسید: «چه خبر شده؟»

- گمان می‌کنم که ما را غافلگیر کرده باشند. همین الان جاسوس آنها را دیدم که از جلو فروشگاه رد شد و نگاهی به داخل انداخت! به حرفهای من گوش کن میچ و حسابی هم گوش کن. همین حالا از مغازه خارج شو و به محض آنکه از در بیرون رفتی، سرم داد بزن و بگو که گورم را گم کنم و مرا به عقب بینداز. من طوری رفتار خواهم کرد که انگار می‌خواهم با تو دعوا کنم، اما تو شروع به دویدن به سمت شرکت بکن.

- تو با این کارهایت مرا سرانجام به کشتن خواهی داد تارنس!

- فقط همین کاری که گفتم انجام بده. به محض رسیدن به شرکت، این حادثه را به شرکای شرکت اطلاع بده. به آنها بگو من تو را در یک نقطه خلوت گیر انداختم و تو به سرعت خودت را از دستم خلاص کردی.

در بیرون فروشگاه کفش، میچ بیشتر از آنچه لازم بود تارنس را به عقب هل داد و فریاد کشید: «زود باش گورت را گم کن و مرا تنها بگذار!»

میچ شروع به دویدن کرد و تا خیابان یونیون نایستاد. او سپس با گامهای آهسته‌تری به ساختمان بندینی نزدیک شد. به محض وارد شدن به شرکت، به دستشویی مردانه که در طبقه اول قرار داشت رفت تا نفسش جا بیاید. او در آینه نگاهی به خود انداخت و ده

بار نفس عمیق کشید.

هنگامی که میچ به دفتر آوری رسید، وکیل مزبور پای تلفن بود و دو چراغ قومزرننگ روی دستگاه تلفنش چشمک می زد. یکی از منشیها روی مبلی نشسته و آماده بود تا دستوره‌ای رئیسش را بلافاصله پس از قطع گوشی تلفن بنویسد و به کارهایش رسیدگی کند.

میچ نگاهی به او انداخت و گفت: «ممکن است لطفاً بیرون بروید. لازم است خصوصی با آوری حرف بزنم».

منشی از جایش برخاست و میچ او را تا نزدیک در همراهی کرد و در اتاق را پشت سرش بست.

آوری که مراقب کارهای او بود گوشی تلفن را گذاشت و پرسید: «چه خبر شده؟»  
میچ در کنار مبل راحتی اتاق ایستاد و گفت: «وقتی که داشتم از دادگاه به سمت شرکت می آمدم، مأمور اف. بی. آی. دوباره سر راهم قرار گرفت».

- لعنت بر شیطان! چه کسی بود؟

- همان مأمور قبلی. مردی به اسم تارنس.

آوری گوشی تلفن را برداشت و درحین گرفتن شماره‌ای به حرف زدن با مرد جوان ادامه داد: «این اتفاق در کجا رخ داد؟».

- در مرکز تجاری. در شمال خیابان یونیون. داشتم به تنهایی راه می رفتم و کاری به کسی نداشتم.

- آیا این نخستین ارتباط پس از ملاقات اولیه ات بود؟

- بله. ابتدا آن مرد را نشناختم.

آوری در گوشی تلفن گفت: «آوری تالر هستم. لازم است سریعاً با الیور لامبرت حرف بزنم... مهم نیست که پای تلفن است... مکالمه اش را قطع کنید! همین حالا!».

میچ پرسید: «اینجا چه خبر است آوری؟».

- سلام الیور، آوری هستم. متأسفم مانع مکالمه ات شدم. میچ مک دیر الان در دفتر من است. دقایقی پیش از ساختمان دادگاه بیرون آمده و مشغول راه رفتن بوده که یک مأمور اف. بی. آی. در مرکز تجاری به او نزدیک شده است... چه گفتی؟ بله او همین حالا به دفتر من آمد و تمام این ماجرا را برایم نقل کرد... بسیار خوب، تا پنج دقیقه دیگر می آییم آنجا!

آوری گوشه را گذاشت و گفت: «نگران نباش میج. ما قبلاً هم از همین برنامه‌ها داشتیم».

- بله می دانم آوری، اما این اوضاع اصلاً معنا و مفهومی ندارند. آخر آنها چه کاری به کار من دارند؟ من جدیدترین کارمند این شرکت هستم!  
- به این کار می گویند «آزیت و آزار» میج. همین و همین. هیچ چیز غیر از «آذیت و آزار» نیست. بگیر بنشین.

میج به سوی پنجره اتاق رفت و به رودی که در دوردست جاری بود، خیره شد. آوری دروغگوی بسیار زبردستی بود. میج با خود اندیشید: الان خواهد گفت که اف. بی. آی. قصد دارد به شرکت ما بند کند. خونسردیت را حفظ کن میج! خونسرد باشم؟ آن هم با هشت مأمور اف. بی. آی. که برای رسیدگی به این کار، به ویژه از طرف خود رئیس کل انتخاب شده‌اند؟ درحالی که خود آقای دنتون و ویلز روزانه به این پرونده رسیدگی می کنند تا ببینند چقدر پیشرفت داشته‌اند، خونسرد باشم؟ مرا تازگی با یک مأمور اف. بی. آی. غافلگیر کرده‌اند آن هم در داخل یک مغازه کفشهای ارزاقیمت و درحالی که مشغول نجوا و زمزمه با یکدیگر بودیم. حالا ناچارم مثل یک ابله بی مغز رفتار کنم. مرد جوان احمقی که به وسیله نیروهای شیطانی دولت و پلیس ایالتی در دام افتاده است... آذیت و آزار؟ اگر این طور باشد پس آن مردی که مرا تا ساختمان دادگاه تعقیب می کرد که بود؟ به این پرسش من پاسخ بده آوری!

آوری بازویش را دور شانه‌های مرد جوان انداخت و درحالی که او هم به بیرون نگاه می کرد پرسید: «ترسیدی، مگر نه؟».

- نه زیاد. لاک تمام این مطالب را قبلاً برایم توضیح داده بود. فقط آرزو می کردم ای کاش آنها مرا راحت می گذاشتند و کاری به کارم نداشتند.

- این یک موضوع خیلی جدی است، میج. هرگز آن را سرسری نگیر. بیا برویم لامبرت را ببینیم.

میج به دنبال آوری از راهرو گذشتند. مرد ناشناس و غریبه‌ای که کت و شلوار سیاه‌رنگی برتن داشت در را برایشان گشود، بعد هم در را پشت سر آنان بست.

لامبرت، لاک و رویس مک نایت در کنار میز کوچک کنفرانس ایستاده بودند. این بار هم یک ضبط صوت کوچک بر روی میز قرار داشت. میج در مقابل آن نشست. چشم سیاه نیز در قسمت بالای میز جای گرفت و با نگاهی خشمگین به میج خیره شد.

او با چهره‌ای عبوس و تهدیدآمیز لب به سخن باز کرد. هیچ چهره خندانی در آن اتاق دیده نمی‌شد:

- میچ، آیا پس از اولین ملاقاتی که در ماه اوت گذشته با اف. بی. آی. داشتی، شخصی از اداره اف. بی. آی. با تو ارتباط برقرار کرده بود؟ منظورم تارنس یا هر مأمور دیگری است؟  
- نه.

- آیا از این بابت مطمئن هستی؟

- میچ ضربه‌ای روی میز زد و گفت: «لعنت بر شیطان! گفتم که نه! چرا مرا وادار به سوگند خوردن نمی‌کنید؟»

لاک یکه خورد. همه حاضران یکه خوردند. سکوتی سنگین و معذب‌کننده در اتاق حکمفرما شد. میچ نیز با نگاهی خشمگین به چشم سیاه خیره شد. نیتان به گونه‌ای بسیار نامحسوس به لاک خود فرو رفت و سرش را تکان مختصری داد.

لامبرت که همیشه با سیاست رفتار می‌کرد و می‌کوشید میانجی خوبی باشد مداخله کرد و گفت: «بین میچ، ما به خوبی درک می‌کنیم که این اوضاع تا اندازه‌ای ترساننده است». - لعنت بر شیطان! همین طور است! من اصلاً از این اوضاع خوشم نمی‌آید. من کاری به کار دیگران ندارم و دارم در این شرکت هفته‌ای نود ساعت یا بیشتر جان می‌کنم و تلاش می‌کنم و هیچ سعی و آرزویی ندارم مگر آنکه یک وکیل خوب و عضو خوب و شایسته‌ای برای این شرکت باشم... اما بنابه دلایلی که برایم ناشناخته است، دائماً مأموران اف. بی. آی. به سراغم می‌آیند و مزاحم می‌شوند. اکنون وقت آن رسیده که توضیحاتی در این باره به من بدهید قربان!

لاک دکمه قرمز رنگ ضبط صوت را فشار داد و گفت: «در این باره بعداً حرف می‌زنیم. درحال حاضر بهتر است تمام وقایع را آن طور که اتفاق افتاد برای ما تعریف کنید».

- موضوع خیلی ساده است آقای لاک. من تازه از ساختمان دادگاه بیرون آمده بودم و داشتم در خیابان راه می‌رفتم. ساعت ده صبح پیش قاضی «کوفر» رفته بودم تا در باره پرونده «مالکولم دلانی» گفت‌وگویی انجام دهم. من حدوداً یک ساعت آنجا بودم، بعد

هم کارم به پایان رسید و داشتم به شرکت برمی‌گشتم. باید اضافه کنم که خیلی عجله داشتم زودتر به دفتر برگردم، زیرا شاید ندانید که هوای بیرون نزدیک به ۱۵ درجه زیر صفر است. در حدود یکی دو خیابان دورتر از خیابان یونیون، این مرد که ظاهراً «تارنس» نام داشت ناگهان در مقابلم ظاهر شد، بازویم را گرفت و مرا به داخل یک کفش‌فروشی کوچک هل داد. من شروع کردم به دست و پا زدن و گلاویز شدن با او، اما بعد به فکر رسیدم که او به هر حال یک مأمور اف. بی. آی. است، بنابراین هیچ میل نداشتم دعوا راه بیندازم. او در داخل مغازه به من گفت که میل دارد دقایقی با من حرف بزند. من دستم را از دست او بیرون کشیدم و به سمت در دویدم. او دنبال من آمد و کوشید مرا ننگه دارد، اما من او را به عقب هل دادم. بعد هم تا اینجا دویدم و مستقیم به دفتر اوری آمدم و حالا هم در حضور شما هستم. ماجرا این گونه اتفاق افتاد. لحظه به لحظه و من هم موبه مو آن را برایتان تعریف کردم.

- او می‌خواست در باره چه مطلبی حرف بزند؟

- من فرصتی برای این کار به او ندادم آقای لاک. من هیچ خیال ندارم با مأموری از اف. بی. آی. گفت‌وگو کنم، مگر آنکه حکم جلب مرا در دست داشته باشد.

- آیا مطمئن هستید که این همان مردی بود که قبلاً با شما حرف زده بود؟

- بله گمان می‌کنم. من ابتدا او را نشناختم. آخر از ماه اوت گذشته او را ندیده بودم. هنگامی که داخل مغازه رفتم، او کارت شناسایی خود را نشانم داد و دوباره اسمش را به من گفت. در آن لحظه پایه فرار گذاشتم.

لاک دگمه دیگری را فشرد و به صندوقش تکیه داد. لامبرت پشت سر او نشست و با قیافه گرمی لبخند زد: «گوش کن میچ، ما این موضوع را قبلاً هم به تو توضیح داده بودیم. این اشخاص دارند روزبه روز گستاختر و شرورتر می‌شوند. جساتشان پایان ندارد. آنان همین ماه گذشته، به «جک آلدریک» نیز نزدیک شده بودند. او در یک رستوران کوچک در خیابان دوم مشغول صرف ناهار بود که این اتفاق رخ داد. ما دقیقاً نمی‌دانیم آنها چه نیت و هدفی دارند، اما تارنس مردی کاملاً دیوانه است. این کارها هیچ چیز نیست، مگر آزار و اذیت».

میچ به دهان لامبرت چشم دوخت و طبیعتاً چیز زیادی نشنید. همان طور که

لامبرت حرف می‌زد، میچ به یاد هاج و کوزینسکی و بیوه‌های قشنگ و بچه‌های ملوسشان افتاد که چگونه در مراسم تشییع جنازه اشک می‌ریختند و گریه می‌کردند. چشم سیاه سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «این موضوعی بسیار جدی است، میچ... ما هیچ چیزی برای پنهان کردن نداریم. خیلی بهتر بود که این اشخاص، چنانچه به بعضی از کارهای خطا و غیرقانونی ما مظنون هستند، به جای اینکه موجبات آزار ما را فراهم کنند، به تحقیق در باره مشتری‌انمان می‌پرداختند. ما فقط تعدادی وکیل هستیم و بس. ممکن است ما نمایندگان اشخاصی باشیم که با قانون تا حدودی بدرفتاری می‌کنند، اما به هر حال هیچ کار غلطی از ما سر نزده است. این اوضاع پاک ما را گیج کرده است.»

میچ لبخندی زد و دستهایش را باز کرد و با صداقت پرسید: «میل دارید من چه کار کنم؟».

لامبرت پاسخ داد: «هیچ کاری از تو ساخته نیست میچ. فقط کافی است از این مرد دور بمانی و از او اجتناب کنی. هر وقت که او را دیدی از دستش فرار کن. چنانچه فقط یک بار دیگر قیافه‌اش را در میان عابران خیابان دیدی، بلافاصله ما را مطلع کن.»

اوری با صدایی که از میچ دفاع می‌کرد، اعتراض کنان گفت: «خب این هم دقیقاً همان کاری است که او انجام داد.»

میچ تا آنجا که برایش امکان داشت قیافه‌ای مظلوم و تسلیم شده به خود گرفت. لامبرت گفت: «می‌توانی بروی میچ. پس فراموش نکن ما را در جریان قرار بده.»

میچ به تنهایی دفتر لامبرت را ترک کرد و رفت.

دواشر در پشت میز کارش قدم می‌زد و هیچ اهمیتی به شرکای ارشد نمی‌داد: «او دروغ می‌گوید! باور کنید! او دروغ می‌گوید! این حرامزاده دارد آشکارا دروغ می‌گوید. من به خوبی می‌دانم که دارد دروغ می‌گوید.»

لاک پرسید: «مگر جاسوس تو چه چیزی دیده است؟».

- جاسوس من چیزهایی را دیده است که با آنچه مک دیر می‌گوید کاملاً تفاوت دارد. کاملاً متفاوت! نه چندان زیاد، اما به هر حال متفاوت! او می‌گوید مک دیر و تارنس با قیافه‌ای بی‌اعتنا و خونسرد به داخل مغازه کفش فروشی رفتند. تارنس کوچکترین فشار جسمانی به میچ وارد نیاورده بوده. اصلاً و ابداً ظاهراً تارنس در جلو مک دیر سبز می‌شود، باهم گفت‌وگو می‌کنند و هر دو به سرعت وارد مغازه کفش فروشی می‌شوند.

جاسوسم می‌گوید آنها به قسمت عقب مغازه رفتند و برای سه یا چهار دقیقه آنجا ماندند. سپس یکی دیگر از مأموران من از کنار مغازه رد می‌شود، نگاهی به داخل آن می‌اندازد، اما چیزی نمی‌بیند. آنها ظاهراً جاسوس ما را می‌بینند، زیرا در عرض چند ثانیه با قیافه‌ای عصبانی از مغازه خارج می‌شوند. مک دیر شروع به داد و فریاد می‌کند و تارنس را به عقب می‌راند. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. باور کنید اشتباه نمی‌کنم.

نیتان لاک با صدایی دقیق و روشن پرسید: «آیا تارنس بازوی مک دیر را محکم گرفت و او را به زور داخل فروشگاه کرد یا خیر؟»

- لعنت بر شیطان! نه! این کار را نکرد! مشکل ما هم در همین است! ظاهراً مک دیر داوطلبانه به داخل مغازه رفت. بنابراین هنگامی که می‌گوید آن مرد بازویش را به زور گرفت و او را به داخل هل داد، دارد دروغ می‌گوید! جاسوس من می‌گوید اگر آنها او را ندیده بودند، ظاهراً باز هم برای دقایقی بیشتر در داخل فروشگاه می‌ماندند.

نیتان لاک گفت: «اما از این بابت اطمینان کامل نداری؟»

- خب معلوم است که مطمئن نیستم! آنها که مرا به داخل مغازه دعوت نکردند!

دواشر به قدم زدن ادامه داد و وکلای شرکت هم به زمین خیره شدند. دواشر یک سیگار برگ دیگر برداشت، کاغذش را باز کرد و آن را در دهان چاق و بزرگش گذاشت.

سرانجام الیور لامبرت به حرف آمد و گفت: «بین دواشر، این امکان هست که مک دیر حقیقت را می‌گوید و این جاسوس توست که اشتباه می‌کند و چیزهای نامربوطی دیده و دچار خطای دیده شده است... امکانش خیلی زیاد است. من گمان می‌کنم مک دیر سزاوار این است که او را بیشتر بی‌گناه بدانیم تا گناهکار».

دواشر حرفهای لامبرت را نشنیده گرفت و غرشی کرد. رویس مک نایت پرسید: «آیا می‌دانید که او از ماه اوت گذشته به این طرف با مأموران اف.بی.آی. تماسی داشته است یا خیر؟»

- ظاهراً که تماسی وجود نداشته، اما این به آن معنا نیست که آنها با او گفت‌وگو نکرده باشند. مگر نه؟ ما در باره آن دو وکیل هم چیزی نمی‌دانستیم تا آنکه کار از کار گذشت و مشکلاتی برایمان ایجاد شد. زیر نظر داشتن تمام کارها و اعمال آنها به راستی سخت و دشوار است. این کار به طور کامل امکانپذیر نیست.

او در اتاق همچنان به این سو و آن سو قدم می‌زد و ظاهراً غرق در تفکر بود. سرانجام گفت: «من باید با او حرف بزنم».



- با چه کسی؟

- با مک دیر... وقت آن رسیده که من و او باهم گفت‌وگوی کوتاهی داشته باشیم.

- در چه مورد؟

لامبرت قیافه‌ای عصبی و دلواپس پیدا کرده بود، اما دواشر به او مُهلت نداد: «تو اجازه بده، من خودم به تنهایی به این کار رسیدگی کنم الی، بسیار خوب؟ فقط کافی است دخالتی در کارها نداشته باشی و خودت را کنار بکشی».

لاک گفت: «به عقیده من این کار کمی زود است».

- من برای عقیده تو پیشیزی ارزش قایل نیستم. اگر شما دلکها مسئولیت حفظ امنیت اینجا را برعهده داشتید، تا به حال بارها به زندان افتاده بودید.

\*\*\*

میچ در دفترش را بسته و در آن نشسته بود و با نگاهی خیره به دیوار مقابلش می‌نگریست. سردرد شدیدی از پایین مغزش آغاز شده بود و احساس تهوع و دلهره داشت. شخصی به در اتاقش زد. میچ با صدای آهسته گفت: «بفرمایید».

اوری نگاهی به داخل انداخت بعد هم تا نزدیک میز کار او آمد. «با ناهار چطوری؟»  
- نه متشکرم. اصلاً گرسنه نیستم.

شریک جوان شرکت دستهایش را داخل جیبهای کتش فرو برد و با لبخند گرمی گفت: «بین میچ، من به خوبی می‌فهمم که تو از این بابت نگران شده‌ای. بیا کمی استراحت کنیم. قرار است برای یک ملاقات کوتاه مدت به مرکز شهر بروم. چطور است برای ساعت یک در کلوب مانهاتان با من ملاقات کنی. آن وقت ناهاری طولانی خواهیم خورد و در باره تمام این مسایل باهم حرف خواهیم زد. من لیموزین شرکت را برایت رزرو کرده‌ام. در ساعت یک ربع به یک، منتظرت خواهد بود».

میچ سعی کرد لبخند ضعیفی بزند و طوری رفتار کند که انگار از این محبت اوری، تحت تأثیر قرار گرفته است:

- بسیار خوب اوری. چرا که نه؟

- آفرین! پس ساعت یک می‌بینمت.

در ساعت یک ربع به یک، میچ به جلو در ساختمان رسید. راننده لیموزین در را برایش گشود و او به داخل آن رفت. ظاهراً شخصی انتظارش را می‌کشید.

مردی درشت هیکل، با سری تاس و گردنی ستبر و گوش‌تالو و با چهره‌ای جدی و

عبوس در گوشهٔ صندلی عقب اتومبیل لم داده بود. او دستش را به سوی میچ دراز کرد و گفت: «اسم دواشر است میچ. از ملاقاتت خوشوقتم».

میچ پرسید: «آیا در لیموزین اشتباهی سوار شدم؟».

- نه! نه! راحت باش. درست سوار شده‌ای.

راننده، اتومبیل را به حرکت در آورد. میچ پرسید: «چه خدمتی از من ساخته است؟».

- می توانی برای دقایقی خوب به حرفهایم گوش بدهی. لازم است گفت و گوی

کوتاهی باهم بکنیم.

راننده به خیابان ریوزساید درایو پیچید و روانهٔ پل «هرناندو دو سوتو» شد.

میچ پرسید: «داریم به کجا می‌رویم؟».

- می‌رویم یک سواری کوتاه. آرام باش پسر.

میچ با خود اندیشید: خب پس! من هم نفر ششم هستم... بالاخره کارها خراب شد...

نه! صبر کن! آنها در هنگام به قتل رساندن وکلایشان از نقشه‌های بهتر و بکرتری استفاده

می‌کنند.

- ببینم میچ، آیا می‌توانم تو را میچ صدا بزنم؟

- البته.

- بسیار خوب میچ. ببین من مسئول امنیتی شرکت هستم و...

- به چه جهت شرکت به یک مسئول امنیت نیاز دارد؟

- فقط به حرفهایم گوش بده پسر. من هم سعی خواهم کرد حسابی توضیح بدهم.

شرکت ما دارای برنامهٔ محافظتی - امنیتی بسیار گسترده و مهمی است که به وسیلهٔ

بندی پیر پایه‌گذاری شده است. او در مورد سیستم امنیتی و رازداری امور شرکت

و سواس عجیبی داشت. شغل من این است که از شرکت حمایت کنم و باید صادقانه و در

کمال صراحت به تو بگویم که ما دربارهٔ این ماجرای اف. بی. آی. خیلی نگران شده‌ایم.

- من هم همین طور.

- بله ما معتقدیم که اف. بی. آی. سعی دارد به داخل محیط شرکت ما نفوذ کند تا

اطلاعات دسته اولی در بارهٔ بعضی از مشتریان ما به دست بیاورد.

- کدام مشتریان؟

- بعضی از مشتریان بانفوذ و سرشناس ما که از لحاظ پرداخت مالیات دچار مشکلاتی هستند و درگیریهایی با اداره مالیات دارند.

میچ سرش را جنباند و به رودخانه‌ای که در پایین جاده جاری بود، چشم دوخت. آنها اکنون به آرکانزاس رسیده بودند و شهر ممفیس در پشت سرشان کم‌کم ناپدید می‌شد. دواشر سکوت اختیار کرد. او درست شبیه قورباغه عظیم‌الجثه‌ای نشسته و دستهایش را روی شکم چاق و چندطبقه‌اش نهاده بود.

میچ منتظر ماند تا آنکه سرانجام برایش آشکار شد مکثهای طولانی مدت در وسط گفت‌وگو و سکوت معذب‌کننده و عجیب، اصلاً باعث ناراحتی و آزار دواشر نمی‌شد. پس از چند کیلومتر رانندگی، راننده لیموزین از جاده اصلی خارج شد و به یک جاده فرعی پیچید که به دهکده‌های وسط راه منتهی می‌گردید، سپس دوباره به سمت مشرق حرکت کرد. او بار دیگر به یک جاده خاکی وارد شد که نزدیک به دو کیلومتر در امتداد آن، تعدادی مزارع و کشتزارهای لوبیا، در نزدیک رودخانه به چشم می‌خورد. یک بار دیگر شهر ممفیس از آن سوی رودخانه در دیدرس قرار گرفت.

میچ با صدایی نسبتاً نگران پرسید: «داریم به کجا می‌رویم؟»

- ترس می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.

میچ با خود اندیشید: حتماً می‌خواهد یک گورستان نشانم بدهد.

اتومبیل لیموزین در بالای سراسیمبی متمایل به رودخانه که در فاصله حدوداً سه متری یک سد شنی در کنار رودخانه قرار داشت، ایستاد. در سوی دیگر، افق احساس برانگیز به چشم می‌خورد و نوک ساختمان بندینی نیز در دوردست قابل رؤیت بود.

دواشر گفت: «بیا برویم قدم بزنیم».

میچ پرسید: «کجا؟»

- بیا! ترس!

دواشر در سمت خودش را گشود و از اتومبیل بیرون رفت و به سوی قسمت عقب آن به راه افتاد. میچ نیز آهسته پشت سرش حرکت کرد.

- همان طور که گفتم میچ، ما از این تماسهای پی در پی اف. بی. آی. بی‌اندازه نگران و دلواپس هستیم. چنانچه با آنها حرف بزنی، آنها بازهم جسورتر از قبل خواهند شد. آن وقت خدا می‌داند این احمقها دست به چه کارهایی خواهند زد. این بسیار حایز اهمیت

است که تو دیگر هرگز با آنها همصحبیت نشوی. متوجه هستی؟

- بله من این موضوع را از ماه اوت گذشته فهمیده و درک کرده‌ام.

ناگهان دواشر قدم به جلو گذاشت و صورتش را به صورت میچ نزدیک ساخت به طوری که بینش با نوک بینی میچ تماس پیدا کرد. او لبخندی شروارانه زد و گفت: «من چیزی به همراه دارم که باعث خواهد شد تو صادق و شریف باقی بمانی».

دواشر از درون جیب کت ورزشی خود یک پاکت قهوه‌ای رنگ بیرون آورد و آن را به میچ داد و درحالی که از آنجا کمی دور می‌شد، با لحنی تحقیرآمیز گفت: «نگاهی به داخل پاکت بینداز».

میچ به پشت لیموزین تکیه داد و با چهره‌ای نگران و مضطرب در پاکت را باز کرد. در داخل پاکت چهار عکس دیده می‌شد: عکسهایی سیاه و سفید به ابعاد بیست در سی سانتیمتر که بسیار واضح و روشن بود. عکسهایی از حادثهٔ کنار ساحل، با آن دختر. میچ نعره‌ای زد و گفت: «ای وای! خدای من! چه کسی این عکسها را گرفته است؟».

- چه فرقی می‌کند؟ شخصی که در عکسهاست خود تو هستی، مگر نه؟

کوچکترین شکی در مورد هویت مرد داخل عکسها وجود نداشت. او عکسها را پاره کرد به طوری که به صورت هزاران تکهٔ کوچک و ریز درآمد، بعد هم آنها را به صورت دواشر پرتاب کرد.

دواشر با خونسردی گفت: «تعداد زیادی از این عکسها در شرکت داریم. یک عالم! ما هیچ مایل نیستیم از این عکسها استفاده کنیم، اما فقط یک گفت‌وگوی کوتاه دیگر با آقای تارنس یا هر مأمور دیگری از اف. بی. آی. کافی است که ما این عکسها را برای همسرت بفرستیم. از این کار خوشت می‌آید میچ؟ همسر خوشگل نازنینت را در نظر مجسم کن که به سراغ نامه‌های صندوق پستی می‌رود تا مجلات مورد نظرش را بردارد. آن وقت این پاکت عجیب را که به نام و نشانی او ارسال شده، مشاهده می‌کند. سعی کن حتماً به این موضوع بیندیشی میچ. بار دیگری که خواستی با تارنس برای خریدن کفشهای پلاستیکی به خرید بروی، به یاد ما بیفت میچ، زیرا ما مراقب اعمال و حرکات تو خواهیم بود».

میچ پرسید: «چه کسی از این عکسها خبر دارد؟».

- من و مرد عکاسی که آنها را انداخته و الان هم تو. هیچ کس در شرکت اطلاعی از این عکسها ندارد و خیال هم ندارم چیزی به رؤسایت بگویم. اما فقط کافی است بشنوم

یک بار دیگر مسخره‌بازی در آورده‌ای، آن وقت به تو قول می‌دهم که آنها را در وقت ناهار بین تمام کارکنان شرکت پخش کنم. من بازی هندبال خیلی دوست دارم میچ... تمام عکسهایت دست به دست خواهد گشت.

میچ روی صندلی عقب اتومبیل نشست و شقیقه‌هایش را مالید. دواشر نزدیک او رفت و گفت: «گوش کن پسر، تو مرد جوان بسیار باهوش و با استعدادی هستی و قرار است چند وقت دیگر ثروتمند بشوی. آینده درخشانی داری، پس کارها را خراب نکن. فقط به کارت پرداز. تلاش و کوشش زیاد کن، با قوانین بازی ما کنار بیا، ماشینهای تازه و مدرن و خانه‌های بزرگتری برای خودت بخر و خلاصه از این کارها انجام بده؛ درست مثل بقیه کارمندان شرکت... سعی نکن قهرمان بازی در بیاوری من هیچ مایل نیستم از این عکسها استفاده کنم».

- بسیار خوب. بسیار خوب.

به مدت هفده روز و هفده شب، زندگی آشفته میچ و آبی مک دیر، در کمال آرامش و بدون کوچکترین دخالتی از سوی وین تارنس یا هیچ یک از همکارانش سپری شد و هیچ اتفاقی رخ نداد. کارهای همیشگی آنان از سر گرفته شد. میچ هجده ساعت در روز کار می کرد و در طول روز هرگز از شرکت بیرون نمی رفت. او دفترش را به هیچ مقصدی مگر خانه اش ترک نمی کرد. حتی ناهارش را هم در کنار میز کارش می خورد. اوری کارمندان دیگر را برای انجام دادن کارهای متفرقه و امور مربوط به پرونده ها و یا حضور در دادگاه به بیرون از شرکت می فرستاد.

میچ به ندرت دفترش را ترک می کرد. او در پناهگاه کوچک خود می نشست، درحالی که مطمئن بود تارنس هرگز نخواهد توانست در آنجا به سراغش بیاید. او حتی می کوشید در راهروها و سالنها نیز راه نرود و تا جایی که امکان داشت از رفتن به آبدارخانه و دستشویی نیز پرهیز می کرد. او اطمینان کامل داشت که رؤسای شرکت مراقب کوچکترین اعمالش بودند.

او دقیقاً نمی دانست چه کسانی ناظر بر اعمال او هستند، اما به هر حال کوچکترین تردیدی وجود نداشت که گروهی از افراد ناشناس، به همه حرکات و رفتارهای او بی اندازه علاقه مند بودند. به این ترتیب او در پشت میز کارش می ماند و بیشتر اوقات در دفترش را نیز می بست و با زحمت و کوشش و عزم تمام به کار و فعالیت می پرداخت و همچون دیوانه ها ساعت می زد و سعی می کرد فراموش کند در آن ساختمان، طبقه پنجمی هم وجود داشت و اینکه در طبقه پنجم، حرامزاده کثیفی به نام دواشر بود که مجموعه ای کامل از عکسهای که می توانست زندگی زناشویی او را از هم متلاشی کند، در اختیار خود داشت.

با سپری شدن روزهایی آرام و بی‌دغدغه، میچ به گونه‌ای روزافزونتر در پناهگاه خود مخفی شد و روزبه‌روز بیشتر امید داشت که واقعه‌ای که در مغازه کفش‌فروشی آن مرد گره‌ای اتفاق افتاده بود، موجب ترس و اضطراب تارنس گردیده و حتی سبب اخراجش از سازمان اف. بی. آی. شده باشد. شاید وویلز تمام آن عملیات را از خاطر برده بود و میچ می‌توانست دوباره مثل گذشته به زندگی راحت و بی‌دغدغه‌اش ادامه دهد و روزبه‌روز ثروتمندتر شود و چندی بعد به مقام شراکت ارشد شرکت دست یابد و هرچه را که دلش خواست بخرد. اما میچ زود از این خواب و خیال بیرون می‌آمد و به انتظار و قیام جدی‌تری می‌ماند.

برای ابی، آن خانه زیبا و دل‌باز به زندان می‌مانست؛ هرچند آزادی کامل داشت که هر وقت می‌خواست از آن خارج شود و به هر نقطه‌ای که می‌ایل بود برود. او ساعات بیشتری از وقتش را در مدرسه به کار می‌پرداخت و مدت بیشتری را در مراکز تجاری شهر سپری می‌کرد. او دست‌کم روزی یک بار، سری به خواربارفروشی و میوه‌فروشی می‌زد. ابی مراقب همه مردم خیابان بود، به ویژه مردهایی که کت و شلوارهای تیره‌رنگ برتن داشتند و با حالتی غیر معمول و پافشاری به او چشم می‌دوختند. او کم‌کم یاد گرفت عینکی سیاه‌رنگ بر چهره بزند تا آنها قادر به مشاهده چشمانش نشوند. حتی در روزهای بارانی نیز ابی آن عینک را از چشم خود بر نمی‌داشت. در اواخر شبها، پس از آنکه شامش را به تنهایی صرف می‌کرد و منتظر مراجعت شوهرش به خانه می‌ماند، به دیوارها خیره می‌نگریست و در برابر وسوسه جستجو برای یافتن میکروفونها، مقاومت می‌کرد. او معتقد بود که می‌توانست با یک ذره‌بین داخل گوشیهای تلفن را به دقت نگاه کند و سیمها و میکروفونها را به خوبی ببیند. ابی بارها و بارها به این فکر افتاد که کتابی پیدا کند و بخرد که مطالب آن در باره میکروفونها و وسایل الکترونیکی باشد و او با خواندن آنها بی‌ببرد که نحوه کارکرد آنها چگونه خواهد بود. اما میچ هر بار پاسخ منفی می‌داد و او را از این کار منع می‌کرد. میچ به او تأکید می‌کرد که «آنها» در خانه حضور داشتند و هر نوع سعی و کوششی برای یافتن میکروفونها فاجعه‌ای به بار می‌آورد. بنابراین ابی در کمال سکوت در خانه خودش قدم برمی‌داشت و احساس می‌کرد به حقوقش تجاوز شده است. او می‌دانست که به زودی کاسه صبرش لبریز خواهد شد. آن دو از اهمیت داشتن رفتاری طبیعی و عادی به خوبی خبر داشتند. آنان حتی ناچار بودند هنگام حرف زدن لحن صدایی طبیعی داشته باشند و سعی می‌کردند مطالبی که در باره

وقایع روزانه زندگیشان اظهار می‌کردند روال معمول داشته باشد. آنان از دفتر میچ و کارهایش و از کلاس ابی و شاگردانش حرف می‌زدند و همچنین از مطالبی که شک برانگیز نباشد و به عنوان مدرک مورد استفاده قرار نگیرد، مطالبی مثل وضع آب و هوا و جزئیات آنها. به خوبی می‌شد فهمید که مکالماتشان بی‌احساس و اغلب اجباری و ناراحت‌کننده بود. هنگامی که میچ در دانشکده حقوق تحصیل می‌کرد، روابط زناشویی آنان بسیار رضایتبخش بود و بیشتر اوقات از وجود یکدیگر لذت می‌بردند، اما اکنون کوچکترین رابطه جنسی میانشان وجود نداشت، زیرا هر دو به این عقیده بودند که: شخصی داشت به صدایشان گوش می‌داد.

کم‌کم گردشهای شبانه که از ساعت دوازده بعد از نیمه شب به بعد آغاز می‌شد برایشان به صورت عادی دلیذیر درآمد. آنان هر شب پس از خوردن یک ساندویچ ساده، جماعات تکراری و از پیش آموخته شده در باره لزوم ورزش و نگه داشتن اندامی سالم و خوش ترکیب را بر زبان می‌آوردند و بلافاصله روانه خیابانهای محله‌شان می‌شدند. آنان دست در دست همدیگر، در هوای سرد شبانه به آهستگی راه می‌رفتند و در باره شرکت و اف. بی. آی. سخن می‌گفتند و اینکه سرانجام چه تصمیمی بگیرند و کدام طرف را برگزینند. آن دو همیشه به یک نتیجه می‌رسیدند: هیچ راه فراری وجود نداشت. هیچ راهی! هفده روز و هفده شب به این منوال گذشت.

در هجدهمین روز، تغییر فاحشی در اوضاع پدید آمد. میچ در ساعت نه شب احساس کوفتگی عجیبی کرد و تصمیم گرفت زودتر از معمول به خانه برود. او به مدت پانزده و نیم ساعت بی‌وقفه کار کرده بود. آن هم برای ساعتی دوست دلار. طبق معمول از راهرو طبقه دوم گذشت و سپس با پله به طبقه سوم رفت. او با خونسردی به داخل هر دفتر کار سر کشید تا ببیند چه کسی مشغول کار و چه کسی به خانه مراجعت کرده است. هیچ کس در طبقه سوم نبود. او با پله به طبقه چهارم رفت و به جستجوی موجود زنده‌ای در آن طبقه پرداخت و از راهروها رد شد. تمام چراغها به غیر از یک چراغ خاموش بود: رویس مک نایت تا دیروقت کار می‌کرد. میچ آهسته و بدون آنکه دیده شود از برابر دفتر مک نایت عبور کرد. در اتاق او ری بسته بود. میچ دستگیره آن را چرخاند. قفل بود. او به سوی سالن کتابخانه‌ای رفت که در انتهای راهرو واقع شده بود. وی در جستجوی کتابی بود که کوچکترین نیازی به آن نداشت. میچ پس از دو هفته بازرسی‌های شبانه که در ساعات دیروقت انجام می‌داد، پی برده بود که هیچ دوربین مخفی مدار بسته‌ای در بالای



سقف راهروها و یا دفترهای وکلا وجود نداشت ظاهراً آنان فقط به صداها گوش می دادند و بس. آنان چیزی مشاهده نمی کردند.

در کنار دروازهٔ پارکینگ، با داچ هندریکس نگهبان شب خداحافظی کرد و به سمت خانه رفت. آبی در آن ساعت از شب، انتظارش را نمی کشید. میچ دری را که در پشت خانه قرار داشت و به گاراژ باز می شد، باز کرد و داخل آشپزخانه شد. او کلید چراغ برق را زد. آبی ظاهراً در اتاق خواب بود. میان آشپزخانه و اتاق نشیمن راهرو کوچکی وجود داشت که در کنار آن میز کوچکی قرار داده بودند و آبی عادت داشت نامه های هر روز را روی آن بگذارد. میچ کیف کارش را آهسته روی آن میز گذاشت و ناگهان «آن» را دید: پاکتی بزرگ و قهوه ای رنگ که با روان نویس کلفت و سیاهرنگی نام آبی مک دیر رویش نوشته شده بود؛ بدون هیچ نشانی از فرستنده. پاکتی با خطی درشت و ناهنجار... روی پاکت کلمات: «عکس است، لطفاً تا نشود» نوشته شده بود. گویی قلب میچ ناگهان از تپیدن باز ایستاد؛ بعد هم نفسش بند آمد. او پاکت را با سرعت برداشت. متأسفانه در آن را باز کرده بودند. قطرات درشت عرق بر روی پیشانی میچ ظاهر گردید. دهانش خشک شد و اصلاً قادر به پایین دادن آب دهانش نبود. تپش قلبش شدت گرفت و نفسهایش به شماره افتاد. حالش داشت به هم می خورد. او آهسته از کنار میز دور شد، درحالی که پاکت منقور را هنوز در دست داشت. با خود اندیشید: اسی در رختخواب است. حتماً غمگین، دلشکسته، ناامید و مانند زنی فریب خورده، عصبانی و خشمگین است... میچ عرق پیشانی خود را پاک کرد و کوشید بر اعصابش تسلط پیدا کند. با خود گفت: مثل یک مرد برخورد کن.

آبی در روی تخت دراز کشیده و مشغول مطالعه کتابی بود و درعین حال تلویزیون را نیز تماشا می کرد. سگ در حیاط عقبی بود. میچ در اتاق خواب را باز کرد. آبی از شدت ترس و وحشت از جا جهید. نزدیک بود از فرط وحشت فریاد بکشد که ناگهان میچ را شناخت:

- آه میچ! چقدر مرا ترساندی!

چشمان آبی از شدت ترس و بعد هم خنده، برق می زدند. چشمانش نشان می داد که گریه نکرده بودند... اتفاقاً حالتی بسیار زیبا و طبیعی نیز داشتند... هیچ اثری از درد و غم نیز در آنها مشاهده نمی شد؛ حتی کوچکترین حالت خشم و غضبی نیز در آنها وجود نداشت. میچ اصلاً قادر به حرف زدن نبود.

آبی درحالی که روی تخت می نشست، با لبخندی پرسید: «به چه علت به خانه برگشتی؟»

آبی لبخند می زد؟

او با صدایی ضعیف پاسخ داد: «خب، من در اینجا زندگی می کنم».

- پس چرا تلفن نکردی؟

صدای تنفس میچ تقریباً به حالت عادی برگشته بود: «آیا قرار است هر بار پیش از آنکه به خانه بیایم، تلفن بزنم؟».

حال آبی خوب بود!

- البته! کار فشنگی است! بیا اینجا و مرا ببوس.

میچ از روی تخت خم شد و او را بوسید. میچ پاکت عکسها را به او داد و با صدایی

بی تفاوت پرسید: «این پاکت چیست؟».

- خودت به من بگو. ظاهراً کسی آن را به نام من پُست کرده، اما داخل پاکت هیچ

چیزی وجود نداشت. حتی یک عکس کوچک هم نبود!

آبی کتابش را بست و آن را روی میز پاتختی نهاد.

حتی یک عکس کوچک هم نبود! میچ لبخندی زد و او را دوباره بوسید. او با صدایی

که انگار هیچ اطلاع و آگاهی از اوضاع نداشت پرسید: «مگر انتظار داشتی عکسی از کسی

به دستت برسد؟».

- تا آنجا که من می دانم نه. احتمالاً اشتباهی رخ داده است.

میچ قادر بود همان لحظه، صدای خنده دواشر را از طبقه پنجم بشنود. آن حرامزاده

کثیف به طور حتم در یک اتاق تاریک پر از انواع سیمها و دستگاههای الکترونیکی

ایستاده بود و با گذاشتن گوشی مخصوص دستگاه ضبط صوت بر روی گوشش، داشت

با صدای بلند به او می خندید.

میچ گفت: «خیلی عجیب است».

آبی شلوار جینش را پوشید و به حیاط عقبی اشاره کرد. میچ سرش را جنباند. علامت

آنان ساده بود: تنها یک تکان کوچک سر به سمت حیاط یا باغ.

میچ پاکت را روی میزی گذاشت و برای لحظه ای کوتاه، روی خطوط ناهنجار نوشته

شده آن دست کشید. احتمالاً خط خود دواشر بود... او می توانست صدای خندیدن وی

را بشنود. قادر بود صورت چاق و لبخند شرور و وقیحانه او را در نظر مجسم سازد. او

به طور حتم آن عکسها را در طی مدت ناهار، به تمام شرکای ارشد شرکت نشان داده و دست به دست گردانده بود. میچ می‌توانست لامبرت و مک نایت و حتی اوری را نیز در نظر مجسم کند که در حین نوشیدن قهوه و دسر با نگاههایی تحسین‌آمیز به آن عکسها نگاه می‌کردند. بهتر بود از آن عکسها حسابی لذت می‌بردند. لعنت بر آنها! بهتر است آنها از باقیماندهٔ ساعات شاد و روشن و سعادت‌آمیزشان، همین‌طور هم از ساعات دوران ثروتمندیشان و از حرفهٔ حقوقیشان، حسابی لذت ببرند... میچ خیال نداشت اجازه بدهد آنان بیش از این به این کارها ادامه بدهند.

ابی از کنار او رد شد و میچ دستش را گرفت و برای آنکه «آنها» چیزی برای شنیدن داشته باشند پرسید: «شام چی داریم؟»

- چطور است برویم شام را بیرون بخوریم؟ باید برای زود آمدنت به خانه جشن بگیریم.

- آنان از اتاق نشیمن گذشتند و میچ گفت: «فکر خوبی است».

آن دو از در پشتی خارج شدند، از حیاط عبور کردند و قدم به خیابان تاریک گذاشتند. میچ پرسید: «چه خبر شده؟»

- امروز نامه‌ای از طرف «دوریس» داشتی. در نامه نوشته بود که در نشویل است، اما خیال دارد در تاریخ بیست و هفتم فوریه به ممفیس برگردد. نوشته بود لازم است برای کار بسیار مهمی تو را ببیند. نامه‌اش خیلی کوتاه بود.

- بیست و هفتم! اما اینکه می‌شود دیروز!

- می‌دانم... بنابراین گمان می‌کنم که دیگر در شهر باشد. خیلی میل داشتم بدانم چه چیزی از تو می‌خواهد.

- بله. من هم میل دارم بدانم کجا اقامت دارد.

- در نامه نوشته بود شوهرش برنامه‌ای در شهر دارد.

- بسیار خوب، در این صورت او خودش ما را پیدا خواهد کرد.

نیتان لاک در اتاق کارش را بست و به دواشر اشاره کرد به سوی میز کوچک کنفرانسش در نزدیک پنجره برود. آن دو نفرت شدیدی از همدیگر داشتند و هیچ کوششی برای برقراری رابطه‌ای دوستانه نمی‌کردند. اما مسئلهٔ کار شوخی‌بردار نبود و هر دو نفرشان از یک مرد فرمان می‌بردند و دستورهای او را اجرا می‌کردند.

دواشرف گفت: «لازارو می خواست تنها با تو حرف بزنم و بس. من دو روز گذشته را در لاس وگاس همراه او بودم، او خیلی مضطرب و نگران است. آنها همه نگران هستند. اما او بیش از دیگران به تو اعتماد دارد و معتقد است تو قابل اطمینان تر از دیگران هستی. او حتی از تو بیشتر خوشش می آید تا از من».

لاک بدون کوچکترین لبخندی پاسخ داد: «خب این کاملاً قابل درک است».

چروکهای دور چشمان سیاهش جمع شد و نگاهش را به صورت دواشر متمرکز ساخت.

- بگذریم، خلاصه او مایل است ما در باره مطالب مهمی باهم گفت وگو کنیم.  
- گوشم با توست.

- مک دیر دروغ می گوید. تو خودت می دانی لازارو همیشه چطور لاف می زند که جاسوسی در خود سازمان اف. بی. آی. دارد. راستش را بخواهی من این حرف او را هرگز باور نکرده بودم و هنوز هم باور نمی کنم. اما بنابه اظهارات او، جاسوس ناشناسش به او گفته که در مدتی که پسرمان در واشینگتن بوده، ملاقات مخفیانه ای میان مک دیر و بعضی از کله گنده های اف. بی. آی. صورت گرفته است. با وجود این ما در آنجا حضور داشتیم و مردان ما هیچ چیز مشکوکی ندیدند. به هر حال تعقیب کردن شبانه روزی مردی، آن هم بدون آنکه کسی متوجه بشود، خیلی سخت و حتی گاهی اوقات غیرممکن است. این امکان وجود دارد که او برای مدتی کوتاه دور از چشم ما، پنهانی به سر قرار رفته و دوباره به هتل برگشته باشد.

- آیا تو این احتمال را می دهی و آن را باور داری؟

- مهم نیست که من باور داشته باشم یا نه. اصل مطلب این است که لازارو این نکته را باور دارد و چیزی که باید ما را به خود مشغول سازد همین نکته است. بگذریم، او به من گفت که نقشه های اولیه برای... آه... راستش را بخواهی برای حذف کردن میچ را کم کم آماده کنم.

- لعنت بر تو دواشر! ما که نمی توانیم به حذف کردن مردم ادامه بدهیم!

- فقط نقشه های اولیه، همین... موضوع چندان جدی نیست. خود من هم به لازارو گفتم که این کار بیش از اندازه زود و بی موقع است و اینکه انجام دادن این کار اشتباه خیلی بزرگ خواهد بود. با این حال تکرار می کنم، آنها بیش از اندازه نگران بودند، لاک.  
- اوضاع نمی تواند به این صورت ادامه پیدا کند، دواشر. منظورم این است که...

لعنت بر شیطان! آخر ما باید مراقب آبرو و حیثیمان نیز باشیم! ما حتی از شرکتهای حقّاری نفت و این گونه کارهای خطرناک نیز درصد مرگ و میر بیشتری داریم! مردم کم کم چیزهایی خواهند گفت. ما نهایتاً به جایی خواهیم رسید که هیچ دانشجوی حقوقی که مغز سالمی داشته باشد، نخواهد بیاید اینجا و با ما کار کند.

- خیال نمی‌کنم لازم باشد در این باره نگرانی به دلت راه بدهی. لازارو دستور داده است که از استخدام هر کارمند دیگری پرهیز کنی. این کار فعلاً ممنوع است. او از من خواست که این مطلب را به تو بگویم و ضمناً مایل است بداند چند نفر از کارمندان شرکت هنوز چیزی از ماهیت کار ما در این شرکت چیزی نمی‌دانند.

- گمان می‌کنم پنج نفر. بگذار حساب کنم: لینچ، سورل، بونتین، مایرزا و مک دیر. مک دیر را فراموش کن. لازارو مطمئن و متقاعد است که او به مراتب بیشتر از آنچه ما خیال می‌کنیم از اوضاع باخبر است. آیا تو مطمئن هستی که این چهار نفر چیزی از قضایا نمی‌دانند؟

لاک برای لحظه‌ای فکر کرد و زیر لب گفت: «خب... به هر حال ما که چیزی به آنها نگفته‌ایم... شما هم که دائماً به صدایشان گوش می‌دهید و مراقب اعمال آنها هستید. شما چه مطالبی می‌شنوید؟»

- از این چهار نفر مطلقاً هیچ چیز مشکوکی نمی‌شنویم. آنها طوری حرف می‌زنند که نشان می‌دهند از هیچ چیز خبر ندارند و رفتارشان هم به همین گونه است. آیا می‌توانی آنها را اخراج کنی؟

- اخراج کنم؟ آنها وکیل هستند دواشرا! هیچ کس وکلای حقوقی را اخراج نمی‌کند! آنها از اعضای خوب و صادق شرکت محسوب می‌شوند.

- به هر حال ماهیت شرکت ما دارد تغییر پیدا می‌کند لاک. لازارو مایل است تمام آن دسته از وکلایی که چیزی از قضایا نمی‌دانند اخراج گردند و هیچ کارمند جدیدی هم استخدام نشود. بدیهی است مأموران اف. بی. آی. روش کار خود را تغییر داده‌اند. وقت آن رسیده است که ما نیز شیوه کارمان را عوض کنیم. لازارو می‌خواهد دستگاهها و وسایل را جمع‌آوری کنیم و برای مدتی راه نفوذ پلیس را ببندیم. ما نمی‌توانیم دست بسته بنشینیم و منتظر بمانیم که آنها هر وقت دلشان می‌خواند وکلای جوان ما را منحرف

کنند و به جبهه خودشان ببرند.

لاک با ناباوری گفت: «آنها را اخراج کنیم؟ اما این شرکت تا به حال هیچ وکیلی را اخراج نکرده است».

- واقعاً که رقت‌انگیز است لاک. ما از شر پنج نفرشان خلاص شدیم، اما هرگز وکیلی اخراج نکردیم! بسیار عالی است! به هر حال تو فقط یک ماه فرصت داری، بنابراین به فکر بهانه‌ای برای انجام دادن این کار بیفت تا دلیل موجهی ارائه کنی. من پیشنهاد می‌کنم تو هر چهار نفرشان را یکجا اخراج کنی. به آنها بگو که یک طرح عظیم را از دست داده‌اید و ناچار شده‌اید از تعداد وکلایتان بکاهید.

- اما ما مشتریان گوناگون داریم، «طرحهای عظیمی» که تو از آنها حرف می‌زنی، نداریم.

- بسیار خوب... در این صورت به آنها بگو معروفترین و کله‌گنده‌ترین مشتری شرکت به شما گفته که لینچ، سورل، بونتین، و مایرز را اخراج کنید. بنابراین از حالا شروع به کشیدن نقشه‌ای پذیرفتنی بکن.

- آخر ما چطور می‌توانیم آن چهار وکیل را اخراج کنیم، اما مک دیر را همچنان در شرکت نگه داریم؟

- بالاخره فکری به سرت خواهد آمد نت... تو یک ماه فرصت داری. زودتر خودت را از شر آنها خلاص کن و دیگر هیچ کارمند جوانی را هم استخدام نکن. لازارو خواهان یک واحد کوچک و بسته است؛ واحدی که بشود به تمام افراد آن اعتماد داشت. او حسابی به وحشت افتاده نت... هم به وحشت افتاده و هم شدیداً عصبانی است. تصور نمی‌کنم لازم باشد به تو بگویم که اگر از بخت بد یکی از پسرهای این شرکت هوس افشاگری اسرار شرکت به سرش بزند، چه اتفاق وحشتناکی رخ خواهد داد، نه...؟

- نه هیچ لازم نیست به من بگویی. ببینم خیال دارد با مک دیر چه کار کند؟

- در حال حاضر هیچ کار. ما داریم بیست و چهار ساعته به حرفهای او و همسرش گوش می‌دهیم. این بچه حتی برای یک بار هم که شده، هیچ حرفی در این باره با همسرش یا هیچ شخص دیگر نزده است. حتی یک کلمه! دو بار مأمور اف. بی. آی. سر راهش قرار گرفته و با او وارد گفت‌وگو شده، اما او هر دو حادثه را بلافاصله به تو گزارش داده است... من هنوز معتقدم که ملاقات آخری او کمی مشکوک به نظر می‌رسد، بنابراین خیال داریم بیش از اندازه مراقب و محتاط باشیم. از سوی دیگر، لازارو اصرار دارد که

ملاقاتی هم در واشینگتن صورت گرفته است. او دارد تأییدیه این گفته‌ها را به دست می‌آورد. به من گفت جاسوسش در سازمان اف. بی. آی. چیزی زیادی نمی‌داند، اما مشغول کند و کار و به دست آوردن مدارکی دال بر همدست بودن مک دیر با اف. بی. آی. است. چنانچه مک دیر حقیقتاً با مأموران اف. بی. آی. ملاقاتی در واشینگتن داشته و از گزارش دادن آن به تو خودداری کرده است، در این صورت حتم دارم که لازارو به من دستور خواهد داد با سرعت وارد عمل شوم و وقت را به هدر ندهم. به همین دلیل است که به من دستور داده نقشه‌های اولیه حذف مک دیر را تهیه کنم.

- خیال داری چه نقشه‌ای طراحی کنی؟

- هنوز خیلی زود است. در این باره فکر نکرده‌ام.

- آیا می‌دانستی که قرار است تا دو هفته دیگر به همراه همسرش به جزایر کی من بروند؟ قرار است در یکی از ویلاهای شرکت اقامت کنند.

- ما حادثه تصادفی دیگری در آن محل به وجود نخواهیم آورد. خیلی مشکوک و غیرمعمول به نظر خواهد رسید. لازارو به من دستور داده او را هرچه زودتر باردار کنم. - همسر مک دیر را؟

- بله. او می‌خواهد آنها در اسرع وقت بچه‌دار شوند. آخر همسرش از قرص ضد بارداری استفاده می‌کند. بنابراین لازم است به داخل خانه برویم. جعبه کوچک قرصهایش را برداریم و قرصهایی شبیه به آنها، اما بی‌اثر را جایگزین کنیم. چشمان سیاه‌رنگ لاک، از شنیدن این مطلب اندکی غمگین شدند و او پس از لحظاتی به پنجره اتاق نگریست. سپس با صدای ملایمی پرسید: «اینجا چه خبر شده است دواشر؟»

- قرار است این محل خیلی زود تغییر پیدا کند. به نظر می‌رسد که مأموران اف. بی. آی. بی‌اندازه به کارهای ما علاقه نشان می‌دهند، آنها دائماً دخالت می‌کنند. کسی چه می‌داند، ممکن است یکی از همین روزها، یکی از پسرهای شرکت فریب آنها را بخورد و در دام بیفتد. آن وقت همه شما ناچار خواهید شد در اواسط نیمه شب، منزلهایتان را به مقصد نامعلوم ترک کنید.

- من این را باور نمی‌کنم دواشر... وکیلی که در این شرکت کار می‌کند باید خیلی دیوانه و احمق باشد اگر راضی بشود زندگی خود و خانواده‌اش را با وعده‌های دروغین مأموران ایالتی به خطر بیندازد... من اصلاً باور ندارم که یک چنین حادثه‌ای اتفاق

خواهد افتاد. این پسرها بیش از اندازه باهوش هستند و بیش از آن پول در می آورند که دست به همچوکاری بزنند.  
- امیدوارم حق با تو باشد.



کارمند بنگاه معاملات ملکی به دیواره آسانسور تکیه داد و به تماشا کردن دامن تنگ چرمی آن زن، از پشت سر پرداخت. مرد امتداد دامن را با نگاهش دنبال کرد و به سر زانوهای او رسید. جورابی سیاه و ابریشمی از حاشیه دامن آغاز می‌شد و تا پاشنه‌های سیاه‌رنگ کفش زن ادامه پیدا می‌کرد. در کنار انگشتان پا، یک رویان کوچک سرخ مشاهده می‌شد. مرد دوباره نگاهش را آهسته بالا آورد، از روی دامن چرمی گذشت و برای لحظه‌ای مکث کرد تا انحناى زیر دامن را نزد خود تحسین کند. سپس دوباره بالا رفت تا بلوز کشمیر قرمز رنگ زن را از نظر بگذراند. بلوز او از قسمت عقب هیچ چیز را نشان نمی‌داد، اما از قسمت جلو خیلی باز و تحسین‌برانگیز بود. گیسوان زن درست تا روی شانه‌هایش می‌رسید و با حالت مطبوع و دلپذیری با رنگ سرخ بلوز تضاد داشت. مرد به خوبی می‌دانست که زن موهای خود را رنگ کرده است، اما با در نظر گرفتن آن رنگ موی طلایی با آن دامن چرمی و آن بلوز تنگ و کفشهای پاشنه بلند و باریک متوجه شد که به راحتی می‌تواند آن زن را به فهرست زنه‌هایش اضافه کند. او خیلی دوست داشت که زن در آن ساختمان منزل کند. آن زن ظاهراً خواهان دفتری کوچک بود و اجاره بها برایش اهمیت چندانی نداشت و می‌شد به گونه‌ای با آن کنار آمد.

آسانسور متوقف گردید. در باز شد و او به اتفاق آن زن وارد راهرو باریکی شدند. مرد درحالی که لامپ راهرو را روشن می‌کرد، گفت: «لطفاً از این طرف».

ذر گوشه‌ای از راهرو، مرد قدم به جلو گذاشت و کلیدی در قفل در چوبی بسیار قدیمی و فرسوده‌ای فرو کرد و گفت: «فقط دو اتاق دارد و در حدود شصت متر مربع است».

مرد چراغ اتاق را روشن کرد و زن به سمت پنجره رفت و گفت: «منظره اینجا نیز

خوب است».

تمی به دوردست خیره شد و ساکت ماند.

- بله منظره قشنگی دارد. موکت اینجا هم تازه است. دیوارها هم پاییز گذشته نقاشی شده است و دستشویی و توالت در انتهای راهرو قرار دارد. اینجا محل قشنگی است. کل ساختمان در عرض هشت سال گذشته نوسازی شده است.

مرد این را گفت و نگاهش به خطهای سیاه‌رنگ و کثیف روی دیوارها و سقف افتاد. تمی گفت: «بد نیست».

او این جمله را در پاسخ تعریفهای مرد بر زبان نیاورده و فقط به عنوان نوعی اظهار عقیده بیان کرده بود.

او باز هم به تماشا کردن منظره بیرون ادامه داد: «نام این ساختمان چیست؟».

- ساختمان تجاری پنبه. یکی از قدیمی‌ترین ساختمانهای ممفیس به حساب می‌آید. اینجا مکانی آبرومند است و همه آن را می‌شناسند.

- بینم اجاره آن چقدر آبرومندانه و شناخته شده است؟

مرد سینه‌اش را صاف کرد و پرونده دفتر را مقابل چشمانش گرفت، اما نگاهی به آن نینداخت. او سرگرم تماشا کردن پاشنه‌های کفش آن زن بود: «خب... راستش را بخواهید اینجا دفتر کوچکی است. شما گفتید این محل را برای چه کاری لازم داشتید؟».

- برای کارهای منشیگری. خیال دارم کارهای دفتری دیگران را انجام بدهم.

تمی بدون توجه به حضور مرد به سوی یکی دیگر از پنجره‌های اتاق رفت. مرد تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

- بله... فهمیدم. خیال دارید چند وقت اینجا بمانید؟

- بین شش ماه تا یک سال.

- بسیار خوب ما می‌توانیم برای شش ماه آن را به مبلغ سیصد و پنجاه دلار در ماه اجاره بدهیم.

زن بدون آنکه از پنجره دور شود و یا مسیر نگاهش را عوض کند، پای راستش را از داخل کفش بیرون آورد و با آن پاشنه پای چپش را مالید. ظاهراً خط جوراب زن تا زیر پاشنه پای او نیز ادامه می‌یافت... ناخنهایش... قرمز بودند! زن قسمت عقب بدنش را به سمت چپ متمایل کرد و به چارچوب پنجره تکیه داد. پرونده اجاره خانه در دست مرد می‌لرزید.

تمی با صدایی آمرانه و محکم گفت: «من دویست و پنجاه دلار در ماه اجاره خواهم داد».

مرد سینه‌اش را صاف کرد. هیچ لزومی نداشت که بیش از این طمع به خرج دهد. آن اتاقهای کوچک و تنگ، فضایی بود که به درد هیچ کاری نمی خورد و برای هر شخص دیگری هم بی فایده بود. ضمناً سالها می شد که کسی آنجا را اجاره نکرده بود. آن ساختمان می توانست به عنوان دفتری برای کارهای منشیگری شرکتی که منشی خصوصی نداشتند و کارهایشان را منشیهای مستقل انجام می دادند، مورد استفاده قرار گیرد. به جهنم! از کجا معلوم که خود او به یک منشی احتیاج پیدا نکند؟

- سیصد دلار؛ کمتر هم نه! این ساختمان خیلی طرفدار دارد و همین حالا هم نود درصد دفترها اجاره شده است. اجاره سیصد دلار برای این دفتر قیمت خوب و پایینی است. کرایه‌ای که شما می خواهید پرداخت کنید حتی کفاف خرج نگهداری این ساختمان را هم نمی دهد.

زن ناگهان به سمت او چرخید و رودرویش قرار گرفت. بلوز کشمیر او محکم به بدنش چسبیده بود: «در آگهی شما آمده بود که دفترهایتان مبله شده است».

مرد که مشتاق اجاره دادن دفتر بود گفت: «ما می توانیم این دفتر را مبله کنیم. بینم به چه چیزهایی نیاز دارید؟».

زن نگاهی به اطراف انداخت: «یک میز کار بزرگ با وسایل و تجهیزات لازم آن نیاز دارم؛ یک مقدار هم قفسه‌های مخصوص اسناد و پرونده‌ها و تعدادی صندلی برای مشتریان. لازم نیست لوازم خیلی نو و جدید برایم بیاورید. در ضمن آن اتاق را هم لازم نیست مبله کنید. خیال دارم یک دستگاه کپی آنجا نصب کنم».

مرد با لبخندی گفت: «هیچ اشکالی ندارد».

- من مبلغ سیصد دلار در ماه به اضافه خرج مبلمان شما را می پردازم، نه بیشتر.  
- بسیار خوب.

مرد پرونده را باز کرد و یک ورقه اجاره‌نامه نوشته شده از داخل پرونده بیرون آورد. آن را روی میزی گذاشت و شروع به نوشتن مشخصات آن زن کرد: «اسم شما چیست؟».

- دوریس گرینوود.

نام مادر تمی دوریس گرینوود بود و خود او نیز پیش از آنکه با «باستر همفیل»<sup>۱</sup> آشنا بشود و به همسری او درآید «تمی اینز گرینوود» نامیده می شد. شوهرش پس از عروسیشان نام خود را از باستر به الویس تغییر داده بود. از آن زمان به بعد، زندگی چندان روی خوشی به تمی نشان نداده بود. مادرش در ایالت ایلینویز در شهر کوچکی به نام «ایفینگهام»<sup>۲</sup> زندگی می کرد.

- بسیار خوب دوریس... نشانی شما چیست؟

مرد طوری با زبان چرب و نرم حرف می زد که انگار از همان لحظه خودمانی شده و هر لحظه نیز صمیمی تر می شدند.

تمی با عصبانیت پرسید: «شما چه نیازی به نشانی من دارید؟».

- خوب... آه... ما به هر حال این اطلاعات را لازم داریم.

- به هر حال اصلاً به شما مربوط نیست.

- بسیار خوب، بسیار خوب. هیچ مسئله ای نیست.

او با قیافه ای جدی، آن قسمت از اجاره نامه را خط زد و نگاهی به سایر پرستها انداخت و گفت: «بگذار ببینم... خوب... ما از همین امروز اجاره نامه را تنظیم می کنیم. امروز دوم مارس است تا شش ماه دیگر... می شود دوم سپتامبر. آیا قبول است؟».

تمی سرش را به علامت موافقت جنباند و سیگاری آتش زد. مرد به مطالعه اجاره نامه پرداخت: «خب... ما از شما می خواهیم یک ودیعه سیصد دلاری و همین طور هم یک ماه کرایه را پیش پرداخت کنید».

تمی از جیب تنگ دامن چرمی خود مقداری اسکناسهای لوله شده بیرون آورد. او شش اسکناس صد دلاری شمرد و آنها را روی میز نهاد و گفت: «لطفاً رسید این پولها را به من بدهید».

- البته.

مرد به نوشتن ادامه داد. تمی دوباره به سمت پنجره برگشت و پرسید: «ببینم ما در طبقه چندم هستیم؟».

- طبقه نهم هستیم. ضمناً از پانزدهم ماه به بعد، برای شبهایی که بیشتر از مدت معین در دفتر بمانید باید ده درصد بابت مصرف برق پرداخت کنید. ما حق داریم در هر وقت و

زمانی که می‌خواهیم وارد دفترتان بشویم و بازرسی کاملی انجام بدهیم؛ آخر از این دفاتر اصلاً نباید برای مقاصد غیرقانونی استفاده کرد. شما ضمناً باید تمام مخارج دفتری و بیمه مخصوص را بر اساس اسباب دفترتان پرداخت کنید. راستی، یک جای پارک ماشین هم در آن طرف خیابان دارید. این هم کلیدهای دفتر. آیا سوالی دارید؟

- بله. اگر من بخواهم در ساعت‌های غیراداری کار کنم آن وقت چه؟ منظورم این است که در ساعات دیر وقت شب به کار بپردازم؟

- مشکلی وجود نخواهد داشت. شما می‌توانید در هر وقت و زمانی که مایل هستید به اینجا بیایید و بروید. در ساعات شب، یک نگهبان امنیتی داریم که در ساختمان را برایتان باز خواهد کرد.

تمی یک سیگار میان لب‌های چسبناک و روژلب مالیده‌اش گذاشت و به سمت میز رفت. او نگاهی به اجاره‌نامه انداخت، اندکی تردید نشان داد و سپس نام دوریس گرینوود را در پایین آن نوشت.

آنان در دفتر را قفل کردند، و مرد با دقت تمام پشت سر تمی به راه افتاد تا به آسانسور رسیدند.

ظهر روز بعد، تمام وسایلی که دوریس سفارش داده بود، به دفتر آوردند. دوریس گرینوود با عنوان «دفتر خدماتی گرینوود» عملاً کار خود را آغاز کرد و دستگاه ماشین تحریر و همین‌طور هم تلفن اجاره‌ای را روی میز کارش در کنار هم گذاشت. او در مقابل ماشین تحریر نشست و صندلیش را طوری تنظیم کرد که بتواند از سمت چپ بدنش پنجره را نگاه کند و رفت و آمد مردم را در خیابان فرانت زیر نظر داشته باشد. او تمام کتوهای میزش را با کاغذ مخصوص ماشین تحریر پر کرد و تعداد زیادی دفترچه و دفتر یادداشت و مداد و انواع وسایل تحریری در آنها جا داد. سپس مقداری مجلات گوناگون در قفسه‌های پرونده‌ها جای داد و روی میز کوچکی که برای مشتریان در نظر گرفته شده بود، تعدادی روزنامه چید و دو صندلی هم در کنار آن قرار داد.

شخصی به در دفتر او زد. تمی پرسید: «بفرمایید؟».

صدایی پاسخ داد: «دستگاه کپی شما را آورده‌ایم تحویل بدهیم».

تمی در را باز کرد: مرد کوتاه قامت و بسیار فعالی که «گوردی» نام داشت با عجله

داخل شد، نگاهی به اطراف خود انداخت و بی ادبانه پرسید: «بسیار خوب، دوست داری کجا نصبش کنیم؟»

تمی به اتاق کوچکی که ابعاد آن بیش از سه در دو ونیم متر نبود اشاره کرد و گفت: «در این اتاق.»

در آنجا نه پنجره‌ای وجود داشت، نه دری که بشود قسمت ورودی را از آن محل جدا ساخت. دو مرد جوان که لباس کارهای آبی‌رنگ یک شکلی به تن داشتند از راه رسیدند و یک دستگاه بزرگ کپی که روی چرخ مخصوص گذاشته بودند درون اتاق جا دادند. گوردی کاغذهای رسید دستگاه را روی میز گذاشت: «برای چنین محل کوچکی، این دستگاه کپی خیلی بزرگ است. این دستگاه که بعضی از برنامه‌هایش را خودکار انجام می‌دهد، قادر است نود کپی در دقیقه بگیرد. بله! ماشین بسیار جالبی است.»

تمی سخنان مرد را نادیده گرفت و پرسید: «کجا را باید امضا کنم؟»

مرد با خودکارش، نقطه‌ای را در روی کاغذ نشان داد: «برای شش ماه اجاره کرده‌اید به مبلغ دویست و چهل دلار در ماه، درست است؟ این شامل سرویس رایگان و همین طور هم پانصد ورق کاغذ تایپ برای دو ماه اول خواهد بود. ببینم کاغذهای اداری می‌خواهید یا کاغذهای مخصوص نامه‌نگاری؟»

- نه! کاغذهای اداری می‌خواهم.

- نخستین تاریخ پرداخت اجاره‌تان در دهم ماه خواهد بود. پنج ماه بعدی هم به همین تاریخ است. کتابچه آموزش دستگاه در آنجاست. اگر سؤال بخصوصی داشتید، کافی است با من تماس بگیرید.

دو مرد جوان از شلووار جین رنگ و رو رفته و بسیار تنگ تمی چشم برنمی‌داشتند. آنان به آهستگی و با تأنی فراوان دفتر او را ترک گفتند. گوردی کاغذ رسید زردرنگ را از سایر کاغذها جدا کرد و به او داد و گفت: «متشکرم.»

تمی در را پشت سرشان بست و قفل کرد. او به سوی پنجره‌ای رفت که در نزدیک میز کارش واقع شده بود و از آنجا به سمت شمال خیابان فرانت نگاه کرد. دو چهارراه دورتر، در آن سوی خیابان، طبقات چهارم و پنجم ساختمان بندینی قابل رؤیت بود.

میچ کاری به کار کسی نداشت. و همه حواسش متوجه کارهایش بود و به انبوه پرونده‌های روی میزش رسیدگی می‌کرد. او برای همه سرش شلوغ بود؛ به غیر از لامار.

میچ به خوبی آگاه بود که این کناره‌گیری از روابط اجتماعی در محیط کارش، نادیده انگاشته نشده است و خیلی از کارمندان متوجه این دوری و گوشه‌گیری شده بودند. بنابراین میچ بازهم بیش از پیش کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. شاید اگر او موفق می‌شد روزی بیست ساعت کار، ساعت بزند آنان نسبت به تغییر اخلاقی او، بدبین و مشکوک نمی‌شدند. شاید میچ می‌توانست با پول فریشان دهد.

نینا یک جعبه پیتزای سرد شده روی میزی برای میچ باقی گذاشته و خود برای خوردن ناهار بیرون رفته بود. میچ درحین رسیدگی به پرونده‌های روی میزش، پیتزا را بلعید بعد هم به ابی زنگ زد گفت که خیال دارد به دیدن ری برود و احتمالاً در اواخر ساعات یکشنبه شب به ممفیس مراجعت خواهد کرد. او سپس از در عقبی گذشت و به محوطه پارکینگ رفت.

میچ به مدت سه ساعت و نیم رانندگی کرد و چشم از آینه اتومبیل خود برنداشت. اما هیچ خبری نبود. او هرگز نمی‌توانست تعقیب‌کنندگانش را ببیند. آنان احتمالاً چند کیلومتر دورتر از او انتظارش را می‌کشیدند و منتظر می‌ماندند تا اتومبیل میچ به آنان برسد.

در شهر نشویل، مرد جوان ناگهان به جاده‌ای پیچید که به سمت مرکز شهر می‌رفت. او با استفاده از یک نقشه که قبلاً علامتگذاری کرده بود، از ترافیک شهری فرار کرد و درجایی که امکان داشت دور زد و چرخید و ردپایش را گم کرد. او همچون دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد. در جنوب شهر، او با سرعت زیاد به داخل یک مجتمع آپارتمانی پیچید و از میان ساختمانها گذشت. آنجا محلی نسبتاً فشنگ بود. محوطه‌های پارکینگ تمیز و مرتب و رنگ چهره همه ساکنانش سفید بود. در نزدیک دفتر اجاره ساختمانها پارک کرد و سپس از اتومبیل پیاده شد و در آن را با دقت قفل کرد. تلفن عمومی که در نزدیک استخر سرپوشیده مجتمع قرار داشت، کار می‌کرد. میچ به یک تاکسی تلفنی زنگ زد و نشانی دو خیابان دورتر را داد. او از میان ساختمانها شروع به دویدن کرد، از یک کوچه یکطرفه گذشت و همزمان با تاکسی تلفنی به محلی رسید که قرار بود تاکسی برسد.

پس از سوار شدن به تاکسی به راننده گفت: «ایستگاه ترمینال اتوبوسرانی «گرهباند»<sup>۱</sup> عجله کنید! من فقط ده دقیقه فرصت دارم!».

- خونسرد باش رفیق. فقط شش خیابان با آنجا فاصله داریم.

میچ در صندلی تاکسی فرو رفت و به رفت و آمد اتومبیلها در خیابان چشم دوخت. راننده با اعتماد به نفس، آرام و موقر می‌راند و هفت دقیقه بعد در مقابل ترمینال اتوبوسرانی توقف کرد. میچ دو اسکناس پنج دلاری روی صندلی راننده انداخت و با شتاب از تاکسی بیرون پرید. او یک بلیت به مقصد آتلانتا برای اتوبوسی خرید که ساعت چهار و نیم حرکت می‌کرد. ساعت دیواری ترمینال، چهار و سی و یک دقیقه را نشان می‌داد.

بلیت‌فروش به یک در چرخان اشاره کرد و گفت: «اتوبوس شماره ۴۵۴. همین الان دارد حرکت می‌کند».

راننده، صندوق ویژه بارها را محکم بست، بلیت میچ را از دستش گرفت و پشت سر او سوار اتوبوس شد. در سه ردیف اول اتوبوس تعدادی سیاهپوست سالخورده نشسته و در حدود یک دوجین مسافر در قسمت وسط و آخر اتوبوس به طور پراکنده نشسته بودند. میچ به آرامی در وسط صندلیها به راه افتاد و به چهره تک تک مسافران خیره شد، اما صورت آشنایی ندید. او در ردیف چهارم از عقب، در کنار پنجره جای گرفت و عینک آفتابی سیاهی به صورت زد و نگاهی به عقب خود انداخت. هیچ کس آنجا نبود! لعنت بر شیطان! نکند اتوبوس عوضی سوار شده بود؟ او از پشت شیشه سیاه عینکش به بیرون نگریست. اتوبوس با سرعت از ترمینال خارج شد و به ترافیک خیابان وارد شد. قرار بود توقف بعدی در «ناکسویل»<sup>۱</sup> باشد. شاید رابط او در آنجا به وی ملحق می‌شد. هنگامی که اتوبوس وارد شاهراه شد، راننده با آخرین سرعت مجاز خود به حرکت ادامه داد. ناگهان مردی با شلوار جین و بلوز ابریشمی ظاهر شد و در صندلی پهلوی میچ نشست. او تارنس بود.

میچ نفس راحتی کشید و پرسید: «بینم کجا بودی؟».

- در دستشویی اتوبوس. بینم موقف شدی رد پایت را گم کنی؟

تارنس با صدایی آهسته حرف می‌زد و به پشت گردن مسافران نگاه می‌کرد. هیچ کس به سخنانشان گوش نمی‌کرد. هیچ کس قادر به شنیدن آنها نبود.

- من هرگز موقف به دیدن آنها نمی‌شوم تارنس. بنابراین نمی‌توانم با قاطعیت بگویم



که آنها را گم کرده‌ام یا نه. اما گمان می‌کنم اگر موفق شده‌اند تا الان مرا تعقیب کنند، پس حتماً باید مردان خارق‌العاده‌ای باشند.

- آیا مأمور ما را در ترمینال دیدی؟

- بله. نزدیک تلفنهای عمومی ایستاده بود و یک کلاه ورزشی قرمز به سر داشت. سیاهپوست بود.

- آفرین! خودش است! اگر کسی تو را تعقیب کرده بود به طور حتم علامت می‌داد.

- او علامت چراغ سبز را به من داد.

تارنس یک عینک آینه‌ای بر چشم گذاشته و یک کلاه ورزشی سبزرنگ که نشان می‌داد از علاقه‌مندان تیم بیسبال ایالت میشیگان است، بر سر نهاده بود. بوی خوش صابون میوه‌ای که تارنس بدن خود را با آن شسته بود به مشام میچ می‌رسید.

میچ بدون لبخند گفت: «ظاهراً از اونفورم همیشگیت بیرون آمده‌ای نه؟ ببینم آیا وویلز به تو اجازه داده این طور لباس بپوشی؟»

- یادم رفت از او اجازه بگیرم. من این موضوع را فردا صبح به او اطلاع خواهم داد.

میچ پرسید: «یکشنبه صبح؟»

- البته! او به طور مسلم مایل خواهد بود در بارهٔ این اتوبوس سواری ما هرچه زودتر

بداند و ببیند چه حرفهایی زده‌ایم. من یک ساعت پیش از ترک کردن شهر، موضوع را به او اطلاع دادم.

- خب، بهتر است از اول شروع کنیم. ببینم چه بر سر ماشینم خواهد آمد؟

- ما آن را چند دقیقهٔ دیگر برمی‌داریم و مثل بچه‌ای کوچک مراقب و مواظبش

هستیم و هروقت به آن نیاز داشته باشی می‌توانی در ناکسویل پیدایش کنی. نگران نباش.

- به نظر تو آنها ما را پیدا خواهند کرد؟

- اصلاً امکان چنین چیزی وجود ندارد. هیچ کس تو را از ممفیس تعقیب نکرده

است. ضمناً در شهر نشویل هم چیزی غیر عادی ندیدیم. هیچ کس تو را دنبال نکرده!

- پس لطفاً نگرانی حقیر را ببخشید! اما پس از آن خرابکاری در مغازهٔ کفش فروشی،

من مطمئن شدم که شما پسرهای نازنین هم چندان باهوش و زرنگ نیستید.

- آن یک اشتباه بود... قبول دارم. ما...

- یک اشتباه بزرگ بود! از آن نوع اشتباهاتی که می‌توانست مرا در فهرست کشته

شدگان قرار بدهد.

- تو موضوع را خیلی خوب سرهم بندی کردی. خیالت راحت باشد. همچو اتفاقی دیگر نخواهد افتاد.

- این را قسم بخور تارنس. قسم بخور و قول بده که دیگر هیچ کس از این به بعد در جاهای عمومی به من نزدیک نخواهد شد.

تارنس به راهرو اتوبوس نگاه کرد و سرش را جنباند.

- نه تارنس! این قبول نیست. لازم است من سوگند و قولت را از دهان خودت بشنوم. سوگند بخور!

- بسیار خوب! بسیار خوب! این وضعیت دیگر تکرار نخواهد شد. سوگند می خورم. متشکرم. از حالا دوباره می توانم به راحتی در یک رستوران ناهار بخورم بدون آنکه غذا در گلویم بماند و دائماً در این ترس به سر ببرم که الان شخصی بامن سر حرف را باز خواهد کرد.

- بسیار خوب منظورت را به خوبی فهمانندی.

مرد سیاهپوست پیری با عصایی به سویشان آمد و هنگامی که به آنان رسید با زدن لبخندی از کنارشان گذشت. در توالت باز و بسته شد. راننده، اتوبوس را در سمت چپ جاده به سرعت می راند و از رانندگان مقرراتی، سبقت می گرفت و از کنارشان می گذشت. تارنس به ورق زدن مجله‌ای پرداخت. میچ هم به مناظر بیرون خیره شد. پیرمرد سیاهپوست کارش را به پایان رساند و دوباره آهسته، به سوی صندوقش برگشت. تارنس در حال ورق زدن صفحات پرسید: «خب... بگو بینم چه چیز باعث شد اینجا را انتخاب کنی؟»

- من از هواپیما خوشم نمی آید. همیشه اتوبوس سوار می شوم.

- آها... خب بگو بینم دوست داری از کجا شروع کنیم به مذاکره؟

- وویلز گفت تو یک نقشه عالی کشیده‌ای.

- بله همین طور است. فقط به یک بازیکن خوب که قدرت حمله بالایی داشته باشد نیازمندم.

- بازیکنان خوب خیلی گرانقیمت هستند.

- ما پول لازم را در اختیار داریم.

- بیش از آنچه در مغزهای لعنتی شما بگنجد برایتان گران تمام خواهد شد. این طور که من می بینم، باید چهل سال کار حقوقی ارزشمند را دور بیندازم. به عبارتی، سالی نیم

میلیون دلار از دست خواهیم داد.

- این می‌شود بیست میلیون دلار.

- بله می‌دانم، اما ما می‌توانیم در این باره گفت‌وگو و معامله کنیم.

- شنیدن این حرف موجب دلگرمی است. بنابراین تو پیش خود حساب کرده‌ای که دست‌کم چهل سال کار خواهی کرد، یا حداقل همین مدت قادر به کار خواهی بود، درست است؟ این محاسبه‌ای بسیار غیرمنطقی و عجیب است. بیا و فقط برای شوخی هم که شده فرض بگیریم که ما در عرض پنج سال آینده موفق به جمع‌آوری مدارک لازم برای دستگیری اعضای شرکت تو خواهیم شد. آن وقت تو را نیز به همراه دیگران روانه زندان خواهیم کرد. بعد هم موفق خواهیم شد محکومیت‌هایی برای تک تک شما تعیین کنیم. آن وقت تو باید چند سال در زندان بمانی. آنها تو را زیاد در زندان نگه نخواهند داشت، زیرا نه تنها تازه‌کاری، بلکه هنوز دستت به کارهای غیرقانونی و فاسد آلوده نشده است. از طرفی هم می‌دانی که مأموران ایالتی تا چه اندازه خوش‌قلب و رؤف هستند. اما به هر حال تو نه تنها جواز کارت را از دست خواهی داد، بلکه خانه و ماشین بی. ام. و احتمالاً همسرت را هم از دست خواهی داد. هنگامی که از زندان بیرون بیایی، می‌توانی مثل دوست مرحومت لوماکس، یک دفتر کارگاهی باز کنی. این کار سهل و بی‌دردسر خواهد بود، مگر آنکه پا را از گلیمت بیرون ببری و به کارهایی دخالت کنی که هیچ ربطی به تو نداشته است.

- همان طور که گفتم روی مبلغ درخواستی می‌توانیم مذاکره و توافق کنیم.

- بسیار خوب، بیا مذاکره کنیم. چقدر پول می‌خواهی؟

- برای چه کار؟

تارنس مجله‌اش را بست و آن را زیر صندلیش گذاشت و یک کتاب جیبی قطور از جیبش بیرون آورد و وانمود کرد مشغول خواندن آن است. میچ داشت از گوشه دهانش و درحالی که چشمانش به مسافران دوخته شده بود حرف می‌زد.

تارنس با صدایی آهسته و ملایم که به سبب وجود صدای گوش‌خراش موتور دیزل اتوبوس به خوبی به گوش نمی‌رسید، گفت: «عجب پرسش خوبی! که گفتمی ما از تو چه انتظاری داریم نه؟... سؤال بسیار خوبی کردی. نخست آنکه تو باید حرفه و کالت را کنار بگذاری. باید تمام اسرار و مطالب پرونده‌های مشتریان را برای ما فاش کنی. البته فقط همین کار کافی است که جواز کارت را از تو بگیرد، اما به نظر نمی‌رسد این مسئله اهمیتی

داشته باشد. من و تو باید به توافق برسیم که تو تمام اسرار شرکت را به طور کامل و روی یک سینی نقره در اختیار من خواهی گذاشت. هنگامی که به توافق رسیدیم، البته اگر به توافق برسیم، آن وقت همه چیز خودبه خود تنظیم و مرتب خواهد شد. دوم آنکه تو باید آن قدر مدارک و سند انکارناپذیر در اختیار ما بگذاری که برای دستگیری و توقیف هریک از اعضای شرکت کافی باشد. البته این شرط دوم از بقیه شرایط به مراتب مهمتر است. تو ضمناً باید مدارکی تحویل ما بدهی که ما قادر باشیم با کمک گرفتن از آنها، خانواده مورلتو را به دام بیندازیم. تمام مدارک لازم برای معرجه شناختن آنها در همان ساختمان شرکت است.

- شما این مطلب را از کجا می دانید؟

تارنس لبخندی زد و گفت: «به این دلیل که ما سالیانه میلیاردها دلار پول خرج می کنیم تا با تشکیلات جنایتکارانه و غیرقانونی مبارزه کنیم. مهمتر از همه آنکه الان نزدیک به بیست سال است که ما دنبال خانواده مورلتو هستیم. به این دلیل که تعدادی جاسوس در داخل اعضای خانواده مورلتو داریم و خلاصه به این دلیل که حاج و کوزینسکی داشتند در این باره به ما اطلاعات ارزشمندی می دادند که به قتل رسیدند. میج، ما را دست کم نگیر.»

- به نظر شما من قادر خواهم بود این اطلاعات را از شرکت خارج کنم؟

- بله آقای وکیل، تو می توانی در داخل شرکت دست به عملیاتی بزنی که موجب نابودی شرکت و انهدام کامل یکی از بزرگترین خانواده های جنایتکار این کشور بشوی. تو باید این شرکت را تحویل ما بدهی. باید تمام اطلاعات لازم را به من برسانی. مثلاً بگویی دفتر هریک از اعضا در کجا و در کدام طبقه است. اسم تمام منشیها و تمام کارکنان ساده را به همراه تمام کارآموزان حقوقی بپرسی و به ما بگویی. تو باید به ما اطلاع بدهی که چه کسی روی چه پرونده ای کار می کند و کدام وکیل با کدام مشتری سرشناس سر و کار دارد. باید دانه های زنجیر قدرت را با دقت تمام به ما معرفی کنی. اتاق چه کسی در طبقه پنجم است؟ در آن طبقه چه چیزهایی وجود دارد؟ پرونده ها و گزارشهای کاری در کجا نگهداری می شود و آیا اساساً اتاقی به عنوان انبار پرونده ها وجود دارد یا خیر. تشکیلات آنجا تا چه اندازه مدرن و کامپیوتری است؟ چه مقدار از پرونده ها به صورت میکروفیلم است؟ مهمتر از همه آنکه تو باید این اوراق و پرونده ها را به ما برسانی. هنگامی که ما این مدارک را در دست داشته باشیم، آن وقت می توانیم با

یک ارتش کوچک به داخل شرکت نفوذ کنیم و پس از یک حمله غافلگیرانه، آنجا را به تصرف در آوریم. اما این کارها خیلی سخت و وقت‌گیر است و تو باید قدمهای بزرگی برداری. ما هم از طرف خودمان باید پرونده‌ای بسیار محکم و قابل قبول داشته باشیم تا با اطمینان کامل اقدام کنیم و با در دست داشتن اوراق جلب اعضا، به شرکت حمله‌ور شویم.

- آیا شما «فقط» خواستار همینهایی که گفتید، هستید؟

- نه. ضمناً لازم است که تو بر ضد تمام رقابیت در دادگاه‌هایشان شهادت بدهی. ممکن است سالها طول بکشد.

میچ نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. اتوبوس در پشت سر تعدادی اتومبیل‌های کاروان‌دار و خانه‌های متحرک قرار گرفت و ناچار شد از سرعتش بکاهد. هوا به تدریج در حال تاریک شدن بود، در نتیجه اتومبیل‌هایی که عازم غرب بودند با چراغهای روشن حرکت می‌کردند.

شهادت در دادگاه‌ها! او اصلاً به فکر این چیزها نیفتاده بود! با استخدام بهترین وکلای جنایی، دادگاه‌های این افراد ممکن بود سالها به درازا بکشد.

تارنس به مطالعه کتاب جیبی خود پرداخت. یکی از کتابهای «لوتی لامور» بود. تارنس چراغ کوچک مطالعه بالای سرش را تنظیم کرد و رفتارش طوری بود که انگار یک مسافر واقعی در یک سفر واقعی است. پس از چهل و پنج کیلومتر که بی هیچ مکالمه‌ای میان آن دو طی شد؛ بدون آنکه مذاکره پولی آنان از سر گرفته شود، میچ عینکش را از صورتش برداشت و به تارنس خیره شد: «چه اتفاقی برای من خواهد افتاد؟».

- تو صاحب پول هنگفتی خواهی شد؛ البته بر اساس ارزش کاری که برای ما انجام داده‌ای. چنانچه پایبند به اصول اخلاقی باشی، می‌توانی هر روز صبح با چهره خودت در آینه روبه رو شوی. تو در این کشور در هر نقطه‌ای که بخواهی می‌توانی زندگی کنی. البته با هویتی جدید. ما شغل جدیدی نیز برایت پیدا می‌کنیم و یک جراحی پلاستیک روی دماغت انجام می‌دهیم. خلاصه هرکاری که مایل باشی برایت انجام خواهیم داد.

میچ کوشید نگاهش را به جاده متمرکز کند، اما این کار عملی نبود. او با چشمانی سنگین به تارنس خیره شد: «اصول اخلاقی؟ دیگر نبینم این لغت را جلو من بر زبان

بیاوری تارنس! من در این ماجرا قربانی بی‌گناهی هستم و خودت هم این موضوع را خیلی خوب می‌دانی».

تارنس با لبخندی ابلهانه و ملایم، غرشی کرد. آنان باز هم چند کیلومتر را در سکوت طی کردند.

- همسرم چه می‌شود؟

- می‌توانی او را با خودت نگه داری.

- خیلی مسخره‌ای!

- متأسفم. او هم هراندازه که بخواهد دریافت خواهد کرد. ببینم او تا چه اندازه از

ماجرا خبر دارد؟

- همه چیز را می‌داند.

- میچ ناگهان به یاد آن دختر در ساحل جزیره افتاد و جمله‌اش را تصحیح کرد: «خب، راستش را بخواهی تقریباً از همه چیز خبر دارد».

- ما برای او یک کار مهم و پردرآمد در ادارات دولتی پیدا خواهیم کرد و کاری می‌کنیم که از تمام مزایای بیمهٔ اجتماعی برخوردار شود. میچ، آن قدرها هم که خیال می‌کنی، اوضاع بد نخواهد شد.

- بله! همه چیز معرکه خواهد بود! تا آنکه ناگهان در آینده‌ای نامشخص یکی از کارمندان شما دهان مردانه یا زنانه‌اش را بگشاید و اطلاعات محرمانه‌ای به شخصی ناباب بدهد. آن وقت است که در بارهٔ حادثه‌ای که برای من یا همسرم اتفاق افتاده، در روزنامه‌ها مطالب جالب توجهی خواهید خواند... مافیا هرگز هیچ چیز را فراموش نمی‌کند تارنس. آنها از فیلها هم بدتر هستند! در ضمن خیلی خوب می‌دانند که چگونه مطالب محرمانه و مرموز را به خوبی در داخل خودشان حفظ کنند و آن را به کسی بروز ندهند. کارمندان سازمانی که در آن کار می‌کنی بارها باعث از بین رفتن مردم بی‌گناه شده‌اند، پس بهتر است انکار نکنی و این حقیقت را بپذیری.

- من هیچ واقعیتهایی را انکار نمی‌کنم و معترفم که وقتی آنها تصمیم به قتل کسی می‌گیرند، نقشهٔ خود را عالی پیاده می‌کنند و خیلی زرنگ و باهوش هستند.

۱. در فرهنگ اروپایی، معتقدند که حافظهٔ فیلها به راستی شگفت‌انگیز است و هرگز هیچ خوبی و یا بدی را فراموش نمی‌کنند. م.

- خیلی متشکرم. خب پس وضعیت بنده چه می‌شود؟  
- این به خود تو بستگی دارد. در حال حاضر ما نزدیک به دویست هزار شاهد زنده در سراسر این کشور با نامها و شغل‌های جدید داریم. اوضاع به گونه‌ی شگفت‌انگیزی بر وفق مراد شما خواهد شد.

- مگر ما مشغول شرط بندی هستیم؟  
- بله، موضوع خیلی ساده است. تو یا پولت را می‌گیری و فرار می‌کنی و یا تصمیم می‌گیری نقش یک وکیل سرشناس را بازی کنی و به این امید باشی که ما هرگز به داخل محیط شرکت شما راه پیدا نخواهیم کرد.

- واقعاً که راه انتخاب جالب توجهی جلو پای من گذاشته‌ای، تارنس!  
- همین طور است و خوشحالم از اینکه تو ناچاری یک چنین انتخابی کنی، نه من. همسر پیرمرد سیاهپوست با ضعف و سستی بسیار از جایش برخاست و به سوی انتهای اتوبوس حرکت کرد و به تارنس و میچ نزدیک شد. او درحین راه رفتن دسته‌هر صندلی را محکم در دست می‌فشرد. تارنس به سمت میچ خم شد و آن پیرزن گذشت. ظاهراً تارنس حتی جرئت نمی‌کرد در برابر آن زن غریبه به حرف زدن با میچ ادامه بدهد. آن پیرزن دست‌کم نود سال داشت و نیمه معلول به نظر می‌رسید. احتمال فراوانی داشت که حتی بی‌سواد هم باشد و به طور مسلم برای حرف‌های تارنس پیشیزی هم ارزش قایل نبود. با وجود این، تارنس بلافاصله ساکت شد.

پانزده دقیقه بعد، در دستشویی باز شد و صدای ریخته شدن آب در توالیت اتوبوس به گوش رسید. پیرزن با زحمت زیاد به سمت صندلیش رفت و نشست.  
میچ پرسید: «جک آلدریک کیست؟».

میچ حدس می‌زد که مأمور اف. بی. آی. با شنیدن این نام سعی خواهد کرد چیزی به روی خود نیاورد، بنابراین با دقت تمام، از گوشه‌ی چشم منتظر واکنشی از جانب تارنس شد. تارنس سرش را از کتابش بلند کرد و به صندلی جلوییش نگاه کرد و گفت: «اسم آشنایی است. اما قادر نیستم به خاطر بیاورم».

میچ مسیر نگاهش را به سوی پنجره تغییر داد. تارنس می‌دانست. او به فاصله‌ی یک ثانیه، یکه خورده و درست پیش از آنکه به روی خود بیاورد، چشمانش را اندکی تنگ کرده بود. میچ به تماشای حرکت اتومبیلها در جاده پرداخت.  
تارنس سرانجام پرسید: «بگو ببینم او کیست؟».

- مگر تو او را نمی‌شناسی؟

- اگر او را می‌شناختم، هرگز از تو نمی‌پرسیدم که او کیست.

- او یکی از اعضای شرکت ماست. تو می‌بایست این موضوع را می‌دانستی.

- این شهر پر از وکیل است. حدس می‌زنم که تو تمام آنها را می‌شناسی.

- من وکلای بندینی، لامبرت و لاک را می‌شناسم. همان شرکت کوچک و بی‌صدایی

که افراد سازمان شما الان هفت سال است که آن را زیر نظر دارند. آلدریک و کیلی است که

شش سال است در این شرکت کار می‌کند و ظاهراً چند ماه پیش مأموران اف. بی. آی. با

او ارتباط برقرار کرده‌اند. این مطالب صحت دارد یا نه؟

- مطلقاً دروغ است. چه کسی این مطلب را به تو گفته است؟

- مهم نیست. فقط شایعاتی در اداره است.

- این حرف کاملاً دروغ است. ما از اوت گذشته با هیچ کس بجز تو ارتباط برقرار

نکرده‌ایم. من قسم می‌خورم. ضمناً ما اصلاً خیال نداریم با شخص دیگری وارد گفت‌وگو

پشویم، مگر آنکه تو از همکاری با ما خودداری کنی. آن وقت ناچار خواهیم بود شخص

دیگری را پیدا کنیم.

- یعنی شما هرگز با آلدریک وارد مذاکره نشده‌اید؟

- این چیزی بود که من گفتم.

میچ سرش را جنباند و یک مجله برداشت. آنان سی دقیقه دیگر را در سکوت سپری

کردند. سرانجام تارنس کتابش را کنار گذاشت و گفت: «بین میچ، ما تا یک ساعت دیگر

به ناکسویل می‌رسیم و لازم است یک معامله انجام بدهیم. اگر قصد همکاری با ما را

داری باید موضعت را از حالا مشخص کنی. آقای ویلز فردا صبح هزاران پرسش از من

خواهد کرد.

- چقدر پول می‌دهید؟

- نیم میلیون دلار.

هر وکیلی که چند سال درس حقوق خوانده باشد می‌داند که نخستین پیشنهاد همیشه

باید رد می‌شود. او بارها شاهد هنرنمایی‌های او ری به هنگام مذاکرات کاری شده و دیده

بود که وی چگونه دهان خود را از فرط تعجب ناشی از شنیدن پیشنهاد باز می‌کرد. او ری

پس از لحظاتی سرش را با حالتی ناراضی و کاملاً ناراحت تکان می‌داد و در برابر

پیشنادهای اولیه طرف معامله چهره‌ای کاملاً ناباور و پرسشگر به خود می‌گرفت.



اهمیت نداشت که نخستین پیشنهاد تا چه اندازه منطقی و قابل قبول بود، قانون بازی همیشه ایجاب می‌کرد پیشنهاد دیگری داده می‌شد؛ البته این بار از سوی شنونده که با آن پیشنهاد نیز مخالفت می‌شد. به این ترتیب مذاکرات به درازا می‌کشید، اما به هر حال نخستین پیشنهاد همیشه رد می‌شد. بنابراین میباید با تکان دادن سرش به علامت نفی و زدن لبخندی به سوی پنجره، آن پیشنهاد را نپذیرفت و طوری رفتار کرد که انگار می‌توانست بگوید: نه بابا، اصلاً صرف نمی‌کند.

تارنس که خبری از حقه‌های کاری وکلا نداشت و اصلاً بلد نبود وارد این گونه مذاکرات شود، پرسید: «بینم مگر من مطلب خنده‌داری گفتم که تو می‌خندی؟».

- واقعاً مسخره است تارنس. بینم تو که توقع نداری من از یک معدن طلا چشمپوشی کنم و فقط برای نیم میلیون دلار ناچیز دست از زندگی فعلی خودم بردارم. می‌دانی که پس از کسر مالیات و مخارج دیگر، چیزی نزدیک به سیصد هزار دلار به دستم خواهد رسید.

- چنانچه ما موفق بشویم معدن طلای جنابعالی را ببندیم و تمام بچه‌های به ظاهر زرنگ شرکت جنابعالی را با کشفهای «گوچی» معروفشان به زندان بیندازیم، آن وقت چه می‌کنی؟

- تو دایماً می‌گویی: اگر! اگر! اگر! چنانچه! اگر!... «اگر» شماها تا این حد اطلاعات دارید پس چرا زودتر از اینها دست به کاری نزدیدی؟ وویلز می‌گفت شما نزدیک به هفت سال است که فقط مراقب این شرکت هستید و انتظار می‌کشید. واقعاً که عالی است! بینم آیا شما مأمورها همیشه با این سرعت عمل می‌کنید؟

- آیا خیال داری این فرصت را که به تو داده شده قبول کنی یا نه، مک دیر؟ فرض بگیریم که پنج سال دیگر هم طول خواهد کشید تا ما این شرکت را با تمام اعضایش به دام بیندازیم، در آن صورت تو به همراه بقیه روانه زندان خواهی شد. در آن وقت دیگر برای ما اصلاً مهم نیست که به دام انداختن اعضای شرکت چقدر وقتمان را گرفته است، مگر نه؟ میباید نتیجه کار هیچ فرقی نخواهد داشت.

- متأسفم. من خیال می‌کردم ما داریم مذاکره می‌کنیم، اما مثل اینکه موضوع فقط تهدید کردن من است.

- من مبلغی به تو پیشنهاد کردم.

- مبلغ پیشنهادی تو خیلی کم است. از من توقع دارید نقشه‌ای طرح کنم که شما

بتوانید صدها ادعای نامبر برد اعضاى شرکتى تنظیم کنید که در امریکا بهتر از هر شرکتى ظاهر خود را حفظ کرده است. کارى که مى تواند منجر به از دست دادن زندگیم شود. بنابراین پیشنهادى که تو کردى بیشتر از صدقه‌اى بی اهمیت نیست. من دست کم سه میلیون دلار مى خواهم.

تارنس خم به ابرو نیاورد و هیچ واکنشى نشان نداد. او بما چهره‌اى مرموز و بی احساس، همچون قماربازى ماهر به پیشنهاد میچ گوش مى داد. میچ که در مذاکره کردن اندکى مهارت و تجربه داشت، مى دانست که مبلغ پیشنهادیش رقم چندان چشمگیرى نیست.

تارنس تقریباً با خودش حرف زد و گفت: «یک عالم پول است! گمان نمى کنم تا به حال این مبلغ پول به کسى پرداخت کرده باشیم».

- اما از دستتان ساخته است، مگر نه؟

- شک دارم. باید در این باره با رئیس سازمان مذاکره کنم.

- رئیس سازمان؟ اما من گمان مى کردم تو از طرف او وکالت داری که هرکار خواستى انجام بدهی و هر تصمیمى که مایل بودى بگیری. ببینم، نکنند قرار است تا توافق بر سر مبلغ موردنظرمان، تو دائماً از اینجا پیش رئیس سازمان بروی و دوباره برگردی؟

- دیگر چه چیزهاى مى خواهی؟

- من چند شرط دیگر هم دارم، اما تا زمانى که مبلغ موردنظر من به وسیله سازمان شما تأیید نشود، چیزى در باره آنها به شما نخواهم گفت.

به نظر مى رسید که کلیه‌هاى پیرمرد سیاهپوستى که عصا به دست داشت، ضعیف بود، زیرا بار دیگر از جایش برخاست و دوباره با گامهاى آهسته و کند از کنارشان گذشت تا به قسمت عقب اتوبوس برود. تارنس دوباره به مطالعه کتابش پرداخت و میچ هم مجله‌اى قدیمى به دست گرفت و سرگرم ورق زدن آن شد.

دو دقیقه پیش از ساعت هشت شب، اتوبوس از شاهراه خارج شد و مسیرش را به سوى مرکز شهر ناکسویل تغییر داد.

تارنس به جلو خم شد و آهسته زمزمه کرد: «از در جلویى ترمینال خارج شو. مرد جوانى را خواهی دید که بلوز نارنجى دانشگاه تنسی را برتن دارد و در کنار یک ماشین سفید ایستاده است. او تو را مى شناسد و «جفرى» صدایت خواهد زد. مثل دوستى

صمیمی با او سلام و احوالپرسی کن و سنوار ماشین بشو. او تو را به محل پارک ماشینت خواهد برد.»

میچ آهسته پرسید: «ماشینم کجاست؟»

- در پشت ساختمان خوابگاه یک دانشگاه.

- آیا ماشینم را واری کردند تا ببینند آیا میکروفونی در آن نصب شده است یا نه؟  
- خیال می‌کنم کرده باشند. این مطلب را از همان مرد جوان پیرس. اگر آنها به راستی تو را از ممفیس تعقیب کرده باشند، ممکن است تا حالا دچار شک شده باشند. در این صورت تو باید به «کوک ویل»<sup>۱</sup> رانندگی کنی. آنجا حدود صد و شصت کیلومتر دورتر از نشویل قرار دارد. یک هتل ارزاقیمت در آن محل هست. شب را در آن هتل بمان و فردا صبح به دیدن برادرت برو. ما نیز از دور مراقب تو خواهیم بود. اگر اوضاع به نظرمان مشکوک رسید من دوشنبه صبح به سراغ تو خواهم آمد.

- اتوبوس سواری بعدی ما چه وقت است؟

- تولد همسرت سه‌شنبه است. یک میز شام برای ساعت هشت شب در رستوران ایتالیایی «گریزانتی»<sup>۲</sup> رزرو کن. دقیقاً سر ساعت نه برو به سراغ ماشین سیگارفروشی که نزدیک پیشخان بار است. شش عدد سکه بیست و پنج سنتی داخل ماشین بینداز و یک پاکت سیگار، هر نوعی که دوست داری بخر. در محلی که سیگار از دستگاه بیرون می‌افتد یک نوار کاست هم پیدا خواهی کرد. بهتر است یک ضبط صوت کوچک برای خودت بخری. از آن نوعی که گوشی دارد و ورزشکاران و دوندگان صبحگاهی درحین انجام ورزش به آن گوش می‌دهند، بعد هم نوار را در ماشینت گوش بده. سعی کن در خانه و بدتر از همه در دفتر کارت نباشد! حتماً از گوشیهای آن دستگاه استفاده کن... ضمناً بگذار همسرت هم به نوار گوش بدهد. من در آن نوار دربارهٔ مطالبی حرف خواهم زد و درضمن خواهم گفت آخرین مبلغی که ما می‌توانیم به تو بپردازیم، چقدر است. پس از آنکه چند بار به نوار گوش دادی، آن را از بین ببر.

- چه کارهای پیچیده و بغرنجی باید انجام بدهم، مگر نه؟

- بله، اما دیگر لازم نخواهد بود برای چند هفته با یکدیگر ملاقاتی داشته باشیم. فراموش نکن که آنها شدیداً مراقب اعمال تو هستند و به حرفهایت گوش می‌کنند. آنها

1. Cookeville

2. Grisanti

در کارشان مهارت دارند و خیلی زرنگ هستند. این چیزها را هیچ وقت فراموش نکن.

- نگران من نباش.

- بیستم شماره پیراهن ورزشی در تیم فوتبال مدرسه چه بود؟

- چهارده.

- و در دانشگاه؟

- باز هم چهارده بود!

- بسیار خوب پس شماره رمز تو ۱-۴-۱-۴ خواهد بود. پنجشنبه شب از یک تلفن

عمومی به شماره ۷۵۷-۶۰۰۰ تلفن بزن. صدایی خواهی شنید که تو را با کارهای

اجباری مربوط به شماره رمزت آشنا خواهد کرد. هنگامی که مشخص شد فرد تلفن

زنده خود تو هستی، صدای ضبط شده مرا خواهی شنید که یک رشته سؤالات مختلف

از تو خواهم پرسید. ما بدان ترتیب فعالیت خود را ادامه خواهیم داد.

- آخر چرا من نباید به حرفه و کالت اشتغال ورزم؟

اتوبوس داخل ترمینال مسافربری شهر متوقف شد. تارنس گفت: «من مستقیم تا

آتلاتنا ادامه خواهم رفت و تا چند هفته آینده نمی توانم با تو ملاقات کنم. چنانچه

وضعیت اضطراری پیش آمد با یکی از آن دو شماره‌ای که قبلاً به تو داده بودم تماس

بگیر».

میچ از جایش برخاست و نگاهی به مأمور اف. بی. آی. انداخت: «سه میلیون دلار

تارنس، نه بیشتر نه کمتر. چنانچه شما می توانید میلیاردها دلار برای مبارزه با تشکیلات

جنایتکارانه خرج کنید، پس به طور حتم می توانید سه میلیون برای من کنار بگذارید. من

حق دارم راه سومی هم انتخاب کنم تارنس. من می توانم در یک نیمه شب ناپدید شوم و

مثل دود به هوا بروم که در این صورت تو و مورولتوها می توانید تا ابد با همدیگر به

جنگ و گریز ادامه دهید. آن وقت من در جزایر کارائیب مشغول بازی دومینو خواهم

بود».

- البته میچ... ممکن است حتی بتوانی یکی دو دست تخته نرد هم بازی کنی، اما

آدمکشهای شرکت تو را در عرض یک هفته پیدا خواهند کرد. آن وقت ما در آنجا نیستیم

تا از تو حمایت کنیم. به امید دیدار رفیق.

میچ از اتوبوس پایین آمد و از ترمینال خارج شد.

# ۲۳

در صبح روز سه‌شنبه ساعت هشت و نیم، نینا به مرتب کردن و جمع‌آوری کاغذهای باطله روی میز میچ پرداخت. او از این مراسم صبحگاهی همیشگی و رسیدگی به کارهای مرد جوان و برنامه‌ریزی کارهای روزانه وی لذتی وافر می‌برد. دفتر یادداشت برنامه‌های روزانه میچ در گوشه‌ای از میز او قرار داشت. نینا شروع به خواندن برنامه‌ها کرد: «امروز کارهای زیادی دارید آقای مک دیر».

میچ صفحات پرونده‌ای را ورق زد و کوشید حرفهای منشی خود را نادیده بگیرد: «هرروز کارهای زیادی برای انجام دادن دارم».

- امروز در ساعت ده صبح باید به دفتر آقای می‌هان بروید تا در باره قرارداد کشتیرانی «دلتا» مذاکره کنید.

میچ گفت: «دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم».

- بعد هم در ساعت یازده و نیم باید به دفتر کار آقای تالر بروید تا در باره لغو قرارداد «گرین براین» مذاکره کنید. منشی آقای تالر به من گفت که این کار دست‌کم دو ساعت طول خواهد کشید.

- چرا دو ساعت؟

- به من حقوق نمی‌دهند که این چیزها را ببرسم آقای مک دیر. اگر ببرسم می‌ترسم اخراجم کنند. درضمن آقای ویکتور میلیگان مایل است در ساعت سه و نیم با شما ملاقات کند.

- در باره چه کاری؟

- بازم تکرار می‌کنم آقای مک دیر، من نباید چنین مطالبی را بیرسم. گذشته از اینها شما باید تا پانزده دقیقه دیگر به دفتر کار آقای «فرانک مال‌هالند» بروید.

- بله می‌دانم. دفترش کجاست؟

- ساختمان تجارتنی پنبه. در حدود چهار یا پنج خیابان دورتر از تقاطع خیابان فرانت و یونیون. شما نزدیک به صدبار از کنار این ساختمان گذشته‌اید.

- بسیار خوب. دیگر چه کارهایی هست؟

- هیچ کار. آیا مایلید از بیرون ناهاری برایتان بخرم؟

- نه. در مرکز شهر ساندوچی خواهم خورد.

- بسیار خوب. آیا تمام اسناد و پرونده‌های ضروری برای رفتن به دفتر آقای مال

هالند را در اختیار دارید؟

میچ به کیف دستی سنگین و سیاهرنگش اشاره کرد و چیزی نگفت. نینا اتاق را ترک کرد. چند ثانیه بعد میچ از راهرو گذشت، از پله‌ها پایین رفت و از ساختمان بندینی خارج شد. او برای لحظه‌ای در کنار یک تیر چراغ برق در خیابان توقف کرد و سپس باعجله به سمت مرکز شهر به راه افتاد. کیف سیاهرنگ در دست راستش و کیف شرابی رنگ چرمی همیشگی‌اش در دست چپش بود. علامت رمز.

میچ در برابر ساختمان سبز رنگی با پنجره‌هایی کمرکوره‌دار، در کنار یک شیر آب آتش‌نشانی ایستاد. او لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به راه افتاد و از خیابان فرانت رد شد. یک علامت رمز دیگر.

در طبقه نهم ساختمان تجاری پنبه، تمی‌گرینوود از «دفتر خدماتی گرینوود» از کنار پنجره دور شد و پالتویش را پوشید. او در دفترش را پشت سرش بست و دگمه آسانسور را فشرد و منتظر ماند. او در شرف رویارویی با مردی بود که به راحتی می‌توانست وی را بکشد.

میچ وارد طبقه همکف ساختمان شد و مستقیم به سوی آسانسور رفت. او هیچ شخص بخصوصی را در اطراف خود مشاهده نکرد. نزدیک به نیم دو جین کارمند سرگرم بحث و گفت‌وگو در آن محل بودند و رفت و آمد مردم نسبتاً زیاد بود. زنی در کنار تلفن عمومی ایستاده بود و آهسته حرف می‌زد. یک نگاهی در نزدیک ورودی خیابان یونیون

ایستاده بود. میچ دگمه آسانسور را فشار داد و به تنهایی منتظر ایستاد. با باز شدن در آسانسور مرد جوان خوشقیافه‌ای با کت و شلوار سیاه‌رنگ و سرشانه‌های طلایی رنگ بسیار درخشانی که حکایت از خلبان بودن او می‌کرد، به داخل آسانسور گام نهاد. میچ امیدوار بود به تنهایی سوار آسانسور بشود.

دفتر کار مال‌هالند در طبقه هفتم بود. میچ دگمه شماره هفت را فشار داد و مرد جوان همراهش را نادیده گرفت. هنگامی که آسانسور به راه افتاد، هردو مرد با قیافه‌ای جدی به شماره‌های طبقات که به ترتیب روشن می‌شد، خیره گشتند. میچ به سمت عقب آسانسور کوچک رفت و کیف سیاه‌رنگ سنگینش را روی کف آسانسور در سمت پای راستش نهاد. در آسانسور، در طبقه چهارم باز شد و تمی با چهره‌ای عصبی و مردد به داخل آن آمد. مرد جوان نگاهی به تمی انداخت. لباسهای زن جوان بسیار ساده و سستی بود: یک پیراهن کوتاه بافتنی بدون یقه باز و هوس‌انگیز. خبری هم از کفشهای پاشنه‌بلند همیشگی نبود. گیسوان تمی با رنگ ملایمی که به سرخی می‌زد، رنگ شده بود. میچ دوباره نگاهی به او انداخت و دگمه بسته شدن در آسانسور را فشرد.

تمی نیز کیف بزرگ سیاه‌رنگی در دست داشت که بی‌اندازه به کیف میچ شبیه بود. تمی اهمیتی به نگاه میچ نداد؛ در کنار او ایستاد و با آرامش و خونسردی تمام کیف دستی خود را نزدیک کیف دستی میچ روی زمین گذاشت. در طبقه هفتم میچ کیف دستی تمی را برداشت و از آسانسور پیاده شد. مرد جوان خوشپوش در طبقه هشتم آسانسور را ترک گفت و تمی نیز در طبقه نهم پیاده شد. او کیف سنگین میچ را به دست گرفت و با زحمت آن را از روی زمین بلند کرد و به دفتر کارش برد؛ کیفی که پر از پرونده‌های شرکت بندینی لامبرت و لاک بود.

او در دفترش را با سرعت بست و آن را قفل کرد. سپس با سرعت هرچه بیشتر پالتویش را از تن درآورد و به سوی اتاق کوچک پهلویی رفت. اتاقی که دستگاه کپی به کار افتاده و آماده کپی گرفتن بود. در داخل کیف هفت پرونده بود که هرکدام از آنها دست‌کم سه سانتی متر ضخامت داشت. او با دقت و نظم کامل آن پرونده‌ها را روی میزی در نزدیکی دستگاه کپی قرار داد و نخستین پرونده را که رویش «کوکر - هانکز/لوله‌های نفت شرق تکراس» نوشته شده بود، برداشت و به کار مشغول شد. او منگنه آلومینیوم پرونده را باز کرد و محتویات آن را بیرون آورد و همه ورقهای داخل پرونده و نیز سند و نامه و یادداشت‌های حقوقی را با دقت داخل دریچه‌ای در درون دستگاه کپی گذاشت. وی

سپس دگمه «چاپ» را فشرود و به تماشای نحوه کار دستگاه پرداخت، در حالی که از هر سندی دو نسخه کامل کپی می‌شد.

سی دقیقه بعد، بار دیگر هر هفت پرونده داخل کیف دستی سیاهرنگ جا گرفت. نسخه‌های کپی شده پرونده‌ها که تعدادشان چهارده پرونده بود در جعبه نسوزی گذاشته و در آن قفل شد و آن جعبه نیز در کمد کوچکی جای گرفت که در آن نیز قفل شد. تمی کیف دستی سیاهرنگ را در نزدیک در قرار داد و منتظر ایستاد.

فرانک مال‌هالند شریک ارشد شرکت حقوقی کوچک متشکل از ده کارمند بود. او در کارهای بانکداری و رسیدگی به امور مربوط به اوراق بهادار و انواع سهام تخصص داشت. مشتری او مرد سالخورده‌ای بود که تعدادی فروشگاه زنجیره‌ای لباسهای راحت و ساده تأسیس کرده بود. این فروشگاه‌ها هجده میلیون دلار ارزش مالی داشت که پسر پیرمرد یادشده به اتفاق گروه هیئت مدیره شاید آن فروشگاه‌ها، اداره آنها را در دست گرفته و پیرمرد بنیوارا و ادار به بازنشستگی اجباری کرده بودند. پیرمرد از همه آنان شکایت کرده و شرکت فروشگاه‌های زنجیره‌ای نیز مقابله به مثل کرده بود. خلاصه همه از همدیگر شکایت کرده بودند و هجده ماه از آغاز رسیدگی به این شکایات می‌گذشت، اما پیشرفت چندانی حاصل نشده بود.

اکنون که وکلای این افراد حسابی ثروتمند و شاد و راضی شده بودند، وقت آن رسیده بود که طرفین به توافقی دست پیدا می‌کردند. شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک مسئولیت رسیدگی به کارهای مالیاتی پسر آن پیرمرد و هیئت مدیره جدید شرکت فروشگاه‌های زنجیره‌ای را به عهده داشت و او را دو ماه پیش میج را برای این پرونده انتخاب کرده بود. نقشه آنان از این قرار بود که مقداری سهام عادی به ارزش پنج میلیون دلار به اضافه مقداری سهام تغییرپذیر و اوراق قرضه به پیرمرد پیشنهاد کنند.

ظاهراً مال‌هالند از این پیشنهاد چندان راضی به نظر نمی‌رسید. مشتری او مرد طماع و حریصی نبود و به خوبی می‌دانست که دیگر هیچ وقت اداره کامل شرکتش را به دست نخواهد گرفت. از سوی دیگر هیچ شکی وجود نداشت که آن فروشگاه‌ها را پیرمرد بنیان گذاشته بود و به او تعلق داشت. به هر حال، پنج میلیون دلار مبلغ رضایتبخشی نبود و هر قاضی، در هر دادگاهی با کمترین فراست بی‌شک با پیرمرد نگو نبخت همدردی می‌کرد و هر احمقی به راحتی می‌توانست دریابد که این پرونده دادخواهی دست‌کم بیست میلیون



دلار ارزش داشت!

پس از یک ساعت مذاکره و ارائه انواع پیشنهادها و رد کردن آن به وسیله طرف دیگر، میچ رقم پنج را به هشت میلیون افزایش داد. وکیل پیرمرد به عنوان آخرین پیشنهاد اعلام کرد که شاید با رقم پانزده میلیون دلار رضایت بدهند. میچ با ادب تمام کیف چرمیش را بست و مال هالند هم با احترام او را تا نزدیک در همراهی کرد. آنان به یکدیگر قول دادند که هفته آینده بار دیگر باهم ملاقات کنند. سپس همچون دو دوست صمیمی با یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند.

آسانسور در طبقه پنجم توقف کرد و تمی با چهره‌ای بی‌اعتنا به آسانسور داخل شد. فقط میچ در آسانسور بود. هنگامی که در آسانسور بسته شد مرد جوان پرسید: «مشکلی که پیش نیامد؟»

- نه. از هر برگ دو نسخه کپی تهیه شد.

- چقدر طول کشید؟

- سی دقیقه.

آسانسور در طبقه چهارم توقف کرد و تمی کیف سیاه‌رنگ خالی خود را برداشت و گفت: «فردا ظهر؟»

- بله.

در آسانسور باز شد و زن جوان در طبقه چهارم پیاده شد و میچ به تنهایی تا طبقه همکف رفت. در آنجا هیچ کس بجز همان نگهبان امنیتی دیده نمی‌شد. میچل مک دیر، وکیل حقوقی، با عجله از ساختمان تجاری پنبه خارج شد، درحالی‌که در هر دستش یک کیف سنگین مشاهده می‌شد. او با قیافه‌ای جدی به دفتر کارش بازگشت.

جشن تولد بیست و پنجمین سال زندگی ابی، نسبتاً آرام و بی‌سر و صدا برگزار شد. آن دو در زیر نور ملایم شمع، در گوشه‌ای از رستوران گریزانتی، آهسته به نجوا پرداختند و کوشیدند به یکدیگر لبخند بزنند و ساعات خوشی را سپری کنند، اما این کار به سختی میسر بود. در همان لحظه، در نقطه‌ای نامعلوم از آن رستوران، یک مأمور ناشناس اف. بی. آی. نوار کاستی در دست داشت که می‌بایست آن را دقیقاً در ساعت نه شب در ماشین سیگارفروشی قرار می‌داد تا میچ اقدام به برداشتنش کند. ظاهراً آنان انتظار داشتند که میچ چند ثانیه پس از ساعت نه در کنار دستگاه سیگارفروشی بایستد تا پیش از آنکه کسی

متوجه کار و یا نیت او بشود، آن نوار کاست را با سرعت و تردستی بردارد و در لباسش مخفی کند. او می‌بایست این کار را طوری انجام می‌داد که جاسوسان شرور رؤسای شرکت بندینی غافلگیرش نمی‌کردند. او می‌بایست بدون آنکه شناختی از چهره جاسوسان و یا محل حضورشان داشته باشد، در این کار مخاطره‌آمیز موفق می‌شد. پیام ضبط شده در نوار کاست اعلام می‌کرد که دولت امریکا خیال داشت چه مبلغ پول به زوج مک دیر بدهد. میچ با شنیدن آن پیام در می‌یافت که اف. بی. آی. برای او و همسرش چقدر ارزش قایل است و در ازای دادن مدارکی چنان باارزش، در سالهای آینده چه کارهایی برای حفظ جان و دور نگهداشتنتشان از دست دشمنانشان انجام خواهد داد.

آنان با بی میلی غذایشان را می‌خوردند و سعی می‌کردند لبخند بزنند و گفت‌وگوهای طولانی داشته باشند. اما در طی آن مدت بیشتر وقتشان را صرف بازی با غذایشان می‌کردند و با چهره‌هایی نگران به ساعتشان چشم می‌دوختند. خوردن شام چندان به درازا نکشید. در ساعت هشت و چهل و پنج آنان به پیشخدمت اشاره کردند که بشقابهایشان را جمع کند. میچ به سوی دستشویی مردانه رفت و هنگام رفتن به راهرو تاریک ورودی رستوران خیره شد. دستگاه فروش سیگار در گوشه‌ای از آن محوطه تاریک قرار داشت. دقیقاً همان محلی که تارنس به میچ گفته بود.

آنان سفارش قهوه دادند و در ساعت نه، میچ دوباره به سمت در ورودی رستوران رفت و با نگرانی و دستپاچگی شش سکه داخل ماشین انداخت و دگمه «مارلبورو» را فشار داد. او این کار را به یادبود دوست مرحومش ادی لوماکس انجام داد. سپس با سرعت دستش را به دریچه بیرون آمدن سیگار نزدیک کرد، پاکت سیگار را برداشت و در تاریکی به جستجو پرداخت و سرانجام نوار کاست را یافت. تلفن عمومی نزدیک او ناگهان به صدا درآمد و میچ از جا جست. سرش را برگرداند و نگاهی به اطراف انداخت. بجز دو مرد که در پشت میز بار ایستاده و مشغول تماشای تلویزیون از بالای سر متصدی بار بودند، کسی در آنجا دیده نمی‌شد. صدای خنده‌ای از گوشه تاریکی در دوزدست، به گوش رسید. ابی تمام حرکات میچ را زیر نظر داشت. میچ از راه رسید و روبه روی همسرش نشست.

ابی ابروانش را بالا گرفت و پرسید: «خب؟»

- گرفتمش! یک نوار «سونی» ساده و سیاه‌رنگ.

میچ به نوشیدن قهوه‌اش پرداخت و با چهره‌ای معصوم لبخندی زد و باعجله به

تماشای دور و بر خود پرداخت. هیچ کس نگاهشان نمی کرد و هیچ کس اهمیتی به آنان نمی داد. میچ صورتحساب میزشان را همراه با کارت اعتباریش به پیشخدمت رستوران داد و با لحن آمرانه ای گفت: «ما عجله داریم».

مستخدم رستوران در عرض چند ثانیه برگشت. میچ نامش را روی صورتحساب نوشت و از جایشان برخاستند.

در اتومبیل بی. ام. و. تعداد زیادی میکروفون کار گذاشته شده بود. همکاران تارنس چهار روز پیش هنگامی که منتظر رسیدن میچ به مقصد بودند، مخفیانه و در کمال دقت تمام گوشه و کنار اتومبیل را بازرسی کرده و پس از یافتن میکروفونها موضوع را به میچ اطلاع داده بودند. آنان به اطلاع میچ رسانده بودند که آن میکروفونها از مرغوبترین نوع بود و تجهیزاتی بی اندازه گرانبه داشت و می توانست صدای آهسته ترین سرفه و یا نجوا کردن و تنفس را بگیرد و به مرکز جاسوسی شرکت ارسال کند. خوشبختانه آن میکروفونها فقط قادر به گرفتن صداها بود و نمی توانست رد پای شخص و محل او را تشخیص دهد. میچ با خود فکر کرد که این کار نصب کنندگان واقعاً قابل ستایش بود و آنان چقدر افراد رؤوف و خوبی بودند که فقط به این اکتفا می کردند که به صدای حرف زدن او گوش بدهند و کاری نداشته باشند که او و اتومبیلش در چه محلی هستند.

آنان در سکوت از پارکینگ رستوران گریزانی خارج شدند. آبی یک ضبط صوت کوچک را با دقت از کیفش بیرون آورد و کاست را داخل آن قرار داد. او گوشیهای ضبط صوت را به میچ داد. مرد جوان آنها را به گوشش گذاشت و آبی دگمه «شروع» را فشار داد. آبی، در مدتی که شوهرش به پیام ضبط شده گوش می داد خیره به او می نگریست تا از حالت چهره اش متوجه چیزهایی بشود. میچ به رانندگی به سمت شاهراه پرداخت و بی هدف به آن داخل شد.

آن صدا به راستی به تارنس تعلق داشت: «سلام میچ. امروز سه شنبه نهم مارس است. احتمالاً دقایقی پس از ساعت نه شب است. تولد همسر دوست داشتنی و زیبایت مبارک! شنیدن پیام این نوار حدوداً ده دقیقه طول خواهد کشید. پیشنهاد می کنم با دقت هرچه بیشتر به مطالب آن گوش بدهی. بهتر است پس از یکی دوبار گوش دادن به این نوار آن را از بین ببری. روز یکشنبه گذشته، من ضمن ملاقات با رئیس کل سازمان، آقای وویلز، در باره تمام مطالب با او گفت و گو کردم. راستی من از مسافرت آن روزمان با اتوبوس خیلی لذت بردم. آقای وویلز از پیشرفت کارها بی اندازه خرسند و شاد است، اما

اعتقاد دارد که ما آن قدر که لازم است با همدیگر مذاکره نکرده‌ایم. او می‌خواهد که ما وارد اصل ماجرا بشویم و خیلی زود به نتیجه‌ای عملی برسیم. آن هم در اسرع وقت. او با صراحت به من گفت که هرگز تابه حال به کسی مبلغ سه میلیون دلار پول پرداخت نکرده‌ایم و خیال هم نداریم این مبلغ را به شما بپردازیم. رئیس کل سازمان پس از اینکه حسابی غرولند کرد گفت که ما می‌توانیم مبلغ یک میلیون دلار نقد به شما بپردازیم؛ نه بیشتر. او گفت این پول به حساب پس‌اندازی در یکی از بانکهای سویس واریز خواهد شد و هیچ کس، حتی اداره مالیات کشوری هم از وجود آن مطلع نخواهد شد. یک میلیون دلار! بدون پرداخت کوچکترین مالیات! این آخرین پیشنهادی است که به شما می‌کنیم. وویلز پس از آن گفت اگر پاسخ شما «نه» باشد، برای او هیچ اهمیتی ندارد و شما می‌توانید بروید به جهنم. ما خیال داریم این شرکت را از بین ببریم و نابود کنیم، خواه به کمک تو و خواه بدون آن...».

میچ عبوسانه لبخند زد و به اتومبیلهایی که از او سبقت می‌گرفتند، خیره شد. آبی به انتظار علامتی، نشانه‌ای، غرضی یا غرولندی نشسته بود و نمی‌دانست آنچه میچ در حال شنیدنش بود چه نوع خبرهایی است، خوب یا بد. با این حال بازهم چیزی نگفت.

صدای تارنس همچنان در گوش میچ پیچیده بود: «... ما از تو حمایت خواهیم کرد میچ. تو در هر زمان که مایل باشی می‌توانی از حمایت اف.بی.آی. برخوردار باشی؛ هر زمانی که تصوّر کنی به کمک ما نیاز داری. ما هر چند وقت یک بار، چنانچه تو بخواهی، به سراغت می‌آییم. اگر بخواهی به شهر دیگر بروی و یا پس از چند سال به ناحیه دیگری منتقل شوی، ما تمام کارها را برایت انجام خواهیم داد و از تو حمایت و مراقبت خواهیم کرد. اگر بخواهی، می‌توانی هر پنج سال یک بار از یک شهر به شهر دیگری بروی. ما تمام مخارج انتقالت را می‌پردازیم و شغل‌های خوب برایت پیدا می‌کنیم. شغل‌هایی خوب و پردرآمد در کارهای خدماتی مخابرات یا بیمه اجتماعی و یا وزارتخانه‌ای مناسب و شایسته‌تو. وویلز گفت به تو بگویم ما حتی می‌توانیم شغلی بسیار مهم و پردرآمد در کارهای مناقصه‌ای که با دولت طرف خواهی بود برایت بیابیم. میچ، کافی است تو کار و حرفه‌ای برای خودت انتخاب کنی، ما از قبل به تو تضمین می‌دهیم که آن کار به تو تعلق خواهد داشت. هر کاری که بخواهی... طبعاً ما هویت‌های جدید برای تو و همسرت فراهم خواهیم کرد و تو می‌توانی نامت را هر سال تغییر بدهی. هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت. چنانچه فکر بهتری داشته باشی، ما حاضریم به پیشنهادهایت گوش بدهیم. اگر

بخواهی در خارج از کشور اقامت کنی، کافی است به ما بگویی: اروپا، استرالیا، خلاصه هر جا که میل داشته باشی. تو از بهترین خدمات ویژه برخوردار خواهی شد. من به خوبی می‌دانم که داریم بیش از اندازه به تو وعده‌های خوب و طلایی می‌دهیم، اما باورکن میچ، ما خیلی جدی هستیم و چنانچه مایل باشی تمام این مطالب را به صورت کتبی برایت می‌نویسیم تا مدرک رسمی در دست داشته باشی. ما مبلغ یک میلیون دلار نقد و بدون مالیات، در هر بانکی که تو بخواهی به حسابت واریز خواهیم کرد. در عوض تو باید شرکت بندینی و همین‌طور خانوادهٔ مورولتو را به ما تحویل بدهی. در این باره بعداً گفت‌وگو خواهیم کرد. دیگر وقت فکر کردن به پایان رسیده، چون وویلز مرا زیر فشار گذاشته و معتقد است که باید کم‌کم وضعمان مشخص بشود. پنجشنبه شب با شماره‌ای که به تو داده بودم تماس بگیر. حتماً با تلفن عمومی که در دستشویی مردانهٔ هتل «هوستون»<sup>۱</sup> واقع در خیابان «پوپلار»<sup>۲</sup> است تماس بگیر، درست سر ساعت نه شب. به امید دیدار میچ».

میچ انگشتش را روی گلویش کشید و به ابی فهماند که دستگاه را خاموش کند. ابی دگمهٔ خاموش را فشار داد و با فشار دگمهٔ دیگر نوار را به اول پیام برگرداند. میچ گوششها را به همسرش داد تا او نیز به پیام ضبط شده در نوار گوش بدهد.

قدم زدن آنان در ظاهر کاملاً معصومانه به نظر می‌رسید. آن دو، همچون دو زوج عاشق، دست در دست یکدیگر راه می‌رفتند و سعی می‌کردند در هوای سرد و پاک پارک، در آن شب مهتابی، گشتی شاعرانه بزنند. آنان در کنار یک توپ نظامی ایستادند و به رود باشکوه و پرابهت خیره شدند. آب رود آهسته به سمت شهر زیبای نیوارلثان جاری بود. آن توپ نظامی، همان توپی بود که ادی لوماکس مرحوم در یک روز بارانی سرد، در کنارش ایستاده و آخرین گزارشهای کاریش را به یکی از آخرین مشتریانش داده بود. ابی نوار کاست را در دست داشت و به رود آرام چشم دوخته بود. او دو بار به حرفهای تارنس گوش داده و از گذاشتن نوار در اتومبیل خودداری کرده بود. کسی چه می‌دانست، شاید یک نفر در اتومبیلش را باز می‌کرد و آن را برمی‌داشت و به اشخاص خطرناکی تحویل می‌داد. پس از هفته‌ها تمرین سکوت و حرف زدن در مکانهای باز و

بیرون از خانه، گفت و گوی عادی وی با میچ امری بسیار دشوار شده بود. میچ در حالی که ضربه‌ای به دسته چرخان توپ نظامی می‌زد، به حرف آمد و گفت: «می‌دانی ابی، من همیشه از کار کردن برای ادارهٔ پست لذت می‌بردم... من عموی داشتم که در دهکده‌ای کوچک پستی محلی بود. کاری است تمیز و بی‌دردسر».

سخنان میچ، تیری در تاریکی بود و او می‌خواست با آن حرف‌ها ابی را به خنده بیندازد تا بیش از آن به اوضاع بغرنجشان نیندیشد و از دست غم رها شود. ظاهراً سعی او بی‌ثمر نماند: ابی برای سه ثانیه واکنشی نشان نداد، اما پس از آن به خنده افتاد و میچ فهمید که این مطالب به راستی برای همسرش خنده‌دار است.

ابی نیز گفت: «بله! من هم می‌توانم در بیمارستانها مشغول کار شوم و کف راهروها را بشویم!».

- لازم نیست زمینها را بشویی. تو می‌توانی ملافه‌های بیماران را عوض کنی. کاری پرمعنا و در عین حال بی‌صدا انجام بدهی به طوری که توجه کسی به تو جلب نشود. ما در خانهٔ کوچک و تمیزی که نمای بیرونی آن سفید است در خیابانی به نام خیابان «افرا» واقع در ایالت اوماها زندگی خواهیم کرد. نام من «هاروی»<sup>۱</sup> و تو هم «تِلما»<sup>۲</sup> خواهی بود. نام خانوادگی ساده و کوتاهی هم انتخاب خواهیم کرد. ابی اضافه کرد: «به گمانم «پو»<sup>۳</sup> مناسب است».

- بله! آفرین! هاروی و تلما پو! خانوادهٔ پو! به به! ما صاحب یک میلیون دلار پول در بانک خواهیم بود، اما نخواهیم توانست حتی یک سنت آن را خرج کنیم، زیرا تمام همسایگانمان در خیابان «افرا» متوجه خواهند شد و آن وقت ما از آنها متفاوت خواهیم بود، حال آنکه ما اصلاً نمی‌خواهیم با دیگران فرق داشته باشیم.

- من بینیم را عمل خواهیم کرد.

- اما بینی تو عالی است و هیچ نقصی ندارد.

- بینی ابی کامل است، اما در مورد تلما چه می‌گویی؟ به نظر تو ما نباید هر کاری را

بدون نقص و درست انجام بدهیم؟

- بله... گمان می‌کنم.

1. Harvey

2. Thelma

3. Poe

میچ بلافاصله از این شوخیها خسته شد و ساکت ماند. آبی رو در روی او قرار گرفت و میچ بازوانش را دور شانه‌های همسرش انداخت. آن دو، قایق یدک‌کش بزرگی را دیدند که نزدیک به صد زورق کوچک را می‌کشید و درحال عبور از زیر پل رودخانه بود. گه‌گاه ابری زوی ماه را می‌پوشاند و باد سرد غربی پیوسته از یک سمت می‌وزید.

ابی پرسید: «آیا حرفهای تارنس را باور می‌کنی؟»

- از چه لحاظ؟

- فرض بگیریم تو هیچ کاری انجام ندهی، آیا باور داری آنها بالاخره روزی به داخل شرکت نفوذ کنند؟

- از اینکه حرفهایش را باور نکنم خیلی وحشت دارم.

- بنابراین پول آنها را می‌پذیریم و فرار می‌کنیم؟

- گرفتن پول و فرار کردن از دست آنها برای من کار ساده‌ای است، ابی. من هیچ خانواده‌ای ندارم که برایش احساس اضطراب و نگرانی کنم. اوضاع برای تو فرق دارد. تو دیگر هرگز نخواهی توانست خانواده‌ات را ببینی.

- ما کجا خواهیم رفت؟

- نمی‌دانم، اما دلم نمی‌خواهد در این کشور بمانم. انسان نمی‌تواند به مأموران ایالتی اعتماد کامل داشته باشد. اگر در یک کشور دیگر باشیم، احساس امنیت و راحتی بیشتری خواهیم کرد. اما من این موضوع را به تارنس نخواهم گفت.

- اقدام بعدی ما چیست؟

- گفت‌وگویی با اف. بی. آی. انجام می‌دهیم و شرایطمان را مشخص می‌کنیم، بعد هم با سرعت تمام شروع به جمع‌آوری انواع مدارک برضد کارکنان شرکت خواهیم کرد تا باعث نابودی کامل آنها بشویم. من اصلاً نمی‌دانم مأموران دقیقاً خواستار چه مدارکی هستند، اما می‌توانم برایشان پیدا کنم. هنگامی که تارنس آن قدر پرونده و اوراق به دست آورد تا بتواند ورقه‌چلب اعضای شرکت را بگیرد، آن وقت است که ما ناپدید می‌شویم. ما پولمان را می‌گیریم، دماغهایمان را عمل می‌کنیم و از این شهر فرار می‌کنیم.

- چقدر پول؟

- بیش از یک میلیون دلار. آنها هنوز هم دارند بر سر پول چانه می‌زنند. باید ماهم به اصطلاح چانه بزنییم و مذاکره کنیم.

- چقدر پول دستمان خواهد آمد؟

- دست‌کم دو میلیون دلار نقد، بدون مالیات. حتی یک سنت هم کمتر نمی‌گیرم.  
 - آیا این پول را پرداخت خواهند کرد؟  
 - بله، اما نکته اصلی در این نیست. سؤال اصلی این است که آیا ما خواهیم توانست آن پول را بگیریم و پا به فرار بگذاریم؟  
 آبی احساس سرما کرد. میچ پالتویش را در آورد و دور شانه‌های همسرش انداخت و بعد هم او را محکم به خود فشرد.  
 آبی گفت: «عجب قرارداد مزخرفی است میچ! اما دست‌کم در کنار یکدیگر خواهیم بود».

- اسم من هاروی است، نه میچ.  
 - به نظرت ما امنیت خواهیم داشت، هاروی؟  
 - ما در «اینجا» امن نیستیم.  
 - من از اینجا خوشم نمی‌آید. همیشه تنها و وحشتزده هستم.  
 - من هم از وکالت خسته شده‌ام.  
 - بیا پولمان را بگیریم و فرار کنیم.  
 - قبول است تِلما.  
 آبی نوار کاست را به میچ داد. میچ نگاهی به آن انداخت، بعد هم آن را با تمام قدرت به درون رودخانه پرتاب کرد. آنان دست همدیگر را گرفتند و با گامهایی تند و شتابزده از پارک گذشتند و به سمت اتومبیل بی. ام. و که در خیابان فرانت پارک شده بود رهسپار شدند.



در طی مدتی که میچ در شرکت کار می‌کرد، برای دومین بار به او اجازه دادند به سالن غذاخوری مجلل طبقه پنجم دعوت شود. اوری علت دعوت وی را برایش چنین توضیح داد که تمام شرکای شرکت از اینکه وی در ماه فوریه به طور میانگین هفته‌ای هفتاد و یک ساعت کار کرده بود، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته و مصمم شده بودند به عنوان پاداشی کوچک، او را برای صرف ناهار با خودشان دعوت کنند؛ دعوتی که هرگز هیچ کارمند تازه کاری حق نداشت از پذیرفتن آن خودداری کند. کارمندی که دعوت می‌شد، می‌باید تمام برنامه‌هایش را نادیده می‌گرفت و تمام قرارهای ملاقاتش را به هم می‌زد تا آن دعوت را اجابت کند. طبعاً، شرکای شرکت برای تأخیری که در کارهای کارمند جدید ایجاد می‌شد هیچ اهمیتی قایل نبودند و برایشان تفاوتی نداشت که کارهای ضروری شخصی که دعوت شده است لنگ بماند و برنامه‌هایش به هم بخورد. از وقتی که شرکت بندینی لامبرت و لاک تأسیس شده بود، تابه حال کسی به دعوت طبقه پنجم پاسخ منفی نداده بود. هر کارمندی تنها دو بار در سال به آن سالن غذاخوری دعوت می‌شد و تعداد دفعاتی که هر کارمند به آنجا می‌رفت، با دقت تمام یادداشت می‌شد.

میچ دو روز فرصت داشت تا خود را آماده کند. نخستین واکنش او این بود که پاسخ منفی بدهد و از رفتن به ناهار خودداری ورزد. هنگامی که اوری دعوت به صرف ناهار را به او ابلاغ کرد، یک دو جین عذر و بهانه‌های بیهوده از مغز میچ گذشت. ناهار خوردن و لبخند زدن و گفت‌وگو و همنشینی با تعدادی جنایتکار و مجرم، بدون در نظر گرفتن موقعیت ممتاز و ثروت بی حساب و اشتهاشان، به مراتب نامطبوع‌تر از نشستن در کنار ولگردی آسمان‌جل و تقسیم کاسه‌ای سوپ آبکی با او در کنار ایستگاه اتوبوس بود. اما

دادن پاسخ منفی، شکستن سنتی دیرینه در آن شرکت به شمار می‌آمد. اوضاع با آن حالتی که داشت بیش از آن نگران‌کننده بود که میچ بخواهد بازم تأثیر منفی تر و شک برانگیزتری از خود در ذهن آنان برجا بگذارد. بنابراین او در روی صندلی سالن غذاخوری جای گرفت و درحالی که پشتش به پنجره بود، به زحمت کوشید لبخند بزند و با اوری و رویس مک نایت و طبعاً الیور لامبرت گفت‌وگوی خوشایندی داشته باشد. او از دو روز قبل می‌دانست که قرار است با آن سه نفر نهار بخورد و انتظار این ساعات نهار را کشیده بود. او می‌دانست آنها با دقت و احتیاط تمام به وی خیره خواهند شد و با حالتی به ظاهر بی‌اعتنا سعی خواهند کرد در لحن صدای او، و در خطوط سیمایش، گونه‌ای ناامیدی و وقاحت و آگاهی به واقعیت امر ببینند و از دلسردی او اطمینان پیدا کنند. میچ به خوبی می‌دانست که آنان به تمام حرفهایی که وی در آن لحظه بر زبان می‌آورد گوش خواهند داد تا نوعی تفاوت در رفتار و اخلاق او تشخیص بدهند. او می‌دانست که آنان سعی خواهند کرد وی را بی‌اندازه ستایش کنند و بار سنگین تمجیدشان را بر روی دوش خسته وی بگذارند.

الیور لامبرت هیچ‌گاه رفتاری تا آن اندازه جذاب و افسون‌کننده نداشت. در مدتی که روزولت مشغول آوردن بشقاب کبابها بر سر میزها بود، لامبرت اعلام کرد که تابه حال سابقه نداشته است یک کارمند تازه‌کار، آن هم در ماه خلوت فوریه، هفتاد و یک ساعت در هفته کار کرده باشد. او درحالی که نگاهی به اطراف اتاق می‌انداخت، با صدای ملایمی گفت که تمام شرکای ارشد شرکت از این موضوع نه تنها به حیرت و شگفتی افتاده‌اند، بلکه بی‌اندازه خوشوقت و راضی هستند.

میچ لبخندی مصنوعی زد و کبابش را با چاقو برید. شرکای دیگر که یا به تعجب افتاده و یا هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند، سرگرم گپ‌زدن با دوستان خود، و خوردن نهار لذیذشان بودند. میچ هجده شریک فعال و هفت شریک بازنشسته را در بین مهمانان آن روز دید. وکلای بازنشسته شلواریهای سربازی یا ورزشی شیک پوشیده و بافتنیهای بسیار گرانتیمنت برتن کرده بودند و نگاهشان نشان دهنده آسودگی خاطر و آرامش درویشان بود.

رویس مک نایت لقمه‌ای در دهانش گذاشت و گفت: «تو واقعاً بنیه و نیروی عجیبی داری میچ!»

میچ سرش را با احترام جنباند و با خود اندیشید: بله! بله! من از بنیه‌ام، تمام وقت

استفاده می‌کنم.

او تا آنجا که می‌توانست سعی کرد ذهنش را از تمرکز بر روی جو هاج و مارتی کوزینسکی دور نگه دارد و چیزی از نحوهٔ مُردن آن سه وکیل به یاد نیاورد. وکلایی که تصاویرشان در دیوار کتابخانهٔ طبقهٔ پایین تا ابد باقی مانده بود.

اما این کار به راحتی غیرممکن بود. به ویژه که نمی‌توانست فکرش را از عکسهایی که با آن دختر بومی در ساحل کنار دریا داشت، منحرف کند و به چیز دیگری بیندیشد. از خود پرسید آیا همهٔ آنان از وجود چنان عکسهایی اطلاع داشتند؟ آیا تمام آن شرکا عکسهای او را دیده بودند؟ آیا آن عکسهای زشت را به هنگام یکی از همین ناهارهای مجلل دست به دست داده بودند؟ دواشر به او قول داده بود آن عکسها را نزد خودش نگه دارد و هرگز آنها را به کسی نشان ندهد، اما چه کسی می‌توانست به قول یک حرامزاده اعتماد کند؟ البته که همهٔ آنها این عکسها را دیده بودند. ویلز به او گفته بود که تمام شرکای شرکت و اکثر کارمندان تازه‌کار آن در این توطئهٔ عظیم دست داشتند و از ماهیت اصلی کارها و فعالیتهای شرکت به خوبی باخبر بودند.

برای مردی که هیچ اشتهایی به خوردن نداشت، بسیار مشکل بود لب به غذا بزند، اما میچ با همهٔ بی‌اشتهایی ناهارش را بااشتها خورد. او حتی مقداری کره به تکه‌ای نان مالید و آن را خورد تا ظاهری عادی داشته باشد. می‌خواست به آنان نشان دهد که هیچ مشکلی نداشت و اشتهایش هم هنوز سر جایش بود.

الیور لامبرت پرسید: «به این ترتیب هفتهٔ آینده عازم جزایر "کی من" هستید، این طور نیست؟»

- بله تعطیلات بهاری همسرم آغاز می‌شود، برای همین از دو ماه پیش یکی از ویلاهای شرکت را رزرو کرده‌ایم. خیلی مشتاق رفتن هستیم.

اوری با چهره‌ای حاکی از تنفر گفت: «بدترین وقت رفتن توست! ما درحال حاضر یک ماه عقب افتاده‌ایم و یک عالم کار ناتمام باقی مانده است.»

- ما همیشه یک ماه تأخیر داریم اوری! بنابراین یک هفته بیشتر یا کمتر فرقی در اوضاع پدید نمی‌آورد. گمان می‌کنم توقع داری پرونده‌هایم را نیز با خود به آنجا ببرم، مگر نه؟

- فکر زیاد بدی هم نیست. من یکی که همیشه این کار را می‌کنم.

الیور لامبرت با اعتراضی دوستانه خطاب به اوری گفت: «چنین کاری نکنی میچ!

این شرکت تا مراجعت تو هنوز هم پابرجا خواهد بود. آبی مستحق داشتن یک هفته تعطیلات درست و حسابی است. شما هر دو نفرتان احتیاج دارید که مدتی را در کنار هم بگذرانید».

رویس مک نایت گفت: «حتماً از آنجا خوشتر خواهد آمد!».

او طوری حرف می‌زد که انگار میچ هرگز به آنجا مسافرت نکرده و آن واقعه و حشتناک در کنار ساحل رخ نداده و هیچ یک از حاضران اطلاعی از آن عکسها نداشتند و چیزی ندیده بودند.

لامبرت پرسید: «چه وقت عازم هستید؟».

- صبح روز یکشنبه.

- آیا با هواپیمای شرکت می‌روید؟

- نخیر با هواپیمای دلتا، بدون توقف.

لامبرت و مک نایت نگاه سریعی بین خود رد و بدل کردند؛ نگاهی که ظاهراً میچ نمی‌بایست می‌دید. به هر حال از زمان وارد شدن به سالن ناهارخوری، گه‌گاه متوجه نگاههای کنجکاو و بعضی از شرکای شرکت شده و کسانی را دیده بود که از میزهای دیگر سالن سر بر می‌گرداندند تا به او نگاه کنند... ظاهراً به آنجا دعوت شده بود تا همه شرکا با دقت تمام وی را زیر نظر بگیرند و سرپایش را ورنه انداز کنند.

لامبرت که هنوز به تصمیم میچ و همسرش برای انتخاب هواپیمای دلتا به جای هواپیمای شرکت می‌اندیشید پرسید: «آیا غواصی بلد هستید؟».

- نخیر، اما خیال داریم کمی غواصی کنیم.

- مردی در خلیج رام، در قسمت شمالی جزیره هست که یک دفتر آموزش غواصی دارد. اسمش «آدریان بنچ» است. او حاضر است در عرض یک هفته غواص ماهر از شما بسازد. یک هفته پر از کار و مشقت و آموزش و تعلیم، اما ارزش یادگیری دارد. میچ با خود اندیشید: به این ترتیب با زبان بی‌زبانی می‌خواهد به من بفهماند که از محل کار اینکز دور بمانم.

میچ با صدای بلند پرسید: «ببینم اسم این دفتر آموزش غواصی چیست؟».

- غواصی خلیج رام. جای معرکه‌ای است.

میچ به ظاهر ابرو درهم کشید و طوری رفتار کرد که انگار مشغول به خاطر سپردن نام آن محل است و از آن توصیه دوستانه احساس خشنودی می‌کند.

ناگهان الیور لامبرت با چهره‌ای افسرده گفت: «مواظب خودت باش میچ... این موضوع ما را به یاد مارتی و جو می‌اندازد».

اوری و مک نایت با به یاد آوردن آن دو جوان مرحوم، برای یک لحظه کوتاه، به بشقابهای خود خیره شدند و تظاهر به اندوه کردند. میچ آب دهانش را به سختی فرو داد و به موقع موفق شد از زدن پوزخندی به لامبرت خودداری ورزد. میچ چهره‌ای بی‌احساس و جدی گرفت و حتی موفق شد همچون سایر حضار قیافه‌ای متأثر و متأسف بگیرد. مارتی و جو و بیه‌های جوان و بچه‌های یتیم آنان...

مارتی و جو، دو وکیل جوان و ثروتمند که با مهارت و ظرافت تمام به قتل رسیده و پیش از آنکه بتوانند اسرار شرکت را فاش کنند، خاموش شده بودند.

مارتی و جو، دو کوسه شکارچی و بسیار چیره‌دست که به وسیله کوسه‌های دیگر شکار شده بودند.

و ویلز به میچ توصیه کرده بود هر بار که با لامبرت سخن می‌گوید، به یاد مارتی و جو بیفتند.

اکنون، در ازای یک میلیون دلار ناچیز، از او انتظار داشتند کاری را انجام دهد که مارتی و جو می‌خواستند به مرحله عمل برسانند. انتظار داشتند بدون آنکه غافلگیر شود این کارها را انجام دهد... شاید یک سال دیگر، کارمند دیگری که تازه به استخدام شرکت در آمده است، روی همین صندلی بنشیند و با چهره‌ای به ظاهر غمگین و متأثر به سخنان شرکای شرکت گوش بدهد که در باره میچ مک دیر جوان و مرحوم که آن قدر توان و بنیه شگفت‌انگیز برای کار و فعالیت داشت داد سخن می‌دهند. شاید آن کارمند جدید به این فکر بیفتد که اگر برای مک دیر آن اتفاق ناگوار و جانگداز رخ نداده بود، می‌توانست وکیل مشهوری بشود... راستی آنان قصد داشتند او را به چه ترتیبی به قتل برسانند؟

او خواهان دو میلیون دلار بود؛ افزون بر سایر خواسته‌های شخصی.

پس از یک ساعت ناهار خوردن و گفت‌وگو کردن وقت غذا به پایان رسید و شرکای شرکت با عذرخواهی از جایشان برخاستند؛ کمی با میچ حرف زدند و یک یک اتاق غذاخوری را ترک گفتند. آنان همه به او گفتند که به کارش افتخار می‌کنند.

او ستاره درخشان شرکت آنان به شمار می‌آمد. او آینه‌د باندینی لامبرت و لاک محسوب می‌شد.

میچ لبخند می‌زد و از آنان تشکر می‌کرد.

در هنگامی که روزولت مشغول آوردن دسری شامل خامه با آناناس با قهوه پس از ناهار بر سر میزها بود، تمی گرینود اتومبیل قهوه‌ای رنگش را در پشت اتومبیل پژوی نو و برآقی متوقف ساخت و در محوطه پارکینگ مدرسه مذهبی سنت آندریوز از آن پیاده شد. او چهار قدم برداشت و کلیدی را داخل قفل صندوق عقب اتومبیل پژو فرو برد و پس از باز کردنش، کیف بزرگ سیاه‌رنگی را از داخل آن بیرون آورد و باعجله به اتومبیل خود سوار شد.

ابی که در اتاق معلمان مشغول نوشیدن قهوه بود، از پنجره کوچک آنجا محوطه پارکینگ مدرسه را زیر نظر داشت. وی که قادر نبود اتومبیلش را به طور کامل ببیند و فقط قسمت عقب آن در دیدرسش قرار داشت، لبخندی زد و به ساعتش نگاه کرد. ساعت دوازده و نیم ظهر بود: درست بر طبق نقشه!

تمی با احتیاط تمام از آنجا به سمت مرکز شهر رفت. رانندگی به آن شیوه به راستی که خسته کننده بود، زیرا او به ناگزیر می‌باید پیوسته در آینه اتومبیلش نگاه کند تا ببیند آیا اتومبیلی در تعقیب او بود یا نه. طبق معمول چیزی مشاهده نکرد. او اتومبیلش را در محل پارکینگ ویژه خودش متوقف ساخت و از آن پیاده شد.

در کیف دستی سیاه‌رنگ دقیقاً نه پرونده وجود داشت. او با دقت هرچه بیشتر پرونده‌ها را مرتب روی میز کارش چید و به گرفتن کپی از آنها پرداخت. پرونده‌های «سیگالاس»، «لتی پلانک تراست»<sup>۱</sup> و «هندلی من هاردور»<sup>۲</sup> و دو پرونده که با یک تکه کش ضخیم به هم بسته شده و رویشان نوشته شده بود: پرونده‌های اوری. او از هر ورق کاغذی که در پرونده‌ها وجود داشت، دو نسخه کپی گرفت و با دقت و وسواس کاغذها و اسناد را دوباره منظم کرد و به حالت اول درآورد. او درون کتابچه‌ای با جلد چرمی، تاریخ و ساعت و زمان و نام هریک از پرونده‌ها را نوشت. تا آن لحظه بیست و نه بار در آن

1. Sigalas

2. Lettie Plunk Trust

3. Handyman Hardware

کتابچه، تاریخهای گوناگون یادداشت کرده بود. میچ گفته بود که حداکثر چهل تاریخ یادداشت خواهد شد. او یک نسخه کپی شده از هر پرونده را در یک کابینت قفل دار پنهان شده در داخل کمد اتاق جای داد، سپس نسخه‌های اصلی پرونده‌ها را به همراه یک نسخه کپی شده از آنها درون کیف بزرگ سیاه‌رنگ جای داد.

تمی بر طبق دستورهای میچ هفته گذشته یک انبار به ابعاد سه و نیم در سه و نیم متر، در خیابان «سامر» اجاره کرده بود. آن انبار کوچک بیش از بیست کیلومتر از مرکز شهر فاصله داشت و تمی پس از سی دقیقه به آن محل رسید و انبار شماره «۳۸-سی» را باز کرد و داخل آن شد. او نسخه‌های فتوکپی شده نه پرونده جدید را در یک جعبه مقوایی کوچک جای داد و در پایین هر نسخه تاریخ آن روز را یادداشت کرد و سپس جعبه را نزدیک سه جعبه مقوایی دیگر که روی زمین دیده می‌شدند، قرار داد و خارج شد.

در ساعت سه بعدازظهر، او دوباره وارد محوطه پارکینگ مدرسه اسی شد، پشت اتومبیل پژو پارک کرد و کیف دستی سیاه‌رنگ را دوباره در صندوق عقب آن جا داد.

لحظاتی بعد، میچ از در ورودی ساختمان بندینی خارج شد و بازوانش را به اطراف دراز کرد و تظاهر کرد که مشغول کشیدن نفسی عمیق در هوای آزاد بیرون است. درحین این کار سرش را بلند کرد و به خیابان فرانت نگرست. یک روز زیبای بهاری بود... سه چهارراه دورتر و نه طبقه بالاتر از سطح خیابان، پنجره‌ای مشاهده کرد که تمام کرکره‌هایش پایین کشیده شده بود. علامت رمز آنان. آفرین! همه چیز بر وفق مراد بود! میچ لبخندی به خود زد و دوباره به دفترش برگشت.

در ساعت سه بامداد روز بعد میچ از بستر خود بیرون آمد، آهسته یک شلوار جین کهنه پوشید و یک بافتنی پشمی متعلق به دوران دانشجوییش را به تن کرد و پس از پوشیدن یک جفت جوراب سفید گرم و یک جفت چکمه قدیمی، آماده بیرون رفتن از خانه شد. او می‌خواست خود را به شکل و قیافه یک راننده کامیون در آورد. وی بدون هیچ حرفی، ابی را بوسید. ابی بیدار بود و حرکات او را در سکوت تماشا می‌کرد. میچ با سرعت خانه را ترک کرد. خیابان میدوروک شرقی کاملاً خلوت بود. خیابانهای دیگر نیز همین حالت را داشت. آنان به طور حتم او را در این ساعت از شب تعقیب نمی‌کردند.

او به سمت شاهراه اصلی شماره ۵۵ جنوبی راند. حدود چهل کیلومتر به همین منوال رانندگی کرد تا به «سناتوبیا»<sup>۱</sup> واقع در ایالت می‌سی‌سی‌پی رسید. یک کافه تریای شبانه‌روزی و ویژهٔ رانندگان اتوبوس و کامیون با نام «۵۵ - ۴» در حدود صد متر دورتر دیده می‌شد که با چراغهای براقی اظهار وجود می‌کرد. میچ از میان کامیونها گذشت و به سمت عقب پارکینگ، در نقطه‌ای که آن شب نزدیک به صد کامیون کوچک پارک شده بود، توقف کرد و منتظر ماند. او اتومبیلش را نزدیک کامیون مخصوص آبیاری مزارع یا درختان خیابانها متوقف ساخته بود؛ آن کامیون هجده چرخ داشت و خیلی باعظمت به نظر می‌رسید.

مرد سیاهپوستی که کلاه طرفداران تیم فوتبال را بر سر گذاشته بود از گوشه‌ای نمایان شد و نگاهی به اتومبیل بی.ام.و. انداخت. میچ او را شناخت. وی همان مأموری بود که در ترمینال اتوبوسرانی ناکسویل مشاهده کرده بود. میچ موتور اتومبیلش را خاموش کرد و پیاده شد.

مأمور پرسید: «مک دیر؟».

- البته! پس می‌خواستی چه کسی باشد؟ تارنس که‌جاست؟

- داخل است. نزدیک پنجره و روی نیمکتی نشسته و منتظر توست.

میچ در را گشود و کلید اتومبیل را به مأمور داد: «خیال دارید آن را کجا ببرید؟».

- یک کمی دورتر از اینجا. نگران نباش به خوبی مراقبش خواهیم بود. هنگامی که از ممفیس می‌آمدی، کسی تعقیب نمی‌کرد. نگران نباش.

مرد داخل اتومبیل شد و از میان دو کامیون گذشت و به سمت شاهراه حرکت کرد. میچ به دور شدن بی.ام.و. عزیزش چشم دوخت و سپس به سمت کافه تریای رانندگان کامیون روانه شد. ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بود.

سالن غذاخوری شلوغ و پررهایو بود. تعدادی مردان قوی هیکل و درشت اندام میانسال سرگرم نوشیدن قهوه و خوردن شیرینیهای خوشمزه بودند. آنان با خلال دندانهای رنگی لای دندانهایشان را پاک می‌کردند و از ماهیگیری و سیاست و غیره با یکدیگر سخن می‌گفتند. بسیاری از آنان با لهجهٔ غلیظ مردمان شمال خرف می‌زدند. صدای «مرل هاگارد»<sup>۲</sup> از دستگاه پخش موسیقی به گوش می‌رسید.

1. Senatobia

2. Merle Haggard



وکیل جوان با چهره‌ای درهم به سمت عقب کافه تریا رفت تا آنکه در یک گوشه نسبتاً تاریک قیافه‌ای آشنا را دید. تارنس یک عینک خلبانی به چشم زده و همان کلاه لبه‌دار بیسبال روی سرش بود. صورت مرد با لبخندی از هم باز شد. تارنس ورقه صورت غذایی به دست گرفته بود و به در ورودی کافه تریا نگاه می‌کرد. میچ در کنار تارنس روی نیمکتی نشست.

تارنس گفت: «سلام رفیق عزیز! کار و بارت چطور است؟ وضع کامیونت خوب است؟»

- عالی است. با وجود این خیال می‌کنم اتوبوس بهتر باشد.

- دفعه بعد یک قطار سوار می‌شویم. فقط برای تنوع در کار... ببینم «لینی» ماشینت را برد؟

- لینی؟

- همان مأمور سیاهپوست را می‌گویم. می‌دانی، او هم یک مأمور سازمان است.

- ما را کاملاً خوب به یکدیگر معرفی نکرده‌اند. بله ماشین مرا برد. دارد آن را به کجا می‌برد؟

- آن را به شاهراه می‌برد. تا یک ساعت دیگر به اینجا برمی‌گردد. سعی خواهیم کرد کارمان را تا ساعت پنج به پایان برسانیم، به طوری که بتوانی برای ساعت شش اداره باشی. خیلی ناراحت می‌شوم اگر برنامه روزت را خراب کنم.

- از همین حالا هم حسابی خراب شده است!

یک پیشخدمت کافه تریا که نسبتاً می‌لنگید و «دات» نامیده می‌شد از کنارشان گذشت و از آنان سفارش غذا گرفت. آن دو فقط قهوه می‌خواستند. تعدادی راننده کامیون وارد کافه تریا شدند و بار دیگر آنجا شلوغ شد. صدای ترانه مرل به درستی به گوش نمی‌رسید.

تارنس با صدایی شاد گفت: «خب بگو ببینم حال پسرهای شرکت چطور است؟»

- همه چیز بر وفق مراد است. در همین حال که ما داریم حرف می‌زنیم دسته‌های اسکناس همچنان به جیب آنها سرازیر می‌شود و لحظه به لحظه ثروتمندتر می‌شوند. از اینکه حال آنها را پرسیدی سپاسگزارم.

- خواهش می‌کنم.

میچ پرسید: «حال رفیق عزیز و سالخورده‌ام و ویلز چطور است؟».

- خیلی مضطرب و دلواپس است. امروز دو بار با من تماس گرفت و برای دهمین مرتبه تکرار کرد که مایل است هرچه زودتر پاسخی از طرف تو بشنود و گفت که به اندازه کافی فرصت فکر کردن داشتی. من به او گفتم که خونسر دیش را حفظ کند و درباره قرار ملاقات جالبمان که امشب در اینجا داریم با او حرف زدم و او کلی به هیجان آمد. اگر بخواهم کمی دقیق حرف بزنم، باید بگویم که تا چهار ساعت دیگر باید با او تماس بگیرم.

- به او بگو یک میلیون دلار برای من کافی نیست، تارنس. شما بچه‌های سازمان خیلی به خودتان می‌نازید و دم از خرجها و مخارجی می‌زنید که برای مبارزه با تشکیلات جنایتکارانه به هدر می‌دهید. خوب به نظر من بهتر است کمی هم از آن پولها را به طرف من سرازیر کنید. چند میلیون دلار بی‌ارزش برای دولت امریکا چه اهمیتی دارد؟ - خوب پس حالا دیگر به سراغ چند میلیون دلار رفتی، هان؟

- بله! همان که گفتم! حتی یک سنت هم کمتر نمی‌گیرم. من یک میلیون دلار حالا و یک میلیون هم بعداً می‌خواهم. من مشغول کپی گرفتن از تمام پرونده‌ها هستم و احتمالاً تا چند روز دیگر کارم به پایان می‌رسد. گمان می‌کنم همه آنها پرونده‌هایی قانونی و درست باشد. اگر من این پرونده‌ها را به هر شخصی به غیر از مشتریان شرکت بدهم، به طور کامل از اشتغال به کار وکالت محروم می‌شوم و جواز وکالتم را از من خواهند گرفت. بنابراین هنگامی که من آنها را به تو تحویل دادم، مایلم نخستین میلیون دلارم را بگیرم. اجازه بده نام این کار را «پول حسن نیت شما» بنامیم.

- میل داری این پول را چگونه به تو پرداخت کنیم؟

- باید آن را به بانکی در زوریخ واریز کنید. البته در باره جزئیات آن بعداً گفت‌وگو

خواهیم کرد.

دات از راه رسید و دو نعلبکی روی میز گذاشت و دو فنجان که شکلشان فرق داشت روی آنها نهاد. او از ارتفاع تقریباً یک متری قهوه را درون فنجانها ریخت و مقداری از آن را به اطراف پاشید. زن با غرولند گفت: «باز هم می‌تونین مفتی قهوه بخورین».

تارنس فنجان قهوه‌اش را نادیده گرفت و پرسید: «و دومین میلیون را چگونه

می‌خواهی؟».

- هنگامی که تو و وویلز و من به این نتیجه رسیدیم که مدارک برای متهم کردن کارکنان شرکت کافی است، آن وقت پانصد هزار دلار دیگر دریافت می‌کنم. نیم میلیون دلار دیگر را هم بعد از اینکه برای آخرین بار شهادت دادم، از شما می‌گیرم. این پیشنهاد من بی‌اندازه عادلانه است.

- همین طور است. بسیار خوب، پس معامله تمام است.

میچ نفس عمیقی کشید و احساس ضعف کرد. یک معامله، یک قرارداد، یک توافق؛ چیزی که هرگز به صورت کتبی روی کاغذ نمی‌آمد، اما با وجود این قابل اجرا بود و شانه خالی کردن از آن امکان نداشت. میچ شروع به نوشیدن قهوه‌اش کرد، اما هیچ چیز از طعم آن نفهمید. آنان بر سر مقدار پول به توافق رسیده بودند؛ کارش راه افتاده بود؛ داشت پیروز می‌شد... بهتر بود بازهم بختش را آزمایش می‌کرد.

- یک مطلب دیگر هم هست تارنس.

سر تارنس پایین آمد و با حالت نامحسوسی به سمت راست چرخید: «خب چی هست؟»

میچ به او نزدیکتر شد و آرنجهایش را روی میز تکیه داد: «این کاری که از شما می‌خواهم حتی یک سنت هم برایتان خرج نخواهد داشت. شما پسرها می‌توانید بی هیچ زحمتی این کار را انجام بدهید، بسیار خوب؟»

- گوشم با توست.

- برادرم ری، در زندان براشی مانتن است و هفت سال دیگر باید بماند. می‌خواهم از زندان بیرون بیاید.

- اما این خیلی مسخره است میچ! ما می‌توانیم خیلی کارها انجام بدهیم، اما باورکن که نخواهیم توانست زندانیان دولتی را از زندان فراری بدهیم. دست‌کم اگر می‌گفتی زندانیان ایالتی شاید این کار ممکن می‌شد، اما زندانی دولتی از حیطة قدرت ما خارج است. خیر. هیچ راهی وجود ندارد.

- درست به حرفهایم گوش بده تارنس؛ خیلی با دقت! اگر قرار باشد من پا به فرار بگذارم درحالی که تمام مافیایی‌ها به دنبالم باشند، من برادرم را هم با خودم می‌برم. من خیلی خوب می‌دانم که وویلز می‌تواند او را از زندان بیرون بیاورد و چنانچه وویلز خواهان انجام دادن کاری باشد، هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع کار او بشود. من این موضوع را می‌دانم! من نمی‌دانم شما چطور و چگونه این کار را انجام خواهید داد،

برنامه‌ریزی این کار را به خودتان محول می‌کنم. فقط کافی است کاری کنید که ری از زندان آزاد شود.

- اما ما اصلاً مجاز نیستیم با زندانیان دولتی کاری داشته باشیم. ما قدرت لازم را در این مورد نداریم.

میچ لیخندی زد و به نوشیدن قهوه‌اش پرداخت: «زندانی معروف «جیمز ارل ری» از همین زندان برایشی ماتن گریخت. ضمناً هیچ کمکی هم از بیرون به او نشد».

- آه! واقعاً که عالی شد! نکند انتظار داری ما مثل کوماندوها به زندان حمله کنیم و برادرت را نجات دهیم؟ معرکه است!

- لطفاً با من مثل احمقها برخورد نکن و خودت را به نفهمی زن تارنس. چیزی که می‌خواهم دیگر قابل بحث نیست.

- بسیار خوب، بسیار خوب. ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم. ببینم خواسته دیگری نداری که با آن ما را غافلگیر کنی؟

- نه. فقط چند پرسش در باره مقصدمان و کاری که باید انجام بدهیم دارم. ببینم در وهله اول باید کجا پنهان بشویم؟ بعد از آن، در طول دادگاه اعضای شرکت ما را کجا مخفی خواهید کرد؟ برای باقی عمرمان کجا پنهان خواهیم شد؟ فقط چندتایی پرسش بی‌اهمیت و پیش پا افتاده مثل اینها دارم تارنس... همین و بس.

- ما می‌توانیم در این باره بعداً هم حرف بزنیم.

- ببینم هاج و کوزینسکی چه مطالبی به تو گفتند؟

- چیزهای زیادی نگفتند. ما یک دفتر داریم، یک دفتر نسبتاً فطور که تمام اطلاعاتی را که در باره شرکت و خانواده مورولتو به دستمان رسیده در آن یادداشت کرده‌ایم. بیشتر مطالب آن دفتر در باره تشکیلات مورولتو و از این گونه چرندیات است: اسم تعدادی از افراد مهم در داخل تشکیلات، مقداری از کارهای غیرقانونی آنها و از این چیزها... لازم است پیش از آنکه کارمان را شروع کنیم، تو آن دفتر را بخوانی.

- که این کار، قاعدتاً پس از آنکه من نخستین میلیونر را از شما گرفتم، صورت خواهد گرفت.

- البته. ببینم چه وقت می‌توانیم پرونده‌هایت را از نزدیک ببینیم؟

- تا یک هفته دیگر. من موفق شده‌ام از چهار پرونده که به شخص دیگری تعلق دارد،

فتوکپی تهیه کنم. شاید بتوانم چند پروندهٔ دیگر هم گیر بیاورم.

- چه کسی کارهای فتوکپی تو را انجام می دهد؟

- به تو اصلاً مربوط نیست.

تارنس برای لحظه ای فکر کرد، ولی چیزی نگفت: «تعداد پرونده ها چند تا است؟».

- بین چهل تا پنجاه پرونده. من ناچارم هربار تعداد کمی از آنها را بردارم تا توجّه کسی جلب نشود. بعضی از این پرونده ها تازه یکی دو هفته است که روی میز من آمده و بعضی دیگر از پرونده های قدیمی است که هشت ماه یا بیشتر است که در اختیار من قرار دارد. اما تا آنجا که من می توانم بگویم، همه آنها پرونده هایی است سالم که به مشتریانی قانونی و واقعی تعلق دارد.

- تو تا به حال با چند نفر از این مشتریها شخصاً ملاقات داشتی؟

- فقط با دو یا سه نفرشان.

- زیاد روی این موضوع حساب نکن که آنها همه مشتریانی سالم و پایبند قانون هستند. حاج پیش از مرگش به ما گفته بود که تعدادی پرونده های ساختگی وجود دارد. بنابه اظهارات او، بعضی از پرونده های شرکت در میان شرکای ارشد به عنوان پرونده های «عرق درآور» شهرت دارد، زیرا سالهاست که در شرکت روی آنها کار انجام می شود، اما هنوز به نتیجه ای نرسیده اند و هر کارمند تازه وارد مدتها از وقتش را صرف رسیدگی و پیدا کردن راه حلی برای آن پرونده ها می کند، بدون آنکه به نتیجه ای برسد. این گونه پرونده ها که بسیار قطور هم هستند، بایستی صدها ساعت مورد مطالعه و بررسی قرار بگیرند. در نتیجه وکلای جوانی که وقتشان را برای آنها صرف می کنند، به چنین باوری می رسند که وکلای زبده و ماهری هستند.

- گفتی پرونده های عرق درآور؟

- این چیزی بود که حاج می گفت. ظاهراً بازی راحت و سهلی است میچ. آنها تو را با پول فریب می دهند و سرت را شیره می مالند. آنها تو را عرق در کارهایی می کنند که قانونی به نظر می رسند تا حواست به کارت متمرکز شود. البته باید بگویم که اکثر این پرونده ها هم به راستی قانونی است... آن وقت پس از چند سال کار در شرکت، تو ناخواسته بخشی از توطئه آنها شده ای. آن وقت است که گرفتار هستی و هیچ راه فراری برایت وجود نخواهد داشت. حتی برای تو میچ! تو از ماه ژوئیه آغاز به کار کردی که این می شود هشت ماه. احتمالاً تا حالا به بعضی از پرونده های کثیف و غیرقانونی آنها نیز

دست زده‌ای. طبعاً چیزی از آنها نمی‌دانستی و هیچ دلیلی هم برای بدگمان شدن به آنها نداشتی، اما مطمئن باش که آنها تو را در دامنشان اسیر کرده‌اند.

- دو میلیون دلار تارنس. دو میلیون دلار به اضافه آزادی برادرم.

تارنس فنجان قهوه و لرمش را نوشید و هنگامی که دات به نزدیکشان رسید، سفارش یک شیرینی نارگیلی داد. مأمور اف. بی. آی. نگاهی به ساعتش انداخت و سپس حاضران در کافه تریا را با سرعت از نظر گذرانید. اکثر مشتریان مشغول کشیدن سیگار و نوشیدن قهوه و حرف زدن بودند.

تارنس عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و پرسید: «بالاخره من به آقای ویلز چه پاسخی بدهم؟»

- به او بگو تا زمانی که موافقت نکند ری را از زندان بیرون بیاورد، هیچ قراردادی بین ما بسته نخواهد شد.

- احتمالاً یک طوری به توافق خواهیم رسید.

- من شک ندارم که همین طور خواهد شد.

- ببینم قرار است چه روزی به جزایر کی من بروید؟

- صبح روز یکشنبه. چطور مگر؟

- فقط کنجکاو بودم. همین.

- خوب بهتر است بدانم چند گروه مختلف در تعقیب من خواهند بود. آیا پرسیدن این سؤال ممنوع است؟ من شک ندارم که مأموران زیادی، از هر دو طرف من و همسر من را زیر نظر خواهند داشت. اما راستش را بگویم خیلی دلم می‌خواهد مدتی بدون داشتن مزاحم با زخم خلوت کنم و آرامش داشته باشم.

- در ویلای شرکت؟

- البته.

- فراموش کن! آنجا بیشتر از ادارهٔ مخابرات سیم و میکروفون و دستگاههای مختلف دارد! شاید حتی تعدادی دوربین مخفی نیز در آنجا کار گذاشته شده باشد.

- واقعاً که تسکین بخش است! ممکن است ما چند شب در کلبهٔ غواصی اینکز بمانیم.

اگر شما پسرها در نزدیکی آن محل بودید، حتماً بیایید سری به ما بزنید تا یک نوشیدنی مهمان من باشید.

- خیلی بامزه‌ای! باید بدانی که اگر ما به آنجا بیاییم، به دلیل موجهی این کار را

می‌کنیم. ضمناً تو از حضور ما ابداً مطلع نخواهی شد.

تارنس شیرینی نارگیلیش را به سه بار گاز زدن بلعید. او دو دلار روی پیشخان گذاشت و آنان به سمت خلوت و تاریکی در کافه تریا رفتند و بعد هم بیرون آمدند. جادهٔ آسفالت و کثیف بیرون بر اثر صدای یکنواخت و پیوستهٔ موتورهای دیزل کامیونها به ارتعاش در آمده بود. آن دو در تاریکی شب منتظر ماندند.

تارنس گفت: «من تا چند ساعت دیگر با وویلز مذاکره خواهیم کرد. بهتر است فردا با خیال راحت یک ماشین سواری «شنبه بعدازظهر» انجام بدهی».

- ببینم جای بخصوصی باید برویم؟

- بله. در حدود چهل و پنج کیلومتری اینجا، در قسمت شرق، شهر قدیمی و کوچکی به اسم «هالی اسپرینگز» قرار دارد. آنجا پر از خانه‌های دوران قدیم با تاریخچهٔ کاملی از خاطرات دوران جنگ داخلی امریکاست. معمولاً زنها از آمدن به این شهر و نگاه کردن به خانه‌ها و کاخها و عماراتی که متعلق به دوران پیش از جنگ داخلی است لذتی وافر می‌برند. سعی کنید برای حدود ساعت چهار به آنجا برسید. ما شما را پیدا می‌کنیم. رفیق ما لینی، سوار یک ماشین بلیزر قرمزرنگ با شمارهٔ ایالت تنسی خواهد بود. دنبال او حرکت کنید. ما بالاخره محلی برای گفت‌وگو کردن پیدا خواهیم کرد.

- آیا خطری نخواهد داشت؟

- به ما اعتماد کن. چنانچه چیزی غیرعادی ببینم بلافاصله از هم جدا می‌شویم. سعی کن حدود یک ساعت در شهر گردش کنی، اگر اتفاقاً با لینی روبه رو نشدی، به یک کافه تریا برو، یک ساندویچ با همسرت بخور و دوباره به خانه برگردید. در آن صورت باید متوجه شوی که چون آنها خیلی به ما نزدیک بودند، امکان اینکه باهم ملاقات کنیم، وجود نداشته است. نگران نباش ما هیچ‌گونه کار خطرناکی نخواهیم کرد.

- متشکرم. واقعا که بچه‌های خوبی هستید.

در این لحظه لینی سوار بر اتومبیل بی. ام. و ظاهر شد و از داخل آن بیرون پرید: «هیچ کس تعقیب نمی‌کرد. اصلاً کوچکترین اثری از کسی نبود».

- بسیار خوب، بنابراین فردا می‌بینمت میچ. با کامیونت خوش بگذران!

آنها دست همدیگر را فشردند و میچ دوباره گفت: «باور کن تارنس اگر به حرفهایم اهمیت ندهی هیچ قراردادی بین ما بسته نخواهد شد».

- تو می‌توانی مرا «وین» صدا بزنی. فردا می‌بینمت.

# ۲۵

ابره‌های سیاه که از برخوردشان رعد و برق پدید می‌آید و ریزش باران سیل‌آسا، باعث شده بود که جهانگردان از کنار ساحل سون مایل به اتاقهای هتلشان پناه ببرند. آبی و میچ مک دیر، خسته و خیس به ویلای دوطبقه ساحلی رسیدند. میچ، ماشین جیب میتسوبیشی را نزدیک باغچه کوچکی که روبه روی در ورودی ویلا قرار داشت، متوقف ساخت. واحد «ب» را در اختیار میچ و همسرش قرار داده بودند، در صورتی که در نخستین بار آمدنش به جزیره در واحد «آ» اقامت کرده بود. ظاهراً هیچ فرقی میان ویلاها وجود نداشت، بجز رنگ در و دیوار و وضعیت چمنها. کلید به راحتی وارد قفل شد و آنان چمدانهایشان را با عجله به درون ساختمان ویلا بردند. توده ابرهای سیاه رنگ متراکم‌تر و هراسناک‌تر شده و باران با شدت بیشتری می‌بارید.

آن دو پس از خشک کردن خود و اندکی استراحت، به طبقه بالا، به اتاق خواب اصلی رفتند و چمدانهایشان را باز کردند. آن اتاق ایوانی دراز و روبه ساحل داشت. آنان که مواظب حرف زدندان بودند، به بازرسی خانه پرداختند و به هر اتاق و هر کمد سر کشیدند. در یخچال ویلا هیچ نوع مواد خوراکی وجود نداشت، اما قسمت «بار» آن پر از انواع نوشیدنیهای گوناگون بود. میچ دو لیوان برداشت و کمی مشروب در آنها ریخت. سپس به سمت ایوان رفتند و درحالی که پاهایشان روی زمین خیس آن قرار می‌گرفت و از قطرات درشت باران خیس می‌شد، به تماشای اقیانوس خروشان و امواج کف‌آلود و سفیدی که به سمت ساحل هجوم می‌آورد، پرداختند. کافه تریای «رام هدز» آرام و خلوت بود و به درستی دیده نمی‌شد. دو بومی در کنار بار نشسته و سرگرم نوشیدن و تماشای دریا بودند.

میچ درحالی که با لیوان نوشیدنی خود به آن سو اشاره می‌کرد، گفت: «آنجا کافه



تریای رام هدز است».

- رام هدز؟

- در باره‌اش برایت حرف زده بودم. آنجا ظاهراً پاتوق همه است. جهانگردان در آنجا اوقاتشان را می‌گذرانند و بومیان جزیره هم به بازی شطرنج و دومینو می‌پردازند. ابی که تحت تأثیر آن محل قرار نمی‌گرفت گفت: «بسیار خوب...».

او خمیازه کشید و بازهم بیشتر در صندلی پلاستیکی خود فرو رفت و سرانجام چشمانش را بست.

- آه واقعاً که خیلی عالی است ابی! اصلاً حرف ندارد! این نخستین مسافرت خارج از کشور ما و در واقع نخستین ماه غسل ماست، آن وقت تو ده دقیقه پس از رسیدن به اینجا خمیازه می‌کشی و خیال داری بخوابی.

- من خسته‌ام میچ... در مدتی که تو خواب بودی من تمام شب را بیدار ماندم و چمدانها را می‌بستم.

- تو هشت چمدان بسته‌ای! شش چمدان برای خودت دو چمدان هم برای من. تو تمام لباسهایی که به تازگی خریده‌ایم در این چمدانها جا داده‌ای! جای تعجب نیست که تمام شب بیدار ماندی و فرصت خوابیدن پیدا نکردی.

- نمی‌خواستم لباس کم بیاورم.

- کم بیاوری؟ بگو ببینم چند تا مایو آورده‌ای؟ ده تا؟ دوازده تا؟

- فقط شش تا.

- عالی است. روزی یک مایو! چرا از همین حالا یکی از آنها را نمی‌پوشی؟

- چه گفתי؟

- صدای مرا خوب شنیدی. برو آن لباس کوچولوی آبی رنگت را بپوش. همانی که تعدادی بند و فقط نیم گرم وزن دارد، اما شصت دلار برایش پول داده‌ای! همانی که باعث می‌شود زیباتر شوی. می‌خواهم تماشايش کنم.

- میچ، هوا بارانی است! تو موارد فصل و حشمتاکی به این جزیره آورده‌ای! الان فصل بارانهای موسمی است. به این ابرهای سیاه نگاه کن! ابرهایی که فعلاً خیال ندارند از جایشان تکان بخورند. گمان نمی‌کنم اصلاً در طی این هفته نیازی به مایوهایم داشته باشم.

میچ لبخندی زد و به نوازش موهای همسرش پرداخت: «اتفاقاً بدم نمی‌آید باران

بارد. در واقع آرزو می‌کنم تمام هفته باران بیاید. آن وقت مجبور می‌شویم دائماً در اتاق بمانیم و نوشیدنی بنوشیم و سعی کنیم همدیگر را آزار بدهیم».

- ای وای! حسابی جا خوردم! آیا واقعاً منظور این است که خیال داری کنارم بمانی؟ ما در طی این ماه یک بار رابطه داشتیم.  
- دو بار.

- اما من خیال می‌کردم تو هوس شنا و غواصی داشتی؟

- نخیر. احتمالاً کوسه‌ای در دریا منتظر من است.

باد شدت بیشتری گرفت و امکان نشستن در روی ایوان از بین رفت. میچ گفت: «بیا برویم کمی استراحت کنیم».

پس از یک ساعت طوفان و باد شدید، کم‌کم از تراکم ابرها کاسته شد و سرانجام باران شدید به بارانی ریز و ملایم مبدل گردید و پس از مدتی کاملاً بند آمد. ابرهای تیره آسمان جزیره را ترک کردند و به سمت شمال شرقی، به سوی کشور کوبا رفتند و خورشید، اندکی پیش از آنکه غروب کند، نمایان شد و آسمان جزیره را روشن ساخت. با پیدا شدن آفتاب مردم کلبه‌های ساحلی و خانه‌های شهری و اتاقهای هتل‌هایشان را ترک کردند و با سرعت به سمت ساحل سرازیر شدند. کافه تریای رام هدز ناگهان انباشته از مردم بومی و جهانگردان شد. همه با عجله به سوی ساحل شنی و دریا می‌رفتند. تعدادی از افراد بومی همچون همیشه دوباره در کافه تریا ظاهر شدند و به بازی دومینو و دارت مشغول شدند. تعدادی نیز برای از بین بردن عطش سیری‌ناپذیرشان به سوی پیشخان فروش مشروب رهسپار شدند. گروه نوازنده موسیقی محلی هتل پالمز مشغول کوک کردن سازهای خود بودند.

میچ و ابی به کنار ساحل رفتند و بی‌هدف به سوی جورج تاون قدم زدند. آنان درست در جهت مخالف محلی که آن دختر میچ را در ساحل گرفتار کرده بود، راه می‌رفتند. میچ، گه‌گاه به یاد آن دختر می‌افتاد و بعد هم بی‌درنگ عکسهای منفور آن دقایق را به خاطر می‌آورد. میچ به این نتیجه رسیده بود که آن دختر، روسپی ماهر و چیره‌دستی بود که احتمالاً به وسیله دواشر انتخاب شده بود تا میچ را در برابر تعدادی دوربین‌های عکاسی مخفی، به انجام دادن کارهایی ناپسند و آزار سازد. به طور حتم پول زیادی برای این کار گرفته بود. میچ انتظار نداشت بار دیگر آن دختر را ببیند.

ناگهان صدای موسیقی قطع شد. گردش کنندگان در ساحل ایستادند و به تماشا پرداختند. سر و صدای کافه تریای رام هدی نیز تا حدودی کاهش یافت و تمام نگاهها به خورشید بی اندازه زیبا معطوف شد که در حال غروب کردن و بوسه زدن بر سطح اقیانوس زمردین بود. ابرهای سفید و خاکستری که از طوفان چند ساعت پیش به جا مانده بودند، نزدیک افق قرار داشتند که آنها نیز به همراه خورشید در آب فرو رفتند و ناپدید شدند. ابرها، در کمال آرامش و با تأنی به سایه روشنهایی از انواع رنگهای زرد و نارنجی و سرخ مبدل شدند. آنها ابتدا رنگهایی ملایم به خود گرفتند و با سپری شدن دقایقی چند با رنگهایی شاد و تند و زنده درخشیدند. آسمان برای لحظاتی کوتاه همچون تابلو نقاشی شده بود. خورشید با هزاران پرتو رنگارنگی که با شدت به اطراف می تاباند ظاهری بی اندازه باشکوه و درعین حال بالهت پیدا کرده بود. سپس آن گوی نارنجی رنگ با آب تماس پیدا کرد و در عرض چند ثانیه ناپدید شد و ابرهای تیره و تاریک نیز پراکنده گردید... و این غروب زیبای کی من بود.

\*\*\*

ابی با ترس و احتیاطی شدید، آهسته موتور اتومبیل جیب را روشن کرد و به سمت محله خرید و فروش مواد غذایی رهسپار شد. او از اهالی کنتاکی بود و هرگز در طول عمرش در سمت چپ جاده رانندگی نکرده بود. میچ مسیر شهر را به ابی نشان می داد و از آینه اتومبیل پشت سرشان را نگاه می کرد. کوچه های باریک جزیره و پیاده روهای آن انباشته از جهانگردان گوناگونی شده بود که بیشترشان در جستجوی کریستال، ظرفهای چینی، عطر، دوربینهای عکاسی و جواهرات گرانبهائی بودند که شامل حقوق گمرکی نمی شدند.

میچ به یک کوچه فرعی اشاره کرد و ابی جیب را به داخل آن راند که در میان گروههای جهانگردان احاطه شد. میچ گونه همسرش را بوسید: «همین جا، ساعت پنج!».  
ابی گفت: «مواظب خودت باش. من اول سری به بانک می زنم، بعد هم می روم ساحل نزدیک ویلا».

میچ در اتومبیل را بست و در میان دو مغازه کوچک ناپدید شد. کوچه مزبور به خیابان عریضتری منتهی می شد که خلیج هاگستی در انتهایش قرار داشت. او وارد یک مغازه شلوغ پیراهن فروشی شد. ردیفهای متعددی از پیراهنهای رنگارنگ و ویژه جهانگردان و انواع کلاههای حصیری و عینکهای آفتابی با نظم و ترتیب چیده شده بود.

میچ یک پیراهن گلدار به رنگهای سبز و نارنجی و یک کلاه لبه‌دار پانامایی انتخاب کرد. دو دقیقه بعد از مغازه بیرون آمد و تصادفاً با یک تاکسی خالی مواجه شد و پس از نشستن در آن، گفت: «فرودگاه! عجله کن! مراقب پشت سرت باش! ممکن است کسی ما را تعقیب کند».

راننده هیچ پاسخی نداد؛ از میان ساختمانهای بانک گذشت و پس از دقایقی از شهر خارج شد. او ده دقیقه بعد در برابر در ورودی ترمینال توقف کرد. میچ مقداری پول از جیبش بیرون آورد و پرسید: «آیا کسی ما را تعقیب کرد؟»  
- نه قربان... می‌شود چهار دلار و ده سنت.

میچ یک اسکانس پنج دلاری روی صندلی راننده انداخت و با سرعت وارد سالن فرودگاه شد. پرواز خط هوایی کی من ایرویز به سمت جزیره میانی در ساعت ۹ صبح انجام می‌شد. میچ از فروشگاه فرودگاه، یک فنجان قهوه خرید و خود را میان دو ردیف قفسه که پر از صنایع دستی محلی بود، پنهان کرد. او به تماشای سالن انتظار فرودگاه پرداخت، اما هیچ کس را با وضعیتی غیرعادی ندید. طبعاً او هیچ اطلاعی از چهره و ظاهر تعقیب کنندگانش نداشت، اما به هر حال کسی را ندید که بی هدف به هرسو پرسه بزند و احیاناً در جستجوی دوستان گمشده‌اش باشد.

شاید «آنان» داشتند جیب ابی را تعقیب می‌کردند و یا هنوز در محله تجاری شهر در جستجوی او بودند. شاید... شاید.

میچ به ازای پرداخت مبلغ هفتاد و پنج دلار جزیره، بلیت آخرین صندلی یک هواپیمای سه موتوره ده نفره «ترایلندر» را خریده بود. ابی، در همان شب ورودشان، با یک تلفن عمومی این صندلی را برای میچ ذخیره کرده بود. میچ در آخرین لحظه، دوان دوان از سالن انتظار خارج شد و به سمت هواپیما رفت و با عجله به آن سوار شد. خلبان درهای هواپیما را بست و در روی باند اصلی به حرکت درآمد. هیچ هواپیمای دیگری دیده نمی‌شد. یک انبار کوچک که بیشتر به آشیانه هواپیما شبیه بود، در سمت راست به چشم می‌خورد.

مسافران جهانگرد هواپیما در طول بیست دقیقه پروازی که داشتند، مجال سخن گفتن پیدا نکردند و به تحسین و تماشای دریای لاجوردی رنگ پایین پرداختند. با

نزدیک شدن به جزیره میانی، خلبان تبدیل به راهنمای جهانگردان شد و برای آنکه مسافران تمام جزیره را به خوبی ببینند، در بالای آن در وسیعی زد. وی توجه جهانگردان را به پرتگاه‌های ساحلی جلب کرد و گفت که بدون وجود این پرتگاهها، جزیره میانی درست مانند جزیره گرانده کی من، صاف و مسطح است. او با آرامی و مهارت هواپیما را روی یک جاده باریک آسفالت فرود آورد.

نزدیک یک ساختمان کوچک و سفید رنگ که کلمه «فرودگاه» در هر طرف آن به چشم می خورد، مرد قفقازی سفیدپوستی با چهره‌ای مشخص ایستاده و منتظر پیاده شدن مسافران از داخل هواپیما بود. او با دقت به چهره مسافران نگاه می کرد. وی همان ریک آکلین، مأمور ویژه اف. بی. آی. بود. عرق از پیشانی و صورتش می چکید و پیراهنش به پشتش چسبیده بود. او گامی به جلو برداشت و با صدایی آهسته گفت: «میچ».

میچ لحظه‌ای تردید کرد و سپس به سوی او رفت. آکلین گفت: «ماشین بیرون است». میچ نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «پس تارنس کجاست؟».

- منتظرت است.

- آیا ماشین شما کولر دارد؟

- متأسفانه خیر.

آن اتومبیل نه تنها کولر نداشت، بلکه بیشتر وسایل آن نیز درست کار نمی کرد. آن اتومبیل یک فورد قدیمی مدل ۱۹۷۴ بود. آکلین وضعیت وسیله نقلیه‌شان را در طول راه و درحالی که از یک جاده خاکی می گذشتند، برای میچ توضیح داد. بنابه اظهارات او در جزیره میانی تعداد اتومبیلهای کرایه‌ای چندان زیاد نبود و به همین دلیل وی و تارنس مجبور شده بودند آن اتومبیل را کرایه کنند. البته آنان برای یافتن یک تاکسی تلاش کرده، اما نتیجه‌ای عایدشان نشده بود. وی از اینکه شانس به آنان رو آورده و دست کم اتفاقی برای خوابیدن پیدا کرده بودند احساس رضایت می کرد. همه جا شلوغ و همه اتفاقات پُر بود.

خانه‌های ویلایی کوچک و تمیزی در یک ردیف منظم، در کنار هم قرار داشت. پس از چندی دریا نمایان شد. آنان اتومبیل را در محوطه‌ای که به عنوان پارکینگ یک محل

غواصی به نام «براک دایورز»<sup>۱</sup> در نظر گرفته شده بود، متوقف ساختند. در آنجا اسکله‌ای قدیمی به چشم می‌خورد که تا قسمتی از دریا پیش رفته بود و در حدود صد قایق در اندازه‌های گوناگون در امتداد آن با طناب بسته شده بود. در سمت غرب، در امتداد ساحل دریا، یک دوجین کلبه‌های کوچک با پشت بامهای پوشیده از ساقه گیاهان در ارتفاع نیم متر از زمین شنی ساخته شده بود و پناهگاه غواصان حرفه‌ای و ماهری به شمار می‌آمد که از سراسر دنیا برای غواصی به آن نقطه می‌آمدند. در نزدیک اسکله، یک کافه تریا در هوای آزاد قرار داشت، و طبق معمول تعداد زیادی بازی‌کننده دومینو و دارت را در خود جای داده بود. تعدادی پنکه‌های چوبی و برنجی قدیمی از بالای سقف آن محل آویخته بود که به آهستگی و بی‌صدا کار می‌کردند و باعث خنک شدن متصدی بار و بازیکنان دومینو می‌شدند.

وین تارنس به تنهایی در کنار یک میز نشسته و مشغول نوشیدن کوکاکولا و تماشای یک گروه غواص بود. آنان در حال قرار دادن تعداد زیادی مخزن اکسیژن از روی اسکله به داخل یک قایق بودند. لباس او حتی برای یک جهانگرد امریکایی نیز مسخره و مضحک بود. او یک عینک آفتابی با قاب زردرنگ و شیشه‌هایی سیاه به چشم خود زده و دمپاییهایی حصیری تار خریداری شده‌ای با یک جفت جوراب سیاه و پیراهن تنگ گلداری که بیست رنگ گوناگون داشت و نیز شلوارک ورزشی طلایی رنگ بسیار قدیمی و کوتاهی پوشیده بود. آن شلوارک قسمتهای چندانی از پاهای درخشان و بی‌اندازه سفید او را که در زیر میز پنهان کرده بود، نمی‌پوشاند. تارنس لیوان نوشابه‌اش را به سمت صندلیهای خالی می‌زش گرفت و آنان را به نشستن دعوت کرد.

میچ با لحنی شوخ گفت: «عجب بلوز قشنگی داری تارنس!».

- متشکریم! خود تو هم دست کمی از من نداری!

- عجب پوست خوش‌رنگی!

- بله بله! خب چاره‌ای نیست! ناچارم نقش خودم را خوب بازی کنم!

پیشخدمت از راه رسید و منتظر ایستاد تا آنان سفارش نوشیدنی بدهند. آکلین یک کوکا سفارش داد. میچ هم یک کوکا می‌خواست به شرط آنکه کمی هم «رام» به آن اضافه می‌کردند. هر سه نفرشان غرق تماشای کار غواصان حرفه‌ای شدند که مشغول پر کردن

قایق از انواع وسایل و تجهیزات غواصی بودند.

میچ سرانجام پرسید: «بینم در حالی اسپرینگز چه اتفاقی افتاد؟».

- خیلی متأسفم، اما هیچ کاری از دستمان ساخته نبود. آنها از ممفیس شما را تعقیب کرده بودند و دو ماشین دیگر هم در حالی اسپرینگز انتظارتان را می‌کشیدند. اصلاً جرئت نکردیم نزدیک شما بیاییم.

آکلین پرسید: «آیا پیش از حرکتتان به حالی اسپرینگز در این باره با همسرت حرف زده بودی؟».

- گمان می‌کنم. احتمالاً چند بار نام آن شهر را پیش از حرکت بر زبان آوردیم.

آکلین راضی به نظر می‌رسید: «آنها حسابی منتظر رسیدن شما بودند: یک ماشین سبز «اسکای لارک»<sup>۱</sup> بیشتر از سی کیلومتر شما را تعقیب کرد بعد هم ناپدید شد. ما از همان لحظه برنامه ملاقات با شما را لغو کردیم».

تارنس به نوشیدن کوکای خود ادامه داد و گفت: «شنبه شب گذشته، هواپیمای شرکت از ممفیس بلند شد و بدون هیچ توفقی مستقیم به مقصد گراند کی من پرواز کرد. ما خیال می‌کنیم دو یا سه نفر از جاسوسان همیشگی که مراقب تو هستند، در آن پرواز بودند. هواپیما، روز یکشنبه صبح زود به ممفیس برگشت».

- بنابراین آنها در اینجا هستند و مرا تعقیب می‌کنند؟

- البته. آنها احتمالاً دو سه جاسوس هم در همان هواپیمایی که تو و ابی سوارش بودید، داشتند که ممکن است مرد یا زن و یا از هر دو جنس بوده باشند. شاید حتی یک سیاهپوست یا یک زن شرقی بوده است. کسی چه می‌داند؟ این را فراموش نکن میچ، آنها پول فراوانی در اختیار دارند. دو نفر از آنها را شناسایی کرده‌ایم. یکی از آن جاسوسان همان کسی است که در مدت حضور تو در واشینگتن مراقب تو بود: مردی موطلابی که حدود چهل سال دارد و احتمالاً یک متر و هشتاد یا یک متر و هشتاد و پنج طول قد اوست. موهایش مثل نظامیها، کوتاه و خطوط صورتش قوی و شبیه اهالی اسکاندیناوی و خیلی زرتنگ و چابک است. همین دیروز بود که او را مشغول رانندگی یک ماشین قرمز رنگ دیدیم که آن را از دفتر کرایه ماشین جزیره، اجاره کرده بود.

میچ گفت: «گمان می‌کنم او را دیده باشم».

آکلین پرسید: «کجا؟».

- در یک کافه تریا در فرودگاه ممفیس. درست همان شبی که از واشینگتن برمی‌گشتم. همان لحظه‌ای که ما را زیرنظر داشت، غافلگیرش کردم و در آن لحظه به ذهنم رسید او را قبلاً هم در واشینگتن دیده بودم.

- بله خودش است. او هم اینجاست.

- نفر دیگر کیست؟

- «تونوی ورکلی» یا تونوی «دوئنی». ما او را ترجیحاً با نام مستعارش صدا می‌زنیم. او سابقاً زندانی بود و پرونده بسیار بلندبالایی از انواع کارهای غیرقانونی دارد. بیشتر کارهایش را در شیکاگو انجام داده است. سالهاست که برای خانواده مورولتو کار می‌کند. وزنش نزدیک دوست کیلوست و کارش حرف ندارد. به ویژه برای زیرنظر گرفتن اشخاص، زیرا هیچ کس به او شک نمی‌برد.

آکلین اضافه کرد: «او دیشب در کافه رام هِدز بود».

- دیشب؟ اما ما هم دیشب آنجا بودیم.

گروه غواصان با مراسم ویژه‌ای قایق مخصوصشان را از اسکله دور کردند و به سمت دریا رفتند. در آن سوی اسکله تعدادی ماهیگیر در کرجیهای کوچک ویژه صیادی، سرگرم بیرون کشیدن تورهای ماهیگیری خود بودند و یک گروه ملاح با قایقهای خوشرنگ و رنگارنگ خود از خشکی دور می‌شدند. جزیره، پس از آنکه با ملایمت از خواب بیدار شده بود، اکنون کاملاً هشیار و فعال می‌نمود و نبض زندگی دوباره با شدت تمام در آن می‌تپید. نیمی از قایقهای کنار اسکله، یا قبلاً آنجا را ترک کرده و یا در حال رفتن بودند.

میچ نوشیدنی خود را آهسته سر کشید و پرسید: «خب بگویید ببینم شما پسرها چه وقت به اینجا رسیدید؟».

تارنس درحالی‌که همچنان مشغول تماشا کردن قایق غواصان بود، پاسخ داد:

«یکشنبه شب».

- فقط برای کنجکاوای شخصی می‌پرسم، چند نفر مأمور در جزیره دارید؟

- چهار مرد و دو زن.



آکلین ساکت شده و رشته کلام را به بالادست خود سپرده بود. میچ پرسید: «بگوئید بینم دلیل اصلی آمدن شما به اینجا برای چیست؟»

- دلایل مختلفی دارد. اول آنکه می خواستیم با تو گفت و گو کنیم و معامله مان را به نتیجه ای قطعی و نهایی برسانیم. آقای وویلز بی اندازه نگران است و میل دارد که ما به توافقی برسیم که برای تو قابل قبول باشد و در سالهای بعد زندگیت جایی برای گله و شکایت نداشته باشی. دوم آنکه ما می خواهیم پی ببریم تعداد جاسوسان آنها چند نفر است و بینیم چند نفر از زیردستانشان را به اینجا فرستاده اند. ما تمام روزهای این هفته را صرف پیدا کردن یک یک این افراد خواهیم کرد. این جزایر محللای کوچکی است و زیر نظر گرفتن مردم با هیچ مشکلی روبه رو نمی شود.

- و سوم آنکه خیلی شوق داشتی پوست بدنت را آفتابسوخته کنی، مگر نه؟ آکلین بی اراده خنده ای کرد و تارنس هم لبخندی زد، اما بلافاصله اخم کرد و گفت: «نه چندان. ما به اینجا آمدیم تا از جان تو محافظت کنیم.»

- از جان من؟

- بله. آخرین باری که من کنار همین میز نشستم، مشغول حرف زدن با جو هاج و مارتی کوزینسکی بودم. این داستان به نه ماه پیش برمی گردد و مربوط به روزی است که آنها فردایش به قتل رسیدند.

- و تو خیال می کنی قرار است من هم به قتل برسم؟

- نه، هنوز نه.

میچ به متصدی بار اشاره کرد تا لیوان نوشیدنی دیگری برایش بیاورد. بازی دومینو ظاهراً به نقطه اوج هیجان رسیده بود. میچ نگاهش را به سمت بازیکنان چرخاند. آن مردها مشغول نوشیدن آبجو و جرّ و بحث بودند.

- گوش کنید رفقا، در حال حاضر این اشخاص که شما به آنها جاسوس می گوئید، احتمالاً مشغول تعقیب کردن همسرم در سراسر جزیره هستند. در واقع تا زمانی که به نزد همسرم برنگردم احساس آرامش نخواهم کرد و باید بگویم حسابی برایش نگران هستم. حالا بهتر است در باره قراردادمان حرف بزنیم، قبول است؟

تارنس مسیر نگاهش را از قایق غواصان و دریای زیبا به سوی چهره میچ منحرف ساخت و گفت: «با دو میلیون دلار تو موافقت شده است، و...»

- البته که موافقت شده است تارنس. ما خودمان در باره آن به توافق رسیده بودیم،

مگر نه؟

- عصبانی نشو میچ... هنگامی که تمام پرونده‌های مورد نظر ما را به ما تحویل دادی، یک میلیون دلار به تو پرداخت خواهیم کرد. در آن زمان تو دیگر هیچ راه برگشتی نخواهی داشت و در واقع تا گردن گرفتار خواهی بود.

- خیلی خوب متوجه هستم تارنس. این پیشنهاد را خود من کردم، نکند فراموش کردی؟

- این قسمت آسان ماجراست. راستش را بخواهی ما هیچ نیازی به پرونده‌های تو نداریم، چون اکثر آنها قانونی و بی‌عیب است؛ پرونده‌هایی که کوچکترین نکته غیرقانونی و تخلف در آنها دیده نمی‌شود. ما خواهان پرونده‌های غیرقانونی هستیم میچ؛ همان پرونده‌هایی که کمک خواهد کرد تا ما جرم اعضای شرکت را ثابت و آنها را دستگیر کنیم. دستیابی به این پرونده‌ها بسیار سخت است، اما چنانچه موفق به انجام دادن این کار بشوی، ما نیم میلیون دلار به تو اضافه پرداخت خواهیم کرد و نیم میلیون دلار بعدی هم پس از پایان گرفتن آخرین جلسه دادگاه به حساب تو واریز خواهد شد.

- پس برادرم چه می‌شود؟

- سعی خودمان را خواهیم کرد.

- این قول برای من کافی نیست تارنس. من می‌خواهم که شما خود را موظف به انجام دادن این کار بدانید.

- ما نمی‌توانیم قول صد درصد به تو بدهیم که برادرت را تحویل خواهیم داد میچ. برادرت دست‌کم هفت سال دیگر باید در زندان باشد.

- اما او برادر من است، تارنس. برای من مهم نیست که او در ردیف آدمکشهایی باشد که تعداد زیادی را کشته و اکنون منتظر است تا آخرین غذای پیش از اعدامش را بخورد. او برادر من است! اگر شما خواهان همکاری من هستید باید برادرم را آزاد کنید!

- من گفتم سعی خودمان را خواهیم کرد، اما قول کامل نمی‌دهم. هیچ راه قانونی و رسمی و یا حتی حقوقی وجود ندارد که ما بتوانیم با کمک گرفتن از آن، برادرت را خلاص کنیم. بنابراین باید از راهها و شیوه‌های دیگر کمک بگیریم. اگر درحین فرار تیر بخورد و کشته شود، آن وقت چه می‌کنی؟

- تو فقط او را از زندان خلاص کن تارنس.

- سعی خودمان را خواهیم کرد.

- طبعاً شما از قدرت و نفوذ و کمکهای سازمان اف. بی. آی. یاری خواهید گرفت تا در فرار او از زندان، به او کمک کنید، مگر نه تارنس؟  
- به تو قول می‌دهم.

میچ به صندلیش تکیه داد و جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی خود سر کشید. معامله آنان دیگر به نتیجه‌ای نهایی و قطعی رسیده بود. مرد جوان نفس راحتی کشید و با لبی خندان به دریای کارائیب خیره شد.

تارنس پرسید: «چه وقت پرونده‌هایت را تحویل ما می‌دهی؟»  
- گمان می‌کردم شما خواهان آنها نیستید؟ مگر نگفتی که آنها بیش از اندازه قانونی و بی‌عیب است؟

- ما آن پرونده‌ها را می‌خواهیم میچ، زیرا هنگامی که آن پرونده‌ها به دستمان برسد آن وقت مطمئن می‌شویم که تو را در چنگ خود داریم و حسن نیتت به ما ثابت خواهد شد. هر وقت این پرونده‌ها را به ما تحویل بدهی، ثابت خواهی کرد که خیال همکاری با ما را داری و در واقع با این کارت جواز وکالتت را به ما تحویل داده‌ای.  
- بین ده تا پانزده روز دیگر.

- چند فقره پرونده است؟

- بین چهل تا پنجاه فقره است. کوچکترین پرونده‌ها نزدیک به سه سانتیمتر ضخامت دارد و پرونده‌های قطور، حتی روی این میز جا نمی‌گیرد. من نمی‌توانستم از دستگاه فتوکپی شرکت استفاده کنم بنابراین ناچار شدم ترتیبات دیگری بدهم.

آکلین گفت: «شاید ما بتوانیم در کارهای فتوکپی به شما کمک کنیم؟»  
- احتمالاً نه. اگر به کمک شما نیاز پیدا کنم، شاید آن وقت از شما تقاضای همکاری کنم.

تارنس پرسید: «خیال داری این پرونده‌ها را چگونه به دست ما برسانی؟»

آکلین دوباره ساکت شد و به احترام بالادستش حرفی نزد.

میچ پاسخ داد: «خیلی ساده است، وین. هنگامی که تمام اسناد و پرونده‌ها را کپی کردم و هنگامی که یک میلیون دلار اول را به حسابی که می‌خواهم واریز شد، آن وقت کلید یک انبار کوچک را که در شهر ممفیس واقع است به شما خواهم داد و شما می‌توانید با یک کامیون کوچک به سراغ آنها بروید.»

تارنس گفت: «من که گفتم پولت را در یک بانک سوییسی واریز خواهیم کرد.»

- اما من حالا مایل نیستم آن پول را در یک بانک سویسی واریز کنید. من شرایط واریز آن را برایتان توضیح خواهم داد و بایستی دقیقاً برطبق خواسته من عمل کنید. از حالا به بعد این سر من است که امکان دارد بر باد برود رفقا... بنابراین این من هستم که دستورها را صادر می‌کنم؛ دست‌کم بیشتر دستورها را.

تارنس لبخندی زد و پس از غرشی به تماشای اسکله پرداخت: «بنابراین به بانکهای سویسی اعتمادی نداری؟».

- بهتر است بگویم بانک دیگری در نظر دارم. فراموش نکن که من برای یک مشت دزد و حقه‌باز کار می‌کنم، وین. بنابراین در پنهان کردن پولهای هنگفت، در حسابهای بانکهای دورافتاده، یک پا استاد شده‌ام!

- خواهیم دید.

- چه وقت دفتری را که اطلاعاتی در باره خانواده مورولو در آن است، خواهم دید؟  
- پس از آنکه پرونده‌های اولیه را از تو گرفتیم و تو هم یک میلیون دلار اولیهات را از ما گرفتی. ما تا آنجا که برایمان مقدور باشد سعی می‌کنیم تو را در جریان امور قرار بدهیم، اما بیشتر اوقات تو باید به تنهایی عمل کنی و روی پای خودت بایستی. من و تو بایستی اغلب با یکدیگر ملاقات کنیم و طبعاً این کار بی‌اندازه خطرناک است. شاید لازم باشد مجدداً سوار اتوبوس بشویم.

- بسیار خوب، اما دفعه بعد من در صندلی کنار راهرو خواهم نشست.

- البته! البته! هر کسی که به اندازه دو میلیون دلار ارزش داشته باشد به طور مسلم می‌تواند جای صندلیش را در یک اتوبوس انتخاب کند.

- من هرگز زنده نخواهم ماند تا از این پول لذت ببرم وین. تو خودت هم می‌دانی که هرگز تا آن اندازه زنده نخواهم ماند.

حدود پنج کیلومتر دورتر از جورج تاون، در یک جاده باریک و پریچ وخم که به بادن منتهی می‌شد، میچ او را دید. مرد در پشت اتومبیل فولکس واگن بسیار قدیمی و فرسوده‌ای ایستاده بود و وانمود می‌کرد که به علت خرابی موتور اتومبیلش ناگزیر به توقف شده است. آن مرد شبیه اهالی محلی جزیره لباس پوشیده بود و هیچ قسمت از لباسش به لباس جهانگردان مشابهت نداشت. قیافه‌اش طوری بود که می‌شد او را با یکی از مردان انگلیسی که برای دولت انگلستان یا در بانکها کار می‌کردند، اشتباه گرفت.

رنگ پوستش حسابی آفتابسوخته شده و یک آچار در دستش گرفته بود و وانمود می‌کرد مشغول تعمیر اتومبیل است، اما نگاهش به اتومبیل جیب میتسوبیشی میچ که در سمت چپ جاژه حرکت می‌کرد، دوخته شده بود. چهرهٔ مرد ناشناس شبیه قیافهٔ اهالی اسکاندیناوی بود.

ظاهراً قرار بر این بود که میچ او را نشناسد، اما اکنون اوضاع فرق داشت.

میچ به طور غریزی از سرعت اتومبیلش کاست و با سرعت چهل و پنج کیلومتر در ساعت به رانندگی پرداخت تا بتواند مردی را که تعقیبش می‌کرد، زیر نظر بگیرد. ابی به پشت سرش و به جاژه نگریست. جاژهٔ باریکی که به بدن می‌رفت، در حدود هشت کیلومتری از نزدیک ساحل رد می‌شد و سپس به یک دوراهی منتهی می‌گشت و اقیانوس ناپدید می‌شد. پس از چند دقیقه، اتومبیل سبز رنگ مرد موطلایی، در نزدیک پیچی نسبتاً ملایم ظاهر شد و قصد داشت از آنان سبقت بگیرد. اما جیب میچ، به مراتب نزدیکتر از آنی بود که مرد تصور می‌کرد. هنگامی که او اتومبیل جیب را دید، ناگهان از سرعت خود کاست و سپس به نخستین جاژهٔ فرعی که به سوی اقیانوس می‌رفت پیچید و از نظر میچ ناپدید شد.

میچ بر سرعت خود افزود و با عجله به سمت شهر بدن رانندگی کرد. در قسمت غرب آن شهر کوچک، میچ ناگهان به سوی جنوب پیچید و حدود هشتصد متر دورتر با اقیانوس روبه رو شد.

در ساعت ده صبح محوطهٔ پارکینگ کلبهٔ غواصی اینکز نسبتاً شلوغ بود. دو قایق غواصی ویژهٔ صبح، سی دقیقه پیش به دریا رفته بودند. میچ و ابی با گامهایی تند به سمت کافه تریا رفتند. هنری، متصدی بار، در آن وقت مشغول فروش آبجو و سیگار به مشتریان کافه و بازیکنان محلی دو مینو بود.

بری اینکز به تیر چوبی کوتاهی تکیه داده بود و به قایقهای کرایه‌ایش که در گوشه‌ای از جزیره در حال دور شدن بودند، نگاه می‌کرد. تیر چوبی که او به آن تکیه داده بود برای نگه داشتن سقف پوشالی «بار» مورد استفاده قرار می‌گرفت. اینکز چشم از قایقها برنمی‌داشت. قرار بود افراد هر کدام از قایقها در چند نقطهٔ شناخته شده غواصی کنند و تنها دو بار عملیات غواصی را انجام بدهند. آنان به محلهایی مانند «طاق بانی»، «غار شیطان»، «صخرهٔ بهشت» و «نقطهٔ غرق شدن کشتی راجر» عازم بودند؛ نقاطی که خود اینکز هزاران بار به همراه جهانگردان ناشی یا غواصان حرفه‌ای برای غواصی رفته بود.

چند نقطه از این جاهای دیدنی زیردریایی در طی سالها به وسیلهٔ اینکز کشف شده بود. زوج مک دیر به او نزدیک شدند و میچ با صدای آرامی همسرش را به آقای اینکز معرفی کرد. اینکز نه بیش از اندازه احترام گذاشت و نه ظاهری بی ادب و خشن به خود گرفت. آنان به سمت اسکلهٔ کوچکی رفتند. تعدادی از کارکنان اینکز مشغول آماده کردن یک قایق ماهیگیری نه متری بودند. اینکز با نشان دادن میچ و ابی دستورهای نامفهومی صادر کرد، اما ظاهراً کارگر جوانی که سرپرست بارگیری و آماده ساختن آن قایق ماهیگیری بود، یا گوشش نمی شنید و یا از کارفرمایش هیچ ترس و اهمه‌ای نداشت. میچ در کنار اینکز ایستاد و به کافه تریا که در فاصلهٔ پنجاه متریشان واقع شده بود اشاره کرد و پرسید: «بینم آیا شما تمام آن اشخاصی را که آنجا هستند، می شناسید؟» اینکز نگاهی عبوس به سمت میچ انداخت و اخم کرد. میچ گفت: «آنها سعی کردند مرا تا این محل تعقیب کنند. کنجکاو بودم بینم آیا در اینجا نیز کسانی هستند که برای تعقیب ما به این محل آمده باشند؟»

اینکز گفت: «گروه همیشگی هستند. هیچ شخص غریبه‌ای در میانشان نمی بینم.»

- بینم آیا امروز صبح افراد ناشناس و غریبه‌ای به اینجا آمدند؟

- ببین رفیق، این مکان به طور طبیعی و معمول، انواع افراد ناشناس و غریبه را به خود جلب می کند. اصلاً باید هم این طور باشد! من توجهی ندارم که چه کسی ناشناس است و چه کسی همیشه اینجاست.

- آیا شما یک امریکایی بسیار چاق که موهای حنایی و وزنی تقریباً معادل دویست

کیلوگرم داشته باشد، در این محل ندیده‌اید؟

اینکز سرش را به علامت نفی تکان داد. کارگر جوان قایق را به سمت عقب کشید و آن را از کنار اسکله دور ساخت، بعد هم به سمت افق شروع به حرکت کرد. ابی روی یک نیمکت کوچک چوبی در داخل قایق ماهیگیری نشست و شاهد ناپدید شدن کلبهٔ غواصی اینکز شد. در یک کیسهٔ پارچه‌ای، که میان پاهایش گذاشته بود، دو عدد ماسک زیرآبی با دو جفت پای قورباغهٔ لاستیکی مخصوص غواصی وجود داشت. قرار بر این شده بود که آنان فقط به شنای زیرآبی بپردازند و چنانچه در آن دور و بر ماهی وجود داشت، کمی هم ماهیگیری کنند، نه بیشتر. ظاهراً رئیس بزرگ هم موافقت کرده بود آنان را همراهی کند و راهنمای دریایشان بشود. البته میچ قبلاً به او گفته بود که لازم است در بارهٔ مطالبی شخصی گفت‌وگو کنند؛ مطالبی محرمانه و خصوصی که با مرگ پسر او

ارتباط داشت.

مرد موطلایی از ایوان شیشه‌ای طبقه دوم خانه ساحلی «کی من کای» شاهد شنا کردن زوج جوان در آب دریا بود. آنان ماسکهای خود را روی صورتشان گذاشته و با کمک پاهای قورباغه‌ای لاستیکی به شنای زیرآب در اطراف قایق ماهیگیریشان مشغول بودند و هر چند لحظه یک بار سر خود را از آب بیرون می‌آوردند و دوباره به داخل آب می‌رفتند. مرد دوربینش را به دست تونی دوئنی داد. اما مرد دوم خیلی زود از تماشای آنان خسته شد و دوربین را به مرد موطلایی پس داد. یک زن جوان بسیار زیبای موطلایی در یک لباس شنای سیاه‌رنگ بسیار باز، در پشت سر مرد موطلایی ایستاده بود. نوبت او رسید که با دوربین تماشا کند. توجه زن جوان به ملوان جوانی متمرکز شد که در قایق زوج مک دیز مشغول کار و فعالیت بود.

تونی گفت: «من هیچ نمی‌فهمم اگر آنها می‌خواستند گفت‌وگویی جدی بکنند، پس چرا آن پسر جوان را با خود بردند؟ به چه علت یک جفت گوش اضافی به همراه بردند؟» مرد موطلایی گفت: «شاید آنها واقعاً دارند از ماهیگیری و شنا در زیر آب حرف می‌زنند.»

زن موطلایی پاسخ داد: «نمی‌دانم چه بگویم... اینکز معمولاً عادت ندارد وقتش را در یک قایق ماهیگیری بگذرانند. او از غواصهای حرفه‌ای خودش می‌آید. سپری کردن یک روز تمام با یک زوج ناشی که حتی در شنای زیرآبی نیز مهارت و تخصص ندارند، خیلی عجیب است. حتماً دلیل خوبی برای این کارش دارد. به نظر من کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.»

تونی پرسید: «آن پسره همراهشان کیست؟»

زن پاسخ داد: «یکی از کارگران اینکز است. او در حدود یک دو جین کارمند زیردستش دارد.»

مرد موطلایی پرسید: «آیا می‌توانی بعداً با او حرف بزنی؟»

تونی گفت: «بد نمی‌گویی... بهتر است یک کمی روی خوش نشان بدهی؛ یک کمی هم خوراکی خوشمزه به او بدهی تا به دهنش مزه کند، آن وقت به حرف خواهد افتاد.»

زن موطلابی گفت: «بسیار خوب. سعی خودم را می‌کنم».  
مرد موطلابی پرسید: «اسمش چیست؟»  
- «کیت روک»!

کیت روک قایق را در امتداد اسکله آورد. میچ، ابی و ابنکز از داخل قایق بیرون آمدند و به سوی ساحل رفتند. آنان در خلیج «رام» توقف کرده بودند. از کیت دعوت نکردند که برای صرف ناهار به آنان ملحق شود. مرد جوان در قایق ماند و با سستی و بی‌حالی به شستن عرشه پرداخت.

کافه تریای «شیپارک»<sup>۲</sup>، در حدود صد متر دورتر از ساحل در زیر یک ردیف درختان بسیار زیبا و نایاب که سایبان دلپذیری ایجاد می‌کردند، واقع شده بود. داخل کافه تریا تاریک و نمناک به نظر می‌رسید و تعدادی پنجره که همه آنها سایبان داشت، بر تاریکی فضای آن افزوده بود. تعدادی پنکه‌های سقفی نیز وجود داشت. در آن محل خبری از بازیکنان محلی دومینو، یا دارت و یا حتی موسیقی محلی «ره‌گه» نبود. مهمانان آرام و بی‌صدا بر سر میزها نشسته و مشغول گفت‌وگوی دور از هیاهو بودند.

میزی که کنارش نشسته بودند، چشم‌اندازی به سمت دریا داشت. آنان سفارش چیزبرگر و آجودا دادند. میچ با صدای آرامی گفت: «اینجا با سایر جاها فرق دارد».

ابنکز گفت: «واقعاً هم همین‌طور است. البته علت مشخصی دارد، اینجا محل ملاقات قاچاقچیان مواد مخدر است؛ کسانی که صاحب خانه‌های بسیار زیبا و مجلل و ویلاهای بسیار باشکوه در این نواحی هستند. آنان معمولاً با هواپیماهای جت شخصی خود به اینجا می‌آیند؛ پولهایشان را به حسابهای پس‌انداز بانکه‌های خوب ما واریز می‌کنند و چند روز می‌مانند و به رسیدگی به ملک و املاک گرانقیمت خود می‌پردازند و دوباره به محلی که از آنجا آمده بودند، برمی‌گردند».

- عجب همسایگی جالبی!

- بله واقعاً هم جالب توجه است. این افراد میلیونها میلیون پول دارند و سرشان به کار خودشان گرم است.

زن پیشخدمتی که یک سیاهپوست دورگه و بسیار چاق بود، بدون آنکه کوچکترین



حرفی بزند، سه بطری آبجو روی میز گذاشت. اینکز آرنجهایش را به میز تکیه داد و به جلو خم شد و بنا بر عادت معمول کسانی که به آن رستوران می آمدند شروع به حرف زدن با صدایی بسیار آهسته کرد: «به این ترتیب عقیده دارید که می توانید از این معرکه جان سالم به در ببرید؟».

میچ و اُبی نیز به جلو خم شدند و سر هرسه نفرشان در مرکز میز به هم نزدیک شد و در بالای لیوانهایشان قرار گرفت: «البته باید حسابی پا به فراز بگذاریم. در واقع باید خیلی چالاک باشیم. دو پا که داریم، باید دو پای دیگر هم قرض کنیم و زود ناپدید بشویم. من موفق خواهم شد، اما به کمک شما احتیاج دارم».

اینکز برای لحظه‌ای اندیشید، سپس سرش را بلند کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و از لیوانش جرعه‌ای نوشید: «اما چه کاری از دست من ساخته است؟».

اُبی نخستین نفر از میان آنان بود که متوجه حضور آن زن موطلابی شد. فقط یک زن می توانست متوجه شود که زن دیگری با ظاهری موقر دارد نهایت تلاش خود را به خرج می دهد تا به گفت‌وگری بسیار آرام آنان گوش بدهد. پشت آن زن به اینکز بود. او زن موطلابی نیرومند و خوش‌هیکلی بود که صورتش را پشت یک عینک ارزاقیمت سیاه مخفی کرده بود. قسمت بیشتر چهره‌اش نامشخص و نامعلوم و ظاهراً سرگرم تماشای اقیانوس بود. با وجود این به خوبی می شد فهمید که با سعی و زحمت بسیار کوشش داشت حرفهای آنان را بشنود. هنگامی که هرسه نفر به جلو خم شده بودند، آن زن آشکارا بدنش را راست کرد تا بهتر بتواند مطالبی را که رد و بدل می شد، بشنود. آن زن تنها در پشت میزی دونفره نشسته بود.

اُبی با عجله ناخنهایش را در پای شوهرش فرو کرد و هرسه به یکباره ساکت شدند. زن موطلابی همچنان آماده گوش کردن بود، اما پس از مدتی رویش را به طرف میزش برگرداند و به نوشیدن محتویات لیوانش پرداخت.

با فرا رسیدن روز جمعه، وین تارنس وضع لباس و قیافه ظاهریش را به مراتب بهبود بخشیده، صندلیهای حصیری، شلوارک تنگ و کوتاهش و خلاصه عینک جلف و بچگانه‌اش را از خود دور کرده بود. حتی رنگ بی‌اندازه سفید پاهای درازش از بین رفته و بر اثر آفتابسوختگی به رنگ صورتی تندی تغییر یافته بود. او و آکلین که به نمایندگی از دولت ایالات متحد آمریکا، برای انجام دادن مأموریت کاری به آن محل آمده بودند،

سرانجام پس از سه روز اقامت در آن جزیره مناطق حاره موفق به یافتن یک اتاق نسبتاً ارزانیتمت در جزیره گرانندگی من شدند و از جزیره کی من میانی نقل مکان کردند و به محلی آمدند که بیش از چند کیلومتر با ساحل سون مایل فاصله نداشت. آن اتاق در نزدیک ساحل قرار نداشت و از درون آن دریا به هیچ وجه دیده نمی شد. آنان از آن اتاق ساده، پایگاهی برای زیر نظر گرفتن رفت و آمد زوج مک دیر و بعضی از اشخاص مشکوک آن جزیره، ساخته بودند.

آنان در متل «نارگیل» در اتاقی به سر برده بودند که دو تخت یک نفره و یک دوش با آب بسیار سرد داشت. آنان صبح روز چهارشنبه با میچ تماس برقرار کرده و از او خواسته بودند که در اسرع وقت با ایشان ملاقات کند. میچ پاسخ منفی داده و گفته بود سرش بیش از اندازه شلوغ است. گفته بود او و همسرش مشغول گذراندن ماه عسلشان بودند و برای چنان ملاقاتی اصلاً وقت نداشتند. میچ به سخنان خود افزوده بود که شاید بتواند در آینده نزدیک ملاقاتشان کند.

در اواخر روز پنجشنبه، هنگامی که میچ و آبی از یک شام لذیذ در یک رستوران با غذاهای زغالی واقع در جاده بادن لذت می بردند، لینی یا بهتر است گفته شود «مأمور ویژه لینی» با پوشیدن یک دست لباس مناسب محلی و درحالی که درست شبیه یکی از سیاهپوستان جزیره شده بود، در کنار میز آنان ایستاد و تکرار کرد که ضروری است میچ با رئیس او دیدار کند: تارنس اصرار داشت ملاقاتی میان آن دو صورت بگیرد.

ساکنان جزایر کی من برای تهیه خوراک مرغ ناچار بودند مرغ مصرفی خود را وارد کنند. البته مرغهای وارداتی کیفیت خوبی نداشت و درجه یک نبود. مهمتر از همه آنکه آن مرغها فقط به خارجیان بازدیدکننده از جزیره و نیز امریکاییهایی اختصاص داشت که از شهر و دیار خود دور بودند و ترجیح می دادند به جای غذای محلی، خوراک مرغ که با آن آشنایی داشتند، بخورند. سرهنگ «ساندرز»<sup>۱</sup> بدترین اوقات را در آن جزیره سپری می کرد، زیرا همیشه ناچار بود نحوه درست سرخ کردن مرغ را به آنان بیاموزد. رنگ پوست این دخترها هیچ فرقی در اوضاع پدید نمی آورد، از سیاهپوست گرفته تا سفیدپوست هیچ یک از آنان این کار را بلد نبودند.

به این ترتیب بود که مأمور ویژه اف. بی. آی. وین تارنس از اهالی نیویورک، ترتیب

ملاقاتی اضطراری را در فروشگاه مرغ سوخاری «کتاکی» موجود در جزیره گراندد کی من داد. آن محل تنها شعبه مرغ سوخاری در جزیره بود. او تصوّر می کرد آنجا بسیار خلوت و ساکت است، حال آنکه سخت در اشتباه بود.

نزدیک به صد نفر جهانگرد گرسنه آمریکایی که بیشترشان اهل ایالات جرجیا، آلاباما، تگزاس و می سی سی پی بودند، در آن محل جمع شده و مشغول بلعیدن مرغهای سرخ شده با سالاد کلم و سیب زمینی بودند. در شهرهای خودشان طعم آن مرغ بهتر بود، اما در آن جزیره با وضعی که از لحاظ کمبود مرغ داشت، می شد آن طعم را تحمل کرد. تارنس و آکلین در کنار میزی در آن رستوران شلوغ نشستند و با چهره‌ای مضطرب و دلواپس به در ورودی چشم دوختند. چندان غیرمحمّل نبود که قرار ملاقاتشان عقیم بماند. از بخت بدشان، جمعیت بی شماری در رستوران جمع شده بود. سرانجام میچ از راه رسید و در صف غذا ایستاد. او جعبه سرخ‌رنگ غذایش را به کنار میز آنان آورد و روی نیمکت نشست. ولی بدون گفتن سلام و یا نشان دادن واکنش، به خوردن سه تکه مرغی پرداخت که در جعبه قرار داشت. او چهار دلار و هشتاد و نه سنت جزیره، پول آن غذا را داده بود. آن همه پول برای مرغی وارداتی!

تارنس پرسید: «کجا بودی؟»

میچ به ران مرغش حمله برد: «در جزیره بودم. ملاقات در این محل کاملاً احمقانه است تارنس. نمی بینی که چقدر شلوغ است.»

- ما به خوبی می دانیم چه می کنیم.

- بله! درست مثل قضیه کفش فروشی.

- خیلی بامزه‌ای! چرا روز چهارشنبه به دیدن ما نیامدی؟

- روز چهارشنبه سرم شلوغ بود. من مایل نبودم روز چهارشنبه با شما ملاقات کنم،

آیا کسی تعقیب نکرده است؟

- البته که تعقیب نکرده است. اگر کسی دنبال آمدن بود لینی در کنار در ورودی اجازه

نمی داد به داخل بیایی.

- این محل مرا عصبی می کند تارنس.

- به چه علت به دیدن اینکز رفتی؟

میچ دهانش را با دستمال پاک کرد و ران مرغ نیمه تماشا را در دست نگاه داشت. ران

چندان گوشتالود بزرگی نبود.

... او یک قایق دارد. من میل داشتم به ماهیگیری و شنا در زیر آب بپردازم، بنابراین معامله مان شد. تو کجا بودی تارنس؟ بینم نکند در داخل یک زیردریایی بودی و دایماً دور جزیره می چرخیدی؟

- اینکز چه می گفت؟

- آه، او خیلی پرحرف است و کلمات زیادی بلد است: سلام. آبجو پده. چه کسی ما را تعقیب می کند؟ خلاصه یک عالم حرف بلد است.

- آیا می دانستی آنها تو را تا مقصدت تعقیب کردند؟

- آنها؟ کدام آنها؟ آنهاى شما، یا آنهاى آنها؟ کسانی که مرا تعقیب می کنند آن قدر زیاد و گوناگون هستند که پشت سرم راهبندان آدمها ایجاد شده است.

- منظور من آدمهای «بد» است، میچ. آن افرادی که از ممفیس و شیکاگو و نیویورک می آیند. همان اشخاصی که حاضرند همین فردا تو را به دلیل زرنگ بودن بیش از اندازه ات به قتل برسانند.

- واقعاً که مرا تحت تأثیر قرار دادی. خوب، حال فرض بگیریم که آنها مرا تعقیب کردند، من آنها را با خود به کجا می توانستم ببرم؟ شنای زیرآبی؟ ماهیگیری؟ پس کن تارنس! آنها مرا تعقیب می کنند، تو آنها را تعقیب می کنی، بعد هم مرا تعقیب می کنی و آنها هم شما را تعقیب می کنند. کافی است ناگهان روی پدال ترمز ماشینم فشار بیاورم، آن وقت بیست ماشین به پشت ماشینم می خورند و باعث تصادم و وحشتناکی خواهم شد. به چه دلیل قرار ملاقات را در این محل انتخاب کردی تارنس؟! این محل بی اندازه شلوغ و خطرناک است.

تارنس از فرط ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت. میچ در جعبه مرغش را بست و گفت: «بین تارنس، من خیلی عصبی و نگرانم و اشتباهی هم برای خوردن ندارم».

- نگران نباش. از هنگامی که از ویلا بیرون آمده ای، کسی تعقیبت نمی کرده است.

- بنابه اظهارات شما، من همیشه تنها هستم و هیچ کس هرگز مرا تعقیب نمی کند. نکند حاج و کوزینسکی را هم در تمام دفعاتی که به دیدار شما می آمدند، هیچ آدم شروری تعقیب نمی کرد؟ حتماً در هنگام رفتن پیش اینکز نیز هیچ کس دنبال آنها نمی رفته و هنگامی هم که سوار قایقشان شدند باز هم کسی تعقیبشان نمی کرده... حتماً در هنگام مراسم تشییع جنازه شان هم مورد تعقیب کسی قرار نگرفتند. فکری که برای صدا زدن من به اینجا داشتی اصلاً جالب توجه نبود تارنس. من می روم!

- بسیار خوب. هواپیمای شما چه وقت حرکت می‌کند؟  
 - چطور مگر؟ نکند خیال دارید ما را تعقیب کنید؟ نکند مشغول تعقیب کردن تعقیب کنندگانم هستی؟ فرض بگیریم آنها هم به تعقیب شما مشغول هستند، آن وقت چه؟  
 چطور است همه دچار جنون بشویم و این بار نوبت من باشد که شما را تعقیب کنم؟  
 - بس کن میچ.  
 - ساعت نه و چهل دقیقه صبح. سعی می‌کنم جایی برایت نگه دارم. شاید هم بتوانم  
 صندلی کنار پنجره را برایت بگیرم؛ همان جایی که تونی دوتنی می‌نشید.  
 - پرونده‌هایت را چه وقت تحویل ما می‌دهی؟  
 میچ با جعبه مرغش از میز بلند شد: «تقریباً تا یک هفته دیگر، شاید هم بیشتر. به من  
 ده روز فرصت بده تارنس و بعد از این هم از این ملاقاتهای اجتماعی که جلو این همه آدم  
 باشد، برنامه‌ریزی نکن. آنها عادت به کشتن وکلای جوان دارند، نه مأموران احمق و  
 بی‌فکر اف. بی. آی. این را فراموش نکن.»

در ساعت هشت صبح روز دوشنبه، لیور لامبرت و نیتان لاک از کنار دیوار امنیتی طبقه پنجم گذشتند و پس از عبور از میان تعدادی راهروهای پیچ در پیچ و اتاقهای کوچک و دفترهای کار، با دواشر رویارو شدند. او انتظار آمدنشان را می کشید. وی در را پشت سر آنان بست و به صندلیهای کنار میزش اشاره کرد. گامهایش همچون همیشه سریع و چالاک نبودند. شب گذشته مبارزه سختی با یک بطری «وُدکا» انجام داده بود. چشمهایش را خون گرفته بود و مغزش با هر حرفی که برزبان می آورد، از شدت درد گویی منفجر می شد.

- من دیروز در لاس وگاس لازارو را دیدم و با او گفت وگو کردم. تا آنجا که برابیم امکان داشت به او توضیح دادم که شما پسرها چقدر از اخراج کردن آن چهار وکیل: لینچ، سورل، بونتین، و مایرز ناراحت و نسبت به این کار بی میل هستید. من تمام دلایل لازم برای انجام ندادن این کار را به او ارائه دادم. او گفت در این باره فکر خواهد کرد، اما در حال حاضر باید مراقب باشید این چهار وکیل روی هیچ نوع پرونده غیرقانونی کار نکنند و تنها پروندههایی به آنها بدهید که به قانونی و بی نقص بودنشان اطمینان کامل دارید. کوچکترین کار مخاطره آمیزی انجام ندهید و با دقت و احتیاط هرچه بیشتر مواظب اعمال و حرکات آنها باشید.

لیور لامبرت گفت: «او واقعاً مرد خیلی خوبی است، مگر نه؟».

- آه بله. او واقعاً خیلی دوست داشتنی است. به من گفت آقای مورولتو نزدیک به شش هفته می شود که هفته ای یک بار از اوضاع شرکت ما پرسش می کند. می گفت همه دچار دلواپسی شده اند.

- تو به او چه گفتی؟

- گفتم اوضاع فعلاً امن و امان است و هیچ خطری وجود ندارد. گفتم هیچ کس هیچ مطلبی در باره اوضاع شرکت را به بیرون انتقال نمی دهد. البته من تصور نمی کنم که او حرفم را باور کرده باشد.

لاک پرسید: «از مک دیر چه خبر؟».

- او یک هفته تعطیلات بی نظیر و فراموش نشدنی خود را با همسرش سپری کرد. آیا همسرش را تابه حال با لباس شنا دیده اید؟ او در تمام طول این هفته فقط مایو پوشیده بود و بس. واقعاً که معرکه بود! ما تعدادی عکس انداختیم. البته فقط برای تفریح و سرگرمی.

لاک با بدخلقی گفت: «من برای تماشای تعدادی عکس بی ارزش به اینجا نیامده ام». لازم نیست این را به من بگویی. آنها ضمناً یک روز کامل را با رفیق دیرینه و عزیزمان اینکز سپری کردند. فقط مک دیر و همسرش و اینکز با یک پسر ملوان. آنها مقداری آب بازی و کمی هم ماهیگیری کردند. ضمناً یک عالم هم با او حرف زدند... در باره چه مطالبی بود؟ ما نمی دانیم. هرگز موفق نشدیم به آنها نزدیک بشویم تا ببینیم دقیقاً در باره چه موضوعاتی حرف می زدند. باین حال من به آنها خیلی مشکوک و بدگمان هستم، رفقای عزیز.

الیور لامبرت گفت: «اصلاً متوجه نیستم که چرا باید بدگمان باشی. آنها به غیر از ماهیگیری و شنا در زیر آب و البته بحث در باره هاج و کوزینسکی، چه حرفی برای گفتن به همدیگر دارند؟ حال فرض بگیریم که آنها از هاج و کوزینسکی حرف بزنند، چه ضرری و یا خطری برای ما دارد؟».

لاک گفت: «او هرگز هاج و کوزینسکی را نمی شناخت الیور. به چه علت بایستی به مرگ آنها علاقه مند باشد و توجه ویژه ای به آن نشان بدهد؟».

دواشر گفت: «این مطلب را نیز در خاطر داشته باشید که تارنس در نخستین ملاقاتش با او، به وی گفته بود که مرگ آنها تصادفی نبوده است. حتماً حالا احساس می کند یک شرلوک هولمز باهوش است که به دنبال سرنخهایی مهم می گردد».

- او هیچ نوع سرنخی پیدا نخواهد کرد دواشر، این طور نیست؟

- معلوم است که نه! کار ما عالی بوده است. البته تعدادی پرسشهای بی پاسخ باقی مانده است، اما پلیس جزیره مطمئناً نخواهد توانست روزی به آنها پاسخ صحیح و درست بدهد. طبعاً پسرک باهوش ما، مک دیر هم نخواهد توانست پاسخی برای این

پرسشهای حل نشدنی بیاید.

لامبرت پرسید: «پس به چه علت تا این اندازه نگرانی؟».

- زیرا شیکاگویی‌ها نگران هستند الی و پول بی‌حسابی به من می‌دهند تا من هم نگران باشم و دلواپس بمانم. تا زمانی که اف. بی. آی. ما را راحت نگذارد، همه نگران باقی خواهند ماند، شریف‌فهم شدید؟

- او دیگر چه کارهایی کرد؟

- کارهایی که همه جهانگردان انجام می‌دهند: عشق‌بازی، خورشید، خرید اجناس، سیاحت و نوشیدن «رام». ما سه جاسوس در جزیره گماشته بودیم. آنها چند بار او را از نظر گم کردند، اما هیچ وضع نگران‌کننده‌ای در بین نبوده. البته امیدوارم این طور باشد. همان طور که همیشه گفته‌ام و باز هم می‌گویم، هیچ کس نمی‌تواند به تعقیب شخص دیگری، آن هم به طور شبانه‌روزی مشغول شود و این کار را هر هفت روز هفته ادامه دهد بدون آنکه بالاخره روزی، غافلگیر نشود. بنابراین ناچاریم که گاه با حفظ خونسردیمان موضوع را به روی خودمان نیاوریم و از تعقیب شخص خودداری کنیم.

لاک پرسید: «ببینم، به نظر تو مک دیر در جایی حرفی زده؟».

- من «می‌دانم» که او دروغ می‌گوید نت. او در بارهٔ اتفاقی که حدود یک ماه پیش در کفش فروشی افتاد، به ما دروغ گفت. شما هیچ کدامتان نخواستید حرف مرا باور کنید، اما من به شخصه معتقدم که او داوطلبانه به همراه تارنس وارد آن مغازه شد. متأسفانه یکی از جاسوسان ما بیش از اندازه به آنها نزدیک شد و این کارش اشتباه بود و قرار ملاقات مخفیانهٔ آنها به هم خورد. البته این چیزی نیست که مک دیر گفت، اما این حقیقتاً چیزی است که اتفاق افتاد. برای پاسخ دادن به سؤال تو باید بگویم بله! بله نت... او حرف می‌زند. شاید با تارنس ملاقات می‌کند تا به او بگوید برود به جهنم؛ شاید در گوشه‌ای باهم ملاقات می‌کنند تا حشیش و هروئین بکشند. من چه می‌دانم.

الی گفت: «باوجود این، دواشر تو هیچ مدرکی که این موضوع را ثابت کند، در اختیار نداری؟».

بار دیگر مغز سر دواشر بر اثر عصبانیت به حالت انفجار درآمد و به حجمه‌اش فشار وارد آورد. عصبانی شدن شدیداً به او صدمه می‌زد: «نه الی. اگر منظورت مثل جریان هاج و کوزینسکی باشد، اصلاً چنان وضعیتی نیست. ما صدای آن دو را ضبط کرده بودیم و تمام مکالماتشان را گوش می‌دادیم و دقیقاً از کارها و اعمالشان خبر



داشتیم و می دانستیم در بارهٔ چه چیزهایی حرف می زدند. وضعیت مک دیر تا حدودی فرق دارد».

نت گفت: «ضمناً این موضوع را نیز در نظر بگیرید که او یک جوان تازه کار و بی تجربه است. وکیلی که تازه هشت ماه است وارد کار شده و از هیچ موضوعی خبر ندارد. الان نزدیک به هزار ساعت می شود که او وقتش را روی پرونده های «عرق درآور» گذرانده است و تنها مشتریانی که او به پرونده هایشان رسیدگی کرده و هنوز هم می کند، مشتریانی تابع و پایبند قانون هستند که پرونده هایی کاملاً قانونی و بی عیب دارند. اوری در بارهٔ پرونده هایی که مک دیر با آنها کار می کند بی اندازه وسواس به خرج داده و دقت کرده است که هیچ نوع پروندهٔ غیر قانونی به او ندهد. ما قبلاً در این باره، مدت زیادی باهم گفت و گو کرده بودیم».

الی اضافه کرد: «او اساساً به این دلیل چیزی برای گفتن ندارد که از هیچ چیزی «باخبر» نیست. مارتی و جو یک عالم چیز می دانستند. آنها سالها می شد که در این شرکت به کار و فعالیت اشتغال داشتند، اما مک دیر یک کارمند تازه استخدام شده و تازه کار و ناشی است».

دواشر با ملایمت به مالش دادن شقیقه هایش پرداخت: «به این ترتیب شما در واقع یک احمق به تمام معنا استخدام کرده اید، مگر نه؟ حال بیاید و فرض بگیریم که اف. بی. آی. حدس زده باشد مهمترین مشتری شرکت ما چه کسی است. سعی کنید پابه پای من بیاید و مغزتان را به کار بیندازید: بیاید فرض بگیریم که حاج و کوزینسکی اطلاعات اساسی و مهمی به آنها داده باشند، به طوری که آنها به هويت این مشتری ویژه پی برده باشند... خب، آن وقت وظیفهٔ من چه خواهد بود؟ بازهم فرض بگیریم که مأموران اف. بی. آی. تمام اطلاعاتشان را در اختیار مک دیر نهاده و او را در جریان امور گذاشته و طبقاً به داستان نشان مقداری هم شاخ و برگ داده باشند... آن وقت است که کارمند تازه کار و ناشی و بی تجربهٔ شما ناگهان به مرد جوان بسیار بسیار هوشمند و آگاه و زرنگی مبدل می شود. همین طور هم مردی بسیار خطرناک».

- چگونه می توانی این موضوع را ثابت کنی؟

- برای آغاز کار، تمام کارها و اعمال او را زیر نظر می گیریم. بعد هم همسرش را بیست و چهار ساعته تعقیب می کنیم و زیر نظر می گیریم... من از حالا با لازارو تماس گرفتم و از او درخواست افراد بیشتری کردم. گفتم به افرادی با چهره های تازه و شناخته

نشده نیاز داریم. قرار است فردا صبح به شیکاگو بروم تا آخرین خبرها را به لازارو گزارش بدهم و شاید با خود آقای مورولتو ملاقات کنم. لازارو می‌گوید مورولتو جاسوسی در خود سازمان اف.بی.آی. دارد. ظاهراً شخصی است که با وویلز ارتباط نزدیکی دارد و حاضر است اطلاعات خود را بفروشد. اما ظاهراً مبلغی را که درخواست کرده بسیار بالاست. آنها فعلاً می‌خواهند اوضاع را برای مدتی ارزشیابی کنند و بعد تصمیم نهایی را بگیرند.

لاک پرسید: «تو خیال داری به آنها بگویی که مک دیر دارد چیزهایی به اف.بی.آی. می‌گوید؟»

— من با آنان در باره چیزهایی که مطمئنم و همین طور هم در باره چیزهایی که به آنها شک دارم گفت‌وگو خواهم کرد. می‌ترسم اگر بنشینیم و دست روی دست بگذاریم و هیچ کاری انجام ندهیم، کار از کار بگذرد. من شک ندارم که لازارو می‌خواهد در باره نقشه‌هایی برای حذف کردن او از فهرست زندگان با من حرف بزند.

الی با احساس کمی امیدواری پرسید: «نقشه‌های مقدماتی، مگر نه؟»

— ما دیگر از مراحل مقدماتی نقشه‌ها نیز گذشته‌ایم الی...

رستوران «هاورگلاس تاورن»<sup>۱</sup> واقع در نیویورک روبه روی خیابان چهل و ششم، جنب خیابان نهم قرار دارد؛ محلی کوچک و تاریک با بیست و دو صندلی. این رستوران بدین سبب ناگهان شهرت یافت که غذاهایش بسیار گرانقیمت بود و فقط پنجاه و نه دقیقه برای خوردن هر غذا فرصت وجود داشت. بر روی دیوارهایی در نزدیک میزهای غذا، تعدادی ساعت‌های شنی، در سکوت سپری شدن لحظات را می‌شمردند تا زمانی که «متصدی زمان» رستوران که همان پیشخدمت آنجا بود، صورتحساب را به مشتری می‌داد و زمان پایان حضور در آن محل را اعلام می‌کرد. بیشتر اوقات هنرپیشگان و بازیگران تئاتر «برادوی»<sup>۲</sup> به آن محل می‌رفتند و آنجا اغلب شلوغ و پرجمعیت بود. معمولاً تعدادی تماشاگر و افراد بیکار در جلو این رستوران جمع می‌شدند تا شاهد ورود یا خروج اشخاص مشهور دنیای هنر بشوند.

۱. Hourglass Tavern یعنی دخمه ساعت شنی. م.

لوازارو بدین سبب از آن رستوران دنج خوشش می آمد که محلّی تاریک و تنگ و برای مکالمات خصوصی بسیار مناسب بود؛ مکالماتی کوتاه که معمولاً پیش از پنجاه و نه دقیقه فرصت مجاز به پایان می رسید. او از این جهت آن محل را دوست داشت که در محله ایتالیایی ها واقع نشده بود، زیرا خود او ایتالیایی الاصل نبود؛ هرچند به وسیله سبیلی ها زندگی خود را می گذراند و به آنان سرسپردگی داشت و غلام حلقه به گوششان بود. با وجود این او خود را موظف نمی دید که از غذاهایشان بخورد. او به این دلیل از آن رستوران خوشش می آمد که در محیط هنری به دنیا آمده و چهل سال نخست عمرش را در میان بازیگران تئاتر سپری کرده بود. او پس از انتقال پایگاه عملیانشان به شیکاگو، به ناچار به این شهر مهاجرت کرده بود. با وجود این حضورش در شهر نیویورک، دست کم هفته ای دو بار لازم بود و در اوقاتی که به دلیل مسایل کاری ناچار بود با عضوی از یک خانواده مهم و سرشناس دیگر که از لحاظ مقام و رتبه با او یکسان بود ملاقات کند، لازارو همیشه رستوران «دخمه ساعت شنی» را پیشنهاد می کرد. «توبرتینی»<sup>۱</sup> از لحاظ رتبه کاری با خود او برابر بود و حتی تا اندازه ای بالادست او نیز محسوب می شد. توبرتینی با بی میلی تمام پذیرفت که در آن رستوران با لازارو ملاقات کند.

لازارو زودتر از همانش از راه رسید و به انتظار میز نماند. او بنا به تجربیات قبلی، به خوبی می دانست که مشتریان رستوران در حوالی ساعت چهار بعد از ظهر، به ویژه در روزهای پنجشنبه، به طرز محسوسی کم می شد. او یک لیوان شراب سرخ سفارش داد. پیشخدمت زن رستوران، ساعت شنی بالای میز او را وارونه کرد و محاسبه زمان آغاز شد. لازارو در کنار میزی در جلو رستوران نشسته بود، به طوری که صورتش روبه خیابان و پشتش به میزهای دیگر قرار داشت. او مرد پنجاه و هشت ساله درشت هیکلی بود که سینه ای پهن و عریض و شکمی بزرگ داشت. او به میز رستوران تکیه داد و به تماشا کردن رفت و آمد اتومبیلها در خیابان چهل و ششم پرداخت.

خوشبختانه توبرتینی به موقع سر قرارش حاضر شد؛ کمتر از یک ربع ساعت از نشستن لازارو در کنار میز و محاسبه زمان می گذشت. آنان در کمال ادب باهم دست دادند و توبرتینی، با نگاهی تحقیرآمیز، محیط کوچک و خفه آن رستوران را از نظر گذراند. سپس با لبخندی مصنوعی به جانب لازارو و نگاهی خشمگین به صندوقدار که

در کنار پنجره واقع شده بود، بر جایش نشست. به این ترتیب پشت او به سمت خیابان قرار می‌گرفت؛ وضعیتی بسیار ناراحت‌کننده و همین‌طور هم بی‌اندازه خطرناک. خوشبختانه اتومبیلش در بیرون رستوران پارک شده و دو نفر از مردانش نیز در داخل آن نشسته بودند. او تصمیم گرفت رعایت ادب و احترام را بکند، پس با مهارت تمام صندلیش را در کنار میز کوچک مرتب کرد و جابه‌جا شد.

توبرتینی مردی موقر و خوش‌لباس بود و بسیار به خود می‌رسید. او که سی و هفت سال داشت با تنها دختر «پالومبو»<sup>۱</sup> ازدواج کرده و داماد او بود. او به گونه‌ای بسیار خوشایند باریک‌اندام بود، با پوستی برنزه و موهایی بزاق و سیاه و روغن‌زده. فرق سرش با دقت باز شده و موهایش را به عقب شانه کرده بود. او نیز سفارش یک لیوان شراب سرخ داد و سپس با لبخندی بی‌نقص و جذاب پرسید: «حال رفیق عزیزم جوئی مورولتو چگونه است؟».

- خوب است. آقای پالومبو خوب هستند؟

- خیلی بیمار است. و خیلی هم بدخلق؛ طبق معمول.

- خواهش می‌کنم مراتب احترام مرا به حضور ایشان ابلاغ بفرمایید.

- حتماً.

پیشخدمت زن رستوران نزدیک شد و با چهره‌ای تهدیدآمیز به ساعت شنی خیره نگریست. توبرتینی گفت: «من فقط شراب می‌خواهم. برای غذا خوردن نیامده‌ام». لازارو نگاهی به صورت غذا انداخت و بعد هم آن را به پیشخدمت داد و گفت: «ماهی سرخ شده با یک گیللاس شراب دیگر».

توبرتینی نگاهی به افرادش در اتومبیل انداخت. ظاهراً مشغول چرت زدن بودند: «خب ببینم، در شیکاگو چه مشکلاتی به وجود آمده است؟».

- هیچ وضعیت بدی به وجود نیامده است. ما فقط به مقداری اطلاعات نیاز داریم. فقط همین. ما شنیده‌ایم که شما یک جاسوس بسیار قابل اطمینان در سازمان دارید. البته هنوز تأیید نشده است، اما به گوش ما رسیده که چنین چیزی وجود دارد. شنیده‌ایم این شخص به وویلز خیلی نزدیک است.

- چنانچه ما به راستی چنین کسی را داشته باشیم، آن وقت چه؟

- ما اطلاعاتی در این باره می‌خواهیم. ما در شهر ممفیس واحد کوچکی داریم که مدتی است توجه مأموران اف. بی. آی. را به خود جلب کرده است. آنها با جدیت می‌کوشند که به داخل این واحد نفوذ کنند. ما حدس می‌زنیم که یکی از کارمندانمان با آنها همکاری می‌کند، اما هنوز او را غافلگیر نکرده‌ایم.

- و اگر او را غافلگیر کنید، آن وقت چه؟

- آن وقت جگرش را بیرون می‌آوریم و خوراک موشهای کثیف می‌کنیم.

- خیلی جدی حرف می‌زنی، نه؟

- بله بی‌اندازه جدی هستم. به دلم الهام شده که مأموران اف. بی. آی. تصمیم گرفته‌اند

آن واحد کوچک ما را از بین ببرند. ما هم از این بابت خیلی دلواپس و ناراحت هستیم.

- فرض بگیریم اسم شخص موردنظر من «آلفرد» است و فرض بگیریم که او از

کارکنان بسیار نزدیک و ویلز به شمار می‌آید.

- بسیار خوب، ما فقط به یک پاسخ بسیار ساده از آلفرد نیاز داریم. ما فقط

می‌خواهیم بدانیم آیا بله یا خیر. آیا کارمند ما با سازمان اف. بی. آی. همکاری دارد و آیا

برای آنها کار می‌کند؟

توبرتینی به چهره‌آزار و چشم دوخت و گفت: «آلفرد فقط در پاسخهای ساده مهارت

دارد. او بیشتر ترجیح می‌دهد کارهایش را با بلی یا خیر انجام بدهد. ما تا به حال دو بار از

او استفاده کرده‌ایم. آن هم در اوقات بسیار اضطراری و حساس. هر دو بار هم به این دلیل

بوده که می‌خواستیم بدانیم آیا آنها به زودی به فلان محل یا فلان واحد حمله خواهند

کرد یا خیر؟ او بی‌اندازه محتاط است. من خیال نمی‌کنم راضی بشود اطلاعات زیادی به

شما بدهد».

- آیا حرفهایش دقیق و درست است؟

- بله بی‌اندازه درست و دقیق.

- در این صورت می‌تواند به ما کمک کند. چنانچه پاسخ او مثبت باشد، ما نیز

بر مبنای حرف او عمل خواهیم کرد. اگر جوابش منفی باشد، در این صورت کارمند ما از

خطر مرگ نجات پیدا می‌کند و کار ما نیز مثل سابق ادامه پیدا خواهد کرد.

- دستمزد آلفرد بی‌اندازه بالاست.

- از همین هم می‌ترسیدم. چقدر می‌گیرد؟

- راستش را بخواهید او نزدیک به شانزده سال می‌شود که در سازمان کار می‌کند و

مردی حرفه‌ای است. برای همین هم تا این اندازه احتیاط به خرج می‌دهد. اگر لو برود، تمام سالهای خدمتش از بین می‌رود و خودش هم نابود می‌شود و هیچ چیز برایش باقی نخواهد ماند.

- چقدر؟

- نیم میلیون دلار.

- لعنتی!

- البته ما نیز بایستی سود کوچکی از این معامله ببریم. روی هم رفته آلفرد فقط به ما تعلق دارد.

- سود کوچک؟

- خیلی کوچک خواهد بود. در واقع بیشتر این مبلغ به آلفرد خواهد رسید. می‌دانید او هر روز با وویلز سر و کار دارد و دفترش فقط دو در آن طرفتر دفتر وویلز است.

- بسیار خوب. ما این مبلغ را پرداخت خواهیم کرد.

توبرتینی لبخندی پیروزمندانه زد و شرابش را نوشید: «من معتقدم شما دروغ گفتید آقای لازارو. شما می‌گویید واحد کوچکی در ممفیس دارید. این حقیقت ندارد، این طور نیست؟»

- نه.

- نام این واحد چیست؟

- شرکت بندینی.

- دختر مورولتوی پیر با یک بندینی ازدواج کرده بود.

- همان است.

- نام این کارمند چیست؟

- میچل مک دیر.

- ممکن است دو یا سه هفته طول بکشد. ملاقات با آلفرد خودش کار بسیار سختی

است.

- بسیار خوب، اما عجله کنید.

آمدن همسران و کلا به شرکت بندینی واقع در خیابان فرانت، کاری بسیار بسیار غیر معمول به شمار می آمد. آمدن آنان به طور مسلم دلپذیر و مقدمشان مبارک بود، اما آنان را به ندرت دعوت به انجام دادن این کار می کردند. بنابراین هنگامی که آبی مک دیر از در ورودی ساختمان گذشت و به قسمت اطلاعات شرکت نزدیک شد، همه به تعجب افتادند، زیرا نه از وی دعوت شده بود به آنجا بیاید و نه ورودش را از قبل اطلاع داده بود. آبی اصرار کرد که بایستی هرچه زودتر شوهرش را ملاقات کند. مسئول اطلاعات به طبقه دوم، به نینا زنگ زد و منشی میچ در عرض چند ثانیه با عجله از راه رسید و با حرارت و گرمی فراوان از همسر رئیسش استقبال کرد و توضیح داد که در آن لحظه میچ در یک کنفرانس بسیار مهم حضور داشت. آبی هم پاسخ داد که شوهرش ظاهراً همیشه در یک کنفرانس لعنتی حضور داشت. او سپس دستور داد: بروید و او را صدا بزنید! آنان با عجله و شتاب به سمت دفتر کار میچ رفتند و آبی پس از لحظاتی چند وارد اتاق شوهرش شد و به انتظار نشست.

میچ دوباره شاهد یکی از آن روزهای شلوغ در دفتر کار اوری بود. اوری عازم سفری دیگر بود و طبق معمول منشیهایش به یکدیگر برخورد می کردند و با عجله هرچه بیشتر چمدانها و کیفهای دستی او را می بستند، درحالی که اوری باز هم طبق معمول مشغول فریاد زدن و نعره کشیدن در پشت خط تلفن بود. میچ در روی کاناپه نشست و دفتر یادداشتی به دست گرفت و به نظاره پرداخت. قرار بود شریکش برای دو روز به گراند کی من برود. پانزدهم آوریل در روی تقویم دیواری همچون تاریخی که قرار بود یک گروه سرباز مراسم اعدام محکومی را برگزار کنند، از دور کاملاً نمایان بود. بانکهای جزیره اسناد و اوراقی داشتند که می بایست اوری در اسرع وقت به آنها رسیدگی می کرد، زیرا

وضعیتی بحرانی پدید آمده بود. اوری اصرار می‌ورزید که آن دو روز مسافرت، صرفاً جنبه کاری داشت. نزدیک به پنج روز می‌شد که او در بارهٔ این سفر حرف می‌زد و با نوعی تنفر از آن یاد می‌کرد. با وجود این هیچ عذر و بهانه‌ای پیدا نکرده بود که بتواند از رفتن به آن جزیره خودداری ورزد. اوری هواپیمای شرکت را خواسته و منشی او به وی تذکر داده بود که هواپیمای لیر منتظر است تا وی را به آنجا ببرد. میچ با خود اندیشید: احتمالاً هواپیمای شرکت با مقدار هنگفتی پول نقد منتظر است تا به جزیره برود.

اوری گوشی تلفن را گذاشت و پالتویش را برداشت. نینا ناگهان وارد دفتر اوری شد و با نگاهی غضب‌آلود به میچ خیره شد و گفت: «آقای مک دیر، همسران اینجا هستند و می‌گویند وضعیتی اضطراری پیش آمده است».

همهٔ اتاق ناگهان فروکش کرد و سکوتی حکمفرما شد. او با نگاهی متعجب به اوری خیره شد. منشیهای اوری همه بر جایشان میخکوب شدند. میچ از جایش برخاست و پرسید: «چه خبر شده؟»

نینا پاسخ داد: «همین الان در دفتر شما هستند».

اوری گفت: «ببین میچ من باید بروم. فردا با تو تماس می‌گیرم. امیدوارم اوضاع خوب باشد و هیچ مشکلی پیش نیامده باشد».

- متشکرم.

میچ پشت سر نینا به راه افتاد و در سکوت به دفترش رسید. ابی روی میز کار میچ نشسته بود. میچ در دفترش را بست و آن را قفل کرد و سپس با دقت به چهرهٔ همسرش چشم دوخت.

- میچ من باید بروم خانهٔ پدرم.

- چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

- پدرم همین الان به مدرسه زنگ زد. آنها یک غده در ریه‌های مادرم یافته‌اند. قرار است فردا او را عمل جراحی کنند.

میچ نفس عمیقی کشید: «خیلی از این بابت متأسفم» مرد جوان سعی نکرد به همسرش دست بزند. ابی گریه نمی‌کرد.

- من باید هرچه زودتر بروم. از مدرسه مرخصی گرفته‌ام.

میچ با صدایی عصبی و نگران پرسید: «برای چه مدت؟».

ابی به دیوار اتاق خیره شد و گفت: «هیچ نمی‌دانم، میچ. ما به زمان کوتاهی برای دور



بودن از هم نیاز داریم. در حال حاضر از خیلی چیزها خسته و بی حوصله شده‌ام و به زمانی برای فکر کردن احتیاج دارم. گمان می‌کنم این جدایی کوتاه مدت برای هر دو نفرمان خوب باشد».

- بیا کمی بیشتر حرف بزنیم.

- میچ تو سرت بیش از اینها شلوغ است تا فرصتی برای حرف زدن در این باره پیدا کنیم. الان نزدیک به شش ماه می‌شود که سعی دارم با تو حرف بزنم و درد دل کنم، اما تو اصلاً قادر به شنیدن حرفهای من نیستی.

- آبی خیال داری برای چند وقت بروی؟

- نمی‌دانم. گمان می‌کنم این بیشتر به مادرم و وضعیت جسمانی او بستگی داشته باشد. نه... در واقع به خیلی چیزهای دیگر هم بستگی دارد.

- آبی... تو داری مرا می‌ترسانی.

- من برمی‌گردم. قول می‌دهم، اما نمی‌دانم چه وقت... شاید یک هفته دیگر، شاید هم یک ماه دیگر. من احتیاج دارم تا کمی فکر کنم و خیلی چیزها را برای خودم حل کنم. - یک ماه؟

- نمی‌دانم میچ. من فقط به یک کمی زمان نیاز دارم. ضمناً لازم می‌دانم مدتی از وقتم را با مادرم بگذرانم. من باید پهلوی او بمانم.

- امیدوارم حالش خوب بشود. باور کن این را از صمیم قلب می‌گویم.

- می‌دانم. من می‌روم خانه تا مقداری از وسایلم را جمع‌آوری کنم. بعد هم تا یک ساعت دیگر یا شاید هم زودتر، شهر را ترک می‌کنم.

- بسیار خوب. مراقب خودت باش.

- دوستت دارم میچ.

میچ سرش را جنباند و شاهد بیرون رفتن همسرش از در اتاقش شد. آن دو همدیگر را در آغوش نگرفته بودند.

در طبقه پنجم، یک تکنیسین نوار ضبط شده را به عقب آورد و دگمه وضعیت اضطراری را فشار داد تا زنگی در دفتر دواشر به صدا درآید. دواشر بلافاصله پای دستگاه ظاهر شد و گوشیهای مخصوص را روی سر بزرگش گذاشت و پس از لحظه‌ای گوش داد، دوباره دستور داد: «به عقب برگردان».

او دوباره برای مدتی ساکت ماند و به گوش کردن نوار پرداخت. تکنیسین به صفحه شماره‌های دیجیتالی نگاه کرد و گفت: «دو دقیقه و چهارده ثانیه پیش. در دفتر مک دیر، در طبقه دوم».

- لعنت بر شیطان! همسرش دارد ترکش می‌کند، مگر نه؟ بینم پیش از این حرفی از جدایی و دوری و یا طلاق نبوده؟

- نه. اگر در این باره حرفی زده بودند به طور حتم شما را در جریان گذاشته بودیم. آنها بارها در باره عادات کار او و ساعات زیادی که در دفتر سپری می‌کند بحث کرده‌اند. ضمناً مک دیر از پدر و مادر همسرش نفرت عجیبی دارد، اما هرگز هیچ چیزی مثل این بار رخ نداده بود.

- بسیار خوب... بسیار خوب. با مارکوس تماس بگیر و بین آیا قبلاً گفت و گویی مثل مکالمه الان شنیده است یا نه. ضمناً دوباره به نوارهای قبلی گوش بده بین چیزی که حایز اهمیت باشد پیدا می‌کنی یا خیر. لعنت! لعنت! سه بار لعنت!

ابی به طرف کنتاکی به راه افتاد، اما به آنجا نرفت. او پس از یک ساعت که از شهر نشویل خارج شده بود، جاده اصلی شماره ۴۰ را ترک کرد و به سمت شمال، به شاهراه اصلی شماره ۱۳ پیچید. هیچ اتومبیلی او را تعقیب نکرده بود. او با سرعت صد و سی کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کرد، اما به تدریج سرعتش را به هشتاد کیلومتر در ساعت تنزل داد. باز هم هیچ خبری نبود. در شهر کوچکی به نام «کلارکزویل»<sup>۱</sup> در نزدیک مرز کنتاکی، او ناگهان به سمت شرق پیچید و وارد شاهراه شماره ۱۳ شد. یک ساعت بعد، او دوباره وارد شهر نشویل شد و پس از گذشتن از یک شاهراه محلی، اتومبیل پژوی آلبالویی رنگش در ترافیک شهر ناپدید شد.

او در محوطه پارکینگ پروازهای خارجی فرودگاه نشویل پارک کرد و سوار اتوبوس ویژه‌ای شد تا به ترمینال مورد نظرش برود. او در دستشویی طبقه اول آنجا لباسهایش را با یک دست کت و شلوار کوتاه سربازی و یک بافتنی سرمه‌ای و یک جفت کفش ورزشی عوض کرد. لباسهایش برای آن فصل از سال اندکی سرد و تابستانی بود، اما وی عازم منطقه‌ای با آب و هوای گرم بود. ابی گیسوان بلندش را جمع کرد و آنها را دم اسبی

بست، بعد هم موهایش را داخل یقه‌اش پنهان ساخت و پس از تعویض عینک آفتابیش، پیراهن صبح خود را به همراه کفشهای پاشنه‌بلند و جوراب شلواریش داخل یک کیف دستی ورزشی جای داد و آماده حرکت شد.

تقریباً پنج ساعت پس از ترک ممفیس، او به سمت دروازه خط هوایی دلتا رفت و بلیط هواپیمایش را به متصدی آن پرواز نشان داد و درخواست یک صندلی کنار پنجره کرد. هیچ یک از هواپیماهای خطوط هوایی دلتا، بدون گذشتن از آتلانتا به خارج از مملکت پرواز نمی‌کردند، اما خوشبختانه ابی در این پرواز ویژه، ناچار نبود از هواپیما پایین بیاید و سوار هواپیمایی دیگر بشود. او سرش را به پنجره هواپیما چسباند و شاهد فرود آمدن تاریکی بر سراسر آن فرودگاه عظیم و شلوغ شد. ابی یک لیوان شراب سفارش داد و به مطالعه مجله نیوزویک پرداخت.

ابی دو ساعت بعد در میامی فرود آمد و هواپیمایش را ترک گفت. او با عجله از محیط فرودگاه خارج شد و درحالی که سنگینی نگاه بسیاری از مردان را که به او دوخته شده بود احساس می‌کرد، اما کوشید آنها را نادیده بگیرد و به کارش ادامه دهد. نگاه بیشتر مردها، نگاههای معمول و همیشگی ناشی از تحسین و لذت از شکل و ظاهر جسمانی وی بود و نه چیزی دیگر.

در مدخل سالن تشریفات پروازی خط هوایی "کی من"، ابی بلیت رفت و برگشتش را از کیفش در آورد و کارت شناسایی و گواهی رانندگی‌اش را هم به متصدی آنجا نشان داد. اهالی جزیره، به راستی که افرادی بسیار خوب و مهربان بودند، اما تنها اشکالی که داشتند این بود که به هیچ شخصی اجازه نمی‌دادند بدون در دست داشتن بلیت برگشت، وارد کشورشان بشود. شعار آنان این بود: «لطفاً تشریف بیاورید، پولتان را در جزیره ما خرج کنید، بعد هم اینجا را ترک نفرمایید. لطفاً».

ابی در سالن کوچک انتظار نشست و کوشید به خواندن مجله‌اش ادامه دهد. جمعیت بی‌شماری در آن سالن دیده می‌شد. پدر جوانی که دارای همسری زیبا و دو کودک خردسال بود چشم از ساق پاهای او برنمی‌داشت. اما به غیر از آن مرد هیچ کس متوجه حضور او در آن محل نبود. پرواز آنان به مقصد گراند کی من، تا سی دقیقه دیگر انجام می‌شد.

اوری پس از آغازی خشن و پریهاهو، وضعیت عادی خود را به دست آورد و نزدیک به

هفت ساعت از وقتش را در بانک سلطنتی مونترال واقع در جورج تاون در شعبه جزیره گراند کی من سپری کرد. هنگامی که در ساعت پنج بعد از ظهر از آنجا بیرون آمد، اتاق کنفرانس بانک انباشته از انواع اسناد و اوراق بانکی و کاغذهای چاپ شده و بیرون آمده از دستگاه کامپیوتر بانک و همین طور هم حسابهای بانکی گوناگون بود. او خیال داشت بقیه کارهایش را روز بعد به پایان برساند. او به مکزیک دیر نیاز داشت، اما وضعیت پیش آمده سبب شده بود که تمام نقشه‌های سفرش به هم بخورد. اوری بی‌اندازه خسته و تشنه بود و اوضاع در ساحل دریا هیچ‌انگیز به نظر می‌رسید.

او در کافه تریای رام هدز یک بطری آبجو خرید و بدن ورزیده و آفتابسوخته‌اش را از میان جمعیت توریستها عبور داد و به حیاط هتل رفت تا میزی برای خود بیابد. اوری با اعتماد به نفس تمام از میان بازیکنان دومینو گذشت. تمی گرینوود همفیل از «دفتر خدماتی گرینوود»، با چهره‌ای بی‌اعتنا، اما اندکی دستپاچه وارد جمعیت آن قسمت از هتل شد و روی نیمکتی در کنار «بار» نشست و به تماشا کردن اوری پرداخت. پوست آفتابسوخته تمی مصنوعی و به کمک دستگاه ویژه سیاه کردن پوستهای بیرنگ، به آن حالت دلپذیر درآمده بود. متأسفانه بعضی از قسمت‌های بدنش تیره‌تر از بقیه جاها بود، اما چنانچه شخصی به بدنش دقیق می‌شد، اقرار می‌کرد که پوست بدنش، برای آن فصل از سال - اواخر مارس - بسیار هوس‌انگیز و خواستنی بود. او گیسوانش را تغییر رنگ داده بود؛ البته از رنگهای قبلی خیری نبود. وی این بار رنگ گیسوانش را به رنگ طلایی کمرنگ و ملایمی در آورده و نحوه آرایش صورتش را نیز تا حدودی عوض کرده بود. او چهل سال داشت، اما بیست جفت چشم گرسنه تا نزدیک «بار» تعقیبش کردند. تمی یک نوشیدنی خنک سفارش داد و سیگار کذایی خود را روشن کرد و ضمن دود کردن آن اوری را به دقت زیر نظر گرفت.

اوری گرگی باران دیده و بسیار باتجربه بود. او به خوبی می‌دانست که چهره‌اش دلپسند و گیراست. او به نوشیدن آبجویش پرداخت و چهره همه زنان اطرافش را به آهستگی از نظر گذراند. پس از دقایقی توجهش به یک دختر جوان موطلایی جلب شد و خود را آماده کرد تا به سوی او برود که ناگهان مرد همراه آن دختر از راه رسید و شکار اوری از دستش پرید. اوری به نوشیدن آبجویش ادامه داد و بار دیگر به اطراف خود چشم دوخت.

تمی یک لیوان نوشیدنی دیگر سفارش داد و به سوی جایی که اوری نشسته بود

حرکت کرد. گرگ گرسنه به راه رفتن او نگاه کرد و توجه خود را به اندام زیبای زن معطوف ساخت.

تمی با جسارت پرسید: «ممکن است اینجا بنشینم؟».

آوری نیم خیز شد و یک صندلی را عقب کشید و گفت: «خواهش می‌کن بفرمایید». برای اوری لحظه بسیار دلپذیری بود. از میان تمام گرگهای گرسنه آن اطراف که به انتظار شکاری نشسته بودند، آن زن هوس‌انگیز او را برگزیده بود! اوری معمولاً با زنهای جوانتر طرح دوستی می‌ریخت، اما در آن لحظه، و در آن محلّ بخصوص، آن زن بهترین شکار به شمار می‌رفت.

- نام من اوری تالر است. از شهر ممفیس می‌آیم.

- از آشنایی با شما خوشوقتم. اسم من لیبی است «لیبی لاکس»<sup>۱</sup> از بیرمنگهام. او اکنون لیبی شده بود. در واقع اسم خواهر او لیبی بود. مادرش نیز دوریس نام داشت و اسم خودش تمی بود. تمی آرزو می‌کرد حواسش پرت نشود و نامهایش را از خاطر نبرد. هرچند او حلقه ازدواجی به انگشت نداشت، شوهری داشت که نام قانونیش الویس بود. شوهرش قاعدتاً می‌بایست در آن لحظه در شهر اوکلاهاما باشد و از الویس پریسلی تقلید کند، اما به طور حتم مشغول عیاشی و خوشگذرانی با دخترهای بیست ساله بود که پیرانهایی با جمله «مرا خیلی دوست داشته باش»<sup>۲</sup> بر تن داشتند....

آوری پرسید: «اینجا چه می‌کنید؟».

- برای تفریح آمده‌ام. همین امروز صبح رسیده‌ام. در هتل پالمز اقامت دارم. شما؟  
- من وکیل حقوقی هستم و اگر باورتان بشود برای یک سفر کاری به اینجا آمده‌ام! من ناچارم چند مرتبه در سال به این جزیره بیایم. واقعاً که عذاب‌آور است.

- محلّ اقامتتان کجا است؟

آوری با انگشت و یلاهای شرکت را نشان داد: «شرکتی که من در آن کار می‌کنم آن دو ویلای تابستانی را خریداری کرده است. آنجا یک محلّ کوچک و آرام و قشنگ است».

- خیلی قشنگ است.

گرگ گرسنه تردیدی نشان نداد و بلافاصله پرسید: «میل دارید داخل ویلاها را

۱. Libby Lax

۲. Love Me Tender نام مشهورترین آواز الویس پریسلی. م.

بینید؟».

تمی مثل دخترهای دانشجو خنده‌ای کرد و گفت: «شاید بعداً».

آوری لبخندی به او زد. شکارش آسان خواهد بود! او عاشق این جزیره بود!

آوری پرسید: «چه می‌نوشید؟ چیزی میل دارید؟».

- کمی مشروب با یک برش لیموترش تازه.

آوری به سوی بار رفت و چند لحظه بعد با لیوانهای نوشیدنی برگشت و صندلیش را

به او نزدیکتر کرد. تمی کمی به جلو خم شد و بالاتنه‌اش را به میز تکیه داد. آوری چشم

از او برنمی‌داشت. آوری ناچار بود سؤال اصلی را از او بپرسد: «آیا تنها هستید؟».

- بله. شما چطور؟

- بله! آیا برنامه‌ای برای شام دارید؟

- نه زیاد.

- عالی شد. در همین هتل پالمز رستورانی عالی در هوای آزاد وجود دارد که انواع

غذاهای دریایی را به بهترین نحو تهیه می‌کند. موسیقی دلپذیری هم به زودی شروع

خواهد شد. اسم رستوران «رام پانچ»<sup>۱</sup> است و از ساعت شش شروع به پذیرایی از

مهمانان می‌کند. ضمناً هیچ مقرراتی هم برای لباس پوشیدن ندارد و می‌توانید با همین

لباس به آنجا برویم.

- قبول است.

آن دو باز هم به همدیگر نزدیکتر شدند به طوری که آرنج مرد و کیل با شانه چپ تمی

برخورد می‌کرد. آوری لبخندی زد و تمی نیز بدان پاسخ داد. زن جوان با خود اندیشید:

مثل اینکه این برنامه زیاد بد از آب در نخواهد آمد. اما کارش را هم نمی‌بایست از خاطر

می‌برد... او وظایف سنگینی به عهده داشت. گروه نوازندگان هتل سازهای خود را کوک

کردند و رقص و آواز و موسیقی آغاز شد.

گردش کنندگان ساحلی از هرسو به سمت هتل هجوم آوردند. تعدادی از مردان محلی

با پیراهنهای سفید و شلوارهای کوتاه و سفید ورزشی صف بستند و به چیدن میزهای

شام مشغول شدند و رومیزی‌های سفید نخی روی آنها پهن کردند. بوی خوشایند میگو

و خوراک خرچنگ آب‌پز و نیز خوراک کباب کوسه با شس مخصوص فضای ساحل را

پُرکرده بود و مشام را نوازش می داد. اوری و لیبی نیز به حیاط جلویی هتل پالمز رفتند و برای صرف شام در صف غذا ایستادند.

آنان به مدت سه ساعت شام خوردند و رقصیدند و نوشیدند و پایکوبی کردند. هنگامی که اوری حسابی مست شد، تمی دوباره به سروقت نوشیدنی غیرالکلی معمول خود رفت. او هنوز وظایف فراوانی داشت که می بایست انجام می داد.

در حوالی ساعت ده شب، اوری تا حدودی گیج شد و تمی او را از محوطه مخصوص رقص دور ساخت و به ویلای شرکت راهنمایش کرد. اوری موفق به یافتن کلید ویلا شد و پس از دقایقی هردو نفرشان داخل آن محل شدند.

تمی با چهره‌ای شاد گفت: «یک لیوان دیگر هم به سلامتی یکدیگر بنوشیم!».

اوری تلو تلو خوران به سمت قفسه مشروب رفت و یک لیوان مشروب برای تمی آماده کرد. خودش مشروبی قویتر می خواست. آنان در روی ایوانی که در بیرون اتاق خواب اصلی قرار داشت نشستند و به تابش نور ماه بر روی سطح دریا چشم دوختند.

اوری با خود می اندیشید که تمی تا به حال پایه پای او مشروب نوشیده، اما هنوز حالش بد نشده بود، پس او نیز می توانست هنوز هم بنوشد. او که از یک زن ضعیفتر نبود... اما ناچار بود برای دقایقی به دستشویی برود، بنابراین با ادب فراوان از تمی پوزش خواست و به سوی دستشویی رهسپار شد. لیوان مشروب اوری در روی میز کوچکی میان آن دو قرار داشت. تمی لبخندی به آن لیوان زد و با خود اندیشید اوضاع بیش از آنچه فکرش را کرده بود بروفق مراد است و کارها به مراتب سهلتر از آنچه تصور می کرد در حال انجام گرفتن است.

او از جیب بسیار کوچک لباسش بسته نایلونی بسیار کوچکی بیرون آورد و یک قرص «کلورال هیدرات» در لیوان مشروب اوری انداخت، بعد هم به نوشیدن نوشیدنی خودش پرداخت. هنگامی که اوری بازگشت، تمی گفت: «زودباش! زودتر لیوانت را سربکش! من کاملاً آماده‌ام».

اوری لیوانش را برداشت و محتویات آن را تا ته سرکشید. او از ساعتها پیش هیچ لذتی از طعم مشروبش نمی برد و طبعاً اصلاً متوجه تغییر طعم مشروبش نشد. کم کم احساس آرامش کرد. بار دیگر لیوانش را به دهان نزدیک ساخت تا آخرین قطرات درون

آن را نیز بنوشد. کم‌کم سرش از این شانه به آن شانه متمایل شد و نهایتاً چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد. صدای تنفس او پس از دقایقی سنگین و منظم شد.

تمی با خود گفت: «خواب راحتی داشته باش پسرک عاشق پیشه».

مردی با وزن هشتاد کیلو با یک آمپول کلورال هیدرات، به مدت ده ساعت به خوابی سنگین و بی‌وقفه فرو می‌رفت. تمی لیوان آوری را برداشت و نگاهی به ته آن انداخت. چیز زیادی باقی نمانده بود. تمی به این نتیجه رسید که دست‌کم هشت ساعت از سر آوری خلاص خواهد بود. تمی او را از روی صندلی به پایین هل داد و تا نزدیک تخت‌خوابش بر روی زمین کشاند. اول سرش را روی بالش نهاد، بعد هم پاهایش را روی تشک قرار داد و با ملایمت هرچه بیشتر ملافه‌ها و پتو را روی بدنش کشید.

تمی بر روی میز آرایش، دو دسته کلید پیدا کرد که جمعاً شامل یازده کلید می‌شد. او در طبقه پایین و در راهرویی که میان آشپزخانه و اتاق بزرگ نشیمن، با چشم‌اندازی به سوی ساحل، قرار داشت دری مرموز و قفل شده دید که میچ در ماه نوامبر، برای نخستین بار آن را کشف کرده بود. میچ تمام اتاقهای طبقه بالا و پایین را اندازه گرفته و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که اندازه آن اتاق اسرارآمیز دست‌کم بیست و پنج متر مربع بود. چیزی که میچ را به شک انداخته بود، این بود که آن اتاق دری آهنی داشت که همیشه قفل بود و روی آن با حروف ریز نوشته شده بود: «انبار»؛ تنها اتاق آن ویلا که نامش بر رویش ذکر شده بود. یک هفته پیش، در واحد «ب»، یعنی ویلایی که او و آبی در آن اقامت کرده بودند، با چنین اتاتی روبه رو نشده بودند.

یکی از دسته کلیدها کلید اتومبیل مرسدس بنز آوری و دو کلید ساختمان بندینی یک کلید خانه، دو کلید آپارتمان و یک کلید کتو کار او را شامل می‌شد.

اما روی کلیدهای دسته کلید دوم هیچ برجستگی دیده نمی‌شد و کلیدها هیچ شکل بخصوصی نداشت تا تمی بداند هریک از آنها برای کدام کار مناسب است. تمی تصمیم گرفت از آن دسته کلید استفاده کند و با فرو کردن چهارمین کلید در قفل، پی برد که کلید موردنظر را یافته است. تمی نفسش را در سینه حبس کرد و سپس در را گشود. نه از زنگ اضطرابی خبری بود، نه از انواع سدهای الکتریکی و نه از چشم الکترونیکی؛ هیچ چیز. میچ به او گفته بود در را باز کند و چنانچه پس از پنج دقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد، تازه در آن هنگام چراغ آنجا را روشن کند.

تمی به جای پنج دقیقه، ده دقیقه صبر کرد. ده دقیقه که بسیار طولانی و وحشتناک



به نظرش رسید. میچ حدس زده بود که واحد «آ» به وسیله شرکا و مهمانان معتمد شرکت مورد استفاده قرار می‌گرفت و واحد «ب» به وسیله کارمندان تازه‌کار و اشخاصی که به مراقبت دائم نیاز داشتند. میچ تصور می‌کرد که واحد «آ» با دوربینهای مخفی و میکروفونهای متعدد جاسازی شده و در سراسر ویلا و انواع سیستمهای آژیرهای خطر، مجهز شده باشد. تمی پس از ده دقیقه در را کاملاً گشود و چراغ را روشن کرد. او باز هم کمی منتظر ماند، اما هیچ صدای غیرعادی نشنید. آن اتاق مربعی شکل و در حدود بیست و پنج متر مربع وسعت داشت، با دیوارهایی سفید و کفی خالی از هر نوع موکت یا فرش. در آن اتاق دوازده عدد کابینتهای مخصوص نگهداری پرونده‌های اداری قرار داشت که همه آنها ضد آتش بود. تمی آهسته به سوی یکی از آنها رفت و کتو بالایی را بیرون کشید. آن کتو قفل نشده بود و به راحتی باز شد. تمی چراغ را خاموش کرد، در را بست و دوباره به اتاقهای خواب طبقه دوم ویلا رفت، جایی که اوری در حالت نیمه بیهوشی به سر می‌برد. او به ساعت نگاه کرد: ساعت ده و نیم شب بود و اوری با صدای بلندی خرو، پُف می‌کرد. او می‌بایست به مدت هشت ساعت همچون دیوانه‌ها بی‌وقفه کار می‌کرد و در ساعت شش صبح دست از کار می‌کشید.

در کنار یک میز کار در گوشه‌ای از اتاق، سه کیف دستی بزرگ با نظم و ترتیب به ردیف قرار گرفته بود. تمی آنها را برداشت، چراغ اتاق را خاموش کرد و از در ورودی ویلا خارج شد. محوطه کوچک پارکینگ تاریک و خلوت بود. یک جاده باریک آسفالت از آنجا به سمت شاهراه می‌رفت. یک پیاده‌رو نیز وجود داشت که در نزدیک بیشه‌زاری از درختان شمشاد که روبه روی هر دو واحدهای مسکونی کاشته شده بود، قرار داشت. آن پیاده‌رو کمی دورتر، در کنار یک پرچین چوبی به رنگ سفید که در امتداد آن املاک ساخته شده بود، خاتمه می‌یافت. دروازه کوچکی به تپه‌زار نسبتاً سرسبزی منتهی می‌شد و نخستین ساختمان مسکونی هتل پالمز در برابر آنجا به چشم می‌خورد. پیاده‌روی که از ویلاها به سوی هتل پالمز می‌رفت، چندان طویل نبود، اما تمی با در دست داشتن آن سه کیف دستی سنگین، در هنگام رسیدن به اتاق ۱۸۸، حساسی احساس خستگی کرد و از پا در آمد. اتاق تمی در طبقه اول واقع شده بود و از آنجا استخر هتل در دیدرس قرار داشت. متأسفانه چیزی از دریا دیده نمی‌شد. تمی نفس زنان و عرق‌ریزان به در اتاق زد.

ابی در را با سرعت گشود، کیفها را از او گرفت و آنها را روی تختخواب نهاد و پرسید:

«مشکلی که پیش نیامد؟»

- هنوز نه. گمان می‌کنم حسابی گیج و بیهوش افتاده باشد.

تمی پس از گفتن این مطالب، عرق صورتش را پاک کرد و حوله را به گوشه‌ای انداخت و یک بطری کوکا برداشت.

ابی که اصلاً حوصله‌ خنده و شوخی نداشت، با قیافه‌ای جدی پرسید: «الان کجاست؟»

- در رختخوابش. خیال می‌کنم فقط هشت ساعت فرصت داشته باشیم. یعنی تا ساعت شش صبح.

ابی یک شلوارک کوتاه و یک بلوز نخی گشاد به تمی داد و پرسید: «ببینم موفق شدی وارد آن اتاق بشوی؟»

- بله. در آنجا یک دوچین کابینتهای مخصوص پرونده‌های اداری وجود دارد که در هیچ کدامشان قفل نیست. تعدادی هم جعبه‌های مقوایی و یک مقدار آشغالهای بیخودی نیز دیده می‌شود. چیز دیگری ندیدم.

- گفتی یک دوچین؟

- بله! آن هم کابینتهایی بلند و مرتفع. تمامشان برای پرونده‌های قانونی و حقوقی در نظر گرفته شده بود. اگر موفق بشویم تا ساعت شش کارمان را تمام کنیم خیلی شانس آورده‌ایم.

اتاق عملیات آنان، یک اتاق یک نفره با تختخوابی نسبتاً بزرگ در یک متل ساده بود. یک کاناپه. با یک میز کوچک پذیرایی و حتی خود تخت نیز به سمت دیوار عقب رانده شده و یک دستگاه فتوکپی مدل «کانن ۸۵۸۰» که دستگاهی خودکار و پیشرفته به شمار می‌آمد در وسط اتاق روشن و آماده کار بود. آن دستگاه فتوکپی به مبلغ هنگفتی از «اداره خدمات جزیره» کرایه شده و در اختیار آنان قرار گرفته بود. آنان برای بیست و چهار ساعت استفاده از آن دستگاه، مبلغ سیصد دلار پرداخت کرده بودند. آن دستگاه، بزرگترین و مدرنترین دستگاه فتوکپی کرایه‌ای در آن جزیره بود. متصدی آن، با آب و تاب تمام در باره کارکرد آن دستگاه تعریفهای زیادی کرده و ظاهراً از اینکه ناچار بود آن را فقط برای یک روز از خود جدا سازد، هیچ راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید. اما ابی با چهره جذابش و به کار گرفتن زبانی خوش و رفتاری خوشایند و قرار دادن اسکناسهای صد دلاری بر روی پیشخان، مرد متصدی را راضی کرده بود. دو جعبه بزرگ کاغذ مخصوص

فتوکپی که نزدیک به ده هزار ورق می‌شد، در نزدیک تخت دیده می‌شد. آنان کیف دستی اولی را باز کردند و شش پرونده باریک و کم حجم از داخل آن بیرون آوردند. تمی زیر لب گفت: «از همان نوع پرونده‌هایی که قبلاً هم با آنها سر و کار داشته‌ام».

او منگنه‌های پرونده‌ها را باز کرد و اسناد و اوراق آن را بیرون کشید. تمی درحالی‌که حدود ده برگ از اسناد را برمی‌داشت، به ابی گفت: «میچ می‌گوید آنها در مورد پرونده‌ها و اوراقی که داخل آنها جای می‌دهند خیلی حساس هستند و وسواس دارند. او می‌گوید وکلا حس ششم ویژه‌ای دارند که به آنها خبر می‌دهد چه وقت کس دیگری به سراغ یک پرونده رفته است و چنانچه منشی یا کارآموزی به پرونده‌ای دست زده باشد، آنها بلافاصله از این موضوع خبردار می‌شوند. بنابراین لازم است که با دقت و احتیاط تمام به کار پردازیم. سعی کن به آهستگی کار کنی و نظم کاغذها و اوراق هر پرونده را به هم نزنی. اول یک کاغذ را فتوکپی کن و هنگامی که با منگنه سوراخش کردی، سعی کن آن را با سوراخهای پرونده اصلی منطبق و هماهنگ و برطبق پرونده تنظیم کنی. این کار خیلی خسته کننده است، بنابراین پیشنهاد می‌کنم هر بار یک سند یا ورق را کپی کن و به تعداد صفحات و اسناد موجود در پرونده‌ها اهمیتی نده. پس از آنکه کارت را به پایان رساندی، اوراق و اسناد را با دقت از نو بچین و مرتب کن. در آخر کار هم کپی‌های خودت در پرونده‌های خودمان قرار بده».

با کمک آن دستگاه خودکار فتوکپی، آن سند ده صفحه‌ای تنها ظرف هشت ثانیه کپی شد.

تمی گفت: «خیلی سریع کار می‌کند».

کپی کردن اوراق نخستین کیف دستی در عرض بیست دقیقه به پایان رسید. تمی هر دو دسته کلید متعلق به اوری را به ابی داد و دو کیف دستی خالی پارچه‌ای را برداشت و به سمت ویلای شرکت حرکت کرد.

ابی پس از همراهی کردن تمی تا بیرون اتاق در آن را قفل کرد و به سوی هتل پالمز به راه افتاد و به سراغ اتومبیل نیسانی رفت که تمی آن را کرایه کرده بود. او با دقت تمام از کنار رانندگانی که در سمتی برخلاف سمت رانندگی در جاده‌های آمریکا می‌رانند، عبور کرد و در امتداد ساحل سون مایل پیش رفت و وارد جورج تاون شد. ابی دو خیابان پیش از ساختمان عظیم و بااهت بانک سویس، در کوچه‌ای خلوت و تنگ که یک ردیف

خانه‌های تمیز و مرتب ساخته شده بود، موقت به یافتن منزل تنها کلیدساز جزیره گرانندگی من شد. در واقع او تنها کلیدساز آن جزیره نبود، اما تنها کلیدسازی بود که آبی موقت شده بود بدون کمک و یاری کسی، در آن جزیره پیدا کند. آن کلیدساز خانه‌ای سبزرنگ داشت با پنجره‌هایی باز که چارچوبهای پنجره‌ها و درهای آن به رنگ سفید بود.

آبی اتومبیل را در کوچه پارک کرد و از زمین شنی گذشت و به سوی در ورودی کوچک خانه که در زیر سردری قرار داشت، رفت. مرد کلیدساز به همراه همسایگانش در روی تراسی کوچک نشسته و مشغول گوش دادن به رادیوی جزیره کی‌من و نوشیدن مشروب بودند، طبق معمول موسیقی محلی «ره‌گه». هنگامی که زن جوان به نزدیک آنان رسید، همه ساکت و خاموش شدند و هیچ کس از جایش بلند نشد. ساعت تقریباً یازده شب بود. مرد کلیدساز قبلاً گفته بود که این کار را در مغازه‌اش که در پشت خانه واقع شده بود انجام خواهد داد و اینکه نرخ کارش متوسط و نسبتاً ارزان است. اما او تأکید کرده بود که پیش از آغاز کار و به عنوان پیش پرداخت یک بطری «رام» می‌خواهد.

آبی بطری «رام» را به سوی مرد گرفت و گفت: «آقای «دیتلی» خیلی متأسفم که دیر آمدم. من هدیه‌ای هم برای شما آورده‌ام».

آقای دیتلی از تاریکی بیرون آمد و بطری مشروب را گرفت و نگاهی به آن انداخت و با صدای بلند گفت: «رفقا یک بطری رام اعلاست!».

آبی قادر به درک سخنان آنان نبود، اما به خوبی می‌شد فهمید که افراد نشسته در تراس خانه از دیدن آن بطری مشروب شدیداً به هیجان آمده بودند. دیتلی بطری را به آنان داد و آبی را به قسمت عقب خانه‌اش و به ساختمان کوچکی که به عنوان محل کار از آن استفاده می‌کرد و مقدار زیادی ابزار و وسایل گوناگون و صدها قطعات مختلف دیده می‌شد، راهنمایی کرد. از سقف آن اتاق لامپ زردرنگی آویخته شده و صدها پشه را به خود جلب کرده بود.

آبی، هر یازده کلید آوری را به دیتلی داد و مرد کلیدساز با دقت هرچه بیشتر کلیدها را روی قسمت خالی و خلوتی از میز کارش به ترتیب چید. مرد بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: «کار زیاد سختی نیست».

هرچند دیتلی از اول شب تا آن هنگام یعنی ساعت یازده، بی‌وقفه نوشیده بود،

کاملاً بر حرکاتش تسلط داشت و اثری از مستی در او دیده نمی‌شد. شاید بدنش طوری عادت کرده بود که با خوردن مقادیر زیادی «رام» بازهم مست نمی‌شد. به هر حال او با کمک عینک مخصوصی که بر روی چشمانش نهاد به کار پرداخت و از هر کلیدی یک نمونه کاملاً مشابه ساخت و پس از بیست دقیقه کارش را به پایان رساند. او دسته‌های کلیدها را به آبی برگرداند کلیدهایی را هم که ساخته بود به او تحویل داد.

- خیلی ممنونم آقای دینتلی. چقدر باید به شما بدهم؟

- کار زیاد سختی نبود. برای ساختن هر کلید، یک دلار می‌گیرم.

آبی با سرعت پول را داد و آنجا را ترک کرد.

تمی تمام محتویات کتو بالایی کابینت اولی را در دو کیف دستی پارچه‌ای خود خالی کرد. هر کابینت پنج کتو داشت و روی هم رفته دوازده کابینت در آنجا دیده می‌شد. به این ترتیب او می‌بایست شصت بار به آن اتاق می‌رفت و برمی‌گشت تا تمام محتویات کابینتها را خالی می‌کرد... آن هم در عرض تنها هشت ساعت. شاید این کار عملی بود... در آن محل تعدادی پرونده، یادداشتهای گوناگون، کتابچه‌های کاری، اوراق چاپی کامپیوتری و بازهم اسناد و پرونده‌های دیگر دیده می‌شد. میچ به او گفته بود که از تمام اوراق درون کابینتها فتوکپی تهیه کند. میچ مطمئن نبود آنها دقیقاً دنبال چه چیز بودند به همین دلیل این دستور را داده و خواسته بود تا از همه اوراق آن محل نسخه برداری شود. تمی چراغ اتاق را خاموش کرد و باعجله به طبقه بالا رفت تا سری به عاشق پیشه بیهوشش بزند. او حتی تکان هم نخورده بود! صدای خر و پف اوری آهسته‌تر و منظم‌تر شده بود.

کیفهای دستی پر شده، هر کدام نزدیک به پانزده کیلو وزن داشت، از این رو هنگامی که تمی به اتاق شماره ۱۸۸ رسید بازوانش حساسی به درد افتاده بود. او پیش خود گفت: این تازه نخستین رفتن من به ویلا و برگشتنم به متل است! او توان این را که بارها به ویلا برود و به آنجا برگردد در خود نمی‌دید... هرگز! آبی هنوز از جورج تاون مراجعت نکرده بود، بنابراین تمی با دقت تمام کیفها را خالی کرد و پرونده‌ها را روی تختخواب اتاق چید. او جرعه‌ای از بطری کوکایش نوشید و دوباره با کیفهای خالی به سوی ویلا حرکت کرد. کتو دوم کابینت اولی دقیقاً مشابه کتو اولی بود. تمی پرونده‌ها را با دقت تمام روی هم چید و بعد هم در کیفها را بست. شدیداً عرق می‌ریخت و نفسش بند آمده بود.

تمی با خود گفت: روزی چهار بسته! بله به دلیل کشیدن سیگار زیاد آن طور به نفس افتاده بود! او با خود عهد کرد که از تعداد سیگارهایش کم کند و فقط روزی دو بسته بکشد. تمی دوباره به طبقه بالا رفت و نگاهی به آوری انداخت. او حتی از زمان عزیمت آخر تمی به اتاق مثل، نفس هم نکشیده بود!

هنگامی که تمی از دومین بار رفتنش به ویلا به اتاق برمی‌گشت، صدای دستگاہ فتوکپی را شنید که مشغول کار بود. آبی مشغول تمام کردن کار او راق کیف دستی دوم آوری بود. تمی پرسید: «آیا کلیدها را ساختی؟»

- بله. بدون هیچ مشکلی. بینم رفیقت چه کار می‌کرد؟

- اگر دستگاہ فتوکپی روشن نبود می‌توانستی صدای خرناس او را به راحتی از همین

اتاق بشنوی!

تمی محتویات دو کیف پارچه‌ای را روی تخت خالی کرد و پس از خشک کردن عرق صورت و بدنش با حوله‌ای تمیز، بار دیگر به سمت ویلا رفت.

آبی با سرعت محتویات کیف سوم را نیز به پایان رساند و به گرفتن فتوکپی از پرونده‌های کابینتها پرداخت. آبی خیلی زود روش کار کردن با آن دستگاہ خودکار را آموخت و پس از سی دقیقه کار، همچون متصدی فتوکپی بسیار ماهر و چالاکسی که مدت‌هاست به این کار اشتغال دارد، با ظرافت و سرعت کار می‌کرد. او از کاغذهای درون پرونده‌ها کپی می‌گرفت، آنها را با منگنه سوراخ می‌کرد، داخل پرونده‌هایی جدید جا می‌داد و سپس کاغذهایی که از آنها کپی تهیه شده بود از درون دستگاہ برمی‌داشت و در پرونده مربوط به آن جای می‌داد.

تمی کاملاً خسته و نفس زنان از سومین بار رفتنش به ویلا بازگشت. عرق از روی پیشانی و بینی او سرازیر بود. خطاب به آبی گفت: «محتویات کشوی سوم. او هنوز هم خرناس می‌کشد!»

تمی زیب کیفها را باز کرد و بار دیگر با نظم و وسواس پرونده‌های تازه روی تخت گذاشت. زن بینوا اندکی نفس تازه کرد و پس از پاک کردن عرق صورتش محتویات کپی شده‌ی کشو اول کابینت اولی را داخل دو کیف پارچه‌ای گذاشت تا آنها را بر سر جایشان برگرداند. او بقیه شب را به رفت و آمدی بی‌وقفه سپری کرد.

در هنگام نیمه شب، گروه نوازندگان هتل آخرین آهنگشان را نواختند و کارکنان هتل، برنامه را پایان شده اعلام کردند و هرکس به اتاق خود رفت. صدای دستگاہ فتوکپی، از

بیرون اتاق ۱۸۸ شنیده نمی‌شد. در اتاق قفل و کرکره‌های پنجره‌ها پایین کشیده شده بود. ابی تمام چراغها را خاموش کرده و تنها یک آباژور را که در نزدیک تخت قرار داشت، روشن نگه داشته بود. هیچ کس متوجه آن خانم موطلابی نشده بود که خسته و عرق‌ریزان به متل می‌رفت. هیچ کس به تعجب نیفتاده بود که چرا او با یک جفت کیف پارچه‌ای، پیوسته به اتاق متل می‌رود و از آن خارج می‌شود.

پس از نیمه شب، ابی و تمی دیگر مجال حرف زدن نیز نداشتند. آنان بی‌اندازه خسته و بیش از آن مشغول به کار بودند که حوصله‌ای برای حرف زدن داشته باشند. در ضمن بی‌اندازه نیز می‌ترسیدند. از سویی هیچ مطلبی هم برای بیان کردن وجود نداشت، مگر گزارش منظم از وضعیت بیهوشی آوری عاشق‌پیشه. تمی فقط یک بار گزارشی از وضع آوری به ابی داد که با گزارشهای قبلی تفاوت داشت: در حوالی ساعت یک بامداد، آوری ناخودآگاه به پهلوی چرخیده و نزدیک به بیست دقیقه به همان وضعیت باقی مانده و بعد هم دوباره طاقباز شده بود. تمی هربار که به ویلا برمی‌گشت به سراغ او می‌رفت و هربار هم از خود می‌پرسید: اگر یک وقت آوری چشمانش را باز کند و به او حمله‌ور شود، او چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟

تمی در جنب شلوارکش قوطی اسپری کوچکی داشت که در هنگام پیش آمدن وضعیت اضطراری می‌توانست از آن استفاده کند. چنانچه او با آوری درگیر می‌شد و لازم بود که از خود دفاع کند، می‌توانست با یک فشار به تکه‌آ آن قوطی اسپری، محتویات آن را به صورت آوری بپاشد و او را برای مدتی به حالتی شبیه فلج دچار کند و از کار بیندازد. میچ در باره جزئیات پیش آمدن چنان وضع و قراری خیلی گنگ و نامشخص حرف زده بود. میچ گفته بود: از آن گاز سمی به صورتش بپاش بعد هم مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن کن و فریاد بزن: این مرد می‌خواهد به من تجاوز کند! فقط یادت باشد که پس از فرار به اتاق ۱۸۸ متل برنگردی.

با وجود این تمی در بیست و پنجمین بار رفتش به ویلا، به این نتیجه رسید که هنوز ساعتها مانده بود تا آوری بیدار شود و هیچ خطری فعلاً او را تهدید نمی‌کرد. رفت و آمد به آن ویلا به اندازه کافی خسته کننده بود، چه رسد به اینکه از چهارده پله بالا برود تا هربار از روی اجبار، نگاهی به آن «کازانو»<sup>۱</sup>ی لعنتی بیندازد و دوباره پایین بیاید! تمی

۱. Casanova عاشق‌پیشه ایتالیایی که در اوایل قرن هفدهم زندگی می‌کرده و خاطراتش را به

احساس می‌کرد تبدیل به یک قاطر بارکش شده است... او پس از مدتی تصمیم گرفت هر دو بار، یک مرتبه به آوری سر بزند.

در حوالی ساعت دو بامداد، آنان موفق شده بودند محتویات پنج عدد از آن کابینتها را کپی بگیرند. آنان بیش از چهار هزار نسخه کپی گرفته و روی تخت پر از پرونده‌های مرتب و منظمی بود که می‌بایست از آنها نیز کپی تهیه می‌شد. کپیهای خودشان در کنار دیوار اتاق، در نزدیک میبل راحتی، در هفت ردیف که ارتفاع آنها تقریباً به کمرشان می‌رسید، مرتب و یکدست قرار داشت.

آنان تصمیم گرفتند پانزده دقیقه استراحت کنند.

در ساعت پنج و نیم، نخستین پرتوهای خورشید از سمت شرق تابیدن آغاز کرد و آنان احساس خستگی را از یاد بردند. آبی به حرکاتش سرعت بیشتری بخشید و دائماً دعا می‌کرد که دستگاه به ناگهان نسوزد. تمی گرفتگی عضلات ساق پایش را اندکی مالید و با سرعت بیشتری به سمت ویلا برگشت. دقیقاً نمی‌دانست آیا بار پنجاه و یکم است که به ویلا می‌رود یا بار پنجاه و دوم. دیگر برایش اهمیتی نداشت. به هر حال باید برای مدتی کارش را تعطیل می‌کرد. آوری انتظارش را می‌کشید.

تمی در را گشود و مستقیم به انبار رفت. او کیفهای پر از پرونده‌ها را روی زمین گذاشت و به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و به اتاق خواب اصلی ویلا پا گذاشت و ناگهان بر جایش می‌خکوب شد. آوری بر روی لبه تخت نشسته و نگاهش مستقیم به سمت ایوان اتاق خیره شده بود. آوری صدای تمی را شنید و سرش را آهسته به سوی او چرخاند. چشمهای آوری پف کرده و درخشان بودند. او با چهره‌ای در هم کشیده به تمی خیره شد.

تمی سعی می‌کرد ظاهری آرام و طبیعی داشته باشد و کوشید از سرعت نفسهایش بکاهد و همچون معشوقه‌ای آتشین مزاج رفتار کند: «سلام خوشگله!».

تمی به سمت تخت حرکت کرد و افزود: «خیلی زود از خواب بیدار شدی. بیا بازم کمی بخوابیم.»

نگاه آوری دوباره به سوی پنجره چرخید. او هیچ چیزی نمی‌گفت. تمی در کنارش



روی تخت نشست و بازوی او را گرفت و در چشمان او خیره شد و پرسید: «بینم، تو بیداری؟».

او روی هیچ پاسخی نداد.

- او روی، عزیزم... با من حرف بزن. بیا با هم کمی بخوابیم. هوای بیرون هنوز تاریک است.

او روی از پهلو روی تخت دراز کشید و سرش را داخل بالش فرو کرد و غرید. هیچ کلامی بر زبان نیاورد؛ فقط غرشی کوتاه و سپس چشمانش را بست. تمی پاهایش را از روی زمین بلند کرد و او را دوباره در تخت خواباند و رویش را پوشاند. تمی نزدیک به ده دقیقه نزدیک او روی نشست و هنگامی که صدای خروپف او به همان شدت قلبی برگشت، با سرعت از رختخواب بیرون آمد و باعجله به هتل پالمز دوید. او با قیافه‌ای وحشتزده گفت: «آبی! او از خواب بیدار شده بود! او از خواب بیدار شد و دوباره گیج خواب افتاد».

آبی دست از کار برداشت و خیره به دوستش نگریست. هر دو زن به تختخواب نگاه کردند. هنوز خیلی از اوراق و اسناد فتوکپی نشده روی آن دیده می‌شد. آبی با خونسردی گفت: «بسیار خوب. برو زود یک دوش بگیر. بعد هم برو در ویلا و در کنار او دراز بکش و منتظر بمان. در اتاق انبار راهم ببند. هنگامی که از خواب بیدار شد و به حمام رفت تا دوش بگیرد، به من زنگ بزن. من به کپی گرفتن ادامه می‌دهم و سعی خواهیم کرد پرونده‌ها را بعداً هنگامی که او روی به سرکار رفت، به ویلا برگردانیم».

- اما این کار خیلی خطرناک است.

- همه کارها خطرناک است. زود باش، عجله کن.

پنج دقیقه بعد، تمی - دوریس - لیبی، با همان لباس نارنجی رنگ قشنگ خود عازم ویلا شد و این بار بدون کیفهای پارچه‌ای. او در ورودی و سپس در انبار را قفل کرد و به اتاق خواب اصلی رفت و در کنار او روی دراز کشید.

صدای خروپف او روی، او را حدوداً پانزده دقیقه بیدار نگه داشت، اما سرانجام به چرت زدن افتاد. تمی در تخت نشسته بود تا از خوابیدن خود جلوگیری کند و بیدار بماند. او شدیداً وحشت داشت در آن تختخواب و در کنار آن مرد بخوابد... مردی که اگر بویی از قضایا می‌برد، بی درنگ او را به قتل می‌رساند. اما بدن خسته و کوفته‌اش ناگهان

بی‌رمق شد و خواب بر او غلبه کرد. تمی این‌بار کاملاً به خواب رفت.

مرد عاشق پیشه در ساعت نه و سه دقیقه صبح از حالت بیهوشی سنگینش بیرون آمد. او با صدای بلندی شروع به نالیدن کرد و به سمت لبه تخت خزید. پلکهای او ری به هم چسبیده بود و او می‌کوشید چشمهایش را به آهستگی از هم باز کند. نور شدید خورشید به زیر مژه‌هایش نفوذ کرد و باعث شد تا او دوباره ناله سرد دهد. سرش نزدیک به صد کیلو وزن داشت و با حالتی عجیب و ناراحت‌کننده از راست به چپ تکان می‌خورد و باعث می‌شد مغزش به ارتعاش درآید. آوری نفس عمیقی کشید و اکسیژن تازه با شدت عجیبی از شقیقه‌هایش گذشت. ناگهان دست راستش توجهش را جلب کرد. او کوشید آن را بلند کند، اما اعصابی دستش به هیچ وجه یاری نمی‌داد و قادر به اطاعت از مغزش نبود. آوری به آهستگی و زحمت زیاد دستش را بلند کرد و نگاهی به آن انداخت. او کوشید نخست با چشم راست و سپس با چشم چپش به آن نگاه کند. می‌خواست ببیند ساعت چند است.

او نزدیک به سی ثانیه به عقربه‌های ساعتش خیره شد تا آنکه توانست اعداد روی صفحه ساعت را تشخیص دهد. ساعت نه و پنج دقیقه بود. لعنتی! قرار ملاقات او در بانک برای ساعت نه صبح بود... او ناله‌ای کرد. ای وای آن زن!

تمی حرکات او ری را در تخت احساس کرد و صداهای ناله او را شنید، اما چشمانش را بسته نگه داشت و بی‌حرکت خود را به خواب زد. تمی سنگینی نگاه او ری را روی بدتش احساس می‌کرد و امیدوار بود که او به وی دست نزند.

برای پسر بدی مثل او، برای گرگ قهاری همچون او که در این گونه کارها و شب‌زنده‌داریها سرآمد همه به شمار می‌آمد، بارها اتفاق افتاده بود از این نوع سردردها بگیرد و حالش وخیم بشود، اما هرگز تا این اندازه احساس بدحالی نکرده بود. او نگاهی به چهره تمی انداخت و کوشید به خاطر بیاورد شب را با آن زن چگونه گذرانده است. آوری همیشه قادر بود این گونه چیزها را به خاطر بیاورد. برای او اهمیت نداشت میزان ناراحتی و سردردش چقدر باشد، او همیشه قابلیت یادآوری لحظات ویژه را داشت. آوری پس از لحظاتی چشم دوختن به تمی، از یادآوری خاطرات شب قبل منصرف شد. هنگامی که با زحمت فراوان از جایش برخاست و سعی کرد راه برود، گفت: «لعنت بر شیطان!» گویی دو چکمه سربی به پا کرده بود و پاهایش از او فرمان نمی‌بردند. او با هر

زحمتی بود خود را به ایوان رساند.

حمام و دستشویی نزدیک به پنج متر دورتر از محلی قرار داشت که او ایستاده بود و او تصمیم گرفت به آن سمت برود. با دست گرفتن به میز آرایش و میز کارش، با گامهایی سست و لرزان سرانجام خود را به دستشویی رسانید.

تمی غلٹی زد و رویش را به سوی ایوان چرخاند. هنگامی که اوری از دستشویی خارج شد، تمی حس کرد که او به سوی تخت آمد و در محلی که وی قبلاً خوابیده بود، نشست. اوری با ملایمت شانه او را تکان داد و گفت: «لیبی، بیدار شو!».

اوری باز هم او را تکان داد و تکرار کرد: «بیدار شو عزیزم.» تمی ناگهان از جا جهید. واقعاً که او یک جنتلمن بود.

تمی یکی از قشنگترین لبخندهای گرم و خوابالودش را نثار او کرد؛ لبخندی که حکایت از رضایت و وابستگی کامل می کرد. لبخندی همچون لبخند «اسکارلت اوهارا» پس از آنکه «رت باتلر» او را از آن خود ساخته بود... تمی با چشمانی بسته و با صدایی ملیح گفت: «تو واقعاً عالی بودی عزیزم».

اوری با وجود درد جسمانی و حالت تهوع و ناراحتی، با وجود چکمه‌های سربی پاهایش و با آنکه سرش به سنگینی توپ بولینگ شده بود، احساس غرور و سربلندی زیادی کرد. اندیشید که آن زن را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است. او ناگهان به خاطر آورد که شب قبل فوق‌العاده عالی بوده است.

- گوش کن لیبی، من صبح دیر از خواب بلند شده‌ام. باید بروم سر کار. الان هم دیر شده.

تمی خنده‌ای کرد و پرسید: «زیاد حوصله نداری، مگر نه؟».

تمی دعا کرد اوری در آن وقت صبح حوصله هیچ کاری را نداشته باشد.

- نه! نه! فعلاً نه! امشب چطور است؟

- من اینجا خواهم بود عزیزم.

- آفرین. من باید بروم یک دوش حسابی بگیرم.

- هروقت از حمام بیرون آمدی مرا از خواب بیدار کن.

اوری از جایش برخاست و چیزی زیر لب گفت. بعد هم در حمام را قفل کرد. تمی از

بستر بیرون پرید و به سراغ تلفن رفت. شمارهٔ ابی را گرفت. دختر جوان پس از سه بار زنگ زدن گوشی را برداشت.

- او در حمام است.

- حالت خوب است؟

- آره... خوبم. حتی اگر هم دلش می‌خواست نمی‌توانست کاری انجام دهد.

- چرا این قدر طول دادی؟

- از خواب بیدار نمی‌شد.

- آیا به چیزی شک ندارد؟

- نه. هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد. گمان می‌کنم حالش زیاد خوب نباشد.

- خیال داری چقدر دیگر آنجا بمانی؟

- هنگامی که از حمام بیرون آمد با او خداحافظی می‌کنم، آن وقت پس از ده یا پانزده

دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم.

- بسیار خوب. عجله کن.

ابی گوشی تلفن را گذاشت. تمی هم گوشی را گذاشت و به درون رختخواب خزید. در اتاق انباری که در بالای آشپزخانهٔ ویلا قرار داشت، دستگاه ضبط صوتی که به تلفن وصل بود به طور خودکار خاموش شد. دستگاه آماده بود که مکالمهٔ دیگری را ضبط کند.

در ساعت ده و نیم صبح آنان برای آخرین یورش به ویلای شرکت آماده بودند. اوراق و پرونده‌هایی که می‌بایست به آنجا برمی‌گرداندند به سه قسمت مساوی تقسیم شده بود. سه قسمت که تمی ناچار بود در روز روشن و در برابر دیدگان خیلی از مردم در سه مرحله آنها را به داخل ویلا منتقل کند. تمی دسته کلیدهای جدید و برآتش را در جیب بلوزش گذاشت و کیفهای پارچه‌ای خود را برداشت. او با سرعت قدم برمی‌داشت و نگاهش به هرسو می‌چرخید و از پشت عینک آفتابیش مراقب همه‌جا بود. محوطهٔ پارکینگ روبه روی ویلاهای شرکت هنوز خالی بود و تعداد اندکی اتومبیل در شاهراه حرکت می‌کرد.

دسته کلید جدید قابل استفاده بود و تمی به سرعت وارد ویلا شد. کلید انبار ویلا نیز بدون هیچ اشکالی آن را باز کرد و تمی پنج دقیقه پس از ورودش به ویلا، دوباره آنجا را ترک گفت. دومین و سومین ورود او به ویلا نیز با سرعت انجام گرفت و هیچ واقعهٔ

غیرمترقیی رخ نداد. هنگامی که برای آخرین بار انبار را ترک می‌کرد، آن محل را با دقت از نظر گذراند. همه چیز به همان صورتی قرار داشت که تمی در نخستین لحظه ورودش به آنجا دیده بود. تمی در ویلا را قفل کرد و کیفهای پارچه‌ای خالی را به اتاق مثل برگرداند. آنان به مدت یک ساعت روی تخت دراز کشیدند و به اوری و سردرد شدیدش خندیدند و او را به باد تمسخر گرفتند. کارشان دیگر به پایان رسیده بود. آنان مرتکب کاملترین جرم شده بودند! مهمتر از همه آنکه مرد عاشق پیشه‌شان همدستی راغب و راضی، اما بی‌خبر از همه‌جا از آب درآمده بود! آنان به این نتیجه رسیدند که کارشان آسان بود و توانسته بودند به خوبی از عهده‌اش برآیند.

کوه کوچک مدارک کپی شده درون حدود یازده و نیم جعبه مقوایی جای گرفت. در ساعت دو و نیم، مردی بومی با یک کلاه حصیری و پیراهنی یقه‌باز به در اتاق ضربه زد و اطلاع داد که از اداره انبار کی من می‌آید. ابی به جعبه‌های مقوایی اشاره کرد. مرد جوان که کار دیگری برای انجام دادن نداشت، در کمال آرامش و خونسردی نخستین جعبه مقوایی را برداشت و آن را به آهستگی تا وانت اداره‌اش برد. او همچون سایر بومیان جزیره بر مبنای ساعات کار کی من کار می‌کرد، راحت و بدون هیچ شتابی برای پایان دادن به کار. آنان سوار اتومبیل نیسان شدند و مرد بومی را تا انبار مورد نظرشان واقع در جورج تاون همراهی کردند. ابی پس از بازرسی انباری که کرایه کرده بود، مبلغ اجاره بهای سه ماه آن را پرداخت کرد و به اتفاق تمی از آنجا رفت.

# ۲۸

وین تارنس در ردیف عقب اتوبوس شرکت اتوبوسرانی «گری هاند» که از شهر «لویسویل» به ایندیانا پولیس و از آنجا به شیکاگو عازم می‌شد، نشسته بود. ساعت یازده و چهل دقیقه بود. هرچند در صندلی کنار او کسی دیده نمی‌شد، داخل اتوبوس کاملاً پر بود. جمعه شب بود. اتوبوس آنان سی دقیقه قبل کنتاکی را ترک گفته بود و او اکنون اطمینان کامل داشت که اتفاق ناگواری رخ داده است. سی دقیقه گذشته و هنوز هیچ کس، هیچ علامتی به او نداده بود. نکند سوار اتوبوس اشتباهی شده بود. شاید مک دیر عقیده‌اش را تغییر داده بود. شاید اتفاقات ناگوار دیگری افتاده بود. صندلی عقب اتوبوس تنها چند سانتی متر بالاتر از موتور دیزل اتوبوس قرار داشت و وین تارنس، از اهالی نیویورک، اکنون تازه متوجه می‌شد به چه علت مسافران همیشگی اتوبوس برای صندلیهای جلو سر و دست می‌شکستند و علاقه‌ای به صندلیهای انتهایی اتوبوس نداشتند. کتاب جیبش آن قدر تکان خورد که سرانجام دچار سردرد شد. سی دقیقه گذشته و هنوز هیچ اتفاقی رخ نداده بود.

صدای سیفون آب دستشویی به گوش رسید و در آن باز شد. بوی دستشویی به مشام تارنس رسید و مأمور ویژه سازمان اف. بی. آی. سرش را به سوی پنجره چرخاند و به جاده نگاه کرد. ناگهان از هیچ کجا، زن جوانی به کنار صندلی او آمد و روی آن نشست و برای جلب توجه تارنس گلوئی صاف کرد.

تارنس از جا پرید و به سمت راست خود نگاه کرد. زن جوانی در کنار او نشسته بود. او این زن جوان را قبلاً در جایی دیده بود.

- آیا شما آقای تارنس هستید؟

آن زن جوان یک شلوار جین با یک جفت کفش ورزشی کتان و یک بلوز گشاد به رنگ سبز سیر پوشیده بود. صورتش در پشت عینک آفتابی بزرگی پنهان شده بود.

- بله. شما کی هستید؟

ابی دست او را گرفت و آن را محکم فشرد: «آبی مک دیر».

- من منتظر شوهرتان بودم.

- می دانم. اما او تصمیم گرفت به اینجا نیاید. بنابراین من به جای او آمدم.

- خب... آه... من میل داشتم با «او» حرف بزنم.

- بله، اما او «مرا» فرستاد. مرا نماینده او حساب کنید.

تارنس کتاب داستانش را زیر صندلی گذاشت و به تماشای جاده پرداخت: «الان کجاست؟».

- به چه علت برایتان اهمیت دارد؟ او مرا به اینجا فرستاده تا با شما در باره کارها

حرف بزنیم. پس بیایید مذاکره را شروع کنیم. مگر شما برای مذاکره کاری به اینجا نیامده اید؟ پس منتظر چه هستید؟!

- بسیار خوب. لطفاً صدایتان را پایین بیاورید و چنانچه شخصی به سمت ما آمد،

دست از حرف زدن بردارید و دست مرا بگیرید و طوری رفتار کنید که انگار ما زن و

شوهر هستیم. باشد؟ خب، حالا برویم سر اصل مطلب. آقای وویلز... آیا شما می دانید

من از چه کسی حرف می زنم؟

- من از همه چیز خبر دارم آقای تارنس.

- بسیار خوب. آقای وویلز دارد عصبانی می شود، زیرا پرونده های میچ هنوز به

دست ما نرسیده است. منظورم پرونده های قانونی شرکت است. شما که می دانید این

پرونده ها از چه لحاظ برای ما اهمیت دارد. این طور نیست؟

- بله به خوبی می دانم.

- بنابراین ما آن پرونده ها را می خواهیم.

- ما هم یک میلیون دلارمان را می خواهیم.

- بله این قرار قبلی ماست، اما نخست باید پرونده ها را به ما بدهید.

- تخیر معامله ما این گونه نبوده و نیست. معامله ما، آقای تارنس از این قرار است که

ما ابتدا باید یک میلیون دلارمان را در آنجایی که دقیقاً می خواهیم واریز شود، واریز شده

ببینیم، تازه آن وقت است که پرونده‌ها را به شما تحویل خواهیم داد.

- شما به ما اعتماد ندارید؟

- درست می‌فرمایید. ما به شما اعتماد نداریم. نه به شما، نه به وویلز، نه به هیچ‌کس. شما باید یک میلیون دلار اولیه را به یک حساب بانکی، در بانکی واقع در شهر «فریپورت»<sup>۱</sup> در کشور باهاماس، حواله کنید. ما شمارهٔ این حساب بانکی را به شما خواهیم داد. همین که این پول در حساب موردنظر واریز شود، به ما اطلاع داده خواهد شد. ما سپس آن پول را به یک بانک دیگر حواله خواهیم کرد و بعد از آنکه پول مورد نظر در جای دلخواه ما در بانکی که ما می‌خواهیم واریز شد، تازه آن وقت پرونده‌ها را به شما خواهیم داد.

- پرونده‌ها کجاست؟

- در یک انبار کوچک در ممفیس. روی هم رفته پنجاه و یک پرونده است که با نظم و ترتیب تمام در جعبه‌های مقوایی بسته‌بندی شده است. شما بدون تردید تحت تأثیر نظم و وسواسی که ما در کارمان به خرج داده‌ایم، قرار خواهید گرفت. ما کارمان را به نحو احسن به انجام رسانده‌ایم.

- ما؟ مگر شما آن پرونده‌ها را از نزدیک دیده‌اید؟

- البته. حتی در بسته‌بندی کردن آنها به میچ کمک کردم. چیزهای شگفت‌آوری را در جعبه‌های مقوایی شمارهٔ ۸ جا داده‌ایم.

- راستی؟ چه چیز شگفت‌آوری؟

- میچ موفق شد سه تا از پرونده‌های اوری تالر را فتوکپی کند. پرونده‌هایی که به نظر سؤال‌برانگیز و مشکوک است: دو معامله با شرکتی به نام «دون لین»<sup>۲</sup> با مسئولیت محدود. ما پی برده‌ایم که آن شرکت به وسیلهٔ مافیایی‌ها اداره می‌شود و تمام کارهای آن در جزایر کی من صورت می‌گیرد. این شرکت با ده میلیون دلار سرمایه در سال ۱۹۶۸ تأسیس شده است. این پرونده‌ها دربارهٔ دو طرح تأسیساتی و ساختمانی است که سرمایه آن به وسیلهٔ این شرکت پرداخت شده است. مطالعهٔ این پرونده برایتان بی‌اندازه جالب توجه خواهد بود.

- از کجا می‌دانید تمام کارهای بانکی آن در جزایر کی من انجام می‌شود؟ ضمناً از کجا



در باره ده میلیون دلار سرمایه اولیه آن خبر دارید؟ این مطالب به طور حتم در پرونده‌ها ذکر نشده است.

- نخیر. ذکر نشده است، ولی ما گزارشهای دیگری نیز در اختیار داریم.

تارنس مسافت دوازده کیلومتر در باره آن گزارشهای پنهانی و محرمانه زوج مک دیر اندیشید. کاملاً بدیهی بود تا زمانی که مک دیر و همسرش یک میلیون دلار اولیه‌شان را دریافت نمی‌کردند، او قادر به دیدن آن گزارشهای محرمانه و پرونده‌های غیرقانونی نمی‌شد. تارنس حرفی نزد و واکنشی نشان نداد.

- من تصور نمی‌کنم قادر باشیم پیش از تحویل گرفتن پرونده‌های اولیه، مبلغ موردنظرتان را بنابه میل‌تان به نقطه‌ای که مایل هستید حواله کنیم.

بلوف تارنس زیاد خوشایند و متقاعد کننده نبود. آبی به خوبی از حالت سُست این پاسخ آگاه شد و لبخندی به تارنس زد و گفت: «آیا این گونه بازیها لزومی دارد آقای تارنس؟ چرا خیال همه ما را از همین حالا راحت نمی‌کنید و پول را به ما نمی‌دهید تا کارتان زودتر انجام شود؟»

یک دانشجوی خارجی که احتمالاً عرب بود به آن دو نزدیک شد تا به دستشویی برود. تارنس سکوت کرد و به پنجره نگریست. آبی مثل یک همسر خوب و واقعی، بازوی تارنس را نوازش داد. صدای سیفون توالت، همچون صدای آبخاری به گوش آنان رسید.

تارنس پرسید: «چه وقت می‌توانید پرونده‌ها را به ما بدهید؟»

آبی دیگر بازویش را لمس نمی‌کرد: «پرونده‌ها از حالا آماده است. چه وقت می‌توانید یک میلیون دلار ما را آماده کنید؟»

- فردا.

آبی از پنجره به بیرون نگاه کرد و از گوشه چپ دهانش گفت: «امروز جمعه است. سه‌شنبه آینده در ساعت ده صبح به وقت باهاماس شما باید یک میلیون دلار از حسابتان در بانک «کیمیکال»<sup>۱</sup> در مانهااتان به یک شماره حساب بانکی در بانک «اونتاریو»<sup>۲</sup> در شهر فریپورت حواله کنید. این حواله، کاری قانونی و کاملاً بی‌نقص است و حدوداً پانزده ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد».

تارنس که با چهره‌ای درهم و با دقت به سخنان زن جوان گوش می‌داد، خطاب به او گفت: «حال فرض بگیریم که ما در بانک کمیکال واقع در مانهاتان حساب بانکی نداشته باشیم؟»

- الان ندارید، اما روز دوشنبه به طور حتم خواهید داشت. من شک ندارم که شما دوست و یا آشنایی دارید که بتواند از شهر واشینگتن این حواله بانکی ساده را برایتان ارسال کند.

- البته که داریم.

- آفرین.

- اما چرا بانک کمیکال؟

- این دستور میچ است، آقای تارنس. به او اعتماد کنید. می‌داند دارد چه کار می‌کند.

- می‌بینم که مشقش را خوب نوشته و درسهایش را خوب یاد گرفته.

- او همیشه مشقهایش را خوب می‌نویسد و درسهایش را خوب یاد می‌گیرد. ضمناً

لازم است نکته‌ای را همیشه به خاطر بسپارید: او بی‌اندازه باهوشتر از شماست.

تارنس غرش آهسته‌ای کرد و لبخندی مصنوعی بر لبانش نقش بست. آنان در مدت

طی شدن دو کیلومتر راه هریک به پرسش و پاسخهای گوناگونی اندیشیدند.

تارنس درحالی که تقریباً با خود حرف می‌زد گفت: «بسیار خوب. پس از این کار ما،

چه وقت پرونده‌ها را به ما تحویل می‌دهید؟»

- هنگامی که حواله بانکی شما به فریپورت برسد، به ما اطلاع خواهند داد. در روز

چهارشنبه صبح، پیش از ساعت ده و نیم، در دفتر کارتان واقع در ممفیس بسته‌ای با

پست سفارشی دریافت خواهید کرد. در داخل این بسته یک یادداشت و یک کلید برای

بازکردن در انبار مورد نظر قرار خواهد داشت.

- بنابراین من از حالا می‌توانم به آقای وویلز اطلاع بدهم که در روز چهارشنبه

بعد از ظهر پرونده‌ها در دستمان خواهند بود، مگر نه؟

ابی شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. تارنس از این پرسش خود احساس

حماقت کرد و با سرعت در ذهنش به جستجوی پرسشی خوب و جالب پرداخت: «ما به

شماره حساب شما در فریپورت نیاز خواهیم داشت.»

- این شماره روی کاغذی که الان در کیف من قرار دارد، یادداشت شده است. من آن را

در هنگام توقف اتوبوس به شما خواهم داد.

- جزئیات کامل شده بود. تارنس دستش را زیر صندلش برد و کتاب داستانش را برداشت. او صفحات کتاب را ورق زد و وانمود کرد که مشغول مطالعه آن است: «لطفاً چند دقیقه دیگر بنشینید».

ابی پرسید: «باز هم سؤالاتی دارید؟».

- بله. ما می‌توانیم در باره گزارشهای محرمانه‌ای که دقایقی پیش از آنها حرف زدید، گفت‌وگو کنیم.

- هرطور میل شماست.

- آن گزارشها کجاست؟

- پرسش خوبی است. بر اساس توضیحاتی که به من داده شده است، تصوّر می‌کنم که نخست باید نیم میلیون دلار بعدیمان را از شما دریافت کنیم، بعد در ازای آن مدارک و اسناد یاد شده را به شما بدهیم تا در دستگیری و توقیف آن آقایان کمکی به شما شود. این گزارشهای محرمانه جزو کارهای قسمت بعدی معامله ماست و اول باید نیم میلیون دلار را بپردازید.

تارنس صفحه‌های از کتاب را ورق زد: «منظورتان این است که شما از حالا... آه... پرونده‌های غیرقانونی لازم را هم به دست آورده‌اید؟».

- ما بیشتر چیزهایی را که نیاز داریم، به دست آورده‌ایم. بله ما تعداد زیادی پرونده‌های غیرقانونی که جرم اعضای شرکت را ثابت می‌کند، در اختیار داریم.

- آن پرونده‌ها کجاست؟

ابی با لطافت و ویژه‌ای خندید و ضربه‌ای ملایم به بازوی تارنس زد: «من به شما اطمینان می‌دهم که آنها در انباری نیست که پرونده‌های قانونی و بی‌نقص وجود دارد».

- اما شما آنها را در تملک و اختیار خود دارید، مگر نه؟

- بله. تقریباً می‌شود گفت همین طور است. آیا مایلید دو سه تایی از آنها را ببینید؟ تارنس نفس بسیار عمیقی کشید و کتابش را بست. سپس مستقیم به آبی نگاه کرد و گفت: «مسلماً».

- من هم همین تصور را داشتم. میچ گفت به شما بگویم ما نزدیک به سی سانتی متر از مدارک و اسناد پرونده «دون لین» را به شما نشان خواهیم داد: نسخه‌هایی از گزارشهای بانکی، یادداشتهای اداری، اسمهایی مربوط به سرمایه‌گذاران و سهامداران شرکت، گزارشهایی از حواله‌های بانکی آنها، نامه‌هایی از نیتان لاک به جوئی مورولتو، کاغذهای

ثبت اسناد، تعدادی مدارک کاری و خلاصه صدها مدرک دیدنی و خواندنی دیگر که باعث خواهد شد هوش از سرتان برود. چیزهایی واقعاً بی نظیراً می‌گفت شما احتمالاً به کمک همین پروندهٔ دون لین، قادر خواهید شد به نزدیک به سی جرم و اتهام اشخاص موردنظرتان پی ببرید.

تارنس چشم از دهان آبی برنمی‌داشت و تمام گفته‌های او را باور می‌کرد. وی با صدایی آرام، اما بسیار مشتاق پرسید: «چه وقت قادر به دیدن آن خواهم شد؟»  
- هنگامی که ری از زندان خارج شود. این کار هم قسمتی از شرایط معاملهٔ ماست، مگر نه؟

- آه بله... ری.

- آه بله. او باید از زندان فرار کند آقای تارنس، وگرنه باید فکر نابود کردن شرکت بندینی را از سرتان بیرون کنید. آن وقت من و میچ با یک میلیون دلارمان در تاریکی شب پا به فرار خواهیم گذاشت و دیگر هرگز قادر به یافتن ما نخواهید شد.

- من دارم سعی خودم را می‌کنم.

- پس بهتر است بیشتر سعی کنید.

جملهٔ آبی بیش از تهدیدی ساده بود و تارنس به خوبی متوجه آن شد. او دوباره کتابش را باز کرد و به آن چشم دوخت.

آبی یک کارت ویزیت متعلق به شرکت بندینی لامبرت و لاک از کیفش بیرون آورد و آن را روی کتاب تارنس گذاشت. در پشت آن کارت شمارهٔ حساب بانکی‌شان یادداشت شده بود: ۱۹۵۸۴. دی. ال. ۴۷۷- بانک اونتاریو - فریبورت.

- من دیگر به صندلی خودم که در ردیفهای جلوس می‌روم تا از صدای موتور

اتوبوس دور بمانم. آیا برنامه در سه‌شنبه آینده اجرا می‌شود و هیچ اشکالی ندارد؟

- هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت، خانم... آیا در ایندیانا پولیس پیاده می‌شوید؟  
- بله.

- عازم کجا هستید؟

- به خانهٔ پدر و مادرم در کنتاکی. من و میچ از هم جدا شده‌ایم.

آبی از جایش بلند شد و رفت.

تمی در یکی از صفهای طولانی و خسته‌کنندهٔ گمرک میامی منتظر ایستاده بود. او

شلواری کوتاه با کفش راحتی و یک پیراهن تابستانی ورزشی پوشیده و عینک آفتابی به چشم زده بود و کلاهی حصیری بر سر داشت. کلاه او درست شبیه کلاه هزاران جهانگرد دیگری بود که از سواحل آفتابی و زیبای کارائیب به مملکت خود برمی‌گشتند. جلو او در صف یک زوج تازه عروسی کردهٔ بداخلاق ایستاده بودند که تعداد زیادی کیف دستی با خود داشتند و به خوبی می‌شد دید که در داخل آنها عطر و مشروب وجود داشت. آنان در اوج یک دعوای زناشویی بودند. در پشت کیف دستی آنان، دو چمدان چرمی بسیار نو و تازه قرار داشت که انباشته از انواع مدارک و اوراق و پرونده‌های غیرقانونی شرکت بندینی بود و برای محکومیت چهل و کیل آن شرکت کاملاً کافی و مناسب به نظر می‌رسید. کارفرمای تمی که او نیز وکیل حقوقی بود، به او توصیه کرده بود چمدانهایی بخرد که در انتهای آنها، چرخهای کوچکی باشد تا او بتواند به راحتی آنها را از محوطهٔ فرودگاه بین‌المللی میامی عبور دهد. او ضمناً یک کیف مسافرتی کوچک نیز به همراه داشت که مقداری لباس و یک مسواک در آن جای داده بود تا ظاهری شبیه مسافران داشته باشد.

هر ده دقیقه یک بار، زوج جوان جلو تمی بیست سانتیمتر جلو می‌رفتند و تمی با چمدانهایش آنها را تعقیب می‌کرد تا عقب نماند. سرانجام پس از یک ساعت انتظار به مقابل مسئول امور گمرکی رسید.

مأمور گمرک با انگلیسی شکسته بسته‌ای با عصبانیت گفت: «هیچ چیز برای اعلام کردن ندارید؟».

تمی هم با همان حالت عصبانیت پاسخ داد: «نه!».

مرد با سر به چمدانها اشاره کرد و پرسید: «داخل این چمدانها چیست؟».

- اوراق.

- گفتید اوراق؟

- بله اوراق.

- چه نوع اوراقی؟

تمی فکر کرد که بگوید: ورقهای کاغذ توالت! من تعطیلاتم را صرف جمع‌آوری کاغذهای توالت در جزایر مختلف کارائیب می‌کنم، اما با صدای بلند گفت: «اوراق اداری و از این جور مزخرفات. من وکیل هستم».

- بله... بله... مرد کیف دستی تمی را باز کرد، نگاهی به آن انداخت و گفت: «بسیار

خوب، نفر بعدی».

تمی چمدانهایش را با احتیاط به جلو کشید. متأسفانه آن چمدانها به دلیلی ناشناخته هر چند وقت یک بار واژگون می‌شد. ناگهان مرد جوانی که مسئول حمل بارهای مسافران بود، چمدانهای تمی را گرفت و به همراه کیف دستی او روی چرخ مخصوص بار نهاد. تمی یک اسکناس پنج دلاری به او داد و گفت: «پرواز ۲۸۲ خط هوایی دلتا، به مقصد نشویل. دروازه ۴۴ راهرو ب».

در نیمه شب شنبه، تمی با تمام چمدانهایش به نشویل رسید. او آنها را داخل اتومبیل کوچک فولکس خود گذاشت و فرودگاه را ترک گفت. وی در حومه شهر «برنت وود»<sup>۱</sup> اتومبیلش را در محل مخصوص پارک کرد و چمدانها را یک به یک از اتومبیل بیرون آورد و به آپارتمان یک اتاقه‌اش برد.

به غیر از یک کاناپه تاشو که به تخت هم تبدیل می‌شد، مبل و یا صندلی دیگری در آن اتاق دیده نمی‌شد. او چمدانها را باز کرد و به جمع‌آوری اسناد و اوراق و مرتب و منظم کردن آنها پرداخت. میچ خواهان فهرستی کامل و دقیق از هر پرونده بود. او به تمی گفته بود فهرستی از تمام گزارشهای بانکها و نیز از هر شرکتی که نام برده شده تهیه کند. او گفته بود خیال دارد یک روز باعجله به دیدن آن پرونده‌ها بیاید و تمام اسناد و مدارک و اوراق را با ترتیب و نظم هرچه بیشتر ورق بزند و آنها را مطالعه کند.

تمی به مدت دو ساعت به یادداشت کردن فهرست کامل آن اسناد پرداخت. او روی زمین نشسته بود و با دقت یادداشت برمی‌داشت. پس از سه بار مسافرت یک روزه به جزایر کی‌من، آن اتاق کم‌کم پر شده بود. قرار بود دوشنبه دوباره آنجا را به مقصد گراند کی‌من ترک کند.

به نظرش می‌رسید که در دو هفته گذشته حداکثر فقط سه ساعت خوابیده است. اما میچ به او خاطر نشان ساخته بود که انجام دادن این کارها کاملاً ضرورت دارد و اینکه، مسئله مرگ و زندگی در میان است.

«تاری راس»<sup>۲</sup> یا همان آلفرد، در گوشه تاریکی از سالن همکف هتل «واشینگتن فینیکس

پارک هتل<sup>۱</sup> نشسته بود. قرار بود ملاقات آنان بسیار بسیار کوتاه مدت باشد. او به نوشیدن قهوه‌اش پرداخت، درحالی‌که منتظر آمدن مهمانش بود.

او باز هم منتظر نشست و سرانجام باخود گفت که پس از سیزی شدن پنج دقیقه دیگر آنجا را ترک خواهد کرد. هر بار که می‌خواست قهوه‌اش را بنوشد، دستش به لرزه می‌افتاد. کمی از قهوه‌اش روی میز ریخت. او به میز خیره شد و با ناامیدی کوشید به هیچ سمت نگاه نکند. باز هم منتظر نشست.

مهمان او ناگهان از نقطه‌ای ظاهر شد و درحالی‌که پشتش به دیوار بود در کنار او نشست. نام او «وینی کوتزو»<sup>۲</sup> بود؛ مردی از اهالی نیویورک و از سوی خانواده معروف پالمبو.

وینی متوجه دست لرزان آلفرد شد و پس از دیدن قهوه ریخته شده روی میز به او گفت: «خونسرد باش آلفرد. این محل به اندازه کافی تاریک است».

آلفرد زیر لب پرسید: «چه کار داشتید؟».

- اول بگذار یک نوشیدنی بنوشم.

- وقت نوشیدنی نیست. من دارم می‌روم.

- بگیر بنشین آلفرد. این قدر نترس رفیق. حتی سه نفر هم در این محل نیستند.

مرد با لحنی عصبی دوباره پرسید: «بامن چه کار داشتید؟».

- فقط مقداری اطلاعات بی‌اهمیت.

- برایتان گران تمام خواهد شد.

- همیشه همین طور بوده.

مستخدمی از راه رسید و وینی سفارش مشروب داد، سپس پرسید: «حال رفیق

عزیزم دنتون وویلز چطور است؟».

- گور پدرت کوتزو! من الان بلند می‌شوم و می‌روم! می‌خواهم از این محل خارج

شوم.

- بسیار خوب رفیق. آرام بگیر. من فقط کمی اطلاعات از تو می‌خواهم.

- زودتر حرفت را بزن.

1. Washington Phoenix Park Hotel

2. Vinnie Cozzo

آلفرد با دلوپسی تمام محیط اطراف را زیر نظر داشت. فنجان قهوه‌اش خالی شده و بیشتر آن روی میز ریخته شده بود.

مشروب وینی را آوردند و نماینده خانواده پالمبو جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «مشکل کوچکی برای یکی از محللهای کار واقع در ممفیس پیش آمده... پسرها تا حدودی از این وضعیت نگران شده‌اند. ببینم تا به حال اسم شرکت بندینی به گوشت خورده؟»

آلفرد به طور غریزی سرش را به علامت نفی تکان داد: همیشه در وهله اول بگو «نه». سپس، بعد از یک رشته تحقیقات احتیاط آمیز، با یک گزارش کوچک و مناسب به سراغ مشتری برو و بگو: «بلی».

اما در واقع در باره این شرکت و مشتری با ارزششان خیلی چیزها شنیده بود: «عملیات لاندرومات» خود و ویلز این عملیات را این گونه نامگذاری کرده و از خلأ قیت خود بی اندازه احساس غرور و افتخار می‌کرد.

وینی باز هم جرعه دیگری نوشید و افزود: «راستش را بخواهی مردی در آنجا کار می‌کند به نام مک دیر؛ میچل مک دیر. ما به او بدگمانیم و حدس می‌زنیم که دارد اطلاعات ارزشمندی از شرکت بندینی به افراد سازمانت می‌دهد. منظور مرا که می‌فهمی؟ ما خیال می‌کنیم او دارد اطلاعات مهمی به اف.بی.ای. می‌فروشد. فقط می‌خواهیم بدانیم آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه. فقط همین».

آلفرد با چهره‌ای بی‌حالت به حرفهای وینی گوش کرد، هر چند این کار اصلاً برایش آسان نبود. مک دیر؟ او حتی گروه خون مک دیر و رستوران مورد علاقه‌اش را نیز می‌شناخت. او می‌دانست که مک دیر تا به حال نیم دوجین مرتبه با تارنس مذاکره کرده و اینکه قرار بود فردا، سه‌شنبه، مک دیر به یک میلیونر مبدل بشود. واقعاً که!

- باید ببینم چه کاری از دستم ساخته است. حالا در باره پول حرف بزنیم.

وینی یک سیگار روشن کرد و گفت: «راستش را بخواهی آلفرد، موضوع خیلی جدی است. اصلاً مبالغه نکرده‌ام و خیال دروغ گفتن هم ندارم. دویست هزار دلار نقد».

آلفرد فنجانش را روی میز گذاشت و یک دستمال از جیب عقبی شلوارش بیرون

۱. *Laundromat* و ویلز در اینجا از واژه *Laundered Money* کمک گرفته است به معنای «پول از آب گذشته». کنایه به وجوهی است که از مجرای چند حساب بانکی گذشته است تا منبع اصلی آن پنهان بماند. م.



آورد و یا حالتی عصبی به پاک کردن عینکش پرداخت: «دویست هزار دلار؟ نقد؟».

- بله من همین را گفتم. دفعه قبل چقدر به تو پرداخت کردیم؟

- هفتاد و پنج هزار.

- پس می بینی؟ موضوع خیلی خیلی جدی است آلفرد. آیا از پس این کار برمی آیی؟

- بله.

- کی؟

- دو هفته مهلت بدهید.

یک هفته پیش از روز پانزدهم آوریل، وکلای همیشه فعال شرکت بندینی، لامبرت و لاک به بالاترین حد فشار کاری خود رسیده بودند و عقربه بدنشان نشان می داد که ترشح «آدرنالین» در آنان به آخرین شدت خود رسیده است. آنان ضمناً در هراس به سر می بردند. هراس از اینکه مبادا فراموش کنند یک صورتحساب یا اضافه کاری بسیار مهمی را از یک مشتری بسیار ثروتمند بگیرند؛ صورتحسابی که می توانست یک میلیون دلار از کیسه آن مشتری به جیب آنان سرازیر کند.

هراس از اینکه ناچار بشوند گوشی تلفن را بردارند و به مشتریشان زنگ بزنند و به او اطلاع بدهند که تمام کارها به پایان رسیده، اما متأسفانه آنان هنوز مبلغی برابر با آخرین صورتحسابشان که حدوداً هشتصد هزار دلار می شود دریافت نکرده اند....

هراس از اینکه مبادا تا روز پانزدهم، کارهایشان را به پایان نرسانند و مجبور شوند به تمام کارهایشان مهر تمدید بزنند و به دلیل انجام دادن این کار خسارت و جریمه ای پرداخت کنند.

محوطه پارکینگ شرکت از ساعت شش صبح پر از انواع اتومبیلهای آخرین مدل می شد. منشیهای شرکت روزی دوازده ساعت کار می کردند. اخلاقها تند می شد و حوصله ها سر می رفت و هیچ کس نه فرصت و نه حال حرف زدن داشت. همه عجله داشتند زودتر به کارهای خود برسند.

میچ که همسری نداشت تا برای خاطر او به خانه برود، بیست و چهار ساعت در شرکت کار می کرد. سانی کپز تا آنجا که می توانست به اوری ناسزاگفته بود صرفاً به این علت که کپز مبلغ چهارصد و پنجاه هزار دلار به اداره مالیات بدهکار شده بود؛ آن هم به ازای در آمدی بالغ بر شش میلیون دلار. اوری نیز میچ را نفرین کرده و بر او و تمام

اجدادش لعنت فرستاده و عصبانیتش را بر سر او خالی کرده بود. آنان در کنار هم دوباره به بررسی و محاسبه پرونده‌های کپز پرداخته و به جستجوی راه حلی گشته بودند، درحالی که کپز را لعنت می‌کردند. میچ دو گزارش بسیار متقاعدکننده در بارهٔ مبالغی که می‌بایست به صورت استهلاکی در نظر گرفته می‌شد، تهیه کرد و مبلغ چهارصد و پنجاه هزار دلار را به سیصد و بیست هزار دلار کاهش داد. کپز اعلام کرد که خیال دارد شرکت حقوقی دیگری برای رسیدگی به امور مالیاتی سالیانه خود بیابد؛ شرکتی که محل آن در خود واشینگتن باشد.

درحالی که فقط شش روز به آخرین مهلت باقی مانده بود، کپز درخواست کرد که با اوری ملاقات کند آن هم در شهر هوستون. هوایمای جت شرکت در اختیار اوری قرار گرفت و شریک میچ در نیمه شب ممفیس را به مقصد مورد نظرش ترک گفت. میچ با اتومبیل خود وی را تا فرودگاه همراهی کرد. اوری در طول راه سفارشها و دستورهای مهمی به میچ داد.

میچ کمی پس از ساعت یک و نیم بامداد به شرکت برگشت. سه اتومبیل بنز و یک بی. ام. و. و یک جاگوار در محوطهٔ پارکینگ دیده می‌شد. نگهبان امنیتی در عقبی شرکت را برای میچ گشود و او با آسانسور به طبقهٔ چهارم رفت. طبق معمول، اوری در دفترش را قفل کرده بود. در اتاق شرکای ارشد شرکت همیشه در هنگام غیبتشان قفل می‌شد. در انتهای راهرو، صدایی به گوش می‌رسید. ویکتور میلیگان، سرپرست امور مالیاتی در پشت میز کارش نشسته و مشغول ناسزاگفتن به دستگاه کامپیوترش بود. بقیهٔ دفترهای شرکت در آن طبقه تاریک و قفل بود.

میچ نفسش را در سینه حبس کرد و کلیدی را که داشت داخل قفل در دفتر اوری فرو برد. دستگیرهٔ در را چرخاند و بلافاصله وارد اتاق شد. او تمام چراغها را روشن کرد و به سمت میز کوچک کنفرانس رفت؛ جایی که او و اوری تمام مدت شب گذشته و صبح آن روزشان را در کنار آن گذرانده بودند. در اطراف صندلیها تعداد زیادی پرونده مشاهده می‌شد که همچون دیوارهای آجری در اطراف میز بالا آمده بود. مقداری کاغذهای مجاله شده نیز در هرسو به چشم می‌خورد. تعدادی کتاب مقررات مالیات دهی و کتابهای اداری روی هم چیده شده بود.

میچ پشت میز نشست و به تحقیقاتش برای کپز ادامه داد. به استناد نوشته‌های کتابچهٔ اف. بی. آی. کپز یک سرمایه‌دار واقعی بود که از آن شرکت برای رسیدگی به کارهای

مالیاتی خود کمک می‌گرفت و اکنون هشت سال می‌شد که با آن شرکت ارتباط داشت، اما مأموران اف. بی. آی. هیچ علاقه‌ای به سانی‌کپز نداشتند.

پس از یک ساعت، صدای میلیگان خاموش شد و او در دفترش را بست و آن را قفل کرد و بدون آنکه به کسی شب به خیر بگوید، از پله‌ها پایین رفت. میچ با سرعت به هر اتاقی سرکشید. هیچ کس در طبقهٔ چهارم نبود. بعد نوبت بازرسی اتاقهای طبقهٔ سوم رسید. همهٔ اتاقها خالی بود. ساعت نزدیک سه بامداد را نشان می‌داد.

نزدیک قفسه‌های کتاب در یک سمت از دیوار دفتر آوری، چهار کابینت محکم از چوب بلوط با نظم و ترتیب قرار داشت. ماهها می‌شد که حواس میچ به آنها جلب شده، اما هرگز شاهد باز شدن در کشورهای آنها نشده بود. کابینتهایی که مورد استفادهٔ آوری و منشیها قرار می‌گرفت، سه کابینت آهنی بود که در نزدیک پنجره قرار داشت. منشیهای آوری پیوسته آنها را باز و بسته می‌کردند، به ویژه هنگامی که آوری سرشان داد می‌کشید. میچ در اتاق آوری را از داخل قفل کرد و به سراغ آن کابینتهای چوبی رفت. البته شکی وجود نداشت که در آنها قفل بود. میچ موفق شد دو کلید کوچک در دسته کلید پیدا کند که هر یک از آنها تنها سه سانتیمتر طول داشت. کلید اول در همان کابینت اولی فرو رفت و او موفق شد در آن را باز کند. بر طبق فهرست قاچاقی تمی در شهر نشویل، میچ نام بسیاری از شرکتهای موجود در جزایر کی من را از حفظ کرده بود؛ شرکتهایی که با پول غیرقانونی فعالیت خود را آغاز کرده، اما اکنون به صورت قانونی درآمده بودند.

میچ با انگشتان چابکش شروع به ورق زدن پرونده‌های داخل کابینت کرد و اسامی شرکتهای ناگهان مثل برق در مقابل دیدگانش ظاهر شد: شرکت دون لین با مسئولیت محدود، همچنین شرکت «ایست پوینت»<sup>۱</sup>، شرکت «ویرجین بی»<sup>۲</sup>، شرکت «این لند کونتراکتورز»<sup>۳</sup>، شرکت «گالف - سات»<sup>۴</sup> و غیره. در کثو دوم کابینت با تعدادی اسم بازم آشناتری روبه رو شد. پرونده‌های مزبور انباشته از گزارشهایی از وامهای گوناگون از بانکهای جزایر کی من، گزارشهای مختلف حواله‌های بانکی، تعهدنامه‌های مختلف، اجاره‌نامه، قباله‌های مخصوص مورد استفاده قرار گرفته برای ضمانتنامه و خلاصه هزارها سند دیگر بود. با این حال، میچ بیش از همه به شرکتهای دون لین و

1. East Point

2. Virgin Bay

3. Inland Contractors

4. Gulf - South

گالفسات علاقه‌مند بود. تمی برای این دو شرکت بخصوص، تعداد معنی‌بھی اوراق و مدارک متهم‌کننده یافته بود که نشان می‌داد این دو شرکت غیرقانونی است.

میچ پرونده‌ای را که به شرکت گالفسات تعلق داشت و پراز گزارشها و رسیدهای حواله‌های بانکی بود برداشت. در آن پرونده اسنادی وجود داشت که نشان می‌داد آن شرکت از بانک سلطنتی مونترال چقدر وام گرفته بود. میچ به سمت یک دستگاه فتوکپی در مرکز راهرو طبقه چهارم رفت و آن را روشن کرد. در مدتی که دستگاه مشغول گرم شدن بود، میچ با چهره‌ای به ظاهر بی‌اعتنا نگاهی به اطراف خود انداخت. هیچ کس آنجا نبود. میچ نگاهی به سقف راهرو انداخت، اما خبری از هیچ نوع دوربین مخفی نبود. میچ بارها و بارها از این بابت اطمینان کامل حاصل کرده بود. چراغی که شمارهٔ رمز پرونده را درخواست می‌کرد در دستگاه روشن شد و میچ شمارهٔ پروندهٔ خانم «لتی پلانک»<sup>۱</sup> را به دستگاه داد. اظهارنامهٔ مالیاتی این خانم در روی میز کار او در طبقهٔ دوم قرار داشت و می‌شد از نام آن خانم استفاده کرد و چند فتوکپی گرفت. او محتویات پروندهٔ اوری را روی صفحهٔ فتوکپی قرار داد و سه دقیقه بعد، تمام پرونده فتوکپی شد: صد و بیست و هشت کپی که تماماً به حساب خانم لتی پلانک نوشته خواهد شد. میچ آن اوراق را به کابینتهای محرمانه برگرداند و پس از دقایقی بار دیگر به سراغ دستگاه فتوکپی آمد، درحالی‌که تعدادی مدارک و اوراق متهم‌کنندهٔ دیگر در بارهٔ وضعیت غیرقانونی شرکت گالفسات جمع‌آوری کرده بود. این بار تصمیم گرفت شمارهٔ پروندهٔ مربوط به شرکت قانونی گرین مارک را به دستگاه بدهد؛ شرکتی که در کارهای معاملات ملکی فعالیت داشت و در شهر «بارتلیت»<sup>۲</sup> در ایالت تنسی واقع شده بود. اظهارنامهٔ مالی آن شرکت نیز روی میز کارش قرار داشت و می‌شد چند فتوکپی هم از آن پرونده به دست آورد. درواقع او با کمک شرکت گرین مارک، نود و یک نسخهٔ فتوکپی شده از پروندهٔ شرکت گالفسات تهیه کرد.

میچ در آن ساعت، نزدیک به هجده اظهارنامهٔ مالی در روی میز کار خود داشت که قرار بود به آنها رسیدگی کند و پس از انجام دادن کارهای لازم، امضا شود در پرونده قرار بگیرد. هنوز شش روز تا مهلت آخر وجود داشت و میچ تا پیش از فرا رسیدن روز موردنظر، زحمت بسیار کشیده و وظایفش را به پایان رسانده بود. تمام آن هجده

1. Lettie Plunk

2. Bartlett

اظهارنامه، به تعدادی فتوکپی نیاز داشت که میبچ در واقع آنها را برای شرکت گالف سات و دون لین مورد استفاده قرار داد. او شماره‌های پرونده‌ها را در روی تکه‌ای کاغذ یادداشت کرده و برای اتلاف نکردن وقت فقط به آن کاغذ نگاه می‌کرد و شماره‌ها را به دستگاه فتوکپی می‌داد. پس از استفاده از شماره‌های رمز هر هجده پرونده قانونی روی میزش، او از سه شماره پرونده‌هایی که به کارهای دفتری لامار تعلق داشت و همین طور هم از سه پرونده که متعلق به کپز بود کمک گرفت تا فتوکپی تهیه کند.

از دستگاه فتوکپی سیمی بیرون آمده بود که از سوراخی که در دیوار کنار دستگاه وجود داشت، می‌گذشت و داخل گنج‌های می‌شد و در آنجا به تعدادی سیم که از سه دستگاه فتوکپی موجود در طبقه چهارم می‌آمد، وصل می‌شد. آن سیم که اکنون ضخیمر شده بود، از میان سقف آن طبقه می‌گذشت و در طبقه سوم به کامپیوتری وصل می‌شد که تنها وظیفه‌اش ضبط و شماره زدن هریک از کاغذهای فتوکپی شده در داخل شرکت بود. از آن کامپیوتر نیز سیم دیگری که به رنگ خاکستری بود، بیرون آمده بود که به سمت بالای دیوار می‌رفت و از راه سوراخی در سقف اتاق به طبقه چهارم و سرانجام به طبقه پنجم می‌رسید. در بالاترین طبقه شرکت، یک کامپیوتر دیگر وجود داشت که به تمام شماره‌های رمزار پرونده‌ها، تعداد فتوکپی‌های گرفته شده و محل هر کاغذ فتوکپی شده در طبقات ساختمان و حتی شماره دستگاهی که مورد استفاده قرار گرفته شده بود، رسیدگی و اطلاعات به دست آمده را ضبط می‌کرد.

در ساعت پنج بعد از ظهر روز پانزدهم آوریل، شرکت بندینی، لامبرت و لاک تعطیل شد. در ساعت شش در محوطه پارکینگ شرکت هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شد و اکثر اتومبیل‌های آخرین مدلی که تا آن ساعت در پارکینگ توقف کرده بود، در محل دیگری پارک شده بود؛ در محلی که چهار کیلومتر با شرکت فاصله داشت و رستورانی بسیار عالی به شمار می‌رفت که انواع غذاهای دریایی در آن عرضه می‌شد. نام آن محل «آندرتون»<sup>۱</sup> بود. سالن کوچکی و ویژه ضیافت که همه‌ساله در تاریخ پانزدهم آوریل، به وسیله وکلای شرکت بندینی رزرو می‌شد تا پایان گرفتن فصل مالیات را جشن بگیرند. تمام شرکای شرکت و همین طور هم وکلای جوان، به اتفاق یازده تن از وکلای

بازنشسته شرکت در آن محل حضور داشتند. همهٔ وکلای بازنشسته و غیرفعال شرکت پوستهایی آفتابسوخته داشتند و ظاهرشان خونسرد و آرام بود و نشان می داد که حسابی استراحت کرده اند. چهرهٔ وکلای فعال شرکت برخلاف آنها، بسیار خسته و لاغر و بی حوصله می نمود. باین حال، تاماشان در آن روز بخصوص، حالتی شاد و بشاش داشتند و آماده بودند تا دست به هرنوع افراط و سرگرمی بزنند و مست کنند. تنها در آن غروب، هیچ کس از آنان انتظار نداشت رفتاری موقر و مؤدب و آرام داشته باشند. برای آن شب، هرنوع متانت و پرهیز از افراط به دست فراموشی سپرده می شد و همه آزاد بودند هرکار که مایل هستند انجام دهند. یکی دیگر از قوانین شرکت این بود که هیچ کس حق نداشت در روز شانزدهم آوریل کار کند؛ از وکیل سابقه دار تا منشی و کارآموز حقوقی، همه و همه باید یک روز استراحت کامل می کردند.

سینیهای میگوی آب پز و خوراک صدف خام در روی میزی در کنار دیوار سالن دیده می شد. یک بشکهٔ عظیم چوبی که پر از آبجو و یخ بود، از آنان استقبال کرد. به غیر از آبجو، نزدیک به ده جعبه مشروب قویتر در پشت بشکه به چشم می خورد. روزولت بطریها را می گشود و آنها را باعجله میان وکلا پخش می کرد. در اواخر شب، او نیز به همراه دیگران کاملاً مست لایعقل می شد. آن وقت الیور لامبرت ناچار می شد یک تاکسی تلفنی صدا بزند تا پیرمرد را به خانه ببرد؛ نزد جسی فرانسیس. این یک رسم سالیانه و همیشگی بود.

پسرعموی روزولت، «لیتل بابی بلو بیکر»<sup>۱</sup> در پشت پیانویی نشسته بود و با صدایی آرام و غمگین آواز می خواند. وکلای شرکت یکی یکی از راه می رسیدند. خواننده سیاهپوست برای آغاز جشن مورد نیاز بود و از هنرش به عنوان نمایشی سرگرم کننده برای رفع خستگی وکلا بهره گرفته می شد، اما پس از مدتی دیگر به حضور او نیز نیازی احساس نمی شد.

میچ توجهی به غذا نشان نداد و فقط به این اکتفا کرد که یک بطری بسیار سرد نوشیدنی بردارد و آن را نزدیک میزی در کنار پیانو ببرد. لامار با یک بشقاب پر از میگو به او ملحق شد. آنان شاهد رسیدن سایر وکلا شدند. همه به محض رسیدن، کت و کراواتهایشان را در می آوردند و به مشروبات الکلی حمله می بردند.

1. Little Bobby Blue Baker

لامار که سرگرم بلعیدن میگوها بود پرسید: «همه کارهایت را به موقع تمام کردی؟»  
 - بله. کارهایم دیروز تمام شد. من و اوری بیشتر اوقات روی پرونده‌های سانی‌کپز  
 کار می‌کردیم تا آنکه ساعت پنج امروز، آنها را به پایان رساندیم.  
 - چقدر شد؟

- دویست و پنجاه هزار دلار

- ای وای!

لامار بطری نوشیدنی خود را سرکشید و گفت: «هرگز این اندازه مالیات پرداخت  
 نکرده بود، مگر نه؟»

- نه. ظاهراً خیلی عصبانی بود. من از کارهای این مرد هیچ سر در نمی‌آورم. او بیش از  
 شش میلیون دلار از چندین کار و فعالیت مختلف سود برده، اما از اینکه به ناچار باید پنج  
 درصد مالیات پردازد مثل دیوانه‌های زنجیری رفتار می‌کند و خشمگین شده است.  
 - حال اوری چطور است؟

- تا حدودی نگران است. کپز او را مجبور کرد که هفته گذشته تا هوستون به ملاقاتش  
 برود، اما ظاهراً اوضاع زیاد بروفوق مراد نبود. او نیمه شب، با هواپیمای شرکت به  
 هوستون رفت. بعداً برایم تعریف کرد که کپز در ساعت چهار صبح و درحالی که از شدت  
 خشم دیوانه به نظر می‌رسیده در دفترش انتظار آمدن او را می‌کشیده است. ظاهراً تقصیر  
 را به گردن اوری بینوا انداخته و گفته بود امکان این هست که از امسال شرکت ما را کنار  
 بگذارد و به سراغ یک شرکت دیگر برود.

- من که گمان نمی‌کنم او هر سال همین حرف را تکرار می‌کند. ببینم آبجو  
 می‌خواهی؟

لامار از جایش بلند شد و با چهار بطری آبجو بازگشت: «حال مامان ابی چطور  
 است؟»

میچ یک میگو از بشقاب دوستش برداشت و گفت: «حالش خوب است. البته برای  
 حالا. آنها یک قسمت از ریه‌اش را برداشته‌اند.»

- و... حال خود ابی چطور است؟

لامار دست از خوردن غذایش کشیده و با دقت به دوستش خیره شده بود. میچ  
 شروع به نوشیدن یک بطر دیگر کرد: «خوب است.»

- ببین میچ، بچه‌های ما به مدرسه سنت آندریوز می‌روند. همه می‌دانند که ابی



مرخصی طولانی مدتی گرفته. الان نزدیک به دو هفته می شود که او رفته. ما از این موضوع خبر داریم و خیلی دلواپس و ناراحت هستیم.

- اوضاع روبه راه خواهد شد. فقط می خواهد یک مدتی از من دور باشد. هیچ مسئله جدی و ناراحت کننده‌ای در بین نیست... باورکن.

- بس کن میچ! هنگامی که زن آدم خانه را ترک می کند، بدون آنکه از تاریخ مراجعتش چیزی بگوید، ماجرا خیلی هم جدی است. این در واقع چیزی است که به مدیر مدرسه گفته است.

- بله درست است. او خودش هم نمی داند چه وقت به اینجا بر خواهد گشت. احتمالاً تا یک ماه دیگر یا همین حدود... تحمل کردن این چند ماه اخیر، آن هم درحالی که من بیشتر اوقات را در شرکت بودم، برایش تا حدودی مشکل شده بود.

تمام وکلا در جشن حضور داشتند و هیچ کس غایب نبود. روزولت در سالن را بست. اتاق شلوغتر شد. بابی بلو شروع به خواندن آهنگهای درخواستی کرد.

لامار پرسید: «آیا به فکر این هستی که از ساعات کارت کم کنی؟»

- نه. نه زیاد. چرا باید این کار را بکنم؟

- ببین میچ، من دوست تو هستم، مگر نه؟ برایت نگرانم. هیچ کس نمی تواند یکشنبه راه صد ساله برود. حتی تو هم نمی توانی در سال اول یک میلیون دلار به دست آوری.

اما میچ اندیشید: آه چرا! من همین هفته گذشته دقیقاً یک میلیون دلار درآمد داشتم.

در عرض ده ثانیه، موجودی حساب جاری او در فریبورت، از مبلغ ده هزار دلار به مبلغ یک میلیون و ده هزار دلار تغییر یافته و افزایش پیدا کرده بود. پانزده دقیقه پس از افزایش

موجودی، آن حساب بسته شده و آن پول اکنون به حسابی در یک بانک قابل اطمینان در کشور سوئیس واریز شده بود. آه! راستی که پیشرفت علم چقدر به نفع او تمام شده بود! با

کمک یک حواله بانکی، کارها در عرض چند دقیقه انجام شده بود. به دلیل دریافت همین مبلغ، این نخستین و همین طور هم آخرین مهمانی پانزده آوریل او به شمار

می آمد و دیگر هرگز در یک چنین مجلسی، به عنوان وکیل حقوقی و سرشناس، حضور به هم نمی رساند و دوست خوب و صمیمی او که تا آن اندازه نگران زندگی زناشویی او

بود، به احتمال زیاد، تا چندی بعد به زندان می افتاد. او به اتفاق تمام حاضران در اتاق روانه زندان می شدند، همه به غیر از روزولت. ای بابا! شاید تارنس آن قدر دستخوش

هیجان می شد که فقط برای لذت این کار، روزولت پیر و همسرش جسی فرانسیس را نیز

به زندان می انداخت.

آن وقت دادگاه آنان آغاز می شد.

«من میچل وای. مک دیر، رسماً سوگند می خورم که حقیقت را بگویم، تمام حقیقت را بگویم و جز حقیقت حرفی بر زبان نیاورم. خداوندا به یاریم بیا».

آن وقت می بایست در جایگاه شهود می نشست و با انگشتش، به سمت دوست خوب و صمیمی خود، لامار کوئین اشاره می کرد و او را متهم می ساخت... آن وقت کی و بچه هایشان برای آنکه دل هیئت منصفه را به رحم آورند، در ردیف جلو صندلیهای دادگاه خواهند نشست و با صدای آهسته ای گریه خواهند کرد.

میچ آبجوی دومش را هم به پایان رساند و به بطری سومش حمله برد: «بله می دانم لامار... اما من هیچ خیالی برای کمتر کردن ساعات کارم ندارم. ابی خود را با اوضاع وفق خواهد داد. اوضاع روبه راه خواهد شد».

- اگر خودت می گویی... من حرفی ندارم. کی تو را برای شام دعوت کرده است. قرار است خوراک استیک زغالی در کنار استخر بخوریم. چطور است؟  
- بسیار خوب، اما به یک شرط. هیچ حرفی از ابی در میان نباشد. او به دیدن مادرش رفته و به زودی مراجعت خواهد کرد. قبول است؟  
- البته. حتماً.

اوری با یک بشقاب میگو در کنارشان نشست و به پوست کندن میگوها پرداخت.

لامار گفت: «ما همین الان داشتیم از کپز حرف می زدیم».

اوری پاسخ داد: «اصلاً موضوع خوشایندی برای حرف زدن نیست».

میچ با اشتیاق به تماشای پوست کندن میگوها پرداخت و آن قدر به این کار ادامه داد تا سرانجام شش میگوی درشت، پوست کنده شد. میچ هم به پوست کندن میگوهای خود پرداخت و بعد هم آنها را یک مرتبه در دهانش گذاشت و خورد.

اوری با چشمانی خسته و غمگین به میچ نگاه کرد؛ چشمانی که حسابی خون گرفته و قرمز بودند. او کوشید مطلب مناسبی بر زبان آورد، اما منصرف شد و به خوردن میگوهای پوست کنده شده پرداخت و میان دو لقمه گفت: «کاشکی سر میگوها هم بود. مزه آنها با سرشان به مراتب بهتر است».

میچ میان دو لقمه غذا، آروغی زد و به جویدن لقمه خود ادامه داد و گفت: «من یکی

از دم میگوها خوشم می آید. من همیشه به «دم»<sup>۱</sup> علاقه داشتم و هنوز هم دارم. لامار دست از خوردن برداشت و با تعجب و خنده به آنها نگرست: «دارید شوخی می کنید، مگر نه؟».

اوری گفت: «نخیر هیچ شوخی نمی کنم. هنگامی که بچه بودم و در «ال پاسو»<sup>۲</sup> زندگی می کردیم، من و دوستانم عادت داشتیم با تورهای ماهیگیریمان به شکار میگو برویم. یک عالم میگوی تازه صید می کردیم و عادت داشتیم آنها را در همان لب آب، درحالی که زنده بودند و تکان می خوردند، خام خام بخوریم. به همین دلیل است که می گویم بهترین قسمت میگو در سرش است؛ در مغزش».

- میگو در شهر ال پاسو؟

- بله. رودخانه «ریوگرانده»<sup>۳</sup> پر از میگو است.

لامار از آنجا دور شد تا باز هم آبجو بیاورد. خستگی، عرق، فشار کار روزهای اخیر و الكل دست به دست هم داده باعث شده بود در سالن مهممه و هیاهوی غربی برپا شود. بابی بلو هنوز هم مشغول نواختن پیانو بود. حتی نیتان لاک اخمو نیز خنده بر لب داشت و مشغول حرف زدن با صدای بلند بود. او درست مثل بقیه کارمندان شرکت شده بود. روزولت پنج جعبه آبجو به بشکه روی میز اضافه کرد.

در ساعت ده شب، صدای آواز بلند شد. والی هادسن، کراواتش را باز کرده و در نزدیک پیانو بالای یک صندلی رفته و مشغول رهبری تعدادی آوازخوان ناهماهنگ و بدصدا بود. آنان سرگرم خواندن چند آهنگ خنده دار استرالیایی بودند. رستوران دیگر تعطیل شده بود، بنابراین کسی به سرو صدایشان اهمیتی نمی داد و آنان با خیال راحت فریاد می کشیدند و تفریح می کردند. کندال می هان نیز که سالها پیش در کورنل راگبی بازی کرده بود، تعداد زیادی ترانه های بامزه و رکیک بلد بود. او پنجاه نفر از کارکنان راکه کاملاً مست و شنگول بودند به دور خود جمع کرده بود و با صدایی گوشخراش آواز می خواندند.

میچ از بقیه معذرت خواست و به دستشویی رفت. یکی از کارکنان رستوران در پشت

۱. نوعی بازی با کلمات است: Tail در انگلیسی به معنای دم و درعین حال به معنای مالیات و انجام دادن کارهای مالیاتی است. منظور میچ این است که به حرفه وکالت و کارهای مالیاتی علاقه دارم.

ساختمان را برایش گشود و او به محوطه پارکینگ رفت. صدای آوازخوانی آنان از دوردست خوشایند و گوشنواز به نظر می‌رسید. او به سمت اتومبیلش رفت، اما در نیمه راه منصرف شد و به سوی پنجره رستوران برگشت. او در تاریکی در کنار ساختمان ایستاد و به صدای آواز همکارانش گوش داد و چهره‌های شادشان را یکی یکی از نظر گذراند. کندال در آن لحظه پشت پیانو رفته و مشغول رهبری خوانندگان مست بود و در عین حال اشعاری مزخرف می‌خواند.

صدای آنان، صدایی شاد بود که از گلولی افرادی ثروتمند و خوشبخت بیرون می‌آمد. میچ با دقت تمام به تماشای هریک از آنان پرداخت. صورت بیشترشان سرخ شده بود و چشمانشان برق می‌زد. آنان دوستان او به شمار می‌آمدند؛ مردانی متأهل با زن و بچه و خانواده‌ای برای خود... همه آنان در آن توطئه و حشمتاک گرفتار شده بودند. سال گذشته جو هاج و مارتی کوزینسکی نیز در میان میهمانان کنونی رستوران حضور داشته با آنان آواز خوانده و تفریح و شادی کرده بودند.

سال گذشته او دانشجوی تازه فارغ‌التحصیل شده از دانشگاه هاروارد بود؛ مرد جوانی که چندین پیشنهاد کار به او شده بود و آینده درخشانی در پیش رو داشت... اما اکنون در زمره میلیونرها شمرده می‌شد... و چندی بعد جانش به خطر می‌افتاد و برای سرش جایزه تعیین می‌شد.

خیلی عجیب بود، یک سال زندگی چه تغییراتی می‌توانست پدید بیاورد... به آواز و پایکوبیتان ادامه بدهید، برادران!  
میچ چرخ می‌زد و از آنجا دور شد.

\*\*\*

دز حوالی نیمه شب، تاکسیهای تلفنی در خیابان «مدیسون»<sup>۱</sup> صف بستند و ثروتمندترین و کلای شهر که روی پای خود بند نبودند به صندوقهای عقب آنها کشیده شدند تا به خانه‌هایشان بروند. البته در این میان الیور لامبرت از همه آنها هشیارتر بود و با دقت زیر بغل آنان را می‌گرفت و کمک می‌کرد تا به تاکسی سوار شوند. آن سال، پانزده تاکسی به دنبال وکلای شرکت که از شدت مستی کاملاً بیهوش شده بودند، آمد و آنان را به منزلهایشان برد.

در همان لحظه، در آن سوی شهر، در خیابان فرانت، دو اتومبیل وانت فوردد یک شکل و یک رنگ، در کنار در ورودی پارکینگ شرکت توقف کردند. هردو اتومبیل به دو رنگ زرد و سرمه‌ای بود و کلمه: «گردگیری کنندگان» روی درهای هردو طرف آنها به چشم می‌خورد. داچ هندریکس در پارکینگ را باز کرد و به آنان علامت داد که رد بشوند. هردو اتومبیل تا نزدیک در عقبی ساختمان شرکت پیش رفتند و هشت زن با لباسهای مخصوص و مشابهی از آنها بیرون آمدند درحالی‌که تعدادی جاروبرقی و سطلهایی انباشته از انواع وسایل تمیزکننده و ضدعفونی کننده، در دست داشتند. آنان همچنین تعدادی جاروی دستی و مقدار زیادی دستمال کاغذی بهداشتی برای دستشویی‌ها از داخل وانتها برداشتند و درحالی‌که با صدایی آهسته با یکدیگر حرف می‌زدند، وارد ساختمان شرکت شدند. بنابه دستورهای مقامات طبقه پنجم، آنان به تمیزکردن و گردگیری و جارو زدن طبقه چهارم پرداختند. قرار بر این بود که از آن طبقه آغاز کنند تا به طبقه اول برسند. تعدادی از افراد به تمیزکردن کلی مشغول شدند و تعدادی به خالی کردن زباله‌دانی‌ها، برق انداختن مبلها و صندلیهای چوبی، شستشوی دستشویی‌ها و خلاصه جاروبرقی کشیدن اتاقها و راهروها پرداختند. دختر تازه کاری که به آنان ملحق شده بود، کُندتر از بقیه کار می‌کرد. او متوجه خیلی چیزها می‌شد و در اوقاتی که نگهبانان امنیتی ساختمان متوجه کارهایش نبودند، کشو میزها و کابینتهای اداری را می‌گشود و به داخل آنها نگاه می‌کرد. او به تمام چیزها توجه نشان می‌داد. این سومین شب کارش شمرده می‌شد و تازه راه و رسم صحیح کار کردن را آموخته بود. او در شب اول کارش، دفتر آوری تالر را در طبقه چهارم یافته و پس از آن کشف لبخندی پیروزمندانه به خود زده بود.

او یک شلوار جین کثیف و یک جفت کفش ورزشی بسیار کهنه پوشیده و بلوز آبی‌رنگش که روی آن کلمه گردگیر به چشم می‌خورد، بیش از اندازه برایش بزرگ و گشاد بود. آن بلوز اندازه هیکل او را مخفی می‌کرد و باعث می‌شد مانند سایر همکارانش گوشتالو به نظر آید. در بالای سینه‌اش در روی تکه پارچه کوچک دوخته شده بر روی بلوزش نوشته شده بود: دوریس. او دوریس متخصص گردگیری اداره‌ها بود!

هنگامی که کار بقیه افراد در طبقه دوم به نیمه رسیده بود، یکی از نگهبانان ساختمان

به دوریس و دو نفر دیگر از کارکنان به نامهای «سوزی»<sup>۱</sup> و «شارلوت»<sup>۲</sup> گفت که دنبالش حرکت کنند. او داخل آسانسور شد و کلیدی را به داخل سوراخی در روی دیوار آسانسور فرو کرد و آنان به طبقه زیرزمین رفتند. نگهبان یک در سنگین آهنی را باز کرد و همه آنان وارد اتاقی بسیار وسیع شدند که به یک دو جین اتاقک کوچک تقسیم شده بود. در کنار هر اتاقک میزی قرار داشت که روی آن یک دستگاه بزرگ کامپیوتر نصب شده بود. در هر گوشه و کنار سیمهای برق و وسایل الکترونیکی به چشم می خورد که به کامپیوترها وصل شده بود. در امتداد دیوارها، تعدادی کابینتهای سیاه رنگ مخصوص قرار دادن پروندهها وجود داشت. هیچ پنجره‌ای در آن اتاق بزرگ دیده نمی شد.

نگهبان ساختمان درحالی که به گنجه‌ای اشاره می کرد گفت: «وسایل لازم در آن گنجه است».

زنهای کارگر یک جاروی برقی و تعدادی بطری حاوی مواد پاک کننده از درون گنجه بیرون آوردند که کار خود را آغاز کنند. مرد نگهبان افزود: «به آن میزها دست نزنید».



میچ بند کفشهای ورزشی خود را بست و روی کاناپه نشست و در کنار تلفن منتظر ماند. هیرسی پس از دو هفته تنهایی به سبب نبودن ابی در خانه، دچار افسردگی شده و در نزدیک میچ چُمباته زده بود و می‌کوشید چرت کوتاهی بزند. ساعت دقیقاً ده و نیم بود که تلفن به صدا درآمد. ابی بود.

مدتها از "عزیزم" و "دلبندم" و "عسلم" خبری نبود. گفت‌وگویشان سرد و اجباری بود.

میچ پرسید: «حال مادرت چطور است؟».

- حالش به مراتب بهتر شده است. کم‌کم از جایش بلند می‌شود، اما هنوز بدنش درد می‌کند. بالین حال روحیه‌اش خیلی خوب است.

- از شنیدن این موضوع خوشحالم. حال پدرت چطور است؟

- مثل همیشه. سرش شلوغ است. حال سگ من چطور است؟

- تنها و افسرده است. خیال می‌کنم حوصله‌اش خیلی سر رفته باشد.

- دلم برایش تنگ شده. کارت چطور است؟

- بدون هیچ فاجعه‌ای، از روز پانزدهم آوریل هم به خیر و خوشی گذشتیم. همه در

وضعیت روحی بهتری به سر می‌برند. نیمی از شرکا، در روز شانزدهم به تعطیلات و

مسافرت رفته‌اند، بنابراین محیط شرکت به مراتب آرامتر و ساکت‌تر است.

- بنابراین مثل اینکه از ساعات کارت کم کرده‌ای، نه؟ حتماً بیشتر از شانزده ساعت در

روز کار نمی‌کنی؟

میچ لحظه‌ای درنگ کرد تا با آرامش منظور ابی را درک کند. هیچ میل نداشت با ابی

جر و بحث کند: «چه وقت خیال داری به خانه برگردی؟».

- نمی دانم. مادرم هنوز به وجود من نیاز دارد و احتمالاً باید چند هفته دیگر اینجا بمانم. متأسفانه پدرم زیاد در کارهای خانه کمک نمی کند. آنها مستخدم دارند و این گونه کارها به راحتی انجام می شود، اما به مراحل مادرم در حال حاضر به من احتیاج دارد. ابی لحظه ای مکث کرد؛ گویی قصد داشت مطلب مهمی را بیان کند: «من به مدرسه سنت آندریوز تلفن زدم و به آنها خبر دادم که خیال ندارم تا پایان نیمسال تحصیلی به مدرسه برگردم».

میچ حرف ابی را خیلی جدی گرفت: «اما هنوز دو ماه به پایان نیمسال تحصیلی مانده. یعنی تو خیال نداری تا دو ماه آینده به خانه برگردی؟».

- دست کم دو ماه میچ... من فقط به یک مدت تنهایی نیاز دارم... همین.

- مدت تنهایی برای چه کار؟

- لطفاً دوباره جر و بحث را شروع نکن، باشد؟ من حوصله دعا ندارم.

- بسیار خوب، بسیار خوب... پس تو حوصله چه کاری را داری؟

ابی پاسخ به این پرسش را نادیده گرفت و سکوتی طولانی برقرار شد: «چند کیلومتر در روز می دوی؟».

- سه چهار کیلومتر. عادت کرده ام تا نزدیک جاده راه بروم و بعد به اندازه هشت ایستگاه بدوم.

- مراقب خودت باش. به خصوص نزدیک جاده. آنجا خیلی تاریک است.

- متشکرم. حتماً.

باز هم سکوتی طولانی حکمفرما شد. سپس ابی گفت: «دیگر بهتر است گوشی را بگذارم. مادرم آماده رفتن به بسترش است».

- آیا فرداشب، تلفن خواهی زد؟

- بله. همین ساعت.

ابی بدون آنکه خداحافظی کند و یا بگوید دوستت دارم و یا کلام دیگری بر زبان آورد، گوشی را گذاشت. به همین سادگی.

میچ جورابه های سفیدرنگ ورزشی خود را به پا کرد و پیراهن آستین بلند سفید بدون یقه اش را پوشید و پس از قفل کردن در آشپزخانه با گامهای آهسته به خیابان تاریک مقابل خانه اش رفت. دبیرستان «وست» شش خیابان دورتر، در سمت شرق، خیابان شرقی میدوبروک واقع شده بود. در پشت کلاسهای درس آجری و سالن بزرگ ورزشی



آن، یک زمین بیسبال وجود داشت و بازهم کمی دورتر، در انتهای آن خیابان تاریک، زمین فوتبال واقع شده بود. راه باریکی دور تا دور زمین فوتبال ساخته شده بود که محل مورد علاقه ورزشکاران دوندۀ آن محله به شمار می آمد، اما نه در ساعت یازده شب، آن هم شبی که نور ماه بر زمین نمی تابید. آن راه باریک، خلوت و ساکت بود و این موضوع باعث رضایت کامل میچ شد. هوای بهاری خنک و پاک بود. او در عرض هشت دقیقه، یک و نیم کیلومتر دوید و سپس گامهایش را آهسته تر کرد و به راه رفتن ادامه داد. میچ هنگام گذشتن از کنار صندلیهای آلومینیومی کنار زمین ورزشی، از گوشۀ چشم متوجه حضور شخصی شد، اما به راه رفتنش ادامه داد.

- هیسی!

میچ ایستاد: «بله؟ چه کسی آنجاست؟»

صدایی زمخت و ناهنجار به گوشش رسید: «منم! جوئی مورولتو».

میچ به سوی صدا رفت: «واقعاً که خیلی بامزه ای تارنس! آیا کسی تعقیب نمی کند؟»

- البته که تعقیب نمی کنند. لینی در داخل اتومبیل سرویس مدرسه نشسته و یک

چراغ قوه روشن کرده و مراقب همه چیز است. هنگامی که تو رد شدی، چراغ سبز را روشن کرد و هنگامی که چراغ قرمز را دیدی بلافاصله به راه رفتن ادامه بده و مثل قهرمانهای دو حرکت کن.

آنان تا صندلیهای آلومینیومی ردیفهای بالاتر مخصوص تماشاگران دویدند و به داخل جایگاه ویژه خبرنگاران رفتند. سپس در تاریکی روی نیمکتی نشستند و به تماشای مدرسه پرداختند. اتوبوسهای مدرسه، در صفهایی مرتب، در امتداد خیابان پارک شده بود.

میچ پرسید: «آیا اینجا به اندازه کافی برای خلوت و خصوصی هست؟»

- بد نیست. آن دختره کیست؟

- من خوب می دانم تو مایلی در هوای روشن باهم ملاقات کنیم؛ به خصوص در جایی که جمعیت زیادی باشد، مثل رستوران یا کفش فروشی... اما من چنین جاهایی را ترجیح می دهم.

- عالی است... آن دختره کیست؟

- خیلی باهوش و زرنگ است، مگر نه؟

- بله فکرت خیلی عالی است. او کیست؟

- یکی از کارمندان من.

- او را از کجا پیدا کرده‌ای؟

- برای تو چه فرقی می‌کند؟ چرا عادت داری همیشه مطالبی را بپرسی که اصلاً

لزومی به پرسیدن آنها نیست؟

- لزومی نیست؟ من امروز گوشی تلفن را برداشتم و با زنی حرف زدم که تا به حال با

او ملاقات نکرده‌ام. آن زن به من گفت لازم است در باره مسئله کوچکی راجع به

ساختمان بندینی با من حرف بزند. بعد هم گفت باید تلفنهایمان را عوض کنیم و دستور

داد به باجه یک تلفن عمومی در بیرون یک فروشگاه خواربارفروشی بروم و او سر

ساعت معینی با من تماس خواهد گرفت. قرارمان برای ساعت یک و نیم تنظیم شد. من،

ناچار شدم به محلی که گفته بودم بروم و او دقیقاً سر ساعت تماس گرفت. البته این را نیز

در خاطر داشته باش که من سه نفر از افرادم را دور و بر تلفن عمومی مأمور کرده بودم تا

اوضاع را زیر نظر داشته باشند. آن دختر به من گفت دقیقاً در ساعت ده و چهل و پنج

دقیقه به اینجا بیایم و مراقب باشم هیچ کس در این محل نباشد، چون قرار است تو در

این محل تمرین ورزشی کنی.

- به هر حال مؤثر واقع شد، مگر نه؟

- بله... اما او کیست؟ منظورم این است تو یک نفر دیگر را نیز درگیر این ماجرا

کرده‌ای و این واقعاً مرا نگران کرده‌است، مک دیر... این زن کیست و تا چه اندازه از

موضوع خبر دارد؟

- به من اعتماد داشته باش تارنس. او کارمند زیردست من است و از همه چیز خبر

دارد. در واقع، اگر تو می‌دانستی او تا چه اندازه از ماجرا باخبر است، بدون تردید الان

مشغول پخش کردن صدها حکم جلب بودی و به جای آنکه در کنارم باشی و سؤالات

نامربوط در باره او از من بپرسی، سرت حسابی شلوغ بود!

تارنس نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت: «بسیار خوب، به من بگو او چه

مطالبی می‌داند؟»

- او می‌داند که گروه مورولتو و تمام همدستانشان در طی سه سال گذشته بیش از

هشتصد میلیون دلار پول نقد از این کشور خارج کرده و آن پولها را به بانکهای مختلفی در

جزایر کارائیب سپرده‌اند. او از اسم بانکها، از شماره تمام حسابهای بانکی، از تاریخ واریز

هر پول و بسیاری مطالب دیگر به خوبی خبر دارد. او می‌داند که خانواده مورولتو

دست‌کم ادارهٔ سیصد و پنجاه شرکت مختلف را که در جزایر کی من به ثبت رسیده است، در اختیار دارد و اینکه این شرکتها به طور منظم پول قانونی به کشور وارد می‌کنند. او از تاریخ و همین طور هم مقدار هر حواله، اطلاع کامل دارد. او دست‌کم چهل شرکت امریکایی را می‌شناسد که شرکتهای موجود در جزایر کی من بر آنها نظارت دارند و خود آنها نیز به وسیلهٔ خانوادهٔ مورولتو اداره می‌شوند. او خیلی چیزها می‌داند تارنس. او زن بسیار آگاه و مطلعی است، این طور نیست؟

تارنس قادر به حرف زدن نبود. او با تمام حواس به جاژهٔ تاریک روبه رویش خیره شده بود.

میچ از این وضعیت لذتی وافر می‌برد: «او به خوبی می‌داند آنها چگونه پولهای غیرقانونیشان را به آنجا می‌برند و چطور آن پولها را با اسکناسهای صد دلاری معاوضه می‌کنند و آنها را با ظرافت تمام از مملکت بیرون می‌برند».

- چگونه این کار را می‌کنند؟

- با هواپیمای شرکت! البته گاهی آن پولها را به همراه خودشان نیز از کشور خارج می‌کنند. ضمناً آنها تعداد زیادی کارمند دارند که این کارها را برایشان انجام می‌دهند. به این ترتیب که آن کارمندان را همراه تعدادی زن جوان به سفر می‌فرستند تا این مبالغ هنگفت را به صورت قاچاق از کشور بیرون ببرند. گاهی اوقات هم از افراد ساده و ناآگاه مثل دانشجویان فقیر یا بعضی جوانان بیکار کمک می‌گیرند. آنها به این افراد مبلغ نه هزار و هشتصد دلار می‌دهند، بعد هم یک بلیت رفت و برگشت به جزایر باهاماس یا کی من برایشان می‌خرند و آنها را روانهٔ آن محله می‌کنند. آن افراد هیچ اجباری ندارند که همراه داشتن آن مبلغ را به گمرک اطلاع دهند، زیرا برطبق قانون این جزایر، فقط از مبلغ ده هزار دلار به بالاست که باید به گمرک اطلاع داده شود. به این ترتیب این افراد به طور منظم و با لباس جهانگردان و خانواده‌های عادی با جیبهایی پر از پول نقد غیرقانونی، به این جزایر وارد می‌شوند و بلافاصله به بانکی می‌روند و این پولها را به شماره حسابهایی که از قبل به آنها داده شده است واریز می‌کنند. این کار چندان مشکل به نظر نمی‌آید و ظاهراً مدتها طول خواهد کشید تا مبلغ هنگفتی پول جمع‌آوری شود، اما حسابش را بکنید که در عرض یک سال سیصد نفر را وادار کنند که بیست مرتبه به جزایر بروند و برگردند، آن وقت خواهید دید که چقدر پول می‌شود. به این ترتیب مبالغ هنگفتی پول کم‌کم و بدون برانگیختن کنجکاوی و سوءظن گمرک از کشور خارج می‌شود. به این کار می‌گویند

## قاچاق ارز کشور.

تارنس سرش را آهسته تکان داد؛ گویی می‌خواست بگوید که از این موضوع خبر داشت. میچ به حرفهایش ادامه داد: «خیلی از مردم هستند که بدشان نمی‌آید قاچاقچی بشوند و ارز کشور را خارج کنند، به خصوص هنگامی که می‌توانند با پول رایگان به یک مسافرت خارج از کشور بروند و خوش بگذرانند. البته مورلوتو و زیردستانش، از تعدادی قاچاقچیان رده بالا نیز استفاده می‌کنند. این افراد ویژه، اشخاصی هستند که مورد اعتماد کامل خانواده مورلوتو قرار دارند و نزدیک به یک میلیون دلار پول نقد همراه خود می‌برند. آنها اسکناسها را با دقت تمام در میان صفحات روزنامه‌ها می‌چینند تا دستگاههای بازرسی فرودگاهها چیزی نبینند، بعد هم پولها را در کیفهای دستی یا چمدانهای بزرگی جا می‌دهند و مثل هر مسافر دیگری سوار هواپیما می‌شوند و با خیالی آسوده کشور را ترک می‌کنند. آنها معمولاً کت و شلوارهایی بسیار سنتی و شیک می‌پوشند و کراوات می‌زنند و ظاهرشان را طوری درست می‌کنند که با سرمایه‌داران بانفوذ خیابان وال استریت اشتباه گرفته شوند. گاهی اوقات هم درست برخلاف این کار را انجام می‌دهند به این معنا که کلاه حصیری می‌گذارند و کفش صندل می‌پوشند و پول غیرقانونی را در کیفهای ورزشی بسیار کهنه و ساده‌ای قرار می‌دهند و روانه جزایر می‌شوند. افراد سازمان شما، که گاه موفق به توقیف این گونه اشخاص می‌شوند؛ در واقع یک درصد از این افراد را می‌گیرند. وقتی که چنین اتفاقی می‌افتد و شما موفق به دستگیری یکی از این افراد معتمد و قابل اطمینان آنها می‌شوید، اعضای مافیا حسابی ناراحت و نگران می‌شوند. اما جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، زیرا این اشخاص هرگز لب به سخن باز نمی‌کنند و هیچ‌کس را لو نمی‌دهند، مگر نه تارنس؟ گاهی اوقات هم اتفاق می‌افتد که یکی از این خارج‌کنندگان ارز، از داشتن آن همه پول به طمع می‌افتد و با خود می‌اندیشد که دزدیدن آن پولها هیچ کاری ندارد، کافی است به پروازش ادامه دهد و خودش به تنهایی از آن همه پول لذت ببرد. بنابراین ناپدید می‌شود و هیچ‌کس چیزی از او نمی‌شنود. اما مافیا هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. ممکن است یکی دو سالی بگذرد و اعضای مافیا خم به ابرو نیاورند، اما به هر حال موفق به یافتن آن فرد طمعکار می‌شوند. البته آشکار است که وقتی آن دزد را پیدا می‌کنند، او همه پولها را خرج کرده و چیزی از آنها باقی نمانده است و خوب، پیدا است که مافیا هم اثری از دزد برجا نمی‌گذارد و او را از بین می‌برد. مافیا هرگز هیچ چیز را فراموش نمی‌کند تارنس، مگر نه؟ درست

همان‌طور که هرگز در مورد من چیزی را از خاطر نخواهد برد.»

تارنس مدتی ساکت ماند اما سرانجام به این نتیجه رسید که باید چیزی بگوید: «به هر حال تو یک میلیون دلار را گرفتی.»

- از بابت آن ممنونم. من تقریباً برای دریافت پول قسمت دوم معامله آماده‌ام.  
- تقریباً؟

- بله من و آن دختره، هنوز کارهایی داریم که باید انجام بدهیم. خیال داریم تعداد دیگری پرونده از خیابان فرانت بیرون بیاوریم.

- بیستم شما چند عدد پرونده در اختیار دارید؟

- بیش از ده هزار سند و مدرک و از این قبیل اوراق.

آرواره پایینی تارنس به حالت عجیبی درآمد و دهانش خود به خود باز شد. او با حیرت تمام به میچ خیره شد: «لعنتی! این پرونده‌ها و اسناد را از کجا پیدا کرده‌ای؟»

- بازهم از آن سؤالهای نامربوط پرسیدی.

تارنس تکرار کرد: «ده هزار سند و مدرک...»

- دقیقتر بگویم، «دست‌کم» ده هزار سند. این اسناد شامل گزارشهای بانکی، رسیدهای حواله‌های بانکی، انواع جوازهای گوناگون و پروانه‌های صدور شرکتهای امریکایی، اوراق مخصوص تأسیس انواع شرکتهای سهامی یا با مسئولیت محدود، انواع سند دریافت وامهای مختلف، اعتبارنامه، یادداشتهای خصوصی و خلاصه نامه‌نگاریهای بسیاری از «کله‌گنده‌های» پشت پرده است. چیزهای بسیار به درد بخوری که تو می‌توانی از آنها استفاده‌های بسیاری بکنی تارنس.

- همسرت نام شرکتهای را ذکر کرده بود؛ شرکت دون لین با مسئولیت محدود. ما پرونده‌هایی را که تازگی به ما دادی مورد مطالعه و بررسی قرار دادیم. خیلی چیزهای

جالب توجهی یافته‌ایم. در باره این شرکت دیگر چه چیزهایی می‌دانی؟

- یک عالم چیزهای مفید می‌دانم. این شرکت در سال ۱۹۶۸ با سرمایه اولیه ده میلیون دلار تأسیس شد. این مبلغ، از شماره حسابی در بانک «بانکو ده مخیکو»<sup>۱</sup> به این شرکت واریز شد؛ یعنی دقیقاً همان ده میلیون دلاری که به صورت نقد و با هوایماید جت مخصوصی که من و شما از آن به خوبی اطلاع داریم و به شرکت حقوقی کوچکی

در شهر ممفیس تعلق دارد، وارد جزایر کی من شده بود... البته با این تفاوت که در هنگام ورود به گراند کی من مبلغ اصلی چهارده میلیون دلار بوده که پس از پرداختن مقداری رشوه به اداره گمرک کی من و همین طور هم تعدادی از بانکداران آنجا، به رقم ده میلیون دلار کاهش یافته است. هنگامی که این شرکت به ثبت رسید، مأمور ثبت اسناد که مردی است به نام «دیگو سانچز»<sup>۱</sup> تمام کارهای اداری آن را به انجام رساند. این مرد تصادفاً نایب رئیس بانک مکزیکی نیز بود. رئیس آن شرکت موجود نازنینی است به نام نیتان لاک و معاون او نیز رفیق عزیز و دیرینه مان رویس مک نایت است. خزانه دار این شرکت ملوس و کوچولو هم مردی است به نام «آل روینشتاین»<sup>۲</sup>. من خودم او را نمی شناسم، اما مطمئنم که تو با اسم او آشنایی داری.

- او یکی از عوامل خانواده مورولو است.

- عجب! عجب! باز هم می خواهی حرف بزنی؟

- بله. ادامه بده.

- پس از سرمایه اولیه ده میلیون دلار، در عرض سه سال مبلغ دیگری معادل نود میلیون دلار نقد به این شرکت ریخته شد تا سرمایه گذاری این شرکت تکمیل شود. ظاهراً شرکت بسیار پرسود و منفعتی بوده است. این شرکت شروع به خریداری هر نوع چیزی از امریکا کرد: از مزرعه های پنبه در تکزاس گرفته تا مجتمعهای آپارتمانی و ویلایی در «دیتون»<sup>۳</sup>، جواهر فروشی هایی در «بورلی هیلز»<sup>۴</sup> و تعدادی هتل های نوساز و مجهز در «سن پترزبورگ»<sup>۵</sup> و «تامپا»<sup>۶</sup>. اکثر این معاملات با حواله های بانکی از چهار تا پنج بانک مختلف صورت می گرفت و البته تمام این بانکها در خود «کی من» قرار داشت. روی هم رفته این کارها، یک رشته عملیات ساده و ویژه پولهای «از آب گذشته» است.

- و تو تمام این اطلاعات را به صورت اوراق و پرونده های کامل در اختیار داری؟

- باز هم یک سؤال احمقانه پرسیدی وین. اگر این اوراق و اسناد در اختیار من نبود،

چطور و چگونه می توانستم در باره این چیزها مطالبی بدانم؟ مثل اینکه یادت رفته

است من فقط روی پرونده های قانونی کار می کنم و بس، مگر نه؟

- چه مدت وقت نیاز داری تا کارهایت را به پایان برسانی؟

1. Diego Sanches

2. Al Rubinstein

3. Dayton

4. Beverly Hills

5. St. Petersburg

6. Tampa

- یکی دو هفته دیگر. من و کارمند زیردستم هنوز هم مشغول جستجو و کندوکاو در خیابان فرانت هستیم. اما از ظاهر امر این طور پیدا است که کارچندان آسانی نخواهد بود. بیرون آوردن پرونده‌های مورد نظر ما از شرکت، خیلی خیلی مشکل خواهد بود. - پس آن ده هزار سندی که الان در اختیار داری از کجا آمده است؟

میچ پاسخی نداد و خود را به نشنیدن زد. او از جایش برخاست و به سمت در رفت: «من و آبی خیال داریم در شهر «آلبوکرکی»<sup>۱</sup> زندگی کنیم. آنجا شهر بزرگی است و تا حدودی دور افتاده به نظر می‌آید. سعی کن کارها را برای آن شهر روبرو راه کنی».

- این قدر عجله نکن. هنوز خیلی کارها هست که باید انجام شود.

- من گفتم «دو هفته» تارنس! من تا دو هفته دیگر آماده خواهم بود تا تمام مدارک مورد نیازتان را به شما تحویل بدهم. این به آن معناست که من باید پس از این مدت ناپدید شده باشم.

- یواشتر حرکت کن! لازم است که من مقداری از این پرونده‌ها را قبلاً از نزدیک ببینم. - ظاهراً حافظه‌ات زیاد خوب نیست تارنس: همسر زیبایی من به تو قول داده بود که مقداری از اوراق و پرونده‌های مربوط به شرکت دون لین را به شما تحویل بدهیم، البته پس از آنکه به ری کمک کردید از زندان فرار کند.

تارنس نگاهی به زمین بازی تاریک انداخت و گفت: «ببینم چه کاری از دستم ساخته خواهد بود...».

میچ به سوی او برگشت و انگشتش را با حالتی تهدیدآمیز به طرف صورت او گرفت و گفت: «خوب به حرفهایم گوش بده تارنس و دقت کن هیچ حرفی یادت نرود: گمان نمی‌کنم معامله‌مان بشود. امروز هفدهم آوریل است. دو هفته دیگر اول ماه مه خواهد بود. در روز اول ماه مه، بر طبق قول قبلی، من بیش از ده هزار سند بسیار غیرقانونی و متهم کننده به شما تحویل خواهم داد. پرونده‌هایی که باعث نابودی کامل یکی از بزرگترین تشکیلات جنایتکارانه جهان خواهد شد. کاری که من قصد دارم انجام بدهم، در نهایت باعث به خطر انداختن و نابودی جانم خواهد شد. اما من قول دادم و به عهدم وفا کردم و هرکاری که خواستید برایتان انجام دادم. شما هم از طرف خودتان به من قول دادید برادرم را از زندان فراری خواهید داد. شما تا یک هفته فرصت خواهید داشت تا این

۱. Albuquerque در ایالت نیومکزیکو.

کار را انجام بدهید؛ یعنی تا روز ۲۴ آوریل، نه بیشتر. اگر کاری انجام ندادید، من هم ناپدید خواهم شد و پرونده شما نیز ناتمام خواهد ماند و همه مدارکی که برایتان جمع کرده‌ام ناپدید و یا نابود خواهد شد. به این ترتیب شغل و حرفه تو نیز از بین خواهد رفت و به درد هیچ کاری نخواهی خورد».

- اگر از زندان بیرون بیاید، خیال دارد چه کار کند؟

- باز هم از آن سؤالات احمقانه‌ات پرسیدی! خوب معلوم است چه کار خواهد کرد. مثل یک آدم عاقل پایه فرار خواهد گذاشت. او برادری دارد که صاحب یک میلیون دلار پول است؛ برادری که در امور بانکداری الکترونیکی بسیار باتجربه و استاد است؛ برادری که در این گونه کارها، به ویژه مخفی کردن پولهای «از آب گذشته» بی اندازه مهارت دارد. او در عرض دوازده ساعت از کشور خارج خواهد شد و بعد هم به سراغ یک میلیون دلار برادرش خواهد رفت.

- حتماً به جزایر باهاماس خواهد رفت.

- باهاماس؟ تو احمق به تمام معنایی هستی تارنس! آن پول کمتر از ده دقیقه بیشتر در باهاماس باقی نماند. انسان نمی تواند به بانکداران فاسد آن جزایر اعتماد کامل داشته باشد.

- آقای وویلز از هیچ نوع تهدیدی خوشش نمی آید و زود عصبی می شود.

- برو به آقای وویلز بگو: «گور پدرش!» به او بگو نیم میلیون دلار بعدی مرا آماده کند، زیرا من تقریباً آماده‌ام. ضمناً به او بگو که برادرم را هرچه زودتر از زندان بیرون بیاورد وگرنه معامله مان به هم می خورد. خلاصه هرچه دلت می خواهد به او بگو تارنس. اما دارم می گویم: ری باید تا یک هفته دیگر از زندان فرار کند وگرنه من ناپدید می شوم.

میچ در اتاقک را محکم بست و شروع به پایین رفتن از میان صندلیها کرد. تارنس پشت سرش به راه افتاد و فریاد زد: «چه وقت دوباره باهم ملاقات خواهیم کرد؟»

میچ از روی میله‌های کنار زمین ورزشی پرید و دوباره وارد راه باریک ویژه دوندگان محلی شد و گفت: «کارمند زبردستم با تو تماس خواهد گرفت. هرکار می گوید انجام بده».



برنامه مسافرت سه روزه نیتان لاک که هر سال پس از تاریخ پانزدهم آوریل صورت می‌پذیرفت، لغو شد. دستور این لغو مسافرت از سوی دواشر صادر شده بود که او نیز از لازارو دستور گرفته بود. لاک و الیور لامبرت در دفتر کار دواشر در طبقه پنجم نشسته بودند و به سخنان او گوش می‌کردند. دواشر سرگرم ارائه یک رشته گزارشهای گوناگون بود و می‌کوشید سرنخ قابل قبولی برای قطعات به هم ریخته معما بیابد:

- همسرش او را ترک کرده است. گفت می‌رود پیش مادرش، زیرا غده‌ای در ریه‌هایش پیدا شده؛ غده‌ای سرطانی. می‌گفت که از کارهای شوهرش حسابی خسته و بی‌حوصله شده. ماهم در طی ماههای گذشته شاهد بروز ناراحتی‌ها و مشکلاتی میان این دو بودیم. همسر میچ از ساعات زیادی که او در شرکت می‌گذراند عصبانی و ناراحت است، روی هم رفته عادت دارد که به طور دایم در این باره غر بزند. با این حال اوضاع زیاد جدی و وخیم نبود. به این ترتیب دختره نزد مادرش می‌رود، بعد هم اظهار می‌دارد که نمی‌داند چه وقت مراجعت خواهد کرد... از طرفی، مگر نگفته بود حال مادرش وخیم است و یک قسمت از ریه مادرش را برداشته‌اند؟ درحالی‌که ما موفق نشده‌ایم در هیچ بیمارستانی در آن حوالی مریضی پیدا کنیم که اسمش «ماکسین سادرلند» و مبتلا به سرطان ریه باشد. ما به تمام بیمارستانهای کنتاکی، ایندیانا و تنسی سر زده‌ایم... اما هیچ مریضی به این اسم وجود نداشته است. به نظر عجیب می‌آید، مگر نه؟

لامبرت گفت: «بس کن دواشر! همسر خود من چهار سال پیش مجبور شد یک عمل جراحی کند. ما به کلینیک خصوصی «مایو» رفتیم. من تا به حال نشنیده‌ام که قانونی وجود داشته باشد مبنی بر اینکه بیمار و مریضی که نیاز به جراحی دارد ناچار است در شعاع دو یست کیلومتری از محل سکونتش عمل جراحی شود! این مسخره است! تازه،

پدر و مادر این دختر آدمهای سرشناس و آبرومند و ثروتمندی هستند. شاید این زن با یک نام جعلی وارد بیمارستان شده تا سر و صدای بیماریش به گوش کسی نرسد. از این جور کارها همه روزه می‌شود».

لاک سرش را جنباند و با همکارش موافقت کرد: «تابه حال چند بار با همسرش حرف زده؟».

- همسر میچ خودش به او زنگ می‌زند. روزی یک بار با او تماس می‌گیرد. گفت وگوهایشان واقعاً که خیلی شنیدنی و هیجان‌انگیز بوده است: در بارهٔ سگ خانه، مادر دختری، شرکت... از این چیزها... دیشب به شوهرش گفت که خیال ندارد تا دو ماه دیگر هم برگردد.

لاک پرسید: «آیا تابه حال نام بیمارستانی که مادرش را در آنجا جراحی کرده برزبان آورده است؟».

- هرگز. در این باره خیلی محتاط و دقیق بوده است. روی هم رفته زیاد از عمل مادرش حرف نمی‌زند. ظاهراً مامان عزیزش الان دیگر به خانه برگشته و دوران نقاهتش را می‌گذراند. البته چنانچه تابه حال راست گفته باشد.

لامبرت پرسید: «منظور تو از این حرفها چیست؟».

- خفه شو تا حرفهایم را تمام کنم! فرض بگیریم که تمام این حرفها دروغ و این یک سیاه‌بازی ساده بیش نباشد. فرض بگیریم آنها نقشه داشتند دختری را از شهر دور کنند که او را از «ما» دور کرده باشند. منظورم از نقشه‌هایی است که برایش کشیده‌ایم. منظور مرا می‌فهمید؟

لاک پرسید: «یعنی تو خیال می‌کنی مک دیر با آنها همکاری می‌کند؟».

- من برای این گونه فرضیات و حدسیات، پول می‌گیرم نت. من این طور فرض می‌کنم که مک دیر می‌داند ما به مکالمات تلفنیش گوش می‌دهیم و به همین دلیل آنها در پشت تلفن تا این اندازه با احتیاط حرف می‌زنند. من حدس می‌زنم مک دیر برای محافظت از جان همسرش، او را به خارج از شهر فرستاده است.

لامبرت گفت: «حدس خیلی بی‌اساسی است... بی‌اندازه بی‌اساس».

دواشر به قدم زدن در کنار میز کارش پرداخت. او نگاهی غضبناک به لامبرت انداخت، اما به روی خود نیاورد: «در حدود ده روز پیش، یک نفر در طبقهٔ چهارم با دستگاه فتوکپی کار کرده و با آن از مدارکی کپی گرفته. موضوع از این لحاظ عجیب است

که تمام این فتوکپی‌ها در ساعت سه پس از نیمه‌شب گرفته شده است. بنابه گزارشهای رسیده، در هنگام گرفته شدن این فتوکپی‌ها تنها دو وکیل در ساختمان شرکت بودند: مک دیر و «اسکات کیمبل»<sup>۱</sup>. عجیب اینجا است که هیچ یک از آنها هیچ کاری در طبقه چهارم نداشتند و کسی که کپی گرفته، از بیست و چهار شماره رمز پرونده‌های شرکت استفاده کرده است. سه شماره به پرونده‌های لامار کوئین، سه شماره به سانی کپز و هجده شماره بعدی نیز به پرونده‌های مک دیر تعلق دارد. هیچ یک از این شماره‌ها به کیمبل تعلق نداشته است. ویکتور میلیگان هم در ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب، دفترش را ترک کرد، حال آنکه مک دیر در دفتر آوری مشغول کار بود. مک دیر، تالر را تا فرودگاه رسانده بود. آوری می‌گوید در اتاقش را قفل کرده بود و اضافه می‌کند که شاید از شدت عجله فراموش کرده بود این کار را بکند. به هر حال از دو حالت خارج نیست: یا آوری یادش رفته بود که در اتاقش را قفل کند، یا آنکه مک دیر یک کلید اضافه در اختیار دارد. من در این مورد آوری را زیر فشار گذاشتم. او مطمئن است که بی‌شک در اتاقش را قفل کرده بود. با وجود این، هنگام ترک کردن دفتر ساعت دوازده شب بوده و او بی‌اندازه عجله داشته تا به موقع به فرودگاه برسد. شاید حقیقتاً فراموش کرده باشد، درست است؟ اما آوری هرگز به مک دیر اجازه نداده بود پس از اینکه او دفتر خود را ترک می‌کند، به اتاقش برگردد و در آنجا کار کند. البته این مسئله زیاد مهم و جدی نیست، زیرا آنها تمام روز را در آن اتاق به کار کردن بر روی اظهارنامه سانی کپز گذرانده بودند. دستگاه فتوکپی مورد استفاده قرار گرفته شده، دستگاه شماره ۱۱ است. این دستگاه برحسب اتفاق نزدیکترین دستگاه به دفتر کار آوری است. بنابراین من تصور می‌کنم درست باشد ما به این نتیجه برسیم که این مک دیر بوده که آن فتوکپی‌ها را گرفته است.»

- چند عدد فتوکپی گرفته شده است؟

- دوهزار و دوازده نسخه.

- از کدام پرونده‌ها؟

- آن هجده شماره، تماماً به پرونده‌های مشتریان مالیاتی ما تعلق داشته است. من شرط می‌بندم اگر این مطالب را با مک دیر در میان بگذاریم، او توضیح خواهد داد که چون کار بر روی آن پرونده‌ها را به پایان رسانده، سرگرم کپی گرفتن از تمام آنها بوده

است. این توضیح کاملاً پذیرفتنی به نظر خواهد رسید، این طور نیست؟ اما باید این را هم بگویم که این وظیفه منشیهاست که از این اسناد و کاغذها فتوکپی بگیرند. مهمتر از همه آنکه او در ساعت سه پس از نیمه شب، در طبقه چهارم چه کار می کرده است؟ و اصولاً به چه علت نزدیک به دو هزار نسخه کپی گرفته است؟ آن هم در روز هفتم آوریل. ببینم چند نفر شما پسرها عادت دارید در روز پانزدهم آوریل کارهایتان را به اتمام برسانید، اما یک هفته زودتر از این تاریخ از همه اوراق و مدارک کپی بگیرید؟ حال آنکه هنوز خیلی از کارهای اداری آنها به پایان نرسیده است؟

دواشر دست از قدم زدن برداشت و به آنان نگریست. هردو به فکر افتاده بودند. دواشر شک نداشت که این بار به دامشان انداخته و توجهشان را به خود جلب کرده بود. او به حرفهایش ادامه داد: «و حالا به نقطه شنیدنی داستان می رسیم: پنج روز بعد، منشی او، هر هجده شماره رمزی پروندهها را وارد دستگاه فتوکپی موجود در طبقه دوم ساختمان کرد. او نزدیک به سیصد فتوکپی گرفت. البته من هیچ قصد ندارم مثل شما وکلا باشم، اما تصور می کنم این رقم خیلی عاقلانه تر از رقم قبلی است. به نظر شما این طور نیست؟»

لاک و لامبرت هردو سرشان را به علامت موافقت جنباندند، اما باز هم چیزی نگفتند. آنان وکیل ورزیده و ماهری بودند و می توانستند در عرض یک ثانیه از پنج دیدگاه مختلف به قضیه بنگرند. اما با وجود این حرفی نزدند.

دواشر با لبخندی شروارانه به قدم زدنش ادامه داد و گفت: «حالا می رویم سر اصل مطلب. ما او را درحین گرفتن دوهزار نسخه فتوکپی غافلگیر کرده ایم و پرسش اساسی ما این است: او مشغول فتوکپی از چه اسناد و پروندههایی بوده است؟ اگر او از شماره های رمز نادرست استفاده می کرده، در واقع چه پروندههایی را نسخه برداری می کرده است؟ من که هنوز پاسخی نیافته ام. در تمام دفترها قفل بوده است، البته بجز اتاق اوری. من در این باره از اوری چیزهایی پرسیدم. او تعدادی کابینتهای آهنی دارد که پرونده های قانونی و اصلی را در آنها نگهداری می کند. او همیشه در همه کشورهای آن کابینتهای بسته و قفل شده نگه می دارد، اما در تمام طول آن روز او و مک دیر و منشیها مشغول کار با آن پروندهها بودند. ممکن است یادش رفته باشد در آن کابینتهای را قفل کند و برای سوار شدن به هواپیما آن قدر عجله داشته که همه کارهای همیشگی خود را از خاطر برده است. اما از طرفی، یک سؤال دیگر پیش می آید: به چه علت مک دیر خواهان فتوکپی

گرفتن از تعدادی از پرونده‌های قانونی است؟ من که معتقدم او از پرونده‌های قانونی فتوکپی نکرده است. اوری درست مثل تمام وکلای طبقه چهارم، همه پرونده‌های اصلی و محرمانه را در کابینتهای چوبی مخصوصی نگهداری می‌کند. تمام پرونده‌های کاری اوری در آنها قرار دارد. هیچ کس به آنها دست نمی‌زند، مگر نه؟ مگر این جزو مقررات شرکت نیست؟ حتی شرکای دیگر هم حق دست زدن به پرونده‌های همکاران خود را ندارند. این پرونده‌ها، حتی از پرونده‌هایی هم که من در اینجا نگه می‌دارم، بیشتر محافظت می‌شود. بنابراین همه کتوها قفل شده است و در نتیجه مک دیر نمی‌توانسته است بدون در دست داشتن کلید، در این کتوها را باز کند. اوری کلیدهای خودش را نشانم داد و به من گفت دو روز می‌شد که به آن کابینتها دست زده بود، آن هم پیش از تاریخ هفتم آوریل... اوری به تمام پرونده‌هایش نگاه کرد و به من گفت که تمام اسناد و اوراق و پرونده‌ها با نظم و ترتیب همیشگی سرجایش بود. با وجود این، صددرصد مطمئن نیست که کسی به آنها دست زده باشد. اما آیا انسان می‌تواند به پرونده‌های شخصی خود نگاه کند و بگوید که از آنها فتوکپی «گرفته نشده» است؟ نخیر! این کار اصلاً امکان ندارد. حتی من هم قادر به تشخیص این وضع نیستم. بنابراین امروز صبح به سراغ این پرونده‌ها رفتم و خیال دارم آنها را به شیکاگو بفرستم. قرار است به جستجوی اثر انگشت مک دیر بر روی اسناد بپردازند. این کار حدوداً یک هفته بیشتر وقت نمی‌گیرد. لامبرت گفت: «او نمی‌توانسته از این اوراق و پرونده‌ها کپی گرفته باشد».

- پس از چه پرونده‌هایی کپی گرفته است الی؟ منظورم این است که در طبقه چهارم و طبقه سوم این ساختمان همه دفترها قفل می‌شود؛ همه‌جا بجز دفتر اوری. حال فرض بگیریم که او و تارنس سرگرم نجوا و زمزمه در گوش همدیگر باشند، باید این سؤال را پرسید که مک دیر از دفتر اوری چه می‌خواهد؟ دنبال چه چیز می‌گردد؟ خب معلوم است: او دنبال پرونده‌های غیرقانونی و سرّی است!

لاک گفت: «این طور که تو می‌گویی او یک دسته کلید هم دارد».

- بله. من با اطمینان می‌گویم که او یک دسته کلید از روی دسته کلید اوری ساخته است.

الی خنده تحقیرآمیزی کرد و با غرشی زیر لب گفت: «واقعاً که باورنکردنی است! من که اصلاً هیچ یک از حرفه‌ها را باور نمی‌کنم».

چشم سیاه با عصبانیت به دواشر خیره شد و با لبخندی شرورانه پرسید: «بگو بینم

چطور موفق شده یک دسته کلید بسازد؟».

- پرسش خوبی است. اما متأسفانه بنده قادر به پاسخگویی به آن نیستم. اوری تمام کلیدهایش را به من نشان داد. دو دسته کلید که روی هم شامل یازده کلید است. او تمام وقت آنها را با خود دارد. مگر نه اینکه این جزو مقررات شرکت به شمار می‌آید؟ یعنی کاری است که هر وکیل خوب و وظیفه‌شناسی باید انجام بدهد. حتی هنگامی که از خواب بلند می‌شود باید کلیدها را پیش خود داشته باشد. از طرفی، هنگامی که دور از خانه‌اش به سر می‌برد و در اتاق ناآشنایی می‌خوابد باید کلیدها را زیر تشک بگذارد، مگر نه؟

چشم سیاه پرسید: «ماه گذشته به کجاها سفر کرده است؟».

- سفر هفته گذشته‌اش به هوستون را فراموش کنید. بیش از آن نزدیک است که کسی توانسته باشد کاری انجام دهد. اما در تاریخ اول آوریل، او به مدت دو روز به جزایر کی‌من رفته بود.

الی با دقت به سخنان دواشر گوش می‌کرد: «بله من به خوبی به یاد دارم».

- آخرین الی. من از او پرسیدم در آن دو شب چه کارها کرده بود و او به من پاسخ داد هیچ کار مگر کارهای شرکت. می‌گفت فقط یک شب به کافه تریا رفته بود. همین و همین.

قسم می‌خورد هر دو شب را در بسترش به تنهایی سپری کرده است.

دواشر ناگهان ساکت شد. دگمه یک ضبط صوت کوچک را فشار داد و افزود: «اما او دروغ می‌گوید. این مکالمه تلفنی در ساعت نه و پانزده دقیقه در تاریخ دوم آوریل از تلفن اتاق خواب اصلی ویلای «آ» انجام شده است».

ضبط صوت به کار افتاد و صدای زنی جوان به گوش رسید:

- دارد دوش می‌گیرد.

صدای زن دومی به گوش رسید: «آیا حالت خوب است؟».

- بله. خوبم. حتی اگر هم می‌توانست باز هم قادر به انجام دادن کاری نبود.

- چرا تا این اندازه طول دادی؟

- آخر از خواب بیدار نمی‌شد.

- آیا به شک و تردید نیفتاده است؟ به چیزی بدگمان نشده است؟

- نه. او هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد. خیال می‌کنم از لحاظ جسمانی ناراحت باشد.

- چند وقت آنجا خواهی ماند؟

- هنگامی که از حمام بیرون آمد، با او خداحافظی خواهم کرد. آن وقت ده تا پانزده دقیقه دیگر می‌آیم.

- بسیار خوب. زود بیا. عجله کن.

دواشر دگمه دیگری را فشار داد و به قدم زدنش ادامه داد: «من اصلاً نمی‌دانم این اشخاص کی هستند و هنوز این موضوع را با اوری مطرح نکرده‌ام. از طرفی، او هم مرا نگران کرده است. همسرش می‌خواهد از او طلاق بگیرد، بنابراین او تسلط بر اعصابش را کاملاً از دست داده و دایماً دنبال زنها می‌دود. این کار از لحاظ امنیتی واقعاً برای ما خطرناک است. حدس می‌زنم لازارو پس از فهمیدن این موضوع دیوانه بشود».

لاک گفت: «آن زن طوری حرف می‌زد که انگار اوری شب قبل حسابی مست کرده

بود».

- خوب معلوم است.

الی پرسید: «به نظر تو آن زن بوده که کلیدها را ساخته است؟».

دواشر شانه‌هایش را بالا انداخت و روی صندلی فرسوده چرمی خود نشست. حالت اعتماد به نفس ظاهری او از بین رفت و گفت: «این امکان هست، اما شک دارم. من در این باره ساعتها به تفکر و اندیشه پرداخته‌ام. حال فرض بگیریم که اوری در کنار بار با زنی آشنا شده و از او خوشش آمده باشد. احتمالاً هر دو نفر مست کرده و بعد هم به رختخواب اوری رفته‌اند. آن زن چطور می‌توانسته در نیمه‌های شب در آن جزیره کوچک، کلیدها را ساخته باشد؟ من که زیاد به این موضوع عقیده ندارم».

لاک باز هم اصرار ورزید و گفت: «اما ظاهراً یک همدست داشته است».

- بله، اما اصلاً قادر به فهمیدن شیوه کار آنها نیستم. شاید آنها در صدد دزدیدن کیف

پول او بودند، اما اتفاقی موجب شده تا کار آنها درست از آب در نیاید. او معمولاً دو سه هزار دلار نقد باخود دارد. اگر مست کرده باشد، خدا می‌داند چه حرفهایی به آنها زده است. شاید آن زن خیال داشته پول او را در آخرین لحظه بدزدد و بعد هم پناه فرار بگذارد. ظاهراً آن زن کاری انجام نداده... آه... نمی‌دانم.

الی پرسید: «دیگر هیچ‌گونه فرض و حدسیاتی در چنته نداری؟».

- درحال حاضر نه. هرچند عاشق حدس زدن هستم، اما فکر اینکه این زنها موفق به

ربودن دسته کلیدهای او شده باشند و به روشی که ما از آن بی‌خبریم، در نیمه‌های شب، آن هم در جزیره‌ای کوچک موفق به ساختن آنها شده باشند و بعد هم بدون آنکه اوری از

آن کارها خیردار بشود و دوباره آن زن خود را در ویلا به اوری رسانده باشد به نظرم بیش از اندازه بعید می‌رسد... مهمتر از همه آنکه تمام این کارها به مک دیر و به استفاده عجیب و غیر معمول او از دستگاه فتوکپی طبقه چهارم مرتبط باشند، واقعاً بیش از اندازه غیرممکن به نظر می‌رسند.

الی گفت: «با تو موافقم».

چشم سیاه پرسید: «پس در مورد اتاق انبار چه می‌گویید؟».

- من در این باره نیز فکر کردم نت. در واقع، از این فکر خواب از سرم پریده. چنانچه آن زن به اسناد و پرونده‌هایی که در اتاق انبار وجود دارد، حساس و علاقه‌مند بوده باشد، آن وقت به طور حتم باید میان او و مک دیر ارتباطی مستقیم وجود داشته باشد. به هر حال، مک دیر یا یک نفر دیگر فرق نمی‌کند... آن زن به این صورت همدست نفر سوم می‌شود. اما من اصلاً قادر نیستم ارتباطی میان او و مک دیر بیابم... بهتر است فرض بگیریم آن زن موفق به یافتن آن اتاق شده و بعد هم تمام پرونده‌ها و اسناد را یافته باشد. اما در آن نیمه شب، در حالی که اوری در طبقه بالا خوابیده بوده، از دست آن زن چه کاری برمی‌آمده است؟

- او می‌توانسته آنها را بخواند.

- بله، اما این وضعیت یک در میلیون اتفاق می‌افتد. ضمناً این را نیز در خاطر داشته باشید که آن زن به طور حتم پایه پای اوری مشروب نوشیده و گرنه اوری مسلماً به او شک می‌برده است. بنابراین آن زن هم تمام شب را به مشروب‌بخواری و تفریح گذرانده بوده است. آن زن صبر می‌کند تا اوری به خواب برود، آن وقت ناگهان به سرش می‌زند که از پله‌ها پایین برود، داخل انبار بشود و شروع کند به خواندن آن پرونده‌ها. ای بابا رفقا... این ماجرا اصلاً عملی و واقعی به نظر نمی‌رسد.

الی با صدایی پیروزمندانه گفت: «ممکن است که این زن برای اداره اف.بی.آی. کار کند».

- نه نمی‌تواند برای آن سازمان فعالیت داشته باشد.

- چرا نمی‌تواند؟

- موضوع خیلی ساده است الی. اف.بی.آی. هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند، زیرا این تجسس غیرقانونی است و ارائه آن مدارک به هر دادگاهی پذیرفتنی نیست. ضمناً یک دلیل به مراتب بهتری نیز وجود دارد.



- چه دلیلی؟

- اگر او مأمور اف.بی.آی. بود، هرگز از تلفن آن ویلا استفاده نمی‌کرد. هیچ مأمور ماهر و زبردستی یک چنان تماس تلفنی با هیچ کجا نمی‌گرفت. من که معتقدم او یک زن ساده و یا بهتر است بگویم یکی از آن جیب‌برهای معمولی بوده است.

فرضیهٔ یک «زن جیب‌بر» برای لازارو توضیح داده شد. لازارو نیز نزدیک به صد ایراد گرفت، اما هیچ یک از دلایلی که آورد پذیرفتنی نبود. به این ترتیب چاره‌ای نداشت مگر پذیرش این موضوع. او دستور داد تمام قفل‌های طبقهٔ سوم و چهارم و حتی زیرزمین عوض شود. ضمناً کلیدهای هردو ویلای تابستانی واقع در کی من نیز عوض شد. لازارو دستور داد از همهٔ کلیدسازانی که در جزیره به این حرفه اشتغال دارند پرسشهایی به عمل آید. او معتقد بود تعداد کلیدسازان در آن جزیره زیاد نیست، بنابراین آنها به راحتی می‌توانستند بفهمند چه کسی در تاریخ اول آوریل و یا در ساعات بامداد دوم آوریل چنان کلیدهایی ساخته است. او به دواشر دستور داد که رشوهٔ خوبی به آن کلیدسازان بدهند. به عقیدهٔ او، این اشخاص در برابر مقداری پول به سرعت زبانشان باز می‌شد و اعتراف می‌کردند. وی ضمناً دستور داد هرچه زودتر آزمایشی از پرونده‌های اوری به عمل آید تا ببینند آیا اثر انگشتی به غیر از خود اوری، روی آنها دیده می‌شود یا خیر. دواشر با چهره‌ای مغرور و از خودراضی به او گفت که قبلاً دستور این کار را صادر کرده است. اثر انگشت مک‌دیر به همراه برگ آزمون وکلا که وی در آن قبول شده بود، در پرونده‌اش وجود داشت.

لازارو همچنین به دواشر دستور داد که کار کردن اوری را به مدت شصت روز به حالت تعلیق درآورد. دواشر پاسخ داد که این کار ممکن است مک‌دیر را به شک بیندازد و او متوجه شود که اوضاع غیر عادی است. لازارو پس از کمی فکر گفت که حق با دواشر است. بنابراین دستور داد از تالر خواسته شود که خود را به بیماری بزند و بگوید که دچار درد در ناحیهٔ سینه شده است، سپس در یک بیمارستان بستری شود و از آن بیرون نیاید. بنابه تجویز دکتر، دو ماه مرخصی! افزون بر اینها، لازارو دستور داد که تالر تمام خرابکاریهایش را اصلاح کند و نظم و ترتیبی به کارهایش بدهد. سپس قرار بر این شد که در دفترش قفل شده باقی بماند و مک‌دیر با ویکتور میلیگان همکاری کند.

دواشر گفت: «شما گفته بودید که برای حذف کردن مک‌دیر نقشهٔ بسیار خوبی طرح

کرده‌اید.»

لازارو خنده‌ای کرد و دستی به دماغش زد و گفت: «بله... من خیال می‌کنم بهتر باشد از هوایما استفاده کنیم. ما او را برای انجام دادن یک سفر کاری به جزایر می‌فرستیم؛ بعد هم یک انفجار ناگهانی و اسرارآمیز در هوا صورت خواهد گرفت.»

دواشر پرسید: «آن وقت دونفر از خلبانانمان را نیز از دست بدهیم؟»

- بله. به این ترتیب ظاهری واقعی پیدا خواهد کرد.

- این کار را اصلاً در حوالی جزایر کی من انجام ندهید. آن وقت بیش از اندازه تصادفی

به نظر خواهد رسید.

- بسیار خوب، اما هرطور شده باید در بالای دریا منفجر شود. آشغالهای کمتری پیدا

خواهد شد. ما از وسیله‌ای عالی استفاده خواهیم کرد تا مقامات انتظامی چیزی به درد

بخوری پیدا نکنند.

- آخر این هوایما خیلی گرانقیمت است.

- بله. برای همین ناچارم اول از جوئی اجازه بگیرم.

- هرطور که شما بفرمایید. اگر نیاز به کمکی باشد حتماً به من و رفقایم خبر بدهید تا

دست به کار شویم.

- البته. سعی کن نقشه‌های خوبی بکشی.

دواشر پرسید: «راستی از آن مردی که در واشینگتن دارید چه خبر؟»

- هنوز منتظرم. امروز صبح به نیویورک زنگ زدم، دارند به این موضوع رسیدگی

می‌کنند. تا یک هفته دیگر به ما خبر می‌دهند.

- این کار وضع ما را روشن خواهد کرد و کارها راحت‌تر خواهد شد.

- بله. چنانچه پاسخ آن مرد مثبت باشد، آن وقت باید در عرض بیست و چهار ساعت

او را از بین ببریم.

- پس من برنامه‌ریزی کارها را شروع کنم.

روز شنبه صبح، شرکت خلوت بود. تعداد معدودی از شرکای ارشد شرکت و یک

دوجین وکیل جوان، با لباسهای راحت و ورزشی در هرسو مشغول رفت و آمد بودند.

خبری از منشیها نبود. میچ به سراغ نامه‌هایش رفت و به دیکته کردن تعدادی از نامه‌های

اداری در داخل دستگاه دیکتافون پرداخت و پس از دو ساعت کار، اداره را ترک گفت.

وقت ملاقات با ری رسیده بود.

او به مدت پنج ساعت رانندگی کرد و به سمت شرق رفت، درحالی که از شاهراه اصلی شماره ۴۰ می‌گذشت. او همچون دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد. گاه با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت می‌راند و گاه با سرعت صد و چهل کیلومتر. او در هر توقفگاه و پمپ بنزینی توقف می‌کرد. به هنگام رانندگی ناگهان از سمت چپ جاده به سمت راست آن منحرف می‌شد و حرکات عجیبی با اتومبیلش انجام می‌داد. او حتی یک بار در زیر یک پل هوایی توقف کرد و به تماشای پشت سرش پرداخت. وی هرگز متوجه حضور تعقیب کنندگانش نمی‌شد. او حتی یک بار نیز به اتومبیل یا وانت یا کامیونی مشکوک نشد. میچ با آنکه تعدادی از کامیونهای گول‌پیکر هجده چرخ را نیز زیر نظر گرفت، هیچ فرد مشکوکی را ندید. آنان هرگز در پشت سرش قرار نداشتند، وگرنه به طور حتم غافلگیرشان می‌کرد.

جعبه مقوایی که محتوی تعدادی کتاب و چند بسته سیگار برای ری بود، از دروازه زندان عبور داده شد و اجازه دادند وی آن را به داخل محوطه زندان ببرد. این بار میچ را به جایگاه ملاقات شماره ۹ راهنمایی کردند. چند دقیقه بعد، ری در پشت شیشه قطور زندان در برابرش نشست.

او با لحنی نسبتاً عصبانی گفت: «پس این همه مدت کجا بودی؟ در این دنیای به این بزرگی تو تنها کسی هستی که به ملاقات من می‌آیی، اما در عرض این چهار ماه فقط دو بار به اینجا آمده‌ای».

- بله حق با توست، اما فصل مالیات بود و من خیلی گرفتاری و مشغله داشتم. با این حال یک کار بهتری انجام داده‌ام. برایت نامه نوشته‌ام.

- بله... هفته‌ای یک بار دو سطر نامه به دستم می‌رسد: سلام ری. حالت چطور است؟ غذای آنجا چطور است؟ دیوارها چطور هستند؟ زبان ایتالیایی و یونانیت چطور است؟ حال من خوب است حال ابی هم خوب است. حال سنگم زیاد خوب نیست. دیگر باید بروم. به زودی به ملاقات می‌آیم. قربانت میچ... نمی‌دانی چه نامه‌های خواندنی و خوشحال‌کننده‌ای می‌نویسی برادر کوچولو... واقعاً که خیلی پرازش و گرانبها هستند.

- نامه‌های تو هم وضع بهتری ندارد.

- مگر من چه حرفی برای گفتن دارم؟ برایت بنویسم که نگرهبانان زندان مواد مخدر به زندانیان می‌فروشدند؟ برایت بنویسم که یکی از رفقایم سی و یک ضربه چاقو خورد؟ من

حتی شاهد حملات یک گروه زندانی به یک بچهٔ بینوا شدم... بس کن میچ! چه کسی مایل است از این خبرها بشنود؟

- من مایل هستم.

- حال مادر چطور است؟

- هیچ نمی‌دانم. از روز کریسمس به این طرف به آنجا برنگشته‌ام.

- من از تو خواسته بودم به او سر بزنی میچ... نگرانش هستم. اگر آن مردک بی‌شعور

او را کتک می‌زند، من می‌خواهم جلو این کارش گرفته شود. اگر می‌شد از این زندان بیرون بیایم، به طور حتم مانع این کار می‌شدم.

- بیرون خواهی آمد.

جملهٔ میچ حالت پرسشی نداشت و با قاطعیت بیان شد. میچ انگشتش را روی

لبانش گذاشت و سرش را آهسته جنباند. ری به جلو خم شد و آرنجهایش را بر روی میز

نهاد و با نگاهی بسیار مشتاق به چهرهٔ میچ چشم دوخت. میچ با صدایی آهسته و

نجواگونه زیر لب گفت: «لطفاً خیلی آهسته و به زبان اسپانیایی حرف بزن».

ری لبخند نامحسوسی زد و به اسپانیایی پرسید: «کی؟».

میچ به زبان اسپانیایی پاسخ داد: «هفتهٔ آینده».

- کدام روز؟

میچ برای لحظه‌ای فکر کرد، سپس گفت: «سه‌شنبه یا چهارشنبه».

- چه ساعتی؟

میچ لبخندی زد و شانهایش را بالا انداخت و به دور و بر خود نگاه کرد.

ری پرسید: «حال ابی چطور است؟».

- الان چند هفته است که به کنتاکی رفته، چون حال مادرش بد است.

او به ری خیره شد و با حرکت دادن آهستهٔ لبها و بدون هیچ صدایی جملهٔ «به من

اعتماد کن» را ادا کرد.

- مگر مادرش دچار چه ناراحتی است؟

- آنها یکی از ریه‌هایش را برداشته‌اند. سرطان. او تمام عمرش سیگار می‌کشید. توهم

باید دست از سیگارت برداری.

- اگر از اینجا بیرون بیایم، همین کار را خواهم کرد.

میچ لبخندی زد و سرش را جنباند: «دست‌کم هفت سال دیگر داری».

- بله، اما فرار از اینجا غیرممکن است... که گاه بعضی از زندانیها سعی خودشان را می‌کنند، اما یا به آنها شلیک می‌شود و یا دوباره دستگیر می‌شوند.

میچ درحالی‌که سؤال بعدی خود را می‌پرسید، سرش را آهسته جنباند: «جیمز اِرل ری از زندان فرار کرد، مگر نه؟».

ری لبخندی زد و به چشمان برادرش خیره شد: «اما آنها او را گرفتند. آنها عادت دارند یک گروه از افراد بومی این اطراف را با خود به جستجوی زندانی فراری ببرند؛ افرادی که به کوهستانهای اطراف آشنایی کامل دارند. ضمناً تعدادی سگ گرگی نیز همراهشان می‌برند. آن وقت اوضاع حسابی خراب می‌شود. من خیال نمی‌کنم هیچ زندانی پس از فرار از زندان بتواند در کوهستانهای اطراف زنده بماند».

میچ گفت: «بیا از چیزهای دیگری حرف بزنیم».

- فکر خوبی است.

دو نگیهان در کنار پنجره و پشت سر گروه ملاقات‌کنندگان ایستاده بودند. آنان درحال نگاه کردن به تعدادی عکسهای وقیح بودند که ظاهراً شخصی با دوربین پولاروید انداخته و برای یک زندانی آورده بود. آنان غرق در تماشای عکسها و لذت بردن از آنها بودند و اهمیتی به ملاقات‌کنندگان نمی‌دادند. پشت سر زندانیان ملاقات‌شونده هم تنها یک نگیهان با یک باتون حضور داشت که با چهره‌ای مهربان مشغول قدم زدن بود و نیمه خوابالود به نظر می‌رسید.

ری پرسید: «تاکی باید برای دیدن برادرزاده‌هایم انتظار بکشم؟».

- شاید تا چند سال دیگر. ابی دلش می‌خواهد یک پسر و یک دختر داشته باشد و اگر من اجازه بدهم از همین حالا آماده این کار می‌شود، اما من هنوز آماده نیستم.

نگهبان به پشت سر ری رسید، اما نگاهی به او نینداخت. دو برادر به هم نگاه می‌کردند و سعی داشتند از چشمان همدیگر ناگفته‌ها را بخوانند.

ری با سرعت به زبان اسپانیایی پرسید: «قرار است به کجا بروم؟».

- هتل «هیتون پردیدوبیچ». ما ماه گذشته به جزایر کی من رفتیم. منظورم من و ابی است. تعطیلات خیلی خوبی داشتیم.

- هرگز نام این جزیره را نشنیده بودم. جایش کجاست؟

- در جزایر کارائیب است. پایین کوبا قرار دارد.  
 ری بازم به اسپانیایی پرسید: «نام جعلی من چه خواهد بود؟»  
 - «لی استیونس»<sup>۱</sup>. یک عالم زیرآبی شنا کردیم. آب آن نواحی گرم و شفاف و عالی است. شرکت من دو ویلای تابستانی در ساحلی بی نظیر به نام سون مایل دارد. تنها پولی که دادم، پول بلیت هواپیمای خودم و ابی بود. واقعاً معرکه بود.  
 - یک کتاب در این باره برایم بفرست، دوست دارم در باره این جزیره اطلاعاتی کسب کنم.

ری سپس به اسپانیایی پرسید: «گذرنامه چه می شود؟»  
 میچ با لبخندی سرش را جنباند. نگهبان به پشت سر ری آمد و همان جا ایستاد. آن دو به حرف زدن از دوران قدیم و زمانی که در کنتاکی زندگی می کردند، مشغول شدند.

در هنگام غروب، میچ اتومبیل بی.ام.و را در جایی تاریک پارک کرد. او در کنار پاساژ بزرگ مرکز تجاری بزرگی در حومه شهر نشویل بود. میچ کلید را در سوئیچ اتومبیل باقی گذاشت و در آن را قفل کرد. وی یک کلید اضافی در جیب خود داشت. مشتریان بی شماری که خواهان خریدن هدایایی برای عید پاک بودند، گروه گروه از میان درهای فروشگاه زنجیره ای «سیرز»<sup>۲</sup> رفت و آمد می کردند. میچ به آنان ملحق شد. او به بخش لباسهای مردانه رفت و به تماشا کردن جورابها و لباسهای زیر مردانه پرداخت و درعین حال چشم از در برنمی داشت. هیچ چیز غیر معمول و عجیبی به چشم نمی خورد. او از فروشگاه سیرز بیرون آمد و با عجله از میان جمعیت عبور کرد و به سوی انتهای مرکز تجاری رفت. یک پیراهن سیاه نخی که در پشت ویتترین مغازه ای گذاشته شده بود، توجهش را جلب کرد. به داخل آن فروشگاه رفت و آن پیراهن را از فروشنده خواست. هنگامی که فروشنده آن پیراهن را برایش آورد، آن را به تن کرد و به فروشنده گفت که از آن پیراهن خیلی خوشش آمده است و قصد دارد آن را همان جا بپوشد. او کارت اعتباریش را به فروشنده داد تا بهای پیراهن را حساب کند. در طی مدتی که فروشنده مشغول رسیدگی به حساب بود، میچ از داخل کتابچه تلفن شماره مرکز تاکسی تلفنی را به خاطر سپرد. او در طبقه اول پاساژی در مرکز تجاری تلفن عمومی پیدا کرد. تاکسی

1. Lee Stevens

2. Sears

تلفنی تا ده دقیقه دیگر به آنجا می‌رسید.

هوا دیگر تاریک شده بود؛ هوای خنک و بهاری مناطق جنوبی. میچ به در ورودی اصلی پاساژ مرکز تجاری خیره شده بود. او این کار را از داخل کافه تریای ویژه افراد مجزود انجام می‌داد. دیگر کاملاً مطمئن شده بود که هیچ‌کس در تعقیبش نیست. او با چهره‌ای بی‌اعتنا به تاکسی سوار شد و به راننده گفت: «برنتوود» سپس با عجله خود را خم کرد تا در تاریکی صندلی تاکسی مخفی بشود.

پس از بیست دقیقه رانندگی به برنتوود رسیدند. میچ به راننده گفت: «لطفاً مرا به آپارتمانهای «ساوانا کریک»<sup>۱</sup> برسانید».

راننده تاکسی به جستجوی نشانی مورد نظر پرداخت و سرانجام مجتمع یادشده و سپس شماره «۴۸۰-ای» را یافت. میچ یک اسکناس بیست دلاری به او داد و با سرعت در را باز و بسته کرد. او در پشت پله اضطراری، دری را به سوی آپارتمان ۴۸۰-ای یافت. در قفل بود.

صدای زنانه‌ای از پشت در، با حالتی عصبی پرسید: «بفرمایید؟».

میچ صدای آشنا را شناخت و زانوانش سست شد. پرسید: «بری اینکز...».

ابی در آپارتمان را گشود و با شوهرش رویارو شد. او که مدت‌ها می‌شد همسرش را ندیده بود با نگاهی مشتاق و عاشقانه به او خیره شد.

هنگامی که هوا کاملاً روبه تاریکی رفت و جمعیت خریدکنندگان در مرکز تجاری کم شد، اتومبیل شورلت براق سیاه‌رنگی در پشت بی.ام.و توقف کرد. مرد کوتاه قامتی با موهایی که به تازگی کوتاه و مرتب کرده بود و خط ریش بلندی داشت، از داخل آن بیرون پرید. نگاهی به اطراف انداخت و با یک آچار نوک تیز قفل در اتومبیل بی.ام.و را باز کرد. وی ماهها بعد، هنگامی که توقیف شد در جریان محاکمه‌اش در دادگاه، به قاضی گفت که حوزه فعالیتش در هشت ایالت بوده و بیش از سیصد اتومبیل را به سرقت برده است. او به قاضی گفت که می‌تواند به مراتب سریعتر از راننده‌ای که خیال داشته باشد در اتومبیل خود را باز کند در یک اتومبیل ناشناس را بگشاید و موتور آن را روشن کند. او اظهار داشت میانگین زمانی که صرف این کار می‌کند، بیست و هشت ثانیه است. قاضی ابتداً

تحت تأثیر این گفته‌ها قرار نگرفت.

گه‌گاه، احمقی پیدا می‌شد که کلید اتومبیلش را در داخل آن جا می‌گذاشت. طبیعی است که در چنین وضعیتی زمان سرقت اتومبیل برای سارق به نصف کاهش پیدا می‌کرد. دستیار سارق اتومبیل را که کلید آن رویش باقی مانده بود دیده و به او گزارش داده بود. سارق با لبخندی آن را روشن کرد و بلافاصله پس از به راه افتادن اتومبیل شورلت پشت سر او به حرکت درآمد.

مرد جاسوس موطلایی که از داخل وانتش شاهد ماجرا بود، بی‌درنگ از اتومبیل خود بیرون پرید، اما سارق کار خود را با سرعت و مهارت به انجام رسانده بود و دیگر هیچ کاری از دست مرد موطلایی بر نمی‌آمد. اتومبیل شورلت بین او و بی.ام.و. ایستاده و پس از چند لحظه به راه افتاده بود، اما پس از رفتن آن اتومبیل بی.ام.و. نیز به کلی ناپدید شده و به سرقت رفته بود! در برابر دیدگان مرد موطلایی! او از ناراحتی و خشم ضربه‌ای به بدنه وانت زد. چطور می‌توانست این وضعیت را برای رؤسایش توضیح بدهد؟ او دوباره به داخل وانت رفت و منتظر بازگشت مک دیر شد.

پس از یک ساعت از زمان ورودش به آن اتاق، درد جدایی و تنهایی از بین رفت و از خاطرشان زوده شد. زن و شوهر درحالی‌که دستهای یکدیگر را گرفته بودند، در اتاق کوچک قدم می‌زدند و به زندگی گذشته می‌اندیشیدند. در اتاق خواب آن آپارتمان، میچ برای نخستین بار با چیزهایی روبه‌رو شد که آن سه نفر آنها را با عنوان «اوراق بندینی» می‌شناختند. میچ یادداشتهای تمی و نیز فهرستهای آماده شده به وسیله او را دیده و مرور کرده بود، اما تا آن لحظه پرونده‌های غیرقانونی را از نزدیک مشاهده نکرده و آنها را در دستان خود لمس نکرده بود. کف آن اتاق همچون صفحه شطرنج با ردیفهای متعددی از اوراق و اسناد فراوانی پوشیده شده بود که همه با نظم و ترتیب ویژه‌ای در کنار هم قرار داشت و آماده چیدن در جعبه‌های مقوایی بزرگ بود. تمی در کنار دو دیوار قفسه‌مانندی درست کرده و در آن انواع یادداشتهای و نقشه‌ها و فهرستهای گوناگون را قرار داده بود.

قرار بود در همین روزها، میچ تمام ساعات یک روز را در این اتاق بگذراند و به مرور و بررسی این اسناد و اوراق بپردازد تا ادعاینامه‌اش را برای دادگاه آماده کند. اما نه آن شب. او می‌بایست تا دقایقی دیگر همسرش را ترک می‌کرد و به مرکز تجاری برمی‌گشت. آبی او را دوباره به سمت اتاق دیگر راهنمایی کرد.



در راهرو طبقهٔ دهم بیمارستان «باپتیست»<sup>۱</sup> در بخش معروف به «بخش مدیسون» بجز پرستار مرد که مشغول نوشتن شرح وضعیت بیماران بر روی فرمهای ویژهٔ این کار بود و نیز خدمتکار، کس دیگری در بخش دیده نمی‌شد. ساعت ملاقات بیماران در ساعت نه به پایان رسیده و اکنون ساعت ده و نیم بود. میچ از راهرو گذشت و با مرد خدمتکار حرف زد و از کنار پرستار مرد که توجهی به او نشان نداد، عبور کرد و سرانجام به کنار در مورد نظرش رسید و ضربه‌ای به آن زد. صدایی قوی و نیرومند گفت: «بفرمایید.» میچ در سنگین اتاق را باز کرد و به کنار تخت آمد. آوری گفت: «سلام میچ، اصلاً باورت می‌شود؟»

- چه اتفاقی افتاد؟

- امروز صبح ساعت شش از خواب برخاستم، درحالی‌که درد دل شدیدی داشتم. اول به حمام رفتم، اما درد شدیدی در این نقطه زوی شانهم احساس کردم. تنفسم سنگین شد و عرق از سر و رویم جاری شد. با خود فکر کردم: نه! من نه! ای بابا من تازه چهل و چهار سال بیشتر ندارم، وضعیت جسمانیم عالی است و تمرین ورزشی می‌کنم که بدن سالم و خوبی داشته باشم. غذای خوب می‌خورم، اما فقط کمی بیش از اندازه مشروب می‌نوشم... با همهٔ اینها برای من زود است دچار این گونه بیماریها بشوم. بنابراین به پزشکم زنگ زدم و او به من گفت که هرچه زودتر به این بیمارستان بیایم. او تصور می‌کند این علایم مربوط به حملهٔ قلبی خفیف است و امید دارد که چیز زیاد جدی و وخیمی نباشد. به هرحال قرار است در روزهای آینده آزمایشهای مختلف از من

بگیرند.

- حمله قلبی؟

- این چیزی بود که پزشکم می گفت.

- من تعجب نمی کنم اوری. برای من واقعاً عجیب است که اساساً وکیلی پس از کار

در شرکت ما قادر باشد بیش از پنجاه سال عمر کند.

- تقصیر کپز بود. او این وضع را برای من پیش آورد میچ! سانی کپز! این حمله قلبی

تقصیر اوست. او روز جمعه زنگ زد و گفت شرکت حقوقی تازه ای در واشینگتن پیدا

کرده است. تمام پرونده هایش را از من خواسته... او مهمترین مشتری من است. سال

گذشته نزدیک به چهارصد هزار دلار از او دستمزد گرفتیم، یعنی مبلغی برابر با پولی که

برای مالیاتش پرداخت کرد. اصلاً برایم باورکردنی نیست؛ او از پرداخت دستمزد

وکلایش هیچ شکایتی ندارد، اما از پرداختن مالیات از خود بی خود می شود! اصلاً هیچ

معنا و مفهومی ندارد میچ.

- او ارزش این را ندارد که بخواهی برایش بمیری.

میچ این را گفت و با نگاه به جستجوی سرم یا لوله ای پرداخت که به رگ او وصل

باشد، اما چیزی از آن دست ندید. اصلاً خبری از هیچ نوع لوله یا وسایل پزشکی در

روی بدن اوری نبود... میچ روی تنها صندلی اتاق نشست و پاهایش را روی تخت

گذاشت.

- «جین» درخواست طلاق کرده است، می دانستی؟

- بله شنیده بودم... جای تعجب نیست، مگر نه؟

- فقط تعجب می کنم چرا این کار را سال گذشته انجام نداد. من مبلغ هنگفتی را

به عنوان نفقه به او پیشنهاد کرده ام و امیدوارم آن پول را بپذیرد. اصلاً دوست ندارم

طلاق پرچنجال داشته باشم که باعث آبروریزی شود.

میچ با خود اندیشید: چه کسی دوست دارد؟ اما با صدای بلند گفت: «لامبرت چه

گفت؟».

- تقریباً مضحک بود. در این نوزده سالی که در این شرکت کار می کنم هرگز عصبانیت

او را ندیده بودم، اما او این بار حسابی تسلط بر اعصابش را از دست داد. به من گفت بیش

از اندازه مشروب می نوشم و همیشه دنبال زنها هستم و از این قبیل حرفها. به من گفت

باعث شرمساری شرکت شده ام. به من پیشنهاد کرد به دیدن یک روانکاو بروم.

اوری به آهستگی حرف می‌زد. سعی داشت کلماتش را شمرده ادا کند و گاه نیز صدایش را بی حال و ضعیف نشان می‌داد. حرکاتش ساختگی به نظر می‌رسید. هراز گاهی در میان حرف زدن، از خاطر می‌پرد که ضعف خود را نشان دهد و با صدای معمول و همیشگی خود حرف می‌زد. او همچون جسدی، آرام و بی حرکت دراز کشیده و ملافه‌های تخت را با دقت و نظم دور خود مرتب کرده بود. مهمتر از همه آنکه رنگ رخسارش بسیار خوب و طبیعی به نظر می‌رسید.

- من هم معتقدم که به یک روانکاو احتیاج داری. شاید حتی به دونفر از آنها.  
- خیلی متشکرم، اما بنده به یک ماه تعطیلات در زیر آفتاب نیاز دارم. دکتر گفت تا سه یا چهار روز دیگر مرا مرخص خواهد کرد، ولی تا دو ماه حق کار کردن نخواهم داشت. شصت روز میج! باورت می‌شود؟ گفت به هیچ وجه نباید حتی به نزدیک محل کارم بروم.

- عجب شانسی! خیال می‌کنم بد نباشد من هم دچار یک حمله قلبی خفیف بشوم.  
- با سرعت و شدتی که تو کار می‌کنی، خیالت باید از این بابت مطمئن باشد. حمله قلبی تو، کاملاً تضمین شده است.

- ببینم حالا تو هم پزشک شده‌ای؟

- نه. فقط می‌ترسم. انسان هرگاه دچار این نوع مشکلات می‌شود، شروع به فکر کردن در باره بسیاری از چیزها می‌کند. امروز نخستین روز از عمرم است که به مُردن فکر می‌کنم. اگر انسان به این موضوع فکر نکند، به هیچ وجه قدر زندگی را نخواهد دانست.  
- خیلی جدی شده‌ای.

- بله می‌دانم. حال ابی چطور است؟

- حدس می‌زنم خوب باشد. مدتی است او را ندیدم.  
- بهتر است به دیدنش بروی و او را دوباره به خانه بیاوری. سعی کن او را خوشحال کنی. شصت ساعت در هفته به قدر کافی برای کار کردن مناسب است میج، اگر بیشتر از این کار کنی، زندگی زناشویی از بین خواهد رفت و بعد هم خودت را به کشتن می‌دهی. اگر همسرت خواهان بچه است، خب برایش بچه درست کن. من آرزو می‌کنم ای کاش طور دیگری زندگی کرده بودم.

- لعنت به تو اوری! ببینم تاریخ تشییع جنازه‌ات چه وقت است؟ تو چهل و چهار سال بیشتر نداری و فقط یک سکنه قلبی خفیف داشتی. وضعیت تو آن قدرها که

می‌خواهی نشان بدهی، بد نیست.

پرستار مرد داخل اتاق شد و نگاهی خشمگین به میچ انداخت: «وقت ملاقات به پایان رسیده آقا. باید از اینجا بروید».

میچ به پا خاست و گفت: «بله حتماً».

او ضربه‌ای دوستانه به پاهای اوری زد و از اتاق خارج شد: «تا چند روز دیگر می‌بینمت».

- از اینکه آمدی ممنونم. به ابی سلام برسان.

آسانسور خالی بود. میچ دگمه طبقه شانزدهم را زد و چند ثانیه بعد از آسانسور خارج شد. او دو طبقه از پله‌ها بالا رفت تا به طبقه هجدهم رسید، نفسش را تازه کرد و در راهرو را گشود. در انتهای راهرو، دور از آسانسورها، ریک آکلین مشغول مکالمه‌ای تلفنی با صدایی بسیار آهسته بود. او تظاهر می‌کرد با شخصی در حال حرف زدن است، اما توجهش به میچ جلب بود. مرد جوان به سمت او قدم برداشت. آکلین به نقطه‌ای اشاره کرد و میچ به سالن کوچکی رفت که به عنوان سالن انتظار خانواده‌های بیماران مورد استفاده قرار می‌گرفت. آنجا تاریک و خالی بود و دو ردیف صندلی با یک دستگاه تلویزیون خراب به چشم می‌خورد. نور یک دستگاه خودکار فروش نوشابه، تنها روشنایی آن اتاق را فراهم کرد. تارنس در کنار آن نشسته و مشغول ورق زدن یک مجله بود. او با یک پیراهن ورزشی، یک نوار کشی بر روی پیشانی، جورابهایی سرمه‌ای با یک جفت کفش ورزشی کتانی در آنجا حضور داشت، او ظاهر خود را شبیه دونده‌ای مشتاق ساخته بود.

میچ در کنار او نشست و رویش را به راهرو کرد.

- ترس. آنها تو را از شرکت تا محوطه پارکینگ بیمارستان تعقیب کردند، بعد هم رفتند. آکلین در راهرو ایستاده. لینی هم در همین اطراف است. آرام باش و نگران هیچ چیز نشو.

- از نوار روی پیشانیت خیلی خوشم آمده.

- متشکرم.

- می‌بینم که پیغام من به دست رسیده.

- خب معلوم است! خیلی باهوشی مک دیر. امروز بعد از ظهر پشت میز کارم نشسته بودم و به کارهایم رسیدگی می‌کردم و می‌کوشیدم به نکته‌ای به غیر از شرکت بندینی

فکر کنم که ناگهان منشییم به اتاق آمد و گفت خانمی تلفن کرده و مایل است در بارهٔ مردی به نام مارتی کوزینسکی با شما حرف بزند. باورکن از جایم جهیدم، گوشی تلفن را گرفتم و متوجه شدم که آن زن، همان دوشیزهٔ کارمندی است که برای جنابعالی کار می‌کند. او طبق معمول گفت خیلی فوری است و من در پاسخ گفتم بسیار خوب حرفهایی که قرار است بگویید زودتر بزنید. اما نخیر! آن خانم حاضر به همکاری نبود! مرا از همهٔ کارهایم انداخت و دستور داد با سرعت هرچه بیشتر به هتل پیبادی بروم، در سالن همکف آنجا بنشینم و منتظر بمانم. بنابراین من به آنجا رفتم و یک صندلی در گوشه‌ای پیدا کردم، درحالی‌که با خودم فکر می‌کردم که این اوضاع تا چه اندازه مسخره است، به خصوص وقتی که می‌دانم تلفنهای سازمان اصلاً کنترل نمی‌شود... لعنت بر شیطان میچ! من به خوبی می‌دانم و مطلع هستم که کسی به تلفنهایم گوش نمی‌دهد. ما به راحتی می‌توانستیم با تلفن سازمان حرف بزنیم! من سفارش یک فنجان قهوه دادم و متصدی کافه‌تری از راه رسید و پرسید آیا نام من کوزینسکی است. من پرسیدم کدام کوزینسکی؟ البته این سؤال را برای سرگرمی خودم پرسیدم، زیرا می‌دانستم که همه دارید حسابی تفریح می‌کنید. مرد بینوا هم با قیافه‌ای متعجب جواب داد: خب معلوم است مارتی کوزینسکی. بعد من به او گفتم بله، خودم هستم. باورکن میچ حسابی احساس حماقت می‌کردم! بعد آن مرد گفت که یک نفر پای تلفن با من کار دارد. من به طرف پیشخان بار رفتم و دوباره صدای آن دختره را شنیدم. به من گفت از قرار معلوم تالر دچار سکتة قلبی یا چیزی شبیه به آن شده و اینکه تو دقیقاً در ساعت یازده در این محل منتظرم خواهی بود. خیلی باهوش هستی.

- به هر حال مؤثر واقع شد، مگر نه؟

- بله، اما اگر همان بار اول که به دفترم تلفن زد این مطالب را بیان می‌کرد، من باز هم بر سر این قرار ملاقات حاضر می‌شدم.

- من با شیوهٔ خودم، احساس راحتی بیشتری می‌کنم. به این ترتیب احساس امنیت کامل می‌کنم. مهمتر از همه، باعث می‌شود برای مدتی کوتاه از فضای خفهٔ دفتر کارت بیرون بیایی.

- بله، همین طور است، اما لعنت به این کارها! تو کاری می‌کنی که نه تنها من، بلکه سه نفر دیگر هم از کارهایشان بمانند.

- گوش کن تارنس، همهٔ بازیها با قوانین و شرایطی که من وضع کنم انجام خواهد

شد، قبول است؟ این جان من است که در خطر است، نه جان تو.

- باشد! باشد! حالا بگو بینم منظورت چیست؟ راستی با چه ماشینی رانندگی می‌کنی؟

- با یک ماشین زیبای کرایه‌ای. قشنگ است، نه؟

- بینم چه بلایی سر آن ماشین کوچولو و سیاه‌رنگت آمد؟

- کمی اشکالات الکتریکی داشت! یک عالم میکروفون در آن کار گذاشته شده بود. من هم آن را در کنار مرکز تجاری حومه شهر نشویل پارک کردم. این واقعه به شب شنبه مربوط است، بعد هم کلید را داخل آن گذاشتم. شخصی آن ماشین را به امانت گرفت. می‌دانی، من عاشق آواز خواندن هستم، اما صدایم وحشتناک و ناهنجار است. از زمانی که رانندگی یاد گرفتم همیشه آواز خواندنهایم را در داخل ماشین و در تنهایی انجام می‌دهم. اما از وقتی که ماشینم را دستکاری کرده بودند، از آواز خواندن خود احساس خجالت می‌کردم. بنابراین از آن خسته شدم و خواستم هرچه زودتر از شرش خلاص شوم.

تارنس نتوانست از خندیدن جلوگیری کند: «واقعاً که فکرت عالی بود مک‌دیر. واقعاً عالی بود».

- کاشکی قیافه الیور لامبرت را امروز صبح، وقتی گزارش پلیس را روی میز کارش گذاشتم می‌دیدي... او به لکت و مین و مین افتاده بود و گفت که از وضعیت پیش آمده برای من بی‌اندازه متأسف است. من طوری رفتار کردم که خیال کند خیلی غمگین و ناراحت هستم. اداره بیمه پول خسارات را خواهد داد، بنابراین الیور عزیز گفت یک ماشین دیگر برایم خواهند خرید. بعد هم گفت در حال حاضر سعی خواهند کرد یک ماشین کرایه‌ای برایم دست و پا کنند. من هم به او گفتم که قبلاً یک ماشین کرایه کرده‌ام. گفتم از همان شب حادثه، یعنی شنبه، یک ماشین از شهر نشویل کرایه کردم، او اصلاً از این موضوع خوشحال به نظر نمی‌رسید، زیرا به خوبی می‌دانست که در آن ماشین میکروفون وجود ندارد. همان وقت که پیش او بودم به فروشنده ماشینهای بی‌ام.و. رنگ زد تا یک ماشین جدید برایم سفارش بدهد. او از من پرسید چه رنگی دوست دارم، من هم جواب دادم از رنگ مشکی خسته شده‌ام و این بار هوس یک بی‌ام.و. به رنگ آلبالویی با صندلیهای چرمی کرده‌ام. دیروز به بنگاه ماشین فروشی رفته و همه ماشینها را دیده بودم، اما ماشین آلبالویی رنگ در میان آنها نبود. برای همین هم به الیور گفتم که

اتومبیل آلبالویی رنگ می‌خواهم. الیور عزیز هم رنگ موردنظر مرا در پشت تلفن به مسئول سفارشهای ماشین گفت، اما مسئول سفارشها به او جواب داد که فعلاً ماشینی به این رنگ ندارند. الیور بینوا از من پرسید: با رنگهای دیگر چطورم، مثلاً سیاه، سرمه‌ای، توسی، قرمز و یا حتی سفید؟ من گفتم نه، نه من فقط هوس یک بی.ام.و. آلبالویی کرده‌ام. سرانجام ناچار شد آن رنگ ماشین را سفارش بدهد. من هم از او تشکر کردم. او گوشی تلفن را گذاشت و از من پرسید آیا مطمئن هستم که رنگ دیگری را نمی‌خواهم؟ من هم بار دیگر تکرار کردم: نخیر! فقط آلبالویی! او خواست شروع به جزّ و بحث کند، اما ناگهان متوجه شد که این کار اندکی بچگانه و عجیب است. بنابراین، برای نخستین بار پس از ده ماه سکوت اجباری در ماشینم، درحال حاضر می‌توانم با خیال راحت آواز بخوانم.

- اما یک ماشین ساده کرایه‌ای! آن هم برای وکیل سرشناس و ثروتمندی مثل تو! حتماً خیلی به غرورت برمی‌خورد، مگر نه؟  
- فعلاً می‌توانم تحمل کنم.

تارنس هنوز هم لبخندی بر لب داشت و ظاهراً از کارهای میچ، به تحسین افتاده بود.  
- خیلی دوست دارم بدانم مالخرها هنگام پیاده کردن لوازم ماشینت با مشاهده آن همه میکروفونهای پیشرفته چه واکنشی خواهند داشت.

- احتمالاً آنها را به عنوان تجهیزات صوتی ماشین به مغازه‌های الکترونیکی خواهند فروخت.

- کارکنان سازمان می‌گفتند آن تجهیزات از عالیترین و مرغوبترین نوع موجود در جهان است. خیال می‌کنم ارزش آنها بین ده تا پانزده هزار دلار باشد. خیلی مضحک است.

دو پرستار که با صدای بلند حرف می‌زدند، از کنارشان گذشتند. آنان در انتهای راهرو به سمتی پیچیدند و راهرو بیمارستان دوباره در سکوت فرو رفت. آکلین وانمود کرد که بار دیگر مشغول گرفتن شماره است.

تارنس پرسید: «حال تالر چطور است؟»

- عالی است. امیدوارم سکتۀ قلبی من هم مثل سکتۀ ساختگی او ساده و بی‌خطر باشد. او چند روز دیگر اینجا می‌ماند و بعد هم برای دو ماه عازم استراحتگاهی خواهد شد. هیچ چیز جدّی نیست.

- آیا می‌توانی وارد دفترش بشوی؟

- برای چه؟ من هرچه در آنجا بوده فتوکپی کرده‌ام.

تارنس به جلو خم شد؛ انتظار داشت توضیحات بیشتری از میچ بشنود.

- نخیر. بنده نمی‌توانم به دفتر او بروم. آنها قفل‌های طبقه سوم و چهارم و همین طور

زیرزمین را عوض کرده‌اند.

- از کجا فهمیدی؟

- همان دختره، تارنس! در هفته گذشته، او به تمام دفترهای این ساختمان عظیم سر

زده، حتی به زیرزمین. او تمام درها را آزمایش کرده و به تمام کسوها دست زده و به همه

گنجه‌ها سرک کشیده. تعدادی از نامه‌های اداری را هم خوانده. همین طور هم به یک عالم

اوراق و پرونده‌های اداری نگاه کرده و تمام زباله‌دانه‌ها را مورد تجسس قرار داده است. این

را هم بگویم کاغذباطله‌هایی که او در زباله‌دانه‌ها دیده، چندان زیاد نبوده است. در

ساختمان تعداد ده دستگاه مخصوص خرد کردن کاغذهای باطله وجود دارد که چهار

عدد از آنها در زیرزمین قرار دارد. آیا از این موضوع اطلاع داشتی؟

تارنس که بدون هیچ حرکتی، با دقت به سخنان میچ گوش سپرده بود، پرسید: «او از

کجا این مطالب را...»

- لطفاً سؤال نکن تارنس، زیرا من جوابی نخواهم داد.

- او آنجا کار می‌کند! حتماً او در آنجا منشی یا یک چنین چیزی است و از داخل به تو

کمک می‌کند.

میچ سرش را با بدخلقی به علامت نفی تکان داد: «واقعاً که خیلی باهوشی تارنس! او

امروز دوبار با تو تماس گرفت. یک بار در حدود ساعت دو و ربع و یکی هم حدود یک

ساعت بعد. حالا بگو ببینم چطور یک منشی آن شرکت می‌تواند دوبار از آنجا با اف. بی.

آی. تماس بگیرد، آن هم به فاصله یک ساعت؟»

- شاید امروز کار نمی‌کرده و از خانه‌اش تماس گرفته است.

- تو اشتباه فکر می‌کنی تارنس. ضمناً دست از حدسیاتت بردار. سعی نکن وقت را

برای شناختن هویت او بیهوده از دست بدهی. او برای من کار می‌کند و ما باهم تمام

اوراق و اسنادی را که مورد نیاز توست، تحویلت خواهیم داد.

- در زیرزمین ساختمان چه چیزهایی وجود دارد؟

- آنجا اتاق بزرگی است که دوازده اتاقک کوچک یکتفره دارد. دوازده میز کار شلوغ و



هزار کابینت ویژه نگهداری پرونده‌های اداری. همه آن کابینتها الکترونیکی است. من حدس می‌زنم آنجا مرکز عملیاتی آنها برای فعالیتهای غیرقانونیشان، به خصوص رد کردن «پوله‌های از آب گذشته» است. کارمند من بر روی دیواره‌های آن اتاقها متوجه تعدادی اسم و شماره تلفن شده که مربوط به یک دوجین بانکهای مستقر در جزایر کارائیب است. او اضافه می‌کند که در آنجا چیز به درد بخور دیگری دیده نمی‌شد. آنها خیلی محتاط هستند. علاوه بر اینها در یک گوشه زیرزمین اتاقک دیگری قرار دارد که قفلهای زیادی به در آن زده‌اند. آنجا پر از دستگاههای کامپیوتری بزرگتر از یخچال و فریزرهای خانگی است.

- ظاهراً همان چیزی است که خودت گفتی؛ یک پایگاه عملیاتی.

- بله، اما آنجا را فراموش کن؛ هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم آن پرونده‌ها را از آنجا بیرون بیاوریم. به طور حتم توجه همه جلب خواهد شد. من فقط یک راه حل به فکر می‌رسد که می‌توانیم این اسناد را از آنجا بیرون بیاوریم.

- آن راه حل چیست؟

- یک حکم جلب.

- این را فراموش کن. هیچ دلیل و امکان احتمالی برای این کار وجود ندارد.

- به حرفهای من درست گوش بده تارنس. این کار فقط به همین ترتیب امکانپذیر است. من نمی‌توانم تمام پرونده‌های مورد نیاز شما را برایتان تهیه کنم، اما می‌توانم پرونده‌هایی در اختیاران بگذارم که برای آغاز کار شما بسیار کافی و قابل قبول است. شما با کمک آن مدارک که شرکت را به داشتن فعالیتهای غیرقانونی متهم می‌کند، خواهید توانست حکم جلب و توقیف اکثر رؤسای شرکت را از دادگاه بگیرید. من بیش از ده هزار سند در اختیار دارم که هرچند تمام آن پرونده‌ها و اسناد را مرور نکرده‌ام، با وجود این آن قدر به آنها نگاه کرده‌ام که با اطمینان کامل به تو بگویم که اگر آنها را در اختیار داشته باشید و چنانچه قاضی امینی پیدا کنید و آن اوراق را به او نشان بدهید، قادر خواهید شد حکم جلب نیمی از رؤسا و همین طور هم حکمی برای تجسس آن ساختمان به دست بیاورید. تو می‌توانی پرونده‌هایی را که من در حال حاضر در اختیار دارم بگیری و به اسناد آنها حکم دستگیری نیمی از اعضای شرکت و تجسس همه قسمتهای دفترهای شرکت را بگیری که در نتیجه مدارکی برای دستگیری سایر اعضای شرکت را پیدا خواهید کرد. باور کن هیچ راه دیگری وجود ندارد.

تارنس به سمت راهرو رفت و نگاهی به اطراف انداخت. همه جا خلوت و ساکت بود. تارنس خستگی پاهایش را درآورد و به سوی دستگاه نوشابه رفت، به سمت آن خم شد و از پنجره کوچکی که رو به سمت شرق باز می‌شد، به بیرون نگرست: «به چه علت تنها نیمی از اعضای شرکت؟».

- در وهله اول تنها نیمی از اعضای شرکت خواهند بود، به اضافه تعدادی وکلای بازنشسته. در میان پرونده‌هایی که در اختیار دارم، نام چند تن از شرکای شرکت دیده می‌شود که در تأسیس تعدادی از شرکتهای دروغین مستقر در کی‌من دست داشته‌اند. شرکتهایی که در اصل با پول خانواده مورولتو به ثبت رسیده است. محکوم کردن این اشخاص به راحتی میسر و عملی خواهد بود. هنگامی که تمام گزارشها و پرونده‌های لازم را به دست بیاوری، مقدماتی که برای ازهم پاشی این شرکت فراهم کرده‌اید، نتیجه خواهد داد و شما خواهید توانست همه افراد موردنظر خود را دستگیر کنید و اتهامشان را به اثبات برسانید.

- این پرونده‌ها را از کجا به دست آوردی؟

- خیلی شانس آوردم. بی اندازه شانس آوردم. باید بگویم بخت به راستی با من یار بود. من به این نتیجه رسیده بودم که شرکت عاقلتر و زیرکتر از آن است که گزارشهای مربوط به بانکهای کی‌من را در این کشور نگهداری کند. بنابراین به فکر رسیدن به این گزارشها و اسناد احتمالاً می‌بایست در خود جزیره باشد. خوشبختانه حق با من بود. ما از تمام آن پرونده‌ها، در همان جزیره فتوکپی گرفتیم.

- ما؟

- آن دختره، به همراه دوستش.

- این پرونده‌ها الان کجاست؟

- بازهم که از آن سؤالات احمقانه پرسیدی تارنس! آنها در اختیار من است. فقط کافی است تا این اندازه بدانی.

- من خواهان پرونده‌هایی هستم که در زیرزمین شرکت نگهداری می‌شود.

- به حرفهای من گوش بده تارنس. با دقت تمام گوش بده! مدارک و پرونده‌هایی که در زیرزمین شرکت نگهداری می‌شود، تا زمانی که تو با در دست داشتن حکم تجسس به داخل ساختمان بندینی قدم نگذاری، از آنجا بیرون نخواهد آمد. این کار غیرممکن است، صدای مرا می‌شنوی؟ حرفهای مرا می‌فهمی؟

- اشخاصی که در زیرزمین شرکت کار می‌کنند، چه کسانی هستند؟  
- نمی‌دانم. الان نزدیک به ده ماه است که در آنجا مشغول به کار هستم، اما هرگز موفق به دیدن آنها نشده‌ام. من اصلاً نمی‌دانم آنها حتی ماشینهایشان را در کجا می‌گذارند و یا چگونه به آن ساختمان رفت و آمد می‌کنند. آنها در واقع حسابی نامرئی هستند. من حدس می‌زنم که شرکای شرکت به کمک همین کارکنان است که تمام کارها و فعالیتهای غیرقانونی را انجام می‌دهند.

- در آن پایین چه نوع تجهیزاتی وجود دارد؟

- دو دستگاه فتوکپی، چهار دستگاه خرد کردن و سوزاندن کاغذهای باطله، تعدادی دستگاههای زیراکس و «چاپگر» بسیار سریع‌السير و همین‌طور هم آن دستگاههای کامپیوتر غول‌پیکر. آنجا یک پانمایشگاه هنری است!

تارنس به سمت پنجره رفت، معلوم بود غرق در فکر است: «بله... عاقلانه به نظر می‌رسد. خیلی عاقلانه و منطقی به نظر می‌آید. من همیشه از خود می‌پرسیدم این شرکت چگونه می‌تواند با آن همه کارمند و منشی و کارآموزان حقوقی، فعالیتهای خانواده‌مورولو را تا این اندازه سری و محرمانه نگاه دارد».

- خیلی ساده است. منشیها و کارمندان رده‌ پایین شرکت و همین‌طور هم کارآموزان و دستیاران حقوقی هیچ چیزی از این فعالیتهای نمی‌دانند. آنها دائماً سرشان با مشتریان قانونی و واقعی شرکت گرم است. شرکای ارشد شرکت و همین‌طور هم کارمندان سابقه‌دار، در دفاتر بزرگ و دلباز خود می‌نشینند و به طراحان انواع نقشه‌های شگفت‌آور و عجیب برای رد کردن پولهای غیرقانونی و به اصطلاح «از آب گذشته»، از مرز کشور می‌پردازند و کارکنان مستقر در زیرزمین هم کارهای عملی آنها را انجام می‌دهند. واقعاً محل بسیار خطرناکی است، به خصوص که ظاهر شرکت بی‌اندازه آبرومند و قانونی به نظر می‌آید.

- بنابراین تعدادی مشتری واقعی و بی‌گناه وجود دارد که برای انجام گرفتن کارهای حقوقی خود به آنجا رجوع می‌کنند، این‌طور نیست؟  
- بله صدها مشتری از همه‌جا بی‌خبر... آنها وکلایی بسیار زبردست و ماهرند که تعدادی مشتریان آبرومند دارند. آنها به راستی به گونه‌ای شگفت‌آور بر روی کارهای غیرقانونی و جنایتکارانه خود سرپوش گذاشته‌اند.

- و حالا تو داری به من می‌گویی که اسناد و پرونده‌های لازم برای گرفتن حکم

دستگیری و همین طور هم حکم تجسس آن ساختمان را در اختیار داری مک دیر؟ تو آنها را همین حالا... حقیقتاً، در اختیار داری؟

- بله این چیزی بود که گفتم.

- در همین کشور؟

- بله تارنس. مدارک و پرونده‌های موردنظر تو در همین لحظه، در همین مملکت است. در واقع، چنانچه بخواهم دقیقتر بگویم، خیلی هم نزدیک به اینجا نگهداری می‌شود.

تارنس حسابی هیجانزده و عصبی شده بود. او پیوسته تکان می‌خورد و این پا و آن پا می‌کرد و استخوانها و مفاصل انگشتان دستش را به صدا در می‌آورد. بر سرعت تنفسش نیز اضافه شده بود: «دیگر چه چیزهایی می‌توانی از خیابان فرانت برایم بیرون بیاوری؟».

- هیچ چیز دیگر. اوضاع خیلی خطرناک شده است. آنها قفلها را عوض کرده‌اند و این موضوع مرا نگران کرده است. منظورم این است آنها به چه علت تصمیم گرفتند قفلهای طبقه سوم و چهارم را عوض کنند، اما هیچ دستی به قفلهای طبقه اول و دوم نزده‌اند؟ در حدود دو هفته پیش، من تعدادی فتوکپی با دستگاه طبقه چهارم گرفتم و تصور نمی‌کنم فکر خوبی بوده باشد. مثل اینکه اوضاع دارد عوض می‌شود و من دارم به دام می‌افتم. بنابراین دیگر خیال ندارم گزارشها و مدارک متهم کننده بیشتری از ساختمان شرکت، بیرون بیاورم.

- پس آن دختره چه می‌شود؟

- او هم دیگر حق رفتن به این ساختمان را ندارد.

تارنس ناخنهایش را جوید و بازهم به عقب و جلو رفت و مدتی به پنجره خیره شد: «من آن پرونده‌ها را می‌خواهم مک دیر. من آنها را خیلی زود می‌خواهم. مثلاً فردا».

- ری چه وقت اسناد و مدارک لازم برای خروج از مملکت را خواهد گرفت؟

- امروز دوشنبه است. من خیال می‌کنم برنامه‌ها برای فردا شب ترتیب داده شده باشد. تو نمی‌توانی حدس بزنی چه حرفها و کنایه‌هایی که از ویلرز نشنیدم تا اینکه او با درخواست تو موافقت کرد. او ناچار شد به هر شخصی رو بیندازد و از هر قدرت و نفوذی که داشت کمک بگیرد. خیال می‌کنی دارم شوخی و یا مبالغه می‌کنم؟ او ناچار شده بود به هر دو سناتور ایالت تنسی زنگ بزند. هر دو نفرشان برای ملاقات با حکمران

به نشویل پرواز کردند... آه نمی دانی چه سختیها کشیدیم. واقعاً که خیلی زیر فشار قرار گرفتم مک دیر! همه آنها هم به خاطر برادرت...  
- او از شما تشکر می کند.

- وقتی از آنجا بیرون آمد، خیال دارد چه کار کند؟  
- من به این کارها رسیدگی خواهم کرد. تو نگران این چیزها نباش. فقط او را از زندان بیرون بیاور.

- تضمینی نمی کنم... اگر یک وقت زخمی شد، تقصیر ما نیست.  
میچ نگاهی به ساعتش انداخت، از جایش برخاست و گفت: «باید بروم. مطمئنم که الان کسی در آن پایین منتظر من است».

- ما چه وقت باهم ملاقات خواهیم کرد؟  
- دختره با تو تماس خواهد گرفت. فقط کافی است مطابق دستورهای او عمل کنی.  
- ای بابا، بس کن میچ! این کارها را تکرار نکن! او می تواند با همان تلفن اداره با من تماس بگیرد. قسم می خورم! حرفم را باور کن! ما همیشه خطهای تلفنمان را آزمایش می کنیم و می دانیم کسی به مکالمات تلفنی ما گوش نمی دهد. خواهش می کنم. این برنامه ها را از نو پیاده نکن.

- بگو ببینم تارنس، اسم مادرت چیست؟

- چه گفتی؟ آه بله، دوریس است.

- گفتی دوریس؟

- بله دوریس.

- عجب دنیای کوچکی! به هر حال ما نمی توانیم از نام دوریس استفاده کنیم. تو با چه کسی به مهمانی آخر سال دبیرستان رفتی؟

- آه... تصور نمی کنم به آن مهمانی رفته باشم.

- از این موضوع زیاد تعجب نمی کنم. بگو ببینم اسم نامزدت چه بود؟ البته چنانچه نامزدی داشتی؟

- «مری آلیس برنر»... دختر خیلی خوبی بود، اما نشد که باهم ازدواج کنیم.

- شکی در این باره ندارم. اسم کارمند من را هم می گذاریم مری آلیس. دفعه بعد،

هنگامی که مری آلیس با تو تماس گرفت، هرکار می‌گوید انجام بده.

- باورکن از شوق این تلفن خواب به چشمانم نخواهد آمد.

- یک لطفی هم در حق من بکن تارنس، باشد؟ گمان می‌کنم تالر وانمود می‌کند که بیمار است. ضمناً این احساس در من به وجود آمده که سکتۀ قلبی او ساختگی است و تا حدودی به من و کارهایم ارتباط دارد. سعی کن با کمک رفقاییت پرس و جو کنی و ببینی آیا او واقعاً سکتۀ کرده است یا نه.

- البته. ما کار زیادی نداریم.

# ۳۳

روز سه‌شنبه، تمام کارکنان شرکت از شنیدن خبر بیماری ناگهانی اوری تالر به هیاهو افتادند، اما به همه خاطر نشان ساختند که حال او کاملاً خوب و در حال انجام دادن آزمایش پزشکی است. هیچ آسیب و آزاری به او نرسیده و فقط از فشار کار زیاد، به این حالت در آمده است. تقصیر کپز بوده... تقصیر طلاق او بوده. در حال حاضر مرخصی گرفته است تا مدتی به استراحت پردازد.

نینا تعدادی نامه‌های اداری آورد تا میچ امضا کند: «آقای لامبرت مایل است شما را ببیند، البته چنانچه سرتان شلوغ نباشد. همین الان زنگ زدند».

- بسیار خوب. قرار است ساعت ده با فرانک مال هالند ملاقات کنم. آیا از این قرار اطلاع داشتی؟

- البته که اطلاع دارم. من مثنی شما هستم! از همه چیز خبر دارم. ببینم در دفتر شما یا در دفتر ایشان؟

میچ نگاهی به تقویمش انداخت و وانمود کرد که مشغول پیدا کردن محل این قرار است. بله! در دفتر مال هالند! در ساختمان تجاری پنبه... سپس با صدایی گرفته و چهره‌ای درهم پاسخ داد: «قرار است به دفتر او بروم».

- شما دفعه پیش هم به آنجا رفته بودید، مگر نه؟ مگر در دانشکده حقوق در باره «رفت و آمد» چیزی به شما یاد نداده‌اند؟! هرگز نبایستی انسان دو دفعه پشت سر هم به محیط کاری «رقیب» برود. هرگز! این کار اصلاً شایسته نیست. اصلاً پسندیده نیست... نشانه ضعف و ناشیگری است... کم تجربگی انسان را نشان می‌دهد.

- آیا ممکن است مرا عفو کنی؟

- صبر کنید تا به سایر دخترهای شرکت بگویم! آنها همه معتقدند که شما خیلی

جذاب و نازنین هستید و قیافه‌ای مردانه دارید. وقتی به آنها بگویم که تمام این چیزها دروغ است و شما هیچ چیز نیستید، مگر موجودی سست‌عنصر، به طور حتم به حیرت خواهند افتاد.

- آنها باید حتماً دچار شگفتی و حیرت بشوند.

- حال مادر آبی چطور است؟

- خیلی بهتر است. قرار گذاشته‌ایم که آخر این هفته به ملاقاتش

بروم.

نینا دو پرونده برداشت و گفت: «لامبرت منتظر است».

لیور لامبرت به کاناپه سفت و سختی اشاره کرد و فنجان قهوه به دست میچ داد. او خیلی رسمی بر روی یک صندلی دسته‌دار نشسته و فنجان قهوه‌اش را همچون اصیل‌زاده‌ای انگلیسی نگه داشته بود: «من نگران اوری هستم».

میچ گفت: «من او را دیشب ملاقات کردم. دکتر معالجتش دو ماه مرخصی و استراحت کامل تجویز کرده است».

- بله، به همین دلیل است که تو را به اینجا صدا زدم. می‌خواهم که برای دو ماه آینده، با ویکتور میلیگان کار کنی. بیشتر پرونده‌های اوری به او داده شده است تا روی آنها کار کند بنابراین تو با پرونده‌های ناآشنا روبه رو نخواهی شد.  
- بسیار خوب. من و ویکتور دوستان خوبی هستیم.

- تو مطالب و چیزهای مفیدی از او خواهی آموخت. او در کارهای مالیاتی نابغه‌ای به تمام معناست. روزی دو کتاب می‌خواند.

میچ با خود اندیشید: چه عالی! به این ترتیب در زندان، روزی ده کتاب خواهد خواند.

- بله او مرد بسیار باهوش و فاضلی است. او تا به حال در یکی دو کار مشکل به من کمک باارزشی کرده است.

- بسیار خوب. پس می‌بینم که کار با او برایت دلپذیر خواهد بود. سعی کن امروز وقت پیدا کنی و به ملاقاتش بروی. راستی، اوری مقداری کارهای ناتمام در کی من باقی گذاشته، همان طور که می‌دانی، اوری اغلب به آنجا می‌رود تا با بعضی از بانکداران



ملاقات کند. در واقع، قرار بر این بود که او فردا برای چند روزی به آنجا برود. او امروز صبح با من حرف زد و گفت که تو با مشتریانش و همین طور هم حسابهای بانکی آنها آشنایی داری، بنابراین لازم است که حتماً به آنجا بروی.

ناگهان هزاران فکر از مغز میچ گذشت: هواپیمای جت، ویلاهای تابستانی، انبار ویلا، حسابهای بانکی، پولهای غیرقانونی... اما به نظرش منطقی نرسید. بنابراین با صدای بلند پرسید: «به جزایر کی من؟ فردا؟».

- بله خیلی فوری و اضطراری است. سه نفر از مشتریان او نیاز مبرمی به گزارشهایی از حسابهای بانکیشان و همین طور هم بعضی از کارهای حقوقی خود دارند. من اول می خواستم میلیگان رابفرستم، اما او فردا صبح عازم دنور است. اوری گفت تو می توانی از عهده این کار بر بیایی.

- البته که از عهده این کار برمی آیم.

- آفرین. هواپیمای جت شرکت تو را به آنجا خواهد برد. تو حوالی ساعت ۱۲ ظهر، اینجا را ترک خواهی کرد و بلیت برگشتت با یک هواپیمای تجاری برای جمعه شب تهیه شده است. مشکلی که برایت ایجاد نخواهد شد، نه؟

... چرا، خیلی مشکلات برایش ایجاد می شد. قرار بود ری از زندان فرار کند. تارنس هم خواهان تحویل گرفتن پرونده‌ها بود. از سویی قرار بود مبلغ نیم میلیون دلار تحویل گرفته شود... همین طور هم قرار بود در زمان مناسب ناگهان در شهر ناپدید شود...

- نخیر، هیچ مشکلی نیست.

میچ به دفترش رفت و در آن را از داخل قفل کرد. کفشهایش را درآورد، روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست.

آسانسور در طبقه هفتم توقف کرد و میچ با عجله از آن بیرون آمد و از راه پله‌های اضطراری به طبقه نهم رفت. تمی در را باز و سپس آن را پشت سر میچ قفل کرد. میچ به سوی پنجره رفت و پرسید: «آیا مراقب بودی؟».

- البته. نگرهبانی که در محوطه پارکینگ شما کار می کند در پیاده‌رو ایستاد و دید که تو به این ساختمان آمدی.

- عالی شد! پس حتی داچ هم مرا تعقیب می‌کند!

میچ چرخ می‌زد و نگاهی به تمی انداخت: «خسته به نظر می‌رسی».

- خسته؟ هیچ رمقی برایم نمانده است! در این سه هفته اخیر هزاران شغل مختلف

داشته‌ام: نگهبان بوده‌ام، منشی بوده‌ام، وکیل بوده‌ام، بانکدار بوده‌ام، روسپی بوده‌ام، نامه‌بر بوده‌ام و خلاصه کارآگاه خصوصی بوده‌ام. من جمعاً نه بار به گراندکی من رفته و از آنجا بازگشته‌ام، درحالی‌که نه چمدان جدید خریداری کرده و تمام این پرونده‌های غیرقانونی سرقت شده را وارد مملکت کرده‌ام. گذشته از اینها در طی این مدت چهار بار با اتومبیل و ده بار هم با هواپیما به نشویل رفته‌ام. آن قدر گزارشهای بانکی و آشغالها و چرنیدیات حقوقی و قانونی و قضایی خوانده‌ام که تقریباً کور شده‌ام. تازه، هنگامی که وقت استراحت و خوابیدن می‌رسد باید لباس گشاد مخصوص کارگران نظافتچی را بپوشم و به مدت شش ساعت نقش کلفتها و مستخدمه‌ها را بازی کنم. آن قدر اسمهای جوراجور به روی خودم گذاشته‌ام که ناچار شده‌ام آنها را در کف دستم بنویسم تا یک وقت دچار اشتباه نشوم.

- یک نام دیگر هم برایت پیدا کرده‌ام.

- اصلاً تعجب نمی‌کنم. چه اسمی است؟

- مری آلیس. از حالا به بعد هنگامی که قرار باشد با تارنس حرف بزنی باید خودت

را مری آلیس معرفی کنی.

- بگذار این اسم را هم بنویسم. من از او خوشم نمی‌آید. پشت خط تلفن خیلی

بی‌ادب و خشن رفتار می‌کند.

- خبرهای جدید و خوشایندی برایت دارم.

- زود باش بگو.

- تو می‌توانی از کارت در شرکت خدماتی گردگیری دست بکشی.

- ای وای! الان روی زمین دراز می‌کشم و از شوق گریه می‌کنم. چرا این تصمیم را

گرفتی؟

- هیچ فایده‌ای ندارد.

- من هم این موضوع را یک هفته پیش به تو گفتم. حتی «هودینی»<sup>۱</sup> نیز قادر نیست

۱. Hary Houdini بزرگترین شعبده‌باز و ساحر که در اوایل قرن بیستم در امریکا زندگی می‌کرد

هیچ پرونده‌ای از آن محل خارج کند، از آنها کپی بگیرد و دوباره بی‌صدا بر سر جایشان برگرداند، بدون آنکه گرفتار شود.

میچ پرسید: «آیا با اینکز حرف زدی؟».

- بله.

- آیا پولش را گرفت؟

- بله. روز جمعه حواله کردم.

- آیا آماده است؟

- گفت که آماده است.

- آفرین. از آن مردی که کارهای جعلی انجام می‌دهد خبری داری؟

- قرار است امروز عصر با او ملاقات کنم.

- او کیست؟

- یک زندانی سابق. او و لوماکس باهم دوستان دیرینه بودند. ادی می‌گفت که او

بهترین جعل‌کننده اسناد و مدارک شناسایی در این کشور است.

- بهتر است همین طور باشد. چقدر پول می‌خواهد؟

- پنج هزار دلار. آن هم نقد. اما از هر سند و مدارک شناسایی که بخواهی برایت

نسخه‌ای تهیه خواهد کرد. از کارت هویت گرفته تا گذرنامه، گواهینامه رانندگی و خلاصه

ویزاهای مختلف.

- کارش چقدر طول خواهد کشید؟

- نمی‌دانم. تو چه وقت به این مدارک نیاز داری؟

میچ روی لبه میز کرایه‌ای نشست، نفس عمیقی کشید و کوشید محاسباتی در مغز

خود انجام دهد. سپس گفت: «هرچه زودتر بهتر. من خیال می‌کردم هنوز یک هفته

فرصت دارم، اما حالا می‌بینم که این طور نیست. بنابراین هرچه زودتر بهتر. آیا می‌توانی

همین امشب با اتومبیل به نشویل بروی؟».

- آه بله. خیلی دوست دارم این کار را بکنم. عاشق این کار هستم! به خصوص که دو

روز است به آنجا نرفته‌ام!

- میل دارم یک دستگاه فیلمبرداری ویدئویی «سونی» که سه‌پایه مخصوص داشته

باشد برابم بخری و آن را در اتاق خواب نصب کنی. یک جعبه هم نوار بخر. ضمناً میل دارم همان‌جا بمانی و از کنار تلفن دور نشوی. این کار را دست‌کم چند روز باید انجام بدهی. دوباره به مطالعه و بررسی اوراق شرکت بندینی پرداز. ضمناً از آن پرونده‌ها خلاصه و فهرست تهیه کن:

- منظورت این است که من باید آنجا بمانم؟

- بله. چطور مگر؟

- دو عدد از مهره‌های ستون فقراتم بر اثر خوابیدن روی آن تخت عیب پیدا کرده است.

- این خودت بودی که آن تخت را کرایه کردی.

- گذرنامه‌ها چه می‌شود؟

- نام این مرد چیست؟

- داک نمی‌دانم چی چی... به هر حال شمارهٔ تلفنش را دارم.

- پس بهتر است آن را به من بدهی. به او بگو من خودم تا یکی دو روز دیگر با او

تماس خواهم گرفت. ببینم چقدر پول داری؟

- خیلی خوشحالم که این را از من پرسیدی. من با مبلغ پنجاه هزار دلار شروع به کار

کردم مگر نه؟ نزدیک به ده هزار دلار برای پول بلیت هواپیما و هتل و چمدان و کرایهٔ

ماشین خرج کردم. البته هنوز هم مشغول خرج کردن هستم. حالا هم که یک دستگاه

فیلمبرداری می‌خواهی با تعدادی کارتهای شناسایی جعلی. خیلی بدم می‌آید در این

معامله پول از دست بدهم.

میچ به سمت در اتاق رفت: «ببینم با یک پنجاه هزار دلار دیگر چطوری؟»

- قبول است!

میچ چشمکی به او زد، در را بست و از خود پرسید که آیا روزی دوباره او را خواهد

دید یا نه؟

سلول زندان ابعادی برابر دو و نیم متر در دو و نیم متر داشت. در گوشه‌ای از آن یک

توالت و همین‌طور هم یک تختخواب دو طبقه قرار داشت. تخت بالایی نزدیک به یک

سال می‌شد که خالی مانده بود. ری روی تخت پایینی دراز کشیده و تعدادی سیم از

نزدیک گوشه‌هایش به پایین امتداد داشت. او مشغول حرف زدن با خود به یک زبان بسیار

عجیب بود. زبان ترکی. او در آن لحظه حاضر بود شرط ببندد که در آن زندان تنها شخصی است که مشغول فراگیری و آموزش زبان ترکی با نوارهای مخصوص آموزشی است. صدای گفت‌وگوی آهسته‌ای در راهرو به گوش رسید، اما بیشتر چراغها خاموش بود. ساعت یازده شب و زمان سه‌شنبه بود.

نگهبان زندان در سکوت به سلول او نزدیک شد و با صدای ملایم و آهسته گفت: «مک دیر».

ری از جایش نیم خیز شد و روی لبه تختش نشست و به نگهبان خیره شد. سپس گوشیهایش را از سرش برداشت.  
- رئیس زندان مایل است تو را ببیند.

ری با خود اندیشید: البته! رئیس زندان در این وقت شب، در ساعت یازده که همه خواب هستند، پشت میز نشسته است تا با من ملاقات کند؟! با نگرانی از نگهبان پرسید: «قرار است کجا برویم؟»  
- کفشهایت را بپوش و بیا.

ری نگاهی به داخل سلولش انداخت و با سرعت پیش خود حساب کرد که تمام داراییش در این چند سال فقط همان چیزهایی است که در آن محوطه بسته و کوچک قرار داشت. در هشت سال اخیر، او توانسته بود یک دستگاه تلویزیون سیاه و سفید، یک دستگاه ضبط صوت بزرگ، دو جعبه مقوایی پر از نوارهای موسیقی و یک دوچین کتاب برای خود جمع کند. او روزی سه دلار درآمد داشت که به ازای کار کردن در رختشویخانه زندان به او می‌دادند، اما پس از خریدن سیگار، پول زیادی برایش باقی نمی‌ماند. این چیزها تنها دارایی او به شمار می‌آمد. هشت سال اقامت در زندان.

نگهبان زندان یک کلید سنگین و بزرگ داخل قفل در فرو کرد و آن را چند سانتیمتر به عقب کشید، بعد هم چراغ را خاموش کرد و گفت: «فقط دنبال ما و هیچ سر و صدایی به راه نینداز. من نمی‌دانم تو کی هستی رفیق، اما به هر حال دوستان بسیار بسیار بانفوذ و کله‌گنده‌ای داری».

تعدادی دیگر از درها نیز با کلیدهای سنگین دیگری گشوده شد و آن دو سرانجام به فضای بیرون زندان در زمین بسکتبال رسیدند. مرد نگهبان به او گفت: «پشت سر من راه بیا».

چشمان ری به همه سو می‌چرخیدند و محوطه تاریک اطراف را کاملاً زیر نظر

داشت. دیوار زندان، در دوردست، همچون کوهی بلند به نظر می‌رسید. آن دیوار در آن سوی حیاط ویژه‌گردش زندانیان و محوطه ورزش و قدم زدن آنان واقع شده بود، جایی که خود ری هزاران کیلومتر در آن راه رفته و صدها تن سیگار کشیده بود. آن دیوار در روشنایی روز پنجاه متر ارتفاع داشت، اما در تاریکی شب عظیمتر و بلندتر به نظر می‌آمد. برجهای نگهبانی هرکدام پنجاه متر از یکدیگر فاصله داشت و به نورافکن‌های قوی مجهز بود و تعدادی نگهبانان مسلح در آن با دقت همه چیز را زیر نظر داشتند.

نگهبانی که جلوی راه می‌رفت، چهره‌ای بی‌اعتنا داشت. البته او اونیفورم مخصوص نگهبانان را برتن داشت و اسلحه‌ای با خود حمل می‌کرد. او با اعتماد به نفس کامل راه می‌رفت و از ساختمانهای زندان گذشت و پی‌درپی به ری می‌گفت که پشت سرش بیاید و خونسرد بماند. ری کوشید خیلی آرام و خونسرد بماند. آنان در کنج ساختمانی توقف کردند و نگهبان نگاهی به دیوار انداخت که نزدیک به بیست و چهار متر از آن دو فاصله داشت. نورافکن‌های عظیم برج مراقبت، هرچند دقیقه یک بار، محوطه حیاط زندان را روشن می‌ساخت و پس از لحظاتی بار دیگر همه چیز در تاریکی فرو می‌رفت. ری از خود پرسید: «ما خود را از چه چیز پنهان کرده‌ایم؟ آیا آن نگهبانان بالای برجها طرف ما هستند یا مخالف ما؟ ری خیلی میل داشت پیش از انجام دادن هر عمل مهمی از این موضوع آگاه شود.

نگهبان به نقطه‌ای اشاره کرد که سالها پیش زندانی معروف جیمز ارل ری به اتفاق همراهانش از آن بالا رفته و فرار کرده بودند؛ نقطه‌ای که زندانیان به خوبی آن را می‌شناختند و به آن فکر می‌کردند. دست‌کم بیشتر زندانیان سفیدپوست به فرار از آن نقطه می‌اندیشیدند.

مرد نگهبان ناگهان به صدا درآمد و گفت: «در حدود پنج دقیقه دیگر، آنها یک نردبان طنابی از بالای دیوار برایت خواهند انداخت. سیم خاردار این قسمت را از قبل قطع کرده‌اند، بنابراین مشکلی با آن نخواهی داشت. در آن طرف دیوار هم یک طناب بسیار محکم پیدا خواهی کرد».

- امکان دارد چند پرسش از شما بکنم؟

- عجله کن.

- پس این نورافکن‌ها چه می‌شود؟

- نورافکن‌ها را به سمت دیگری منحرف خواهند کرد و تو در تاریکی کامل خواهی

بود.

- و آن اسلحه‌هایی که از شانتهای آن نگهبانان آویزان است؟

- نگران نباش. آنها به جهت مخالف محل فرار تو نگاه خواهند کرد.

- لعنت بر شیطان! آیا از این بابت مطمئن هستی؟

- ببین رفیق، من تابه حال بارها شاهد فرار زندانیان با کمک خود نگهبانان زندان

بوده‌ام، اما این فرار امشب، گل سرسبده همه فرارهای قبلی است. خود رئیس زندان

«لاتیمر» نقشه این فرار را طرح کرده و خودش آن بالا ایستاده است.

نگهبان به نزدیکترین برج مراقبت اشاره کرد.

- رئیس زندان؟

- بله! آنجا ایستاده تا هیچ کاری اشتباهی از آب در نیاید.

- چه کسی نردبان طنابی را خواهد انداخت؟

- دونفر از نگهبانان زندان.

ری عرق روی پیشانی‌اش را با آستین لباسش پاک کرد و نفس عمیقی کشید. دهانش

خشک شده بود و در زانویش احساس سستی و بی‌حالی می‌کرد.

نگهبان زیر لب گفت: «مرد سفیدپوستی در بیرون زندان منتظر توست. اسم او «باد

راپلی»<sup>۲</sup> است و در آن طرف دیوار انتظار دیدن تو را می‌کشد. پس از آنکه خودش را

معرفی کرد، بنابه دستورهای او عمل کن».

نورافکن‌ها دوباره محوطه بیرون زندان را روشن کرد و پس از لحظاتی همه‌جا دوباره

در تاریکی فرو رفت. نگهبان گفت: «آماده رفتن باش».

تاریکی همه‌جا را فراگرفت و ناگهان سکوتی سنگین در اطراف حکمفرما شد. دیوار

زندان کاملاً تاریک و سیاه بود. از نزدیکترین برج مراقبت سوتی دوبار به صدا درآمد و

علامتی داده شد. ری زانو زد و به تماشا کردن اطراف پرداخت.

او توانست پشت ساختمان بعدی، هیكل چند نفر را که به سمت دیوار زندان

می‌دویدند تشخیص دهد. آنان در روی چمنها چیزی پیدا کردند؛ آن را برداشتند و به

سمت بالا انداختند.

نگهبان گفت: «زود باش بدو مرد! بدو!».

ری در حالی که سرش را پایین گرفته بود شروع به دویدن کرد. نردبان طنابی از بالای دیوار به پایین انداخته شده بود. نگهبانان زندان بازوهایش را گرفتند و او را به سمت اولین پلّه طنابی راهنمایی کردند. ری در حالی که از نردبان بالا می‌رفت، متوجه تکانهای شدید نردبان در کنار دیوار بود. بالای دیوار نزدیک به نیم متر پهنا داشت و سوراخ بزرگی در میان سیمهای خاردار ایجاد شده بود. ری بدون آنکه بدنش با آن سیمها برخورد کند، از داخل سوراخ گذشت. طناب هم دقیقاً در همان نقطه‌ای قرار داشت که به او گفته بودند. ری شروع به پایین آمدن از طناب کرد. نزدیک دو متر و نیم مانده به زمین خاکی طناب را رها کرد و به پایین پرید. او چمباته زد و نگاهی به اطراف انداخت. هنوز همه‌جا در تاریکی بود. نورافکن‌ها هنوز هم سمت مخالف محلی را که ری از دیوار بالا رفته بود، روشن می‌کرد.

قطعه زمین بدون درخت پشت دیوار نزدیک به سی متر دورتر به انتها می‌رسید و جنگلی انبوه آغاز می‌شد. صدای آرامی گفت: «بیا اینجا». ری به سوی صدا رفت. «باد» در میان شاخ و برگهای بیشه‌زار تاریک منتظر او بود: «زودباش! دنبال من بیا».

ری آن قدر او را تعقیب کرد تا سرانجام دیوار زندان از نظر ناپدید شد. آنان در نزدیک قطعه زمین دیگری که درختهایش بریده شده و در کنار یک کوره راه خاکی واقع شده بود، توقف کردند. مرد دستش را به عنوان احوالپرسی دراز کرد و گفت: «من باد رایلی هستم. کار جالبی بود، مگر نه؟».

- باور نکردنی بود! ری مک دیر هستم.

باد، مرد درشت هیکلی بود با ریشی سیاه و کلاهی نرم و گرد به همان رنگ. او یک جفت چکمه سربازی، یک شلوار جین و یک کت استتاری پوشیده بود. باد سیگاری به ری تعارف کرد و زندانی فراری از او پرسید: «تو برای چه کسی کار می‌کنی؟».

- برای هیچ کس. من فقط گاه‌گداری که رئیس زندان بخواهد به او کمکهای دوستانه می‌کنم. هر بار که شخصی بخواهد از زندان فرار کند، معمولاً از من کمک می‌گیرند. البته ماجرای امشب با سایر کارهای قبلی تا اندازه‌ای فرق دارد. من معمولاً سگهایم را به همراه می‌آورم. با خودم گفتم بهتر است در حدود یک دقیقه اینجا صبر کنیم تا صدای آژیر خاموش شود. بهتر است همین‌جا بمانیم تا صدای پایان گرفتن آن را بشنویم. در واقع اگر آن را نشنویم، حیف است. منظورم این است که بالاخره هر چه باشد... آه... این آژیر خطر



به افتخار تو به صدا درخواهد آمد.

- مهم نیست. من قبلاً هم از این صداها شنیده‌ام.

- بله، اما این صدا از بیرون زندان فرق دارد. آن صدا زیبا می‌شود و کیفیتی دلپذیر پیدا می‌کند.

- سعی کن به حرفم گوش بدهی ری و به این صدا توجه کنی. ما خیلی وقت داریم.

آنها زیاد به جستجوی تو نخواهند پرداخت.

- زیاد به جستجوی من نخواهند پرداخت؟

- بله. آنها ناچارند سر و صدای زیادی به راه بیندازند و همه نگاهبانان را از خواب بیدار کنند؛ درست مثل وقتی که یک فرار واقعی صورت گرفته باشد. اما خیالت راحت باشد. آنها به دنبال تو نخواهند آمد. من نمی‌دانم پشت نقشه فرار تو چه کسانی بوده‌اند، اما به هر حال خیلی بانفوذ بوده‌اند!

صدای آژیر خطر به صدا درآمد. ری از جایش پرید. چراغهایی در آسمان تاریک نیمه شب روشن و خاموش شد و صدای ضعیف و دوردست نگاهبانان برجهای مراقبت به گوش رسید.

- منظور مرا فهمیدی؟

ری شروع به راه رفتن کرد و گفت: «برویم».

- وانت من کمی دورتر از اینجا، در نزدیک جاده پارک شده است. من مقداری لباس برای آورده‌ام. رئیس زندان اندازه پیراهنهایت را از قبل به من داده بود. امیدوارم از آنها خوشت بیاید.

باد، هنگام رسیدن به نزدیک وانت حسایی از نفس افتاده بود. ری بنا سرعت لباسهایش را درآورد و یک بلوز نخی سرمه‌ای با یک شلوار زیتونی کار پوشید و گفت: «خیلی قشنگ است باد».

- فقط کافی است لباسهای زندان را در همین جا روی زمین بیندازی.

آنان در حدود سه کیلومتر در یک جاده پر پیچ و خم کوهستانی حرکت کردند، سپس به یک جاده تاریک دیگر پیچیدند. باد به صدای رادیوی اتومبیل گوش می‌داد و حرف نمی‌زد.

سرانجام ری پرسید: «باد، داریم کجا می‌رویم؟».

- راستش را بخواهی رئیس زندان گفت هیچ اهمیتی برایش ندارد و اصلاً هیچ میلی

هم به دانستن مقصد ما ندارد. گفت این موضوع به خود تو بستگی دارد. من شخصاً پیشنهاد می‌کنم به ترمینال اتوبوسرانی یک شهر بزرگ برویم و پس از آنکه به آنجا رسیدیم تو دیگر باید تنهایی عمل کنی.

- تا چه مقدار مرا همراهی خواهی کرد؟

- من تمام شب را وقت دارم ری. ساعات بعدی به تو تعلق دارد. فقط کافی است اسم شهر موردنظرت را بگویی.

- میل دارم پیش از رفتن به یک ترمینال اتوبوسرانی، چند کیلومتر از زندان دور بشوم. ببینم با شهر ناکسویل موافقی؟

- بسیار خوب برویم به شهر ناکسویل جنابعالی! خیال داری از آنجا به کدام سمت بروی؟

- نمی‌دانم. لازم است هرچه زودتر از کشور خارج شوم.

- با دوستانی که تو داری، ظاهراً این کار چندان مشکل نخواهد بود. با وجود این سعی کن احتیاط را از دست ندهی. از فردا صبح عکس تو در تمام اداره‌ها و دفاتر کلانترهای محلی در دست‌کم ده ایالت اطراف به دیوار چسبانیده خواهد شد.

سه اتومبیل پلیس با چراغهای آبی‌رنگ و با سر و صدای فراوان در بالای جاده کوهستانی، در برابرشان نمایان شدند و با سرعت از کنارشان گذشتند. ری ناخودآگاه سرش را خم کرد و خود را در زیر صندلی پنهان ساخت.

- خونسرد باش ری. آنها نمی‌توانند تو را ببینند!

ری از آینه اتومبیل شاهد ناپدید شدن سه اتومبیل پلیس شد.

- جاده‌ها چه می‌شود؟

- ببین ری اصلاً قرار نیست در جاده‌ها ما را متوقف کنند، فهمیدی؟ به من اعتماد داشته باش.

باد دست در جیب شلوارش کرد و مقدار زیادی اسکناس روی صندلی، کنار ری ریخت و گفت: «این هم پانصد دلار پول برای تو. رئیس زندان خودش این را به من داد تا به تو بدهم. به نظر می‌رسد که دوستان خیلی کله‌گنده و دست و دلباز هستند رفیق».

# ۳۴

چهارشنبه صبح، «تری راس»<sup>۱</sup> از پله‌های طبقه چهارم هتل «فنیکس پارک»<sup>۲</sup> بالا رفت. او در پاگرد ایستاد تا نفسی تازه کند. عرق از سرو رویش فرو می‌چکید. او عینک آفتابی سیاه‌رنگش را از صورت برداشت و با آستین پالتویش، صورتش را پاک کرد. حالت تهوع شدیدی به وی دست داده و ناگزیرش ساخته بود که به زرده‌های پلکان تکیه دهد. او کیف دستی خالیش را روی زمین سیمانی گذاشت و روی یکی از پله‌های پایینی نشست. دستهایش به شدت می‌لرزیدند و دلش می‌خواست گریه کند. دستش را روی معده‌اش گذاشت و کوشید از استفراغ کردن جلوگیری کند.

حالت تهوع پس از مدتی از بین رفت و او دوباره موفق به نفس کشیدن شد. شجاع باش مرد! شجاع باش! در آن طرف راهرو مبلغ دویست هزار دلار پول منتظرت است. اگر شهامت و مردانگی داشته باشی می‌توانی به آنجا قدم بگذاری و آن پول را به دست بیاوری. تو می‌توانی از آنجا بیرون بیایی و به همراه پول از هتل خارج شوی، اما باید شجاعت لازم برای رفتن تا به آنجا را داشته باشی. او نفسهای عمیقتری کشید و لرزش دستهایش به تدریج کمتر شد. شجاعت! شجاعت مرد!

زانوهای سست او هنوز هم می‌لرزیدند، اما سرانجام موفق شد تا نزدیک در اتاق برود. تا انتهای راهرو رفته و از اتاقهای هتل عبور کرده بود... قرار بود به هشتمین در از سمت راست ضربه بزند. او نفسش را نگه داشت و در اتاق را زد.

لحظاتی گذشت. او از پشت عینک سیاه‌رنگش به راهرو تاریک نگاه کرد، اما قادر به دیدن چیزی غیرعادی نشد. صدایی که تنها چند سانتیمتر از او فاصله داشت گفت:

1. Tarry Ross

2. Phoenix Park

«بله؟»

- آلفرد هستم.

سپس با خود اندیشید: چه نام مضحک و مسخره‌ای! این نام را چه کسی انتخاب کرده بود؟

در، چند سانتیمتر باز شد و صورتی از پشت زنجیر قفل در نمایان گردید. در یک بار دیگر بسته و سپس کاملاً باز شد و آلفرد قدم به داخل نهاد.

وینی کوتزو با صدای گرم و پرحرارتی گفت: «صبح به خیر آلفرد. آیا یک فنجان قهوه میل داری؟»

آلفرد با عصبانیت پاسخ داد: «من برای نوشیدن قهوه به اینجا نیامده‌ام!»

او کیفش را روی تخت گذاشت و نگاهی به کوتزو انداخت.

- تو همیشه خیلی نگران و مضطرب هستی آلفرد. چرا کمی خونسردیت را حفظ نمی‌کنی؟ اصلاً امکان اینکه لو بروی و غافلگیر بشوی وجود ندارد.

- خفه شو کوتزو! پول من کجاست؟

وینی به یک کیف دستی زنانه از جنس چرم اشاره کرد و دست از خندیدن برداشت و

گفت: «حرفت را بزَن آلفرد».

حالت تهوع دوباره گریبانگیر آلفرد شد، اما توانست خود را سرپا نگه دارد. او نگاهی

به آنها انداخت. قلبش به شدت می‌تپید: «بسیار خوب. مرد مورد نظر شما، مک دیر، فعلاً

یک میلیون دلار از سازمان ما دریافت کرده و قرار است یک میلیون دلار دیگر به او

تحویل داده شود. او تعداد زیادی از پرونده‌های شرکت بندینی را به آنها تحویل داده و

قرار گذاشته است که بیش از ده‌هزار اوراق و اسناد غیرقانونی دیگر نیز به آنها بدهد».

درد شدیدی در شکمش پدید آمد. او روی لبه تخت نشست و عینکش را برداشت.

کوتزو دستور داد: «به حرفهای ادامه بده».

- مک دیر در شش ماهه اخیر بارها و بارها با افراد ما وارد مذاکره شده و قرار است در

دادگاه شهادت بدهد؛ بعد هم به عنوان شاهدهی مهم که باید حتماً مورد حمایت و

محافظت قرار بگیرد، پایه فرار بگذارد و ناپدید بشود. او و همسرش.

- اسناد و پرونده‌های دیگر کجاست؟

- لعنت بر شیطان! من از کجا بدانم؟ او حاضر نیست این را به هیچ کس بگوید، اما

ظاهراً قرار است به زودی همه آنها را تحویل بدهد. من حالا پولم را می‌خواهم کوتزو.

وینی کیف دستی پر از پول را روی تخت انداخت. آلفرد درکیف را باز کرد و با سرعت به اسکناسها حمله برد، درحالی که دستهایش با شدت تمام می‌لرزیدند. او با صدایی ناامید و پر آرز پرسید: «دویست هزار دلار است؟».

وینی لبخندی زد و گفت: «بنابه قرار قبلیمان آلفرد... می‌خواهم چند هفته بعد یک کار دیگر برایتان انجام بدهی».

- اصلاً من دیگر قادر به تحمل این وضعیت نیستم کوتزو. دیگر کافی است! او در کیف دستی را بست و به سمت در اتاق هجوم برد. در این لحظه کمی توقف کرد و کوشید خون‌سردی و آزمایش خود را باز یابد: «خیال دارید با مک‌دیر چه کار کنید؟» - نظر تو چیست آلفرد؟

آلفرد لبانش را گاز گرفت؛ کیف دستی خود را محکمتر در دستش فشرد و از اتاق خارج شد. وینی لبخندی زد و در را قفل کرد. سپس یک کارت از جیبش بیرون آورد و به خانه آقای لو لازارو واقع در شیکاگو تلفن کرد.

تری راس با وحشت تمام و با گامهایی لرزان در راهرو به جلو می‌رفت. او از پشت عینک سیاهش به خوبی قادر به دیدن جایی نبود. هفت در دورتر، نزدیک آسانسور آن طبقه، دستی نیرومند از تاریکی بیرون آمد و او را به داخل اتاقی کشاند. آن دست قدرتمند سیلی سختی به صورت راس زد. بعد هم مشت محکمی به شکم او خورد و مشت دیگری هم حواله صورتش شد. راس روی زمین افتاد، درحالی که کاملاً خونالود و گیج شده بود. محتویات کیف دستی روی تخت خالی شد.

او را روی یک صندلی انداختند و چراغها روشن شد. سه مأمور اف.بی.آی. از دوستان خودش، با چهره‌ای خشمگین به او نگاه می‌کردند. رئیس کل سازمان، آقای ویلز به سمت او آمد، درحالی که با ناباوری تمام سرش را تکان می‌داد. مأموری که دستی عظیم و نیرومند داشت در نزدیکی او ایستاده و آماده ضربه زدن به وی بود. مأمور دیگر داشت پولها را می‌شمرد.

ویلز به نزدیک صورت راس خم شد و گفت: «تو یک خائن هستی راس. تو از پست‌ترین نوع کثافت‌های این دنیایی. اصلاً باورم نمی‌شود».

راس لبانش را به دندان گزید و اشک از چشمانش سرازیر شد. ویلز با صدای محکمی پرسید: «چه کسی بود؟».

صدای گریه راس بلندتر شد، اما هیچ پاسخی نمی‌داد.

وویلز قد راست کرد و سیلی محکمی به شقیقهٔ چپ راس نواخت. مرد از فرط درد ناله‌ای کرد.

- چه کسی راس؟ زودباش حرف بزن!

مرد در میان دو هق‌هق گریه گفت: «وینی کوتزو...».

- می‌دانم وینی کوتزو است لعنتی! من این را می‌دانم، منظورم این است چه مطالبی به او گفتی؟

اشک از دیدگان مرد جاری بود و خون زیادی از بینی زخمی او می‌چکید. بدن مرد می‌لرزید و دستخوش رعشه‌های رقت‌انگیزی شده بود. هنوز هم هیچ پاسخی به گوش نمی‌رسید.

وویلز سیلی دیگری به او زد و بازهم یک سیلی دیگر: «زودباش حرف بزن حرامزاده کثیف! به من بگو ببینم کوتزو چه اطلاعاتی می‌خواست؟».

وویلز چندین سیلی دیگر به صورتش زد. راس به پایین خم شد و سرش روی زانوانش افتاد. صدای گریه‌اش ضعیفتر شد.

مأموری که پولها را می‌شمرد، گفت: «دویست هزار دلار».

وویلز یکی از زانوانش را روی زمین تکیه داد و تقریباً به صورت زمزمه پرسید: «آیا در بارهٔ مک دیر بود؟ راس... خواهش می‌کنم... آه خواهش می‌کنم؛ به من بگو که در بارهٔ مک دیر نبوده است. زودباش بگو تری... بگو که در بارهٔ مک دیر نبوده».

تری آرنجهایش را روی زانوانش نهاد و به زمین خیره شد. خون بدنش آهسته آهسته و با ظرافت و نظم عجیبی در نقطه‌ای واحد بر روی زمین می‌چکید... با خود فکر کرد: حقیقت بود تری... تو هرگز نخواهی توانست این مبلغ پول را نگهداری. قرار است روانهٔ زندان شوی. تو باعث شرم و بی‌آبرویی همه هستی تری... تو انگل پست و ترسوی بی‌عرضه‌ای هستی و بازی به آخر رسیده است. چه سود و منفعتی برایت خواهد داشت که این چیزها را پیش خودت نگهداری؟ شجاع باش و دست‌کم برای یک بار هم که شده، در عمرت مردانگی کن.

وویلز با صدای آرامی به التماس افتاده بود: «خواهش می‌کنم بگو که در بارهٔ مک دیر نبوده... تری! خواهش می‌کنم به من بگو که او را لو نداده‌ای».

تری صاف نشست و با کمک انگشتانش، چشمهای خود را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. سپس سینه‌اش را صاف کرد، لبانش را به دندان گزید و مستقیم به وویلز نگرست

و سرش را به علامت تصدیق جنباند.

دوآشر برای سوار شدن به آسانسور فرصت نداشت. او با عجله از پله‌ها پایین دوید و پس از رسیدن به طبقه چهارم، به گوشهٔ راهرو پیچید و به داخل دفتر کار لاک هجوم برد. نیمی از شرکای شرکت آنجا حضور داشتند: لاک، لامبرت، میلیگان، مک نایت، دانبار، دنتون، «لاوسون»<sup>۱</sup>، «باناهان»<sup>۲</sup>، «کروگر»<sup>۳</sup>، «ولش»<sup>۴</sup> و «شاتز»<sup>۵</sup>. بقیه نیز احضار شده بودند تا هرچه سریعتر به آن اتاق بیایند.

اضطراب و ترس پنهانی در اتاق حکمفرما بود. دوآشر در صدر میز کنفرانس نشست و همه دور او جمع شدند.

- بسیار خوب رفقا، هنوز وقت فرار به برزیل نرسیده است! به هر حال هنوز نرسیده... ما امروز خبر پیدا کردیم که او با مأموران اف.بی.آی. همکاری کامل داشته و دارد و اینکه بیش از یک میلیون دلار پول نقد به او پرداخت کرده‌اند. ظاهراً قرار است یک میلیون دیگر نیز به او بپردازند. او مدارک و پرونده‌هایی در دست دارد که ظاهراً برای محکوم کردن ما کافی است. این خبر مستقیم از خود سازمان اف.بی.آی. به بیرون راه پیدا کرده است. لازارو و ارتش کوچکی که همراهیش می‌کنند، در حال حاضر، در همین لحظه‌ای که ما مشغول مذاکره و گفت‌وگو هستیم، دارند به ممفیس پرواز می‌کنند. به نظر می‌رسد که هنوز هیچ لطمه‌ای به شرکت و تشکیلات ما وارد نشده است. البته هنوز وارد نشده است. بنابه گزارشهای جاسوس ما که خودش یکی از مأموران سرشناس و رده بالای سازمان اف.بی.آی. است، مک دیر بیش از ده هزار سند و پرونده در اختیار خود دارد و آماده است تا آنها را تحویل اف.بی.آی. بدهد. خوشبختانه هنوز پرونده‌های زیاد متهم کننده‌ای را به آنها نداده است؛ البته ما این طور حدس می‌زنیم. بدیهی است که ما به موقع متوجه این موضوع شده‌ایم. چنانچه بتوانیم مانع آسیبها و خسارات بعدی بشویم، وضعمان زیاد بد نخواهد بود. من با آگاهی به اینکه آنها مقداری از پرونده‌های شرکت ما را در اختیار دارند، این موضوع را به شما اطلاع می‌دهم و اعلام می‌کنم... از قرار معلوم پرونده‌هایی که در دست دارند دارای ارزش چندانی نیست و گرنه آنها فرصت

1. Lawson

2. Banahan

3. Kruger

4. Welch

5. Shotts

را به هدر نمی‌دادند و با در دست داشتن حکم جلب و حکم تجسس بی‌درنگ به شرکت هجوم می‌آوردند.

دواشر همچون بازیگری شده بود بر روی صحنه نمایش. او از این وضعیت غیرعادی لذت وافر می‌برد و با لبخندی بزرگ منشانه به وکلای شرکت نگاه می‌کرد. او نگاهش را به چهره‌های نگران و مضطرب حاضران دوخت و گفت: «و حالا سؤال اصلی: مک دیر الان کجاست؟».

میلیگان به سخن درآمد: «در دفتر کارش است. همین الان با او حرف زدم. او به هیچ چیز مشکوک نیست».

- عالی شد! قرار است تا سه ساعت دیگر عازم گراند کی من شود. درست نمی‌گویم لامبرت؟

- درست است. قرار است ساعت دوازده برود.

- رفقا، این هواپیما هرگز به مقصد نخواهد رسید. خلبان برای انجام دادن کاری در نیوارلثان فرود خواهد آمد، بعد هم مستقیماً به جزایر کی من پرواز خواهد کرد. در حدود نیم ساعت پس از پرواز، درحالی‌که بالای خلیج هستند، نقطه کوچکی که روی صفحه رادار برج مراقبت به چشم می‌خورد، برای همیشه ناپدید خواهد شد. قطعات هواپیمای منفجر شده در شعاعی نزدیک به چهل و پنج کیلومتر مربع پخش و پراکنده می‌شود و هیچ جسدی هرگز پیدا نخواهد شد. این کار به راستی غم‌انگیز، اما کاملاً الزامی و اجباری است.

دنتون پرسید: «با هواپیمای جت شرکت؟».

- بله پسر. با هواپیمای شرکت. نترس یک اسباب بازی دیگر برایت خریداری خواهیم کرد.

لاک گفت: «ما حدسیات خیلی شگفت‌انگیزی می‌زنیم دواشر. ما طوری فرض می‌کنیم که انگار مدارکی که فعلاً در اختیار آنهاست، کاملاً قانونی و بی‌ضرر است. همین چهار روز پیش بود که تو عقیده داشتی مک دیر بعضی از پرونده‌های اوری را کپی کرده است. در این باره چه خبری داری؟».

- آنها پرونده‌های اوری را در شیکاگو مورد آزمایش و بررسی قرار دادند. بله! تمام آنها پر از اثر انگشت است، اما هنوز به اندازه کافی مدرک جمع‌آوری نکرده‌ایم. آنها احتمالاً موفق نشده‌اند حکم جلب ما را بگیرند. شما پسرها به خوبی می‌دانید که خطرناکترین



پرونده‌ها در خود جزیره و همین طور هم در طبقه زیرزمین این ساختمان نگهداری می‌شود. هیچ کس قادر نیست به داخل زیرزمین ما نفوذ پیدا کند. ما ضمناً تمام اسناد و پرونده‌های موجود در ویلای جزیره را بررسی کردیم. خوشبختانه هیچ چیز به هم ریخته و نامرتب نبود. همهٔ اوراق و اسناد با نظم و ترتیب همیشگی سرجایش بود. اما لاک اصلاً راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید: «پس آن ده هزار پرونده‌ای که در باره‌اش حرف می‌زنند، از کجا و از کدام جهنمی آمده است؟».

- این شما هستید که تصور می‌کنید مک دیر ده هزار پرونده در اختیار دارد. من شخصاً در این باره شک دارم. این را فراموش نکنید که او خیال دارد پیش از فرارش مبلغ یک میلیون دلار دیگر از آنها بگیرد. مک دیر احتمالاً مشغول دروغ گفتن و دست به سر کردن آنهاست و بدون شک دنبال پرونده‌هایی می‌گردد، اما چیزی نیافته... اگر او ده هزار سند مربوط به شرکت ما در اختیار داشت، پس چرا آنها را تا الان به آنها نداده است؟ لامبرت پرسید: «پس نگرانی ما برای چیست؟».

- ترس از ندانستن ماجرا، الی... ما دقیقاً نمی‌دانیم او چه پرونده‌هایی پیش خود دارد. فقط می‌دانیم یک میلیون دلار پول دریافت کرده است. او مرد احمقی نیست. اگر به حسابش نرسیم ممکن است به پرونده‌های باارزش دست پیدا کند که به ضرر ماست. ما نایستی اجازه بدهیم چنین اتفاقی بیفتد. آخر می‌دانید، این لازارو است که دستور داده او را درون هواپیما و در آسمان منفجر کنیم.

کروگر با اطمینان و جسورانه گفت: «اصلاً امکان اینکه یک کارمند تازه‌کار شرکت موفق به یافتن این تعداد اسناد و پرونده‌های متهم‌کننده بشود، وجود ندارد».

کروگر پس از اظهار این مطلب نگاهی به سایر شرکا انداخت و به انتظار تأیید و تصدیق از جانب آنان نشست. بعضی از شرکا با شدت تمام سرشان را تکان دادند و با چهره‌ای گرفته و اخمو از او طرفداری کردند.

دنبار که مسئول امور معاملات ملکی شرکت بود پرسید: «لازارو برای چه خیال دارد به اینجا بیاید؟».

او اسم لازارو را طوری بر زبان آورد که انگار قرار بود «چارلز منسون»<sup>۱</sup> برای صرف

۱. *Charles Manson* قاتل و جانی بسیار خطرناک دههٔ شصت و هفتاد میلادی که به دلیل پیروی از بعضی مراسم شیطان پرستی، افراد بی‌گناه را با گروهی از یارانش به قتل می‌رساند. او قاتل شارون تیت هنرپیشهٔ هالیوود نیز هست. این مرد در سال ۱۹۸۳ از زندان آزاد شد. م.

شام به آنجا بیاید.

دوآشر با غرشی گفت: «این دیگر چه سؤال مزخرفی است که می پرسید؟» او نگاهی به سمت احمقی که این پرسش را مطرح کرده بود، انداخت و افزود: «پیش از هرچیز باید به حساب مک دیر برسیم و امیدوار باشیم که خسارات زیادی به بار نیامده باشد. بعد هم به وضع این شرکت کاملاً و با دقت رسیدگی خواهیم کرد و هر تغییر و تحوّل که لازم باشد، در آن انجام خواهیم داد.»

لاک از جایش برخاست و نگاهی غضبناک به لامبرت انداخت و گفت: «مراقب باش که مک دیر «حتماً» سوار این هواپیما بشود.»

تارنس، آکلین و لینی در سکوتی گیج کننده نشسته بودند و به بلندگوی دستگاه تلفنشان که صدای وویلز را به گوش هر سه نفرشان می رساند، خیره می نگرستند. وویلز از واشینگتن با آنان تماس گرفته و تمام اوضاع را دقیقاً برایشان شرح داده و قرار بر این شده بود که تا یک ساعت دیگر آنجا را به قصد ممفیس ترک کند.

وویلز با صدایی ناامید و مشوش گفت: «تارنس، تو باید هرطور شده از جان مک دیر مراقبت کنی، بدون هیچ تعللی. کوتزو هنوز نمی داند ما از موضوع تری راس اطلاع داریم. اما متأسفانه راس به او گفته است که مک دیر به زودی می خواهد تمام پرونده های خطرناک و غیرقانونی را به سازمان ما تحویل بدهد. آنها می توانند در هر لحظه مک دیر را فریب دهند و از شرکت خارج کنند و به حسابش برسند. تو باید هرچه سریعتر خودت را به او برسانی. همین حالا! آیا می دانی مک دیر کجاست؟»

تارنس گفت: «در دفترش است.»

- بسیار خوب. عالی شد! او را به سازمان بیاور. من تا دو ساعت دیگر به آنجا می رسم، می خواهم با او حرف بزنم. خدا نگهدار.

تارنس دگمه قطع شدن ارتباط تلفن را فشرد و سپس شماره دیگری را گرفت. آکلین پرسید: «داری به چه کسی تلفن می زنی؟»

- لطفاً شماره شرکت بندینی، لامبرت و لاک را برایم بگیرید. بله. شرکت حقوقی

است.

لینی پرسید: «ببینم نکند دیوانه شده ای وین؟»

- فقط ساکت باشید و گوش بدهید.

مسئول اطلاعات شرکت حقوقی بندینی گوشی تلفن را برداشت. تارنس گفت: «میچ مک دیر، لطفاً».

زن مزبور گفت: «گوشی یک لحظه.» سپس نوبت منشی خصوصی میچ رسید: «دفتر آقای مک دیر بفرمایید».

- می خواهم با میچل مک دیر حرف بزنم.

- متأسفم قربان. ایشان در کنفرانس هستند.

- گوش کنید خانم جوان، بنده قاضی «هنری هوگو»<sup>۱</sup> هستم. قرار بوده این جوان پانزده دقیقه پیش در سالن دادگاه من حاضر بشود. ما منتظر ایشان هستیم! یک مورد اضطراری پیش آمده است!

- خوب، راستش را بخواهید من که چیزی در تقویم یادداشتهای روزانه‌اش نمی‌بینم. امروز صبح هیچ ملاقاتی نداشته‌اند.

- شما برنامه‌های ایشان را تنظیم و برنامه‌ریزی می‌کنید؟

- بله قربان.

- در این صورت تأخیر ایشان تقصیر شماست. لطفاً همین الان بروید و او را صدا بزنید.

نینا با عجله از راهرو گذشت و وارد دفتر کار او شد و گفت: «میچ! الان قاضی هوگو تلفن کرد. می‌گوید قرار بوده در حال حاضر در سالن دادگاه باشی! بهتر است هرچه زودتر با او حرف بزنی».

میچ از جایش جست و گوشی تلفن را گرفت. رنگ از رویش پریده بود: «بله؟».

تارنس گفت: «آقای مک دیر؟ قاضی هوگو هستم. شما تأخیر دارید. هرچه زودتر به دادگاه تشریف بیاورید».

- بله عالیجناب.

میچ با عجله پالتو و کیف دستی خود را برداشت و با چهره‌ای درهم به نینا نگاه کرد.

نینا گفت: «خیلی متأسفم. اما چیزی در فهرست برنامه‌های شما نوشته نشده بود».

میچ با سرعت از راهرو گذشت و از پله‌ها پایین دوید؛ از کنار اتاق اطلاعات گذشت و وارد خیابان فرانت شد. او به سمت شمال دوید و مستقیم به سوی خیابان یونیون

رفت و داخل ساختمان تجاری پنبه شد. از سالن همکف آن گذشت و از ورودی عقبی ساختمان خارج شد. هنگامی که دوباره در خیابان یونیون قرار گرفت، به سمت شرق پیچید و با سرعت به سوی مرکز تجاری «مید - امریکا»<sup>۱</sup> دوید.

منظرهٔ دویدن یک مرد جوان بسیار خوشپوش و خوشقیافه که کیف دستی چرمی بسیار گرانبه‌ای در دست داشت، معمولاً در سایر شهرهای امریکا امری عادی بود، اما اوضاع در ممفیس فرق داشت. مردم متوجه چهرهٔ وحشتزدهٔ او شدند. او خود را پشت پیشخان یک میوه‌فروشی پنهان ساخت تا نفسش جا بیاید. در کمال خوشحالی پی برد که کسی تعقیبش نمی‌کرد: او یک سیب خورد و پول آن را به فروشنده داد. در دل دعا می‌کرد که اگر قرار بود کسی دنبالش او بدود و رد پایش را دنبال کند، آن شخص کسی بجز تونی دو تنی غول‌پیکر و چاق نباشد.

او هرگز تحت تأثیر کارهای وین تارنس قرار نگرفته بود. خرابکاری چند ماه پیش او در مغازهٔ کفش فروشی واقعاً مسخره بود. قرار ملاقاتش در رستوران مرغ سوخاری کنتاکی نیز به همان اندازه مسخره و احمقانه بوده است. با این حال فکر او برای تعیین یک کلمهٔ رمز برای لحظات حساس، به راستی عالی و بی‌نظیر بود. معنای جملهٔ رمزشان این بود: «هیچ پرسشی نکن، فقط پایه فرار بگذار و هرچه زودتر از آنجا دور شو.» نزدیک به یک ماه می‌شد که میچ می‌دانست اگر شخصی به نام قاضی هوگو زنگ زد، او می‌بایست در اسرع وقت محیط شرکت را ترک می‌گفت و با سرعت از آنجا دور می‌شد. ظاهراً اتفاق ناگواری رخ داده بود... به طور حتم کارمندان طبقهٔ پنجم شرکت فعالیت‌های جدی و خطرناکی را آغاز کرده بودند. میچ با خود فکر کرد: ای کجا می‌تواند باشد؟

تعدادی گردش کننده، به صورت زوج‌هایی آرام و خونسرد مشغول راه رفتن در امتداد خیابان یونیون بودند. میچ پیاده‌روی بسیار شلوغ و پرجمعیت می‌خواست، اما متأسفانه چنین چیزی در آن اطراف وجود نداشت. او نگاهی به تقاطع خیابان فرانت و یونیون انداخت، اما هیچ چیز غیرعادی مشاهده نکرد. دو خیابان دورتر، در سمت شرق آنجا، میچ به داخل هتل پیبادی رفت و به جستجوی یک تلفن عمومی پرداخت. او در طبقهٔ بالاتر از همکف که ایوان بزرگی داشت و روبه طبقهٔ همکف باز می‌شد، در راهرویی کوچک که به دستشویی مردانه منتهی می‌شد یک تلفن عمومی پیدا کرد و

شماره سازمان اف. بی. آی. شعبه ممفیس را گرفت.

- می‌خواستم با وین تارنس حرف بزنم. وضعیت اضطراری پیش آمده. خواهش می‌کنم هرچه زودتر به دفتر او وصل کنید. نام من میچ مک دیر است.

در عرض چند ثانیه تارنس پشت خط تلفن آمد: «میچ؟ کجا هستی؟».

- بگو ببینم تارنس، چه اتفاقی افتاده؟

- تو الان کجا هستی؟

- من خارج از ساختمان هستم، آقای قاضی هوگو. فعلاً جایم امن است. بگو چه

اتفاقی افتاده؟

- میچ تو باید خودت را به سازمان برسانی.

- من هیچ اجباری به انجام دادن «هیچ کاری» ندارم تارنس! ضمناً تا زمانی که ماجرا را برابم تعریف نکنی، به آنجا نخواهم آمد.

- خوب... راستش را بخواهی... ما دچار مشکل کوچکی شده‌ایم. از داخل سازمان...

اطلاعاتی از داخل سازمان به بیرون راه پیدا کرده است... لازم است که زودتر...

- راه پیدا کرده است؟ گفתי راه پیدا کرده است تارنس؟ اصلاً چیزی شبیه به

«اطلاعاتی به بیرون سازمان راه پیدا کرده است» وجود ندارد. زودباش حرف بزنی تارنس،

وگرنه گوشی تلفن را می‌گذارم و برای همیشه ناپدید می‌شوم. حتماً داری این شماره

تلفن را ردیابی می‌کنی، مگر نه تارنس؟ بنابراین الان گوشی را قطع می‌کنم.

- نه! گوش کن میچ! آنها از ماجرا باخبر شده‌اند. آنها فهمیده‌اند تو با ما در تماس

هستی. ضمناً از پولی که از سازمان گرفته‌ای و همین طور هم از وجود آن پرونده‌ها

خبردار شده‌اند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

- تو که گفתי مقداری اطلاعات بی‌اهمیت راه پیدا کرده است تارنس؟ اما به نظر من

مثل یک انفجار عظیم و پرسر و صداست. زودباش هرچه زودتر درباره این «افشاگری»

برایم حرف بزنی و سعی کن عجله به خرج بدهی.

- خداوندا! چقدر متأسفم میچ. می‌خواهم تو بدانی چقدر از این بابت متأسف و

ناراحت هستم! حال وویلز به مراتب بدتر از من است. وضعیت خیلی بد است. یکی از

کارکنان مهم ما بعضی اطلاعات را فروخته است. ما او را همین امروز در هتلی در

واشینگتن به دام انداختیم. آنها برای گرفتن اطلاعاتی در باره تو مبلغ دو بیست هزار دلار

پول نقد به این مرد پرداخت کرده‌اند. ما حسابی بیکه خورده و گیج شده‌ایم، میچ. مغزمان اصلاً کار نمی‌کند.

- آه واقعاً که چقدر تحت تأثیر این حرف‌هایت قرار گرفته‌ام! چقدر متقلب شده‌ام... باورکن خیلی نگران و دلواپس حال و ناراحتی تو هستم تارنس. حتماً هم توقع داری من همین الان با عجله به دفتر تو بیایم تا همه دور هم بنشینیم و یکدیگر را در آغوش بگیریم و به همدیگر تسکین خاطر بدهیم، مگر نه؟

- وویلز ظهر به اینجا می‌رسد میچ. او با گروهی از زیردستان بسیار قابل اطمینانش به اینجا می‌آید و مایل است با تو ملاقات کند. ما تو را در اسرع وقت از شهر خارج می‌کنیم.

- درست است! تو می‌خواهی من برای محافظت از جانم، مستقیماً به آغوش باز تو پناه بیاورم، مگر نه؟ تو یک احمق بیشتر نیستی تارنس. وویلز هم احمقی به تمام معناست. شما همه‌تان احمق هستید. من هم بدتر از همه شما احمق بودم که به حرف‌هایتان اعتماد کردم. آیا داری این خط تلفن را ردیابی می‌کنی تارنس؟  
- نه! نه!

- تو داری دروغ می‌گویی! من گوشی را گذاشتم تارنس. همان‌جا بنشین! من تا سی دقیقه دیگر از یک تلفن دیگر با تو تماس خواهم گرفت.  
- نه! میچ! گوش کن! اگر به اینجا پناهنده نشوی، تو را می‌کشند!  
- خدا حافظ وین. از کنار تلفن تکان نخور!

میچ گوشی تلفن را گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. او به سمت ستونی مرمری رفت و به طبقه همکف زیر نگاهی دزدکی انداخت. اردک‌های مشهور هتل مشغول آب‌بازی و شنا در کنار حوض بودند. کسی در کنار بار دیده نمی‌شد. در کنار میزی، تعدادی بانوان سالخورده و ثروتمند نشسته و همراه با نوشیدن چای و خوردن شیرینی گرم غیبت کردن بودند. یک مسافر تنها هم تازه به هتل آمده و مشغول پُر کردن پرسشنامه هتل بود.

ناگهان جاسوس موطلابی شرکت بندینی از پشت یک گلدان بزرگ که نهالی در آن کاشته شده بود، نمایان گشت و به میچ خیره شد. او با صدای بلند خطاب به همدستش که در آن سوی طبقه همکف ایستاده بود فریاد زد: «آن بالا است».

آنان با دقت هرچه بیشتر به او خیره شدند و پلکانی را که میچ در بالای آن ایستاده

بود، زیر نظر گرفتند. متصدی بار سرش را بلند کرد و میچ را دید؛ سپس نگاهی به آن دو مرد خطرناک انداخت. بانوان سالخورده نیز در کمال سکوت به این صحنه خیره شده بودند.

میچ درحالی که از کنار نرده‌های پله دور می‌شد، با صدای بسیار بلندی نعره زد: «هرچه سریعتر به پلیس زنگ بزنید».

هر دو مرد با عجله به سمت پلکان دویدند. میچ پنج ثانیه صبر کرد، سپس دوباره به نرده‌های پله نزدیک شد. متصدی بار از جایش تکان نخورده بود. آن بانوان پیر نیز انگار بر جایشان میخکوب شده بودند.

سر و صدای زیادی از پلکان به گوش می‌رسید. میچ روی نرده‌ها نشست، کیف دستی خود را به پایین انداخت، پاهایش را روی نرده‌ها گذاشت و پس از لحظه‌ای مکث از ارتفاع شش متری به روی فرش طبقه همکف پرید. او همچون تخته سنگی به روی زمین افتاد، اما خوشبختانه روی هر دو پا فرود آمد. دردی شدید در قسمت رانها و ساق پاهایش احساس کرد. زانوی مجروح شده‌اش در میدان فوتبال، تکانی خورد، اما از جا در نرفت. در پشت سرش و نزدیک آسانسورها، فروشگاه‌های کوچک با ویتترین شیشه‌ای دیده می‌شد که پر از انواع کراواتها و پیراهنهای مردانه مد روز بود. میچ لنگ‌لنگان به سمت بوتیک دوید. جوانی که بیشتر از نوزده سال نداشت، با چهره‌ای مشتاق پشت صندوق پول نشسته بود. خبری از هیچ مشتری نبود. ظاهراً دری در انتهای مغازه به سمت خیابان یونیون باز می‌شد.

میچ با صدای آرامی پرسید: «آیا این در قفل است؟».

- بله قربان.

- دوست داری همین حالا هزار دلار «نقد» گیر بیاوری؟ هیچ کار غیرقانونی هم از تو

نمی‌خواهم.

میچ با عجله ده اسکناس صددلاری در آورد و آنها را روی پیشخان و جلو جوان فروشنده انداخت.

- آه البته.

- هیچ کار غیرقانونی نیست. باشد؟ قسم می‌خورم! من هیچ میل ندارم تو را به دردسر بیندازم. این در را باز کن و هنگامی که دو مرد با عجله به اینجا رسیدند به آنها بگو من از این در بیرون دویدم و سوار یک تاکسی شدم. آنها تا بیست ثانیه دیگر از راه می‌رسند.

پسر جوان خنده‌ای کرد، پولها را برداشت و گفت: «البته. هیچ مسئله‌ای نخواهد بود».

- اتاق رختکن کجاست؟

- بفرمایید قربان! آنجاست. نزدیک کمدهای لباس.

- در را باز کن!

میچ این را گفت و با شتاب به داخل اتاقک رختکن رفت و روی زمین چمباته زد و با

سرعت شروع به مالیدن زانوها و ساق پاهایش کرد.

فروشنده مشغول تا کردن تعدادی کراوات بود که ناگهان مرد موطلائی با دوستش

وارد مغازه شد. مرد جوان با قیافه‌ای شاد و سرحال گفت: «صبح به خیر».

- آیا مردی را دیدید که از این در بیرون برود؟ قد متوسط داشت باکت و شلوار

خاکستری تیره و یک کراوات قرمز؟

- آه بله قربان. همین الان از این در خارج شد. بله از این در و بلافاصله داخل یک

تاکسی پرید.

- یک تاکسی؟ لعنتی!

در فروشگاه لباسهای مردانه باز و بسته شد و بار دیگر آنجا در سکوت فرو رفت. مرد

جوان به سمت قفسه کفشهای آخرین مدل رفت و درحالی که در نزدیک کمد خم می‌شد

گفت: «آنها رفتند قربان».

میچ مشغول مالیدن زانوانش بود: «آفرین! حالا برو نزدیک در و به مدت دو دقیقه

بیرون را زیر نظر بگیر. اگر آنها را دیدی به من اطلاع بده».

دو دقیقه بعد او برگشت و گفت: «آنها رفتند قربان».

میچ درحالی که به در مغازه نگاه می‌کرد، لبخندی زد: «عالی شد! من یکی از آن کت‌های

ورزشی سبز زیتونی را می‌خواهم. اندازه‌ام چهل و چهار بزرگ است. یک جفت کفش

سفید چرمی هم می‌خواهم به اندازه ده - دی. لطفاً آنها را به همین جا که من هستم بیاور و

مراقب بیرون باش».

- بله قربان.

مرد جوان درحالی که سوت می‌زد و وانمود می‌کرد که مشغول انجام دادن کارهای

مغازه است، کت و کفش مورد نظر میچ را برداشت و آنها را از زیر در اتاقک رختکن به

داخل آن لغزاند. میچ، کراواتش را در آورد و با سرعت لباسهایش را عوض کرد و دوباره

بر زمین نشست و پرسید: «چقدر به شما بدهکارم؟».



- بگذارید ببینم... آیا با پانصد دلار موافق هستید؟  
- قبول است. ضمناً یک تاکسی تلفنی برایم صدا بزن و هر وقت از راه رسید مرا خبر کن.

تارنس نزدیک به شش کیلومتر در اطراف میز کارش راه رفت. آنان موفق شده بودند تلفن میچ را تا هتل پیبادی ردیابی کنند، اما لینی خیلی دیر به آنجا رسید. او دوباره به همراه آکلین به سازمان برگشته و با قیافه‌ای عصبی نشسته بود. چهل دقیقه پس از نخستین گفت‌وگوی تلفنی، صدای منشی تارنس از بلندگو به گوش رسید: «آقای تارنس؟ آقای مک‌نیر پای تلفن هستند».

تارنس به سمت تلفن هجوم آورد: «کجا هستی؟».

- در شهر، اما قصد ندارم زیاد در اینجا بمانم.

- ببین میچ، اگر بخواهی تنهایی کار کنی، حتی برای دو روز هم زنده نخواهی ماند. آنها تعداد بی‌شماری جاسوس به اینجا می‌آورند تا جنگ داخلی درست و حسابی و کاملی راه بیندازند. تو باید بگذاری ما به تو کمک کنیم.

- نمی‌دانم تارنس... نمی‌دانم چه بگویم... بنابه دلایلی عجیب، فعلاً به شما رفقای عزیز اعتماد زیادی ندارم. اصلاً علت این کارم را درک نمی‌کنم... احساس ناخوشایندی در من هست...

- خواهش می‌کنم میچ. مرتکب این اشتباه برگشت ناپذیر نشو.

- حدس می‌زنم شما رفقای عزیزم می‌خواهید به من بقبولانید که می‌توانید برای بقیه عمرم از من حمایت کنید. خیلی مضحک به نظر می‌رسد، این طور نیست تارنس؟ من با اف. بی. آی. معامله‌ای کردم و نزدیک بود به وسیله اعضای شرکت، در دفتر کار خودم به قتل برسم. واقعاً که خیلی از من حمایت کردید.

تارنس نفس عمیقی در گروشی تلفن کشید. سکوت طولانی حکمفرما شد: «پس آن پرونده‌ها چه می‌شود؟ ما برای آنها یک میلیون دلار پول به تو پرداخت کرده‌ایم».

- معامله‌مان فسخ می‌شود، تارنس. شما یک میلیون دلار بابت پرونده‌های قانونی شرکت به من پرداخت کردید و آنها را هم تحویل گرفتید. من هم پولم را گرفتم، البته این فقط قسمتی از معامله‌ما بود. حمایت از جان من نیز یکی دیگر از شرایط معامله‌ما بود. آن پرونده‌های لعنتی را به ما برسان میچ. آنها در یک جایی در نزدیک سازمان پنهان

شده است؛ خودت این موضوع را به من گفتی. اگر میل داری فرار کن و جایی برو که کسی پیدایت نکند، اما محل و نشانی پرونده‌ها را به ما بگو!

- فایده‌ای ندارد تارنس! درحال حاضر من می‌توانم ناپدید بشوم و خانواده‌ مورولتو هم ممکن است به دنبالم بیایند یا نیایند. اگر شما پرونده‌ها را به دست نیاورید، موفق به گرفتن حکم جلب آنها نیز نخواهید شد. اگر خانواده‌ مورولتو دستگیر و توقیف نشوند شاید من هم با کمی بخت و اقبال از خاطرشان بروم و مرا به دست فراموشی بپسارند. من آنها را حسابی به وحشت انداخته‌ام، اما خسارت و آسیبی همیشگی به آنها وارد نیاورده‌ام. ای بابا، شاید حتی یکی از همین روزها، مرا دوباره استخدام کنند!

- تو که این چرن‌دیانت را باور نداری، هان؟ آنها آن قدر دنبالت خواهند گشت تا بالاخره پیدایت کنند. اگر ما از حالا موفق به گرفتن آن پرونده‌های غیرقانونی نشویم، ما نیز به دنبال تو خواهیم گشت. مسئله به همین سادگی است، میچ.

- بنابراین ترجیح می‌دهم روی خانواده‌ مورولتو شرط بندی کنم. اگر افراد سازمان شما مرا زودتر پیدا کنند، صرفاً مقداری اطلاعات بی‌اهمیت از شرکت به بیرون راه پیدا کرده است. فقط مقداری اطلاعات کوچک و بی‌اهمیت... مگر نه؟

- تو دیوانه هستی میچ! عقل از سرت پزیده! اگر خیال می‌کنی قادر خواهی بود یک میلیون دلار را برداری و با رسیدن غروب آفتاب ناپدید بشوی، خیلی احمق هستی! آنها حتی سوار بر شتر خواهند شد تا تو را در صحراهای بی‌آب و علف آفریقا نیز پیدا کنند. این کار را نکن میچ!

- خداحافظ وین؛ ری سلام می‌رساند.

ارتباط تلفنی قطع شد. تارنس دستگاه تلفن را برداشت و آن را محکم به دیوار روبه رویش پرتاب کرد.

میچ نگاهی به ساعت فرودگاه انداخت. او یک شماره‌ دیگر گرفت. تمی گوشی را برداشت: «سلام عزیزم! از اینکه تو را از خواب بیدار کردم خیلی متأسفم».

- نگران نباش؛ این تخت لعنتی مرا بیدار نگه داشته بود. چه خبر شده؟

- یک مشکل عظیم! یک مداد بردار و دقیقاً به حرفهایم گوش بده. من حتی فرصت ندارم یک لحظه از وقتم را هدر بدهم. دارم فرار می‌کنم و آنها هم حسابی دنبالم افتاده‌اند. - حرفت را بزن.

- پیش از هرچیز به ابی زنگ بزن. خانه پدر و مادرش است. به او بگو همه کارهایش

را رها کند و هرچه زودتر از شهر خارج شود. او حتی فرصت ندارد که مادرش را ببوسد و از او خداحافظی کند و یا حتی یک چمدان لباس برای خودش ببندد. به او بگو به محض تمام شدن حرفهای تلفنی تو سوار ماشینش بشود و از آنجا فرار کند و حتی نگاهی هم به پشت سرش نیندازد. باید از شاهراه اصلی ۶۴ به «هانتینگتون»<sup>۱</sup> در ویرجینیای غربی برود. بعد از آنجا برود به فرودگاه. از هانتینگتون تا موبیل پرواز کند. در آن شهر یک ماشین کرایه کند و به سمت شرق برود و وارد شاهراه اصلی شماره ۴۰ بشود و تا «گالف شورز»<sup>۲</sup> رانندگی کند. از آنجا باید به سمت شرق پیچد و به شاهراه ۱۸۲ وارد شود تا سرانجام به ساحل دریا برسد، به پردیو بیچ. بعد به هتل پردیو بیچ هیلتون برود و با نام مستعار «ری شل جیمز»<sup>۳</sup> اتاق بگیرد و همان جا منتظر بماند. متوجه شدی؟ همه چیز را نوشتی؟

- بله.

- نکته دوم. لازم است خودت سوار هواپیما بشوی و به ممفیس پرواز کنی. من به داک زنگ زدم. متأسفانه اوراق و مدارک جعلی ما هنوز آماده نبود. من با او خیلی جر و بحث کردم، اما هیچ فایده‌ای نداشت. سرانجام قول داد تمام شب را روی آنها کار کند و برای فردا صبح آماده‌شان کند. متأسفانه من فردا صبح اینجا نخواهم بود. به جای من تو خواهی بود. برو آن مدارک را از او بگیر.

- بله قربان!

- نکته سوم: سوار هواپیما بشو و هرچه زودتر به آپارتمان نشویل مراجعت کن. کنار تلفن بنشین و به هیچ وجه، تکرار می‌کنم، به هیچ وجه از کنار تلفن دور نشو.

- بسیار خوب.

- نکته چهارم: با آنکز تماس بگیر.

- بسیار خوب. برنامه‌های مسافرتی خود تو چیست؟

- من به نشویل خواهم آمد، اما دقیقاً نمی‌دانم چه وقت به آنجا خواهم رسید. دیگر باید بروم. گوش کن تمی، به ابی بگو اگر با سرعت فرار نکند در عرض یک ساعت به قتل خواهد رسید. بنابراین هرچه زودتر فرار کند! لعنت بر شیطان به او بگو با آخرین سرعت

1. *Huntington*

2. *Gulf Shores*

3. *Rachel James*

فرار کند!

- چشم رئیس!

میچ با سرعت به ترمینال ۲۲ رفت و سوار هواپیمای ساعت ده و چهار دقیقه صبح شد و به «سینسیناتی»<sup>۱</sup> پرواز کرد. او یک دفترچه پر از بلیت‌های رفت در دست داشت. همه آنها را با کارت اعتباریش خریده بود. یکی از بلیت‌ها به مقصد «تولسا»<sup>۲</sup> با پرواز ۲۳۳ امریکن بود که ساعت ده و چهارده دقیقه پرواز می‌کرد و به نام میچ مک دیر خریداری شده بود. بلیت دیگر به مقصد شیکاگو با پرواز ۸۶۱ «نورت وست»<sup>۳</sup> بود که در ساعت ده و پانزده دقیقه پرواز می‌کرد. آن بلیت نیز به نام میچل مک دیر خریداری شده بود. بلیت دیگری که میچ در دست داشت به مقصد دالاس و با هواپیمای یونایتد، پرواز ۵۶۲ بود که در ساعت ده و نیم پرواز می‌کرد. آخرین بلیتش هم با نام میچل مک دیر و با خط هوایی دلتا، پرواز ۷۹۰ به مقصد آتلانتا بود که در ساعت یازده و ده دقیقه عزیمت می‌کرد.

بلیت سینسیناتی به طور نقدی خریداری شده و به نام «سام فورچون»<sup>۴</sup> بود.

لازارو وارد «اتاق قدرت» در طبقه چهارم شد. همه سرهایشان را خم کردند. دواشر همچون بچه و حشترده ترسویی که به تازگی تازیانه خورده باشد، در برابر او ایستاد. شرکای شرکت به بند کفشهای خود خیره شده و دست روی شکمهایشان گذاشته بودند. دواشر گفت: «ما نمی‌توانیم او را پیدا کنیم».

لازارو از آن نوع مردانی نبود که فریاد بزند و سر و صدا به راه بیندازد و همه را به باد ناسزا بگیرد. او خیلی به خود افتخار می‌کرد که در شرایط حساس و در مواقعی که زیر فشار شدید قرار می‌گرفت کاملاً بر خود مسلط و خونسرد بود. او با لحن سردی پرسید: «منظورتان این است که او فقط به این اکتفا کرد که از جایش برخیزد و از شرکت بیرون برود؟»

هیچ پاسخی داده نشد. نیازی به پاسخ دادن وجود نداشت.

- بسیار خوب دواشر... نقشه ما به قرار زیر است. تمام زیردستان را به فرودگاه

1. Cincinnati

2. Tulsa

3. Northwest

4. Sam Fortune

بفرست. به تمام خطوط هوایی بروند و تمام پروازها را زیر نظر بگیرند. ببینم ماشینش کجاست؟

- در محوطه پارکینگ.

- عالی شد. او با پای پیاده اینجا را ترک کرده، نه؟ او از این قلعه استحکاماتی کوچولوی شما با پای پیاده بیرون رفته و پایه فرار گذاشته؟ وای! جوئی اگر این را بشنود... به تمام مراکز کرایه ماشین تلفن بزنید. خب، ببینم چند نفر از شرکای عالیقدر این شرکت در اینجا حضور دارند؟  
- شانزده نفر آنها حاضر هستند.

- آنها را به گروه‌های دوفتری تقسیم کن و به فرودگاه‌های میامی، نیوارلثان، هوستون، آتلانتا، شیکاگو، لوس آنجلس، سان فرانسیسکو و نیویورک بفرست. سعی کنند پروازهای داخلی را زیر نظر بگیرند و ببینند آیا پروازهای دیگری از این شهرها به شهرهای دیگر وجود دارد یا خیر. تمام راهروها و سالنهای این فرودگاهها را حسابی تجسس کنند. به آنها بگو در این فرودگاهها بمانند، چه می‌گویم؟ در آنها زندگی کنند، بخوابند، غذا بخورند و مراقب تمام پروازهای بین‌المللی از این فرودگاهها باشند. فردا تعدادی از افرادم را به این فرودگاهها می‌فرستم. شما آقایان محترم، او را به خوبی می‌شناسید، بنابراین زودتر بروید و پیدایش کنید. این کار تیری در تاریکی خواهد بود، اما کار دیگری از دستمان ساخته نیست، مگر نه؟ تازه با این کار، سر شما آقایان ارجمند و گرامی حسابی گرم خواهد شد. ضمناً از گفتن یک نکته خیلی متأسفم رفا؛ این ساعات به حساب شرکت نخواهند بود و شما نخواهید توانست ساعت بزنید... حال بگویید ببینم همسرش کجاست؟

- در ایالت کنتاکی، در شهری به نام دینزورو. در خانه پدر و مادرش.

- بروید او را به اینجا بیاورید. لازم نیست آزار و شکنجه‌اش بدهید. فقط او را به اینجا

بیاورید.

دواشر پرسید: «آیا باید از همین حالا به از بین بردن مدارک غیرقانونی و متهم کننده اقدام کنیم؟ کاغذها و مدارک را با دستگاههایمان از بین ببریم یا نه؟»

- بیست و چهار ساعت دیگر هم صبر خواهیم کرد. یک نفر را به گراند کی من بفرستید تا تمام آن پرونده‌ها را از بین ببرد و اثری از آنها برجا نماند. بجنید! عجله کنید! تو هم برو به کارهایت برس دواشر. زودباش!

دفتر قدرت به سرعت خالی شد.

وویلز در کنار میز تارنس با خشم قدم می‌زد، و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید، دستورهایی صادر می‌کرد، یک دوجین مأمور در زیر رگبار فریادها و نعره‌های وویلز مشغول یادداشت کارهایی بودند که قرار بود انجام بدهند.

- تمام محوطه فرودگاه و پروازهای داخلی را زیر نظر بگیرید و ببینید آیا خیال سوار شدن به هواپیمایی را دارد یا نه. به تمام سازمانهای انتظامی و شعبه‌های اف. بی. آی. در تمام شهرهای مهم زنگ بزنید و آنها را در جریان کارها بگذارید. با اداره گمرک تماس بگیرید. آیا عکسی از او در اختیار داریم؟  
- هیچ عکسی از او نداریم قربان.

- پس بهتر است هرچه زودتر عکسی از او پیدا کنیم. لازم است عکسش را تا امشب به تمام شعبه‌های سازمان اف. بی. آی. و همین طور هم اداره گمرک بدهید. او پایه فرار گذاشته و از چنگ ما دررفته است. حرامزاده!

کمی پیش از ساعت دو بعد از ظهر روز چهارشنبه، اتوبوس شهر بیرمینگهام را ترک گفت. ری در صندلی عقب اتوبوس نشست و به هر شخصی که سوار می‌شد و به دنبال جایی برای نشستن می‌گشت، با دقت خیره می‌شد و او را زیر نظر می‌گرفت. ظاهر ری شبیه ورزشکاران بود. او با یک تاکسی به مرکز تجاری شهر بیرمینگهام رفته و در عرض سی دقیقه یک شلوار رنگ و رو رفته جین و یک پیراهن آستین کوتاه نخی که بیشتر بازیکنان گلف برتن می‌کردند و یک جفت کفش ورزشی سفید و قرمز خریداری کرده بود. او ضمناً یک پیتزا خورده و موهایش را به دست آرایشگری سپرده و از او خواسته بود آنها را مانند موهای سربازان نیروی دریایی، کاملاً کوتاه کند. علاوه بر این یک عینک خلبانی و یک کلاه ورزشی به رنگحنایی به سرش نهاده بود.

خانم کوتاه قامت چاق و سیاهپوستی در کنار او نشست. ری لبخندی به او زد و به اسپانیایی پرسید: «اهل کجا هستید؟».

صورت زن با شعفی وصف‌ناپذیر از هم باز شد و لبخندی به پهنای صورت بر لبهایش نقش بست و تعداد اندک دندانهایش نمایان گردید. زن با چهره‌ای مغرور پاسخ داد: «مکزیکو!» سپس با صدایی مشتاق به زبان اسپانیایی پرسید: «شما اسپانیایی حرف می‌زنید؟».

- بله.

آنان به مدت دو ساعت به اسپانیایی با یکدیگر گفت‌وگو کردند و در این مدت اتوبوس در امتداد جاده «مونت گومری»<sup>۱</sup> پیش می‌رفت. آن زن گه‌گاه ناچار بود جمله‌اش

را تکرار کند، اما درکل ری از مهارتش در حرف زدن به زبان اسپانیایی حساسی به تعجب افتاد؛ بیش از هشت سال می‌شد که به این زبان حرف زده و آن را اندکی فراموش کرده بود.

در پشت سر اتوبوس، مأموران ویژه «جنکینز»<sup>۱</sup> و «جونز»<sup>۲</sup> با اتومبیل خود آن را تعقیب می‌کردند. جنکینز مشغول رانندگی و جونز هم در خواب بود. درست ده دقیقه پس از خروج از شهر ناکسویل مسافرتشان خسته کننده و کسالت‌آور شده بود. به آنان گفته بودند که محافظتی ساده و عادی از آن مرد جوان به عمل آورند و نیز گفته بودند که چنانچه او را گم کردید هیچ ایرادی ندارد، اما بکوشید او را تا جایی که امکان دارد تعقیب کنید.

پرواز آبی از هاتینگتون به آتلانتا، دو ساعت دیگر انجام می‌شد. آبی در گوشه‌ای تاریک در سالن انتظار ویژه مسافران نشسته بود و اطرافش را زیر نظر داشت. فقط زیر نظر داشت. در کنار صندلی او یک ساک مسافرتی ساده به چشم می‌خورد. برخلاف دستورهای اکیدی که به او داده شده بود، وی یک مسواک، مقداری لباس و لوازم آرایش اولیه برای خود برداشته بود. او ضمناً نامه‌ای به پدر و مادرش نوشته و در باره اینکه چگونه ناگهان تصمیم گرفته بود به ممفیس برگردد و میچ را از نزدیک ببیند و با او آشتی کند، داستانی برای آنان ساخته بود. همچنین نوشته بود که اوضاع روبه راه است و هیچ مشکلی وجود ندارد و اصلاً لازم نیست که آنان نگرانش باشند. با آرزوی خوشی و سلامت. می‌بوسمتان، دوستان دارم، آبی...

آبی توجّهی به قهوه نداشت و تمام حواسش به جمعیت موجود در سالن و رفت و آمد هواپیماها و مسافران فرودگاه معطوف بود. آبی اصلاً خبر نداشت که در آن لحظه شوهرش زنده بود یا مرده... تمی می‌گفت از صدایش به خوبی حس می‌شد که به وحشت افتاده بود، اما هنوز هم بر اعصاب خود به خوبی تسلط داشت، مثل همیشه. تمی گفته بود میچ قصد داشت به نشویل پرواز کند و خود او، یعنی تمی، به ممفیس عازم می‌شد. تمام این رفت و آمدها به نظر آبی عجیب و گیج کننده می‌رسید، اما او شک نداشت که میچ دقیقاً می‌دانست که دارد چه کارهایی انجام می‌دهد. می‌بایست که آبی



هرچه زودتر خود را به پردیدوبیچ می‌رساند و منتظر می‌ماند.

ابی، پیش از آن، هرگز چیزی در باره پردیدوبیچ نشنیده بود. او ضمناً اطمینان داشت که میچ نیز هرگز به آنجا نرفته بود.

سالن انتظار مسافران فرودگاه محل بسیار ناراحت کننده‌ای بود. هر ده دقیقه یک بار، یک مسافر مست به او نزدیک می‌شد و پیشنهاد جالب توجهی می‌داد. ابی نزدیک به یک دوچین مرتبه گفت: «بروید گم شوید!».

پس از دو ساعت مسافران آن پرواز سوار هواپیما شدند. ابی در یک صندلی کنار راهرو اسیر شده بود. او کمربندش را بست و آرامش خود را بازیافت، اما ناگهان آن زن را دید. آن زن، موطلایی بسیار زیبا و خوش اندامی بود که گونه‌هایی برجسته با آرواره‌هایی محکم و کشیده داشت که این حالت از ظرافت زنانه او تا حدی می‌کاست. با وجود این روی هم رفته موجودی جذاب و درعین حال نیرومند و قوی به نظر می‌رسید. ابی این صورت را قبلاً در جایی دیده بود؛ صورتی که تا حدودی پنهان شده بود. چشمهای زن درست مثل دفعه قبل پوشیده نگه داشته شده بودند. آن زن نگاهی به ابی انداخت، سپس سرش را به سوی دیگر برگرداند و از کنار ابی گذشت و به سمت صندلیش رفت که در عقب هواپیما واقع شده بود.

ابی ناگهان به خاطر آورد: کافه تریای «کشتی غرق شده» زن جوان موطلایی آن کافه تریا! همان زنی که به عقب خم شده بود تا گفت‌وگوی میچ و ابنکز را بهتر بشنود. آنان او را یافته بودند! خدای بزرگ! پس اگر آنان او را یافته بودند، شوهرش اکنون کجا بود؟ آنان چه بلایی سر میچ آورده بودند؟ ابی به یاد سفر دو ساعته‌اش افتاد که با اتومبیل از دینزبورو تا هانتینگتون انجام داده بود. او از جاده‌ای کوهستانی گذشته و همچون دیوانه‌ای زنجیری رانندگی کرده بود. آنان به طور حتم در آنجا موفق به تعقیب او نشده بودند.

هواپیما از قسمت ترمینال دور شد و پس از دقایقی به هوا برخاست و عازم آتلانتا شد. برای دومین بار در طی سه هفته، ابی غروب آفتاب را از داخل یک هواپیمای ۷۲۷ می‌دید. او و آن زن موطلایی... آنان به آتلانتا رسیدند، نیم ساعت در فرودگاه آن شهر توقف کردند و سپس عازم موبیل شدند.

میچ از شهر سینسیناتی به نشویل پرواز کرد و ساعت شش بعد از ظهر روز چهارشنبه،

مدتها پس از تعطیل شدن بانکها، به آنجا رسید. او شماره تلفن و نشانی یک شرکت کرایه و وانت یار را در دفترچه تلفن پیدا کرد و سپس سوار تاکسی شد و به آنجا رفت. او یکی از وانتهای کوچک را کرایه کرد که نزدیک به پنج متر درازا داشت. میچ پول کرایه را نقد پرداخت کرد، اما ناچار شد از گواهینامه رانندگی خود استفاده کند و آن را به اضافه یک کارت اعتباری به عنوان ودیعه به متصدی کرایه بسپارد. چنانچه دواشر موفق می شد رد پای او را تا آن شرکت کرایه کامیون و وانت پیدا کند، دیگر هیچ کاری از دست میچ ساخته نبود. هرچه پیش آید خوش آید... او بیست عدد جعبه مقوایی بزرگ خرید و به سمت آپارتمان به راه افتاد.

میچ از سه شنبه شب تا آن لحظه هیچ چیز نخورده بود، اما ظاهراً بخت با او یار بود. تمی یک جعبه ذرت بوداده و همین طور هم دو بطری آبجو در خانه گذاشته بود. او همچون خوک گرسنه‌ای شروع به خوردن آن خوراکی‌ها کرد. در ساعت هشت، نخستین تلفنش را به هتل هیلتون پرید و بیچ زد. او درخواست کرد با آقای لی استیونسن حرف بزند. متصدی هتل به او پاسخ داد که آن آقا هنوز نرسیده است. میچ روی زمین دراز کشید و به صدها واقعه ناگواری که ممکن بود بر سر ابی بیابند فکر کرد... شاید او را در کنتاکی کشته بودند؛ بدون آنکه او اطلاعی از این امر داشته باشد... او نمی‌توانست به آنجا زنگ بزند.

تخت آپارتمان هنوز مرتب نشده و ملافه‌های ارزاقیمت آن، تا حدودی روی زمین کشیده شده بود. ظاهراً تمی زیاد اهل کار کردن در خانه نبود و کدبانوی خوبی به شمار نمی‌آمد. میچ نگاهی به تختخواب موقت آن خانه انداخت و به فکر ابی افتاد. فقط پنج شب پیش، دقیقاً روی همین تخت در کنار همسرش غنوده بود... شکر خدا که ابی الان در هواپیما بود؛ تنهای تنها.

او در اتاق خواب، روی جعبه مقوایی دوربین فیلمبرداری «سونی» باز نشده‌اش نشست و در برابر آن همه اوراق و مدارک به شگفتی و تحسین افتاد. در آن سوی اتاق، تمی تعدادی ستونهای کامل کاغذی درست کرده بود. او با زحمت و کوشش فراوان آن اسناد را به دو قسمت تقسیم کرده بود: اسناد مربوط به بانکهای کی‌من و اسناد مربوط به شرکتهای کی‌من. در بالای هر یک از آن ستونها نیز یک دفتر یادداشت زردرنگ وجود داشت که اسم هر شرکت، صفحه هر سند، تاریخ جمع‌آوری آنها و خلاصه هر نوع اطلاعات لازم برای آنها که میچ بتواند به سهولت به کار اصلیش بپردازد، در آنها نوشته

شده بود.

یادداشتهای تمی به قدری مرتب و روشن بود که حتی تارنس نیز می توانست با کمک گرفتن از آنها به دنبال کردن متن پرونده‌ها بپردازد. هیئت قضات دادگاه می توانست با کمک این اسناد، جرم همه اعضای شرکت و دست اندرکاران آن را ثابت کند. به طور حتم دادستان عالی کشوری از خبرنگاران جرایم درخواست می کرد از آن مدارک دیدن کنند و آن‌گاه هیئت منصفه به استناد آنها افراد سرشناس و پرنفوذی را در چنگال عدالت گرفتار می ساخت.

مأمور ویژه جنکینز، گوشی تلفن را برداشت و خمیازه‌ای کشید و شماره دفتر ممفیس را گرفت. بیست و چهار ساعت می شد که نخوابیده بود. جونز هنوز هم در داخل اتومبیل خرناس می کشید.

صدای مردانه‌ای پرسید: «اف. بی. آی. بفرمایید».

جنکینز پرسید: «بله؟ شما کی هستید؟».

- آکلین هستم.

- سلام ریک! من جنکینز هستم. ما تازه ...

- جنکینز! شماها کجا بودید؟ گوشی را نگه دار!

جنکینز دست از خمیازه کشیدن برداشت و نگاهی به ترمینال اتوبوسرانی انداخت. صدایی خشمگین و عصبانی در پشت تلفن نعره‌ای هراسناک سرداد: «جنکینز! کدام جهنمی بودی؟» این صدای وین تارنس بود.

- ما در ترمینال اتوبوسرانی موبیل هستیم. ما او را گم کردیم.

- شما چه کار کردید؟ آخر چطور توانستید او را گم کنید؟

جنکینز ناگهان یکه خورد و حالت خوابالودگی از سرش پرید و به باجه تلفن عمومی تکیه داد.

- صبر کن ببینم وین... دستورهایی که به ما دادند این بود که او را به مدت فقط هشت ساعت تعقیب کنیم و زیر نظر داشته باشیم تا ببینیم به کجا می رود. شما فقط گفتید یک مراقبت ساده و عادی.

- من باورم نمی شود که شما او را گم کرده باشید!

- وین! کسی به ما نگفته بود که او را تا آخر دنیا تعقیب کنیم! نکند قرار بوده تا آخر

عمرش دنبال او برویم. ما او را بیست ساعت تمام دنبال کردیم، اما اینجا غیبش زد. خب مگر چه شده؟

- چرا زودتر به اداره زنگ نزدی؟

- ما دوبار زنگ زدیم. یک بار در بیرمینگهام، یک بار هم در مونت گومری. در هر دو بار خط تلفن سازمان اشغال بود. مگر چه اتفاقی افتاده وین؟

- یک لحظه صبر کن.

جنکینز گوشی تلفن را محکمتر از قبل در دستش فشرد و منتظر ایستاد. صدای دیگر به گوش او رسید: «الو جنکینز؟».

- بله؟

- رئیس کل سازمان هستم. وویلز... چه اتفاقی افتاد؟

جنکینز نفسش را حبس کرد و با دستپاچگی به اطراف نگرست: «قربان! ما... ما او را گم کردیم. ما به مدت بیست ساعت در تعقیبش بودیم، اما در شهر موبیل، وقتی که از اتوبوس پیاده شد، او را در میان مسافران گم کردیم».

- واقعاً عالی است پسر! چند وقت می شود؟

- بیست دقیقه‌ای می شود.

- بسیار خوب. درست به حرفهایم گوش بده. ما باید هرچه زودتر او را پیدا کنیم. برادرش با پول ما فرار کرده و ناپدید شده است. به پلیس محلی شهر موبیل زنگ بزن و خودت را درست و حسابی معرفی کن و بگو که یک قاتل خطرناک که از زندان فرار کرده است، در شهر آزاد می گردد. آنها احتمالاً اسم و عکس ری مک دیر را در میان پرونده‌های خود دارند. مادرش در شهر پاناماسیتی بیچ زندگی می کند. بنابراین به تمام نیروهای انتظامی محلی از شهر موبیل گرفته تا شهر سکونت مادرش، اطلاع بده و بگو در حالت آماده باش باشند. من هم همین حالا افراد سازمان را به آنجا روانه می کنم.

- بسیار خوب. خیلی متأسفم قربان. به ما نگفته بودند او را به طور نامحدود تعقیب

کنیم.

- در این باره بعداً گفت وگو خواهیم کرد.

در ساعت ده، میچ برای دومین بار به هتل هیلتون پر دید و بیچ زنگ زد. او درخواست کرد تا با خانم ری شل جیمز تماس بگیرد، اما متصدی هتل گفت که آن خانم هنوز به آنجا

وارد نشده است. میچ سپس از متصدی هتل خواست که ارتباط تلفنی او را با آقای لی استیونس برقرار کند. آن مرد گفت: «یک لحظه صبر کنید لطفاً».

میچ روی زمین نشست و بی صبرانه انتظار کشید. زنگ تلفن اتاق برادرش می زد، اما کسی گوشی را بر نمی داشت. سرانجام پس از یک دو جین بار زنگ زدن شخصی گوشی را برداشت: «بله؟».

میچ صدای برادرش را شناخت و پرسید: «لی؟».

مکثی ایجاد شد: «بله».

ری ساکت شد.

- من میچ هستم. تبریک می گویم.

ری روی تخت افتاد و چشمانش را بست: «میچ، همه چیز خیلی ساده انجام شد. تو

چگونه موفق به این کار شدی؟».

- هر وقت فرصتی پیش آمد، ماجرا را از اول تا آخر برایت تعریف خواهم کرد. در حال

حاضر تعدادی اشخاص خطرناک دنبال می گردند تا مرا به قتل برسانند. همین طور هم

ابی را... ما داریم فرار می کنیم.

- از چه کسانی میچ؟

- دست کم ده ساعت طول خواهد کشید تا فصل اول ماجرا را برایت نقل کنم. این

کارها می ماند برای بعد. این شماره را یادداشت کن: ۶۱۵-۸۸۹-۴۳۸۰.

- این که شماره ممفیس نیست.

- نه. شماره نشویل است. من در آپارتمانی هستم که به عنوان پایگاه عملیاتی ما

مورد استفاده قرار می گیرد. این شماره را از حفظ کن. اگر من خودم اینجا نباشم شخصی

به اسم تمی جواب تلفنت را خواهد داد.

- تمی؟

- گفتم که، داستان خیلی طولانی است... فقط هرکاری که می گویم انجام بده. امشب

ابی با اسم ساختگی ری شل جیمز به هتلی که تو در آن هستی خواهد آمد. او با یک

ماشین کرایه ای به آنجا خواهد رسید.

- او دارد می آید اینجا؟

- لطفاً حرف زن و به حرفهایم گوش بده ری. تعدادی قاتلهای خطرناک دنبال ما

هستند، اما ما «فعالاً» یک قدم از آنها جلوتر هستیم.

- جلوتر از چه کسانی؟

- اعضای مافیا... و همین طور هم سازمان اف.بی.آی.

- فقط همین تشکیلات هستند؟

- بله احتمالاً. حالا درست به حرفهایم گوش بده. امکان کمی وجود دارد که افرادی

ابی را تعقیب کرده باشند. تو باید او را پیدا کنی و مراقبش باشی که کسی تعقیبش نکند و صدمه‌ای به او نزند.

- و... چنانچه کسی او را تعقیب کرده باشد؟

- با من تماس بگیر، در این باره گفت‌وگو خواهیم کرد.

- بسیار خوب.

- از تلفنت به هیچ وجه استفاده نکن، مگر برای گرفتن این شماره تلفن. ضمناً ما

نمی‌توانیم زیاد حرف بزنیم.

- من پرسشهای زیادی دارم داداش جان!

- من پاسخ همه آن پرسشها را می‌دانم، اما برای حالا ممکن نیست. مواظب زن من

باش و هنگامی که به آنجا رسید به من زنگ بزن.

- حتماً این کار را می‌کنم. راستی میچ... متشکرم.

- خدا نگهدار.

\*\*\*

یک ساعت پس از این مکالمه تلفنی، ابی از شاهراه شماره ۱۸۲ خارج شد و اتومبیلش

را به خیابان جلو هتل هیلتون هدایت کرد. او اتومبیل چهاردرش را که پلاک ایالت آلاباما

روی سپرش دیده می‌شد، در پارکینگ متوقف ساخت و با چهره‌ای مضطرب و نگران،

در روی ایوانی که در قسمت جلو ساختمان هتل واقع بود، شروع به راه رفتن کرد. او برای

لحظه‌ای ایستاد، نگاهی به پشت سرش انداخت و سپس به داخل هتل رفت.

دو دقیقه بعد، یکی از تاکسیهای زردرنگ شهر موبیل در کنار ایوان هتل متوقف شد و

در پشت تعدادی وانت از نظر مخفی ماند. ری آن تاکسی را زیرنظر داشت. زنی که در

صندلی عقب آن نشسته بود به جلو خم شد و با راننده حرف زد. پس از گذشتن یک

دقیقه آن زن از درون کیف پولش کرایه راننده را پرداخت کرد، سپس از تاکسی پایین آمد و

آن قدر صبر کرد تا راننده تاکسی کاملاً دور شد و اثری از آن باقی نماند... آن زن گیسوانی

طلایی داشت و این نخستین چیزی بود که ری متوجه آن شد. وی یک شلوار بسیار تنگ

کشی به رنگ سیاه به پا داشت و عینک سیاهی هم زده بود. این موضوع باعث تعجب ری شد، زیرا نزدیک به نیمه شب بود. زن موطلایی با چهره‌ای کنجکاو و با گامهای محتاطانه‌ای که سوءظن ری را برانگیخته بود، به قسمت ورودی هتل رسید؛ یک دقیقه صبر کرد و سپس داخل شد. ری که با دقت تمام به او چشم دوخته بود، تصمیم گرفت به طبقه پایین هتل برود.

زن موطلایی به تنها متصدی هتل نزدیک شد و ری صدای او را شنید که می‌گفت: «لطفاً یک اتاق یکنفره می‌خواستم».

متصدی هتل ورقه‌ای را روی پیشخوان گذاشت و از آن زن خواست که اسم و مشخصاتش را روی آن بنویسد. زن موطلایی نام و نشانی‌اش را نوشت و پرسید: «بینم اسم این خانمی که چند لحظه پیش از من به اینجا رسیدند چه بود؟ به نظرم می‌رسد یکی از دوستان قدیم من است».

متصدی هتل صفحات دفترش را ورق زد و گفت: «ری شل جیمز».

- بله! بله! خودش است. از کجا می‌آید؟

مرد پاسخ داد: «از یک نشانی در ممفیس».

- شماره اتاق این خانم چیست؟ میل دارم بروم او را ببینم و احوالپرسی بکنم.

متصدی هتل پاسخ داد: «متأسفانه ما اجازه نداریم شماره اتاقها را به کسی بگوییم». زن موطلایی با عجله دو اسکناس بیست دلاری از کیف پولش درآورد و آن را روی پیشخوان و در برابر چشمان مرد نهاد و گفت: «می‌خواهم فقط یک احوالپرسی کوچکی بکنم...».

متصدی هتل پول را برداشت و گفت: «اتاق ۶۲۲».

زن موطلایی پول اتاقش را نقداً پرداخت کرد و پرسید: «بینم اینجا تلفن عمومی دارید؟».

- بله. در آن گوشه.

ری به آرامی به کنج راهرو پیچید و در آنجا چهار تلفن عمومی دید. او در کنار یکی از تلفنها ایستاد، گوشی آن را برداشت و وانمود کرد که مشغول گفت‌وگوی تلفنی است. زن موطلایی به سمت یکی از تلفنها رفت، پشتش را به ری کرد و با صدای آهسته‌ای به حرف زدن پرداخت. ری فقط بعضی از کلمات او را می‌شنید:

- ... بله... به اتاق ۶۲۲ رفته... مویبل... باید کمکی برایم... نه! نمی‌توانم... تا یک

ساعت دیگر؟... بله... عجله کنید.

زن، گوشی تلفن را گذاشت و ری با صدای بازهم بلندتری به حرف زدن دروغین خود ادامه داد.

ده دقیقه بعد، ضربه‌ای به در اتاق زن موطلایی خورد. او از جا جست؛ اسلحه کالیبر ۴۵ خود را به دست گرفت و آن را زیر پیراهنش مخفی کرد. او از یاد برده بود که زنجیر در را ببندد و به این اکتفا کرد که لای در اتاق را کمی باز کند.

اما ناگهان در با فشار شدیدی به عقب هل داده شد و باعث گشت تا زن موطلایی به دیوار بخورد. ری به سوی او هجوم برد، اسلحه را از دستش گرفت و او را با صورت روی زمین انداخت و با دستهایش به کف اتاق فشارش داد. زن موطلایی که موکت اتاق صورتش را می‌آزرد، ناله‌ای کرد و ری لوله اسلحه را به نزدیک گوشش چسباند و گفت: «اگر کوچکترین صدایی بکنی می‌کشمت، فهمیدی؟».

زن موطلایی دست از مقاومت برداشت و چشمانش را بست و هیچ واکنشی نشان نداد. ری پرسید: «تو کی هستی؟».

او پس از این پرسش، لوله اسلحه را بازهم بیشتر به شقیقه زن فشار داد، ولی زن کلامی بر زبان نیاورد و واکنشی نشان نداد.

نه صدایی بکن و نه هیچ تکانی اضافی بخور. بسیار خوب! فهمیدی؟ خیلی دوست دارم مغزت را متلاشی کنم.

ری درحالی‌که هنوز به پشت گردن زن فشار می‌آورد، خونسردی خود را اندکی بازیافت. سپس دست دراز کرد و ساک زن را از روی تخت برداشت و محتویات آن را روی زمین ریخت. در بین محتویات ساک زن یک جفت جوراب تمیز تنیس پیدا کرد و دستور داد: «دهانت را بازکن».

زن تکانی نخورد. لوله اسلحه دوباره به شقیقه زن نزدیک شد و او آهسته دهانش را باز کرد. ری جورابها را میان دندانش فرو کرد، بعد هم با کمک لباس خواب ابریشمی زن، صورت و چشمان او را محکم بست به طوری که امکان هرگونه تکان خوردنی را از او سلب کرد. او سپس دستها و پاهای زن را با کمک یک جوراب شلواری بست و پس از آنکه یکی از ملافه‌ها را به صورت نوارهای بلندی پاره پاره کرد، آنها را به دور بدن زن پیچید و او را به شکل جسدی مومیایی شده درآورد. زن هنوز هم هیچ تکانی نمی‌خورد. ری او را به زیر تخت هل داد. در داخل کیف پول آن زن، مبلغ ششصد دلار نقد وجود



داشت و همین طور هم یک گواهینامهٔ رانندگی که از ایالت ایلی‌نویز صادر شده بود: «کارن آذر» از شهر شیکاگو. تاریخ تولد: چهارم مارس ۱۹۶۲... ری کیف پول او را برداشت و اسلحه‌اش را هم در جیب شلوارش نهاد.

تلفن آپارتمان در ساعت یک بامداد به صدا درآمد. میچ هنوز نخوابیده و غرق در مطالعهٔ گزارش‌ها و حواله‌های بانکی بود. چه گزارش‌های خواندنی و جالب توجهی بود! به استناد آنها، خیلی راحت می‌شد تعدادی از اعضای این تشکیلات را روانهٔ زندان کرد. او با صدایی آرام و محتاط پرسید: «بله؟».

صدایی از نزدیک یک دستگاه خودکار پخش موسیقی که آهنگی را با صدایی ناهنجار پخش می‌کرد، پرسید: «آیا آنجا پایگاه عملیاتی است؟».

- تو کجا هستی ری؟

- در یک کافه تریا به اسم «فلوریاما لانج»<sup>۱</sup> و درست در خط مرزی بین دو ایالت.

ابی کجاست؟

- او در ماشین نشسته و حالش خوب است.

میچ نفس راحتی کشید و لبخندی پشت خط تلفن زد و به حرفهای برادرش گوش داد.

- ناچار شدیم آن هتل را ترک کنیم. زنی دنبال ابی آمده بود. همان زنی که شما در جزایر کی‌من با او برخورد کرده بودید. ابی دارد سعی می‌کند تمام داستان را از اول برایم تعریف کند. آن زن تمام مدت روز ابی را تعقیب می‌کرده و دقیقی پس از ورود ابی به هتل هیلتون، به آنجا آمد. من خدمتش رسیدم، بعد هم از آنجا فرار کردیم.

- تو به خدمت او رسیدی؟

- بله. او نخواهد توانست حرفی بزند و فعلاً برای مدت کوتاهی هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

- حال ابی خوب است؟

- بله. ما هر دو بی‌اندازه خسته هستیم. بگو ببینم دقیقاً چه فکری در سرت داری؟

برنامهٔ بعدی چیست؟

- شما نزدیک به سه ساعت با پاناماسیتی بیچ فاصله دارید. من می دانم هر دو نفرتان بی اندازه خسته هستید، اما لازم است هرچه زودتر از آنجا دور شوید. سعی خودتان را بکنید که هرچه زودتر به پاناماسیتی بیچ برسید. ماشین را در جایی رها کنید و دو اتاق در هتل هالیدی این آنجا بگیرید. وقتی که وارد اتاقهایتان شدید به من زنگ بزنید.

- امیدوارم بدانی که داری چه کار می کنی؟

- به من اعتماد کن ری.

- اعتماد دارم، اما دارم کم کم آرزو می کنم ای کاش هنوز در زندان بودم.

- تو نمی توانی به آنجا بازگردی ری. ما باید هرچه زودتر از این کشور فرار کنیم

درغیراین صورت کشته خواهیم شد.

تا کسی در مرکز شهر نشویل، پشت یک چراغ قرمز توقف کرد و میچ با پاهایی که به شدت درد می‌کرد از آن بیرون پرید و لنگ‌لنگان از خیابانهای شلوغ که در ترافیک صبحگاهی پر از اتومبیل بود، عبور کرد. ساختمان بانک «سات ایسترن»<sup>۱</sup> سی طبقه داشت و دارای نمایی با شیشه‌های دودی رنگ و بسیار تاریک بود. این ساختمان به گونه‌ای کاملاً چشمگیر در گوشه‌ای از خیابان، میان تعدادی پیاده‌رو و آبنما و باغچه‌های سرسبز و پر گل و گیاه، قرار داشت.

میچ از در چرخان ورودی ساختمان، داخل شد. تعداد فراوانی از کارمندان بانک نیز به همراه او وارد ساختمان شدند تا کار و فعالیت روزانه‌شان را آغاز کنند. در طبقه همکف ساختمان که دیوارها و زمینش از مرمر پوشیده شده بود، میچ تابلو راهنمای اداره‌ها و دفترهای گوناگون بانک را که نشان می‌داد هر یک در کدام طبقه قرار دارد، پیدا کرد و پس از سوار شدن به آسانسور، به طبقه سوم رفت. میچ در شیشه‌ای بسیار سنگینی را به جلو فشار داد و به دفتر وسیع و گردی داخل شد. زن بسیار زیبایی که حدوداً چهل سال داشت، از پشت میز کار شیشه‌ایش به او چشم دوخت و بدون کوچکترین لبخندی منتظر شد تا میچ خود را معرفی کند.

«می خواستم با آقای «میسون لی کوک»<sup>۲</sup> ملاقات کنم.

«بفرمایید بنشینید.

آقای لی کوک ظاهراً اهل تلف کردن وقت نبود. او از گوشه‌ای نمایان شد، درحالی‌که همچون منشی خود عبوس و بداخلاق به نظر می‌رسید: «آیا خدمتی از من برمی‌آید؟».

1. South Eastern

2. Mason Laycock

میچ از جایش برخاست و گفت: «بله، می خواستم مقداری پول حواله کنم».

- بسیار خوب. آیا حسابی در بانک سات ایسترن دارید؟

- بله.

- اسم شما چیست؟

- حساب من حساب رمزی<sup>۱</sup> است.

میچ با این پاسخ به او فهماند که هیچ لزومی نداشت آقای لی کوک محترم از اسم او

باخبر شود. این موضوع هیچ ربطی به او نداشت.

- بسیار خوب. لطفاً دنبال من بیایید.

دفتر او پنجره نداشت و طبعاً فاقد هرگونه چشم‌اندازی از دنیای خارج بود. یک

ردیف کتاب، با یک دستگاه کامپیوتر به همراه صفحه نمایش آن بر روی میزی در کنار

میز کارش مشاهده می شد. میچ روی یک صندلی نشست.

- لطفاً شماره حسابتان را بفرمایید.

میچ از حفظ گفت: «۳۵-۳۱-۲۱۴».

لی کوک نگاهی به دستگاه کامپیوترش انداخت، تعدادی از کلیدها را فشار داد و سپس

به صفحه نمایش آن خیره شد: «حساب شما از نوع حسابهای گد سه است. این حساب

به وسیله شخصی به نام تی. همفیل باز شده است. فقط آن خانم و همین طور هم آقای با

مشخصات زیر اجازه دارند به این حساب بانکی پول واریز و یا از آن برداشت کنند.

مشخصات آقای یادشده عبارت است از: قد صد و هشتاد سانتیمتر- البته از صد و هفتاد و

پنج تا صد و هشتاد قابل قبول است - چشم آبی، موهای قهوه‌ای و در حدود بیست و

پنج تا بیست و شش ساله. مشخصات ظاهری شما با آنچه در حافظه کامپیوتر ماست،

مطابقت دارد آقا...».

لی کوک دوباره نگاهی به صفحه نمایش کامپیوتر انداخت و پرسید: «چهار رفتم آخر

شماره کارت بیمه اجتماعی شما چند است؟».

- ۸۵۸۵

- بسیار خوب. شما شخص مورد نظر هستید. حالا چه خدمتی از من ساخته است؟

- می خواهم مقداری پول از بانکی در جزیره گراند کی من به اینجا حواله کنم.

۱. حسابی که نام دارنده آن مخفی است و با یک شماره مشخص می شود. م.

لی کوک اخم کرد و مدادی از جیبش بیرون آورد: «نام این بانک در گرانندگی من چیست؟».

- بانک سلطنتی مونترال.

- چه نوع حسابی است؟

- آن هم یک حساب رمزی است.

- ... گمان می‌کنم که جناب عالی شماره آن حساب را داشته باشید، این‌طور نیست؟

- بله: ۲۱۲۲ دی. اف. اچ. ۴۹۹.

لی کوک آن ارقام و حروف را نوشت و از جایش برخاست: «الان برمی‌گردم».

او با سرعت از اتاق خارج شد. ده دقیقه گذشت. میچ پای ضرب دیده‌اش را مرتب تکان می‌داد و به صفحه نمایش کامپیوتر نگاه می‌کرد.

لی کوک با رئیسش، آقای «نوکز»<sup>۱</sup> برگشت. او در ضمن نایب رئیس کل بانک نیز بود. نوکز از پشت میز خود را معرفی کرد. به نظر می‌رسید که هر دو بانکدار حالتی عصبی و دلواپس داشتند. آنان به میچ خیره شده بودند.

سرانجام نوکز در حالی که تکه کاغذ کوچک بیرون آمده از کامپیوتر را در دست داشت، با همان حالت نگران به میچ گفت: «آقای محترم، حسابی که جناب عالی شماره رمزش را داده‌اید، یک حساب محدود است. شما بایستی اطلاعات دیگری به ما بدهید تا بتوانیم عملیات حواله را آغاز کنیم».

میچ با چهره‌ای که نشان دهنده اطمینان و اعتماد به نفس بود، سر تکان داد.

نوکز پرسید: «ممکن است تاریخ و مقدار و وجه آخرین سپرده‌های بانکیتان را به ما بگویید؟».

آن دو با دقت به او خیره شده و مراقب تمام اعمال و حرکات او بودند. برای آنان جای هیچ گونه تردیدی نبود که میچ از عهده این پرسش برنخواهد آمد، اما همه شماره‌ها و حروف از حافظه قوی او بیرون آمد. اصلاً نیازی به یادداشت آنها نبود.

- فوریه امسال، روز سوم ماه، شش و نیم میلیون دلار؛ دسامبر، روز چهاردهم ماه سال گذشته، نه میلیون و دویست هزار دلار و اکتبر سال گذشته، روز هشتم ماه، یازده میلیون دلار.

لی کوک و نوکز به صفحه نمایش کامپیوتر خیره شدند. لبخندی ملایم و حرفه‌ای بر لبان نوکز نقش بست: «سیار خوب. حالا باید شماره مسدودتان را اعلام کنید.»  
 لی کوک مداد به دست آماده ماند. نوکز پرسید: «قربان، شماره مسدودتان چیست؟»  
 میچ لبخندی زد و پاهای ضربیده‌اش را دوباره بر روی یکدیگر انداخت و گفت:  
 «۷۲۰۸۳».

- و شرایط حواله چیست؟

- مبلغ ده میلیون دلار فوری به این بانک حواله شود. به شماره حساب ۳۵-۳۱-۲۱۴.

من هم در همین جا منتظر می‌مانم.

- هیچ نیازی به انتظار کشیدن نخواهد بود قربان.

- من منتظر خواهم ماند. هنگامی که کارهای حواله‌ام به پایان رسید، کارهای دیگری

هم با شما دارم.

- پس خواهش می‌کنم چند دقیقه تشریف داشته باشید. آیا میل دارید یک فنجان

قهوه بنوشید؟

- نه متشکرم. آیا روزنامه امروز را دارید؟

- بله البته. روی میز است.

آن دو با عجله از دفتر لی کوک خارج شدند و نبض میچ دوباره آرامش خود را بازیافت. او روزنامه «تنیسین»<sup>۱</sup> را گشود و سه صفحه از آن را مطالعه کرد. در صفحه‌های مقاله کوتاهی در باره فرار یک زندانی از زندان براشی مانتن را یافت. نه عکسی از زندانی دیده می‌شد و نه توضیحات و جزئیاتی در این باره نوشته بودند. آنان در هتل هالییدی این، در نوار ساحلی شهر پاناماسیتی بیچ واقع در ایالت فلوریدا، در امنیت کامل به سر می‌بردند.

میچ اندیشید: تا به حال که کسی پیدایشان نکرده است. امیدوارم همین‌طور بماند.

لی کوک به تنهایی بازگشت. رفتارش تغییر کرده و کاملاً دوستانه شده بود؛ مردی بسیار خوش اخلاق و بذله‌گو.

- حواله شما به اینجا رسید. پول در حساب ریخته شد. اکنون چه خدمت دیگری از

من ساخته است؟

- میل دارم این پول را به جای دیگری حواله کنم. به هر حال بیشتر آن را.

- چند حواله؟

- سه حوالهٔ مختلف.

- لطفاً مشخصات حوالهٔ اول را به من بدهید.

- یک میلیون دلار به بانک «کوست ناشنال» واقع در پنساکولا به حسابی رمزی که

تنها یک نفر حق برداشت از آن را خواهد داشت: زن سفیدپوستی که حدوداً پنجاه سال دارد. من شمارهٔ مسدودش را خواهم گفت.

- آیا این حساب بانکی در حال حاضر وجود خارجی دارد یا نه؟

- خیر. میل دارم همین حالا و با همین حواله، یک حساب بانکی باز کنید.

- بسیار خوب. حوالهٔ دوم؟

- یک میلیون دلار برای بانک «دین کانتی»<sup>۲</sup> واقع در دینزبورو در ایالت کنتاکی به هر

حسابی که به هارولد یا ماکسین سادرلند تعلق داشته باشد. اگر حساب آنها مشترک باشد که چه بهتر. آن بانک، مؤسسهٔ کوچکی است، اما با بانک «یونایتد کنتاکی»<sup>۳</sup> واقع در لوئیز ویل ارتباط کاری دارد.

- بسیار خوب. حوالهٔ آخر؟

- هفت میلیون دلار برای «دویچ بانک»<sup>۴</sup> در زوریخ. به شمارهٔ حساب: ۶۰۰-بی. ال.

۰۳-۷۷۲. باقی پول هم همین جا می ماند.

- این کارها نزدیک به یک ساعت طول خواهد کشید.

- من یک ساعت دیگر زنگ می زنم تا ببینم آیا کارهایم انجام شده است یا خیر.

- بسیار خوب.

- متشکرم آقای لی کوک.

هریک از گامهای میچ دردناک بود، اما مرد جوان هیچ دردی احساس نمی کرد. او

درحالی که سعی داشت لنگ نزند، بسیار آهسته و دقیق گام برمی داشت. از آسانسور پیاده شد و سرانجام از ساختمان بانک بیرون آمد.

در بالاترین طبقهٔ بانک سلطنتی مونترال، شعبهٔ گرانددکی من، منشی جوانی که در

1 . Coast National

2 . Dane County

3 . United Kentucky

4 . Deutschebank

قسمت «حواله‌های انتقالی» فعالیت داشت، یک ورقه بیرون آمده از کامپیوتر را زیر بینی تیز و دراز آقای راندولف آزگود قرار داد. کامپیوتر حواله غیر معمول و عجیبی به مبلغ ده میلیون دلار ارسال کرده بود. این حواله از این لحاظ غیر معمول و عجیب به نظر می‌رسید که سپرده بانکی آن حساب بخصوص، به طور معمول به کشور امریکا برنمی‌گشت و مهمتر از همه آنکه، به بانکی ارسال شده بود که آنان هرگز با آن کار نکرده بودند؛ بانکی ناشناس.

آزگود نگاهی به کاغذ مزبور انداخت و به ممفیس زنگ زد. منشی تالر گفت که آقای تالر در مرخصی طولانی مدتی به سر می‌برد. آزگود گفت: در این صورت آیا امکان تماس گرفتن با آقای نیتان لاک وجود دارد؟ متأسفانه آقای لاک در خارج از شهر به سر می‌برد. ویکتور میلیگان چطور؟ آقای میلیگان هم در شرکت حضور نداشتند. آزگود آن کاغذ را در پرونده‌ای جای داد که می‌بایست به همراه سایر کاغذها و اوراق بانکی، فردا به آنها رسیدگی می‌کرد.

در امتداد ساحل زمردین ایالت فلوریدا و همین‌طور هم آلاباما، از نواحی حومه شهر موبیل تا پنساکولا، نورت والتون بیچ، دستین، همچنین پاناماسیتی، شب گرم بهاری در آرامش و صفا سپری شده و در سراسر آن سواحل، فقط یک جرم خشونت‌آمیز به وقوع پیوسته بود: زن جوانی مورد ضرب و جرح قرار گرفته و پولهایش به سرقت رفته بود؛ آن هم در اتاق هتلی آبرومند به اسم هتل هیلتون پریدو بیچ. شوهر آن زن جوان که مردی قذبلند و موطلابی بود و خطوط سیمایی بسیار نیرومند داشت به طوری که انسان را به یاد اهالی اسکاندیناوی می‌انداخت، زن جوان بینواریا با وضعیت رقت‌انگیزی در اتاق هتل، حبس شده یافته بود. سارق دست و پای زن را محکم بسته و پولهایش را نیز دزدیده بود. نام آن مرد جوان موطلابی «آرن ریمر»<sup>۱</sup> بود، از اهالی ممفیس.

اما خبر داغ و جنجالی آن شب، مربوط به تعقیب یک قاتل فراری به نام ری مک دیر در نواحی شهر موبیل و حومه آن بود. ظاهراً این زندانی فراری پس از غروب آفتاب در محوطه ترمینال اتوبوسرانی دیده شده، اما او خود را به سرعت در میان مسافران اتوبوس پنهان ساخته بود. عکس او در صفحه اول روزنامه‌های صبح چاپ و منتشر



شده و پیش از ساعت ده صبح، سه شاهد عینی به ادارهٔ پلیس تلفن زده و اعلام کرده بودند که او را دیده‌اند. رد پای او از خلیج موبیل، تا «فالی»<sup>۱</sup> واقع در ایالت آلاباما و سرانجا تا گالف شورز دنبال شده بود.

از آنجا که هتل هیلتون تنها شانزده کیلومتر از گالف شورز فاصله داشت و نیز بدان سبب که تنها زندانی فراری که قاتلی مشهور و خطرناک به شمار می‌آمد، در همان حوالی دیده شده بود، نتیجه‌گیری سریعی به عمل آمده و همه به این عقیده بودند که فرد حمله‌کننده به زن جوان کسی نبوده است بجز ری مک دیر.

متصدی شبانهٔ هتل هیلتون، ری مک دیر را شناسایی کرد و بنا بر نوشته‌های فرم پذیرش هتل معلوم شد که زندانی فراری در حوالی ساعت نه و نیم شب، با نام ساختگی آقای «لی استیونس» به آن هتل آمده بوده است. ظاهراً آن زندانی بابت کرایهٔ اتاقش پول نقد پرداخت کرده و مدتی پس از ورودش، هنگامی که قربانی بینوای این ماجرای وحشتناک، به آن هتل رسیده بود آن زن را دیده و بی‌درنگ مورد حمله و ضرب و جرح قرار داده بوده است.

متصدی هتل از سوی دیگر افزوده بود که قربانی به محض رسیدن، سراغ زن جوانی به نام ری شل جیمز را گرفته بود. ری شل جیمز تنها دقایقی زودتر از قربانی به آن هتل وارد شده و کرایهٔ اتاقش را به صورت نقدی پرداخت کرده بود. ظاهراً ری شل جیمز در طول ساعات نیمه شب، بدون هیچ خبر قبلی از هتل خارج شده و ری مک دیر، زندانی فراری نیز که خود را لی استیونس می‌نامید، پشت سر او هتل را ترک گفته بود. مسئول پارکینگ هتل با مشاهدهٔ تصویر مک دیر، او را شناسایی کرده و گفته بود که مرد جوان به اتفاق زنی سوار یک اتومبیل چهاردر شده و در حدود ساعت یک بامداد آنجا را ترک گفته بودند. آن مرد گفت که رانندگی اتومبیل به عهدهٔ آن زن بود و ظاهراً عجلهٔ زیادی برای رفتن داشتند. مرد گفت آنان به سمت شرق رفته و وارد شاهراه ۱۸۲ شده بودند.

آرن ریمر از اتاقش در طبقهٔ ششم هیلتون، به دفتر کلانتر محلی زنگ زد و بدون آنکه خود را معرفی کند، گفت که بهتر است کلانتر به تمام شرکتهای کرایهٔ اتومبیل در اطراف شهر موبیل زنگ بزند و به دنبال زن جوانی با نام ای بی مک دیر بگردد. او سپس اضافه کرد که این زن همان کسی که به همراه زندانی فراری بوده است.

جستجو برای یافتن اتومبیل سفیدرنگ چهاردر آغاز گشت. این جستجو از شهر موبیل تا میامی ادامه یافت. از قرار معلوم آن اتومبیل از شرکت کرایه اتومبیل «اویس»، به وسیله زن جوانی به نام ابی مک دیر کرایه شده بود. نماینده کلانتر محلی که مسئولیت تحقیقات مزبور را به عهده داشت به شوهر زن بینوایی که شب قبل مورد ضرب و جرح مک دیر قرار گرفته بود، قول داد تا از پیشرفتهایی که در تجسس‌اتشان به دست می‌آوردند، او را مطلع سازند و وی را در جریان امور قرار دهند.

آقای آرن ریمر خیال داشت بازهم مدتی در هتل هیلتون بماند. او با یکی از دوستانش به نام تونی ورکلر هم اتاق بود. در اتاق پهلوی او نیز رئیسش، دواشر سکنی داشت. چهارده نفر از دوستان ریمر در اتاقهایشان در طبقه هفتم منتظر صدور دستورهایی برای آغاز فعالیتشان بودند.

میچ هفده بار از آپارتمان خارج شد تا مدارک شرکت بندینی را در داخل وانت‌باری که کرایه کرده بود، قرار بدهد. سرانجام در حدود ساعت ۱۲ ظهر، کارش به پایان رسید. میچ به پاهای ورم کرده‌اش اندکی استراحت داد و سپس روی کاناپه نشست و روی یک ورقه سفارشها و دستورهایی برای تمی نوشت. او جزئیات کارهای بانکی آن روزش را برای او شرح داد و از او خواهش کرد که دست‌کم یک هفته صبر کند و پس از سپری شدن آن مدت با مادر میچ تماس بگیرد و او را از یک میلیون دلارش باخبر سازد. مادرش به زودی میلیونر می‌شد.

میچ دستگاه تلفن را روی زانوانش گذاشت و خود را برای انجام دادن کاری ناخوشایند آماده کرد. او به بانک پدرزنش، دین کانتی، زنگ زد و خواهش کرد با آقای هارولد سادرلند حرف بزند و اضافه کرد که با ایشان کار خیلی فوری دارد.

پدرزنش با صدایی خشمگین پرسید: «الو؟»

- آقای سادرلند؟ من هستم، میچ. آیا شما...

- دختر من کجاست؟ آیا حالش خوب است؟

- بله حالش خوب است. الان باهم هستیم و قرار است چند روزی به خارج از کشور سفر کنیم. شاید چند هفته طول بکشد، شاید هم چند ماه.

پدر ابی با صدای آهسته‌ای گفت: «که این طور... بینم ممکن است بدانم کجا تشریف می‌برید؟»

- مطمئن نیستم. خیال داریم برای مدتی به سیر و سیاحت پردازیم.

- آیا مسئله‌ای پیش آمده میج؟

- بله قربان. مسئله پیچیده‌ای پیش آمده، اما فعلاً نمی‌توانم توضیحی به شما بدهم. شاید یکی از همین روزها فرصتی پیش بیاید و من ماجرای فعلی را برایتان تعریف کنم. فقط سعی کنید روزنامه‌ها را با دقت بخوانید. تا دو هفته دیگر، یک خبر جنجال برانگیز در باره شهر ممفیس خواهید خواند.

- آیا در خطر جانی قرار داری؟

- تقریباً. بینم آیا امروز صبح یک حواله بانکی غیر معمول و عجیب به دستمان نرسید؟

- اتفاقاً چرا. شخصی یک میلیون دلار پول به بانک ما واریز کرده است... نزدیک به یک ساعت پیش.

- آن شخص من بودم. آن پول هم به شما تعلق دارد.

سکوتی تقریباً طولانی حکمفرما شد: «میج، من خیال می‌کنم مستحق شنیدن توضیحاتی از جانب تو هستم.»

- بله قربان، همین طور است، اما من در حال حاضر نمی‌توانم هیچ توضیحی به شما بدهم. اگر در کمال امنیت از کشور خارج شدیم، تا یک هفته دیگر یا بیشتر، به شما اطلاع داده خواهد شد. از این پول لذت کامل را ببرید. می‌بخشید، اما باید قطع کنم.

میج لحظه‌ای صبر کرد، بعد هم به هتل هالیدی‌این، شعبه پاناماسیتی بیج زنگ زد و درخواست کرد که با مهمان اتاق شماره ۱۰۲۸ حرف بزند.

ابی گوشی را برداشت: «الو؟»

- سلام عزیزم... حالت چطور است؟

- وحشتناک است میج! عکس ری در صفحه اول تمام روزنامه‌های محلی چاپ شده است... از فرارش و اینکه شخصی او را در شهر موبیل دیده است مطالبی نوشته‌اند. اما حالا در اخبار تلویزیون محلی ادعا می‌کنند او همان شخصی است که دیشب آن زن را کتک زده و پولهایش را دزدیده و به او تجاوز کرده است.

- چه گفتی؟ کجا؟

- در هتل هیلتون پریدوویچ... ری متوجه شد که آن زن موظفایی دارد مرا تعقیب می‌کند. برای همین با عجله به اتاق او رفت و دست و پایش را محکم بست. اصلاً هیچ کار خشونت‌آمیز و جدی در بین نبوده. ری فقط به این اکتفا کرده بود که اسلحه و پول او را بردارد، اما آن زن حالا مدعی است که ری او را به شدت کتک زده و بعد هم به او تجاوز کرده است. در حال حاضر تمام مأموران انتظامی ایالت فلوریدا در جستجوی ری مک دیر هستند. همه به دنبال ماشینی می‌گردند که من دیشب از شهر موبیل کرایه کرده‌ام.

- ماشین کجاست؟

- ما آن را در حدود دو کیلومتر دورتر از اینجا، در محلی که دارند تأسیساتی می‌سازند رها کردیم. میچ... من خیلی می‌ترسم.

- ری کجاست؟

- او در ساحل دراز کشیده تا پوست صورتش آفتابسوخته شود. عکسی که از او در روزنامه‌ها چاپ شده، یک عکس قدیمی است. در آن عکس موهایش بلند و رنگ پوستش خیلی مهتابی و پزیده است. عکس چندان جالب توجهی نیست. ری فعلاً موهایش را کوتاه کرده است و می‌خواهد هرچه زودتر رنگ پوستش را هم عوض کند. گمان می‌کنم این کارها برای گم کردن ردپای ما، مفید باشد.

- آیا هردو اتاق به اسم توست؟

- بله ری شل جیمز.

- گوش کن ایی. اسامی ری شل و لی و ری و ایی را از حالا به بعد فراموش کن. صبر کنید تا هوا کاملاً تاریک شود، از اتاقهایتان بیرون بیایید و با پای پیاده هتل را ترک کنید و کمی راه بروید. در حدود نیم کیلومتر به سمت شرق متل کوچکی وجود دارد به نام متل «بلو تاید»<sup>۱</sup> طوری وانمود کنید که مشغول قدم زدن در کنار ساحل هستید. آن قدر به راهتان ادامه بدهید تا آن متل را پیدا کنید. در آنجا دو اتاق چسبیده به هم اجاره کنید و پول اجاره را هم نقد بپردازید. به آنها بگو اسمت «جکی نیگل»<sup>۲</sup> است. فهمیدی؟ جکی نیگل. حتماً از همین اسم استفاده کن، زیرا هنگامی که به آنجا برسم، با این اسم سراغ شما را خواهم گرفت.

- اگر دو اتاق چسبیده به هم نداشته باشند چه کنیم؟

- اگر اتفاقی برخلاف انتظارات ما افتاد، چند قدم دورتر از آنجا مثل ارزاقیمت دیگری وجود دارد به نام «کنار دریا» بروید آنجا و با همین اسمی که به شما دادم، اتاق بگیرید. من هم خیال دارم اینجا را در حدود ساعت یک ترک کنم. احتمالاً تا ده ساعت دیگر به آنجا می‌رسم.

- اگر ماشین را پیدا کنند، چه می‌شود؟

- اگر آن را پیدا کنند آن وقت تمام محدوده پاناماسیتی بیچ را زیر نظر خواهند گرفت. شما باید خیلی محتاط باشید. پس از تاریک شدن هوا به یک داروخانه بروید و مقداری رنگ موبخیرید. موهایت را خیلی کوتاه کن و آن را به رنگ طلایی دریاور.  
- طلایی!

- یا حنایی. برای من هیچ فرقی نمی‌کند، اما حتماً رنگ اصلی موهایت را تغییر بده. به ری بگو اتاق را ترک نکنند. اصلاً هیچ کاری که خطرناک باشد انجام ندهید.  
- او یک اسلحه دارد میبچ.

- به او بگو من گفته‌ام از آن اسلحه به هیچ وجه استفاده نکنند. احتمالاً از همین امشب نزدیک به هزار مأمور پلیس در اطراف محل شما جمع خواهند شد. او نمی‌تواند در برابر آنها مقاومت کند.

- خیلی دوستت دارم میبچ. ضمناً بی اندازه می‌ترسم.

- از اینکه می‌ترسی نباید ناراحت باشی عزیزم. فقط به کارتان ادامه بدهید و درست تصمیم‌گیری کنید. آنها نمی‌دانند شما کجا هستید و چنانچه دائماً در حرکت باشید، آنها هرگز موفق نخواهند شد شما را دستگیر کنند. امشب، حوالی نیمه شب، به آنجا خواهم رسید.

لامار کوئین و والی هادسن و کندال می‌هان در اتاق کنفرانس طبقه سوم نشسته بودند و به اقدام بعدی خود می‌اندیشیدند. آنان به عنوان کارمندان نسبتاً سابقه‌دار از وجود طبقه پنجم و نیز زیرزمین و مهمتر از همه از وجود آقای لازارو و آقای مورولتو و همین طور هم هاج و کوزینسکی به خوبی خبر داشتند و می‌دانستند اوضاع از چه قرار است. آنان به خوبی آگاه بودند که وقتی کسی به آن شرکت ملحق می‌شد، راه‌گریزی وجود ندارد. آنان از خطراتی که از آن روزگذایی داشتند، حرف زدند و به مقایسه و اکنش خود به هنگام روبه‌رو شدن با حقایق تلخ و غم‌انگیز مربوط به محیط کارشان، پرداختند. آن روز

به راستی که غم‌انگیز و هراسناک بود. نیتان لاک آنان را به دفترش احضار کرده و در باره مهمترین مشتری شرکتشان با ایشان حرف زده و بعد هم دواشر را به آنان معرفی کرده بود. آنان پی برده بودند که از کارمندان خاندان مورولتوی ایتالیایی بودند و اینکه، از آنان انتظار می‌رفت با تلاش و بدون خستگی به کار خود ادامه بدهند، پولهای زیاد خود را آقامنشانه برای خود و خانواده‌شان خرج کنند و در باره هرچه می‌بینند و می‌شنوند کلامی بر زبان نیاورند و سکوت اختیار کنند. هر سه نفرشان به همهٔ خواسته‌های رؤسایشان جامهٔ عمل پوشانده بودند. بارها به این فکر افتاده بودند که شرکت را ترک کنند، اما این افکار هرگز مبدل به تصمیماتی جدی و برگشت ناپذیر نشده بود.

آنان به خانواده‌هایشان اهمیت می‌دادند. با مرور زمان حقیقت امر از نظرهایشان ناپدید گشته و کم‌کم به اوضاع موجود خو گرفته و عادت کرده بودند. آنان مشتریانی داشتند که بیشترشان قانونی و دوستاند قوانین و مقررات کشوری بودند. بیشتر کارهایی که آنان انجام می‌دادند جنبهٔ قانونی داشت و از کارهای غیرقانونی احتراز می‌کردند. این وظیفهٔ شرکای اصلی شرکت بود که به کارهای غیرقانونی و خلاف اصول اخلاقی رسیدگی کنند و درگیر آنها بشوند. اما دستیابی به مقام شراکت و درآمدن به سلک شرکا، مستلزم آن بود که در کارهای خلاف و توطئه‌آمیز شرکت کنند. از آنان انتظار می‌رفت هر بار بیش از پیش خود را در این توطئهٔ عظیم درگیر سازند. شرکای شرکت همیشه عادت داشتند به کارمندان جوانتر خود اطمینان خاطر بخشند و بگویند که کارهای خلاف شرکت هرگز افشا نخواهد شد و آنان هیچ‌گاه به چنگ قانون نخواهند افتاد. بنابه عقیدهٔ شرکای شرکت، آنان بیش از اینها عاقل و زرنگ بودند که روزی گرفتار بشوند. ضمناً، آنان پول هنگفتی در اختیار داشتند. پوشش کاریشان به عنوان یک شرکت حقوقی آبرومند بسیار مفید و مؤثر واقع شده بود. اما در آن لحظهٔ بخصوص، چیزی که بیش از همه توجه آن سه وکیل را به خود مشغول ساخته بود، این واقعیت انکارناپذیر بود که تمام شرکای اصلی شرکت شهر را ترک کرده بودند و حتی یک نفر از آنان نیز در ممفیس نمانده بود... حتی آوری تالر نیز ناپدید شده و محیط بیمارستان را ترک کرده بود.

آنان در بارهٔ میچ نیز باهم گفت‌وگو کرده بودند. به طور حتم میچ اکنون خود را در گوشه‌ای مخفی کرده و هراسیده و لرزان در پی یافتن راهی برای فرار بود. اگر دواشر او را به چنگ می‌آورد، به طور مسلم به قتل می‌رسید و اعضای شرکت دوباره مثل زمانی که حاج و کوزینسکی را دفن کرده بودند، پس از انجام دادن مراسم مذهبی، میچ را هم به

خاک می سپردند. اما چنانچه مأموران اف. بی. آی. او را می گرفتند، آن وقت تمام پرونده‌ها و مدارک محکوم‌کننده به چنگشان می افتاد و در نتیجه شرکت نیز در موقعیت بسیار خطرناکی قرار می گرفت. این شامل دستگیری همه اعضای شرکت و نیز آن سه نفر می شد.

آنان پس از مدتی به این فکر افتادند که اگر هیچ کس موفق به یافتن میچ نمی شد، آن وقت چه اتفاقی می افتاد؟ برای مثال، موقعیتی پیش می آمد که میچ می توانست از برابر دیدگان تعقیب کنندگانش ناپدید شود؟ البته «با در دست داشتن» مدارک افشاکننده و پرونده‌های غیرقانونی شرکت. نکند او و ابی در این لحظه در کنار یکی از ساحلهای زیبای اقیانوس مشغول نوشیدن مشروب و شمارش پولهای خود بودند؟ آنان از این فکر مشعوف شدند و مدتی در این باره به بحث و گفت‌وگو پرداختند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که تا فردا هم صبر کنند. اگر میچ در طول شب دستگیر می شد و به قتل می رسید، آنان نیز در ممفیس باقی می ماندند و چنانچه هرگز نشانه‌ای از میچ یافت نمی شد، باز هم آنان در ممفیس می ماندند و به کارهای قدیم خود ادامه می دادند. اما اگر مأموران اف. بی. آی. او را دستگیر می ساختند، آنان می بایست در اسرع وقت فرار می کردند و از آن شهر و آن شرکت خطرناک دور می شدند. بنابراین همه آرزو داشتند که میچ اسیر دست مأموران اف. بی. آی. نشود.

بدو میچ! زودباش بدو و از دست آنها فرار کن!

اتاقهای مثل بلو تاید تنگ و کوچک بود و از عمر موکت کردن کف آنها دست‌کم بیست سال می گذشت، به طوری که کاملاً فرسوده و مندرس شده بود. روتختی‌های اتاقها بسیار قدیمی بود و هزاران سوراخ آتش سیگار روی آنها مشاهده می شد. اما در آن لحظه، رفاه یا تجمل یا ثروت هیچ اهمیتی برای آنان نداشت.

در شب پنجشنبه، پس از تاریک شدن هوا، ری پشت سر ابی ایستاد و به وسیله قیچی و با ظرافت تمام به کوتاه کردن گیسوان زیبای او پرداخت. دو حوله دستشویی که در زیر صندلی او قرار داشت، پر از تارهای موی قهوه‌ای رنگ ابی شد. ابی با دقت مواظب ری بود و کار آرایشگری او را از آینه‌ای که در نزدیکی یک تلویزیون رنگی نصب شده بود، تماشا می کرد و دستورهایی در این باره به او می داد. ابی از ری خواست موهایش را بسیار کوتاه کند و مدل پسرانه بزند. ری پس از پایان کار کمی عقب رفت و به

شاهکارش نگریست و گفت: «بله... بدک نشد!».

ابی لیخندی زد و تارهای مویش را از روی بازوانش پاک کرد و گفت: «حالا باید موهایم را رنگ بزنم».

ابی از اینکه ناچار بود موهایش را رنگ بزند خیلی احساس اندوه می کرد. او به سمت دستشویی و حمام کوچک اتاق رفت و در را بست.

یک ساعت بعد، ابی به شکل زن جوان موطلایی بسیار زیبایی از حمام خارج شد. رنگ موهایش به زردی می زد. ری روی تخت به خواب رفته بود. ابی روی موکت کثیف زانو زد و به جمع آوری موهای زمین پرداخت. او موهای بریده اش را در یک کیسه زباله ریخت و بطری خالی رنگ و سایر وسایل رنگ زدن را نیز درون موها ریخت و در کیسه را بست. ناگهان ضربه ای به در اتاقشان خورد.

ابی بر جایش میخکوب شد و به صدای در گوش داد. پرده های اتاق را کاملاً کشیده بودند. زن جوان ضربه ای به پای ری زد. ضربه دیگری به در زدند. ری از روی تخت پایین پرید و اسلحه اش را برداشت. ابی با صدای نیمه بلندی، از کنار پنجره گفت: «بفرمایید؟» - سام فورچون هستم.

ری قفل و زنجیر در را باز کرد و میچ به داخل اتاق آمد. میچ دستهای ابی را محکم در دست گرفت و سپس ری را به سینه فشرد. در اتاق را قفل و چراغها را خاموش کردند و در تاریکی روی تخت نشستند. میچ دستان ابی را همچنان محکم در دست داشت. آن سه نفر یک دنیا حرف برای گفتن داشتند، اما در آن لحظه چیزی به ذهنشان نمی رسید و ساکت نشسته بودند.

نوری ضعیف از بیرون اتاق به زیر پرده های بسته شده نفوذ می کرد و با گذشت دقائق کم کم بر روی میز آرایش و تلویزیون نیز تابیده شد. هیچ یک از آنان حرف نمی زدند. هیچ صدایی از محوطه بیرون مثل به گوش نمی رسید. محوطه پارکینگ کاملاً خالی بود. سرانجام ری به حرف آمد و گفت: «من تقریباً می توانم علت بودنم را در اینجا توضیح بدهم، اما اصلاً نمی دانم «به چه دلیل» تو در اینجا هستی».

میچ گفت: «ما باید فراموش کنیم به چه دلیل اینجا هستیم. ما باید تمام توجه و فکرمان را بر روی بیرون رفتن از اینجا متمرکز کنیم. همه باهم و در کمال سلامت».

ری گفت: «ابی تمام موضوع را برایم تعریف کرده است».

ابی گفت: «من از هیچ چیز خبر ندارم. من نمی دانم چه کسی ما را تعقیب می کند».



میچ پاسخ داد: «من حدس می‌زنم الان همه آنها در بیرون هستند. دواشر و گروهش در همین نزدیکی حضور دارند. من خیال می‌کنم در پنساکولا باشند. آنجا تنها فرودگاه معتبر این اطراف است. تارنس هم در همین حوالی است و به زیردستانش دستور داده تا برای دستگیری ری مک دیر متجاوز و همراهش ابی مک دیر به تجسس بپردازند.»

ابی پرسید: «اقدام بعدی ما چیست؟»

- آنها به طور حتم ماشین را پیدا خواهند کرد؛ البته اگر تا الان پیدایش نکرده باشند. این موضوع باعث می‌شود آنها تجسس خود را به پاناماسیتی بیچ محدود کنند. در روزنامه‌ها نوشته بودند که تجسس آنها از موبیل تا میامی ادامه دارد. بنابراین الان بیشترشان در تمام این نواحی پخش و پراکنده شده‌اند. هنگامی که آنها ماشین را پیدا کنند، به این محل خواهند رسید. اما در امتداد دریا، نزدیک به هزار هتل و متل ارزاقیمت و عادی وجود دارد. درست مثل همین محلی که در آن هستیم. تا مسافت بیست و چهار کیلومتر هیچ چیز وجود ندارد، مگر هتل‌های ساحلی و نیز تعدادی ویلا و مغازه‌های لباس فروشی. در این نواحی تعداد بی‌شماری مسافر و جهانگرد وجود دارد، همین طور هم تعداد فراوانی مسافر بین راه که بیشترشان شلوار کوتاه و صندل‌های تابستانی و پیراهنهای آستین کوتاه پوشیده‌اند. از فردا، ما نیز مثل بقیه مردم به شکل جهانگردهای ساده در خواهیم آمد: شلوار کوتاه خواهیم پوشید و با دمپایی و صندل‌های راحتی به راهمان ادامه خواهیم داد. من حدس می‌زنم با وجود زیاد بودن افراد آنها ما دست‌کم دو یا سه روز امنیت خواهیم داشت.

ابی پرسید: «هنگامی که آنها بفهمند ما در اینجا هستیم چه کار خواهند کرد؟»

- آنها احتمالاً به این نتیجه می‌رسند که شما ماشین را رها کرده و سوار یک ماشین دیگر شده‌اید. آنها هنوز کاملاً مطمئن نیستند که ما در نوار ساحلی هستیم، ولی به هر حال، برای اطمینان خاطر خودشان، در این حوالی نیز به تجسس خواهند پرداخت. اما آنها که از اعضای «گشتاپو» نیستند! آنها حق شکستن درهای هتلها و جستجو در هر مکانی را ندارند. آنها نیاز دارند تا دست‌کم با یک مدرک قانونی دست به چنین کارهایی بزنند.

ری گفت: «دواشر قادر به این کارها هست.»

- بله، اما چنانچه تصمیم بگیرد با این شیوه به پیدا کردن ما بپردازد، باید نزدیک به یک میلیون در را درهم بشکند. آنها جاده‌ها را خواهند بست و به داخل هر فروشگاه و

مغازه و رستورانی سرک خواهند کشید. آنها با تمام کارکنان هتلها حرف خواهند زد و عکس ری را به آنها نشان خواهند داد. آنها مثل مورچه، چند روز به این سو و آن سو سرک خواهند کشید و اگر ما کمی شانس بیاوریم، موفق به یافتن ما نخواهند شد. ری پرسید: «با چه ماشینی به اینجا آمدی؟»  
- با یک وانت.

- من دلیلی نمی بینم که سوار وانت تو نشویم و همین الان پایه فرار نگذاریم. منظورم این است که ماشین ما نزدیک به دو کیلومتر دورتر از اینجا، در کنار جاده طوری پارک شده که انگار مایل است هرچه زودتر پیدا شود. ضمناً ما به خوبی می دانیم که آنها دارند حلقه تجسسی خود را هر لحظه تنگتر می کنند. من که می گویم از اینجا برویم.  
- گوش کن ری، ممکن است آنها از همین حالا جاده ها را بسته باشند. به من اعتماد کن. مگر من نبودم که تو را از زندان بیرون آوردم؟ بیا و نگران نباش.  
صدای آژیر یک اتومبیل پلیس در دوردست به گوش رسید و آنان بر جایشان میخکوب شدند و به صدای آن گوش کردند.

میچ گفت: «بسیار خوب رفقا. ما از اینجا می رویم. از اینجا اصلاً خوشم نیامد. محوطه پارکینگ خالی است و خیلی بیش از اندازه به شاهراه ساحلی نزدیک است. من وانت را کمی دورتر از اینجا، در یک مثل بسیار زیبا به اسم مثل «استراحتگاه مرغ دریایی». پارک کرده ام. من در آنجا دو اتاق زیبا هم اجاره کرده ام. سوسکهای آنجا به مراتب کوچکتر از این مثل است. باید وانمود کنیم مشغول یک گردش شبانه در کنار ساحل هستیم. بعد هم باید بارهای وانت را خالی کنیم. به نظر هیجان انگیز می رسد، مگر نه؟»

# ۳۷

جوئی مورولتو و گروه زیردستش، پیش از طلوع آفتاب روز جمعه بایک هواپیمای چارتر دی. سی ۹ در فرودگاه پنساکولا فرود آمدند. لازارو با دو اتومبیل لیموزین و هشت وانت کرایه‌ای به استقبال او و آدمهایش آمده بود. هنگامی که اتومبیلها به راه افتاد، لازارو وقایع بیست و چهار ساعت گذشته را به آگاهی رئیسش رساند. آنان به سمت شاهراه شماره ۹۸، به سوی شرق رهسپار شده بودند. پس از یک ساعت بحث و گفت‌وگو و نقل همه رویدادها و وقایع، آنان به ویلای دوازده طبقه بسیار زیبایی به نام «ساندپایپر»<sup>۱</sup> رسیدند. این ویلا درست در نیمه راه نوار ساحلی، در دستین واقع شده بود؛ یعنی محلی که یک ساعت، از پاناماسیتی بیچ فاصله داشت. اتاق آخرین طبقه ساختمان را لازارو به مبلغ هفته‌ای چهارهزار دلار اجاره کرده بود. این نرخ برای فصلی بود که مسافران کمتری به آنجا می‌آمد. بقیه طبقه دوازدهم و همه طبقه یازدهم برای آدمکشهای مورولتو اجاره شده بود.

آقای مورولتو، همچون سرجوخه‌ای عصبی و ناراحت، پی در پی دستورهایی صادر می‌کرد. آنان یک پست فرماندهی در اتاق بزرگ طبقه دوازدهم برپا کردند و به انجام دادن کارهایشان پرداختند. آن اتاق به دریای زمردین و آرام مشرف بود. ظاهراً هیچ چیز مورد پسند آقای مورولتو قرار نمی‌گرفت. پس از مدتی هوس صبحانه کرد و لازارو دو وانت را به سوپر مارکت «دلشان» که در آن نزدیکی واقع شده بود فرستاد تا مقداری خوراک و مواد اولیه بخرد. او خواهان گرفتن میچ بود... در اسرع وقت. لازارو از او خواهش کرد تا کمی صبور باشد. با فرا رسیدن روز، گروه مورولتو در اتاقهای خود مستقر شدند و به

---

1. Sandpiper

انتظار نشستند.

در حدود پنج کیلومتر دورتر، در امتداد ساحل و دیدرس ساکنان ویلای مسکونی ساندپایپر، اف. دنتون و ویلز و وین تارنس در روی ایوان طبقه هشتم اتاقی در هتل هیلتون «ساندستین» نشسته بودند. آنان قهوه می نوشیدند و نظاره گر سر زدن ملایم و پراز لطافت خورشید از افق بودند. آنان داشتند درباره برنامه های آینده و ترفندهای به دام انداختن مک دیر گفت و گو می کردند. شب گذشته نتیجه ای به دست نیاورده بودند. آنان اتومبیل را پیدا نکرده و هیچ نشانه ای از میچ نیافته بودند. آنان شصت مأمور اف. بی. آی. و صدها همکار محلی در اختیار داشتند که تمام حاشیه ساحلی را زیر پا نهاده و سرگرم یافتن فراریها بودند. آنان دست کم می باید اتومبیل را پیدا می کردند، ولی نکردند. هرچه زمان می گذشت، زوج مک دیر، لحظه به لحظه از آنان دورتر و دست نیافتنی تر می شدند. در داخل پرونده ای که روی میز پایه کوتاهی قرار داشت، تعدادی حکم جلب دیده می شد: برای ری مک دیر این چنین نوشته بودند: فرار از زندان، سرقت، تجاوز، گناه ابی هم این بود که همدست ری به حساب می آمد. اما حکم توقیف میچ، از ویژگیهای جالب توجه تری برخوردار بود: ایجاد موانع برای برقراری عدالت، انجام دادن کارهایی مبهم در ارتباط با قاچاق و طبعاً بهترین و قدیمی ترین اتهام: کلاهبرداری در امور اداری و سرقت اوراق و اسناد محرمانه دولتی. تارنس زیاد مطمئن نبود این اتهام برای شخص میچ متناسب باشد، اما از آنجا که برای سازمان کار می کرد و هرگز هیچ پرونده دادگاهی را بدون این اتهام در مورد هیچ شخصی ندیده بود، اعتراضی در این باره نکرد و حرفی نزد. حکمهای جلب از مدتی پیش صادر شده و آماده به اجرا درآمدن بود. آنان با یک دوجین خیرنگار از روزنامه های گوناگون و همین طور هم ایستگاه ها و شبکه های تلویزیونی مختلف در این باره حرف زده و از نیت خود در تمام مناطق جنوب شرقی کشور، سخن به میان آورده بودند. تارنس که آموخته بود در برخورد با خیرنگاران چهره های سرد و خشک نشان بدهد و به طور کلی از مطبوعات و کسانی که در این زمینه شغلی مشغول فعالیت بودند، نفرت داشته باشد، از اینکه می بایست با روزنامه نگاران وارد مذاکره و گفت و گو شود، از درون لذتی وافر می برد. آنان شدیداً به تبلیغات نیاز داشتند. تبلیغات در آن مقطع از زمان بسیار حیاتی و حساس بود. مقامات دولتی می بایست هر طور شده، زوج مک دیر را زودتر از اعضای مافیای پیدا می کردند. ری یک اکلین با عجله به اتاق وارد شد و به سمت ایوان دوید و گفت: «آنها ماشین را

پیدا کردند».

تارنس و ویلز با عجله از جایشان برخاستند: «الان کجاست؟».

- در پاناماسیتی بیچ! در یک پارکینگ.

و ویلز فریاد زنان گفت: «هرچه زودتر تمام افرادمان را به اینجا احضار کن. تمام آنها را. دست از تجسس در سایر جاها بردارند. من می‌خواهم تمام مأموران ما به پاناماسیتی بیچ بروند. ما باید این شهر را زیر و رو کنیم. از کمک هر تعداد افراد محلی که می‌توانید استفاده کنید. دستور بدهید تمام جاده‌های فرعی یا خاکی و تمام شاهراهها و جاده‌ها را ببندند. ماشین را حسابی بازرسی کنید ببینید آیا اثر انگشتی پیدا خواهید کرد؟ بگویید ببینم این شهر چه شکل دارد؟».

- هیچ فرقی با دستین ندارد. یک شهر ساحلی است که در حدود بیست و پنج کیلومتر در کنار نوار ساحلی امتداد یافته است و تعداد بی‌شماری هتل و ویلاهای تابستانی و متل‌های ارزاقیمت دارد.

- به افرادمان دستور بده تمام هتلها را بازرسی کنند و همه متلها را اتاق به اتاق بگردند. آیا تصویر کامپیوتری زن مک دیر آماده شد؟  
آکلین پاسخ داد: «حتماً تا الان آماده شده است».

- پس تصویر کامپیوتری زن مک دیر و میچ و ری را به همراه عکس قدیمی ری به دست تمام مأموران بده. من می‌خواهم تمام مردم این نواحی به راه بیفتند و به یک یک خانه‌ها و هتلها سر بزنند و این تصاویر کامپیوتری لعنتی را به ساکنان محلی نشان بدهند و ببینند آیا این اشخاص را به تازگی دیده‌اند یا خیر.  
- بله قربان.

- ببینم تا پاناماسیتی چقدر فاصله است؟

- حدوداً پنجاه دقیقه. به سمت شرق باید رفت.

- ماشینم را بیاور اینجا.

صدای زنگ تلفن باعث بیدار شدن آرن ریمر شد. او هنوز هم در اتاقش در هتل هیلتون پریدو بیچ بود. کسی که تلفن می‌زد همان معاون کلانتری بود که در مورد تجاوز به عفت به همسر او، تحقیقات اولیه را انجام داده بود. او به ریمر اطلاع داد که اتومبیل آن زندانی فراری را یافته بودند. بله! در پاناماسیتی بیچ. چند دقیقه پیش. نزدیک به دو کیلومتر

دورتر از هتل هالییدی این در شاهراه شماره ۹۸. او افزود: «در مورد همسران بازهم متأسفم و احساس همدردی می‌کنم. امیدوارم حالشان بهتر شده باشد.»

آقای ریمر تشکر کرد و بلافاصله به لازارو زنگ زد. ده دقیقه بعد، او و هم‌اتاقش تونی، به همراه دواشر و چهارده قاتل و آدمکش حرفه‌ای با عجله به سمت شرق عزیمت کردند. پاناماسیتی بیچ نزدیک به سه ساعت از آنجا فاصله داشت.

لازارو در دستین تمام زیردستانش را آماده حمله کرد. آنان با سرعت آماده شدند و پس از نشستن در وانتها به سمت شرق روانه گردیدند. لحظه انتقام فرا رسیده بود.

دقایقی بیشتر طول نکشید که اتومبیل وانت میچ تبدیل به مسئله داغ روز شد. معاون مدیر شرکت کرایه اتومبیل در شهر نشویل مردی بود به نام «بیلی ویور». او در روز جمعه در دفتر خود را باز کرد و پس از درست کردن قهوه نگاهی به روزنامه‌های صبح انداخت. بیلی در ستون پایین صفحه اول روزنامه مطلب چاپ شده در باره ری مک دیر و تجسس برای یافتن او را دید و آن را با علاقه خواند. وی متوجه شد که در آن مطلب از ابی مک دیر و نیز برادر زندانی، میچ مک دیر نام برده شده است. این اسم همچون زنگ خطری در مغز بیلی به صدا درآمد.

بیلی یکی از کشورهای میزش را گشود و نگاهی به پرونده‌های اتومبیل‌های کرایه داده‌اش انداخت. بله هیچ شکلی وجود نداشت. مردی به نام مک دیر یک وانت پنج متری در شب چهارشنبه کرایه کرده بود. در پایین امضای مرد، حروف ام. وی. مک دیر نوشته شده بود، اما بر روی گواهینامه اسم میچل وی. مک دیر از ممفیس مشاهده می‌شد.

بیلی که شهروندی تابع قانون و وطنپرستی بسیار جدی به شمار می‌آمد، به پسرخاله‌اش در اداره پلیس زنگ زد. پسرخاله او نیز با سازمان اف.بی.آی. شعبه نشویل تماس گرفت و پانزده دقیقه بعد، تجسس برای یافتن یک وانت کرایه‌ای آغاز شد.

تارنس در مدتی که اکلین مشغول راندگی در جاژه بود، این خبر جدید را از بی‌سیم رادیوی اتومبیل شنید. وویلز در صندلی عقب نشسته بود. چه گفته بودند؟ یک وانت؟ برای چه به یک وانت نیاز داشته است؟ او شهر ممفیس را بدون اتومبیل و لباسها و کفشها و مسواکش ترک کرده بود. او حتی سگش را نیز گرسنه در خانه رها کرده بود. او

هیچ وسیله‌ای با خود به همراه نبرده بود، پس به چه دلیل سوار وانت شده بود؟ کاملاً بدیهی است: اوراق و اسناد شرکت بندینی! او یا با اوراق و پرونده‌ها از شهر نشویل خارج شده و یا آنکه با وانت خالی به راه افتاده بود تا به سراغ پرونده‌های مخفی شده‌اش برود. اما چرا نشویل؟

\*\*\*

میچ با طلوع خورشید از جایش برخاسته بود. او نگاهی طولانی و عاشقانه به همسرش انداخت که گیسوان کوتاه شده‌اش بسیار زیبا بود و به او خیلی می‌آمد. رنگ طلایی موهای همسرش او را هیجانزده ساخت، اما هیچ به فکر مسایل جنسی نیفتاد. می‌شد به این مسایل در وقت مناسب رسیدگی کرد و اصلاً فرصت این کارها نبود... میچ گذاشت تا همسرش بازهم کمی بخوابد. او به سراغ جعبه‌های مقوایی رفت. سپس سری به حمام و دستشویی زد و با عجله سر و تن خود را شست و با سرعت لباس ورزشی طوسی موقری را که از فروشگاه مردانه‌ای در مونت گومری خریده بود، به تن کرد. میچ در امتداد ساحل به راه افتاد و نزدیک به یک کیلومتر راه رفت تا سرانجام مغازه خواربارفروشی مناسبی یافت. او یک جعبه کوکا، شیرینی، بیسکویت، چیپس، عینکهای آفتابی تیره، کلاههای آفتابی و نیز سه روزنامه صبح خرید.

ری در کنار وانت منتظر ایستاده و به نزدیک شدن وی چشم دوخته بود. آنان روزنامه‌ها را روی تخت ری باز کردند و به خواندن مقاله‌ها پرداختند. اوضاع به مراتب وخیمتر از آنی بود که انتظارش را می‌کشیدند. در موبیل، پنساکولا، مونت گومری همه و همه در باره او و ری مقاله‌ها و خبرهایی در صفحات اول روزنامه‌ها نوشته شده و تصاویر کامپیوتری از صورت ری و خود او، به همراه عکس قدیمی ری در آنها چاپ شده بود. خوشبختانه تصویر ابی را در جایی چاپ نکرده بودند. بنابه اظهارات روزنامه محلی پنساکولا، مقامات دولتی و انتظامی تصویر ابی را برای چاپ کردن به مطبوعات نداده بودند.

لعنت بر شیطان! میچ داشت دقیقاً به چهره خودش می‌نگریست... او سعی کرد با حالتی بدون تعصب و عادلانه، نظرش را در باره تشابه آن عکس با خطوط سیمایش بدهد. در روزنامه‌ها، مطالب بسیاری از زبان مأموری ویژه از سازمان اف. بی. آی. به نام وین تارنس نقل شده بود. تارنس گفته بود که میچ مک دیر در حوالی گالف شورز و پنساکولا دیده شده است. او افزوده بود که میچ و برادرش ری شدیداً مسلح و بی‌نهایت

خطرناک و بی‌رحم هستند و ظاهراً قسم خورده‌اند که هرگز زنده دستگیر نشوند و تا آخرین لحظهٔ حیات تلاش خود را برای فرار از چنگ قانون و عدالت انجام دهند. پاداش هنگفتی نیز برای شخص یا اشخاصی که با دیدن میچ مک دیر و برادرش مراتب را گزارش بدهند، در نظر گرفته شده بود. از مردم خواسته شده که حتی اگر افرادی شبیه برادران مک دیر را دیدند بازهم مراتب را به مقامات انتظامی گزارش بدهند.

میچ و ری به خوردن شیرینی ادامه دادند و به این نتیجه رسیدند که آن تصاویر مشابهت چندانی با چهرهٔ آنان ندارد. آنان حتی به عکس جوانی ری با تمسخر نگاه کردند و باعث سرگرمیشان شد. آنان دوباره به اتاق پهلویی رفتند تا ابی را از خواب بیدار کنند. سپس هرسه شروع به بازکردن بسته‌بندیهای اوراق و اسناد شرکت بندینی کردند و دستگاه فیلمبرداری و ویدئو را روی سه پایه گذاشتند و تمام وسایل لازم را آماده کردند.

در ساعت نه صبح، میچ به تمی زنگ زد و پول مکالمهٔ تلفنی را نیز به حساب او گذاشت تا هیچ کس متوجه نشود که وی از کجا تماس گرفته است. تمی خبر داد که تمام مدارک جعلی به همراه گذرنامه‌هایشان را در اختیار دارد. میچ سفارش کرد که او آنها را به نام سام فورچون به آدرس متل «استراحتگاه. مرغ دریایی» به شمارهٔ ۱۶۶۹۴ واقع در شاهراه شمارهٔ ۹۸ در غرب پاناماسیتی بیچ در ایالت فلوریدا بفرستد. او خواهش کرد که آن بسته‌ها با پست سریع‌السیر سفارشی ارسال شود. تمی صفحهٔ اول روزنامهٔ محلی را که مطلبی در بارهٔ او و همسر و برادرش نوشته بود پشت تلفن برای میچ خواند و افزود که خوشبختانه عکس و یا تصویری از آنان چاپ نشده است.

میچ دوباره از او خواست که آن مدارک جعلی را در اسرع وقت با پست برای وی بفرستد و بعد هم با سرعت نشویل را ترک کند. قرار بر این شد که او چهار ساعت تا ناکسویل رانندگی کند، سپس به یک متل بزرگ برود و پس از آن به استراحتگاه مرغ دریایی به اتاق شمارهٔ ۳۹ زنگ بزند و ورودش را به آن شهر اطلاع بدهد. میچ شمارهٔ متلشان را به تمی داد و گوشی را قطع کرد.

\*\*\*

دو مأمور اف. بی. آی. به در قدیمی و کهنهٔ خانهٔ متحرک بسیار فرسوده‌ای که در خیابان سن لوئیس شمارهٔ ۴۸۶ واقع بود، ضربه زدند و منتظر ماندند. آقای اینزورت با زیرشلواریش در آستانهٔ در نمایان شد. مأموران سازمان، کارت شناسایی خود را به او نشان دادند و مرد با چهره‌ای عبوس، غرولند کنان پرسید: «خب که چه؟ این چیزها چه



ارتباطی به من دارد؟».

یکی از مأموران اف. بی. آی. روزنامهٔ محلی صبح را به او نشان داد: «آیا شما این دو مرد را می‌شناسید؟».

مرد نگاهی به تصاویر انداخت و گفت: «گمان می‌کنم آنها پسرهای زن من باشند. هرگز با آنها ملاقات نکرده‌ام».

- نام همسر شما چیست؟

- اوا اینزورت.

- خانم شما الان کجاست؟

آقای اینزورت مشغول خواندن مقالهٔ روزنامه بود: «سر کار است. در کلبهٔ کلوچه. اینجا نوشته شده که آنها در این حوالی هستند، درست است؟».

- بله قربان. شما آنها را ندیده‌اید؟

- معلوم است که ندیده‌ام. اما می‌روم اسلحه‌ام را آماده کنم.

- آیا همسرتان آنها را ملاقات کرده است؟

- تا آنجا که من اطلاع دارم، نه.

- متشکریم آقای اینزورت. ما دستور داریم در همین خیابان، نزدیک محل اقامت

شما به نگهبانی مشغول شویم، اما خیالتان راحت باشد ما به هیچ وجه قصد مزاحمت شما را نداریم.

- بهتر! این پسرها دیوانه هستند! من همیشه این مطلب را می‌دانستم.

نزدیک به دو کیلومتر دورتر، دو مأمور دیگر، با احتیاط هرچه بیشتر در نزدیک محل کار خانم اوا اینزورت در کلبهٔ کلوچه پارک کردند و به تماشا و نگهبانی از آن محل پرداختند.

در هنگام ظهر، تمام شاهراهها و جاده‌های فرعی که در اطراف پاناماسیتی بیچ قرار داشت، بسته شده بود. در امتداد جادهٔ ساحلی، پلیس به فاصلهٔ هر هشت کیلومتر ایستاده و مراقب زفت و آمد اتومبیلها بود.

بیشتر مأموران انتظامی، پیاده از این مغازه به مغازهٔ دیگر و از این هتل به هتل دیگر می‌رفتند و تصاویر آنان را به ساکنان محلی نشان می‌دادند. آنان آن تصاویر را روی دیوار

«پیتزا هات»<sup>۱</sup> و «تاکوبیل»<sup>۲</sup> و یک دوجین رستورانها و ساندویچ فروشیهایی مشهور که شعبه‌هایشان در آن حوالی وجود داشت، چسباندند. آنان به پیشخدمتها و صندوقداران این مکانها سفارش کردند که با دقت تمام به مردم خیره شوند تا گروه مک دیر را ببینند. آنان افزودند که این سه نفر بی‌اندازه خطرناک و بی‌رحم‌اند.

لازارو و افرادش نیز در یکی از شعبه‌های هتل - رستوران «بست وسترن»<sup>۳</sup> که در حدود چهار کیلومتری غرب استراحتگاه مرغ دریایی قرار داشت، اتاقهایی گرفته بودند. لازارو یک سالن کنفرانس بزرگ اجاره کرده پایگاه فرماندهیش را در آنجا مستقر ساخته بود. چهار نفر از زیردستانش برای سرکشی به فروشگاه‌های لباس گسیل شده بودند. آنان پس از مدتی، با مقدار معتنی بیهی لباسهای کنار دریا که ویژه جهانگردان و مسافران آن اطراف بود، به همراه تعداد زیادی کلاه آفتابی، کلاه حصیری و صندلهای راحت، بازگشتند. لازارو ضمناً دو اتومبیل فورد بزرگ و جادار کرایه کرده و آنها را با آذیرهای مأموران پلیس مجهز ساخته بود تا مردم را فریب بدهند. آنان به سرکشی و مراقبت از نوار ساحلی پرداختند و با دستگاه‌های رادیویی قوی و مجهزی که در داخل اتومبیلها نصب کرده بودند، مکالمات دایم مأموران پلیس محلی را می‌شنیدند. آنان خیلی زود موفق به یافتن اتومبیل وانت میچ شدند و با کمک نشانیهای رادیویی که از مأموران انتظامی ارسال می‌شد، به سرعت به آنجا رسیدند. دواشر نیز وانتهای کرایه‌ای خود را در امتداد نوار ساحلی، در فواصل معین متوقف ساخت. آنان با ظاهری کاملاً ساده و عادی در پارکینگ‌ها نشسته بودند و با کمک دستگاه‌های رادیویی قوی اتومبیلهایشان به صدای مأموران محلی گوش می‌دادند.

در حدود ساعت دو بعدازظهر، یکی از کارکنان لازارو که هنوز در طبقه پنجم ساختمان بندینی حضور داشت با دستپاچگی با وی تماس تلفنی گرفت. دو اتفاق رخ داده بود: نخست آنکه یکی از زیردستان لازارو در مسافرتش به جزایر کی من با کلیدساز پیری ملاقات کرده بود که پس از گرفتن مبلغی به عنوان رشوه، به خاطر آورده بود که در حوالی نیمه شب روز اول آوریل، یازده کلید ساخته بود؛ یازده کلید که در دو دسته کلید قرار داشت. مرد کلیدساز گفته بود که آن زن امریکایی و بسیار جوان بوده و گیسوانی بلند

1. Pizza Hut

2. Taco Bell

3. Best Western

و قهوه‌ای و چهره‌ای بسیار زیبا داشته است. آن زن که اجرت او را نقداً پرداخت کرده بود، در ظاهر خیلی عجله داشت. او افزوده بود که ساختن آن کلیدها خیلی سهل و آسان بوده و فقط ساختن کلید مرسدس بنز کمی وقتش را گرفته بوده و احتمالاً خوب هم از آب در نیامده بوده است.

نکته دوم: یکی از رؤسای بانک گراند کی من به شرکت زنگ زده و گفته بود که در روز پنجشنبه ساعت نه و سی و سه دقیقه، مبلغ ده میلیون دلار از بانک سلطنتی مونترال به بانک جنوب شرقی واقع در شهر نشویل حواله و منتقل شده بود.

بین ساعت چهار تا چهار و نیم، موج رادیویی ویژه پلیس به حالتی جنون‌آمیز دچار شد: مکالمه مأموران پلیس بی‌وقفه ادامه داشت. متصدی هتل هالیدی‌این، چهره‌ای را شناسایی کرده و گفته بود که او همان زن جوانی است که در ساعت چهار و هفده دقیقه صبح روز پنجشنبه دو اتاق اجاره کرده بود. آن زن، برطبق اظهارات متصدی هتل، پول سه شب کرایه اتاق را از پیش و به صورت نقد پرداخت کرده بود، اما ظهر روز پنجشنبه که متصدی مرتب‌کردن اتاقها، به آنجا داخل شده تا رختخوابها را مرتب کند، هیچ‌کس را مشاهده نکرده بود. از قرار معلوم هیچ یک از اتاقها در شب پنجشنبه مورد استفاده قرار نگرفته بود. از سوی دیگر آن زن جوان به متصدی هتل نگفته بود که از هتل بیرون خواهد رفت، ولی هیچ خبری از او نبود. از طرفی پول اتاق تا ظهر روز شنبه پرداخت شده بود. متصدی هتل هیچ نشانه‌ای از وجود یک همدمت مرد مشاهده نکرده بود. هتل هالیدی‌این در عرض مدت کوتاهی، پر از مأموران اف. بی. آی. و پلیس محلی و همین‌طور هم مزدوران مورولتو شد. این وضع تا یک ساعت ادامه داشت. شخصی که مسئولیت بازپرسی از متصدی هتل را به عهده گرفت، تارنس بود.

آنان در همان حوالی بودند! در نقطه‌ای در پاناماسیتی بیچ. ری و ابی مورد شناسایی قرار گرفته بودند. آنان حدس می‌زدند که میچ نیز به همراه آنان باشد، اما این موضوع تأیید نشد تا آنکه ساعت چهار و پنجاه و هشت دقیقه روز جمعه عصر فرا رسید.

یک مأمور پلیس محلی، به متلی ارزانقیمت رفت و متوجه چادر سفید و توسی‌رنگ روی یک وانت شد. او از میان دو ساختمان گذشت و با دیدن وانتی که با دقت و ظرافت تمام میان یک ردیف از اتاقهای دوطبقه و یک جعبه زباله عظیم مخفی شده بود، لبخند زد. او شماره اتومبیل را یادداشت کرد و به کلانتری زنگ زد.

در عرض پنج دقیقه، محوطه اطراف متل محاصره شد. صاحب متل با عجله از دفترش بیرون دوید و از مأموران خواست برای کار خود توضیحی بدهند. او به تصاویر نگاه کرد و سرش را تکان داد. ناگهان پنج نفر از مأموران اف.بی.آی. نشانهای ویژه خود را جلو صورتش گرفتند و او ناچار شد با آنان همکاری کند. او به همراه یک دوچین مأمور، دسته کلیدهای اتاقهای متلش را برداشت و به یک یک اتاقها سرزد. آن متل چهل و هشت اتاق داشت.

فقط هفت اتاق اشغال بود. صاحب هتل هنگام بازکردن درهای اتاقها توضیح داد که در آن فصل از سال، مهمانان زیادی به «مهمانسرای بیچ کومبر»<sup>۱</sup> نمی آمدند. او افزود اکثر متلهای کوچکتر و ارزانهتر فقط تا روز شهدا از مسافران معدودی پذیرایی می کردند. حتی استراحتگاه مرغ دریایی که هشت کیلومتر دورتر از آنجا قرار داشت، خرج خود را به سختی در می آورد.

«اندی پاتریک»<sup>۲</sup>، نخستین بار در نوزده سالگی صاحب پرونده ای در اداره پلیس شد. او به جرم کشیدن چکهای بی محل به چهار ماه حبس در زندان محکوم شد. او با برچسب «کلاهبردار» و «زندانی سابق»، به سختی موفق به یافتن کاری شرافتمندانه شد. به این ترتیب در بیست سال بعدی عمرش، به گونه ای ناموفق در انواع و اقسام کارهای بی اهمیت غیرقانونی، فعالیت داشت. او در طول این مدت پیوسته آواره و سرگردان زندگی می کرد و با سرقتهای بی اهمیت و کشیدن چکهای بی محل و جعل امضا و داخل شدن به خانه های مردم شهرستانی، زندگیش را می گذراند. او مرد کوتاه قامت و ضعیف جثه ای بود که از هر نوع کارهای خشونت آمیز و وحشیانه نفرت داشت. در بیست و هفت سالگی، روزی با یک نماینده کلانتر که در ایالت تکزاس انجام وظیفه می کرد، درگیر شد و آن مرد حیوان صفت، آن قدر وی را کتک زد و ضربات و حشیانه بر بدنش فرود آورد که او بر اثر شدت جراحات وارده یکی از چشمانش را از دست داد. از آن زمان به بعد، هر نوع احترام و ارادتی که به قانون و مقررات داشت از وجودش رخت بست و فردی مخالف قانون شد.

او شش ماه پیش به پاناماسیتی بیچ رسیده و سرانجام موفق به یافتن کاری

شرافتمندانه و بی‌دردر شده بود؛ او در استراحتگاه مرغ دریایی به عنوان متصدی شبانه هتل کار می‌کرد و برای هر ساعت کار مبلغ چهار دلار حقوق می‌گرفت. وی در شب جمعه، حوالی ساعت نه، مشغول تماشا کردن تلویزیون بود که ناگهان نمایندهٔ چاق و خودپسند کلانتر محلی آن منطقه از در مهمانسرا داخل شد و به نزدیک او آمد.

او نسخه‌هایی از تصاویر مک دیرها روی پیشخان کثیف و فرسودهٔ آنجا گذاشت و گفت: «دنبال تعدادی افراد فراری می‌گردیم؛ این هم تصاویر آنهاست. به نظر ما آنها در همین حوالی هستند».

اندی به تصاویر نگاه کرد. تصویری که از چهرهٔ میچل مک دیر تهیه شده بود به نظرش آشنا می‌رسید. چرخهای کوچک تبهکاری و شرارت در مغز سرش شروع به چرخیدن کرد و اندی به محاسباتی در ذهن خود پرداخت. او با چشم سالمش به آن مأمور قانون چاق و خودخواه نگاه کرد و گفت: «آنها را ندیده‌ام. اما مراقب خواهم بود». نمایندهٔ کلانتر گفت: «آنها خطرناک هستند».

اندی که به مأمور چشم دوخته بود، اندیشید: اتفاقاً اشتباه شما در همین جاست؛ اشخاص خطرناک «شما» هستید.

نمایندهٔ کلانتر دستور داد: «این عکسها را روی دیوار بچسبان».

اندی با خود گفت: مگر تو صاحب این هتل هستی؟ سپس با صدای بلند پاسخ داد: «خیلی متأسفم اما من به هیچ وجه مجاز نیستم چیزی روی دیوارهای این هتل بچسبانم».

نمایندهٔ قانون بکه خورد؛ سرش را به یک سو متمایل کرد و با چهره‌ای خشمگین، از پشت عینک ذره‌بینی قطورش به اندی خیره شد: «گوش کن کوتوله! «من» اجازهٔ این کار را داده‌ام».

- خیلی متأسفم قربان، اما من نمی‌توانم چیزی روی این دیوارها بچسبانم، مگر آنکه رئیس به من دستور بدهد.

- رئیس کجاست؟

- نمی‌دانم. احتمالاً در یکی از مشروب فروشی‌های این حوالی.

نمایندهٔ کلانتر عکسها را با دقت تمام برداشت، پشت پیشخان آمد و آنها را روی تخته‌ای که به دیوار آویزان بود و به چسباندن اطلاعیه برای مشتریان اختصاص داشت، چسباند. پس از آنکه کارش را به اتمام رساند با نگاهی غضب‌آلود به اندی خیره شد و

گفت: «من تا چند ساعت دیگر برمی‌گردم. اگر این عکسها را برداشته باشی، تو را به اتهام ایجاد مانع در برقراری عدالت دستگیر خواهم کرد».

اندی تحت تأثیر این حرفها قرار نگرفت و گفت: «اینها به این دیوار نخواهد چسبید. ضمناً حرف شما هم حقیقت ندارد. مرا یک بار در کانزاس دستگیر و توقیف کرده‌اند، بنابراین هرچه لازم باشد، در این باره می‌دانم».

گونه‌های نماینده کلانتر سرخ شد و از شدت خشم دندان‌خروش کرد: «خیلی جواب می‌دهی و خودت را زرنگ می‌دانی، این طور نیست؟»  
- بله قربان.

- فقط کافی است این عکسها را از روی دیوار برداری، آن وقت به تو قول می‌دهم که به هر بهانه‌ای که شده باشد تو را روانه زندان خواهم کرد.  
- من قبلاً هم زندان بودم. برایم اصلاً مهم نیست.

چند متر دورتر از آنان اتومبیلهای پلیس با روشن کردن چراغهای قرمز و آژیرکشان از نوار ساحلی گذشتند. نماینده کلانتر رو برگرداند و به بیرون چشم دوخت تا از جریان مطلع شود. او چیزی زیرلب زمزمه کرد و با عجله از در هتل خارج شد. اندی آن تصاویر را داخل زباله دانی ریخت و به مدت چند دقیقه شاهد رفت و آمد بی‌امان اتومبیلهای پلیس در جاده شد. سپس از محوطه پارکینگ عبور کرد و به قسمت عقبی هتل رفت و به در اتاق شماره ۳۸ ضربه‌ای زد.

او لحظه‌ای صبر کرد و دوباره در زد. زنی پرسید: «بله، بفرمایید؟».

اندی به عنوانی که داشت، بی‌اندازه می‌بالید: «مدیر هتل هستم».

در اتاق باز شد و مردی که چهره‌اش با تصویر کامپیوتری شخصی به نام میچل مک دیر هماهنگی داشت از در اتاق بیرون آمد و پرسید: «بله آقا؟ چه اتفاقی افتاده است؟»  
اندی به راحتی می‌توانست متوجه ناراحتی او بشود: «پلیس همین الان به اینجا آمد. منظور مرا می‌فهمید؟».

میچ با صدای معصومی پرسید: «آنها چه کار داشتند؟».

اندی با خود اندیشید: خودت احمق هستی! سپس با صدای بلند پاسخ داد: «آنها سوالاتی از من کردند و تعدادی عکس و تصویر کامپیوتری نشانم دادند. من به آن عکسها نگاه کردم...».

میچ گفت: «بله...».

اندی ادامه داد: «عکسهای خیلی جالبی بودند».

آقای مک دیر با چهره‌ای پرسشگر به اندی خیره شد. اندی گفت: «پلیس گفت یکی از آنها از زندان فرار کرده است. منظور مرا می‌فهمید؟ من خودم در زندان بودم و معتقدم هر انسان عاقلی باید از زندان فرار کند. متوجه حرفهای من هستید؟».

آقای مک دیر لبخندی زد. لبخندی عصبی و معذب. سپس پرسید: «اسم شما چیست؟».

- اندی.

- من می‌خواهم معامله‌ای با شما بکنم، اندی. من امروز و فردا هزار دلار به شما خواهم داد و چنانچه پس از گذشت این مدت شما هنوز هم قادر به شناسایی کسی نشدید، بازهم هزار دلار دیگر دریافت خواهید کرد. این معامله برای روز بعد از آن هم پابرجاست.

اندی با خود فکر کرد: عجب معامله سودمندی! اما چنانچه او قادر به پرداختن روزی هزار دلار است، پس به طور حتم از عهده پرداختن روزی پنج هزار دلار نیز برخواهد آمد. این موقعیتی استثنایی در سراسر عمرش به حساب می‌آمد... اندی با صدایی محکم و جدی گفت: «نخیر... روزی پنج هزار دلار».

آقای مک دیر اصلاً تردیدی نشان نداد: «قبول است. بگذار بروم پولم را بیاورم.» او داخل اتاق رفت و با مقدار زیادی اسکناس برگشت.

- روزی پنج هزار دلار، درست است اندی؟

اندی پول را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. او خیال داشت پول را بعداً بشمارد: «تصور می‌کنم خیال دارید از من بخواهید که پیشخدمتهای هتل را از اتاق شما دور نگه دارم، این طور نیست؟».

- فکر بکری است! واقعاً لطف خواهید داشت.

- پس باید پنج هزار دلار دیگر هم بدهید.

آقای مک دیر تا حدودی تردید کرد و گفت: «بسیار خوب، اما من معامله دیگری با شما می‌کنم. قرار است فردا صبح یک بسته پستی به هتل شما برسد که برای شخصی به نام سام فورچون ارسال شده است. شما آن بسته را برای ما بیاورید و مستخدمتهای هتل را از این اتاق دور نگه دارید، آن وقت من پنج هزار دلار اضافی به شما پرداخت خواهم کرد».

- این کار امکان ندارد. من فقط شبها کار می‌کنم.  
 - بسیار خوب اندی. چطور است تو تمام این چند روز را در هتل بمانی و مستخدمها را از اتاق ما دور نگه داری و بسته پستی مرا تحویل بدهی؟ آیا از عهده این کار بروخواهی آمد؟

- البته. رئیس من یک دایم‌الخمر است. او خیلی دوست دارد من برای آخر هفته نیز پشت پیشخان بمانم و کار کنم.

- چقدر پول می‌خواهید اندی؟

- اندی دل به دریا زد و گفت: «بیست هزار دلار».

آقای مک دیر لبخندی زد و گفت: «قبول است».

اندی نیز خنده‌ای کرد و پول را در جیب شلوارش گذاشت. او بدون هیچ حرفی از آنجا دور شد و میچ به اتاق ۳۸ برگشت.

ری پرسید: «چه کسی بود؟».

میچ لبخند زنان به سمت پنجره رفت و از میان کرکره‌های بسته‌نگاهی به بیرون کرد و گفت: «من به خوبی می‌دانستم که احتیاج به موقعیتی داریم که بخت با ما یاری کند. گمان می‌کنم همین چند لحظه پیش بخت و اقبال به ما رو کرد».



# ۳۸

آقای مورولتو، کت و شلواری مشکی به تن کرده و کراواتی سرخ به گردن آویخته و در سالن مخصوص هتل بست و سترن، در جاده ساحلی در صدر میز کنفرانس نشسته بود. دور تا دور میز مردانی نشسته بودند که بهترین و باهوش‌ترین و زرنگ‌ترین افرادش به شمار می‌آمدند و تعدادشان بیست نفر بود. در کنار دیوارها نیز افراد زیردست این مردان به حالت آماده‌باش ایستاده بودند. با وجود آنکه آنان هیچ چیز نبودند، مگر مشتری آدمکش حرفه‌ای که از کرده‌هایشان هرگز احساس ندامت و شرم نمی‌کردند، قیافه‌هایشان، در آن لحظه، بیشتر به یک گروه دلقک شبیه بود تا قاتلان حرفه‌ای بی‌رحم... آنان همه پیراهنهای رنگارنگ پوشیده و شلوارکهای کوتاه و گشاد با رنگهای گوناگون به پا کرده و انواع کلاههای آفتابی عجیب و بامزه به سر نهاده بودند تا خود را جهانگردانی عادی و بی‌خبر از همه‌جا نشان بدهند. آقای مورولتو در موقعیتی بجز این، از مشاهده قیافه‌های مضحک و مسخره‌آنان، بی‌شک از خنده روده‌بر می‌شد، اما اوضاع در حال حاضر بسیار وخیم بود و امکان هیچ نوع تفریح و شوخی وجود نداشت. او مشغول گوش دادن به حرفهای زیردستانش بود.

در سمت راست او، لو لازارو و در سمت چپش دواشر نشسته بودند. تمام حاضران در آن سالن، دست به سینه ایستاده و با سکوت و احترام به سخنان آن دونفر گوش می‌دادند. دواشر با حالتی که بیشتر به بازیکنان تئاتر شبیه بود، هردو دستش را روی میز کوبید و با هر کلمه‌ای که بیان می‌کرد، ضربات دستش را بر روی میز شدیدتر می‌کرد: «آنها در همین حوالی هستند. من می‌دانم که آنها در همین حوالی هستند».

نوبت حرف زدن به لازارو رسید: «من هم موافقم. آنها در همین نزدیکی‌ها هستند. دونفر از آنها با یک ماشین و یکی از آنها هم با وانت کامیون آمده است... ما هر دو ی این

ماشینها را پیدا کرده‌ایم... آن ماشینها که پر از اثر انگشت آنهاست، در گوشه و کنار رها شده بود. بله آنها در همین حوالی هستند».

دواشر گفت: «اما چرا پاناماسیتی بیج؟ اصلاً هیچ معنا و مفهومی ندارد».

لازارو گفت: «نخست آنکه او قبلاً هم در این نواحی بوده است. مگر به خاطر نمی‌آورید که در کریسمس گذشته به این محلها آمد؟ او با این قسمت از کشور به خوبی آشناست، بنابراین در ذهنش به این نتیجه رسیده که با وجود این همه هتل‌های ارزاقیمت ساحلی، جای کاملاً مطلوبی برای مخفی شدن است و باید اقرار کنم که فکرش خوب کار می‌کند. اما متأسفانه بدشانسی آورده است. مردی که در حال فرار است و بسیاری از مأموران انتظامی و شخصی دنبالش هستند، نباید این قدر بار همراه داشته باشد. او برادرش را به همراه خود دارد که همه پلیسها تعقیبش می‌کنند و همین طور هم همسرش را. علاوه بر این چیزی که برای من مسلم است اینکه او یک وانت پر از مدارک و اسناد شرکت را هم همراه خود دارد. رفتارش مثل بچه‌های دبستانی است: حالا که فرار می‌کنم پس هرچیز که مرا دوست دارد با خودم می‌برم. در این بین، آن طور که پلیسها تصور می‌کنند، برادرش به یک زن هم تجاوز کرده است که باعث می‌شود همه مأموران پلیس سراسر منطقه در تعقیب باشند. این دیگر واقعاً بدشانسی است».

آقای مورولتو پرسید: «از مادرش چه خبر؟».

لازارو و دواشر هر دو به رئیس قدرتمند خود نگاه کردند و سرشان را جنباندند و در برابر این سؤال به راستی هوشمندانه، با چهره‌ای حق به جانب و تحسین‌انگیز به او خیره شدند.

لازارو گفت: «وجود مادرشان در این منطقه کاملاً تصادفی است. او زن بدبخت و ساده‌ای است که زندگی‌اش را با فروش کلوچه می‌گذراند و از هیچ چیز خبر ندارد. از وقتی که به اینجا رسیده‌ایم او را زیر نظر گرفته‌ایم».

دواشر گفت: «من هم موافقم. کوچکترین ارتباطی با آن زن برقرار نشده است».

مورولتو سرش را با حالتی فاضلانه جنباند و سیگاری روشن کرد.

لازارو گفت: «بنابراین، چنانچه آنها اینجا باشند و ما می‌دانیم که آنها در این حوالی هستند، در این صورت پلیس و مأموران اف. بی. آی. نیز می‌دانند که آنها در این دور و بر پنهان شده‌اند. ما در این منطقه فقط شصت نفر زیردستان داریم، حال آنکه آنها صدها نفر مأمور دارند، پس شانسن توفیقشان طبعاً بیشتر است».

آقای مورولتو پرسید: «آیا تو مطمئن هستی که هرسه نفر آنها باهم هستند؟»  
 دواشر پاسخ داد: «بله کاملاً! ما به خوبی می دانیم که همسر مک دیر و آن زندانی،  
 هر دو در یک شب، به هتل هیلتون پردیدویچ رفتند و اینکه، سه ساعت پس از ورودشان  
 از آنجا حرکت کرد و به این هتل هالییدی این رسیده اند و همسر مک دیر دو اتاق کرایه  
 کرده و پول چند شب را نقداً پرداخت کرده است. ما ضمناً می دانیم این او بوده که آن  
 ماشین را کرایه کرده است، زیرا اثر انگشتش و همین طور هم اثر انگشت آن مرد زندانی  
 روی بدنه ماشین وجود دارد. در این فطالبی که گفته شد جای هیچ شکمی وجود ندارد. از  
 سوی دیگر، ما می دانیم که میچ در روز چهارشنبه، از شهر نشویل وانت تقریباً بزرگی  
 کرایه کرده و در صبح پنجشنبه مبلغ ده میلیون دلار از پولهای ما را از جزایر کی من به  
 یکی از بانکهای کوچک نشویل انتقال داده و بعد هم طبیعتاً گورش را از آن شهر گم کرده  
 است. وانت کرایه ای مک دیر چهار ساعت پیش، خالی و بدون سرنشین یافت شد،  
 بنابراین، هرسه نفرشان باهم هستند قربان».

لازارو افزود: «چنانچه بلافاصله پس از انتقال پول ما به حساب خودش، از نشویل  
 فرار کرده باشد، طرفهای نیمه شب به این منطقه رسیده است. بنابراین ناچار شده اند  
 اسناد و پرونده های ما را از وانت بیرون بیاورند و بعد هم آنها را در نقطه امنی مخفی  
 کنند. این کارها احتمالاً در اواخر دیشب اتفاق افتاده است. حال باید فرض را بر این  
 گرفت که آنها مثل هر انسان دیگری احتیاج به خواب و استراحت دارند. من حدس  
 می زنم که آنها دیشب همین جا مانده اند و برنامه شان این بوده که امروز از اینجا بروند. اما  
 امروز صبح هنگامی که از خواب بیدار شده و عکسهای خود را در تمام روزنامه های  
 محلی دیده و شاهد رفت و آمد بی وقفه مأموران پلیس در جاده ها شده اند به این نتیجه  
 رسیده اند که احتمالاً جاده ها نیز بسته است، بنابراین به ناچار فعلاً در این منطقه حبس  
 شده اند».

دواشر گفت: «آنها برای فرار از این منطقه، ناچار هستند یا یک ماشین بدزدند و یا  
 ماشینی را قرض بگیرند و یا آنکه یکی کرایه کنند. خوشبختانه در این حوالی خبری از  
 شرکت های کرایه ماشین نیست. مگر نه اینکه همسر مک دیر ناچار شد در شهر موبیل  
 ماشینی با نام واقعی کرایه کند؟ میچل هم از شهر نشویل یک وانت با اسم واقعی  
 اجاره کرد؛ با کارتهای شناسایی اصلی خودشان. بنابراین باید نتیجه گرفت که آنها آن قدر  
 ها هم که تصور می رود، زرنگ و باهوش نیستند».

لازارو گفت: «از قرابین این طور پیدا است که آنها هیچ نوع مدارک شناسایی جعلی ندارند. چنانچه آنها برای فرار از این منطقه ماشینی کرایه کرده باشند، طبعاً در پرونده‌های شرکت کرایه ماشین، نام واقعی آنها نوشته شده است، حال آنکه هیچ پرونده‌ای با این وضعیت در این حوالی وجود ندارد.»

آقای مورولتو دستش را با ناراحتی و خشم تکان داد و گفت: «بسیار خوب! بسیار خوب! خوب، خوب، حال فرض بگیریم که اینجا باشند، شما افراد نابغه و باهوش من خیال دارید چه کار کنید؟ نقشه‌تان چیست؟ واقعاً که به شما افتخار می‌کنم، اما حالا باید چه کار کنیم؟»

نوبت حرف زدن دواشر فرا رسیده بود: «مأموران اف. بی. آی. مزاحم کار ما هستند. آنها در هر گوشه و کناری مشغول تجسس هستند، بنابراین ما هیچ چاره‌ای نداریم مگر نشستن و دست روی دست گذاشتن و تماشای کار آنها.»

لازارو گفت: «من با ممفیس تماس گرفتم. تمام شرکا و کارمندان سابقه‌دار شرکت و حتی کارکنان تازه کار عازم اینجا هستند. آنها مک دیر و همسرش را به خوبی می‌شناسند، بنابراین خیال داریم آنها را به سواحل و رستورانها و هتلها بفرستیم تا دنبالشان بگردند. شاید آنها با دست پر بیایند.»

دواشر گفت: «من حدس می‌زنم آنها در یکی از این متلهای کوچک و ارزانقیمت هستند. ممکن است با اسامی ساختگی اتاق کرایه کرده و پول آن را نیز نقد داده باشند. به این ترتیب هیچ کس شک نخواهد برد. هر قدر با مردم کمتری روبه رو شوند به نفعشان خواهد بود. آنها به هتل هالیدی این رفته‌اند، اما زیاد آنجا نمانده‌اند و احتمالاً اندکی جلوتر رفته‌اند، اما همچنان در نوار ساحلی هستند.»

لازارو نیز افزود: «پیش از هر چیزی باید از شر مأموران اف. بی. آی. خلاص و از دست پلیسهای محلی رها بشویم. آنها هنوز چیزی نمی‌دانند، اما قرار است به وسیله ما از اینجا کمی دور شوند. پس از آنکه آنها را پی «نخودسیاه» فرستادیم، فردا صبح زود شروع به تجسس متلهای کوچکتر خواهیم کرد. بیشتر این متلهای کمتر از پنجاه اتاق دارند. من حساب کرده‌ام که برای هر متل، به دو نفر از مردانمان نیاز خواهد بود. زمان تجسس هر محل هم بیشتر از سی دقیقه طول نخواهد کشید. می‌دانیم که ممکن است پیشرفت کار آهسته به نظر برسد، اما ما دیگر نمی‌توانیم به این وضعیت ادامه بدهیم و دست روی دست بگذاریم. شاید هنگامی که پلیس از این نواحی کمی دور شود، مک دیر و گروهش

نفس راحت تری بکشند و مرتکب اشتباه بشوند و از مخفیگاهشان بیرون بیایند». آقای مورولتو پرسید: «منظورت این است که می‌خواهی افراد ما را برای تجسس اتاق به اتاق بفرستی به تمام متلهای این منطقه؟».

دواشر گفت: «اینکه بتوانیم به داخل تمام اتاقها برویم، اصلاً امکانپذیر نیست، اما باید تا جایی که می‌توانیم سعی و کوششمان را بکنیم».

آقای مورولتو از پشت میز برخاست و نگاهی به اطراف سالن انداخت و لازارو و دواشر را مخاطب قرار داد و پرسید: «خب پس آب چه می‌شود؟».

آنان با نگاهی خیره به همدیگر نگرستند، درحالی‌که از این پرسش ناگهانی دچار تعجب و دستپاچگی شده بودند.

آقای مورولتو فریاد زد: «آب! آب! دریا! پس دریا چه می‌شود؟».

تمام نگاهها با حالتی ناامیدانه در اطراف سالن به چرخش درآمد و با سرعت بر روی چهره لازارو متمرکز شد: «خیلی متأسفم قربان. اما پناک گنجی شده‌ام و منظورتان را نمی‌فهمم».

آقای مورولتو به سوی لازارو خم شد و گفت: «پس دریا چه می‌شود، لو؟ مگر ما در کنار ساحل نیستیم؟ از یک طرف خشکی و جاده و شاهراه و ایستگاه راه آهن و فرودگاه وجود دارد و از طرف دیگر آب دریا و قایق و کشتی. اگر بپذیریم که همه راهها و جادهها و فرودگاهها و خط راه آهن بسته باشد، خیال می‌کنی که آنها از کجا موفق به فرار خواهند شد؟ به نظر من بدیهی است که آنها سعی خواهند کرد قایقی پیدا کنند و در تاریکی شب عازم دریا شوند. این کار خیلی عاقلانه و منطقی خواهد بود، این‌طور نیست؟».

تمام حاضران سرشان را تکان دادند. دواشر نخستین کسی بود که به حرف آمد: «این حرف به نظر من خیلی منطقی است».

آقای مورولتو گفت: «عالی شد! پس قایقهای ما کجاست؟».

لازارو از جا پرید و به افرادی که در کنار دیوار ایستاده بودند، رو کرد و خیلی سریع و آمرانه دستورهایی صادر کرد: «به کنار اسکله‌ها بروید! هر چند تا قایق ماهیگیری که می‌توانید برای امشب و فردا کرایه کنید و هر قدر هم کرایه خواستند به آنها بپردازید. به هیچ پرسشی، پاسخ ندهید، فقط پول آنها را بپردازید و به کار خودتان مشغول بشوید. افرادمان را سوار این قایقها کنید و هر چه زودتر به دریا بروید و به گشت و تجسس

مشغول شوید و در محدوده دو کیلومتری ساحل باقی بمانید».

کمی پیش از ساعت یازده جمعه شب، آژن ریمر، در کنار صندوق پول یک پمپ بنزین شبانه‌روزی «تکزاکو»<sup>۱</sup> در «تالاهاسی»<sup>۲</sup> ایستاد و پول یک جعبه آبجو و بنزینش را پرداخت کرد. او به متصدی صندوق گفت که به کمی پول خرد برای تلفن زدن نیاز دارد. در بیرون محوطه پمپ بنزین در نزدیک «کارواش» او یک اتاقک تلفن عمومی یافت و از دفترچه تلفن آبی‌رنگ موجود در آن، شماره تلفن اداره پلیس تالاهاسی را پیدا کرد و به آنجا زنگ زد، درحالی‌که با خود می‌گفت وضعیت اضطراری است. تلفنچی اداره پلیس ارتباط او را با سروانی که کشیک شب بود برقرار کرد. او با دستپاچگی به پلیس گفت: «گوش کنید! من در پمپ بنزین تکزاکو هستم، پنج دقیقه پیش آن سه فراری که در روزنامه در باره‌شان نوشته شده، در اینجا دیدم. من مطمئنم که خودشان بودند».

سروان پرسید: «کدام فراریها؟».

- گروه مک دیرا دو مرد به همراه یک زن، من در حدود دو ساعت پیش پاناماسیتی بیچ را ترک کردم. عکس آنها را در روزنامه‌ها دیده بودم و وقتی که برای پر کردن باک ماشینم در این پمپ بنزین توقف کردم، آنها را اینجا دیدم.

ریمر، محل پمپ بنزین را گفت. سی ثانیه بعد نخستین اتومبیل گشتی پلیس از راه رسید، سپس دومین و سومین و چهارمین آنها با چراغهای روشن و آبی‌رنگ در پمپ بنزین صف کشیدند. آنها ریمر را سوار یکی از اتومبیلها کردند و او را به اداره پلیس بردند. سروان و تعدادی دیگر از مأموران با قیافه‌ای مضطرب، انتظار آمدن او را می‌کشیدند. ریمر را همچون شخصیت معروفی به داخل دفتر سروان پلیس بردند. در روی میز سروان تصاویر کامپیوتری میچ و ابی و ری به همراه عکس دوران جوانی ری قرار داده شده بود.

ریمر با دیدن آنها فریاد زد: «خودشان هستند! همین الان آنها را دیدم... ده دقیقه نمی‌شود که از کنارم گذشتند. آنها در یک وانت فورد سبزرنگ با شماره ایالت تنسی بودند و یک اتاقک متحرک دراز به پشت اتومبیلشان وصل بود».

۱. Texaco نام یکی از شرکتهای مشهور نفت در امریکا. م.

سروان پلیس پرسید: «شما دقیقاً کجا بودید؟».

تمام کارمندان اداره پلیس بی‌صبرانه منتظر پاسخ ریمر بودند.

- من سرگرم پر کردن باک بنزین ماشینم بودم و از مخزن بنزین شماره ۴ استفاده می‌کردم. آنها وارد محوطه پارکینگ شدند. ظاهرشان مشکوک به نظر می‌رسید. آنها دور از مخزنهای پمپ بنزین ایستادند و آن زن از ماشین پیاده شد و رفت داخل مغازه.

ریمر تصویر ابی را از روی میز برداشت، به آن خیره شد و گفت: «بله، خودش است! جای تردیدی نیست. موهایش خیلی کوتاهتر بود، اما هنوز هم رنگ تیره‌ای داشت. او بلافاصله از مغازه بیرون آمد. ظاهراً هیچ چیز نخریده بود. خیلی گرفته و عصبی به نظر می‌رسید و عجله داشت تا زودتر سوار ماشین بشود. من هم کارم به پایان رسیده بود. بنابراین داخل پمپ بنزین رفتم تا پول بنزینم را بدهم. درست هنگامی که در را باز می‌کردم، آنها به فاصله یک متری از من دور زدند. من هرسه نفرشان را از نزدیک دیدم».

سروان پرسید: «چه کسی رانندگی می‌کرد؟».

ریمر به عکس ری خیره شد و درحالی‌که به تصویر میچ اشاره می‌کرد گفت: «این نبود. این یکی رانندگی می‌کرد».

یکی از مأموران پلیس پرسید: «آیا ممکن است گواهینامه رانندگی شما را ببینم؟».

ریمر سه کارت شناسایی مختلف به همراه خود داشت. او به آن مأمور پلیس گواهینامه‌ای را نشان داد که از ایالت ایلینویز برای شخصی به نام «فرانک تمپل» صادر گردیده و عکس ریمر رویش چسبیده شده بود.

سروان پرسید: «آنها به کدام سمت رفتند؟».

- شرق.

در همان لحظه، در حدود هشت کیلومتر دورتر، تونی ورکلر گوشی تلفن عمومی را گذاشت، لبخندی زد و دوباره به ساندویچ فروشی «برگرکینگ»<sup>۱</sup> برگشت. سروان پای تلفن بود و مأمور پلیسی که درخواست دیدن گواهینامه ریمر را کرده بود، داشت از روی گواهینامه فرانک تمپل دروغین، مطالبی را یادداشت می‌کرد. یک دوجین مأمور پلیس محلی با هیجان مشغول گفت‌وگو بودند. ناگهان یکی از مأموران گشتی با عجله به دفتر سروان پلیس هجوم آورد و گفت: «یک تلفن دیگر داشتیم! در شرق شهر، آنها را در کنار

1. Frank Temple

2. Burger King

برگرکینگ دیده‌اند! همان اطلاعات قبلی! هر سه نفرشان در یک ماشین فورد وانت بودند که اتاقک متحرک را به دنبال خود می‌کشید. آن شخص مایل نبود اسم خود را به ما بگوید، اما گفت که عکس آنها را در روزنامه‌ها دیده بود. گفت آنها از باجه بیرونی ساندویچ فروشی، سه بسته جعبه غذا خریدند و رفتند.

سروان با لبخندی آشکار گفت: «بله حتماً باید خودشان باشند!».

\*\*\*

کلانتر محلی مشغول نوشیدن قهوه‌ای غلیظ از یک فنجان یک بار مصرف بود. او چکمه‌های سیاه‌رنگش را روی میز کنفرانس «تالار کارائیب» در هتل هالییدی این نهاده بود. تعدادی از مأموران اف. بی. آی. مشغول رفت و آمد و یا نوشیدن قهوه و گفت‌وگو با همدیگر بودند. آنان از آخرین خبرها حرف می‌زدند. قهرمان آنان، رئیس تمام رؤسای آن نواحی، رئیس کل سازمان اف. بی. آی. دنتون و ویلز بزرگ و مشهور و مقتدر، در آن سوی میز نشسته و به اتفاق سه نفر از دستیارانش مشغول مطالعه و بررسی یک نقشه شهری بود که خیابانهای آن منطقه را نشان می‌داد. تصور این وضعیت برای آن کلانتر محلی، کاملاً غیرممکن بود. دنتون و ویلز بزرگ در «بی کانتی» حضور داشت. در آن اتاق از رفت و آمد و فعالیت‌های مأموران پلیس، غوغایی به پا شده بود. کارکنان اداره پلیس ایالتی فلوریدا، پیوسته به تالار وارد و از آن خارج می‌شدند. تلفنهای متعددی در آنجا نصب شده بود که پی در پی زنگ می‌زد و درگوشه‌ای از تالار که به صورت پست فرماندهی سیاری درآمد بود، از صدای بیسیم‌های رادیویی مهمه‌ای برپا بود. معاونان کلانتر و همین‌طور مأموران پلیس شهری، از سه شهر مختلف که در کنار هم قرار داشتند، در آنجا حضور به هم رسانده و از وضعیت غیرعادی پدید آمده بر اثر فرار آن سه محکوم فراری، دچار هیجان شده و از حضور آن همه مأموران اف. بی. آی. به ویژه ویلز، دستپاچه و در عین حال مشعوف بودند.

یکی از معاونان کلانتر با چشمانی بسیار درخشان که از شوق درونی او خبر می‌داد، به تالار داخل شد و گفت: «همین الان تلفنی از تالاهاسی داشتیم. در عرض پانزده دقیقه دو نفر از دو محل مختلف این گروه فراری را شناسایی کرده‌اند. هر سه نفرشان در یک ماشین وانت فورد سبررنگ هستند و ظاهراً یک اتاقک متحرک کوچک را پشت سر خود



می‌کشند. شمارهٔ ماشین به ایالت تنسی تعلق دارد.»

وویلز نقشهٔ شهری را رها کرد و به سوی معاون کلانتر رفت: «آنها را در کدام محل دیده‌اند؟»

اتاق در سکوت فرو رفته بود و تنها صدای بیسیم‌های رادیو به گوش می‌رسید.

- نخست در پمپ بنزین تکزاکو و بعد هم هشت کیلومتر دورتر در ساندویچ‌فروشی برگرکینگ. آنها مقداری غذا از باجهٔ بیرونی ساندویچ‌فروشی که سلف سرویس است، خریده‌اند. هردو شاهد مطمئن هستند که خود آنها بوده‌اند. هردو نفرشان نشانه‌هایی داده‌اند که باهم مطابقت می‌کند و هماهنگی دارد.

وویلز به کلانتر محلی رو کرد: «کلانتر! هرچه زودتر با ادارهٔ پلیس تالاهاسی تماس بگیرید و ببینید این خبر صحت دارد یا نه. آنجا از این محل چقدر فاصله دارد؟»

چکمه‌های سیاه‌رنگ کلانتر از روی میز پایین آمد: «یک ساعت و نیم قربان. باید مستقیم در شاهراه اصلی شمارهٔ ۱۰۰ رانندگی کنید.»

وویلز به تارنس اشاره کرد. آنان داخل اتاق کوچکی شدند که به عنوان آبدارخانه مورد استفاده قرار می‌گرفت. صدای مهمهٔ قبلی مأموران پلیس دوباره آغاز شد.

وویلز با صدای آرامی به تارنس گفت: «چنانچه این گزارشها حقیقی باشند، ما داریم وقتمان را در این محل هدر می‌دهیم.»

- بله قربان. درظاهر که حقیقی به نظر می‌رسد. اگر یک نفر گزارش داده بود، می‌شد گفت از فردی دروغگو باشد؛ از یک مریض روانی و یا بیکار. اما دو گزارش که از لحاظ نشانی و مشخصات هم کاملاً شبیه یکدیگر است و باهم تطابق دارد، کاملاً واقعی به نظر می‌رسد.

- آنها چگونه موفق شده‌اند از جاژه‌ها عبور کنند؟

- حتماً گار آن زن ناشناس است، رئیس. این زن الان یک ماه می‌شود که با او همکاری دارد. من هویت او را نمی‌دانم و اصلاً نمی‌دانم او را چگونه یافته است، اما او به خوبی مراقب ماست و هرآنچه مورد نیاز مک دیر و همراهانش باشد، برایشان فراهم می‌کند.

- به نظر تو او هم به همراه آنهاست؟

- شک دارم. او احتمالاً از نزدیک آنها را تعقیب می‌کند. دور از غوغا و هیاهویی که ما ایجاد کرده‌ایم... او فقط از مک دیر فرمان می‌گیرد و بس.

- خیلی باهوش است! منظورم مک دیر است... او ماههاست که تمام این کارها را

برنامه‌ریزی کرده است. واقعاً که فکرش عالی کار می‌کند، وین.

- در این باره شگنی وجود ندارد.

- تو یک بار اسم جزایر باهاماس را آوردی.

- بله قربان. یک میلیون دلار پولی که ما برای او حواله کردیم، به بانکی در فریپورت

واریز شد. او مدتی بعد به من گفت که آن پول، مدت زیادی آنجا نمی‌ماند.

- یعنی به نظر تو ممکن است آنها به آنجا بروند؟

- خدا می‌داند. به هر حال شگنی نیست که او ناچار است از کشور خارج شود. من

امروز با رئیس زندان گفت‌وگو کردم. او به من گفت ری مک دیر قادر است به راحتی به

پنج یا شش زبان زنده دنیا حرف بزند. آنها می‌توانند به هر نقطه‌ای از دنیا بروند.

وویلز گفت: «من که خیال می‌کنم باید از این منطقه بیرون برویم».

- بهتر است جاده‌های اطراف تالاهاسی را ببندیم. چنانچه نشانه‌های دقیق وسیله

نقلیه آنها را در اختیار داشته باشیم، به سرعت خواهیم توانست دستگیرشان کنیم.

به طور حتم آنها را تا فردا صبح به دام می‌اندازیم.

- می‌خواهم تمام مأموران پلیس مرکز فلوریدا، تا یک ساعت دیگر در جاده‌ها و

شاهراهها باشند و هر ماشین وانت فورد را کاملاً مورد بازرسی قرار بدهند. متوجه

شدی؟ افراد ما هم تا طلوع خورشید اینجا می‌مانند، بعد هم از این محل می‌رویم.

تارنس با لبخندی خسته و ضعیف گفت: «بله قربان».

خبر دیده شدن آنان در تالاهاسی، بلافاصله در امتداد ساحل زمردین پخش شد. اهالی

پاناماسیتی بیچ احساس راحتی بیشتری کردند و نفسی با آرامش کشیدند؛ میچ و ری و

ابی مک دیر از آن منطقه رفته بودند. بنابه دلایلی ناشناخته، فورایان مسیر فرار خود را به

سمت مرکز فلوریدا تغییر داده بودند. آنان را نه تنها یک بار، بلکه دو بار مشاهده کرده

بودند که ظاهراً با سرعت تمام به سمت شاهراهی ناشناخته رانندگی می‌کردند.

مأموران پلیس محلی آن منطقه از حالت آماده‌باش بیرون آمدند و به خانه‌های خود

بازگشتند. تعدادی از جاده‌ها بسته باقی ماند؛ جاده‌هایی که در شهر کوچک بی کانتی و

گالف کانتی قرار داشت. در ساعات اولیه صبح روز شنبه، اوضاع ظاهراً طبیعی به نظر

می‌رسید. انتهای دو سوی نوار ساحلی بسته باقی مانده و پلیس مشغول بازرسی

گواینامه تمام رانندگانی بودند که در آن ساعات از آنجا عبور می‌کردند. جاده‌های شمال

شهر آزاد و باز شد و تجسس برای یافتن مک دیرها به سمت شرق ادامه یافت.

در حومه شهر کوچک «اکالا»<sup>۱</sup> در ایالت فلوریدا، نزدیک «سیلور اسپرینگز»<sup>۲</sup> در شاهراه شماره ۴۰، تونی ورکلر از یک تلفن عمومی شماره اداره پلیس محلی اکالا را گرفت و با صدای هیجانزده‌ای گزارش داد که در همان لحظه آن سه نفر فراری را که در پاناماسیتی بیچ پنهان شده بودند، دیده است که با سرعت از آنجا می‌گذشتند. بله بله، خانواده مک دیر! همان فراریانی که تمام نیروهای انتظامی دنبالشان هستند. او گفت که آنان همان کسانی بودند که عکسشان روز گذشته در روزنامه چاپ شده بود و او چند لحظه پیش خودشان را از نزدیک دیده بود. تلفنچی اداره پلیس به وی اطلاع داد که تمام مأموران گشتی اداره، در صحنه وقوع یک تصادم حضور دارند و از او خواهش کرد تا به اداره پلیس بیاید تا آنان بتوانند پرونده‌ای از گفته‌هایش تهیه کنند. تونی گفت که عجله دارد، اما از آنجا که این کار خیلی مهم و جدی است، تا دقایقی دیگر به آنجا خواهد آمد.

هنگامی که تونی ورکلر به اداره پلیس آن شهر رسید، رئیس پلیس با یک پیراهن آستین کوتاه و یک شلوار جین کهنه، انتظارش را می‌کشید. چشمهای او پف کرده و قرمز و موهایش آشفته و به هم ریخته بود. او تونی را به دفترش برد و از اینکه به آنجا آمده بود، از وی تشکر کرد. در مدتی که تونی داستان ساختگی خود را تعریف می‌کرد، رئیس پلیس مطالبی را روی دفتر یادداشتش می‌نوشت. تونی گفت که مشغول بنزین‌گیری اتومبیلش بوده که یک اتومبیل وانت سبزرنگ که اتاقک متحرک کوچکی به پشت آن بسته شده بود، در کنار فروشگاه پمپ بنزین توقف کرده و زنی از آن پایین آمده و به گرفتن شماره تلفنی از تلفن عمومی پرداخته است. تونی توضیح داد که داشت از شهر موبیل به میامی مسافرت می‌کرد و حتی از نزدیک پاناماسیتی بیچ نیز عبور کرده بود. او همچنین گفت که روزنامه‌های محلی را می‌خوانده و دائماً به رادیویش گوش می‌داده به طوری که از ماجرای فرار مک دیرها به خوبی آگاهی داشته است. به هر حال او به داخل فروشگاه پمپ بنزین رفته و پول بنزینش را پرداخت کرده و با مشاهده آن زن جوان به خود گفته بود که چهره آن زن برایش بسیار آشناست. سپس ناگهان به یاد روزنامه‌ها افتاده و به سمت قفسه روزنامه‌ها و مجلات در نزدیک پنجره رفته و نگاهی درست و حسابی

1. Ocala

2. Silver Springs

به مردهای داخل اتومبیل انداخته بود. کوچکترین تردیدی در ذهنش باقی نمانده بود. آن زن گوشی را گذاشته و دوباره به داخل اتومبیل رفته و بین آن دو مرد نشست و آنها پس از لحظاتی آنجا را ترک کرده بودند: یک اتومبیل فورد سبزرنگ که اتاقک متحرک کوچکی به پشت آن بسته شده بود.

رئیس پلیس از او تشکر کرد و به اداره پلیس محلی «ماریون کانتی» که شهر کوچکی در همان نزدیکی بود، زنگ زد. تونی هم با خوشرویی خداحافظی کرد و به اتومبیلش سوار شد. آن ریمر در صندلی عقب آن خوابیده بود. آنان به سمت شمال رفتند. مقصدشان پاناماسیتی بیچ بود.

# ۳۹

روز شنبه، ساعت هفت صبح، اندی پاتریک نگاهی به شرق و غرب جاده ساحلی انداخت، سپس با عجله از محوطه پارکینگ عبور کرد و به اتاق شماره ۳۹ رفت و ضربه ملایمی به در زد.

پس از دقایقی، صدای زن جوانی برخاست: «بله؟».

- مدیر هتل هستم.

در باز شد و مردی که به تصویر کامپیوتری میچل وای. مک دیر شبیه بود آهسته به بیرون خزید. موهای مرد جوان بسیار کوتاه شده و به رنگ طلایی در آمده بود. اندی با شگفتی نگاهی به رنگ موهای او انداخت. میچ محوطه پارکینگ را از نظر گذراند و با صدای مؤدبی گفت: «صبح به خیر اندی».

- صبح به خیر. من نمی دانستم آیا شما هنوز هم اینجا هستید یا نه.

آقای مک دیر سرش را چنانند و به نگاه کردن به اطرافش پرداخت. اندی افزود: «منظورم این است که بنا به گزارشهای امروز صبح تلویزیون، شماها ظاهراً در طول ساعات دیشب، از نیمی از فلوریدا گذشته اید».

- بله ما نیز داشتیم به اخبار گوش می کردیم. آنها بازی عجیبی را شروع کرده اند، مگر

نه اندی؟

اندی با پا ضربه ای به سنگی زد و ادامه داد: «در تلویزیون می گفتند تابه حال سه بار شما را به طور کامل شناسایی کرده اند... در سه نقطه مختلف در طول راه. با خودم گفتم چه ماجرای عجیبی است! من دیشب تمام مدت کار می کردم و دائماً مراقب رفت و آمدها بودم، اما اصلاً ندیدم که شما جایی بروید. پیش از طلوع خورشید به کافه تریای آن طرف جاده رفتم. مطابق معمول چند مأمور پلیس در آنجا دیدم. رفتم و نزدیکشان

نشستم. آن طور که پلیسها می گفتند، دستور داده اند که تجسس در این اطراف متوقف شود و مراقبتهای انتظامی هم لغو شده است. در ضمن آنها گفتند همین که گزارش رسید که شما را در امتداد جاده به سمت فلوریدا دیده اند، مأموران اف.بی.آی. بلافاصله اینجا را ترک کردند. ظاهراً ساعت چهار صبح رفته اند. بیشتر مأموران پلیس نیز این ناحیه را ترک کرده اند. قرار است تا ساعت دوازده ظهر، جاده ها را بسته نگه دارند، بعد هم اوضاع به صورت اول در خواهد آمد. شایع شده که نیروهایی از خارج به شما کمک می کنند و شما قصد دارید به باهاماس فرار کنید».

آقای مک دیر با دقت به این حرفها گوش می داد و با نگاهش مراقب محوطه پارکینگ بود: «آنها دیگر چه چیزهایی می گفتند؟».

- آنها دائماً در باره یک وانت پر از اموال سرقت شده حرف می زدند و اینکه چگونه موفق به یافتن آن وانت شده بودند. بنابه گفته آنها، وانت خالی بود و کسی نمی توانست بفهمد که شما چگونه موفق شدید آن اموال سرقت شده را به داخل اتاقک متحرک بسته شده به یک وانت فوردم منتقل کنید و با این همه مراقبت و بازرسی مأموران انتظامی، از جلو چشمشان فرار کنید. آنها حسابی تحت تأثیر کارهای شما قرار گرفته اند. طبعاً من هیچ حرفی نزدم، اما با خودم گفتم که آن وانت می بایست همان ماشینی باشد که شما پنجشنبه شب با آن به اینجا آمدید.

آقای مک دیر ظاهراً غرق در اندیشه شده بود و هیچ حرفی نمی زد. به نظر نمی رسید که از شنیدن این حرفها ناراحت شده باشد. اندی با دقت به صورت او نگاه کرد و گفت: «زیاد خوشحال به نظر نمی رسید. منظورم این است که... خوب... پلیس این منطقه را ترک کرده و دست از تجسس در این نواحی برداشته است. این باید خبر خوبی باشد، مگر نه؟».

- اندی، آیا می توانم مطلبی را با تو در میان بگذارم؟

- البته.

- اوضاع از قبل هم خطرناک تر شده است.

اندی مدتی در باره حرف مک دیر اندیشید، سپس پرسید: «منظورتان چیست؟».

- پلیس فقط خواستار دستگیری من بود، اندی. اما بعضیها هستند که می خواهند مرا به قتل برسانند. آدمکشهایی حرفهای... تعدادشان هم بسیار زیاد است، اندی. آنها ظاهراً هنوز در همین حوالی هستند.

اندی چشم سالمش را تنگ کرد و به آقای مک دیر خیره شد. آدمکشهای حرفه‌ای؟ در این حوالی در نوار ساحلی؟ اندی یک قدم به عقب برداشت. او می‌خواست بپرسد آنان دقیقاً چه کسانی بودند و چرا پلیسها و یا کسان دیگر تعقیبشان می‌کردند، اما به خوبی می‌دانست که هرگز پاسخ صحیحی از مک دیر نخواهد شنید. ناگهان فکری به ذهن اندی رسید و پرسید: «چرا فرار نمی‌کنید؟»

- فرار؟ چطور و چگونه فرار کنیم؟

اندی به قلمه‌سنجی که در زیر پایش بود ضربه‌ای زد و با سر به یک اتومبیل «پونتیاک» قدیمی مدل ۱۹۷۱ که پشت دفتر هتل پارک شده بود، اشاره کرد: «خب... شما می‌توانید از ماشین من استفاده کنید. شما می‌توانید داخل صندوق عقب بزرگ ماشین بشوید و من هم شما را به خارج شهر خواهم رساند. به نظر نمی‌رسد فقیر باشید، بنابراین می‌توانید سوار هواپیما بشوید و از این محل بروید. به همین سادگی.»

- ببینم چقدر برایمان خرج برمی‌دارد؟

اندی به پاهایش چشم دوخت و گوشش را خاراند. او با خود می‌اندیشید: این مرد احتمالاً قاچاقچی مواد مخدر است و آن جعبه‌ها هم احتمالاً پر از کوکائین و پول نقد است و امکان دارد کسانی که به دنبال اینها هستند قاچاقچیان کلمبیایی باشند.

- می‌دانید برایتان خیلی گران تمام خواهد شد. منظورم این است که درحال حاضر که به عنوان کارگر بی‌گناه و از همه‌جا بی‌خبر این هتل انجام وظیفه می‌کنم، یعنی کسی که زیاد به اطرافش توجهی ندارد و... چطوری بگویم، هنوز در هیچ کاری همدست و ینا درگیر نیست، روزی پنج هزار دلار می‌گیرم، اما چنانچه قرار باشد شما را به خارج از شهر برسانم آن وقت همدست و شریک جرم شما به حساب خواهم آمد و شاید حتی به زندان بروم و دچار همان بدبختی‌هایی بشوم که قبلاً گریبانگیرم بود. منظورم را که می‌فهمید؟ بنابراین خیلی برایتان گران تمام خواهد شد.

- مثلاً چقدر اندی؟

- صد هزار دلار.

آقای مک دیر خم به ابرو نیاورد و هیچ واکنشی نشان نداد. درحالی‌که صورتش از هرگونه احساسی خالی بود، نگاهش را به ساحل و اقیانوس بی‌کران دوخت. اندی بلافاصله پی برد که پیشنهادش چندان هم مورد مخالفت قرار نگرفته بود.

- اجازه بدهید مدتی در این باره فکر کنم اندی. درحال حاضر سعی کنید حواستان

خوب جمع باشد و همه جا را زیر نظر بگیرید. حالا که پلیس از اینجا رفته، آدمکشهای حرفه‌ای دست به کار خواهند شد. ممکن است امروز روز بسیار خطرناکی باشد، اندی. برای همین من به کمک و همکاری شما نیاز دارم. چنانچه شخص مشکوکی در این اطراف دیدید مرا خبر کنید. ما از اتاق خارج نخواهیم شد، بسیار خوب؟

اندی دوباره به دفتر هتل رفت. هر ابلهی در وضعیت موجود داخل صندوق عقب اتومبیل او می‌پرید و از آن محل فرار می‌کرد... پله... آن جعبه‌ها، همان اموال به سرقت رفته باعث شده بود آنان در آنجا زندانی شوند. به همین دلیل آنان قادر به ترک آنجا نبودند.

مک دیرها از صبحانه بسیار ساده و ناچیزی که متشکل از شیرینی‌های خشک شده و نوشابه‌هایی ولرم بود، لذت وافر بردند. ری خیلی هوس کرده بود یک لیوان آبجوی خنک بنوشد، اما چنانچه یک بار دیگر به آن فروشگاه می‌رفتند، بی‌شک دست به کار خطرناکی زده بودند. آنان با سرعت غذا خوردند و اخبار صبحگاهی تلویزیون را تماشا کردند. گه‌گاه یکی دو شبکهٔ تلویزیونی تصاویر هر سه نفرشان را نشان می‌دادند. آنان نخستین بار با دیدن آن تصاویر بر روی صفحهٔ تلویزیون دچار اضطراب و دلهره شدند، اما پس از مدتی به آن عادت کردند. چند دقیقه پس از ساعت نه صبح روز شنبه، میچ تلویزیون را خاموش کرد و دوباره بر سر جای قبلی خود رفت و بر روی زمین و در کنار جعبه‌های مقوایی نشست. او دستهٔ دیگری از اسناد برداشت و با سر، به ابی اشاره کرد. ابی مسئول فیلمبرداری از او شده بود. تهیهٔ گزارش برای شهادت دادن میچ ادامه پیدا کرد.

لازارو آن قدر صبر کرد تا مستخدمه‌های هتلها بر سر کار خود آمدند، سپس افرادش را در نوار ساحلی پخش کرد. قرار بر این شد که آنان دوتفره کار کنند: یکی به در اتاقها بکوبد و دیگری از پشت پنجره‌ها نگاه کند و از میان راهروهای تاریک بگذرد. در بیشتر متلهای کوچک، بیش از دو یا سه مستخدم زن کار نمی‌کردند. آنان تمام اتاقها را چشم بسته می‌شناختند و می‌دانستند که چه کسانی در آنها اقامت دارند. مراحل تجسس آنان بسیار سهل و ساده، و اغلب مؤثر بود. یکی از افراد لازارو به سراغ یکی از مستخدمه‌های نظافتچی می‌رفت، یک اسکناس صد دلاری در کف دستش قرار می‌داد و عکسهای میچ و ری و ابی را به او نشان می‌داد. چنانچه آن مستخدمه مقاومت می‌کرد، شخص ناچار بود آن قدر رشوه به او بدهد تا سرانجام آن زن لب به سخن بگشاید. چنانچه از شناسایی



عاجز می‌شد، آن وقت نوبت پرسش بعدی می‌رسید: آیا آن مستخدمه یک واث یا یک اتاق پر از جعبه‌های مقوایی دیده بود؟ آیا به طور کلی دو مرد و یک زن که رفتاری مشکوک و غیرمعمول داشته باشند، مشاهده کرده بود؟ آنان به طور حتم ظاهری گرفته و وحشتزده داشتند. آیا با چنان اشخاصی روبه رو شده بودند یا نه؟ چنانچه مستخدمه به هیچ پرسشی درست پاسخ نمی‌داد و نمی‌توانست با آن افراد همکاری کند، در آن صورت مرد مراجعه‌کننده موظف بود از آن زن بپرسد که کدامیک از اتاقهای آن متل اشغال است و سپس به همراه شریکش می‌رفت و به در اتاقها ضربه می‌زد.

لازارو چند بار تأکید کرده بود: اول از همه با مستخدمه‌های نظافتچی آغاز کنید. ضمناً از سمت ساحل وارد متلها بشوید و به هیچ وجه به سراغ مسئول اطلاعات و کرایه اتاقها نروید. وانمود کنید پلیس هستید. چنانچه با یکی از آن مستخدمه‌ها دچار مشکل شدید، کوچکترین تردیدی به خرج ندهید و او را به قتل برسانید. درضمن چنانچه با مک دیر و یارانش روبه رو شدید بی‌درنگ آنان را بکشید بعد هم به نزدیکترین تلفن عمومی بروید و با پایگاه تماس بگیرید.

دواشر چهار عدد از وانتهای کرایه‌ای را در امتداد نوار ساحلی، نزدیک شاهراه مستقر ساخت. لامار کوئین، کندال می‌هان، والی هادسن و جک آلدریک به عنوان رانندگان حرفه‌ای پشت فرمان وانتها نشستند و همه وسایل نقلیه عبوری را زیر نظر گرفتند. آنان در اواسط نیمه شب پیش، با یک هواپیمای خصوصی، به همراه ده وکیل سابقه‌دار دیگر شرکت بندینی، لامبرت و لاک به آنجا رسیده بودند. در فروشگاه‌های ساحلی و کافه‌تریاهای محلی، دوستان سابق و همکاران قدیم میچ مک دیر با مسافران واقعی درهم آمیخته و در دل آرزو می‌کردند که ای‌کاش موفق به دیدن میچ نشوند.

تمام شرکای اصلی شرکت را از فرودگاه‌های سراسر کشور فرا خوانده بودند و با نزدیک شدن به نیمروز، همه آنان در ایالت فلوریدا حضور داشتند و مشغول قدم زدن و بازرسی هتلها، استخرها و طبقه‌های همکف هتلها بودند. نیتان لاک به همراه آقای مورولتو در پایگاه ماند، اما بقیه شرکا، خود را با انواع لباسهای مسافرتی و لباسهای ورزشی، به ویژه کلاههای مخصوص بازی گلف و عینکهای تیره آفتابی، به شکل و قیافه دیگری در آوردند و مستقیماً از دواشر دستور گرفتند. تنها شخصی که در میان آنان دیده نمی‌شد، اوری تالر بود. از زمانی که مخفیانه از بیمارستان خارج شده بود، دیگر کسی از محل اقامت او خبری نداشت. بنابراین با در نظر گرفتن سی و سه وکیل شرکت، آقای

مورولتو نزدیک به صد نفر را برای این شکار انسانی کوچکش اجیر کرده بود.

در متل بلوتاید، یکی از نگهبانان هتل، پس از گرفتن یک اسکناس صد دلاری، به تصاویر کامپیوتری مک دیرها نگاه کرد و گفت که به نظرش می‌رسد که آن زن و دو مرد راقبلاً دیده است. ظاهراً آنان در اوایل شب پنجشنبه دو اتاق در آنجا اجاره کرده بودند. او به تصویر ابی خیره شد و متقاعد گشت که خود آن زن بود. او بازهم پول بیشتری گرفت و به دفتر هتل رفت تا نگاهی به دفاتر یادداشت اسامی مهمانان و مسافران هتل بیندازد. او با این خیر شنیدنی بازگشت که آن زن خود را جکی نیگل معرفی کرده و دو اتاق گرفته و پول هردو را برای سه شب اقامت پرداخته بود. مرد بازهم پول بیشتری گرفت و آن دو آدمکش حرفه‌ای را به آن اتاقها راهنمایی کرد. نگهبان به درهای هردو اتاق زد، اما هیچ پاسخی شنیده نشد. او در اتاقها را گشود و به دوستان جدیدش اجازه داد آنجا را بازرسی کنند. آن اتاقها به هیچ وجه مورد استفاده قرار نگرفته بود، دست‌کم در شب جمعه. یکی از مزدوران به لازارو زنگ زد و دقایقی بعد دواشر از راه رسید که نگاهی به اتاقها بیندازد تا شاید سرنخی پیدا کند. متأسفانه هیچ چیز نیافت، اما حلقهٔ تجسس آنان برای یافتن مک دیر بازهم تنگتر از پیش شد و آنان تصمیم گرفتند محدودهٔ تجسس خود را به شعاع هشت کیلومتری آن محل کاهش دهند: یعنی از هتل کوچک بلوتاید تا هتل بیج کومبر که وانت میج در محوطهٔ پارکینگ آن پیدا شده بود.

وانتهای دواشر بازهم در فواصل کمتری از یکدیگر قرار گرفتند. شرکای اصلی شرکت به همراه کارمندان جوانتر به تمام رستورانها و کافه‌های ساحلی و فروشگاه‌های کنار دریا سر زدند. مزدوران حرفه‌ای نیز کاری نداشتند، مگر در زدن به اتاقها.

\*\*\*

اندی، کاغذ رسید پستی را امضا کرد و بستهٔ مورد نظر را که به نام سام فورچون ارسال شده بود، در ساعت ده و سی و پنج دقیقه در دست گرفت و به بررسی آن پرداخت. ظاهراً آن بسته را زنی به نام دوریس گرینوود با نشانی ۴۰۴۰، خیابان «پوپلار»، شهر ممفیس، ایالت تنسی، فرستاده بود. هیچ شمارهٔ تلفنی روی بسته مشاهده نمی‌شد. او مطمئن بود که آن بسته بسیار باارزش است و برای لحظه‌ای تصمیم گرفت که در هنگام تحویل دادن

آن کمی دیگر پول به دست آورد. اما به خاطر آورد که قبلاً بر سر تحویل دادن آن با مک دیر معامله کرده بود. او نگاهی به نوار ساحلی انداخت و دفترش را با بسته پستی ترک کرد.

پس از سالها زندگی به عنوان فردی مخالف قانون و مقررات، اندی یاد گرفته بود چگونه راه برود و خود را چگونه از نظرها مخفی کند. او به طور غریزی آموخته بود چگونه در سایه راه برود و با قدمهایی سریع و تند خود را به مقصد برساند و همیشه با دقت و احتیاط از گوشه‌های ساختمانها رد شود و هرگز در محوطه‌های باز و روشن راه نرود. هنگامی که او به جنب ساختمان رسید تا از محوطه پارکینگ رد شود، دو مرد ناشناس را دید که به درِ اتاق شماره ۲۱ می‌زدند. آن اتاق تصادفاً خالی بود و اندی بی‌درنگ به آن دو مرد مظنون شد. آنان شلوارهای بسیار گشاد و کوتاهی پوشیده بودند که اصلاً اندازه‌شان نبود و به تنشان زار می‌زد. پاهایشان نیز مثل برف سفید و بی‌رنگ بود و حاشیه شلوارکها با پاهای آنها درهم می‌آمیخت و به سختی می‌شد حدس زد رنگ سفید شلوارک چه وقت پایان می‌گرفت و پای سفیدشان از کجا نمایان می‌شد. یکی از آنان جوراب سیاه با کفش راحتی چرمی به پا داشت و دیگری یک جفت دمپایی ارزانقیمت پوشیده بود و ظاهراً با ناراحتی راه می‌رفت. کلاههای سفید بزرگی که مدل پانامایی بود، بر روی سرهای بزرگ و گوشته‌الوی آنان دیده می‌شد.

اندی پس از شش ماه اقامت در کنار ساحل دریا، به راحتی قادر بود یک مسافر واقعی را از یک مسافر قلبی تشخیص بدهد. یکی از آنان، پس از کمی انتظار دوباره به در ضربه زد و هنگامی که پاسخی از داخل اتاق به گوش نرسید مرد به جلو خم شد تا دوباره به در بکوبد. در همین لحظه اندی دسته یک اسلحه کمری را دید که در پشت شلوارک مرد جا داده شده بود.

او با عجله به عقب برگشت و با گامهای آرام و بی‌صدایش به دفتر متل مراجعت کرد و به اتاق ۳۹ زنگ زد و خواستار حرف زدن با سام فورچون شد.

- من خودم سام هستم.

- سام؟ اندی هستم از دفتر هتل. لطفاً به بیرون نگاه نکن، اما دونفر مرده که ظاهر بسیار مشکوکی دارند، درهای تمام اتاقهای این طرف پارکینگ را می‌زنند و به داخل آنها نگاه می‌کنند.

- آیا پلیس هستند؟

- من که خیال نمی‌کنم. آنها پیش از تجسس خود، سری به دفتر متل نزدند تا مرا از قصدشان مطلع کنند.

سام پرسید: «نظافتچی‌های اتاقها کجا هستند؟».

- آنها روزهای شنبه، تا ساعت یازده به سر کار نمی‌آیند.

- بهتر! ما همین الان چراغها را خاموش می‌کنیم. آنها را زیر نظر داشته باش و هروقت رفتند به ما خبر بده.

اندی از پنجره‌ای که همیشه در سایه قرار داشت کارهای آن دو مرد را زیر نظر گرفت. آنان فقط به این اکتفا می‌کردند که در بزنند و کمی صبر کنند. گاهی مسافری که در اتاق بود در را به رویشان باز می‌کرد. یازده اتاق از چهل و دو اتاق هتل اشغال بود. آنان هیچ پاسخی از اتاقهای ۳۸ و ۳۹ نشنیدند و پس از لحظاتی دوباره به سمت ساحل رفتند و از نظر ناپدید شدند. آدمکشهای حرفه‌ای! آن‌هم در متل کوچک و بی‌قابلیت او!

در آن سوی نوار ساحلی، در محوطه پارکینگ یک کلوب گلف کوچک، اندی دو مسافر دروغین دیگر را مشاهده کرد که مشغول گفت‌وگو با مردی بودند که درون وانت سفیدرنگی نشسته بود. آنان به متل او اشاره می‌کردند و ظاهراً مشغول جر و بحث سر موضوع خصوصی بودند.

اندی به اتاق مک دیر تلفن کرد: «گوش کن سام، آنها رفتند، اما این محل پر از این گونه آدمها شده است».

- چند نفر؟

- من دونفر دیگر هم در آن طرف نوار ساحلی دیدم. بهتر است که شما هرچه زودتر از این محل فرار کنید.

- نگران نباش اندی... تا زمانی که ما داخل اتاقهایمان بمانیم، کسی متوجه ما نخواهد شد.

- اما شما که نمی‌توانید تا ابد در این محل بمانید. رئیس به زودی متوجه موضوع خواهد شد و ما را لو خواهد داد.

- ما به زودی اینجا را ترک خواهیم کرد، اندی. ببینم از بسته پستی ما چه خبر؟

- اینجا پیش من است.

- خوب است. من باید آن را ببینم. راستی اندی، در مورد غذا چه کار کنیم؟ آیا

می‌توانی به آن طرف جاژه بروی و یک چیز گرم برای ما بخری؟

اندی مدیر آنجا بود، نه کارگر. اما برای روزی پنج هزار دلار، استراحتگاه مرغ دریایی می توانست خدمت کوچکی در این زمینه انجام دهد.

- البته. تا چند دقیقه دیگر به آنجا می آیم.

وین تارنس دستگاه تلفن را برداشت و خود را روی تخت یکنفره اتاقش در هتل «رامادا این»<sup>۱</sup> واقع در «ارلاندو»<sup>۲</sup> انداخت. او بی اندازه خسته، عصبانی، سردرگم و بی حوصله بود. مهمتر از همه آنکه دیگر حالش از اف. دنتون و ویلز به هم می خورد. ساعت یک و نیم بعدازظهر روز شنبه بود. او به ممفیس زنگ زد. منشی وی هیچ خبر جدیدی برای گزارش به او نداشت، فقط آن زنی که مری آلیس نام داشت زنگ زده و گفته بود که مایل است با تارنس حرف بزند. آنان تلفن او را ردیابی کرده بودند. متأسفانه مری آلیس از یک تلفن عمومی زنگ زده بود، آن هم در شهر آتلانتا. مری آلیس گفته بود که دوباره برای ساعت دو بعدازظهر زنگ خواهد زد تا ببیند آیا وین - آخر او همیشه تارنس را وین صدا می زند! - به هر حال، تا ببیند آیا وین به اتاقش رسیده است یا نه. تارنس شماره اتاقش را به منشی خود داد و ارتباطش را قطع کرد. مری آلیس... در آتلانتا... مک دیر هم در تالاهاسی... بعد هم در اکالا... و پس از آن دیگر هیچ خبری از آنان نشده بود. خبری از هیچ نوع وانت فورد سبزرنگ، با شماره ایالت تنسی نشده بود. هیچ خبری از کاروان یا اتاقک متحرک به دست نیامده بود. او دوباره ناپدید شده بود.

زنگ تلفن یک بار به صدا درآمد. تارنس گوشی را به آهستگی برداشت و با ملایمت گفت: «مری آلیس...»

- وین عزیزم! چگونه حدس زدی؟!

- او کجاست؟

تمی خنده ای کرد و پرسید: «چه کسی؟»

- مک دیر. او کجاست؟

- راستش را بخواهی وین، شما پسرهای عزیز، تا مدتی خیلی به او نزدیک بودید، اما ناگهان به دنبال «نخودسیاه» رفتید! الان شما حتی به آنها نزدیک هم نیستید... خیلی متأسفم که این را می گویم کوچولو.

- در چهارده ساعت گذشته سه گزارش تأیید شده از عبور آنها از این مناطق به دست ما رسیده است.

- بهتر است دوباره این گزارشها را مورد بررسی قرار بدهید. میچ همین دقایقی پیش به من گفت که تا به حال اصلاً پایش هم به تالاهاسی نرسیده است و تا این چند روز گذشته، اصلاً اسم اکالا را هم نشنیده بود. او هرگز سوار یک وانت فورد سبزرنگ نشده و هرگز یک اتاقک متحرک کوچک پشت وانتش نمی کشیده است. شما پسرها، حسابی در تله افتادید، وین: با سر و تن و دست و پا.

تارنس استخوان بینی خود را فشار داد، بعد هم نفس عمیقی کشید. تمی پرسید: «خب، بگو ببینم ارلاندو چگونه شهری است؟ آیا خیال داری در مدت اقامت در آنجا به «دنیای دیزنی» هم سری بزنی؟»

- این لعنتی در کدام جهنمی است؟

- وین! وین! عزیزم! خونسرد باش! به زودی پرونده‌ها و مدارک عزیزت را به دست خواهی آورد.

تارنس از روی تخت برخاست: «بسیار خوب، چه وقت؟».

- خب... راستش را بخواهی ما می توانیم بازهم طمع کنیم و اصرار بورزیم که خواهان دریافت مابقی پولمان هستیم... من الان از یک تلفن عمومی زنگ می زنم وین، بنابراین لازم نیست این خط تلفنی را ردیابی کنی، باشد؟ خلاصه داشتم می گفتم: ما اصلاً حریص نیستیم. تا بیست و چهار ساعت دیگر گزارشها و پرونده‌های مورد نظر شما به دستتان خواهد رسید. البته چنانچه همه چیز خوب پیش برود.

- پرونده‌ها کجاست؟

- من ناچارم دوباره با تو تماس بگیرم عزیزم. اگر بتوانم با همین شماره تماس بگیرم و تو در همین محل بمانی، من سعی خواهم کرد هر چهار ساعت یک بار زنگ بزنم، تا آنکه میچ به من اطلاع بدهد مدارک مورد نظر تو کجاست... اما وین عزیزم، باید بگیریم

۱. *Disney World* مجتمع عظیم تفریح و بازی که به وسیله «والث دیزنی» ساخته شده است. این محل بزرگترین مجتمع تفریح کودکان در جهان است. پس از آن *Disney Land* (سرزمین دیزنی) در نزدیکی هالیوود قرار دارد و به تازگی «یورو دیزنی» *Euro Disney* (دیزنی در اروپا) در شهر پاریس ساخته شده است. برای ساخت این مجتمع در پاریس ۹۵۰ میلیون دلار خرج شده است. م.

چنانچه در این شماره نباشی، این امکان وجود دارد که ارتباط من با تو به کلی قطع شود. بنابراین از جاییت تکان نخور.

- من در همین محل خواهم ماند. آیا او هنوز در کشور است؟

- خیال نمی‌کنم. مطمئنم که دیگر باید در مکزیک باشد. آخر می‌دانی؟ برادرش زبان اسپانیایی بلد است.

- بله می‌دانم.

تارنس دوباره روی تخت دراز کشید و با خود گفت گور پدر همه‌شان. در مکزیک یا هر جهنم دیگری که می‌خواهند باشند. فقط مدارک به دست من برسد.

- پس همان جایی که هستی بمان عزیزم. کمی استراحت کن. حتماً باید خیلی خسته باشی. من حوالی ساعت پنج یا شش زنگ می‌زنم.

تارنس گوشی تلفن را گذاشت و به خواب رفت.

دامی که برای دستگیری مک دیر و یارانش گسترده شده بود، در روز شنبه عصر درحال برچیده شدن بود. به ویژه هنگامی که چهارمین شکایت در آن روز به دست مقامات پلیس پاناماسیتی بیچ رسید. این شکایت، همچون سه شکایت قبلی از سوی صاحبان متل‌های آن منطقه صورت گرفته بود. تعدادی از مأموران پلیس به متلی به اسم «بریکرز متل» فرستاده شدند. صاحب عصبانی آن محل به آنان اطلاع داد که مسافران متلش از آزار و اذیت‌های تعدادی مرد مسلح به تنگ آمده‌اند. مأموران بیشتری به سایر هتل‌های ساحلی روانه شدند و پس از مدت کوتاهی به واقعیت امر پی بردند. از این رو مقامات انتظامی آن منطقه برای یافتن مزدوران و آدمکشان حرفه‌ای که به دنبال مک دیر و یارانش می‌گشتند، در هتلها و متلها به جستجو پرداختند. ساحل زمردین فلوریدا در مرز جنگ داخلی خطرناکی قرار داشت.

افراد دواشر که خسته و بی‌حوصله شده و از گرما به تنگ آمده بودند، ناچار شدند به تنهایی به کار خود ادامه دهند. آنان بیش از پیش پراکنده شدند و دست از تجسس اتاق به اتاق هر هتل برداشتند. آنان در کنار صندلیهای راحتی کنار استخرها می‌نشستند و رفت و آمد مسافران را زیر نظر می‌گرفتند. بعضی نیز در کنار ساحل دراز می‌کشیدند و با تظاهر

به گرفتن حمام آفتاب خود را در زیر سایبانها و چترهای خنک مخفی می‌کردند و مراقب تمام شناگران بودند.

با نزدیک شدن غروب، ارتش مزدوران و آدمکشان و قاچاقچیان دواشر به تاریکی اطراف پناه بردند و به انتظار ماندند. وکلای شرکت نیز همچون آنان درکمین نشستند. چنانچه مک دیرها خیال حرکت داشتند، بی‌شک نقشه سفرشان را برای شب تنظیم می‌کردند و طبعاً ارتشی ساکت و خاموش در انتظارشان بود.

بازوها و ساعدهای کلفت و گوشتالوی دواشر به طرز ناراحت‌کننده‌ای به نرده ایوان بیرون اتاقش، در هتل بست و سترن تکیه داده شده بود. او درحال تماشای ساحل خالی پایین هتل بود که خورشید کم‌کم در افق ناپدید شد. آرن ریمر از در شیشه‌ای گذشت و پشت سر دواشر ایستاد و گفت: «تالر را پیدا کردیم».

دواشر از جایش تکان نخورد: «کجا بود؟».

- در اتاق دوستش در ممفیس پنهان شده بود.

- آیا تنها بود؟

- بله. او را کشتیم. صحنه را طوری ترتیب دادیم که سرقت مسلحانه از خانه به نظر

بیاید.

در اتاق ۳۹، ری برای صدمین بار گذرنامه‌ها و ویزاها و گواهینامه‌ها و شناسنامه‌های جعلیشان را مورد بررسی دقیق قرار داد. عکسهای روی گذرنامه میچ و ابی، عکسهای تازه‌ای بود که به آنها مشابهت کامل داشت. البته در تمام عکسها موهای آن دو کاملاً تیره بود و می‌بایست آنان پس از فرار از آنجا هرچه زودتر موهایشان را به رنگ اصلی خود برمی‌گرداندند. عکس گذرنامه و شناسنامه ری هم تا اندازه‌ای با چهره او فرق داشت. عکسی بود از یک دانشجوی رشته حقوق از دانشکده هاروارد که به چهره میچ تعلق داشت؛ با موهای بلند و نگاهی جدی و دقیق. چشمها و بینی و استخوان گونه‌های آنان بی‌اندازه به یکدیگر شبیه بود؛ البته پس از تجزیه و تحلیلی عمیق و وسواس‌گونه. به غیر از آن هیچ شباهتی وجود نداشت. آن اسناد به نام مردی به اسم لی استیونس صادر شده بود. اسناد و مدارک ابی و میچ نیز برای افرادی به نامهای ری شل جیمز و سام فورچون



تنظیم شده بود و هر سه نشانی شهر «مورفریزبورو» واقع در ایالت تنسی را داشت. داک کارش را به خوبی انجام داده بود. ری لیخندی زد و به تماشای مدارک ادامه داد. آبی دستگاه فیلمبرداری ویدئو را بسته بندی کرد و داخل جعبه مخصوصش گذاشت. سه پایه را هم جمع کردند و آن را به دیوار تکیه دادند: چهارده نوار ویدئو با برچسبهای دقیق و منظمی که به ترتیب روی نوارها چسبانده شده بود در بالای تلویزیون به چشم می خورد.

پس از شانزده ساعت کار، تهیه شهادتنامه ویدیویی میچ به پایان رسیده بود. میچ در آغاز کار و نخستین نوار روبه روی دوربین ایستاده و دست راستش را بلند کرده و سوگند خورده بود که هیچ چیز بازگو نکند، مگر حقیقت. او در کنار میز آرایش اتاق ایستاده بود، درحالی که اسناد و پرونده های شرکت در روی زمین در اطراف پاهایش قرار داشت. میچ با کمک گرفتن از یادداشتهای تمی و همین طور هم با استفاده از فهرستها و چکیده مطالبی که تمی تهیه کرده بود، نخست در باره گزارشهای بانکی سخن گفت. او بیش از دو بیست و پنجاه حساب مخفی را در یازده بانک کی من شناسایی و افشا کرد. بعضی از حسابها نام و نشانی صاحب آن را داشت، اما بیشتر حسابها شماره ای یا رمزی بود. میچ با استفاده از اوراق و گزارشهای کامپیوتری بانکها، به تعریف کردن از تاریخچه این حسابها پرداخت. او از تمام سپرده های نقدی، حواله های بانکی و برداشتهای بانکی حرف زد. میچ در پایین هر پرونده یا سندی که در طی شهادتش از آنها استفاده کرده بود، با یک روان نویس سیاه، حرف اول اسمش را نوشته بود: «ام. ام.» و بعد هم شماره مدارکی که به دادگاه ارائه کرده بود: ام. ام. ۱- ام. ام. ۲- ام. ام. ۳، تا آخر. پس از مدرک ام. ام. ۱۴۸۵، میچ نزدیک به نهصد میلیون دلار پول را که در بانکهای کی من مخفی شده بود شناسایی و افشا کرد.

میچ پس از گزارشهای بانکی، با زحمت و کوشش به سخن گفتن در باره اساس و بنیان کلی این امپراتوری بزرگ پرداخت. در عرض بیست سال اخیر، بیش از چهارصد شرکت به وسیله خانواده مورولتوی مقتدر، در کی من تأسیس و به ثبت رسیده و این کارها با کمک وکلای بی اندازه ثروتمند و بی اندازه فاسدشان صورت گرفته شده بود. بسیاری از شرکتهای، قسمتی یا تمام سهام شرکتهای دیگر را در تصاحب و تملک خود

داشتند و از بانکهای مستقر در جزیره کی من، به عنوان مأموران ثبت اسناد استفاده می کردند: مأمورانی با نشانی هایی داریم. میچ خیلی زود دریافته بود که مقدار جزئی و کمی از این پرونده ها و مدارک متهم کننده را در اختیار داشت، بنابراین در پشت دوربین ویدئو، به بیان حدسیات و فرضیات خود پرداخت و گفت که احتمالاً بیشتر مدارک در زیرزمین شرکت ممفیس مخفی شده است. او ضمناً توضیح داد - برای خاطر اعضای محترم هیئت منصفه - که به ارتش کوچکی از بازرسان اداره مالیات احتیاج است تا در عرض یک سال یا کمتر، تمام اجزای معمای عملیات مخفیانه و محرمانه خانواده مورولتو در مورد این کارها، جمع آوری و پاسخی کامل به دست اعضای دادگاه مربوط برسد. میچ با دقت و آرامش، تمام مدارک متهم کننده را جلو دوربین می گرفت و پس از علامتگذاری آنها، اسناد را در پرونده های ویژه ای جای می داد و به توضیح مفصلی می پرداخت. ابی از تمام کارها فیلمبرداری می کرد و ری نیز مراقب محوطه پارکینگ بود و گاه، نگاهی به مدارک جعلیشان می انداخت.

او به مدت شش ساعت، از روشها و شیوه های متنوع کاری خانواده مورولتو و کلای فاسدشان حرف زد و توضیح داد که چگونه پول غیرقانونی را تبدیل به پول و سرمایه قانونی می کردند. بنابه حدسیات میچ، ساده ترین و بهترین روش برای انتقال پول و خارج کردن آن از مملکت، به وسیله جاسازی مقادیر هنگفتی پول غیرقانونی در داخل هواپیمای شخصی شرکت بندینی صورت می گرفته است. معمولاً دو یا سه وکیل برای انجام دادن بعضی کارهای واقعی سوار هواپیما می شدند و پولها نیز در قسمت بار هواپیما پنهان می گردید. با مشکل عظیمی که دولت امریکا برای مواظبت از گمرکهایش داشت و مسئله مواد مخدر که از راه زمین و هوا و دریا به داخل مرز کشور وارد می شد، گمرک دولت امریکا به هواپیماهایی که کشور را به مقصد جزایر کارائیب یا سایر نقاط ترک می کردند، هیچ اهمیتی نمی داد و منحصرأ مراقب بود تا مبادا قاچاق و اجناس غیرقانونی به کشور «وارد شود». این برنامه ریزی واقعاً عالی و بی نقص بوده است... هواپیما با پول غیرقانونی می رفت و بدون پول بازمی گشت. هنگامی که پول به گراند کی من می رسید، وکیلی که سوار هواپیما بود به کارهای لازم رسیدگی می کرد و پول و رشوه همیشگی را به کارمندان گمرک کی من می پرداخت و مقادیری هم پول به رئیس بانک موردنظر می داد و بقیه کارها را به دست بانکدار می سپرد. در بعضی از سفرها، نزدیک به بیست و پنج درصد از پولها رشوه داده می شد.

هنگامی که این پولها در حسابهایی که معمولاً رمزی بود، واریز می‌شد، پیدا کردن اثری از آن پول غیرممکن می‌گشت. اما بسیاری از معاملات بانکی با یک رشته برنامه‌های تأسیس و ثبت شرکتهای تازه درهم ادغام می‌شد. به این ترتیب پول غیرقانونی در یکی از صدها حسابهای بانکی رمزی واریز و سپرده می‌شد. اما در مورد حسابهایی که میچ به آنها «حسابهای بانکی بسیار مهم» می‌گفت. میچ برای اعضای محترم هیئت منصفه توضیح داد که این حسابها به چه کسانی تعلق داشتند و شماره حسابها چه بود و به نیابت از چه کسانی باز شده بود. او توضیح داد که چگونه پس از تأسیس شرکتهای تازه، پولها از این «حسابهای بسیار مهم» به حسابهای شرکتهای کوچکتر انتقال داده می‌شد و اینکه این معاملات و انتقالات معمولاً در همان بانک صورت می‌گرفت. همین که پولی غیرقانونی، به وسیله یک شرکت قانونی مستقر در کی من تصاحب می‌شد، عملیات راه‌اندازی شرکت با آن پول برای مقاصد و کارهای قانونی آغاز می‌گشت. سهلترین و راحت‌ترین روشی که مورد استفاده آنان قرار می‌گرفت این بود که به خریدن زمین و املاک و خانه‌های مسکونی و غیره در امریکا می‌پرداختند. خریدن این املاک، به وسیله وکلای خلاق شرکت بندینی انجام می‌شد و تمام کارهای حقوقی و قانونی آن، به عهده آنان بود. ضمناً پولها با حواله بانکی ارسال می‌شد. اغلب، یک شرکت مستقر در کی من، شرکت دیگری را خریداری می‌کرد که آن نیز در کی من واقع بود. آن شرکت نیز صاحب شرکتی در پاناما بود که آن هم صاحب شرکتی در کشور دانمارک بود! به این ترتیب دانمارکی‌ها می‌توانستند یک کارخانه عظیم و مهم را در شهر «تولدو»<sup>۱</sup> بخرند و پول خرید آن را از بانک فرعی دیگری که در مونیخ واقع شده بود، حواله می‌کردند.

پس از ارائه مدرک ام.ام. ۴۲۹۲، میچ شهادت دادن خود را به پایان رساند. شانزده ساعت توضیح و حرف زدن و شهادت بر ضد آنان بسنده بود. این شهادت به طور مسلم در دادگاه پذیرفتنی نبود، اما هدف اصلی خود را به انجام می‌رساند. تارنس و رفقاییش می‌توانستند این نوارها را به یک هیئت منصفه عالی نشان بدهند و دست‌کم سی تن از وکلای شرکت بندینی را مجرم اعلام کنند و موجبات به زندان افتادن آنان را فراهم

۱. Toledo این شهر در اسپانیا است، اما یک «تولدو» هم در امریکا وجود دارد و منظور نویسنده کتاب شهر واقع در امریکاست. م.

سازند. تارنس می‌توانست نوارها را به قاضی ایالتی نشان بدهد و حکم جلب و حکم تجسس مورد نظرش را از او بگیرد.

به این ترتیب میچ تا آخرین لحظه، طرف معامله باقی مانده و برطبق قولش، همه کارها را که از او انتظار می‌رفت انجام داده بود. با وجود آنکه خیال نداشت شخصاً در دادگاه حضور به هم رساند و برضد یک یک اعضای شرکت شهادت بدهد، مبلغ یک میلیون دلار به او پرداخت شده بود. او خیال داشت بسیار بیش از پولی که دریافت کرده بود به مقامات اف. بی. آی. یاری برساند و با آنان همکاری کند. او که از لحاظ جسمانی و عاطفی کاملاً ضعیف و خسته شده بود، در تاریکی محض اتاق روی تخت نشست. ابی نیز با چشمانی بسته روی یک صندلی نشست.

ری که از میان کرکره‌ها بیرون را تماشا می‌کرد، گفت: «ما به یک آنجوی خنک نیاز داریم».

میچ با بدخلقی گفت: «حتی فکرش را هم نکن».

ری چرخ‌ری زد و نگاهی به میچ انداخت: «خونسرد باش داداش کوچولو... هوا تاریک است و فاصله فروشگاه هم از اینجا زیاد نیست. من می‌توانم مواظب خودم باشم فقط کافی است از ساحل بروم».

- فراموش کن ری! هیچ نیازی به کارهای خطرناک نداریم. ما به هر حال تا چند ساعت دیگر اینجا را ترک خواهیم کرد و چنانچه همه چیز به خوبی پیش برود، تو تمام عمرت برای نوشیدن آبجو فرصت داری.

اما گوش ری به این حرفها بدهکار نبود. او کلاه ویژه بیسبالش را روی پیشانی گذاشت، مقداری پول خرد برداشت و برای برداشتن اسلحه دست دراز کرد. میچ التماس‌کنانگفت: «ری خواهش می‌کنم. دست‌کم اسلحه را با خودت نبر».

ری اسلحه را زیر پیراهنش جای داد و از در بیرون رفت. او با گامهایی تند در میان ماسه‌های اطراف ساحل که در پشت متلهای کوچک و فروشگاه‌های ساحلی قرار داشت راه می‌رفت و دقت می‌کرد خود را در سایه و ظلمت اطراف مخفی کند و هرچه زودتر خود را به یک نوشیدنی سرد برساند. او سرانجام در برابر خواربارفروشی مورد نظرش ایستاد و با سرعت نگاهی به اطراف انداخت و هنگامی که مطمئن شد هیچ کس مراقب اعمال و حرکاتش نیست به سوی در ورودی فروشگاه رفت. یخچال نوشابه‌ها در قسمت عقب فروشگاه قرار داشت.

در محوطه پارکینگی که در کنار نوار ساحلی قرار داشت، لامار کوئین چهره خود را زیر کلاه حصیری بزرگی پنهان کرده و با تعدادی از جوانان تازه بالغ که از ایندیانا می‌آمدند، مشغول گفت‌وگو بود. او شاهد ورود ری به داخل فروشگاه شد و با خود اندیشید که چهره و حالت آن مرد به نظرش آشناست. در راه رفتن او خونسردی ویژه‌ای وجود داشت که به نظرش آشنا می‌رسید. لامار به سوی پنجره فروشگاه رفت و به سمت یخچال نوشابه‌ها خیره شد. چشمان مرد در پشت عینک آفتابی سیاهی مخفی شده، اما بینی و گونه‌های برجسته‌اش خیلی آشنا بود. لامار به فروشگاه کوچک خواربارفروشی داخل شد و یک بسته چیپس برداشت. او در کنار صندوقدار ایستاد و بلافاصله با آن مرد روبه‌رو شد. مردی که میچل مک دیر نبود، اما به گونه‌ای شگفت‌آور به او شباهت داشت.

بله! به طور حتم ری بود. حتماً خودش بود. صورت او آفتاب‌سوخته و موهایش بی‌اندازه کوتاه شده بود تا تغییر چهره داده باشد و شناخته نشود. چشمهایش مخفی بود، اما همان قد و قامت میچ، همان وزن میچ و همان شیوه راه رفتن میچ را داشت.

لامار به او رو کرد و پرسید: «چه خبر؟ خوش می‌گذرد؟»

صدای آشنا پاسخ داد: «بله... شما چطور؟»

لامار پول بسته چیپس خود را پرداخت کرد و دوباره به محوطه پارکینگ برگشت. او با آرامش و خونسردی بسته چیپس را داخل یک زباله‌دان که در کنار یک باجه تلفن عمومی قرار داشت، انداخت و با عجله به مغازه بعدی رفت. فروشگاه پهلوی خواربارفروشی، مغازه‌ای بود که سوغاتی می‌فروخت. لامار داخل آن شد تا به تجسسش برای یافتن مک دیرها ادامه بدهد.



با فرا رسیدن تاریکی شب، نسیم ملایم و خنکی از سمت اقیانوس به سوی ساحل و ساختمانها و جاذبه ساحلی وزیدن گرفت. خورشید با سرعت غروب کرد، اما از ماه خبری نبود. مقداری ابر تیره و بی‌آزار آسمان را پوشانده و آب دریا کاملاً سیاه بود.

با تاریکی شب، ماهیگیران محلی به اسکله «دان راسل»<sup>۱</sup> که در مرکز نوار ساحلی قرار داشت، بازگشتند. آنان در گروههای سه و یا چهارنفره، در امتداد ساختمان بتونی آن اسکله جمع شده و در سکوت و آرامش به آب دریا خیره شده بودند و چوبهای ماهیگیری خود را در آب سیاهی که شش متر عمق داشت انداخته و منتظر ایستاده بودند. آنان بدون هیچ حرکتی به نرده بتونی تکیه داده و گه‌گاه با رفیقی حرف می‌زدند یا آب دهانشان را به گوشه‌ای پرت می‌کردند. آنان از نسیم دریا جانی دوباره می‌گرفتند و از آرامش و سکوت و آب بی‌حرکت، بیش از گرفتن ماهی و نوک زدن یک ماهی جسور به قلابشان، لذت می‌بردند. بیشترشان مردمی بودند که همه‌ساله و در همان تاریخ از شمال، برای سپری کردن تعطیلات خود به آنجا می‌آمدند و در متل همیشگی خود اتاقی اجاره می‌کردند و همه‌شب، پس از تاریکی آسمان به کنار اسکله می‌آمدند تا در سکوت و آرامش، از دریا و صدای آن لذت ببرند و احتمالاً یکی دو ماهی صید کنند. در کنارشان، سطلهایی پر از طعمه و یخچالهای کوچکی دیده می‌شد که پر از آبجوی سرد بود.

گه‌گاه در طول ساعات شب، زوجی عاشق، یا رهگذری ساده به آنجا می‌آمد و تا انتهای اسکله بتونی که نزدیک به صد متر طول داشت، قدم می‌زد و برای دقایقی کوتاه به

آب سیاه و ملایم دریا خیره می‌شد و پس از آن روی برمی‌گرداند و از نور و درخشش میلیونها چراغ خانه‌ها و مثلها و مغازه‌ها و رستورانهایی که در امتداد نوار ساحلی قرار داشت به تعجب و شگفتی می‌افتاد. این رهگذر تنها پس از لحظاتی به گروه ماهیگیران که به آرنجهایشان تکیه داده بودند، نگاهی می‌انداخت و بعد هم دوباره به قدم زدن خود ادامه می‌داد. طبعاً صیادان هیچ توجهی به این گونه افراد نمی‌کردند.

بنابراین آنان متوجه آرن ریمر نیز نشدند. او در حوالی ساعت یازده شب، پشت سرشان نمایان شد. او در انتهای اسکله، سیگاری کشید و ته آن را داخل اقیانوس انداخت. وی نگاهی به امتداد ساحل انداخت و به هزاران مثل و استراحتگاهی اندیشید که در آن اطراف وجود داشت.

اسکلهٔ دان راسل در غربی‌ترین نقطهٔ پاناماسیتی بیخ واقع بود. آن اسکله که جدیدترین اسکلهٔ ساخته شده بود، از لحاظ طول نیز بلندترین آنها به شمار می‌آمد. ضمناً برای ساختن آن از هیچ چیز، مگر بتون استفاده نکرده بودند. دو اسکلهٔ دیگر قدیمی و از چوب ساخته شده بود. در مرکز آن اسکله، یک ساختمان آجری کوچک دیده می‌شد که شامل یک کافه تریا، یک فروشگاه ساده و تعدادی دستشویی بود. در ساعات شب، فقط دستشویی‌ها باز می‌ماند.

آنجا احتمالاً یک کیلومتر در شرق استراحتگاه مرغ دریایی قرار داشت. در ساعت یازده و نیم شب، ابی اتاق شمارهٔ ۳۹ را ترک کرد و از کنار استخر کثیف آن گذشت و به قدم زدن در امتداد ساحل پرداخت، درحالی‌که به سمت شرق می‌رفت. او شلواری کوتاه با یک کلاه حصیری سفید و یک ژاکت به تن کرده و یقهٔ ژاکت خود را اندکی بالا گرفته بود تا صورت و گوشه‌هایش را پنهان کند. ابی با قدمهایی آهسته حرکت می‌کرد و دستهایش را همچون گردش‌کننده‌ای حرفه‌ای در جیب کرده و حالتی متفکر و اندیشناک به خود گرفته بود. پنج دقیقه بعد، میچ اتاق را ترک گفت، از کنار همان استخر عبور کرد و پشت سر همسرش به راه افتاد. او در حین قدم زدن به اقیانوس نگاه می‌کرد. دو دوندۀ شبانه درحالی‌که آب را به اطراف می‌پاشیدند و با نفسهای بریده با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، به او نزدیک شدند. به نخ آویزان شده از گردن میچ که او آن را زیر پیراهن سیاه‌رنگ خود پنهان کرده بود، یک سوت بسته شده بود. او در چهار جیب پیراهن و شلوارش مبلغ شصت هزار دلار پول را با زحمت جای داده بود. همچنان که به اقیانوس

نگاه می‌کرد، با چهره‌ای عصبی شاهد قدم برداشتن ابی بود. هنگامی که نزدیک به دو یست متر راه رفت، ری نیز از اتاق ۳۹ برای آخرین بار بیرون آمد و در آن را قفل کرد و کلیدش را نزد خود نگه داشت. دور کمرش یک طناب سیاه‌رنگ پلاستیکی بسته بود که دو اوزه متر طول داشت و اسلحه را در کنار آن جای داده بود. بارانی کوتاه ورزشی بسیار گشاد و جاداری، وضعیت غیرعادی بدن او را به خوبی مخفی می‌ساخت. اندی برای آن وسایل و لباسها، مبلغ دوهزار دلار دیگر نیز گرفته بود.

ری قدم به ساحل ماسه‌ای نهاد. او قادر به دیدن میچ بود، اما نمی‌توانست ابی را درست ببیند. هیچ کس در ساحل دیده نمی‌شد.

شب به نیمه رسیده و از آنجا که شنبه بود، بیشتر ماهیگیران، اسکله را ترک کرده و به اتاقهای خود بازگشته بودند. ابی، سه ماهیگیر را در نزدیک دستشویی‌های عمومی روی اسکله مشاهده کرد. او از کنار آنان گذشت و با چهره‌ای بی‌اعتنا تا انتهای اسکله رفت. ابی به نرده بتونی تکیه داد و به ظلمت وسیع خلیج خیره شد. تا آنجا که او می‌توانست ببیند، چراغهای قرمزی در هرسو پراکنده بود. در سمت شرق نیز چراغهایی به رنگ سفید و آبی، نوار یکدست و صافی در کنار کانال ایجاد می‌کرد. چراغی زردرنگ نیز مشاهده می‌شد که به کشتی بزرگی که به سوی افق روان بود، تعلق داشت. او در انتهای اسکله کاملاً تنها بود.

میچ خود را روی یک صندلی راحتی ساحلی جای داد و زیر یک سایبان بسته شده نشست که در نزدیک ورودی اسکله قرار داشت. میچ نمی‌توانست ابی را ببیند، اما دید خوبی از تمام اقیانوس داشت. پنجاه متر دورتر، ری نیز روی یک برآمدگی آجری در تاریکی نشسته و پاهایش در بالای ماسه‌ها معلق بود. هرسه نفرشان منتظر بودند و گه‌گاه نگاهی به ساعت‌های خود می‌انداختند.

درست در نیمه شب، ابی با چهره‌ای درهم، ژاکت خود را باز کرد و یک چراغ قوه بسیار قوی از زیر آن بیرون آورد. او نگاهی به آب انداخت و چراغ قوه‌اش را محکم نگه داشت، سپس ته آن را به شکمش فشار داد و ژاکتش را دور آن گرفت و پس از نگه داشتن آن به سمت دریا، سه بار پی در پی آن را روشن و خاموش کرد. نور چراغ به رنگ سبز بود. ابی آن را محکم در دست نگه داشته و با دقت به اقیانوس خیره شده بود.

اما هیچ پاسخی از جانب دریا به او نرسید. وی مدتی در انتظار ماند... سرانجام پس از دو دقیقه دوباره چراغ قوه‌اش را روشن و خاموش کرد. سه بار. هیچ پاسخی نیامد. او



نفس عمیقی کشید و شروع به حرف زدن با خود کرد: «آرام باش ابی... آرام باش... او حتماً در نقطه‌ای از اقیانوس است».

ابی سه بار دیگر چراغ قوه خود را روشن و خاموش کرد و منتظر ماند، اما بازهم پاسخی از سمت اقیانوس نیامد.

میچ در کنار دریا، همچنان روی صندلی ساحلی نشسته و با اضطراب تمام به آبهای اقیانوس خیره شده بود. او از گوشه چشم، شخصی را دید که با سرعت راه می‌رفت؛ او در واقع به سمت غرب می‌دوید... مرد روی پله‌های اسکله آمد. او همان مرد موطلایی بود! میچ از جا جست و شروع به دویدن به سمت او کرد، درحالی‌که با عجله از ساحل شنی می‌گذشت.

آن ریمر پشت سر ماهیگیری رفت که در اطراف آن ساختمان کوچک جمع شده بودند. او به تماشای زن ناشناسی پرداخت که کلاه سفیدرنگی به سر داشت و در انتهای اسکله ایستاده بود. آن زن ظاهراً خم شده بود و چیزی را محکم در دست خود می‌فشرد. آن شیء سه بار روشن و خاموش شد. مرد موطلایی آهسته و بی‌صدا به سوی ابی رفت و گفت: «ابی؟».

ابی از جا جست و سعی کرد فریاد بکشد. ریمر به سمت او هجوم آورد و وی را به نرده‌های بتونی اسکله فشار داد. میچ از درون تاریکی بیرون آمد و با سر به پاهای ریمر هجوم برد. هر سه نفر محکم روی زمین بتونی و سخت اسکله افتادند. میچ اسلحه‌ای را در کمر مرد موطلایی لمس کرد و دستش را با خشونت به جلو برد، اما موفق به گرفتن آن نشد. ریمر چرخ می‌زد و مشت خود را با قدرت بر روی چشم چپ میچ فرود آورد. ابی ضربه‌ای به بدن مرد موطلایی زد و با زحمت از آنجا دور شد. میچ احساس کرد سرش گیج می‌رود و چشمانش جایی را نمی‌بیند. ریمر با چالاکي تمام از زمین برخاست و دستش را برای برداشتن اسلحه به پشت بدنش برد، اما هرگز آن را نیافت. ری همچون قوچی جنگی حمله کرد و مرد موطلایی را با سر به زمین بتونی کوبید. ری سپس چهار مشت محکم و وحشیانه به چشمها و بینی مرد زد که با هر ضربه، ناله‌ای از گلوئی ریمر بیرون آمد. این ضربات، فنونی بود که او در زندان به ناگزیر و برای حفظ بقا آموخته بود. مرد موطلایی چهار دست و پا روی زمین افتاد و ری با چهار ضربه محکم پا، سر او را زیر لگد گرفت. مرد ناله رقت‌انگیزی کرد و با صورت روی زمین افتاد و بی‌هوش شد. ری اسلحه او را برداشت و آن را به میچ داد. میچ از جایش برخاسته بود و می‌کوشید

با کمک چشم سالمش به اطراف نگاه کند. ابی به اسکله خیره شده بود. هیچ کس در آن حوالی نبود.

- باز هم با چراغ قوه علامت بده!

ری این را گفت و با سرعت طناب را از دور کمرش باز کرد. ابی به آب دریا خیره شد، دوباره چراغ قوه را در میان ژاکت خود پنهان کرد و پس از یافتن دگمه آن، همچون دیوانه‌ها شروع به روشن و خاموش کردن آن و علامت دادن کرد.

میچ که کارهای ری را تماشا می‌کرد آهسته پرسید: «خیال داری چه کار کنی؟».

- دو راه. بیشتر نداریم. یا باید مغزش را متلاشی کنیم و یا او را غرق کنیم.

ابی در حین روشن و خاموش کردن چراغ ناله‌ای کرد و گفت: «آه خدای بزرگ!».

میچ آهسته گفت: «لازم نیست از اسلحه استفاده کنی».

ری گفت: «خیلی متشکرم».

او یک سر طناب را گرفت و آن را محکم دور گردن مرد موطلایی انداخت و شروع به کشیدن طناب کرد. میچ پشتش را به برادرش کرد و خود را میان بدن مرد موطلایی و ابی قرار داد. به هر حال ابی به هیچ وجه سعی نکرد به آن صحنه نگاه کند. ری که انگار با خود حرف می‌زد، زیر لب گفت: «خیلی متأسفم... اما هیچ چاره‌ای نداریم».

کوچکترین مقاومت و یا حرکتی از جانب مرد بیهوش صورت نگرفت. پس از سه دقیقه، ری نفسش را با صدای بلند بیرون داد و گفت: «کارش تمام شد».

او سپس انتهای دیگر طناب را به یکی از ستونهای بتونی بست و جسد ریم را از زیر نرده‌ها عبور داد و آن را در کمال آرامش داخل آب انداخت.

ری درحالی که از میان نرده‌ها می‌گذشت و طناب را به پایین می‌کشید، گفت: «اول من می‌روم داخل آب».

دو متر و نیم زیر اسکله، بست فلزی متقاطع به دو ستون بتونی بسیار محکم و کلفت متصل بود که پایه‌های آنها در زیر آب ناپدید می‌شد. آنجا محلی مناسب برای پنهان شدن بود. ابی پس از ری طناب را گرفت و به داخل آب رفت. ری پاهای ابی را محکم نگه داشت تا او بتواند آهسته از طناب پایین بیاید. میچ که فقط از چشم سالمش کمک می‌گرفت تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود به داخل آب بیفتد.

به هر حال آنان تا آن لحظه، در عملیاتشان موفق شده بودند. آنجا بهترین مکان برای پنهان شدن بود. آنان روی بست فلزی متقاطع که در حدود سه متر بالاتر از آب سرد و

تاریک قرار داشت، نشستند. سه متر بالای ماهیها و صدفها و حیوانات دریایی ناشناسی که به همه چیز می چسبیدند و سه متر بالای جسد مرد موطلابی... ری طنابی را که به جسد متصل بود برید تا جسد کاملاً به اعماق آب فرو برود... احتمالاً تا یکی دو روز دیگر جسدش خودبه خود روی سطح آب می آمد.

آنان همچون سه جغد نشسته بودند و به چراغهای فانوس دریایی و چراغهای کانال چشم دوخته بودند و برای رسیدن ناجی خود لحظه شماری می کردند. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای برخورد ملایم امواج در پایین پای آنها با ستونهای بتونی اسکله و صدای دگمه چراغ قوه آنان بود که هرچند دقیقه سه بار روشن و خاموش می شد. پس از چند لحظه از اسکله بالا، صداهایی به گوش رسید. صداهایی مضطرب و وحشتزده کسانی که ظاهراً در جستجوی شخصی گمشده بودند. پس از مدتی صداها خاموش شدند.

ری آهسته پرسید: «خب برادر کوچولو، چه کار باید کرد؟».

میچ گفت: «نقشه «ب» را انجام می دهیم».

- که شامل چه کارهایی است؟

- باید شنا بکنیم.

ابی که دندانهایش به هم می خورد گفت: «خیلی بامزه هستی!».

یک ساعت گذشت.

آن بست فلزی، با وجود آنکه در محلی کاملاً امن قرار داشت، اصلاً راحت نبود. ری آهسته پرسید: «آیا متوجه آن دو قایق شده اید؟».

قایقها کوچک بود و در حدود دو کیلومتر دورتر از ساحل قرار داشت. آن قایقها در طی یک ساعت اخیر با حالتی مشکوک و عجیب پیوسته از این سمت ساحل به سمت دیگر می رفتند و با سرعتی بسیار کم مشغول گردش و حرکت بودند. میچ گفت: «تصور می کنم آنها مشغول ماهیگیری باشند».

ری پرسید: «چه کسی در ساعت یک بعد از نیمه شب ماهی می گیرد؟».

هرسه نفرشان در این باره اندیشیدند، اما هیچ توضیحی برای حضور آن دو قایق وجود نداشت.

این ابی بود که آن را زودتر از همه دید. او امیدوار بود و دعا می کرد که ای کاش آن چیزی که می دید جسد مرد موطلابی به قتل رسیده نباشد که به سمت آنها شناور بود...

ابی به نقطه‌ای که پنجاه متر از آنان فاصله داشت اشاره کرد و گفت: «آنجا را نگاه کنید!» در آن نقطه، شیء تیره و سیاهی دیده می‌شد که روی آب شناور بود و به آهستگی به سمت آنان می‌آمد.

سپس صدایی که شبیه چرخ خیاطی بود، به گوششان رسید. میچ گفت: «به علامت دادنت ادامه بده.» شیء سیاه‌رنگ نزدیکتر می‌شد.

آن شیء مردی در یک زورق کوچک بود. میچ با صدای بلندی نجوا کرد: «ابنکز!» صدای موتور خاموش شد. میچ دوباره گفت: «ابنکز!» صدایی به آنان پاسخ داد: «کدام گوری هستید؟»

- اینجا! زیر اسکله هستیم. عجله کن! لعنت بر شیطان زودباش!

صدای موتور زورق بلندتر شد و ابنکز یک قایق لاستیکی موتوری سه متری را به نزدیک اسکله آورد. آنان با شور و شوق از روی بست فلزی به داخل قایق پریدند. میچ با خوشحالی ابنکز را در آغوش گرفت و از او تشکر کرد. او موتور پنج اسب قایقش را روشن کرد و به سوی وسط دریا رفت.

میچ پرسید: «پس کجا بودی؟»

ابنکز با صدای خونسرد و بی‌اعتنایی گفت: «گشت می‌زدم.»

- پس چرا دیر کردی؟

- برای اینکه می‌خواستم از شر آن قایقهای ماهیگیری رها شوم. داخل قایقها پر از احمقهایی است با لباس مسافران دریا که سعی داشتند خود را ماهیگیر جا بزنند.

ابی پرسید: «به نظر شما آنها از افراد مورولتو بودند یا اف.بی.آی؟»

- خب، راستش را بخواهی، اگر آدمهای احمقی باشند، متعلق به هر دو گروه هستند.

- پس چه بلایی سر چراغ قوه سبز شما آمد؟

ابنکز به چراغ قوه‌ای که نزدیک موتور قایق قرار داشت اشاره کرد و گفت: «لعنتی!

باتریش یکدفعه تمام شد.»

\*\*\*

کشتی آنان کشتی بزرگی به طول دوازده متر بود. ابنکز آن را در جامائیکا یافته و دوست هزار دلار بابت آن پرداخت کرده بود. دوستی در نزدیک نردبان کشتی به انتظارشان ایستاده بود که در سوار شدن بر روی عرشه به یاریشان آمد. نام او «جرج» بود. فقط جرج؛ نیازی به اسم خانوادگی نبود. او با لهجه غلیظ انگلیسی حرف می‌زد. ابنکز گفت که او

فردی قابل اطمینان است.

- اگر میل داشته باشید، در داخل کشتی مشروب و نوشابه هست.

ری به سراغ بطری مشروب رفت و ابی نیز یک پتو پیدا کرد و روی یک تخت کوچک به خواب رفت. میچ روی عرشه کشتی ایستاد و به تماشای کشتی جدیدش پرداخت. هنگامی که اینکز و جرج قایق را روی عرشه آوردند میچ گفت: «بهتر است از اینجا برویم. آیا ممکن است این منطقه را ترک کنیم؟»

جرج با صدای مؤدبی گفت: «هرطور میل و دستور شماست.»

میچ به چراغهایی که در امتداد ساحل سوسو می زد خیره شد و با وطنش وداع گفت. او به طبقه پایین رفت و یک لیوان مشروب برای خود ریخت.

وین تارنس با لباسهای بیرونش روی تخت به خواب رفته بود. او از آخرین مکالمه تلفنی که شش ساعت پیش صورت گرفته بود، از خواب بیدار نشده بود. صدای زنگ تلفن ناگهان بلند شد و پس از چهار بار زنگ زدن تارنس گوشی را به دست گرفت. صدایش آهسته و گرفته بود: «الو؟»

- وین عزیزم، آیا از خواب بیدارت کردم؟

- خب معلوم است.

- تو می توانی مدارک را تحویل بگیری. اتاق شماره ۳۹ استراحتگاه مرغ دریایی در شاهراه شماره ۹۸ در پاناماسیتی بیچ. مسئول هتل مردی است به نام آندی. او شما را به اتاق راه خواهد داد. مراقب آن پرونده‌ها باش! دوست مشترک ما، آنها را با دقت و وسواس تمام، با نظم و ترتیب خاصی شماره گذاری کرده است. ضمناً شانزده ساعت نوار ویدئو ضبط کرده است. بنابراین با آنها خیلی مدارا کن.

تارنس گفت: «سؤالی داشتم.»

- البته مرد بزرگ! هر سؤالی داری بپرس.

- او تو را از کجا یافته است؟ تمام این کارها، بدون همکاری و وجود تو کاملاً

غیرممکن بود.

- خیلی لطف داری. از تو متشکرم وین! او مرا در ممفیس یافت. ما در شرایط خاصی

باهم آشنا شدیم و او دستمزد هنگفتی به من پیشنهاد کرد.

- چقدر؟

- چرا این سؤال برایت مهم است؟ فقط این را بدان که من دیگر هرگز احتیاج به کار کردن نخواهم داشت وین... دیگر باید گوشی را بگذارم عزیزم. واقعاً که خیلی خوش گذشت.

- او الان کجاست؟

- در حال حاضر، سوار هواپیمایی به مقصد امریکای جنوبی است. اما خواهش می‌کنم وقت خودتان را به هدر ندهید و سعی نکنید او را پیدا کنید. وین عزیزم، عاشقت هستم، خیلی دوست دارم، اما تو حتی در خود ممفیس هم موفق نشدی او را دستگیر کنی... خدا نگهدار.

تمی ارتباط تلفنی را قطع کرد.

در سحرگاه روز یکشنبه، کشتی دوازده متری با بادبانهای برافراشته، در هوایی صاف و عالی به سمت جنوب می‌رفت. ابی در اتاق خواب اصلی، هنوز هم در خوابی عمیق بود. ری که بر اثر نوشیدن بیش از اندازهٔ مشروب تقریباً نیمه بیهوش شده بود، بی‌خبر از همه‌جا بر روی کاناپه‌ای استراحت می‌کرد. اینکز هم در طبقهٔ پایین، در گوشه‌ای چرت می‌زد.

میچ روی عرشه نشسته و مشغول نوشیدن قهوه‌ای سرد و گوش دادن به حرفهای جرج بود. جرج داشت اصول اولیهٔ دریانوردی و کار با یک کشتی بادبانی را به میچ یاد می‌داد. او حدوداً شصت ساله بود و موهایی بلند و جوگندمی و پوستی تیره و آفتابسوخته داشت و بی‌اندازه شبیه اینکز بود؛ دارای قامتی کوتاه و اندامی ریزنقش. از قرار معلوم در استرالیا به دنیا آمده، اما بیست و هشت سال پیش، پس از بزرگترین سرقت بانک در تاریخ کشور استرالیا از آن کشور گریخته بود. او و شریکش مبلغ یازده میلیون دلار را به صورت عادلانه میان خود تقسیم کرده، نقره‌ها و طلاها را فروخته و بعد هم در کمال دوستی و رفاقت از هم جدا شده بودند. وی به تازگی شنیده بود که شریکش از دنیا رفته است.

اسم واقعی او جرج نبود، اما اکنون بیست و هشت سال می‌شد که از این اسم استفاده می‌کرد، به طوری که نام اصلیش را از خاطر برده بود. او در اواخر دههٔ شصت میلادی، جزایر کارائیب را کشف کرده و پس از دیدن هزاران جزایر کوچک و بدوی و زیبایش، جزایری که به زبان انگلیسی تکلم می‌کردند، سرانجام به این نتیجه رسیده بود که خانه‌اش را یافته است. او پولهایش را به بانکهای باهاماس، بلیز، پاناما و البته گرانداکی من سپرده و یک مجتمع کوچک خلوت، در جزیرهٔ کی من کوچک ساخته و بیست و یک سال اخیر

را به گردش و سیر و سیاحت با کشتی نه متری خود در جزایر کارائیب سپری کرده بود.

او در طی فصل تابستان و اوایل پاییز، نزدیک محل سکونت و پایگاه اصلیش می ماند، اما از ماه اکتبر تا ماه ژوئن، روی کشتی خود زندگی می کرد و از یک جزیره، به جزیره ای دیگر می رفت و پیوسته در تحرک و سفر و فعالیت بود. او تا به حال به سیصد جزیره کوچک واقع در دریای کارائیب سفر کرده و یک بار نیز به مدت دو سال در خود باهاماس زندگی کرده بود.

جرج به میچ گفت: «در آنجا، هزاران جزیره کوچک و بزرگ وجود دارد و اگر شما زیاد مسافرت کنید، آنها هرگز موفق به یافتن شما نخواهند شد.»

میچ پرسید: «آیا هنوز هم دنبال شما می گردند؟»

- هیچ نمی دانم. همان طور که می دانی من نمی توانم به آنها زنگ بزنم و این را از آنها بپرسم، اما شک دارم.

- امنترین مکان برای مخفی شدن کجاست؟

- روی همین کشتی. این کشتی که صاحبش شده اید، محل زندگی بسیار خوب و راحتی است. هنگامی که فنون کشتیرانی و دریانوردی را بیاموزید، درست مثل خانه خودتان خواهد شد. برای خودتان یک جزیره کوچک در نقطه ای آرام پیدا کنید... مثلاً در حوالی کی من کوچک و یا کی من متوسط. این جزایر هنوز هم ناشناخته و بکر است. بعد هم یک خانه بسازید؛ همان کاری که من کردم. بعد هم بیشتر وقتتان را روی همین کشتی بگذرانید.

- شما از چه وقت از نگرانی و دلهره دایمتان از اینکه مبادا پیدایتان کنند، دست برداشتید و احساس ترس از وجودتان دور شد؟

- آه... من هنوز هم در این باره خیلی فکر می کنم... اما دیگر آن احساس نگرانی و اضطراب در وجودم نیست. شما با چه مبلغ پول فرار کردید؟ میچ گفت: «در حدود هشت میلیون دلار».

- مبلغ خیلی خوبی است. شما آن قدر پول دارید تا هرکاری که مایلید انجام بدهید. بنابراین دست از فکر کردن و نگرانیتان بردارید و آنها را فراموش کنید. فقط کافی است به سیر و سیاحت در این جزایر بپردازید و بقیه عمرتان را به عیش و نوش و دریانوردی در همین نقاط دورافتاده و درعین حال آشنا سپری کنید. می دانید... خیلی چیزهای بدتری



هم در دنیا وجود دارد... شما باید خیلی شکرگزار باشید.

آنان به مدت چندین روز، در دریا بودند و به سمت کوبا می رفتند. پس از مدتی تغییر جهت دادند و به سمت جامائیکا روان شدند. آنان کارهای جرج را تماشا می کردند و به سخنرانی ها و پندها و اندرزه های او گوش می سپردند. او پس از بیست سال دریانوردی و پرسه زدن در آبهای کارائیب، به مردی بسیار فاضل و آگاه و بسیار صبور تبدیل شده بود. دانش او در زمینه مسایل دریایی و دریانوردی به راستی شگفت انگیز و وسیع بود. ری که استعداد شگرفی در آموختن زبان داشت، به واژه های مربوط به کشتیرانی و دریا و این گونه چیزها گوش می داد و آنها را به خاطر می سپرد. واژه هایی مانند دکل، بادبان بزرگ سه وجهی که برای حرکت کشتی در جهت باد به کار می رود، عقبترین قسمت کشتی، پس کشتی، دماغه کشتی، ریسمان بادبان، گیره ریسمان بادبان، اهرم سگان کشتی، سر دکل، طنابهای اتصال بادبان به نوک عرشه کشتی، طناب نجات، تیز دکل، عرشه کشتی، لنگر سنگین کمر کشتی، زنجیر یا طناب تنظیم بادبان، تیر بلندی که از بدنه کشتی جلو آمده و بادبان جلو کشتی را نگاه می دارد و خلاصه صدها واژه دیگر که مورد استفاده روزمره دریانوردان قرار می گرفت، در ذهن او طبقه بندی شد. ری در واقع زبان ویژه دریانوردی و بادبانی را به خود جذب می کرد. میچ هم به فن و روش و شیوه هدایت کشتی دقت می کرد.

ابی در کابین می ماند، کم حرف می زد و تنها زمانی می خندید که از او انتظار می رفت این کار را انجام دهد... زندگی بر روی عرشه یک کشتی، چیزی نبود که ابی حتی در خواب دیده باشد. او دلش برای خانه اش تنگ شده بود و از خود می پرسید چه بر سر آن خواهد آمد. شاید آقای رایس به کوتاه کردن چمنهای باغ ادامه دهد و علفهای هرز را ریشه کن کند. او دلش برای خیابانهای پر درخت و سایه دار و باغهای جلو خانه ها که همه تمیز و مرتب بود و همین طور هم گروه بچه های کوچک محله که به بازی و دوچرخه سواری می پرداختند، تنگ شده بود. او به سگش می اندیشید و پیوسته دعا می کرد ای کاش آقای رایس آن را نزد خود نگه دارد و از او مراقبت کند. او نگران پدر و مادرش بود... نگران سلامت آنان و نگران اضطراب و دلشوره شان بود. چه وقت موفق به دیدار آنها خواهد شد؟ بی شک سالها طول خواهد کشید. ابی سرانجام به این نتیجه رسید که چنانچه از سلامت و امنیت جانی آنان اطمینان کامل به دست می آورد، می توانست

رنج دوریشان را تا سالیان دراز تحمل کند.

افکار و اندیشه‌های ابی از زمان حال رهایی نداشت. تصور و فکر آینده برای زن جوان به امری غیرممکن می‌مانست.

او در طول دومین روز از بقیه عمرش، به نوشتن نامه‌هایی پرداخت؛ نامه‌هایی به پدر و مادرش، به کی کوئین، به آقای رایس و نیز به چندتن از دوستانش. او به خوبی می‌دانست که آن نامه‌ها هرگز فرستاده نخواهد شد، اما نوشتن آنها به وی کمک می‌کرد تا حرفهای دلش را روی کاغذ بیاورد و احساساتش را بروز بدهد.

میچ با دقت تمام مراقب او بود، اما تنه‌ایش می‌گذاشت. ولی در واقع چیزی برای گفتن نداشت. شاید تا چند روز دیگر قادر به حرف زدن با همدیگر می‌شدند. در اواخر روز چهارم که چهارشنبه می‌شد، گراند کی من در دیدرسشان قرار گرفت. آنان به آهستگی جزیره را دور زدند و دو کیلومتر دورتر از ساحل، لنگر انداختند. پس از تاریکی شب، بری اینکز با آنان خداحافظی کرد. زوج مک دیر با حالتی بسیار بی‌آلایش از او تشکر کردند و وی با قایق لاستیکی خود به دریا رفت تا به محل اقامت همیشگیش برگردد. او شش کیلومتر دورتر از شهر کوچک بادن، در نزدیکی یک کلبه غواصی دیگر، به ساحل می‌رسید و قرار بود به محض رسیدن به ساحل با یکی از مربیهای غواصی تماس بگیرد و از او خواهش کند که با اتومبیل به دنبال او بیاید. وی به این ترتیب می‌توانست از خبرهای اخیر جزیره و اینکه آیا رویداد شک‌برانگیزی رخ داده بود یا نه آگاه شود. اما اینکز انتظار هیچ مشکل یا اتفاق ناگواری را نداشت.

مجتمع مسکونی جرج در جزیره کی من کوچک، خانه اصلی کوچکی با بدنه‌ای چوبی به رنگ سفید و دو ساختمان کوچکتر را شامل می‌شد. آن مجتمع در پانصدمتری ساحل و در یک خلیج کوچک واقع شده بود. هیچ خانه یا ویلا یا محل مسکونی در آن اطراف دیده نمی‌شد. یک زن بومی به اسم «فی» در کوچکترین ساختمان آن محل زندگی می‌کرد و مراقب آنجا بود.

زوج مک دیر در خانه اصلی منزل کردند و کوشیدند دوباره به زندگی و انجام دادن کارهای معمول خود بپردازند. ری، فراری از زندان، ساعتها به تنهایی در ساحل به گردش و قدم زدن می‌پرداخت و ترجیح می‌داد در همین وضعیت بماند و کاری به کار کسی نداشته باشد. او بسیار خوشبخت و خوشحال و خرسند بود، اما به هیچ وجه

نمی‌توانست احساساتش را بروز دهد. او و جرج عادت داشتند قایق را بردارند و ساعتها از وقتشان را در آب بگذرانند. آنان درحین گردش دریایی خود و آشنایی ری با جزایر کوچک اطراف، پیوسته به نوشیدن مشروب و گفت‌وگو و شناخت بیشتر یکدیگر می‌پرداختند و معمولاً مست و مدهوش به خانه برمی‌گشتند.

ابی، روزهای نخستین اقامتش را در اتاق کوچکی در طبقه بالا سپری کرد؛ اتاقی که روبه خلیج کوچک باز می‌شد. او به نوشتن نامه‌هایش ادامه داد و کم‌کم شروع به نوشتن خاطرات روزانه خود کرد. او تنها می‌خواست و زیاد حرف نمی‌زد.

«فی» هفته‌ای دوبار فولکس واگن بزرگ خانوادگی را سوار می‌شد و برای تهیه نیازمندیهای خانه و همین‌طور هم گرفتن نامه‌های اربابش، به شهر می‌رفت. او یک روز با بسته‌ای که از سوی بری اینکر ارسال شده بود، به خانه برگشت. جرج آن بسته را به میچ داد. در داخل بسته، یک بسته پستی دیگر قرار داشت که شخصی به نام دوریس گرینود از اهالی میامی آن را ارسال کرده بود. میچ پاکت مقوایی قطور و بزرگ پست آمریکا را از هم درید و سه روزنامه که دوتای آن چاپ شهر آتلانتا و یکی از آنها هم چاپ میامی بود، بیرون آورد.

سرمقاله تمام روزنامه‌ها در باره دستگیری و محکومیت اعضای شرکت حقوقی بندینی، لامبرت و لاک در ممفیس بود. پنجاه و یک عضو بازنشسته و فعال آن شرکت، به همراه سی و یک نفر از اعضای خانواده جنایتکار مورولتو از شیکاگو، مجرم شناخته شده بودند. دادستان کل کشوری دولت آمریکا، اعلام کرده بود که افراد بیشتری در شرف محکوم شدن هستند. او افزوده بود که آنان در واقع تازه با سطح رویی قطعه یخ بسیار بزرگ و قطوری روبه‌رو شده و هنوز به قسمت زیرین آن نرسیده‌اند. این به آن معنا بود که هنوز افراد بی‌شماری بودند که می‌بایست توقیف و دادگاهی می‌شدند؛ افرادی که بی‌تردید گناهکار و مجرم شناخته شده بودند و باید به مجازات می‌رسیدند. رئیس کل سازمان اف. بی. آی. اف. دنتون وویلز اجازه داده بود از قول وی اعلام کنند که این بزرگترین ضربه به تشکیلات و سازمانهای جنایتکارانه در آمریکا به شمار می‌آید. او افزوده بود که سرمایه‌گذاران و افرادی که در کارهای قضایی و حقوقی مشغول به کارند می‌بایست این مسئله مهم را در خاطر نگه دارند و این برنامه‌ها را به عنوان هشدار کاملاً جدی به اشخاصی که خیال داشتند خود را درگیر پوله‌های غیرقانونی کنند،

اعلام می‌کرد. او همچنین گفته بود که هیچ یک از اعضای محترم جرعهٔ وکالت نمی‌بایست دچار این گونه وسوسه‌ها شوند.

میچ روزنامه‌ها را بست و برای قدم زدن طولانی در ساحل، از خانه خارج شد. او در کنار تعدادی درخت نخل، محل سایه‌داری پیدا کرد و نشست. در روزنامهٔ آتلانتا فهرست اسامی تمام وکلای شرکت بندینی که مجرم شناخته شده بودند، به چشم می‌خورد. او به آهستگی شروع به خواندن اسامی کرد. از مشاهدهٔ آن اسمها کوچکترین احساس لذت و یا شادمانی نمی‌کرد و حتی تا اندازه‌ای دلش برای نیتان لاک نیز به رحم آمد. فقط تا اندازه‌ای.

والی هادسن، کندال می‌هان، جک آلدریک و لامار کوئین... میچ قادر بود چهرهٔ آنان را به خوبی در ذهنش مجسم کند. او همسر و بچه‌های آنان را کاملاً می‌شناخت... میچ نگاهی به اقیانوس درخشان پیش رویش انداخت و به لامار و کی کوئین فکر کرد. او به آنان علاقه‌مند بود و درعین حال از ایشان نفرت داشت. آنان در فریب دادن و متقاعد ساختن او برای کار در آن شرکت، به شرکای اصلی کمک کرده بودند... آنان قابل سرزنش و ملامت بودند... با وجود این دوستانش به شمار می‌آمدند. چه حیف شدند! واقعاً چه حیف شدند! شاید لامار فقط چند سال در زندان بماند و بعد هم مورد عفو قرار بگیرد. شاید کی و بچه‌هایش بتوانند تاب این جدایی را بیاورند و سالهای دوری را تحمل کنند... شاید....

ابی در پشت سز میچ ایستاده بود و یک پارچ پلاستیکی با دو لیوان در دست داشت: «دوستت دارم، میچ».

میچ لبخندی به او زد و به جایی در روی ماسه‌ها، در نزدیک خود اشاره کرد و پرسید: «داخل پارچ چه ریختی؟».

- کمی مشروب. «فی» آن را برایمان آماده کرد.

- آیا خیلی قوی است؟

ابی کنار او روی ماسه‌ها نشست: «کمی قوی است. من به «فی» گفتم که نیاز به از «خودبی خود شدن» داریم. او هم موافقت کرد».

میچ دست همسرش را محکم در دست گرفت و از نوشابهٔ سرد نوشید. آنان به یک قایق کوچک ماهیگیری که از سطح آب زلال و شفاف پیش رویشان عبور می‌کرد چشم دوختند.

- آیا دچار وحشت شده‌ای میچ؟

- خیلی زیاد...

- من هم همین طور. این ماجرا واقعاً جنون‌انگیز است.

- اما به هر حال ما موفق شدیم و همه کارها را به انجام رساندیم ابی. ما زنده هستیم.

ما در امنیت هستیم. ما در کنار هم هستیم.

- اما فردا چه می‌شود؟ و روز پس از فردا؟

- من نمی‌دانم ابی. ممکن است اوضاع وخیمتر از حالا شود... ممکن است نام من در

فهرست اسامی متهمان تازه مجرم شناخته شده قرار گیرد. شاید هم بمیرم... می‌دانی،

شرایطی وجود دارد که به مراتب بدتر و وخیمتر از دریانوردی در آبهای کارائیب، بنا

هشت میلیون دلار پول در بانک است.

- به عقیده تو پدر و مادر من امنیت جانی دارند؟

- بله تصور می‌کنم داشته باشند. آزار رساندن به پدر و مادرت، چه سودی نصیب

مورولتو خواهد کرد؟ آنها در امنیت کامل به سر خواهند برد، ابی.

ابی لیوانهایشان را با مشروب پر کرد و گفت: «حال من خوب است میچ... تا زمانی

که باهم و در کنار هم باشیم، من می‌توانم با هر مشکلی در بیفتم».

میچ با صدایی آهسته و درحالی که به امواج اقیانوس خیره شده بود گفت: «ابسی...

می‌خواستم مطلبی را پیش تو اعتراف کنم».

- گوشم با توست.

- حقیقت این است که من هرگز مایل نبودم که وکیل باشم.

- آه... جدّاً؟

- بله... در واقع من در درونم همیشه آرزو داشتم دریانورد باشم.

- راستی... بینم آیا تابه حال پیش آمده در کنار ساحل دریایی تنها و تنها با

همسرت باشی؟

میچ لحظه‌ای کوتاه تردید کرد و سپس گفت: «آه... نه».

- پس نوشیدنت را تمام کن ملوان! بیا از خود بی خود بشویم چون از این به بعد

می‌توانیم بچه داشته باشیم.